



## گیلاس ترش

### خلاصه:

پرنیان قصه دختری بی پروا که درست دو شب موئده به عروسیش، توی یه پارتنی مورد تعرض قرار می گیره و عکس و فیلمای رابطه اش تو جشن عروسی بین اون همه آدم پخش می شه...

سماور گوشه آشپزخانه قل قل می زد و مامان استکان های کمرباریک و لب طلایی معروفش رو توی سینی طرح دار طلایی می چید، نگاهی به من خشک شده وسط آشپزخانه انداخت و گفت :

-چرا همینطوری خشکت زده؟ بیا سبزی هارو بذار تو سبد  
ببر بذار رو سفره. الان اذان میزنه !

نگاهش روی ساعت که افتاد، اخم هاش بیش از قبل در هم شد و با عصبانیت گفت:

-این پسره معلوم نیست رفته نون بگیره یا خودش پشت تنور نونوایی وایساده نون بپزه !

با تعلل در یخچال رو باز کردم و ظرف سبزی خوردن رو بیرون آوردم. سبدهای تزئین شده با پارچه گلدار صورتی روکناری گذاشته و هردو رو پر کردم. عطر خوش ریحون و رنگ و روی تربچه نقلی های سرخ و آبدار باعث شد احساس گرسنگیم بیشتر بشه. ناخودآگاه دست روی معده ام گذاشتم، امان از چشمان تیز مادر که حواسش پی همه حرکاتم بود .

-صدبار بهت گفتم بدون سحر روزه نگیر. مگه حرف حالیت میشه؟ اینقدر منو حرص می دی که آخر از دستت دق می کنم.

خدا نکنه ای زیر لب گفتم و سبد ها رو بیرون بردم. مهشید توی سالن قدم می زد و سعی داشت کودک نا آرومش رو بخوابونه. صدای نق نق زدن های طاها به وضوح نشون می داد تمایلی به خواب نداره. لبخندی رو به مهشید زدم و سبدهای سبزی رو روی سفره سفید مقابل تلویزیون گذاشتم .

“ دخترم صدای تلویزیون رو یکم زیاد کن.”

چشمی گفتم و دستم به سمت کنترل رفت که همزمان صدای آیفون بلند شد. صدای مامان از آشپزخانه به گوشم رسید که می گفت:

“ حتما حسینه! درو باز کن فاطمه!”

چند شماره ای صدای تلویزیون رو بالا بردم و به سمت آیفون دویدم. مدت ها بود که آیفون تصویری جدید حای آیفون قدیمی و همیشه خرابمون رو پر کرده و دیگر نیاز نبود برای باز کردن در کل حیاط رو بدوم...برای چند لحظه با یادآوری

دویدن های دخترانه ام دستم روی گوشی آیفون خشک شد.  
با تقه ای که به در خورد به خودم اومدم و در روباز کردم.  
صداش زودتر از خودش رسید:

“زود باش برو کنار سوختم. بدو برو کنار.”

حسین در حالیکه نون سنگک های داغ رو روی سفره می  
گذاشت با صدای بلند گفت:

“مامان بیا الان اذان می شه.”

“اومدم مادر. چقدر طولش دادی!”

“نمیدونی صف نونوایی غلغله بود! همه مونده بودن دم آخری  
بیان نون بگیرن.”

#پارت ۱

[05.09.21 14:36]

به سمت مهشید رفت و دستی بین موهای مشکی دست  
نخورده اش کشید و گفت:

“پسر بابا چگونه؟”

مهمشید هنوزم مثل همون سال اول ازدواجشون با شرم سر به زیر انداخت و گفت:

“بی تابی باباشو می کرد. هرکاری کردم بخوابه نشد.”  
طاها رو بغل حسین داد و برای کمک به مامان به آشپزخونه رفت.

“دخترم؟ فاطمه جان؟ چرا دم در خشکت زده؟”  
به خودم اومدم. گوشه رو سر جاش گذاشتم و با لبخند بی روح و خسته ای گفتم:

“هیچی. شما چیزی لازم ندارین؟”

“نه بابا.”

نگاهم روی سفره خیره موند.

“فاطمه؟”

نگاهم روی صورت نگران بابا چرخید.

“خوبی؟”

بغض نشسته در گلومو پس زدم و سعی کردم لبخند مصنوعی  
رو حفظ کنم.

“خوبم آقا جون. خوبم.”

حسین همونطور که طاها رو در آغوش داشت پای سفره  
نشست و گفت:

“زود باشین چند دقیقه دیگه اذان می زنه.”

مامان با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد، روفرشی هاشو  
گوشه ای از پا در آورد و همونطور که پای سفره می نشست  
گفت:

“حاج رسول بیا سر سفره که بدون شما مزه نداره.”

#پارت ۲

[05.09.21 14:36]

آقاجون لبخندی زد و از جا بلند شد، قرآن جلد سفیدش رو روی طاقچه کنار آینه گذاشت و کنار مامان نشست. مامان رو به آشپزخانه گفت:

“مehشید جان مادر قربون دستت از یخچال اون پارچ شربت بهار نارنج رو میاری؟”

صدای چشم مهشید روشنیدم. هنوز گوشه ای سرپا مونده به خانواده دور سفره ام نگاه می کردم و هیچکس حواسش به من نبود. بابا آهسته پرسید:

“زینب کجاست؟”

“این هفته خونه مادر شوهرش دعوت بود. دیگه باید زودتر کاراشونو جمع و جور کنن و برای عید فطر واسه عروسی آماده بشن.”

آهی کشید و صداش سوز دار شد.



“اون یکی که بختش سیاه بود حداقل دلم خوشه زینب بی عقلی نمی کنه!”

“حاج خانم، این چه حرفیه! فاطمه می شنوه دلش می شکنه.”

انگار باز هم کسی حواسش به من ایستاده گوشه اتاق نبود...  
مادر با لحن گله مندی گفت:

“از بس تو لوسش می کنی این سرخود هرکاری بخواد می کنه. اگه همون اول می زدی تو دهنش الان...”

“فاطمه؟ چرا اونجا وایسادی؟”

با صدای مهشید که تازه با پارچ شربت بهار نارنج از اشپزخانه بیرون آمده بود همه نگاه ها به سمت من چرخید. لب هام خشک و ترک برداشته شده بودن و حتی نای جواب دادن هم نداشتم، بی حرف مسیر اتاق رودر پیش گرفتم و در برابر

صدای بابا که اسمم رو صدا می زد فقط پا تند کردم تا زودتر از دید خارج بشم .

در رو پشت سرم بستم و اجازه دادم بغض بیشتر پاشو روی گلوم فشار بده شاید این غده سمی و مهلک درون گلوم کمی از بار غمی که درونم بود کم می کرد. چشم هامو بستم و همونجا پشت در نشستم، صدای ربنا که توی خونه پیچید ذهنم پر زد به روزهایی که انگار همین دیروز بود.

\*\*\*\*

#پارت ۳

[05.09.21 14:36]

از تاکسی که پیاده شدم، تمام لباس هام به تنم چسبیده بود، آفتاب با نامردی تمام مستقیم می تابید و انگار کمر همت به نابودی همه بسته بود. نوری که از سنگفرش پیاده رو به چشمم می زد باعث شد چند لحظه دستم رو سایه بون چشمام

کنم تا از محیط تاریک تا کسی کم کم به این نور مستقیم عادت کنه. با صدای خانم گفتن راننده به عقب برگشتم .  
“خانم اضافهی پولتون یادتون رفت .”

دستم رو جلو بردم و سکه‌هایی که به داغی زغال بود رو کف دستم گذاشت. ، سکه‌ها رو توی کیفم انداختم و زیپ کوله‌ام رو بستم، با دست کمی مقنعه‌ام رو عقب جلو کردم تا حالت چسبندگی‌ش از زیر گردنم رفع از بین بره. اینقدر گرم بود که پرنده هم تو خیابون پر نمی‌زد. اوایل تیر و چنین گرمایی؟ خدایا خداییتو شکر! مسیر خونه رو در پیش گرفتم، قدم زدن زیر تیغ مستقیم آفتابی که انگار فقط منو نشونه گرفته بود، حتی برای همین دو کوچه باقی مونده هم طاقت فرسا بود .

تمام مغازه‌ها سایه بون‌ها رو از هجوم آفتاب داغ پایین کشیده بودن، به شدت تشنه بودم ولی نگاهم که به باکس‌های آب معدنی زیر آفتاب مونده مغازه سر کوچه مون افتاد پشیمون شدم. با اینکه می‌دونستم اصغراقا همیشه یکی دو بطری آب

سرد و تگری توی یخچالش داره ولی از این فکر که معلوم نیست چه مدت قبل از اینکه بذاردشون داخل یخچال زیر چنین آفتاب داغی جوشیده بودن پشیمون شدم. کمی جلوتر سگ مش حیدر کنار مغازه بزازیشون کنج سایه‌ای ولو شده و خوابیده بود، از کنارش که رد شدم حتی سرش رو بالا نگرفت که نگام کنه یا مثل همیشه عوی عوی آشنایی تحویلیم بده و دم تکون بده و دنبال سوسیسی باشه که اصولا هر روز براش میاوردم. حق داشت این گرما من رو هم از پا در میاورد چه برسه به این حیوون زبون بسته !

قدم تند کردم تا زودتر برسیم، تشنگی امانم رو بریده‌ب ود، بی اراده با نزدیک شدن به محله دست بردم و مقنعه کاملاً عقب رفته‌ام رو جلو کشیدم و با دست موهامو زیر مقنعه فرو کردم، گرچه صافی همیشگی موهام بنای ناسازگاری داشت و با لجاجت از زیر مقنعه بیرون می‌زد و انگار نه انگار که همین چند ثانیه پیش درستش کرده بودم .

کوله‌ام رو جلو کشیدم و زیپ کوچیکش رو باز کردم، پر بود از آدامس و پول خرد و سنجاق سر و گیره و رژ لب و ... همه چی الا دسته کلیدی که می‌خواستم. از فکر اینکه مامان شاید مثل همیشه برای خرید وسایل ترشی رفته باشه و مجبور بشم تا موقع اومدنش زیر این افتاب دم در بشینم همه بدنم خیس آب شد. دستمو روی دکمه زنگ گذاشتم و چندباری پشت هم فشارش دادم .

با شنیدن صدای اومدم اومدم‌های مامان نفس راحتی کشیدم و لبخند زدم. حتما داشت از اون سر حیاط تا این طرف میومد و همینطوری زیرلب به آیفون همیشه خراب خونه بدوبیراه می‌گفت و چادر گل گلی سفید قرمزش رو دور خودش مینداخت. صدای پاهاش نزدیک در شد و با صدای بلند گفت:

“کیه؟”

“منم مامان باز کن .”

با باز شدن در حتی مهلت نداد پا داخل خونه بذارم، بی تعلل  
 غرغرهاشو به جونم زد: “ذلیل مرده باز تو کلیدتو جا گذاشتی!  
 مگه هر روز که داری میری بیرون نمی گم مادر این کلیدو بذار  
 دم دستت. منو با این پای دردناک اینقدر اذیت نکن؟ اگه الان  
 رفته بودم خونه شهین خانم ترشی هارو تحویل بدم  
 می خواستی چیکار کنی؟ تا بوق سگ بشینی دم خونه تا کی  
 بشه داداشت بیاد باز سرت دادو بیداد کنه که چرا ناموسش  
 دم در نشسته و تو دید پسرای محل؟“

#پارت ۴

[05.09.21 14:36]

داخل شدم و درو پشت سرم بستم. نمی تونستم جلوی  
 خنده ام رو بگیرم همونطور که کمرنگ می خندیدم گفتم:  
 -مادر من چرا اینقدر حرص و جوش می خوری؟ اصلا قول  
 می دم از فردا یه برچسب بچسبونم در اتاقم و با خودکار قرمز  
 بزرگ بنویسم کلید یادت نره !

سرشو با تاسف تکون داد و گفت :

-تو یکی آدم نمی شی. حواس پرت تو به کی رفته خدا عالمه!  
کنار حوض نشستم و بندهای کتونی سفیدم رو باز کردم، دلم  
خنکای این حوض کوچیک رو می خواست .

“مامان جونم؟ شربت خنکی چیزی نداری؟ بخدا از تشنگی  
هلاکم .”

صدای رفتنشو شنیدم و پاهامو تو آب خنک حوض فرو بردم،  
چشم هامو بستم و اجازه دادم خنکی به عمق جونم نفوذ کنه.  
ماهی قرمزهای حوض مسیرشون رو عوض می کردن و از زیر  
سایه بون پاهام رد می شدن. برخورد باله های رنگیشون پاهامو  
قلقلک می داد اما نمی تونستم دل بکنم از آرامشی که فقط تو  
خونه خودمون بود و بس!

نگاهم دورو بر حیاط نه چندان بزرگ خونه چرخید، به واسطه  
محله ی تقریبا پایین شهری که داشتیم هنوز خونه ها تبدیل

به آسمون خراش‌های غول‌پیکر نشده بودن. هنوز هم که هنوز می‌شد خونه‌های حیاط دار و با صفایی که حوض داشتن و عطر شکوفه‌های درخت‌هاشون هوش از سر می‌برد رو دید. حاج بابا پدربزرگم این خونه رو برای سه تا بچه‌هاش یعنی عمه شیرین، عمو رحیم و آقاجونم به ارث گذاشته بود و آقاجون سهم خواهر و برادرش رو خریده و این خونه رو نگه داشته بود. علیرغم اصرارهای مامان مبنی بر کوبیدن و ساختن خونه یا حتی فروشش و نقل مکان به یه محله بهتر بازم بابا راضی به ترک خونه بچگیش نبود. کل خونه رو بازسازی کرده و می‌گفت دلش نمی‌خواد دست به یادگار پدرش بزنه. خلق و خوش رو خودم بهتر از همه می‌دونستم، مثل حاج بابا حرفش یک کلام بود! آسمون به زمین هم که می‌رسید بازم باید همونی می‌شد که آقاجون می‌خواست!

نظر من و بابا تقریبا یکسان بود، من عاشق این خونه بودم با همین حیاط، همین درخت‌های توت، سیب، گوجه سبز و



محبوب من درخت پیر انجیری که سایه‌اش توی این گرما نعمتی بود وصف نشدنی .

بچه‌تر که بودم عصرها زیر همین درخت انجیر روی تخت چوبی می‌نشستم و تکالیف مدرسه‌ام رو انجام می‌دادم. بزرگ‌تر که شدم تنها جایی که ذهنم برای درسهای دانشگاه و شب‌های امتحان آزاد بود باز هم زیر سایه همون درخت انجیر بود. انگار اینجا از همه جاهای دیگه خونه برام آرامش و امنیت بیشتری داشت. شب‌های بهار که درخت‌ها شکوفه می‌زدن سفره شام رو روی همین تخت چوبی می‌انداختیم و آقاجون رادیوی قدیمی اما سالمش رو روشن می‌کرد و بعد از چند دقیقه تنظیم موج آهنگ سنتی ملایمی پخش می‌کرد .

لذت همون شام ساده روی تخت زیر درخت انجیر رو با چند پرس چلوکباب بهترین رستوران‌های تهران هم عوض نمی‌کردم. با صدای قدم‌های مامان چشمامو باز کردم و نگام روی شربت زعفرونی داخل سینی خیره موند، تکه‌های یخ

شناور داخل شربت و قطرات آبی که از دور لیوان می چکید باعث شد تک تک سلول‌های بدنم عطش رو فریاد بزنه، تشنگی رو فراموش کرده بودم .

#پارت ۵

[05.09.21 14:36]

سینی رو کنار دستم گذاشت و گفت :

-بخور از حال نری. رنگت پریده. من نمیدونم ماه رمضان وسط مرداد رو چطور میخوای تحمل کنی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم :

-شاید روزه نگرفتم .

اخم‌هاش در کسری از ثانیه درهم رفت و گفت :

-مسخره بازی جدیدته؟ یعنی چی شاید روزه نگرفتم؟

لیوان شربت رو یه نفس سر کشیدم، شیرینیش باعث شد  
ضعف از وجودم رخت ببندده، همیشه قند خونم پایین بود و  
با کمی خستگی قندم می افتاد و بی حال می شدم .

-مامان جان من دلیلی نمی بینم که بیخودی اینقدر به خودم  
گرسنگی و تشنگی بدم. اونم تو این گرما که سگ نمیتونه  
طاقت بیاره !

دست به کمر زد و گفت:

-یه موی حسین و زینب و من و آقاجونت توی تن تو نیست  
که نیست! من نمیدونم تو به کی رفتی اینقدر گستاخ و بی  
حیایی!

دکمه های مانتوی چسبیده به تنم رو باز کرده و گفتم:

-عزیزدلم روزه نگرفتن چه ربطی به بی حیایی داره؟ گرمه،  
فشارم میوفته! قندم میوفته حالم بهم می خوره نمی تونم  
بگیرم. این همه آدم روزه نمی گیرن یکی منم روش. با نگرفتن

من نه آسمون به زمین میاد و نه جای شب و روز عوض میشه.  
خدا هم راضی به این همه عذاب و فشار به من نیست!  
محتاجشم نیست!

سری تکون داد و همونطور که به سمت راه پله می رفت گفت:  
-اولش با لج و لجبازی و اعتصاب غذا و حرف نزدن بعدشم با  
چرب زبونی باباتو راضی کردی چادر سرت نکنی، حالا کم کم  
روزه نمی خوای بگیری پس فردا لابد نمازم می ذاری کنار و  
تمام! لا اله الله لا!

از بالا دمپایی قرمزم رو به سمتم انداخت و غرغر کنان داخل  
خونه شد. پاهامو از حوض بیرون آوردم و کتونی هامو دست  
گرفتم و از پله ها بالا رفتم. اگه می فهمید همین نماز رو هم  
نصفه نیمه و یکی در میان می خونم خونه رو روی سرش  
می داشت. صبحها که اذان می زد مامان در اتاق تک تکمون رو  
می زد و تا از بیدار شدنمون مطمئن نمی شد بیخیال نمی شد  
که نمی شد! همیشه کورمال کورمال آخرین نفری بودم که

خودمو توی دستشویی می‌چپوندم و بدون اینکه حتی وضو بگیرم تا نکنه خوابم بپره با همون چشم بسته شیراب رو چند ثانیه باز می‌داشتم و بعد بیرون میومدم، چادر سفید با گل‌های صورتی کمرنگی که برام دوخته بود رو سرم می‌کردم و با همون چشم بسته سر سجاده وایمیستادم کلمات نامفهومی رو تند تند زمزمه می‌کردم تا زودتر تموم بشه و بتونم دوباره به تختم برگردم. همیشه در عجب بودم که چطور آقاجون نیم ساعت زودتر از اذان بیدار می‌شه، قرآنش رو می‌خونه و بعد با چنان عشقی قامت نماز می‌بنده که حس می‌کردم نماز خوندن من نبودش بهتر از این هول هولکی بودنشه. نماز امثالی مثل آقاجون ارزش داشت نه من یکه می‌خولستم زودتر بخوابم! پس چرا باید خودمو به زحمت بیدار شدن می‌انداختم؟

داخل خونه که شدم، مستقیم به سمت پنکه رفته و صورتمو مقابلش گرفتم. طبق معمول صدای معترضانه مامان به گوشم رسید

-نکن دختر! تنت خیس عرقه مریض میشی کار دستم می دی!

-هیچی نمیشه. تو این گرما کی مریض میشه اخه مامان؟  
همانطور که کش و قوسی به بدنم می دادم مانتومو روی  
دسته مبل انداختم و گفتم:

“زینب کجاست؟”

-رفته دانشگاه. کلاس داشت .

سری تکون دادم و گفتم:

“حسین چی؟”

صدای مامان دورتر شد و صدای تلق تولوق وسایلی که جا به  
جا می کرد باعث شد جوابش رو نشنوم. پشت سرش به  
آشپزخونه رفتم و گفتم:

-صدات نمیومد. چی گفتی؟

-رفته ور دست آقات مغازه .

#پارت ۶

[05.09.21 14:36]

نگام روی سیب‌های درشت و سرخ رنگ تازه شسته شده توی سبد افتاد. همیشه سرخ‌ترینش انتخاب خودم بود. دستام رو دو طرف سکوی آشپزخونه گذاشتم و خودمو بالا کشیدم. روی سکو نشستم و با دقت و وسواس سرخ‌ترین و بی زدگی ترین سیب رو انتخاب کردم .

-بیا پایین دختر! دیگه سن و سالی ازت گذشته هم سن و سالای تو الان بچه دارن اونوقت تو عین بچه ها رفتی نشستی رو سکو؟ همین دختر مرضیه خانم همسایه سر کوچه دخترش یه سال از تو کوچیک تره الان بچه دومش رو حامله اس .  
بی توجه به غرغره‌های همیشگی مامان گازی به سیب شیرینم زدم و گفتم:

-عزیزدلم چرا همش عجله ازدواج منو داری؟ اصلا بیا برو  
حسین رو زن بده. اون که از من چهار سال بزرگتره!  
-اون مرده! سی سالشم بشه بازم کسی دست رد به سینه اش  
نمی زنه. اما دختر اگ از بهار جوونیش بگذره دیگه فایده نداره!  
تا ترگل ورگلی باید به فکر شوهر دادنت باشم نه وقتی سنی  
ازت بگذره و بشی حرف دهن این جماعت همسایه!  
سری تکون دادم و گفتم:

-امان از این حرف مردم که هرچی زندگی پیشرفت می کنه  
این یه مورد رو همیشه بین مردم تغییر داد!  
-حرفایی میزنیا دختر! از قدیم الایام رسم بر این بوده .  
-در عوض دختر معصومه خانم مدرک سیکلش رو هم به زور  
گرفته مامان جان!

با لحن لج دراری گفت:



-شما مدرک ارشدت رو بگیر ببینم چه گلی به سر ما می زنی! هرکی میاد در این خونه رو بزنه ندیده و نشناخته میگی می خوام درس بخونم، درس بخونم. بیا اینم درس. یه سال مونده تموم شه و ببینم بعدش دیگه چه بهونه‌ای میاری.

-معلومه! میرم سر کار.

سری تکان داد و گفت:

-یه درصد فکر کن آقات اجازه بده هر جایی بری کار کنی .

-تو غصه اون وقتش رو نخور مادر من. خودم می دونم با بابا

چطوری کنار بیام.

لگن سفید رنگ و رو رفته‌ای رو به سمتم گرفت و گفت:

-بیا این سیب زمینی‌ها رو رنده کن. می بینی که من نه

دست رنده کردن دارم نه پای وایسادن. می خوام کتلت درست

کنم .

از روی سکو پایین پریدم و رنده رو برداشتم و سیب زمینی‌های درشت رو دونه به دونه رنده کردم. مایه‌ی کتلت رو آماده کرده و کنار گاز گذاشتم، تازه روغن داخل تابه ریخته بودم که صدای زنگ تلفن به گوشم رسید. به سمت سالن که حرکت کردم، صدای مامان متوقفم کرد:

-من جواب میدم .

بی تفاوت شانه ای بالا انداخته و بی توجه به رینگ رینگ‌های اعصاب خرد کن تلفن قدیمی دوباره به سمت گاز برگشتم. اعضای این خونه انگار با تکنولوژی غریبه بودن، اگر به خاطر ما نبود شاید همون تلویزیون LCD که به زور آقاجون رو راضی به خریدنش کرده بودیم هم نبود و باید با همون تلویزیون‌های برفکی و سیاه سفید سر می‌کردیم. نمی‌دونم چی توی وجود این قدیمی‌ها بود که اینقدر در برابر آپدیت شدن مقاومت می‌کردن، هرچه من و حسین و زینب عاشق تکنولوژی بودیم، آقاجون و مامان رگ دشمنی‌شون بیشتر و بیشتر می‌شد.

مخصوصا مامان سوری که حتی حاضر نبود لحظه‌ای موبایل دستش بگیره و یه نگاه بهش بندازه، جوری به موبایل توی دستمون خیره می‌شد که انگار قاتل جونش رو نشونش داده بودیم. یا آقاجون که وقتی حسین با هزار ترس و لرز بهش گفته بود یه دستگاه پلیر بخرد جوری نگاهش کرده بود که انگار بهش گفته باشن هویتش رو بده!

#پارت ۷

[05.09.21 14:36]

آهی کشیدم و کتلت‌ها رو دونه دونه توی روغن داغ گذاشتم، صدای جلز ولزشون اونقدر بلند بود که نفهمیدم مامان داره با کی پشت تلفن صحبت می‌کنه. کار کتلت‌ها که تموم شد چندتا گوجه شستم و نازک برش زدم و توی روغن داغ گذاشتم آقاجون عاشق گوجه سرخ شده کنار دیس کتلت بود، همیشه مختلفات غذا رو به خود غذا ترجیح می‌داد و هر وقت

مامان به خاطر خستگی یا حواس پرتی مخلفات آماده نمی کرد  
با لبخند می گفت:

“ حاج خانوم خسته بودی دوتا گوجه می دادی این ور پریده  
می نداخت تو روغن!”

مامان غرغرکنان به آشپزخانه برگشت. همونطور که پشت میز  
می نشست حتی منتظر سوال پرسیدن من هم نمود:  
“ شهین بود زنگ زد.”

ابروهام بالا رفتن، زن عمو شهین مدت‌ها بود بعد از دعوی  
عمو و آقاجون دیگر نه تلفنی می زد و نه احوالی از ما  
می پرسید. متعجب گفتم:

“ چی شده یهویی یاد ما افتاده؟ پنج سالی می شه ازشون  
بی خبریم!”

“چی بگم مادرا! می گفت حاج رحیم عموت مریض احواله. می خواد با آقاجونت آشتی کنه، می خواد پیش قدم بشه واسه آشتی. میگه نکنه بمیرم و رسول حلالم نکنه.”

اخم کردم، آقاجون اگه حلال نمی کرد هم حق داشت! عمو رحیم پنج سال پیش سر یه سوتفاهم ناچیز توی حساب کتاب دخل، قید سال ها شراکت با آقاجون رو زد و هرچه به دهنش می رسید بار آقاجون کرد و از آن روز به بعد دیگ نه رنگ و روی خودشو دیدیم و نه خانواده اش رو!

مامان بی وقفه حرف می زد و به ذهنم فرصت مرور خاطرات رو نمی داد.

“میگه بیایم یه برنامه بذاریم بیان شام خونه ما، بابات رو در عمل انجام شده قرار بدن و بین این دو برادر آشتی بشه.”

حواسم رفت پی گذشته ای نه چندان دور. گذشته ای که وقتی اسم خانواده عمو می آمد نه تنها قلبم بلکه همه تنم به لرزه

میوفتاد. برای چند لحظه به یاد روزهای قبل، با به یاد آوردن کسی که همیشه انگار در کنج کوچیکی از قلبم جا خوش کرده بود، لبخند محوی روی صورتم نشست. چند سالی می‌شد ندیده بودمش!

“فاطمه حواست کجاست گوجه‌ها داره می‌سوزه!”  
به خودم اومدم و با عجله گوجه‌ها رو داخل دیس کتلت گذاشتم.

“حواسم اومد پی حرف شما. حالا می‌خواین چیکار کنین؟”  
“والا زن عموت بد هم نمی‌گه. میدونی چند وقته این دوتا برادر بخاطر یه سوتفاهم از هم دل چرکینن؟ یه قدمی برداریم شاید این کینه‌ها تموم بشه و دوباره همه چی مثل قبل بشه. چقدر با عموت اینا می‌رفتیم باغ شمالشون. یادته؟”

#پارت ۸

[05.09.21 14:36]

مگه می شد یادم نباشه؟ همه اون روزایی که به بهونه های مختلف به باغ می رفتم و پشت درخت های بهارنارنج سنگر می گرفتم تا بتونم چند دقیقه ای به نیمرخ همیشه جدی و غرق درس امیرعلی زل بزنم. مگر یادم می رفت وقتی پیش دانشگاهی بودم و پشت درخت وایساده و بدون اینکه بفهمم چقدر زمان گذشته محو تماشای خطوط اخم مانند ناشی از تمرکزش بودم نگاهش در کسری از ثانیه بالا اومد و مثل پلیسی که مچ یه دزد رو گرفته باشه مچم رو در حال دید زدن خودش گرفت. هنوزم بالا رفتن متعجبانه ابروهاش که یادم میاد خنده ام می گیره از سادگی و دلی که نوجوانانه عاشق شده بود. اون هم عاشق کی! اون روز هم فقط خندیدم و فرار کردم .

با دستی که روی بازوم نشست و تکونم داد از اوج شیرینی خاطرات به بیرون پرت شدم.

“مادر چته هی من حرف میزنم تو میری توی هیروت.”

“بخشید. اصلا حواسم نبود. چی می گفتم ماما جان؟”  
 “می گم همین پنج شنبه یه برنامه بذاریم عموت اینارو شام  
 دعوت کنیم. این دوتا برادر هم اشته کنن. خوب میشه مگه  
 نه؟”

به پنج شنبه فکر کردم، بد هم نبود.

“بچه هاشون هم میان؟”

“مگه میشه نیان؟”

“نمیدونم پنج سالیه که از افروز و امیرعلی و محمد خبر  
 نداریم. میگم شاید ازدواجی چیزی کرده باشن.”

مامان تای ابروشو بالا داد و با لحن دلخوری گفت:

“اگه ازدواج کرده بودن عمه شیرینت بهمون خبر می داد!”

“راست میگی. اینم حرفیه.”

از جا بلند شدم و گفتم:



“هر جور خودت صلاح میدونی مامان جان. فقط مراقب باش آقاجون یهو ناراحت نشه از این پنهون کاری.”

به فکر فرو رفت و گفت:

“توی بد دوراهی گیر کردم.”

به سمت اتاق خوابم رفتم و با صدای بلندتری گفتم:

“به عمه شیرین زنگ بزن یه مشورت بگیر.”

به عقب برنگشته هم می تونستم حس کنم به محض بسته شدن در اتاق به سمت تلفن حمله ور میشه و همه چیز رو کف دست عمه شیرین می ذاره. امان از مادرم و سادگی هاش!

#پارت ۹

[05.09.21 14:36]

وسایلمو روی تخت ریخته و زیپ کوله‌ام رو باز کردم، بسته سبز رنگ آدامس تریدنت رو برداشتم و یکی از آدامس‌ها رو بیرون آوردم. معتاد به هیچ چیز نبودم جز همین! مخصوصا از

نوع نعناییش! با حرف‌های مامان و حالا هم دیدن آدامس نعنایی حرف افروز تو ذهنم تداعی شد. هر بار بسته آدامس رو توی دستم می‌دید قیافش درهم می‌شد و می‌گفت:

“نمیدونم چطور بیست و چهار ساعته این زهرماری رو می‌ندازی گوشه دهنه و درش نمیاری! حداقل اگه شیرین بود یه چیزی...”

نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم افروز که خبر نداشت من حتی عاشق آدامس نعنایی بودم که امیرعلی معتادش بود و من معتاد هرچیزی که به اون مربوط می‌شد.

لبخندی زدم و پشت میز کامپیوترم نشستم، باید زودتر مقاله‌های مربوط به کنفرانسم رو آماده می‌کردم. دست‌هام رو پشت سر برده و کش و قوسی به بدنم داد تا خستگی روز رو از تنم در کنم، گرچه چشمم زوم بود روی صفحه لپ‌تاپ اما ذهنم امروز بدجوری نافرمانی می‌کرد. تلاش کردم به آخرین تصویری که از قیافه امیرعلی تو ذهنم موندده فکر کنم. انگار از

آخرین باری که دیده بودمش یه دهه گذشته بود! یعنی چقدر تغییر کرده بود؟ هر بار که نگاهش می‌کردم به این فکر می‌کردم مگه می‌شه چشم‌های یکی اینقدر سیاه باشه؟ اونقدر سیاه که نشه مردمک سیاه داخلش چشمش رو تشخیص داد. سیاه... جدی و پر جذبه!

همیشه اونقدر جدی بود که وقتی حتی به طور اتفاقی به من خیره می‌شد همه تنم از جدیت نگاهش می‌لرزید و خنده عضو بیگانه‌ای بود که به جز دفعاتی معدود هیچ وقت روی صورتش نمی‌نشست. موهای مشکی پرکلاغی و پرپشتش برخلاف تمام اعضای خانواده عمو بود، که همه بی استثنا چشم‌ها و موهایی خرمایی داشتن و همیشه به این فکر می‌کردم امیرعلی با این اخلاق سرد و جدی شبیه به کدوم یکی از اعضای خانوادس؟ قطعا هیچکدوم!

با یادآوری شب‌های تابستون بی اراده لبخند زدم، شب‌هایی که با خواهش و التماس از مامان اجازه می‌گرفتم که برم خونه

عمو رحیم و خواب بمونم و به این بهانه شاید کمی بیشتر امیرعلی رو ببینم. زن عمو هربار برام یکی از اون غذاهای شمالی معرکه‌ای که می‌دونست عاشقشم درست می‌کرد و بعد از شام با افروز و محمد روی ایوون می‌نشستیم و افروز یه ظرف پر تخمه میاورد و شروع می‌کردیم به غیبت و خندیدن به خاطرات خوشی که داشتیم. از حرف زدن درباره سیا سیبیل که هر روز مزاحم افروز می‌شد بگیر تا نغمه دختر همسایه‌ای که خاطرخواه محمد بود و هر از گاهی به بهونه ندزی و شله زردی رخی نشون می‌داد تا شاید گره بختش تو خونه عموی من باز شه اما امان از دل محمدی که می‌دونستم جایی کنج اتاق خونه ما گرو بود .

تا نیمه‌های شب می‌گفتیم و می‌خندیدیم اما هرگز ندیدم امیرعلی به شوخی و خنده هامون حتی لبخندی بزنه. گاهی وقتا فکر می‌کردم یا انسان نیست و یا اصلا توی این دنیا نیست! فکر و حواسش جای دیگه ای بود. پیش همون خطوط

کتاب‌های درسی که از شون بیزار بودم چون امیرعلی رو ازم دور می‌کردن. هر وقت صدای خنده‌هامون از یه دسیبلی بالاتر می‌رفت چنان تند نگامون می‌کرد که اگه نیاز به ایزی لایف پیدا نمی‌کردیم در عوض تا آخر شب جرات جیک زدن هم نداشتیم .

#پارت ۱۰

[05.09.21 14:36]

بارها و بارها وقتی بزرگتر شدم به خودم دروغ گفتم. دروغ گفتم که هرگز عاشق اون چشم‌های سیاه نبودم، اما ته ته قلبم از همون نوجونی هرباری که نگاهش بهم می‌وفتاد قلبم چنان تو سینه می‌لرزید که انگار درست وسط دمای منفی شونزده درجه برهنه وایساده باشم. اما از وقتی رابطه بین آقاجون و عمو رحیم بهم خورد مطمئن شدم دیگه حتی به همون نگاه‌های دزدکی هم نمی‌تونم دلخوش کنم .

سوالی مثل خوره به جونم افتاد. افروز و محمد هم میومدن؟ امیرعلی چطور؟ دلم میخواست چهره‌اش رو مردونه تر و با ریش و سبیل تصور کنم اما هرکاری می‌کردم جزیه تصویر مضحک و خنده دار چیز دیگه‌ای توی ذهنم نقش نمی‌بست. اما اگه ازدواج کرده بود چی؟ چیزی درونم لرزید...اگه با همسرش می‌اومد...

لب گزیدم و خودم رو لعنت کردم که هنوزم که هنوزه اون احساس بچگونه‌ی سال‌های پیش کنجی از دلم لونه کرده و قصد ترک آشیونه رو نداره!

تقه ای به در خورد و صدای زینب به گوشم رسید:

“آبجی؟ پیام تو؟”

لبخندی روی صورتم نشست، با اینکه این اتاق متعلق به هردوی ما همیشه قبل داخل شدن اجازه می‌گرفت و من چقدر عاشق این اخلاق خاصش بودم!

“ بیا تو.”

درو باز کرد و داخل شد، پوفی کرد و مقنعه قهوه ای خوش رنگش که هارمونی زیبایی با رنگ چشم های عسلی روشنش ایجاد می کرد رو از سر کشید و گفت:

“ چقدر هوا گرم شده!”

یکی یکی دکمه های مانتوی شیری رنگشو باز کرد و گفت:

“ کی رسیدی خونه آبجی؟”

خودکارمو زمین گذاشتم و درحالیکه خمیازه می کشیدم گفتم:

“ عصر رسیدم، جات خالی مثل سیب زمینی پخته شدم. باز الان آفتاب نشسته گرما کم شده.”

برعکس من که همیشه لباس ها و وسایلم پخش اتاق بود، مانتوشو مرتب روی آویز گذاشت و توی کمد آویزون کرد. بعد سراغ لباس های من رفت و مشغول جمع کردنشون شد .

“زینب ولشون کن خودم بعدا جمع می کنم!”

“تو درساتو بخون، من واست جمع می کنم.”

با وجود اینکه هیچوقت مانتوی تنگ یا کوتاه نمی پوشید یا موهایش رو بیرون از مقنعه نمی آورد اما چهره اش بدون آرایش و با همون سادگی دوست داشتنی و ملیح بود. بی اراده گفتم:

“مراقب نباشم تورو هوا می زنن و می برن.”

گونه هایش رنگ گرفتند و آهسته گفت:

“چه حرفایی میزنی فاطمه!”

سندلیمو عقب دادم و کمی به جلو خم شدم، کنایه وار گفتم:

“بینم تو دانشگاه خبر مبری نیست؟ از کسی خوشت نیومده؟

یا کسی از تو خوشش نیومده؟ پیامی؟ زنگی؟”

اونقدر سرخ شد که انگار تمام صورتشو لبو مالیده باشن.



“ اوه! خوبه حالا اینقدر سرخ و سفید نشو. من که مامان نیستم.”

“ میدونی که من اینطوری نیستم. یعنی دوست ندارم .  
شونه ای بالا دادم و گفتم:

“ خلاصه آشنایی لازمه. دیگه دوره مامان اینا گذشته که هرکی در خونه رو زد و اومد خواستگاری ندیده و نشناخته دختر بله رو بده و بره خونه بخت و ببینه خونه ای که فکر می کرده خونه بختشه خونه بدبختیشه.”

زینب روی تخت نشست و دستشو تکیه گاه سرش کرد و گفت:

“ خب میگی چیکار کنم؟ تو که می دونی ماما ن و آقاجون چقدر حساسن! بعدشم آدم که نمیتونه ندیده و نشناخته به هرکسی اعتماد کنه !”

“ برای همین بهت می گم باید شناخت داشته باشی. حالا که نمی گم برو با همه پسرای دانشگاه حرف بزن. ولی اگه از کسی خوشت اومد اول سعی کن بشناسیش!”

آهسته سرش رو تکون داد و گفت:

“یه چی میگم ناراحت نشو! ولی تو که لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمی بره؟ تو که خواهر بزرگه ای!”

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

“آفرین! از این حرفا هم بلدی رو نمی کنی!”

#پارت ۱۱

[05.09.21 14:36]

سرشو پایین انداخت و گفت:

“جدی می گم. چند وقت پیش شنیدم آقاجون داشت در این مورد با مامان حرف می زد. می گفت دیگه سن فاطمه داره به سن ازدواج نزدیک میشه و باید به فکر بود.”

من تو چه فکری بودم و اونا تو چه فکری!  
 اهسته گفتم:

“هر زمان وقتش برسه منم یه فکری به حال خودم می کنم  
 تربچه! تو به فکر لپای گل افتاده‌ات باش.”  
 صدای مامان که از بیرون اتاق صدامون می‌زد باعث شد نگاه  
 هردومون به سمت در بچرخه .

“فاطمه؟ کجایی بیا آقا جونت الاناس که برسه! بیا سفره رو  
 ببر بیرون روی تخت پهن کن، هوا امشب خنکه، رادیو  
 آقاجونت رو هم ببر. به زینب هم بگو بیاد کمک من!”

سیستمم رو خاموش کردم و بدون اینکه حتی یک کلمه هم  
 چیزی از درس‌ها فهمیده باشم از اتاق بیرون رفتم. نگام روی  
 ساعت شماتپه‌دار چرخید که نزدیک ساعت نه رو نشان می  
 داد. انگار از لحظه‌ای که خورشید رخت بسته و آغوش آسمان  
 رو ترک کرده بود، از اون حجم شدید گرما هم کاسته شده و

هوا رو به خنکای مطبوعی می رفت. سفره رو روی تخت کنج حیاط گذاشتم و با استرس چندبار تشکچه ها روزیر و رو کردم که نکنه از این گوشه کنار سوسکی واسم کمین کرده باشه. شانس هم که نداشتم، با اینکه هربار همه جا رو چک می کردم آخرش بازم انگار سوسک ها می دونستن من کی پامو تو حیاط می ذارم به سمتم هجوم می آوردن. شاید هم به قول زینب بوی ترس من از دور به مشامشون می رسید که سریع حمله می کردن. یه بار هم نمی شد موقع شام تو حیاط باشیم و یکی از اون چاق و چله هاش سر از دورو برم در نیاره. امان از این ترس آبروبری که با این سن و سال باز هم دست بردارم نبود. سوسک که می دیدم انگار قاتل جونم رو دیده باشم. اینقدر جیغ می زدم که گاهی بعضی از همسایه ها از پنجره سرکی می کشیدن تا ببینن کدوم بخت برگشته ای اینطوری از ته دل هوار می کشه. هربار هم حسین لنگه دمپایشو در میاورد و سوسک بدبخت رو نقش دیوار می کرد و با خنده می گفت:

“سن و سالی ازت گذشته آبجی! سن خر پیر رو داری هنوزم این بدبخت رو می بینی یه جور جیغ میکشی انگار این زبون بسته می تونه گازت بگیره!”

وقتی خوب دورو اطراف رو گشتم و خیالم راحت شد، سفره رو پهن کردم. زینب با تعدادی بشقاب و لیوان همونطور که دمپایی صورتی گلدارش رو می پوشید با صدای بلندتری گفت:

“هنوز دنبال سوسک می گردی؟”

از چندش قیافه‌ام درهم بردم، سر تکون دادم و گفتم:

“این همه می کردم آخر موقع غذا از تو چشم و چالم سر در میارن! غذا کوفتم میشه! زمینیشو که می کشیم بالدارش پیدا می شه. من نمی دونم خدا تو سوسک چی دید که بهش بال داد و به من نه!”

با صدای بلند خندید و گفت:

“استغفرالله چه حرفایی می زنی آبجی؟”

نگاهی رو به آسمان کردم و گلایه وار گفتم:

“اوس کریم من قربون اون مرام و معرفت بشم! چی تو این موجود چنندش دیدی که بهش بال هم دادی؟ همونطوری زمینیش کم ترسناک بود، حالا باید بترسیم یهو یه بالدارش بیاد تو صورتمون.”

مامان بین چارچوب در ظاهر شد و غرغرکنان گفت:

“به جای اینکه اونجا وایسی یه ریز حرف بزنی بیا کمک من الان آقاجونت میاد گرسنشه!”

نیمچه تعظیمی نمایشی کردم و گفتم:

“چشم. شما امر بفرما مادر. ما گردنمون از مو باریک تره. اصلا من کزت! اون سطل رو بدین برم از چشمه براتون اب بیارم لیدی تناردیه!”

چشم غره ای رفت و گفت:

“وقتی صبح تا شب سرتون توی اون ماسماسکه معلومه به جای کار کردن و خونه داری یاد گرفتن فقط کلمات قلمبه سلمبه به کار می برید و هرهر کرکر می خندین. آخر هم اگه شوهرتون بدم مرد بیچاره دو روز هم نمی تونه تحملتون کنه و واسم پس میاره.”

زینب دست به کمر زد و گفت:

“وا! مامان! وقتی تو اینو بگی دیگه چه انتظاری از غریبه میره؟”

مامان پارچ شربت خاکشیر رو روی سفره گذاشت و گفت:

“من جنس شما دوتا رو می شناسم دیگه! مال بد بیخ ریش صاحبش!”

#پارت ۱۲

[05.09.21 14:36]

اینو گفت و با همان غرغر به داخل برگشت، رو به زینب کردم  
و گفتم:

“بیا! اینم از مادر ما!”

رو به آسمان کردم و دوباره با شوخی گفتم:

“اوس کریم بازم کرم تو شکر.”

زینب سقلمه ای به پهلوم زد و گفت:

“بدو تا نیومده دوباره یه درشتی بارمون نکرده.”

سر تکون دادم و با خنده گفتم:

“دلم به همین ظریف هایی که بارمون می کنه خوشه. امان

از اون روز که کار به درشت برسه.”

صدای تقه هایی که به در زده می شد باعث شد زودتر از زینب

به خود بجنبم و به سمت در بدوم.

“اومدم.”



بی هوا در رو باز کردم. اخم های بابا درهم شد و گفت:

“ دختر باز نپرسیده در باز کردی؟ ”

کیسه های خرید رو از دستش گرفتم و گفتم:

“ آقاجون شما نزدیک کوچه بشی من حس می کنم چه برسه به وقتی پشت در باشی. ”

حسین از پشت سر آقاجون شکلکی برام درآورد و گفت:

“ باز نیومده، این نازپرورده شما شروع به چاپلوسی کرد. ”

آقاجون دستی به موهام کشید و گفت:

“ بازم اول بپرس. شاید یه وقت مرد نامحرمی همراه من باشه دختر. ”

سرمو پایین انداختم و چشمی گفتم. زینب جلوتر آمد و خسته

نباشیدی گفت. نگاه آقاجون روی سفره افتاد و گفت:

“چه خوب اتفاقاً می خواستم بگم امشب شام رو تو حیاط بخوریم.”

ذوق زده گفتم:

“آقاجون بعدش برام شاهنامه می خونی؟”

“اگه خسته نباشم آره عزیزم.”

حسین که همیشه به رابطه خاص بین من و آقاجون حسودی می کرد آه کشون به سمت خونه رفت تا شاید از قربون صدقه های مامان که هیچوقت پسر دوست بودنش رو پنهون نمی کرد بهره مند بشه. کیسه های خرید رو به آشپزخونه بردم. چندتا از خیارها رو سریع شسته و پوست گرفتم و داخل ظرف ملامین گلدار خرد کرد. آقاجون عاشق مخلفات بود و فرقی نداشت غذا نون و ماست باشه یا چلوکباب، همین که خیار و سبزی و ماستش به راه باشه براش کافی بود .

حسین در بین راه گفت:

“ نازدونه اینقدر چاپلوسی نکن پیش بابا.”

چشم و ابرویی برایش بالا انداختم و گفتم:

“ تا چشمت درآد خان داداش ”

شام با شوخی های من و حسین گذشت و زینبی که از هردوی ما ساکت تر و محجوب تر بود و تنها به خندیدن اکتفا می کرد. سفره شام رو که جمع کردیم، آقاجون رادیو رو خاموش کرد و رو به من گفت:

“ برو شاهنامه رو بیار دخترم.”

با ذوق از جا پریدم، بچه که بودم، آقاجون خیلی جوون تر از حالا بود و گاهی وقتا شبا برام شاهنامه می خواند. من به داستان های شاهنامه عادت داشتم لالایی شب های من مثل بچه های دیگه حسن کچل و نمکی نبود. من به داستان های شاهنامه عادت داشتم، گرچه مامان همیشه بنای مخالفت داشت و می گفت برای دختری به سن و سال من خواندن این

کتابها چیزی جز لوس و سرکش بار اومدن در پی نداره. در عوض همیشه سعی می کرد برای متعادل کردن تربیت من و به قول خودش سرکش و یاغی نشدنم، عصرها به زور و زحمت خوندن قران رو یادم بده. ساعت ها برام قران می خوند و من بدون اینکه چیزی از معنای کلمات عجیب غریبی که می شنوم بدونم به کلمات نامفهوم زل می زدم و غرق افکار و رویاهام می شدم. انقدری چهارزانو می نشستم که پاهام خواب می رفت، چشمام هم همینطور!

#پارت ۱۳

[05.09.21 14:36]

از بین ردیف کتابهای نفیس آقاجون چشمام روی حروف طلایی حک شده روی جلد چرمی و قهوه‌ای شاهنامه چرخید. از ردیف کتابها بیرون اوردمش و طبق عادت همیشه اول لای کتاب رو بو کشیدم. برای من عطر صفحات کهنه کتاب مثل عطر زندگی بود.

شاهنامه رو بین دست‌های آقاجون گذاشتم و کنارش نشستم، ظرف میوه رو برداشته و مشغول پوست‌کندن سیب سرخی شدم. آقاجون لای شاهنامه رو باز کرد و صفحه صفحه برگه‌ها رو جلو زد. پیش دستی سیب قاچ شده رومقابلش گذاشتم و سرمو روی زانو هام گذاشتم. چشم دوختم به نیمرخ آقاجون... حالا که دقیق شده بودم می‌تونستم گذر سال‌ها رو بین سپید و سیاه موهاش و چین و چروک‌هایی که هر سال به گوشه چشمش اضافه می‌شد ببینم. برای چند لحظه دلم لرزید، زمانه بازی بدی رو شروع کرده بود، برای چند ثانیه فکر روزی که گذر عمر عزیزانم رو ازم بگیره باعث شد همه تنم نبض شده و ترس به وجودم چنگ بندازه. نگاهم روی چروک‌های دستش افتاد که با آرامش بین صفحات شاهنامه می‌چرخیدن. برای لحظه‌ای دلم خواست سرمو روی پاهایش بذارم و دست‌های زبر و پینه‌بسته‌اش رو روی سرم احساس کنم .

صداش مثل همیشه آرامش داشت، آرامشی عجیب که در همه این سال‌ها برخلافش رو ندیده بودم. گاهی وقت‌ها بچه که بودم فکر می‌کردم اقا جون مستقیم از بهشت آمده.

“زمانی می‌سای ز آموختن  
اگر جان همی خواهی افروختن

چو فرزند باشد بفرهنگ دار  
برو تنگ دار  
زمانه ز بازی

هر انکس که باداد و روشن دلید  
یکدگر مگسلید  
از آمیزش

دل آرام دارید بر چار چیز  
و سودمندیست نیز  
کزو خوبی

یکی بیم و آزر و شرم خدای  
یاور و رهنمای  
که باشد ترا

نگه داشتن

دگر داد دادن تن خویش را

دامن خویش را

بدور افگنی

سدیگر که پیدا کنی راستی

کژی و کاستی

نیچی دلت

چهارم که از رای شاه جهان

آشکار و نهان

بفرمان او تازه

ورا چون تن خویش خواهی بمهر

گردد سپهر

روان را نیچی

دلت بسته داری به پیمان اوی

ز فرمان اوی

چو باداد بینی

برو مهر داری چو بر جان خویش

نگهبان خویش

ز گیتی فزونی

غم پادشاهی جهانجوی راست

سگالد نه کاست

بداند که

گر از کارداران و ز لشکرش  
رنجست بر کشورش

برو تاج شاهی

نیازد بداد او جهاندار نیست  
سزاوار نیست

از ان پس

سیه کرد منشور شاهنشاهی  
نباشد ورا فرهی

بود شیر

چنان دان که بیدادگر شهریار  
درنده در مرغزار

برنج و

همان زیر دستی که فرمان شاه  
بکوشش ندارد نگاه

نگردد کهن

بود زندگانش با درد و رنج  
در سرای سپنج

نیابد بزفتی

اگر مهتری یابد و بهتری  
و کنداوری”



#پارت ۱۴

[05.09.21 14:36]

عینک رو از روی چشماش برداشت و نگاه پر از محبتش رو به سمتم روانه کرد و گفت:

“ حالا راضی شده دردونه؟ ”

اخم کردم و گفتم:

“ آقا جون؟ داشتیم؟ ”

قاچی از سب رو برداشت و گفت:

“ مگه دروغه بابا جون؟ عزیز دردونه ای و همه اینو می دونن. ”

حسین سر به سمت آسمون گرفت و گفت:

“ خدا شانس بده! ”

زیر لب حسودی زمزمه کردم و گفتم:

“ تقصیر خودتونه که عادتم دادین به این شعرهای شبونه. ”

دستی روی صورتم کشید و گفت:

“می دونم باباجان. باهات شوخی می کنم. پاشو برو به مامانت کمک کن ظرفا رو جمع و جور کنه دختر. از این دوتا که آبی گرم نمیشه.”

چشمی گفتم و از جا پریدم.

\*\*\*

با رسیدن پنج شنبه مامان مثل اسپند رو آتیش از اینور خونه به اونور می رفت و مشغول تدارک غذا بود. هر از چند گاهیم سر من و زینب دادی می زد که دست بجنبونیم. خونه تکونی راه انداخته بود که بیا و ببین! انگار که شب عید بود و کار خونه نیمه تموم! آب و جاروی حیاط که تموم شد کمرمو صاف کردم، صدای ترق توروق مهره های وسط کمرم چنان بلند شد که حس کردم مثل عروسک کوکی همین الاناس که از وسط نصف بشم. عطر فسنجون و قرمه سبزی نه فقط کل حیاط بلکه قطعا کل محله رو پر کرده بود. می خواست برای

جاریش سنگ تموم بذاره و بعد از این همه سال قهر یه بساط آشتی درست حسابی فراهم کنه. حسین بدبخت رو از صبح صدبار فرستاده بود بازار تا خرید کنه و به بهونه مراسم روضه زنونه آقاجون رو مغازه نگه داشته بود و ناهارش رو داده بود حسین بیره تا مطمئن بشه آقاجون عصر خونه برنمی‌گرده و بویی از جریانات نمی‌بره. از صبح تلفن خونه یک لحظه هم آرامش نگرفته بود. یا مامان به عمه شیرین زنگ می‌زد و گزارش کار می‌داد یا زن عمو شهین زنگ می‌زد و وضعیت رو می‌پرسید. جارو رو کنج حیاط گذاشتم و داخل خونه شدم. زینب روی زمین سفره پهن کرده و سینی مسی رو کنارش گذاشته بود و مشغول پاک کردن یه دسته سبزی بود. چهارزانو رو به روش نشستم و یه بسته جعفری جدا کردم و همونطور که پاک می‌کردم گفتم:

“اینا یه جوری استرس دارن انگار درست افتادیم وسط فیلم دو صفر هفت و قراره ادای جیمز باند رو در بیاریم و با یه

اشتباه ممکنه کل محله مثل بمب بترکه و بره رو هوا! مثلا فکر کن آقا جون میاد خونه و می فهمه مهمون داریم و هفت تیرشو می کشه و بوم بوم... همه مهمانها قتل عام می شن... درست عین فیلمای وسترن!

زینب پخی زیر خنده زد و گفت:

“ من هنوزم که هنوزه نفهمیدم تو این حرفا رو از کجا در میاری.”

“ مگه دروغ می گم؟ والا عملیان خنثی کردن بمب راحت تر از اینیه که این دوتا جاری دارن واسش برنامه ریزی می کنن.”

#پارت ۱۵

[05.09.21 14:36]

زینب لب گزید و گفت:

“ حق دارن. اگه آقا جون عصبانی شه...”

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

“ تو هنوز آقاجون رو نمیشناسی؟ مگه نمیدونی همیشه تحت هر شرایطی احترام مهمون رو نگه می داره؟ یعنی یه درصد فکر می کنی ممکنه آقاجون عصبانی شه و مهمونارو از خونه بیرون کنه.”

سری تکان داد و گفت:

“ چی بگم والا. حق با توهه ولی خب دلیل نمیشه بعدش از دست ما دلخور نشه.”

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

“ نترس. هیچی نمی شه .”

زینب همونطور که خودش رو سرگرم دسته ای تربچه نقلی قرمز و خوش رنگ کرده بود گفت:

“ بنظرت بچه هاشونم میان؟”

“ نمی دونم. فکر می کنم بیان .”

چهره اش سرخ شد و حرفی نزد .

“نگو که هنوز مثل بچگی ها دلت پیش محمد گیره!”

جوری سرخ شد که انگار در حال بوسیدن پسر غریبه ای  
مچش رو گرفته باشم!

“خب حالا چرا تا تقی به توقی می خوره تو عین گوجه فرنگی  
میشی؟”

سری تکان داد و گفت:

“یعنی می خوای بگی تو مثل قدیما دلت پیش امیرعلی  
نیست؟”

سکوت کردم، چی می گفتم؟ می گفتم آره دلم هنوز هوای  
گره اخم های مردی رو داره که یه بار هم محض خوش شدن  
این دل بی صاحب نگام نکرده؟

“قضیه من با تو فرق داره. تا اونجا که من یادمه محمد هم  
همچین بی میل نبود.”

توی چشم هاش ستاره بارون شده بود .

“خب؟ این که دلیل نمیشه!”

“دلیل میشه جان دلم. هر بار قدیما دور هم جمع می شدیم محمد یه لحظه هم نگاه ازت نمی گرفت. اما امیرعلی... اینقدر دل دادم به پاش اما یک بار حتی سر بلند نکرد مستقیم تو چشم نگاه کنه. بعدشم از کجا معلوم که ازدواج نکرده باشه و امشب با زن و شاید بچه اش نیاد.”

چاقو از دستش افتاد، رنگش پرید و گفت:

“نکنه محمد هم ازدواج کرده باشه.”

نمی خواستم دلش از حالا غصه بگیره.

“نمی خواد نگران باشی. اونی که من دیدم سیریش تر از این حرفاس!”

“عه! فاطمه!”

#پارت ۱۶

[05.09.21 14:36]

بسته آخر سبزی پاک شده رو توی تشت ریختم و همونطور که به پاهای خواب رفته ام فشار می آوردم از جا بلند شدم و بی توجه به گزگز و سوزن سوزن زدن هاش گفتم:

“زهر مار و فاطمه. نیش تو ببند حالا دو کلمه باهات حرف زدم تو چشاش عین آسمون داره ستاره روشن خاموش میشه. مامان اگه بدونه تو هم مثل من از راه راست کج شدیا مو به سرت نمی ذاره.”

تشت پر از سبزی رو داخل آشپزخانه بردم. مامان مثل مرغ سرکنده از این سر آشپزخونه به اون سر می رفت و هر بار چیزی رو زیر لب غرغر می کرد .

از کنار قابلمه قرمه سبزی که رد شدم بوش هوش و حواسم رو برد. آهسته در قابلمه رو باز کردم و نگاهم روی یک وجب روغن تیره ای خیره موند که روی قرمه سبزی روپوشونده بود .



“ذلیل مرده سرتو بکش اینورا! موهات بلنده یدونه بریزه داخل  
قرمه سبزی آبروی من به باد میره.”

سرم رو عقب کشیدم و گفتم:

“مامان فقط دارم نگاه می‌کنم. دیگه زیاد داری حساسیت  
نشون می‌دی.”

همونطور که چادرش روبه کمر بسته و گره روسریش رو سفت  
تر می‌کرد گفت:

“بله برای اینکه نمی‌دونی وقتی یه متر مو تو غذات پیدا بشه  
چه حالی بهت دست میده! موهاتو همینطوری باز گذاشتی  
خم شدی رو قابلمه! ببینم می‌تونی بعد این همه مدت که  
خانواده عموت رو ندیدیم یه کاری کنی پاشن برن دیگه  
پاشونم اینورا نذارن یا نه!”

در قابلمه رو سر جایش گذاشتم تا شاید جار و جنجال مامان تموم بشه اما انگار داغ دلش تازه شده بود و قصد نداشت کوتاه بیاید .

“از آشپزی کردن یه کتلت درست کردن بلدی و املت، دیگه سن و سالی داره ازت می‌گذره هرچی بهت می‌گم یه تک پا بیا آشپزخونه بالا سر غذا وایسا ببین یاد بگیر پس فردا خونه شوهر که رفتی مادرشوهر و خواهر شوهر نگو مادرش هیچی یادش نداده عرضه نداره یه آبگوشت بار بذاره! مگه حرف به کله ات فرو می‌ره؟ فقط خون به جیگر من می‌کنی تو یدونه!”

“مامان باز گیر دادی به شوهر کردن من؟”

یکی از خیارهایی که برای سالاد شسته بود رو برداشتم و همونطور که با پوست گاز می‌زدم گفتم:

“من اگه به قول شما بخوام شوهر کنم از همون اول راست و حسینی بهش می‌گم من دستپختم خوب نیست!”

در حالیکه تیر چشم غره اش رو نثارم می کرد گفت:

“ بعله! اینو می گی اونم پا میشه میره یکی بهتر از تورو می گیره .”

“ مادر من مگه قراره من آشپز خونه اش بشم که بخواد بخاطر غذا منو بگیره؟”

با تاسف سری تکون داد و گفت:

“ هنوز جوونی دختر. جوونی و سرت باد داره، سنت که بالا بره، به تجربه من که برسی می فهمی رنگ و بوی خونه به آشپزی زن خونه اس!”

ته تلخ خیار دلم رو زد و مستقیم توی سطل پرش کردم و گفتم:

“ همین کارا رو می کنی که دست و پاهات درد می کنه دیگه مادر من. هر روز خونه رو می شوری می سابی، آشپزی می کنی، سبزی قرمه رو می خری خودت درست می کنی، رب خودت

می‌پزی. واسه همین آرتروز و دست درد و کمر درد و همه چی گرفتی. بهت میگم مادر من بذار یه کارگر بیاد خونه رو ماهی یه بار تمیز کنه، یه جوری چشمتو گرد می‌کنی انگار گفتم یه سفینه بگیری باهش بری فضا! میگم رب و سبزی آماده بخر اخم می‌کنی میگی آقاجونت دوست نداره. والا بلا آقا جون هم راضی به این همه زحمت تو نیست!

همونطور که آهسته آهسته و با حوصله خیارهای سالاد رو یه اندازه خرد می‌کرد گفت:

“اون زندگی رویایی که تو سر خام و جوون تو می‌گذره دخترم مثل همون خیاریه که خوردی. اولش عالیه ولی هرچی به تهش نزدیک میشی تلخیش دلتو می‌زنه! یه روزی این حرف من یادت میاد. حالا هم به جای یکی به دو کردن با من برو بین چیزی کم و کسر نباشه.”

#پارت ۱۷

[05.09.21 14:36]

آهی کشیدم و از آشپزخونه بیرون رفتم، مادر من درست بشو نبود که نبود! گرچه بارها شنیده بودم وقتی کسی پنجاه شصت سال یه مدل زندگی می‌کنه دیگه تغییر دادن عقاید و عاداتش ممکن نیست. گاهی اوقات به دوستانم غبطه می‌خوردم، نه اینکه از خانواده ام ناراضی باشم اما وقت هایی که شمیسا و بقیه بچه‌ها در مورد خانواده هاشون حرف می‌زدن، از اینکه همه اعضای خانوادشون اینقدر آپدیت و به روز بودن و از آخرین ورژن گوشی موبایل گرفته تا بقیه چیزا رو بلد بودن باعث می‌شد از نشون دادن خانواده‌ام بهشون و عکس‌العملی که ممکن بود نشون بدن خجالت بکشم. برای همین هیچوقت دعوتشون نمی‌کردم. فقط کافی بود مامان با بی‌حواسی همیشگیش موبایل رو ماسک صدا کنه سوژه خندیدن بچه‌ها برای مدت‌ها جور بشه. اونم افرادی مثل شمیسا و ترلان که همیشه منتظر یه بهونه برای دست انداختن بقیه و تمسخرشون بودن. گرچه همه اینا بهونه بود،

ترس من از بزرگترین راضی بود که از همه بچه‌های دانشگاه پنهانش کرده بودم .

روزای اول دانشگاه بود و استاد برگه ای رو دست به دست داد تا بچه ها اسامی خودشون رو به ترتیب بنویسن. شمیسا کنار دستم نشسته بود و اولین باری بود که می‌دیدمش. با آرایش غلیظ، موهای لایت شده استخونی و ناخن‌های کاشت با لاک طرح رز که باعث می‌شد یه لول بالاتر از بقیه بچه‌های کلاس بنظر بیاد و اصلا شبیه یه ترم اولی داغون مثل ما نبود که تازه از دبیرستان پا به دانشگاه گذاشته بودیم .

وقتی برگه اومد زیر دستش با خنده نگاهی به اسما انداخت رو به بغل دستیش ترلان گفت:

“ اینجارو باش! همه اسمای عهد عتیق! یدونه اشون محض رضای خدا آپدیت و درست حسابی نیستن. نمی‌دونم این مردم قرار نیست از اسمای تکراری مثل فاطمه و زهرا دست

بردارن؟ هه اینجارو باش! نوشته نازنین زهرا! آخه حیف اسم نازنین نیست با این اسمای قدیمی خرابش می کنن؟”

خودکار خوش رنگی برداشت و اسمش رو با خوش خط ترین حالت ممکن نوشت، برای یه لحظه، فقط یه لحظه از اینکه الان نوبت من بشه و باید نگاه تحقیر آمیز و این لبخند تمسخر آمیز رو نسبت به خودم ببینم حس بدی بهم دست. همون یک لحظه کافی بود تا دچار حس بدی بشم که تاحالا تجربه نکرده بودم. دستم میلرزید و خودکار تو دستم لیز می خورد. ناخودآگاه از افکار قدیمی و نوع اسم گذاری قدیمی خانواده ام عصبانی شدم، چرا نباید یه اسم قشنگ مثل بقیه می داشتیم؟ اونقدر عصبی شدم که بدون هیچ فکر قبلی یا تعللی اولین اسمی که به ذهنم اومد رو جای اسم خودم نوشتم. پرنیان فروش

به محض اینکه اسمم را نوشتم نگاهش زیر دستم چرخید و گفت:

“چقدر اسمت قشنگه. خدارو شکر یکی پیدا شد اسمش شیک باشه. من شمیسا هستم شمیسا شمس...”

دستشو به سمتم گرفت همون لبخند و همون برخورد صمیمی تمام عذاب وجدانم رو از بین برد و دستش و بین دستم گرفتم و گفتم:

“از آشنایی باهات خوشحالم.”

از همون روز من و شمیسا و ترلان به دوست های صمیمی تبدیل شدیم که کل سال های دانشگاهمون باهم گذشت. بماند که چقدر دوره امتحانا برای اینکه کارت امتحانم اسممو لو نده به بهونه گم کردن پنهانش می کردم. از ترم های بعد سعی می کردم کمترین کلاس های مشترک رو باهاشون داشته باشم تا مبادا استادی از روی لیست اسم واقعیمو بخونه و جلوی بقیه ضایع بشم .



هیچوقت اسمم رو دوست نداشتم، وقتی توی مدرسه اسم بعضی همکلاسی هامو می شنیدم که به روز و شیک بودن غبطه می خوردم. مخصوصا که وقتی هر سال روز تولد حضرت فاطمه به همه ماهایی که اسممون فاطمه یا زهرا بود کادو می دادن تیر نگاه زهراگین بقیه می تونست خیلی آزار دهنده باشه. بقیه بچه هایی هم که اسامی قدیمی و مذهبی مثل من داشتن به محض رسیدن به دبیرستان یه اسم جدید واسه خودشون انتخاب می کردن. زهرا تبدیل می شد به پروا، معصومه می شد آوا و سمیه می شد ترانه...

“فاطمه اینجا نشستی چیکار می کنی؟”

به خودم اومدمف معلوم نبود چقدر گذشته و هنوز افکارم بین روزای دانشگاه سیر می کنه. زینب متعجب دستشو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

“خوبی خواهری؟”

لبخندی زدم و گفتم:

“از زیر ترکش های مامان دروادم دارم استراحت می کنم .”

خندید و گفت:

“امشب به سلامت بگذره یه نفس راحت بکشیم.”

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

“یه هفته هم که بخوابم خستگی امروز جبران نمیشه. زینب

مطمئنی فردا نمیای باهم بریم؟”

چند لحظه نگاهش گنگ شد و بعد با یادآوری موضوعی گفت:

“نه ان شا الله دوره بعد که خواستی بری منم میام.”

“پشیمون نمی شی؟”

“نه ابجی درس دارم .”

سرمو با تاسف تکان دادم و گفتم:

“تابستون و ظل گرماست تو چه درسی داری آخه.”

خندید و گفت:

“ترم تابستونی برداشتم.”

موهاشو کشیدم و گفتم:

“جوجه پرفسور از درس خوندن چیزی عایدت نمیشه که همیشه. حداقل تو این گرما دانشگاه میری یکم تلاش کن شاید مخ یکی رو زدی.”

#پارت ۱۸

[05.09.21 14:36]

روز به انتها می‌رسید و با تاریک شدن هوا اضطراب مامان بیشتر و داد و فریادهاش سر ما هم بیشتر می‌شد. سطل ماست رو داخل کاسه سفالی آبی خوشرنگ خالی کردم و با نعنا روش طرح انداختم. صدای زنگ در باعث شد برای چند لحظه همه هول زده بهم خیره بشیم. اولین کسی که به خودش اومد من بودم. کت و دامن آبی رنگم رو صاف کردم و

دستی به شال فیروزه ای با خطوط مشکی رنگم کشید و به سمت حیاط رفتم. امان از این آیفون که هر بار این همه راه مارو تا پایین می کشوند .

درو که باز کردم اولین نفری که رو به روم قرار گرفت زن عمو بود که با دسته گلی بزرگ جلوی در وایساده بود، با دیدنم هینی کشید و گفت:

“فاطمه جان خودتی؟ چقدر بزرگ شدی.”

سعی کردم به قول مامان با متانت بیشتری رفتار کنم، لبخندی زدم و بغلش کردم. مامان پشت سرمو خودشو رسوند تا از مهموناش استقبال کنه. تا قبل از قهر آقاجون و عمو، مامان و زن عمو از دوتا خواهر به هم نزدیک تر بودن و حالا می تونستم حدس بزنم چقدر دلشون تنگ شده و حرف ناگفته دارن. نفر بعدی که جلو اومد عمو رحیم بود. نگاهش برای چند لحظه منو یاد آقاجون انداخت، نحیف تر از قبل شده و رنگ پریده اش نشون می داد چندان حالش مساعد نیست.

چین و چروک‌های دور چشمش اونقدری زیاد شده بود که حس کردم به جای پنج سال نزدیک به ده ساله ندیدمش .

بر طبق عادت قبل پیشونیم رو بوسید و گفت:

“ دلم چقدر برای دیدنتون تنگ شده بود. چقدر دلم برای آقاجونت تنگ شده.”

بفرمایی زدم و از جلوی در کنار رفتم، با داخل شدن عمو رحیم چیزی مثل گلوله به سمتم هجم آورد و میشد گفت تقریبا بهم آویزون شد. دست های افروز چنان محکم دور گردنم حلقه شده بودن که حس کردم هر آن راه تنفسیم بسته می شه و از بی هوایی می میرم.

زینب با خنده از پشت سرم گفت:

“ افروز خفه اش کردی ولش کن.”

فشار محکمی بهم داد و گفت:

“ آخ که چقدر دلتنگت بودم.”

بلاخره از کولم پایین اومد، حلقه دستاش شل شد و نگاه اشکی چشم‌های براقش روی صورتم نشست. در همون حال نیشگونی از بازوم گرفت و گفت :

“ بی معرفت شدی فاطمه! خیلی بی معرفت شدی. گیرم پدرامون مشکل داشتن، خودت نباید یه سراغی از من می گرفتی؟ مگه ما دوست قدیمی نیستیم؟”

راست می گفت تا قبل از دیدنش چنین حسی نداشتم ولی حالا انگار چیزی که مدت ها بود درونم گم شده بود رو پیدا کردم بودم. دوستی دیرینه ای که مدت ها جای خالیش رو با افرادی مثل شمیسا و ترلان پر کرده بودم.

بازو شو گرفتم و گفتم:

“ بریم داخل وقت واسه گله کردن زیاده. دم از معرفت می زنی خونتون قحطی تلفن و موبایل بود که یه زنگ بهم نزدی؟”

“ می ترسیدم باهام بد رفتار کنی .”

#پارت ۱۹

[05.09.21 14:36]

با ورود محمد، کشیده شدن نگاه زینب و قلبش رو به اون سمت احساس کردم. اونقدر تغییر کرده بود که اگر نمی دونستم برادر افروزه از تعجب شاخ در می آوردم. ریش‌هایی که اون موقع کم پشت و لاخ لاخ بود حالا یه دست و مرتب روی صورتش خودنمایی می‌کرد. اما نگاهش همون نگاه قبل بود که حتی قبل از من و مامان صورت زینب رو نشونه گرفت. می‌خواستم درو ببندم که یاد امیرعلی افتادم. رو به افروز گفتم:

“ داداش بزرگه ات کو؟ اخموخان رو نیاوردین؟”

با یادآوری لقبی که اون موقع ها پنهانی درباره امیرعلی به کار می‌بردیم لبخند زد و گفت:

“ داره ماشینشو پارک میکنه. الان میاد.”

تا نوک زبونم اومد بپرسم با زنش یا تنها؟ اما جلوی خودمو گرفتم. همه رفتن بالا و من به رسم ادب و توصیه مامان منتظر امیرعلی موندم. بی اراده دست و پامو گم کرده و قلبم به تپش افتاده بود. آخر این ضربان تند شده قلبم کار دستم می داد .

با صدای اهم اهمی به خودم آمدم و بی اراده روسریم رو محکم تر کردم. هنوز هم از نگاه های پر از تذکرش می ترسیدم .

“ بفرمایید داخل.”

بدون اینکه بخوام، صدام نرم تر و گوش نواز تر شد، شاید هم بد نبود بعد از این همه مدت یه خودی نشون بدم. یا الله ای گفت و وارد شد، نگاه کنجکاوم پشت سرش چرخید تا از نبود مونشی همراهش خیالم راحت بشه. گرچه می دونستم در مرامش نیست که جلوتر از یه زن راه بره. نگاهش بالا اومد و با چشم هام تلاقی کرد. هیچ تغییری نکرده بود، هیچی...فقط یکم بزرگتر شده بود. گاهی وقتا فکر می کردم از همون موقعی



که چشم باز کردم تا الان امیرعلی همین شکلی بوده فقط قد و هیکلش روز به روز تغییر می کرد .

“ سلام فاطمه خانم.”

سرمو پایین انداختم و درحالیکه این پا و اون پا می کردم گفتم:

“ تشریف ببرید بالا همه رفتن بالا.”

نگاهش دور حیاط چرخید و گفت:

“ چقدر خوبه که این خونه هنوز همون خونه اس .”

نگاه من هم همراهش روی تخت زیر درخت انجیر چرخید .

“ آقاجون جونش به این خونه بنده.”

اخم روی پیشانیش جا خوش کرد و گفت:

“ کار خوبی نکردن شمارو اینجا نگه داشتن تا من برسم. اگه جای من دزدی کسی میومد چی؟ ببینم مگه آیفونتون درست نشده؟”

خندیدم، حتی اونم یادش بود که این آیفون همیشه خدا یه جای کارش می لنگید. با خنده سر تکون دادم، لبخند کمرنگی زد و گفت:

“ بفرمایید شما جلوتر برید.”

#پارت ۲۰

[05.09.21 14:36]

احساس خوبی داشتم، احساس عجیب ناشی از دیدنش بعد از این همه مدت...همین که سرد نبود، همین که لبخند محوی نثارم کرده بود...همین ها برای دلخوشیم کافی بود...همین ها برای پرواز پرنده خیالم کفایت می کرد. امان از این پرنده

خیالی که تا عرصه برایش باز می‌شد به هرناکجا آبادی سرک می‌کشید.

داخل که شدیم مامان با حرکت چشم و ابرو بهم اشاره زد که بنجیم و کمکش کنم. ظرف میوه رو برداشتم و جلوی مهمون‌ها چرخوندم، زینب هم همزمان با من پیش دستی و کارد میوه خوری رو روی میزها میذاشت. زن‌عمو درحالیکه صداس بغض داشت گفت:

“سوری جون اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود. تو این مدت صد بار تلفن برداشتم گفتم زنگ بزنم بلکه باب رفت و آمد دوباره باز بشه اما روم سیاه بود پیشت، دست و دلم به زنگ زدن نمی‌رفت.”

مامان کنارش نشست و گفت:

“من از ترس حاج رسول زنگ نمی‌زدم و گرنه می‌دونی که چقدر دلم برات تنگ شده بود. می‌ترسیدم حاج رسول بفهمه

دلخور بشه ازم. بلاخره بحث دلخوری بین دو برادر بود. نمی  
تونستم پشت رسول رو خالی کنم و بر خلافش کاری کنم.“  
عمو رحیم نفس عمیقی کشید و گفت:

“ زن داداش اگه رسول از اینکه امشب راهمون دادی اینجا  
ناراحت میشه من راضی به شکرآب شدن زندگی شما نیستم.  
پا می شم میرم دم مغازه اونجا می بینمش می گم بیا بزن تو  
گوشم.“

نگاهم روی لرزش شدید دستهای عمو خیره موند. سکوت  
عمیقی جمع رو فراگرفت. مامان هنوز دهن باز نکرده بود که  
صدای زنگ آیفون همه رو از جا پروند. این بار دلم نمی  
خواست من کسی باشم که درو باز می کنه. از عکس العمل  
آقاجون می ترسیدم. مامان درحالیکه هول و اضطراب از  
صورتش می بارید ببخشیدی گفت و به سمت حیاط پا تند  
کرد .

نگاهم روی چهره‌های مضطرب خیره ماند و سعی کردم با  
لحنی که آرامش بخش باشه بگم:

“نگران نباش عمو. شما آقاجون رو بهتر می‌شناسید. می‌شه  
مهمون بیاد دم در خونهاش و از خونه بیرونش کنه؟”  
نفس لرزونش رو بیرون داد و گفت:

“نه دخترم ولی من رو سیاه‌تر از اونیم که انتظار بخشش  
داشته باشم.”

در که باز شد، همه بی اراده از جا بلند شدن. آقاجون داخل  
شد، روی پیشونیش اخم غلیظی نقش بسته بود و مامان مدام  
لب به دندان می‌گرفت.

قبل از اینکه کسی عکس‌العملی از خودش نشون بده، عمو  
رحیم به سمت آقاجون رفت. دست‌های لرزونش دور میچ  
آقاجون حلقه شد و گفت:

“ پنج سال گذشته، در حقت بی انصافی کردم، بد کردم، چشم رو برادری و همه زحماتی که به چام کشیدی بستم. گفتم گور بابای نسبت خانوادگی... پنج ساله که یه روزم نیست نگم عجب غلطی کردم! رسول پنج ساله که سرمو با آرامش رو بالش نداشتتم و یه خواب راحت نداشتم. پنج ساله یه شب نیست که حاج بابای خدا بیامرز با اخم و قهر نیاد به خوابم و از عذاب دل برادر شکستن برام نگه... پنج سال دندون رو جیگر گذاشتم ولی دیگه دل و زدم به دریا... گفتم میام دم خونهای، گفتم رسول مثل من نامرد نیست، گفتم خون حاج بابا تو خونس از من غلیظتره! عاجز بری در خونهای پست نمی‌زنه. گفتم می‌رم میوفتم به دست و پاش می‌گم داداش من غلط کردم، اصلا بیا بزن تو گوشم... ولی منو از خونهای پس نزن... هرچی تو دلته بگو، فحش بده داد و بیداد کن اما ببخش... حلالم کن... حال و احوالم این روزا میزون نیست، خدا می‌دونه کی قراره سرمو بذارم زمین و دیگه بلند نشم .”

خدا نکنه زیر لب آقاجون رو فقط خودم دیدم و بس. همین نشون می‌داد با وجود اخم‌های گره خورده روی پیشونیش نمی‌تونه چشم رو برادری که اومده دم خونه‌اش و نگاه پر خواهش و التماس عمو رحیم ببنده.

عمو دست آقاجون رو محکم تر کشید و گفت:

“بزن دیگه! بزن تو گوشم ولی اینطوری نگام نکن که زیر بار شرم خرد بشم!”

دست آقاجون بالا رفت و پایین آمد، اما نه برای چک زدن به گوش کسی که از خون خودش بود، بلکه برای در آغوش کشیدن برادری که پنج سال از حالش خبر نداشت. بلاخره لبخند روی لب همه نشست و مامان نفسی از سر آسودگی کشید.

#پارت ۲۱

[05.09.21 14:36]

چشمم روی امیرعلی چرخید، لبخند عمیقی روی صورتش بود از همون لبخندهای نادری که سالی نه قرنی یه بار پیداش می‌شد. با ریش پرفسوری مرتبی که گذاشته بود چهره‌اش نسبت به قبل مردونه‌تر بنظر می‌رسید. موهای پرپشت مشکی و لختش سرسختانه روی پیشونی می‌ریخت و ار از چندگاهی به عادت گذشته دستش برای بالا دادن موهایش عقب می‌رفت. سفره شام بی هیچ کم و کاستی انداخته شد و من و رینب نفس راحتی کشیدیم. بعد از شام آقاجون و عمو یه گوشه نشستن و مشغول حرف زدن شدن. افروز به سمتم اومد و خودشو روی مبل کنارم جا داد .

“دانشگاه چطوره فاطمه؟ شنیدم داری ارشد می‌خونی؟”

“ای بد نیست. سخته به آسونی کارشناسی نیست. استاد دمار از روزگار آدم در میارن. اینقدر پروژه پشت پروژه! پایان نامه که نگم برات!”



چشمکی زد و گفت:

“خبری نیست؟”

خندیدم و گفتم:

“نه بابا! همه میوه های خوب رو شغلا بردن، کرم خورده و خراباش مونده واسه ما!”

غش غش خندید که با نگاه چپ چپ امیرعلی مواجه شد. صدامو پایین تر آوردم و گفتم:

“این اخمو خان هنوزم عین برج زهرماره؟”

“نه بابا اتفاقا خیلی بهتر شده. ولی خب میدونی که رو یه سری چیزا حساسه.”

“واسه همین عزب مونده ها! یکم اون گره رو پیشونیش رو باز کنه شاید با ارفاق بتونیم به یکی غالبش کنیم.”

با آرنج به پهلو زد و گفت:

“ داداشم گناه داره. به این خوبی! اتفاقاً هفته پیش مامان برایش قرار خواستگاری گذاشته بود. رفتیم دختره همه چی تموم بود. اینقدر خوشگل و نجیب بود که من اگه پسر بودم می گرفتمش! ولی نمیدونم چرا وقتی اومدیم بیرون یک کلام گفت نه.”

حسی گزنده ته دلم نیش زد، اگر کسی رو برای خودش داشت چه؟

“ آقا داداش خوب طاقچه بالا میداره ها! شاید خودش یکی رو داره؟”

افروز شونه ای بالا انداخت و گفت:

“ مامان صدبار ازش پرسیده از کسی خوشت میاد یا نه ولی مرغش یه پا داره میگه من می خوام تخصصم رو بگیرم الان وقت ازدواجم نیست.”

“ همچنان خرخون مونده پس.”

افروز با چشم و ابرو به محمد اشاره کرد و گفت :

“امروز فکر کنم یه خبرایی باشه .”

با کنجکاوی پرسیدم:

“چطور؟”

“محمد از وقتی شنید قراره خانواده ها آشتی کنن عین مرغ

سرکنده شده. مگه دیگه کسی هم هست که ندونه دلش پیش

زینب گیره؟”

نگاهم روی مامان نشست که با زنعمو پچ پچ می کردن، لبخند

پهن روی صورتش مشخص می کرد چندان هم بی میل

نیست .

“ زینب هم چندان بی میل نیست. میدونم که محمد رو

دوست داره ولی اونقدر شرم و حیا داره که نیاد تو بوق و کرنا

کنه.”

افروز سرشو نزدیک تر کرد و کنار گوشم گفت:

“نمی دونم تو کی می خوای اعتراف کنی اخموخان یه گوشه موشه هایی از دلت جا داره.”

عرق سرد روی تنم نشست، یه جوری نفسم یهو گرفت که انگار دچار اسم شده بودم. یعنی اینقدر ضایع و مشخص بود که حتی افروز بعد از پنج سال این موضوع رو به رخم می کشید؟ ابروهامو تا حد نهایت بالا دادم و گفتم:

“من؟ اونم با خان داداش تو که با یه من عسل هم نمیشه خوردش؟ عاشق اخمای همیشگیش بشم یا چشم و ابرویی که واسه مرتب کردن روسری و خندیدن و حرف زدن برات میاد؟”  
چشمکی زد و گفت:

“خب حالا من یه شوخی کردم تو چرا جدی گرفتی. گفتم شاید به دنبال همون شعر معروف اگر با من نبودش هیچ میلی چرا جام مرا بشکست لیلی تو هم دلت بچسبه این اخموخان و ما از دستش یه نفس راحت بکشیم.”

“مگه مغز خر خوردم؟ داداشت رو دستت مونده چرا می خوای بندازیش به جون من؟”

با صدای اهم اهم زن عمو همه سکوت کردیم و نگاه ها به سمت زن عمو معطوف شدن. زن عمو رو به آقا چون گفت:

“حقیقت حاج رسول ما امروز اومدیم اینجا دوبار شیرینی بخوریم. یه بار بخاطر آشتی شما و آقا رحیم یه بار هم...”

مکثی کرد و با نگاهش از عمو اجازه خواست برای ادامه حرف. عمو سری به نشونه تایید تکون داد و زن عمو در ادامه گفت:

“فکر می کنم دیگه همه خبر دارن که دل محمد من پیش زینب شما گیر کرده.”

محمد به سرفه افتاد و زینب رنگ به رنگ شد. زن عمو ادامه داد:

“من می دونم که هنوز سنی ندارن و این چیزا واسه اشون زوده. عجله ای هم نیست، به هر حال تا وقتی فاطمه جان هست ما حرف دختر دوم رو پیش نمی کشیم.”

برای یه لحظه دلم خواست داد بزنم برای من پیشیزی هم اهمیت نداره که خواهر کوچیک ترم زودتر عروس بشه یا نه!

“برای همین گفتیم یه شیرینی بخوریم. این دو نفر به اسم هم باشن تا ایشالا چند سال دیگه درس و دانشگاهشون که تموم شد بفرستیمشون سر خونه زندگیشون. البته اگه شما و سوری جون راضی باشید به این وصلت.”

نگاه آقاجون روی محمدی نشست که کم کم داشت زیر نگاه های خیره جمع آب می شد و این از سرخی بیش از حد صورت و قطرات عرقی که روی پیشونیش جا خوش کرده بودن به وضوح معلوم بود .

#پارت ۲۲

[05.09.21 14:36]

آقاجون لبخندی زد و گفت:

“از نظر من کی بهتر و شناخته تر از محمد که از بچگی زیر بال و پر خودمون بوده و قد چشمام بهش اعتماد دارم. اما اصل کار من و سوری نیستیم. اگه زینب خودش دلش رضاس من حرفی ندارم...”

با محبت رو به زینب کرد و گفت:

“بابا جان؟ نظرت چیه؟ تو راضی؟”

زینب فقط سرخ شد و سرشو به حدی پایین انداخت که مطمئن بودم بعد اتمام مهمونی باید تمام شب از گردن درد بناله .

مامان با دیدن سکوت زینب لبخندی زد و گفت:

“خب سکوت علامت رضاست. دهننونو شیرینی کنین. ان شا الله که به پای هم پیر شن .”

عمو رحیم رو به آقاجون گفت:

“اگه از نظر شما مشکلی نیست یه صیغه محرمیت هم بینشون خونده بشه که خیال من و شما راحت باشه.”

“من به دست پرورده تو اعتماد دارم رحیم اما برای راحتی خودشونم که باشه موافقم.”

همون شب آقاجون صیغه محرمیت رو خوند و دل بی تاب محمد رو به دل بی قرار زینب پیوند زد. پیوندی که وقتی زینب بله رو گفت از ته دل حسادت کردم که کاش من و امیرعلی دو طرف این ماجرا بودیم. اما دریغ از ذره ای توجه از طرف امیرعلی...حتی یه بار هم نگاهش سمت من نچرخیده بود یا حتی یه جمله هم باهام هم کلام نشده بود.

سرش گرم صحبت با حسین بود و از کار و درس صحبت می کرد. دلم کمی توجه می خواست، کمی شیطنت به رسم روزهای قبل...همون روزهای نوجونی که وقتی توجهش فقط



و فقط به کتاب و درس بود برای مالکیت چند ثانیه ای نگاهش هم که شده بلایی سرش آوار می کردم تا نگاه خشمگین یا بهت زده اش نه صورتم بلکه قلبم رو نشانه بگیره. امروز دلم بدجوری هوای خاطرات رو داشت... هوای نگاهی که فقط برای چند ثانیه هم که شده مال من باشه...

سینی خالی چای رو به آشپزخونه بردم و چای خوش رنگی ریختم، به سالن برگشتم و یک به یک به همه تعارف کردم، وجدان درونم خط و نشون می کشید که برای سن من این بچه بازی ها دیگه دیره اما مگه قلب حالیش می شد؟ انگار یه جورایی کینه این ندید گرفته شدن ها سر دلش مونده بود و می خواست سیخونکی به این مرد جدی و بداخلاق بزنه .

#پارت ۲۳

[05.09.21 14:36]

به امیرعلی که رسیدم عمدا پاهامو به پاهای حسین که کنارش نشسته بود گیر داد و سکندری تصنعی خوردم و سینی پر از

استکان رو مستقیم روی پاهای امیرعلی خالی کردم، بلافاصله صدای فریاد ناشی از سوختگیش بلند شد و نگاهش مستقیم روی خیزی بین شلوارش خیره موند.

از شانس کجا هم خیس شده بود! درست محدوده بین خشتک شلوارش... با خنده من، افروز دومین کسی بود که زیر خنده زد و جمع ثانیه ای بعد از خنده ترکید. امیرعلی نگاه عصبانی و معنی دارش رو سمت من نشونه گرفت و هنوز قفسه سینه اش از شدت سوختگی بالا پایین می رفت .

سینی رو دست حسین دادم و گفتم :

“ شرمنده من اصلا حواسم به پای حسین نبود. بدجوری سوختین؟ معذرت می خوام.”

اشکال نداره ای گفت و دوباره درمونده چشم به خشتک شلوارش دوخت .

“ دنبالم بیاین بهتون یکی از شلوارهای حسین رو بدم اینو بدین براتون پاکش کنم لک چای روش نمونه.”

بی حرف دنبالم به سمت اتاق آمد، به اتاق خودم راهنمایش کردم و از اتاق حسین شلوار مردونه ای برداشتم. داخل که شدم درو پشت سرم نبستم، می دونستم به این چیزا حساسیت داره. درحالیکه سعی داشتم از کش اومدن لبخندم ممانعت کنم شلوارو به دستش دادم و گفتم:

“ اگه خیلی سوختین و اذیت شدین می خواین براتون پماد بیارم؟”

دستی بین موهایش کشید، چهره اش کلافه بود. نگاه آزرده اش روی من چرخید و گفت:

“ شوخی جالبی نبود.”

قلبم بلند کوبید، فهمیده بود از عمد این کارو کردم؟

“ متوجه منظورتون نمیشم؟”

پوف کلافه ای کرد و گفت:

“مهم نیست. لطفا برید بیرون من لباسمو عوض کنم.”

“مطمئنم پماد نمی خواین؟ اگه سوختگی زیاده می خواید

بگم حسین برسونتتون درمانگاه؟”

دلخور نگاهم کرد و گفت:

“اگه میزان سوختگی و دردش اهمیت داشت چای ریخته

نمی شد. حالا که شده لطفا برید تا لباسمو عوض کنم.”

لبمو از کنایه اش گزیدم و از اتاق بیرون اومدم. حالا عقل و

وجدانم داشت نهیب می زد که این کار بچگونه زیادی دور از

شان من بود! هرچقدر شیطنت داشتم امیرعلی آدم شیطنت

های من نبود!

#پارت ۲۴

[05.09.21 14:36]

اواخر شب مهمون‌ها برای رفتن این پا و اون پا می‌کردن. زن عمو شهین که حالا خیالش از برقراری دوباره ارتباط بین خانواده‌ها و از همه مهمتر پیوند بین زینب و محمد راحت شده بود با لبخند گفت:

“ بنظرم حالا که بعد از مدت‌ها کدورت‌ها بر طرف شد و امشب قسمت شد این دوتا جوون هم یه سروسامونی بگیرن و برنامه‌های زندگیشون مشخص بشه، نظرتون چیه آخر هفته مثل قدیما بریم شمال. شماها که نبودین ماها دل و دماغی برای رفتن نداشتیم. امیرعلی چندباری با دوستاش رفت و برگشت ولی عملاً اونجا خالی و بی‌استفاده مونده.”

مامان مشتاق چشم به آقاجون دوخت. مدت‌ها از آخرین باری که مسافرت رفته بودیم می‌گذشت و مامان به خاطر وضع مالی متوسط خانواده هرگز به خاطر سفر رفتن به آقاجون فشار نمی‌آورد. با این حال دلم به شدت هوای درخت‌های گیلاس

رو کرده بود. آقاجون یه نگاهی هب ما انداخت که همه چشم به دهنش دوخته بودیم و گفت:

“اینطور که معلومه همه مشتاقن. باشه من حرفی ندارم.”

به رسم مهمون نوازی ایرانی‌ها خداحافظی تا توی حیاط کشیده شد و بعد از نیم ساعت تعارف بلاخره همه رفتن. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

“من نمیدونم وقتی قراره اینقدر خداحافظی رو کش بدین خب چه کاریه نیم ساعت سرپا میمونیم. همون تو سالن مینشستیم تعارفا رو می کردیم دیگه.”

حسین ضربه ای به شونه ام زد و گفت:

“اونوقت جای نیم ساعت یه ساعت طول می کشید.”

زینب بلافاصله از خجالت به اتاقش پناه برد تا جلوی چشم آقاجون نباشد.

مامان خسته دستی به کمرش کشید و رو به آقاجون گفت:

“خدا خیرت بده مرد. همش دلم هول داشت نکنه بدرفتاری  
کنی دل برادر بشکنی.”

آقاجون قدم زنون به سمت تخت زیر درخت رفت، نشست و  
با طمانینه گفت:

“دستت درد نکنه حاج خانم. تاحالا از من بدرفتاری با مهمون  
دیدی؟ مگه همیشه نگفتم مهمون حبیب خداست حتی اگه  
دشمن آدم باشه باز احترامش واجبه؟”

مامان هم کنارش روی تخت نشست و من به لبه حوض تکیه  
زدم و چشم به خلوت دو نفره شون دوختم .

“می دونم حاجی ولی خب شیطونه دیگه یهو میره تو جلد آدم  
باعث می شه ناخواسته از رو عصبانیت یه حرفی چیزی بگه که  
بعدش یه عمر خجالتی و اسش بمونه.”

آقاجون سرشو آهسته آهسته تگون داد و گفت:

“خودم یه مدتی بود تو این فکر بودم یه بهونه جور کنم این دلخوری‌هارو برطرف کنم. خدارو شکر که خودش جور شد. البته همیشه منکر شد که شما و زن داداش زحمت کشیدین واسه امشب.”

“دل نگرون بودم از دستم دلخور شی حاجی.”

لبخند آقاجون به مامان شاید یکی از زیباترین صحنه‌هایی عاشقانه‌ای بود که به عمرم دیده بودم. آقاجون رو به من کرد و گفت:

“دخترم برو چندتا سیب بیار واسه من و مامانت بیار.”

چشمی گفتم و داخل شدم، ظرف سیب رو که دستشون دادم حس کردم شاید بخوان تنها باشن و حرف بززن. به اتاق پناه بردم، زینب درحالی‌که به دیوار تکیه داد بود چشم به موبایلش دوخته و لبخند پت و پهنی روی صورتش خودنمایی می‌کرد. خودمو روی تخت پرت کردم و گفتم:



“خب ته تغاری! خوشحالی به مراد دلت رسیدی؟”

لبخند نمکینی زد و گفت:

“اذیتم نکن فاطمه.”

ظرف میوه رو مقابلم گذاشتم و همونطور که سیب پوست می‌گرفتم گفتم:

“آی آی امان از دل عاشق. همین لبخندارو تحویلش دادی که دین و ایمونش به باد رفت دیگه.”

چهره اش غرق فکر شد، کمی جلوتر آمد و گفت:

“فاطمه تو ناراحت نشدی؟”

بی تفاوت گفتم:

“از چی عزیزم؟”

“از اینکه من زودتر از تو عروس بشم؟”

ظرف سیب رو روبه روش گذاشتم و گفتم:

“ته تغاری من اگه می خواستم به این زودیا عروس شم تا حالا دو تا بچه هم زاییده بودم. تو نگران من نباش...! الان به فکر لباس نامزدی و عقدت باش که مطمئنم دل محمد طاقت نهماره یکی دو سال صبر کنه.”

#پارت ۲۵

[05.09.21 14:36]

دستاشو دورم حلقه کرد و همونطور که سرش رو به شونهام می چسبوند گفت:

“بگو جون خواهری ناراحت نیستم؟”

لپش رو به عادت بچگی کشیدم و گفتم:

“جون تو آبجی یکی یدونهام ناراحت نیستم. حالا سیبتو بخور تا سیاه نشده.”

قاچ سیبی برداشت و گفت:

“عمدا چایی ریختی رو امیرعلی؟”

لبمو آهسته گزیدم و گفتم:

“خیلی تابلو بود؟”

کمی فکر کرد و گفت:

“اونقدرانه ولی من فهمیدم پاتو عمدا گیر دادی تا چایی بریزه سرش. باز یاد بچگیا کرده بودی؟”

با یادآوری چهره بهت زده امیرعلی خندهام گرفت و گفتم:

“هرکاری کردم جلوی خودمو بگیرم نشد. از اون وقتایی بود که شیطون میره تو جلد ادم. بیچاره چشاش گرد شده بود.”

زینب به دیوار تکیه زد و گفت:

“آره فکرشم نمی کرد بعد این همه مدت اینطوری ازش پذیرایی بشه.”

کمی مکث کرد و گفت:

“فاطمه؟”

“هوم؟”

“اگه امیرعلی یه بار غافلگیرت کنه و بگه دوستت داره...چی جواب میدی؟”

سیب بین دست‌هام موند. سوال سختی بود...انقدر سخت که شاید جواب دادن بهش مدت‌ها زمان لازم داشت.

“منظورت اینه اگه ازم خواستگاری کنه چی جواب می دم؟”  
سرشو به نشونه آره تکون داد و گفت:

“آخه تو فرق داری...طرز فکر، عقایدت با ماها فرق داره. همه می‌دونیم تو از حجاب گذاشتن و هیئت رفتن و این چیزا خوشت نمیاد اما برعکس تو امیرعلی هم رو حجاب حساسه هم رو بقیه عقایدش.”

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

“فاصله من و امیرعلی مثل فاصله زمین تا آسمونه...دل منم راضی باشه دل امیرعلی هیچوقت با دل من راه نمیاد.”

“حالا اگه يه روز با دلت راه اومد چی؟”

لبخندی زدم و گفتم:

“هروقت به اونجا رسید در موردش فکر می‌کنم. الان مشغول کردنم ذهنم به این چیزا جز یه امیدواری الکی فایده‌ای واسم نداره.”

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

“من دیگه می‌خوابم. صبح بچه‌ها میان دنبالم. مطمئنی نمیای؟”

با اطمینان سر تکون داد و گفت:

“آره می‌مونم یکم درس دارم.”

باشه‌ای گفتم و آماده خواب شدم. وقتی چراغ‌ها رو خاموش کردیم و روی تخت دراز کشیدم صدایی درون ذهنم می‌گفت واقعا اگر روزی برسه که امیرعلی دلش رو با دلم یکی کنه، اونوقت باید چیکار کنم؟ با این تفاوت از زمین تا به آسمون

چیکار کنم؟ با مذهبی که من ازش فراری بودم و اون عاشقش بود چی؟

#پارت ۲۶

[05.09.21 14:36]

ساعت راس شش بود که با صدای زنگ گوشی چشم باز کردم، هنوز خستگی دیروز کامل از تنم در نرفته بود و همه بدنم به خاطر کار زیاد درد می کرد. یه چشمم رو به زور باز کردم و با دیدن اسم شمیسا روی گوشی دکمه رو فشار دادم.

“سلام دختری چطوری؟”

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

“تازه پاشدم الان آماده میشم حرکت می کنم.”

“زود باش بچه ها راس ۷ سر میدون جمع می شن. می خوای پیام دنبالت؟”

یه لحظه خواستم بگم بیاد ولی با فکر به اینکه اگه مامانم سرو  
وضع شمیسا و نوع پوشش و آرایشش رو ببینه و یهو یه حرفی  
بزنه و آبرومو به باد بده سریع گفتم :

“ نه نه خودم میام. الان آماده میشم ”

گوشی رو قطع کردم و با چشم‌هایی که هنوز از شدت خستگی  
تار بود جلوی میز آرایش نشستم. سیاهی پخش شده زیر  
چشمم رو پاک کردم و آرایش غلیظتری روی صورتم نشوندم  
اما رژ لب نزدم تا جلب توجه نکنم. مانتو و مقنعه‌ام رو پوشیدم  
و شال قرمز خوشرنگی که تازه خریده بودم توی کیفم جا  
دادم. قطعا اگه با این شال قرمز مامان هم تذکر نمی‌داد حسین  
حتما از تعصبات برادرش خرج می‌کرد .

مامان و آقا جون مشغول صبحونه خوردن بودن. مامان نگاهی  
به‌م کرد و گفت:

“ این موقع صبح کجا میری مادر. ”

“قرار بود با بچه ها بریم کوه. دیرم شده.”

لقمه نون و پنیری برام گرفت و همونطور که ردیفی گردو توی لقمه‌ام می‌چیوند گفت:

“برو مراقب خودت باش. میگم این تعداد دختر این موقع صبح می‌خواین برین کوه خطرناک نیست؟”

“تنها نمیریم. بابای یکی از بچه‌ها قراره تا اونجا مارو برسونه. تا برسیم دیگه شلوغ شده صبح جمعه‌اس همه میرن کوه برای قدم زدن.”

برای چند لحظه وجدانم از دروغی که گفته بودم ناراحت شد. اگه می‌دونست برنامه امروزمون مختلط بود و تقریبا همه با دوست پسرهایشون می‌اومدند قطعا محال بود بهم اجازه بده برم.

آقاجون نگاهی بهم کرد و گفت:

“باباجان می‌خوای برسونمت؟”



“ نه آقاجون دوستم میاد سر کوچه سوالم می کنه. من دیگه دیرم شده با اجازه.”

بازم یه دروغ دیگه...انگار بعد از این همه مدت زبونم خوب به دروغگویی عادت کرده بود که برای هرچیزی سریع یه بهانه دروغین ردیف می کردم .

سرکوجه که رسیدم تاکسی گرفتم، با دیدن خیابونهای خلوت تهران خیالم راحت شد که به موقع سر قرار می رسم. شال قرمز رو سرم کردم و مقنعه رو توی کیفم گذاشتم، رژ لب قرمزم رو روی لبای بیرنگم کشیدم و چندبار دیگه ریمل رو برای محکم کاری روی مژه هام کشیدم تا پرپشت تر بنظر برسن. به میدون که رسیدم شمیسا و ترلان منتظرم بودن. دستی براشون تگون دادم و کرایه رو حساب کردم. با عجله به سمتشون دویدم و گفتم:

“ با ماشین میریم یا اتوبوس؟”

شمیسا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

“ واقعا فکر می‌کنی به کلاس کاریمون می‌خوره با اتوبوس بریم؟ کلی ماشین ردیف کردیم که برسوننمون.”

با دست به ماشین مشکی شاسی بلندی اشاره کرد که دو پسر جوان داخلش نشسته بودن.

“ اینا کین؟ ”

ترلان چشمکی زد و گفت:

“ حالا آشنا میشی. اونی که پشت فرمون نشسته سامانه. بی اقم. اون بغلی هم که شمیسا تو کفشه دوست سامانه...”

آهسته گفتم:

“ با ماشین اونا میریم؟ خب شمیسا خودت چرا ماشین نیاوردی.”

“ اه ضدحال نباش دیگه پرنیان. بذار این وسط بینم می‌تونم مخ پسره رو بزnm یا نه.”

#پارت ۲۷

[05.09.21 14:36]

با یه حساب سرانگشتی ۲۰ دختر و ۲۶ پسر بودیم. با حالتی معذب سوار ماشین پسرهایی شدم که هیچکدوم رو نمی شناختم. دلم هول برداشته بود که مبادا آشنایی رد بشه و منو کنار این غریبه ها ببینه و بلافاصله خبر به گوش مامان برسه. حداقل خیالم راحت بود شیشه های دودی ماشین مانع از دیده شدن صورتم بودن. به محض حرکت پسرها شروع به مزه پروندن کردن و صدای خنده های پرشعوه و هدف دار شمیسا و ترلان ماشین رو پر کرد. لحن کشدار و عشوه آلود صداشون مثل سوهانی روی اعصابم کشیده می شد. و مشخص بود هدف اصلا کوهنوردی نیست فقط یه دورهمی مختلط برای راحت تر بودن دختر و پسراییه که توی دانشگاه دستشون بسته تر بود و حالا فرصت برای سواستفاده باز شده بود. گرچه که ترلان و شمیسا هر هفته توی پارتی های

مختلف بودن نمی‌دونستم این برنامه مسخره رو دیگه واسه چی جور کرده بودن .

با رسیدن به محوطه توچال ماشین رو پارک کردیم و پیاده شدیم. هوا خنک بود دختر و پسرها گروه گروه شدن، بعضی دست دور کمر هم انداخته و جلوتر حرکت می‌کردن و دو سه نفر هم که کلا غیبتشون زد و حالا کجا خدا داند! شمیسا و ترلان بعد از نیم ساعت پیاده روی به بهانه خستگی حسابی خودشون رو تو بغل پسر اول کرده بودن. از دیدن اینکه اینقدر راحت اجازه میدن کسی دستمالیشون کنه حالش بد شد و در سکوت سربالایی رو طی کردم. سایه‌ای کنارم قرار گرفت .

“ شما چرا تنهایی خوشگل خانم؟ ”

ننگاهم روی پسری خیره موند که موهای بلندش رو از پشت با کش بسته و ابروهایش از ابروهای من هم تمیزتر بود. لب باز کردم که با عصبانیت جواب تند و درخوری بهش بدم که متوجه نگاه معنادار شمیسا شدم. برای یه لحظه مردد شدم از

طرفی حوصله صحبت با چنین آدمی رو نداشتم و از طرف دیگه نمی‌خواستم جلوی بقیه قافله رو ببازم و خودمو از تک و تا بندازم که فردا شمیسا انواع القابی مثل امل و دهاتی رو به ریشم نبنده!

لبخند کوتاهی زدم و گفتم:

“دوست پسرم کاری برایش پیش اومد نتونست بیاد.”

ابرو بالا داد و گفت:

“مگه کاری می‌تونه مهم تر از همراهی بانوی زیبایی مثل شما باشه؟”

کی قرار بود پسر بفهمن این شیوه‌های مخ زنی دیگه قدیمی شده؟ نیم ساعتی حرف زد و وقتی دید از من آبی واسش گرم نمی‌شه راهشو گرفت و دنبال دختر دیگه‌ای رفت تا شاید چاپلوسی‌های احمقانه‌اش اونجا اثر داشته باشه .

شمیسا کنارم اومد و گفت:

“چرا پروندیش دیوونه؟”

در حالیکه سعی داشتم دیسیپلین خودم رو حفظ کنم گفتم:  
 “اخه قیافه که نداشت، وضع مالی هم که چنگی به دل  
 نمی زد... برای چی باید وقتمو باهاش تلف کنم؟ میدونی که من  
 سلیقه ام خاصه... هر کسی با سلیقه من مچ نیست.”

خندید و گفت:

“اوه اینقدر سخت پسندی موندم اونی که قراره انتخاب کنی  
 چه تیکه نوبرونه ای می تونه باشه.”

ناخودآگاه چهره امیرعلی در ذهنم نقش بست... چهره  
 مردونه اش با اون ریش مرتب و لباس هایی که همیشه آراسته  
 و مناسب با شخصیتش بودن. من دنبال یه مرد بودم نه این  
 بچه قرتی هایی که به قول مامان اگه دماغشون رو بگیری  
 جوشون در میره. صبحونه رو توی کافه کوچیکی خوردیم و  
 مسیر رو ادامه دادیم. نزدیکی های ظهر بود که به ایستگاه بعد

رسیدیم. پسرها زیرانداز پهن میکردن تا برای ناهار آماده بشیم. از اونجایی که صبحونه رو مفصل خورده بودیم شمیسا و ترلان به طور مشترک ساندویچهای کوچیک کالباس یا ناگت سوخاری مرغ آورده بودن. از وقتی سامان و دوستش هم سر سفره ما نشستن حس کردم دیگه از این وضعیت دارم کلافه می‌شم. سامان دست توی کوله اش برد و چندتا بطری نوشیدنی رو گذاشت وسط. اهسته به پهلویش شمیسا کوبیدم و گفتم:

“الان؟ اینجا؟ اگه بگیرنمون چی؟”

“نترس بابا. ما هربار میایم همین بسازه...کسی کاری به کارمون نداره.”

سامان رو به من کرد و گفت:

“نگران نباش اگه ماموری چیزی هم اومد تهش دو تا تراول میذارم کف دستش حل میشه.”

دلشوره امنم رو بریده بود. دوره های قبل که می رفتیم حرفی از این چیزها وسط نمیومد/ اصولا این برنامه ها مختص همون پارتی های شبانه ای بود که می رفتن نه الان وسط روز اونم اینجا!

شمیسا یه جوری راحت پیک به پیک بالا می رفت که انگار براش هیچ فرقی با آب معدنی نداره. اونقدر توی خانوادشون امر عادی بود که تقریبا هر شب همراه غذا به جای آب مشروب سرو می کردن .

یکی از پسرها بلندگویی که آورده بود رو وصل کرد و صدای موسیقی بلند شد. توی خلوت ترین قسمت کوه بودیم و کم کم همه دختر و پسرها با خیال راحت از امنیت وسط رفته و مشغول رقص شدن. کم کم از جمع فاصله گرفتم، خیالم راحت بود شمیسا و ترلان اونقدری سرشون گرم هست که کاری به کار من نداشته باشن. صدسال دیگه هم اگه می گذشت خانواده من به پای روشن فکری خانواده های اونا



نمی‌رسیدن. آگه یه درصد بو می‌بردن من چنین جاهایی حضور داشتم قطعا یا عاقم می‌کردن یا طرد می‌شدم .

#پارت ۲۸

[05.09.21 14:36]

تا غروب بساط دورهمی و رقص و نوشیدنی برپا بود، موقع برگشت سامان به خاطر رانندگی کمتر از همه نوشیده بود و هوش و حواسش سرجا بود اما بقیه اصلا تو حال خودشون نبودن. من کنار سامان روی صندلی کنار راننده نشسته و سیاوش هم درحالیکه ترلان روی پاهاش نشسته بود عقب ماشین جای گرفتن و بدون توجه به حضور همه ما تو حال خودشون بودن. از سروصداها و حرف‌هایی که می‌زدن حس می‌کردم همه وجودم خیس از عرق شده. به میدون که رسیدیم قبل پیاده شدن سامان گفت:

“امشب خونه ما پارتیه تو نمیای؟”

لبخند زورکی زدم و گفتم:

“نه من خیلی خسته ام شب مهمان داریم باید زودتر برم.”  
خداحافظی هول هولکی کردم و از ماشین فاصله گرفتم. وقتی دور شدم نفس عمیقی کشیدم و با تاسف سر تکون دادم. آزادی رو دوست داشتم اما نه این شکلی و نه اینقدر بی حد و مرز. مشامم پر شده بود از بوی الکی که تمام وقت به شکلی آزاردهنده توی مغزم جا خوش کرده بود .

ته مونده رژ لبم رو پاک کردم، مقنعه‌ام رو سرم کردم و تاکسی دربستی به سمت خونه گرفتم. در جواب سوال‌های مامان و زینب در مورد کوهنوردی فقط به گفتن خیلی خوب بود بسنده کرده و به بهانه خستگی به رخت خواب رفتم. گوشیمو روشن کرده و سری به اینستاگرام زدم، شمیسا مشغول لایو گرفتن از پارتی بود و عکس‌های مختلفی از خودش و سامان رو استوری می‌کرد. با دیدن عکس آخر چشمام گشاد شد و ترجیح دادم اینترنت رو قطع کنم. گاهی وقتا بدم نمیومد منم

می‌تونستم بدون نگرانی ۱ ساعت و پوشش به مهمونی‌های اینچنینی برم. گرچه از پارتی خوشم نمیومد ولی بدم هم نمیومد توی مهمونی‌های سنگین تر و شیک‌تری که گاهی شمیسا و ترلان می‌گرفتن شرکت کنم. آقاجون قوانین خاص خودشو داشت باید تا قبل از تاریک شدن هوا هر جا که بودیم برمیگشتیم خونه .

هر بار که ترلان و شمیسا برای شام دعوت‌م می‌کردن با بهانه‌های جور واجور مجبور بودم بیچونمشون و برام سخت بود بخوام بهشون توضیح بدم پدرم با این سن و سالی که داشتم هنوز اجازه نمی‌داد تا هر ساعتی که بخوام از خونه بیرون بمونم. اونقدر فکر و خیال کردم که کم کم خستگی بهم چیره شد و خوابم برد .

با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم، اتاق از نور خورشیدی که از پنجره می‌تابید روشن شده و تخت زینب

خالی بود. با چشم‌های بسته و خواب الود دست روی پاتختی کشیدم تا موبایلم رو پیدا کردم .

“ بله؟”

صدای پر انرژی شمیسا توی گوشی پیچید.

“ هنوز خوابی؟ ما پارتی بودیم تو از خستگی غش کردی؟”

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

“ همه پاهام درد میکنه از خستگی.”

“ چرا دیشب نیومدی پارتی؟”

“ مهمون داشتیم باید می‌گشتم خونه.”

“ ای بابا. همیشه مهمونی‌های خوب رو از دست می‌دی. یه

ماه دیگه تولدمه ببینم اونو چطوری می‌خوای بیچونی!”

لب‌گزیدم و گفتم:

“ نمیدونم می‌تونم پیام یا نه”

صداشو کشدار کرد و گفت:

“چرا مامانت اجازه نمی‌ده کوچولو؟”

از کنایه‌اش بدم او‌مد.

“مگه یه ماه دیگه ماه رمزون نیست؟”

بیخیال گفت:

“خب باشه چیکار تولد من داره؟”

مکثی کردم و گفتم:

“یه کاریش می‌کنم خودمو می‌رسونم.”

“می‌گم نکنه لباس درست درمون نداری همیشه

می‌پیچونی؟”

از تیکه‌هایی که بارم می‌کرد حرصم گرفته بود، سعی کردم

خونسرد باشم و گفتم:

“ نه عزیزم. بابام می خواست بلیط بگیره برای سفر. برای همین گفتم نمی تونم قول بدم.”

“ اوه لالا حالا کجا می خواین برین؟”

با بیخیالی خاص خودش گفتم:

“ نمی دونم بستگی داره پاسپورت کجا رو زودتر بهمون بدن. ایتالیا یا اسپانیا...”

با هیجان گفت:

“ خب اگه به خاطر این نتونی بیای می بخشمت ولی باید جاش کلی واسم سوغاتی بیاری و تازه کلی هم عکس بفرستی.”

از دروغی که گفتم به سرعت پشیمون شدم، حالا عکس رو کجای دلم می داشتم.

“ اگه جور شد که حتما...اگه جور نشد تولدت رو میام.”

“ باشه. راستی این پسره کامران که دیروز تو کوه هی میخواست سر صحبت رو باهات باز کنه دیشب ازم شمارتو میخواست.”

لب گزیدم و گفتم:

“ ندادی که؟”

“ نه بابا واست کلاس گذاشتم گفتم به تیپ دوستم نمیخوری”

“ کار خوبی کردی.”

“ بین سامان دوستای خوب و خوشتیپ زیاد داره. دفعه بعد شاید جور شد باهاشون آشنات کردم.”

“ حالا بمونه واسه تولدت .”

مکثی کردم و گفتم:

“ لایوهاتو دیشب دیدم. لباست قشنگ بود.”

#پارت ۲۹

[05.09.21 14:36]

مطمئن بودم صحبت درباره لباس تنها حرفیه که می‌تونه توجه‌اش رو به چیزی غیر از پیدا کردن پسر برای من جلب کنه .

“جدی بهم میومد؟ از مزون خریده بودم، پنج میلیون.”

“لباس تولدت رو می‌خوای چیکار کنی؟”

نالید:

“وای هیچی لباس ندارم. حالا دو سه هفته دیگه یه روز می‌گم بیای خونمون باهم بریم مزون لباس برام انتخاب کنی. سلیقه ترلان که چنگی به دل نمیزنه.”

اوهومی گفتم و پرسیدم:

“ترلان کجاست؟ عکسی چیزی توی اینستاش آپ نکرده بود.”



“نمیدونم دیشب وسط پارتی جیم شد با اون پسره. پرنیان من برم نوبت آرایشگاه دارم دیرم میشه. تو هم اینقدر نخواب دختر. پاشو یه کار مفید بکن.”

گوشی رو قطع کرد، کش و قوسی به خودم دادم و از جا بلند شدم. ساعت ده صبح بود و بعید می‌دونستم کسی جز خودم خونه باشه .

دستی به کتری روی گاز کشیدم، هنوز داغ بود، برای خودم یه فنجون چایی ریختم و دو قاشق پر شکر توش خالی کردم. جای مامان خالی که اگه بود و می‌دید فریادش می‌رفت هوا و نزدیک به دو ساعت از مضرات شکر حرف می‌زد. آخر نفهمیدم کدوم از خدا بی خبری بهش گفته بود شکر مرگ سفیده و خوردنش سرطانزاس. حالا اگه ده تا مجله پزشکی هم واسم ردیف می‌کردن و تضمین می‌دادن که شکر خطرناکه بازم نمی‌تونستم قیدشو بزنم. چای تلخ تنها چیزی بود که هیچوقت از گلوم پایین نمی‌رفت مهم نبود صبحونه باشه یا

عصرونه...چای رو فقط با شکر دوست داشتم، نه قند نه خرما و نه هیچ چیز دیگه. واسه همین سعی می‌کردم توی مهمونی‌ها چای نخورم و به همین یه فنجون صبحونه بسنده کنم.

بسته نون رو از فریزر آوردم بیرون و چند تیکه رو بالای اجاق گاز گرفتم تا یخش آب شه. نخریدن ماکروفر هم از مشکلاتی بود که با مامان داشتیم و نمیدونم از کی شنیده بود اشعه های ماکروفر خطرناک و سرطان زا هستن و حاضر نمی شد بخره. پشت میز نشستیم، لقمه ای نون و پنیر گرفتم و همونطور که به زور چایی پابینش می دادم به این فکر کردم که حالا توی این هیرو و ویری تولد شمیسا رو کجای دلم بذارم؟ کلافه شده بودم، خیلی وقت ها به طور آشکاری کنجکاوی کرده بودن تا خونه و زندگیمو ببینن و من هر بار به نوعی دست به سرشون کرده بودم. یه بار به بهونه مهمون داشتن برادرم و یه بار دیگه به بهونه دورهمی مامان و هزارتا بهونه دیگه...

تو ذهن اونا من یه بچه مایه دار بالاشهری بودم که احتمالا خونه اش تو یکی از اپارتمان های لوکس سمت جردن یا اندرزگوئه. بحث کادو خریدن هم که یه طرف، قطعاً باید یه مبلغ زیادی خرج خرید کادو می کردم. ای تو روحش که همیشه منو به دردسر میندازه.

نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم که با کم شدن کارای دانشگاه باید به فکر یه جا برای کار کردن باشم، چقدر دیگه می تونستم از آقاجون پول تو جیبی بگیرم؟ از طرفی آقاجون اصلاً دوست نداشت دخترش سرکار برن .

صدای زنگ در باعث شد از جا بلند شم، دو سه بار دکمه آیفون رو فشار دادم و با ناامیدی به سمت حیاط پاتند کردم. با صدای بلندی رو به مخاطب پشت در گفتم:

“اومدم...اومدم...”

دستم به در نرسیده اول پرسیدم:

“کيه؟”

“وا کن دختر... کی میخواین این آیفون بیچاره رو درست کنین که این همه راه ندویی نفس زنون بیای.”

صدای افروز رو شناختم، با لبخند درو باز کردم و گفتم:

“افروز؟ اینجا چیکار می کنی؟”

دست به کمر زد و با لحن طلبکاری گفت:

“حالا که آشتی آشتی شده نمی تونم خونه عموم بیام؟ لابد نمی خوای بری کنار رام بدی داخل؟”

از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

“بیا تو... فقط انتظار نداشتم اینجا ببینمت.”

داخل شد و گفت:

“اهالی خونه کجان؟”

درو پشت سرش بستم و همونطور که دنبالش می رفتم گفتم:

“ زینب که سر درس و مشق و دانشگاه! علی هم مغازه ور دل  
حاجیف مامانم کله سحر معلوم نیست کجا رفته .”

چشمکی زد و گفت:

“ تو هم لابد گرفتی تا لنگ ظهر خوابیدی!”

#پارت ۳۰

[05.09.21 14:36]

چشم غره‌ای رفتم و درحالیکه بازم خمیازه می کشیدم گفتم:

“ کو تا لنگ ظهر! هنوز واسه من کله سحره.”

“ بعله از چشمای پف کرده ات مشخصه دختر.”

وارد خونه شدیم، افروز مقنعه اش رو برداشت و گفت:

“ یعنی روز به روز هوا داره گرمتر میشه، خدا به دادمون برسه

مرداد آب پز میشیم با این هوا .”

چشمامو باریک کردم و گفتم:

“منم اگه مقنعه بذارم میمیرم از گرما. این افتاب داره مستقیم میزنه وسط فرق سر آدم. حداقل شال سرت کن از دو طرفش یه هوایی بهت برسه.”

خندید و گفت:

“عزیزم داداش من که مثل تو روشن فکر نیست.”

“یعنی تو واسه پوشش خودت میذارى برادرت تصمیم بگیره؟”

لبخندش کمتر شد و اینبار جدی تر گفت:

“نه معلومه که نه. نمیگم تاثیر نداشته، چرا وجود امیرعلی خیلی تاثیر داشته ولی من حتی اگه امیرعلی بهم بگه بی حجاب برو بیرون بازم دلم راضی نمیشه. یه جورایی انگار دل آدم گره میخوره با اعتقاداتش. وقتی دلت گره بخوره دیگه بخوای هم نمی تونی. انگار یه صدایی اون ته ته فکر آدم شماتت می کنه. چند وقت پیش واسه یه کاری رفته بودم یه

سازمانی، مقنعه ام رفته بود عقب خودم متوجه نشدم. تو اینه اسانسور که دیدم جلوی موهام بیرونه تا خود شب یه حسی بدی داشتم. انگار وجدانم یه گوشه ای برام تاسف می خورد.”

دروغ چرا چنین چیزی رو در مورد حجاب و پوششتم باور نداشتم. بی تعارف گفتم:

“من اگه سرم می کنم از ترس آقاچونه وگرنه اگه اعلام می شد حجاب ازاده و اختیاری من خودم نفر اول بودم که فردا بدون شال می رفتم بیرون. چیه دست و پا گیر!”

سر تکون داد و با خنده گفت:

“تو یکی همیشه فرق داشتی.”

“برم واست چایی بیارم؟”

“تو این گرما چایی؟ اتیش از اسمون می باره. تو یخچالتون یه شربت خنک پیدا نمیشه؟ میگم یه میوه ای شیرینی چیزی...زن عمو پذیرایی یادت نداده؟”

از جا بلند شدم و همونطور که به سمت اشپزخونه می رفتم با صدای بلندتری گفتم:

“ عزیزم پذیرایی مال مهمونه نه مزاحم ناخونده که یهو سر صبح سروکله اش پیدا می شه.”

از توی اشپزخونه صداشو شنیدم که م یگفت:

“ تو یکی از زبون کم نمیاری فاطمه.”

مامان اگه می فهمید مهمون اومده و من پذیرایی نکرده ام پوست از سرم می کند و تا شب لعن و نفرینم می کرد که اخر عاقبتم هیچی نمیشه. همونطور که انتظار داشتم توی یخچال پارچ بزرگی پر از شربت بهار نارنج با تکه های یخ بود، مامان هیچوقت یخچال رو خالی ول نمی کرد. همیشه می گفت ادم باید یخچالش آماده باشه که اگه کسی سر زده اومد خونه ات یخچالت مثل کف دست خالی نباشه. ابرو داری کنی و یه لیوان شربت بذاری جلو مهمون .



لیوان شربت رو توی زیردستی نقش و نگار دار آبی رنگ گذاشتم و به سمت سالن برگشتم .

نگاه افروز برقی زد و گفت:

“خدا خیرت بده. دهنم خشکه خشک شده.”

جرعه ای از شربت بهار نارنج رو سر کشید، کمی مکث کرد و با صدای اروم تری گفت:

“میدونی چقدر دلم واسه اینکه دوباره پیام اینجا، دوباره بگیریم و بخندیم و مثل قبل تو سرو کله هم بزنییم تنگ شده بود؟ به خدا این مدت که بین بابا و عمو اختلاف بود مامان عین مرغ سرکنده بی قراری می کرد. چپ می رفت راست میومد به بابا می گفت اگه نری حلالیت نطلبی ازت نمی گذرم. نه که بابا نخواد بیادها...روی اومدن نداشت.”

“دیگه گذشته الان خودتو با این حرفا ناراحت نکن.”

لیوان رو توی زیردستی گذاشت و گفت:

“بیچاره داداشم داشت اب می شد. از یه طرف دلش با زینب بود از طرف دیگه می ترسید حتی این حرف رو مطرح کنه .  
“

“حالا واسه آق داداش جنابعالی که بد نشد. با یه تیر دو نشون زد دیگه. هم اشته کنون خانواده ها هم خواهرما”  
افروز لبخند دندون نمایی زد و گفت:

“دارم خواهر شوهر میشما. کاش یکی می زد پس گردن امیرعلی میومد تورو می گرفت من واست خواهر شوهر بازی در میاوردم.”

#پارت ۳۱

[05.09.21 14:36]

حتی تصورش هم لبخند روی لبم نشوند.

“بی جنبه رو ببینا! نیشش تا بناگوش باز شد.”

بحث رو سریع عوض کردم.

“افروز می‌خوام برم سرکار نمی‌دونم آقا جون رضایت میدی یا نه.”

“کجا بری سرکار؟”

“نمی‌دونم. هنوز فکرشو نکردم ولی دیگه بچه که نیستم بشینم تو خونه از بابام پول تو جیبی بگیرم. می‌خوام یه مانتو واسه خودم بخرم روم نمی‌شه، می‌خوام یه کادو واسه تولد دوستم بگیرم باید پیام جلو بابا دستمو دراز کنم.”

“خب فکر نکنم عمو بذاره بری شرکت های خصوصی کار کنی. می‌خوای حتما به رشته‌ات ربط داشته باشه؟”

“نه بابا اصلا واسم مهم نیست. رشته و دانشگاه و مدرک فقط دهن پر کنیه. فقط می‌خوام یکم رو پای خودم وایسم.”

کمی فکر کرد و گفت:

“خب می‌خوای با امیرعلی صحبت کنم بری پیشش؟”

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

“ برم پیش امیرعلی؟ مگه امیرعلی کجاست؟”

“یه سالی میشه مطب زده. اتفاقا دستیارش قراره چند وقت دیگه عقد کنه یه شیفت بیشتر نمیتونه بیاد. واسه شیفت صبح میخواد یه دستیار بگیره.”

“مگه نگفتی امیرعلی داره برای تخصص میخونه.”

“نگفتم که کلا بیکار و بی عار نشسته پای درس که! می خواد برای جراحی فک و دندان بخونه ولی الانشم مطب داره.”

لبمو گزیدم و به این فکر کردم که اگه آقاجون بشنوه بی برو برگرد قبول می کنه چون خیالش از امیرعلی راحتیه اما از طرفی با دل خودم و دیدن هر روزه امیرعلی چیکار می کردم؟

“آخه من اینقدر اون بیچاره رو حرص و جوش دادم بعد پاشم راست راست برم مطبش بگم بهم کار بده؟”

دستشو زیر چونه اش زد و گفت:

“ نیاز نیست تو بری بگی. من خودم یه جوری پیشنهادشو میدم که نتونه ردکنه.”

مردد بودم از طرفی این میتونست یه فرصت خوب باشه و از طرف دیگه کار کردن کنار آدم جدی مثل امیرعلی می تونست زندگی رو جهنم کنه .

“ اخه من که تاحالا دستیار نبودم. اصلا نمی تونم فرق پنس با قیچی رو تشخیص بدم.”

“ من خودم یه مدت اوایل که مطب زده بود می رفتم پیشش کمکش می کردم. نگران نباش زود یاد میگیری. کار زیادی نداره. فقط کافیه اسم وسایل و نحوه عکس برداری از دندون رو یاد بگیری. تازه من واسه امیرعلی بخیه هم باز می کردم.”

ابروهامو بالا دادمو گفتم:

“تورو خدا نگو که فکرشم حالمو بد می کنه. اصلا فکر آمپولای دندون پزشکی که میوفتم همه عصبای دهنم بی حس می شه.”

با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:

“دلم می خواد خودم پیام از نزدیک تماشات کنم.”  
 “بیخود!”

صدای باز و بسته شدن در حیاط به گوشم رسید، هردو بلافاصله بلند شدیم. صدای مامان از حیاط به گوشم رسید.

“فاطمه؟ خونه ای؟”

“بله مامان؟”

“یه تشت واسم بیار مادر. رفتم سبزی خریدم بشینم تو حیاط پاک کنم.”

#پارت ۳۲

[05.09.21 14:36]

بدو بدو به اشپزخونه رفتم و از اخيرين كابينت تشت بزرگ قرمز رنگي كه مخصوص سبزي پاك كردن مامان بود رو بيرون اوردم. صدای احوالپرسی افروز رو با مامان شنيدم. پا تند كردم و به سمت حياط رفتم. افروز روی تخت کنار مامان نشسته بود .

تشت رو کنارش گذاشتم، روزنامه باطله هايي كه خريده بود رو روی زمين پهن كرد و دسته هاي سبزي رو يكي يكي بيرون آورد.

“ مامان اين همه سبزي واسه چيه؟ ”

“ هم سبزي قورمه خريدم، هم كوكو سبزي، يكم سبزي هم خريدم واسه آش. حالا كه قراره بريم مسافرت دلم مي خواد اونجا بساط يه اش رشته درست حسابي رو بار بذارم. ”

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

“ همه میرن مسافرت استراحت کنن شما می خوی این همه بندو بساط به دوش بکشی بیای اش درست کنی؟ خب مادر من از بیرون برات دو کیلو آش می خرم.”

با تاسف سر تکون داد و گفت:

“ من نمیدونم شما جوونای امروز چرا هرچی میشه میگین از بیرون میگیریم. مادر من دلم نمیگیره آشی که ندونم کی پخته و چطور پخته رو بخورم از گلوم پایین نمیره.”

افروز لبخندی زد و گفت:

“ آخ آخ زن عمو اینقدر دلم هوس آش رشته هاتونو کرده که نگو و نپرس. یادتونه چله زمستون وقتی برف میومد بساز آش بار می داشتین؟”

مامان لبخندی زد و گفت:

“ یادمه خودت و داداشت از همون اول ور دست من بودین. امیرعلی که اینقدر منتظر میموند تا ظرف اول آش رو داغ داغ



بگیره و حتی مهلت نمی داد روشو تزئین کنیم. هنوزم از سیر داغ بدش میاد؟ بوی سیر داغ که بلند می شد امیرعلی دماغشو می گرفت فرار می کرد”

افروز خندید و گفت:

“هنوزم از سیر داغ بدش میاد. در عوض من سیر داغ زیاد با کشک فراوون دوست داشتم.”

درگیر خاطراتی شدم که مدت ها بود فراموش کرده بودم. همیشه وقتی مامان آش درست می کرد همه دور هم جمع می شدیم. آقاجون بساط کرسی رو فراهم می کرد و ماها تو اتاق کوچیکه بغل بخاری می نشستیم و بازی می کردیم. امیرعلی همیشه بزرگترمون بود، همیشه هرچی می گفت باید گوش می دادیم...عاشق آش رشته های مامان بود و هیچوقت روش نمیشد وقتی کاسه اش تموم شد بره دوباره آش بگیره...با همه بچگی هام وقتی می دیدم ظرفشو زودتر از ماها خالی کرده به بهونه دل درد بقیه اشم رو می دادم بهش. همیشه با

وجود اینکه عاشق سیر داغ بودم می گفتم بدم میاد تا بتونم  
بقیه آش رو بدم به امیرعلی...

خاطره های دور و محور و روابط صمیمی... رابطه من و امیرعلی  
با بزرگ شدن سرد و سردتر شد و دور و دورتر شدیم. شاید  
یکی از دلایل این دوری اعتقاداتی بود که فرسنگ ها بین ما  
فاصله داشت.

“زنعمو، چرا نمی ذارید فاطمه بره سرکار؟”

ابروهام بالا پریدن و چشم غره ای نثار افروز کردم. مامان مکشی  
کرد و گفت:

“خب، چی بگم آقاچونش راضی نیست. میگه دلم نمی خواد  
دختری که اینقدر با دقت بزرگ کردم بره زیر دست هرکس  
و ناکسی کار کنه.”

افروز چشمکی بهم زد و گفت:

“خب اگه پیش یه آشنا باشه چی؟”

چهره مامان متفکر شد و گفت:

“ما که آشنایی نداریم. دورو بری ها همه کسبه بازار هستن و محیط بازار هم برای فاطمه مناسب نیست. یه مدت بهش گفتم برو تدریس کن توی آموزشگاه گفت از سروکله زدن با بچه ها سر درس خوشم نمیاد. نمیدونم اون مدرک فوق لیسانس رو گرفته چیکار کنه. لابد قاب کنه بزنه تنگ دیوار!”

افروز کمی مکث کرد و گفت:

“امیرعلی یه سالی میشه مطب زده. دستیار شیفت صبحش دیگه نمیتونه بیاد و دنبال یه دستیار جدید میگرده. گفتم شاید بد نباشه هم فاطمه سرش گرم میشه هم امیرعلی مجبور نمیشه دنبال دستیار بگرده.”

افروز هنوزم که هنوزه رگ خواب مامان رو خوب بلد بود و میدونست چطور حرفشو عنوان کنه که کسی باهاش مخالفت نکنه. درست برعکس منی که هیچوقت نمی تونستم درست

حرفمو بیان کنم. مامان در سکوت دسته های سبزی رو جا به جا کرد و درحالیکه بند پلاستیکی دور دسته های سبزی رو باز می کرد گفت:

“ آخه افروز جان، فاطمه که چیزی از دندون پزشکی بلد نیست. بیاد و کار بلد نباشه من پیش امیرعلی شرمنده میشم.”  
بی اراده اخم کردم، به جای اینکه من براش اهمیت داشته باشم به امیرعلی فکر می کرد.

افروز گفت:

“ من خودم یادش میدم. یه مدت پیش امیرعلی بودم مطمئنم فاطمه خیلی زود یاد میگیره.”

مامان خلع سلاح شده بود گفت:

“ بذار شب با اقاچونش صحبت کنم ببینم چی میگه.”

افروز از جا بلند شد و گفت:

“خب من دیگه میرم. فاطمه بهم زنگ بزن نتیجه رو خبر بده.”

مامان زودتر از من بلند شد دستاشو با دامن لباسش پاک کرد و گفت:

“افروز جان نهار بمون دورهم باشیم.”

“زنعمو باید برم دیرم میشه به مامان قول دادم واسش خرید کنم. ان شا الله زود به زود می بینمتون.”

رو به مامان گفتم:

“شما بشین من تا دم در بدرقه اش می کنم.”

“زیاد دم در نمون حجاب که نداری در و همسایه یه وقت نبینت.”

پوف کلافه ای کشیدم و همراه افروز به سمت در رفتم.

#پارت ۳۳

[05.09.21 14:36]

“ آخه تو هنوز به امیرعلی نگفته چرا این حرفو اینجا زدی.”

افروز چشماشو باریک کرد و گفت:

“ تو هنوز منو نشناختی دختر؟ فکر می‌کنی نمی‌دونم دارم چیکار می‌کنم؟ می‌رم خونه شب وقتی امیرعلی اومد سر سفره شام می‌گم فاطمه دنبال کار می‌گرده عمو راضی نیست پیش هر کس و ناکسی بره. میگم زنعمو می‌گفت کاش یه جای آشنا می‌شد دستشو بند کرد که نیمه وقت باشه و حوصله‌اش سر نره. اونوقت مامان خودش قطعا پیشنهاد میده و امیرعلی هم نمی‌تونه رو حرف مامان نه بیاره.”

ابروهامو بالا دادمو گفتم:

“ تو شیطون رو درس می‌دی دختر!”

دستشو روی بازوم گذاشت و گفت:

“ فقط حواست باشه داداشمو اذیت نکنی.”

“ مگه اون کوه سنگی رو میشه اذیت کرد؟”

“هرکی نتونه تو میتونی!”

چادرش رو محکم کرد و بوسه ای روی گونه ام نشوند و گفت:

“برو تو من خودم میرم. فردا بهت زنگ میزنم.”

“باشه خداحافظ.”

درو پشت سرش بستم و به سمت مامان رفتم. کنارش نشستم

و دسته های سبزی رو برداشتم و شروع به پاک کردن کردم.

“واقعا دوست داری بری سرکار؟”

“بد نیست. امیرعلی هم آشناس هم نیمه وقته. دوست ندارم

وقتمو توی خونه تلف کنم.”

دهن باز کرد حرفی بزنه که زودتر پیش قدم شدم و گفتم:

“مامان بحث خواستگارهارو پیش نکش تورو خدا! وقتش که

برسه منم مثل بقیه ازدواج می کنم ولی الان نه.”

اخمی کرد و گفت:

“باشه نمی خواد واسه من صداتو بالا ببری. می خواستم بگم شب با آقاجونت حرف می زنم. اسم امیرعلی رو بشنوه رضایت میده. به امیرعلی از تخم چشمش بیشتر اعتماد داره.”

کی بود که به امیرعلی اعتماد نداشته باشه؟ چشم پاکی و اخلاقش توی فامیل زبانزد بود. بارها توی جمع ها شنیده بودم که شادی دختر عمه شیرین چندباری لفظی از علاقه اش به امیرعلی سربسته گفته بود و هربار موجی از حسادت رو به سمتم روونه کرده بود. گرچه امیرعلی اصلا در قید و بند این احساسات نبود و ترجیح می داد سرش به کار خودش باشه اما باز هم همیشه تهدید رو نزدیک خودم احساس کرده بودم، مخصوصا که شادی توی خیلی چیزا درست همونی بود که امیرعلی می خواست. دختری که یه تار موهاش پیدا نباشه و صدای خنده اش تو کوچه خیابون بلند نشه. معیارهای امیرعلی زمین تا آسمون با من فاصله داشت و شاید همین نخواستن باعث می شد من بیشتر خواهان توجه نداشته اش بشم.



“زینب کجاست ناهار نمیاد؟”

“نه رفته دانشگاه. گفت بعد از ناهار برمی‌گردد.”

“کی برایش عقد می‌گیرین؟”

مامان کمی فکر کرد و گفت:

“نمی‌دونم. بابات هنوز حرفی نزده. می‌گه درسشون تموم شه بعد. یکی دو سال دیگه.”

“دیر نیست؟”

“چه عجله‌ایه مادر؟ هنوز سنی ندارن. مهم محرمیت بود که انجام شد. بقیه‌اش عجله‌ای نیست. شاید تو هم تا اون موقع یه سروسامونی گرفتی.”

لبخندی زدم و به شوخی گفتم:

“دلتو صابون نزن حاج خانوم. هیچکس مغز خر نخورده بیاد منو بگیره.”

اخم غلیظی روی صورتش نشست و گفت:

“مگه عیب و ایرادی داری مادر؟ نه از بر و رو کم داری نه از تحصیلات و خانواده. گرچه یکم زبونت درازه ولی اونم درست میشه.”

خنده‌ام گرفت و گفتم:

“حالا اگه کسی پیدا نشد چی؟”

“خودتو لوس نکن فاطمه! همینجوریشم هر هفته میان سراغ آقاجونت در مورد تو حرف می‌زنن. آقات میگه هر وقت خودت خواستی پای خواستگار باز میشه تو این خونه. وگرنه الانم کم نیست کسی که تورو بخواد.”

ابرو بالا دادم و گفتم:

“جدی میگی مامان؟”

“معلومه که جدی می‌گم. همین اصغر آقا یه بار اومده حرف تورو واسه برادرزاده‌اش مصطفی پیش کشیده.”

کمی فکر کردم تا شاید تصویری از چهره مصطفی که اسمش چندان آشنا نبود توی ذهنم پیدا کنم.

“فکر نمی‌کنم برادرزاده اصغر آقا رو تا حالا دیده باشم.”

“نمیدونم والا اون انگاری تورو دیده. مهندس معماره. یکی دوبار اومده بود دم مغازه اصغر آقا انگار تورو دیده چشمش گرفته. آقاجونت که گفت نه. میگه تو باید درست تموم شه. والا نمی‌دونم چرا سر تو یکی وسواس به خرج میده.”

مامان آهی کشید و گفت:

“چی می‌شد مه‌رت به دل امیرعلی می‌نشست، من و آقاجونت تورو هم سروسامون میدادیم.”

از شنیدن این حرف بی‌هیچ مقدمه‌ای ابرو هامب‌الا پرید و معترضانه گفتم:

“مامان!”

“ یامان! خودت می‌دونی آقاجونت چقدر خاطر امیرعلی رو می‌خواهد.”

اخم کردم و گفتم:

“ مگه به خواستن آقاجونه. من مهم نیستم؟”

“ چی بگم. امیرعلی از همه لحاظ خوب بود.”

مامان چه می‌دونست از دل من که مدت ها اسم امیرعلی رو مشق کرده و دیکته هر شب و روزش شده بود اما وقتی چشم‌های کسی نخواد تورو ببینه خودتو بکشی هم نمی‌بینه.

#پارت ۳۴

[05.09.21 14:36]

از جا بلند شدم و همونطور که به سمت خونه می‌رفتم گفتم:

“ من فعلا می‌خوام به کار و درسم بچسبم و قصد ازدواج

ندارم. همون بهتر که آقاجون خودش جواب رد بده به هرکی

پا پیش میذاره.”

پای لپ تاپم نشستم و صفحه گوگل رو باز کردم و اولین چیزی که سرچ کردم دستیار دندانپزشک بود. بعد از چند صفحه مطلب خوندن تا حدودی متوجه شدم چه وظیفه‌ای دارم و باید چیکار کنم. سرچ گوگل رو با جمله لوازم دندانپزشکی تغییر دادم و با عناوین زیادی رو به رو شدم. یکی یکی شروع به خوندن کردم و سعی کردم با اسامی سخت و تصاویر حال بهم زن کنار بیام. هرچی بیشتر به این فکر می‌کردم که باید دست تو حلق مردم کنم حاله بیشتر بهم می‌خورد. چندباری به سرم زد به افروز پیام بدم و بگم کنسلش کنه اما با فکر اینکه شاید دیگه چنین موقعیت خوبی پیدا نشه که آقاجون رضایت بده دندون رو جیگر گذاشتم.

شب صدای یاالله آقاجون رو از حیاط شنیدم و این بار برای استقبال رفتم. دل توی دلم نبود تا مامان قضیه رو واسه آقاجون تعریف کنه. هرچی گوش وایسادم انگار نه انگار.

“فاطمه؟ بیا کمک سفره رو پهن کنیم.”

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

“الان میام.”

لباسم رو مرتب کردم و از اتاق بیرون زدم. آقاجون گوشه سالن به پشتی قرمز طرح دار تکیه زده بود و کتاب قرآنش رو به روش بود.

“سلام آقاجون.”

“سلام دردونه. امروز نیومدی استقبال.”

“ببخشید حواسم نبود.”

“برو کمک مادرت تا صداش در نیومده.”

“چشم.”

عینکش رو به چشمش زد و کتاب قرآن رو باز کرد. صدای خوندن آیاتش بلند شد و منم رفتم تو آشپزخونه.

مامان سفره سفید گلدار قرمز رو دستم داد و گفت:

“ برو سفره رو پهن کن بعد بیا این بشقابا رو ببر.”

“ ماما کی می خوامی بگی؟”

“ چی رو؟”

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

“ به همین سرعت یادت رفت؟ دندونپزشکی رو دیگه.”

آهانی گفت و پشت بندش اضافه کرد:

“ بذار سر شام تو یه موقعیت خوب میگم.”

“ یادت نره ماما جان.”

“ یادم نمیره. برو غدام سرد شد.”

#پارت ۳۵

[05.09.21 14:36]

سفره رو با کمک زینب انداختم، اضطراب داشتم و می ترسیدم

آقا چون راضی به کار کردنم نباشه .

کنار سفره نشستیم که مامان صدا زد:

“حاج آقا بیا دیگه غذا یخ زد.”

صدای صلوات بلند بابا رو شنیدم، قرآن رو بست، بوسید و به پیشونیش مالید از جا بلند شد و دوباره قرآن رو کنار طاقچه گذاشت و بالای سفره نشست.

“دستت درد نکنه حاج خانم.”

مامان بنا به عادت همیشه اول بشقاب آقاجون رو از برنج پر کرد و بعد دیس رو به سمت حسین گرفت. با وجود عطر و بوی اشتها برانگیز کوسبزی از اضطراب نمی‌تونستم طعم و مزه غذا رو احساس کنم. می‌دونستم اگه آقاجون رضایت به کار کردنم بده یه قدم بزرگ برداشته و یکم از مشکلاتم حل می‌شد. شاید این آغازی برای نرم شدنش برای تصمیمات آینده‌ام بود.

“آقا می‌خوام در یه موردی باهات مشورت کنم.”



آقاجون همونطور که توی کاسه فیروزه‌ای رنگ ماست  
می‌ریخت گفت:

“خیر باشه خانم.”

مامان نیم نگاهی به من کرد و گفت:

“خیر که هست. در مورد فاطمه یه موضوعی هست که باید  
بگم.”

آقاجون اخم کرد و گفت:

“اگه بحث خواستگاره من هنوز حرفم همونه که گفتم.”

بی اراده لبخندی زدم و دلم برای پدرانهاش ضعف رفت.

“نه آقا بحث خواستگار نیست. بحث کاره.”

آقاجون قاشق رو زمین گذاشت و نگاهش سمت من چرخید.

معذب خودمو جمع و جور کردم و سرمو پایین انداختم.

“فاطمه بابا؟ چیزی کم و کسر داری؟”

“ نه آقاجون بحث کم و کسری نیست. پایان نامه ام امسال تموم میشه و خب بیکاری خسته کننده‌اس. گفتم اگه اجازه بدین به طور نیمه وقت...”

حرفم رو قطع کرد و گفت:

“ دخترم جامعه پر گرگ شده. من چطور بذارم بری جایی که نمی‌شناسم و با هرکس و ناکسی کار کنی.”

مامان وسط پرید و گفت:

“ خب نمی‌ذاری حرفمو تموم کنم که مرد. افروز امروز اینجا بود. گفت دستیار امیرعلی داره میره و اون بنده خدا دست تنه‌اس. گفت دنبال یه دستیار جدید می‌گرده اما به هرکسی نمی‌تونه اعتماد کنه. از من سوال کرد فاطمه قصد کار نداره نیمه وقت؟ منم گفتم باید از آقاجونش بپرسم.”

آقاجون سکوت کرد و به فکر فرو رفت. کمی بعد نگاهی به من انداخت و گفت:

“خودت راضی هستی؟ سخت نیست؟”

خودمو شیرین کردم و گفتم:

“اگه شما راضی باشین من راضیم.”

آهسته سرشو تگون داد و گفت:

“چی بگم والا. اگه به من بود می گفتم نیازی نیست ولی حالا که خودت دوست داری، از اونجایی که امیرعلی قابل اعتماد و قبولش دارم حرفی نیست. هرکسی جای امیرعلی بود رضایت نمی دادم ولی خب به امیرعلی از چشمام بیشتر اعتماد دارم.”

لبخند رو لبم نشست و جلو پریدم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

“خیلی گلی آقا جون.”

#پارت ۳۶

[05.09.21 14:36]

بلاخره صدای حسین دراومد که می گفت:

“ باز این دردونه خودشو لوس کرد.”

آقاجون با لبخند دستی به سرم کشید و گفت:

“ غذا تو بخور دردونه که داداشت باز حسودیش شده.”

صدای خنده زینب با صدای اعتراض حسین درهم آمیخته شد.

بعد از شام گوشیمو برداشتم و شماره افروز رو گرفتم. بعد از دو بوق جواب داد:

“ سلام دختر عمو چطوری؟”

“ سلام خوبی؟ بد موقع زنگ زدم؟”

“ نه اتفاقا به موقع زنگ زدی .”

“چی شد؟”

“ من باید ازت بپرسم چی شد. عمو رضایت داد؟”

“آره تا اسم امیرعلی رو شنید کوتاه اومد و قبول کرد. تو چیکار کردی؟”

“منم سر شام بحث رو راه انداختم و مامان خودش یهو برگشت به امیرعلی پیشنهاد داد، اون بیچاره یکم غافلگیر شد ولی بعد گفت باشه به فاطمه بگین از شنبه بعد از تعطیلات که از شمال برگشتیم هفت صبح بیاد.”

جیغ خفه ای کشیدم و گفتم:

“راست می‌گی؟”

“مگه تا حالا چندبار دروغ گفتم دختر؟”

“عاشقتم افروز.”

“اینو که می‌دونم. یکی طلبم باید جبران کنی.”

“به روی چشم جبرانم می‌کنم.”

با خوشحالی مضاعف گوشه‌ی رو قطع کردم و چشم به زینب دوختم که با لبخند معناداری نگاهم می‌کرد.

“ اینطوری نگاه نکن آجی. فکر نکن کشته مرده اون بداخلاق  
اخمو هستما! ولی این تنها موقعیتی بود که آقاجون رضایت  
میداد برم سرکار.”

“ حالا چطور می‌خوای با اخم و تخم امیرعلی سرکار کنار  
بیای؟”

شونه بالا انداختم و گفتم:

“ به مستقل شدن و درآمد داشتن می‌ارزه. اخ اخ دیدی چی  
شد؟ اصلا نپرسیدم حقوقش چقدره. سرمو کلاه نذاره یه  
وقت!”

زینب زد زیر خنده و گفت:

“ خیلی رو داری فاطمه!”

“ مگه دروغ می‌گم؟ آدم بخواد واسه کار جایی بره حقوق رو  
نباید بپرسه؟”

“آره ولی نه از فامیل که!”

“ فامیل و غیرفامیل نداره که. من که نمی‌رم مفت هم اخمای  
امیرعلی رو تحمل کنم هم کار کنم!”

“ حالا آخر هفته که رفتیم شمال ازش سوال کن.”

“ آره حتما باید یادم بمونه.”

#پارت ۳۷

[05.09.21 14:36]

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

“ چه حسی داری قراره اولین مسافرت رو با نامزدت بری؟”

“ یه جوری می‌گی انگار فقط من و محمد داریم می‌ریم  
شمال.”

“ من که می‌دونم ماهارو می‌پیچونین دوتایی می‌رین عشق و  
حال!”

معرضانه گفت:

“فاطمه داشتیم؟”

روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

“نه نداشتیم. دلم برای باغ عمو تنگ شده. یادته چقدر تو باغ

لی لی بازی می کردیم؟”

“اوهوم. یادش بخیر سیزده بدر یادته؟ از پله ها دویدی پایین

پات لیز خورد افتادی دستت شکست؟”

آهسته دستمو روی جای شکستی که هنوز بعد این همه سال

اثرش مونده بود کشیدم و پرت شدم به اون روزای خوب.

روزایی که صدای خنده های شاد و بچگانه امون کل باغ عمو

رو پر می کرد. روزایی که زمین و آسمون هم نمی تونستن جای

لبخند رو روی صورتمون بگیرن .

“یادمه...”

یادم بود! خوب هم یادم بود. به زحمت از درخت آلبالو بالا

رفته بودم و نوبرونه چیده بودم، با ذوق و شوق می خواستم



اولین کاسه البالو رو واسه امیرعلی ببرم. می‌دونستم برخلاف بقیه عاشق به قول خودم گیللاس ترشه. از بچگی عادت داشتم جای آلبالو بگم گیللاس ترش و بقیه هم به تقلید از من همینو می‌گفتن. اون روز با چنان عجله‌ای از پله‌های پایین رفتم که نفهمیدم کی و چطور پاهام در هم پیچید و من تمام ده پله رو به سمت پایین قل خوردم. فقط یادمه چشم باز کردم و دست بی‌حس شده ام رو دیدم که از ارنج به شکل ناموزونی به سمت بالا تاب خورده بود و هیچ حرکتی نمی‌تونستم بهش بدم. حتی نمی‌تونستم نوک انگشت هامو حس کنم و همون شد که با وحشت شروع به گریه کرده بودم. شاید هم بیشتر به جای دستم دلم برای کاسه گیللاس‌های پخش شده روی راه پله‌ای سوخته بود که چند دقیقه بعد زیر دمپایی‌های مامان و زنعمو له می‌شدن و آخر هم نصیب امیرعلی نشد که نشد در عوض یکی از اخم‌ها و عصبانیت‌های امیرعلی با تشره‌هایی مبنی بر دست‌پاچلفتی بودنم نصیب من شده بود

و جمله ای که هرگز از یادم نمی رفت. لحظه آخر قبل رسیدن آمبولانس شنیده بودم که امیرعلی با اوقات تلخی گفته بود این سیزده بدر هم کوفتمون شد.

از اون روز دیگه دنبال گیلای های ترش و اسش نرفتم .

“ چرا ساکت شدی؟ ”

“ یاد اون روز افتادم. ”

“ چقدر گریه کردی. من چقدر وحشت کرده بودم. نحسی سیزده بدر بدجوری گرفته بود. یادته تا سه ماه دستت تو گچ و به گردنت آویزون بود. ”

با کج خلقی گفتم:

“ یادم نرفته امیرعلی تک دست صدام می زد و چقدر از اون کلمه بیزار بودم. ”

زینب با یادآوری خاطرات خندید و گفت:

“اخه دستت آویزون گردنت بود و همیشه آستین لباسات خالی می‌موند بعد که نمی‌تونستی کاراتو انجام بدی و عصبی می‌شدی خیلی بامزه بود. یادته روز آخر قبل اینکه گچ دستتو باز کنی چقدر روش یادگاری نوشتیم؟”

بازهم یادم بود. بین افروز و محمد و زینب نشسته بودم و هرکدوم یه ماژیک رنگی دستشون بود و روی گچ دستم شکل‌هایی مثل قلب و جمله‌های خنده‌دار می‌نوشتن. افروز به سمت امیرعلی برگشت که داشت درس می‌خوند و طبق معمول سرش بین کتاباش بود.

“امیرعلی تو هم بیا یه یادگاری واسه فاطمه بنویس”

صداش با تمسخر به گوشم رسید که می‌گفت:

“رو گچی که می‌خواد دو ساعت دیگه باز شه یادگاری نوشتن داره؟ من از این لوس بازی خوشم نمیاد.”

ننوشته بود و من بغض کرده از این همه بی توجهی به بهونه  
درد دست تا شب اشک ریخته بودم.

#پارت ۳۸

[05.09.21 14:36]

صبح سه شنبه ساعت حدودای شش بود که با صدای مامان  
بیدار شدم، همه در حال جمع کردن وسایل بودن تا حرکت  
کنیم .

آقاجون به زحمت راضی شده بود یکی دو روز از مغازه دل  
بکنه تا بتونیم یه روز بیشتر شمال بمونیم. ساک کوچیکی رو  
از لباس و وسایل مورد نیازم پر کردم. میدونستم اگه همه  
بخوایم باهم بریم وسایلمون پشت پیکان بابا جا نمی شه برای  
همین باید کمتر وسیله برمیداشتیم. مامان کتلت درست کرده  
بود که به محض رسیدن ناهار داشته باشیم. قابلمه برنج رو  
بقچه پیچ کرده بود تا یخ نزنه و یکم از گرماش حفظ بشه.

حسین وسایل رو یکی یکی پشت ماشین جا زد. با شنیدن صدای زنگ موبایلم و دیدن اسم افروز بلافاصله جواب دادم:

“سلام عزیزم. کجایی؟”

“من و امیرعلی و محمد زودتر حرکت کردیم داریم میایم سمت شما. محمد می خواد از عمو اجازه بگیره تو و زینب با ماشین ما بیاین.”

مکثی کردم و گفتم:

“مگه جا میشیم؟”

“اره امیرعلی ماشین خودشو آورده، گفت سه تا ماشینه راحت تریم.”

“باشه ما وسایلمون رو جمع کردیم منتظریم شما برسین.”

گوشی رو قطع کردم و رو به آقاجون گفتم:

“ بابا افروز زنگ زد. گفت امیرعلی ماشین آورده می خواد محمد و افروز همراهشن گفته اگه اشکال نداره من و زینب با ماشین اونا بیایم.”

بابا مکشی کرد و گفت:

“ باشه بابا جون. شما جوونا با هم برید.”

حسین معترضانه گفت:

“ دست شما درد نکنه دیگه. من این وسط هویجم؟”

آقاجون با لبخند دست رو شونه حسین گذاشت و گفت:

“ نخیر. شما مرد خونه‌ای و قراره جای من رانندگی کنی. من

دیگه سنی ازم گذشته توان این مسافت طولانی رو ندارم.”

حسین ناباورانه گفت:

“ جدی می‌گین آقاجون؟”

سوئیچ رو به سمت حسین گرفت و گفت:

“ معلومه که جدی می‌گم.”

برقی توی چشم‌های حسین نشست. رو به زینب گفتم:

“ از خدا خواسته واست جور شد با نامزد جونت تو یه ماشین بشینی.”

خنده نمکینی کرد و گفت:

“ فقط دلم واسه تو می‌سوزه. امیرعلی هست و اخم و تخماش.”

“ نه ما الان چهار به یکیم زور امیرعلی بهمون نمی‌رسه.”

با صدای دو بوق پشت سرهم به سمت کوچه حرکت کردم.

دویست و شش طوسی رنگی پشت سر پیکان بابا پارک کرد و

من امیرعلی رو پشت فرمونش تشخیص دادم. افروز زودتر

پیاده شد که جلو رفتم و گفتم:

“ اجازه آقاجون رو گرفتم.”

امیرعلی از ماشین پیاده شد و به سمتمون اومد. افروز گفت:

“امیرعلی، فاطمه میگه از عمو اجازه گرفته.”

امیرعلی سلام کوتاهی بهم کرد و گفت:

“میدونم ولی ادب حکم می‌کنه خودم از طرف بابا با عمو صحبت کنم.”

طبق معمول مبادی آداب بود و حرمت بزرگتر برایش واجب!  
کیسه‌ی خوراکی‌هایی که روز قبل خریده بودم رو برداشتم و کنار گوش افروز گفتم:

“دو بسته تخمه خریدم می‌شینیم دل و قلوه دادن زینب و محمد و اخم و تخم امیرعلی رو تماشا می‌کنیم و تخمه می‌شکنیم واسه خودمون.”

افروز خندید و گفت:

“چه شود!”

#پارت ۳۹

[05.09.21 14:36]



چند دقیقه بعد امیرعلی برگشت و گفت:

“سوار شید ما زودتر حرکت می‌کنیم.”

سوار ماشین که شدیم من به صورت اتفاقی پشت امیر علی نشسته بودم به طوری که می‌تونستم از توی آینه چشم هاشو ببینم. افروز وسط نشست و زینب هم پشت محمد جا گرفت. ماشین که حرکت کرد، امیرعلی نگاهشو بالا آورد و به محض اینکه نگاه خیره من تو آینه رو روی خودش دید آینه رو جوری تنظیم کرد که دیگه نگاهش بهم نیوفته. بی اراده اخم کرد و با حرص به این فکر کردم که به جهنم که دوست نداره منو ببینه

محمد شروع کرد با شوخی کردن و حرف زدن فضای ماشین رو با نشاط کنه اما من دماغ شده بودم و حالا دیگه هیچ هیجانی برای نشستن توی ماشینشون نداشتم. سرمو به شیشه خنک تکیه دادم و چشمامو بستم. با صدای افروز لای پلکامو باز کردم که می‌گفت:

“فاطمه؟ این همه گفتی خوراکی خریدی می خوامی از الان بگیری بخوابی؟”

سرمو از شیشه فاصله دادمو گفتم:

“خوابم میاد خب.”

“بعدا که رسیدیم می تونی یه دل سیر بخوابی.”

کلافه بسته تخمه رو باز کردم و دست افروز دادم تا سرگرم بشه، شالم رو کمی عقب دادم و گوشیمو بالا اوردم و چندتا عکس از خودم استوری کردم. بلافاصله استوری رو چک کردم تا ببینم چند نفر سین می کنن. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که پیام شمیسا روی صفحه نقش بست.

“چه عجب اول صبح بیداری. کجا میری حالا؟”

بلافاصله تایپ کردم:

“ویلای عموم اینا. شمال”

“اوه خوش به حالت. چندتا عکس توپ هم رسیدی بگیر.”

“اوکی.”

قفل گوشی رو بستم و با حس بهتری به سمت افروز و زینب برگشتم که در مورد دانشگاه صحبت می کردن. اواسط راه امیرعلی گوشه‌ای کنار زد تا برای صبحونه خوردن آماده بشیم. چند دقیقه بعد ماشین بابا اینا هم پشت سرمون پارک کرد و عمو اینا هم پیاده شدن.

امیرعلی و محمد با کمک علی زیر درخت‌ها زیراندازی پهن کردن و مامان و زن عمو بلافاصله دست به کار شدن و بساط صبحونه رو پهن کردن. گاز پیکنکی روشن شد و چند دقیقه بعد عطر خوش املت مشامم رو پر کرد. هوا کم کم داشت گرم می شد و خورشید کامل درآمده بود. به سمت درخت‌ها رفتم و رو به مامان گفتم:

“مامان من چندتا عکس بگیرم تا صبحونه حاضر شه میام.”

“باشه مراقب باش دور نشی.”

پشت درخت ها رفتم و شالم رو برداشتم، چند تا عکس به قول شمیسا حرفه ای از خودم انداختم و گوشی رو تو جیبم بردم، تازه شالم رو مرتب کرده بودم که با صدای اهم اهمی به خودم اومد. امیرعلی آهسته به سمتم اومد.

“مزاحم شدم؟”

کمی دستپاچه شدم.

“نه داشتم بر می گشتم.”

“می خواستم اگه میشه یکم صحبت کنیم.”

“با من؟”

تعجب صدام مشهود بود که سرشو بالا گرفت و چند ثانیه کوتاه به چشمام خیره شد.

“بله اگه وقت داری.”

“مامان اینا نگران نشن.”

“ بهشون گفتم.”

“ خب می شنوم.”

کمی مکث کرد و گفت:

“ افروز می گفت می خوامی کار کنی.”

پس موضوع این بود که به خودش زحمت داده بود سر حرف  
رو باهام باز کنه.

“ آره. می خوام مستقل بشم.”

“ لازمه؟”

حسی که در صدایش بود رو نمی تونستم درک کنم.

“ چطور؟”

“ مشکلی با کار کردن توی دندونپزشکی نداری؟”

“ اگه شما مشکل دارین من نمی خوام توی رودربایسی قرار

بگیرین و معذب بشین.”

“می‌دونم که عمو هرجایی رو اجازه نمی‌ده.”

#پارت ۴۰

[05.09.21 14:36]

لب‌هامو روی هم فشردم و حس کردم از اینکه مورد اعتماد آقاچونه اعتماد به نفس بیشتری پیدا کرده. دست هامو روی سینه حلقه کردم و گفتم:

“من اگه بخوام می‌تونم رضایت برای جای دیگه رو هم بگیرم.”

“نیازی نیست. فقط می‌خوام مطمئن بشم خودتونم دوست دارین توی دندون پزشکی کار کنین. به هر حال باید با خون و چیزای دیگه سروکله بزنین که هر کسی خوشش نمیاد.”

از فکر بهش حالم بد شد اما خودم که می‌دونستم چاره‌ای جز این ندارم.

“ من مشکلی ندارم. اونقدرها هم که فکر می‌کنین دختر سوسول و نازپرورده ای نیستم.”

لبخند محوی روی صورتش نشست و گفت:

“ بله می‌دونم. پس شمارو بعد تعطیلات توی مطب می‌بینم.”

پشت کرد که بره از فرصت سو استفاده کردم و گفتم:

“ من آدرس مطب رو ندارم.”

“ آدرس رو براتون پیامک می‌کنم.”

هنوز قدم از قدم بر نداشته بود که گفتم:

“ مگه شماره منو داری پسر عمو؟”

این بار از عمد اول شخص خطابش کردم. برگشت و کلافه

دست توی جیبش برد، گوشیشو بیرون کشید و گفت:

“ بگین سیو می‌کنم.”

شماره ام رو گفتم، سیو کرد، اینبار زودتر گفتم:

“یه تک زنگ بزن شماره بیوفته.”

پوفی کرد و شماره ام رو گرفت. با لند شدن صدای زنگ موبایلم هیجان زده شماره اش رو سیو کردم. این بار خودش تعلل کرد و گفت:

“قبل اومدن شماره حسابتونو بدین من هزینه خرید وسایل رو براتون بفرستم.”

“وسایل؟”

“بله روپوش پزشکی و ماسک و دستکش”

آهایی گفتم و این بار دیگه نمودن تا با سوال دیگه ای نگهش دارم. بین درخت ها ناپدید شد. چند لحظه صبر کردم تا دور شه و بعد به سمت ماشینها حرکت کردم. کنار افروز که نشستم سرشو به گوشم نزدیک کرد و پرسید:

“امیرعلی چی می گفت؟”



“در مورد کار می‌خواست صحبت کنه. می‌خواست مطمئن بشه مشکلی نداشته باشم.”

“بهت گفتم از اول هفته بری؟”

“آره گفتم.”

افروز خوبه ای گفتم و مشغول خوردن شد. چشمم روی سفره گشت، عطر املت داغ اشتهامو تحریک کرده بود و حسابی گرسنه بودم. مامان از کیسه فریزر نون سنگک‌های تازه ای که خریده بود رو بیرون آورد و وسط سفره گذاشت. برای خودم املت کشیدم و تکه نونی برداشتم، نگاهم ناخودآگاه به سمت بشقاب امیرعلی چرخید و با دیدن بسته پنیرخامه‌ای لبخند زدم. از تخم مرغ بیزار بود، از گوجه هم همینطور... این مرد عجیب بد غذا بود! همیشه یا عسل با کره می‌خورد یا پنیر خامه‌ای و گردو، لب به مربا و املت و چیزای دیگه نمی‌زد و من همیشه متعجب بودم که مگه می‌شه کسی املت دوست نداشته باشه؟ وقتی بچه بودیم زنعمو برای عسرونه واسمون

کلی سیب زمینی سرخ کرده درست می‌کرد و امیرعلی هیچوقت جز یکی دو تا دونه بیشتر نمی‌خورد، جزو چیزهایی بود که دوست نداشت و خوشبختانه همیشه سهمش نصیب من می‌شد.

#پارت ۴۱

[05.09.21 14:36]

“فاطمه جان چرا نمی‌خوری؟”

از فکر بیرون اومدم و با لبخند رو به زعمو که این سوال رو پرسیده بود گفتم:

“زن عمو امیرعلی هنوز همین پنیر خامه‌ای رو می‌خوره؟ یعنی آقای دکتر با این سن و سال هنوز از املت فراریه؟”  
زن عمو لبخندی زد و امیرعلی به سرفه افتاد.

“آره دخترم من همیشه باید دو مدل غذا درست کنم تا این پسر بهونه نگیره.”

امیرعلی با اعتراض گفت:

“مامان؟”

“مگه دروغ می گم پسرم؟ می خوای لیست بلند بالای غذاهایی که دوست نداری بگم؟”

چای شیرینش رو هم زد و با اخم سرشو پایین انداخت. با شیطنت گفتم:

“من لیست غذاهاشو حفظم زن عمو، گوجه سبز دوست نداره، سیب زمینی سرخ شده دوست نداره، لواشک و زله و پاستیل دوست نداره، کوکو دوست نداره و یه عالمه چیزای دیگه!”  
همه خندیدن و عمو گفت:

“من نمی دونم این پسر زن بگیره، زنش چطور می خواد این اخلاقشو تحمل کنه.”

امیرعلی با صدایی اهسته تر گفت:

“باباجان من زنی رو می‌گیرم که مثل خودم بدغذا باشه شما خیالتون راحت.”

حس بدی بهم دست داد، تصور دیدن امیرعلی کنار زنی دیگه آزارم می‌داد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به حضور شخص دیگه ای فکر نکنم. صبحانه که تموم شد راه افتادیم، اینبار پر حرفی‌های افروز هم نتونست چشم‌هامو باز نگه داره، غرق خواب شدم و نفهمیدم زمان چطور گذشت.

“دختر پاشو! رسیدیما! الان امیرعلی میاد از ماشین شوتت می‌کنه بیرون.”

لای پلک‌هامو باز کردم و خمیازه‌ای کشیدم، کسل و خسته شده بودم و تمام بدنم از نشستن بیش از اندازه توی ماشین خواب رفته بود. کمی روی صندلی جا به جا شدم و صدای ترق توروک مهره‌های گردنم رو شنیدم. افروز با همون شوخ طبعی ذاتی گفت:

“ماشالا چقدرم خوش خوابی. ما این همه جیغ و داد کردیم انگار نه انگار. خانم رفته بود خواب زمستونی. بعد من بدبخت تو ماشین اگه یه ثانیه چشمامو ببندم تهوع می گیرم. خدا بهت شانس بده.”

با همون صدای خواب آلود گفتم:

“ساعت چنده افروز؟”

“نزدیک یک. پیاده شو همه وسایلو بردیم داخل. نکنه منتظری امیرعلی بیاد کولت کنه؟”

از ترس اینکه کسی حرفشو بشنوه چشمای خواب الودم تمام و کمال باز شد و گفتم:

“مار زبونتو بگزه! اگه تو آبروی منو نبردی.”

“من از تو حواسم جمع تره دختر عمو. هیچکس نیست.”

از ماشین پیاده شدم و درو بستم. ساک و کوله ام رو پشت ماشین برداشتم و به سمت ویلا حرکت کردیم.

ویلای عمو مثل بقیه خونه‌های روستایی این منطقه ساده بود. اما باغ بزرگی داشت، دور تا دور خونه باغ گیلان و آلوچه و نارنج و پرتغال بود. فصل بهار نارنج که می‌شد عطر شکوفه درخت‌ها هوش از سرمون می‌برد، جون می‌داد واسه اینکه شبا لای پنجره رو باز بذاری و صدای بلبل‌هایی که تا سحر آواز می‌خوندن بشنوی و از عطر بهار نارنج مست شی .

نگاهم رو گیلان‌های درشت درخت‌ها خیره موند و گفتم:

“ ماشالا باغ چقدر محصول داده ”

“ آره دلمو صابون زدم بعد نهار بیایم یه دل سیر گیلان  
بچینیم.”

#پارت ۴۲

[05.09.21 14:36]

افروز ادایی در آورد و گفت:

“ کی جز امیرعلی آلبالو می خوره آخه؟ این همه درخت  
گیلاس هست گیر داده به اون درخت گیلاس ترش.”

ساک هارو داخل بردیم و اتاق هارو مشخص کردیم. افروز زودتر  
از همه گفت:

“ من با زینب و فاطمه تو یه اتاق می خوابم.”

علی سر تکون داد و به شوخی گفت:

“ پرفسور نکنه فکر کردی مثل بچگیا قراره بغل مامان بابامون  
بخوابیم؟ معلومه که دخترا تو یه اتاق و پسرا تو یه اتاقن دیگه.”

پس گردنی به افروز زدم و کنار گوشش گفتم:

“ خاک تو سرت لابد انتظار داشتی زینب ور دل محمد بخوابه  
و من و تو هم ور دل حسین و امیرعلی؟”

افروز سرخ شد و گفت:

“ اصلا حواسم نبود به خدا.”

به سمت اتاقی رفتم که همیشه متعلق به ما بود. اتاقی که پنجره بزرگی به سمت درخت‌های باغ داشت و دیوارهایش به رنگ آبی آسمونی بودن. همیشه وقتایی که می‌ومدیم ویلا وقتی پا به این اتاق می‌ذاشتم حس می‌کردم رنگ دیوار بهم حس دریا و آسمون صاف و زیبای شمال رو میده. آرامش عجیبی داشت...

افروز پشت سرم داخل شد و چادر از سرش برداشت و گفت:  
“اووف چقدر شرحیه. به امیرعلی بگم زودتر کولرو راه بندازه  
وگرنه اب پز می‌شیم تو این گرما.”

نگاهی به چادرش کردم و گفتم:

“دختر خوب مگه مجبوری چادر بذاری؟ حداقل تو خونه یه  
لباس ساده تنت کن.”

از توی ساکش چادر سفید طرح‌داری بیرون آورد و گفت:



“ میدونی که راحت نیستم. من دیگه به چادر عادت کردم، جزیی از وجودم شده. گاهی وقتا اصلا یادم میره که چادر سرمه.”

سرمو تکون دادم و گفتم:

“ من اگه جای تو بودم خفه می شدم از گرما.”

دستی به پشت گردنم کشیدم که از رطوبت زیاد خیس شده بود و گفتم:

“ همین الانشم از اینکه باید تمام مدت تو خونه روسری سر کنم غم گرفته.”

“ دو سه روزه دیگه. کولرا که راه بیوفته دیگه اذیت نمی شی.”

مانتو و روسریمو در آوردم و سارافون سرمه ای رنگ بلندی پوشیدم و کمی لبه‌های آستینش رو بالا زدم شاید فرجی کنه و کمی خنک بشم. از توی ساک شال نازک سرمه ایم رو هم بیرون آوردم و سرم کردم. هر بار این شال رو سرم می داشتم

مامان غر می زد که این چیه سرت کردی اینقدر ناز که که همه موهات معلومه. خوشبختانه آقاجون گیر چندانی نمی‌داد گرچه مطمئن بودم حسین قطعاً منو ببینه یه تشر ریز می‌زنه. از اتاق بیرون رفتم، بوی سیر داغ توی خونه پیچیده بود، راهمو به سمت آشپزخونه کج کردم و مامان رو دیدم که روی گاز بادمجون کباب می‌کرد و توی تابه دیگه ای سیر سرخ می‌کرد.

“می‌خواهین میرزاقاسمی درست کنین؟”

مامان گفت:

“آره. آقاجونت و عموت رفتن هم یه دوری بزنی هم نون و ماست بگیرن.”

با مکت گفتم:

“امیرعلی که بادمجون دوست نداره.”

زن عمو همونطور که بسته گوشت چرخ کرده ای رو از داخل  
کلمن بیرون می آورد گفت:

“ نه دوست نداره. من از دست این پسر اسیرم. الان براش یه  
کباب دیگی آماده می کنم یکم هم برنج می پزم.”

#پارت ۴۳

[05.09.21 14:36]

یکی از صندلی هارو بیرون کشیدم و نشستم و گفتم:

“ هنوز عادت داره شام و ناهار برنج بخوره؟”

“ همه عاداتش سر جاشه. بعضی وقتا فکر می کنم این بچه یه  
رگ شمالی داره و من خبر ندارم. نون جلوش بذاری سیر  
نمیشه بعد سر گشنه رو بالش می ذاره.”

بد غذای شکمو! بی اراده لبخند محوی زدم و گفتم:

“ از من کمکی بر میاد؟”

مامان نیم نگاهی کرد و گفت:

“ نه که خیلی هم بلدی!”

“دیگه بادمجون که می توئم کباب کنم کاری نداره.”

“باشه پاشو بیا اینارو بگیر مراقب باش نسوزه وقتی کباب شد بذار تو این سطل اب سرد پوستش در بیاد. منم برم سالاد درست کنم.”

کنار اجاق ایستادم و بادمجونهارو با دقت روی گاز گرفتم و مراقب بودم پوستش نسوزه. علاقه چندانی به بادمجون نداشتم ولی عطر بادمجون کبابی حس خوبی بهم می داد، دقیقا به همون اندازه که گوجه کباب شده رو از خود کباب بیشتر دوست داشتم .

کم کم از کنار اجاق موندن گرمم شده بود، شالم رو شل تر کردم و با پشت دست دونه‌های درشت عرق روی پیشونیم رو پاک کردم.

“یاالله...”

صدای امیرعلی رو که شنیدم بی اراده شالم رو کمی جلوتر کشیدم، داخل اشپزخونه شد و گفت:

“مامان یه لیوان اب بهم میدی؟”

زن عمو نگاهی به من کرد و گفت:

“فاطمه جان زحمتشو می کشی؟ من دستم کثیفه مادر.”

به سمت کابینت رفتم و لیوانی برداشتم از اب خنک پرش کردم و درحالیکه زیر دستی زیرش میذاشتم به سمت امیرعلی رفتم. خنکای لیوان کمی از گر گرفتگی و گرمایی که داشت هلاکم میکرد، کم می کرد. دستی به پیشونی خیسم کشیدم و با لبه شالم خودمو باد زدم و دوباره سروقت بادمجون ها رفتم. امیرعلی تشکری کرد و لیوان خالی رو روی میز گذاشت و رفت. هنوز ده دقیقه نشده بود که دوباره یاالله گویان درحالیکه پنکه بزرگی دستش بود داخل شد و گفت:

“مامان کولرا رو راه انداختم و روشنشون کردم. ولی چون تا خنک بشه طول میکشه این پنکه رو اینجا روشن کنین کنار گاز می مونین گرمتون نشه.”

پنکه رو وصل کرد، روشن کرد و سرشو جوری تنظیم کرد که بیشتر هدف باد پنکه من باشم. دلم از این توجه هرچند کوچک و اهمیتی که داده بود لرزید.

#پارت ۴۴

[05.09.21 14:36]

دو ساعت بعد سفره ناهار رو با کمک افروز و زینب پهن کردیم. نون و سبزی خوردن تازه روی سفره بدجوری به معده ام سیخونک می زد و با اینکه توی راه بی اندازه هله هوله خورده بودم باز هم احساس گشنگی می کردم. حسین کنار امیرعلی نشست و نگاهی به بشقاب پر از برنجش انداخت و گفت:

“چرا همیشه خون امیرعلی از ما رنگین تره؟”

مامان چشم غره ای بهش رفت و گفت:

“امیرعلی بادمجون دوست نداره. تو که عاشق بادمجونی چرا  
غر میزنی؟”

حسین با لحن حق به جانبی گفت:

“والا این غذایی که زن عمو واسه امیرعلی درست کرده یه  
جوری به آدم چشمک میزنه که ادم دلش می خواد.”

امیرعلی ظرف کباب دیگی رو بین خودش و حسین گذاشت  
و گفت:

“این که واسه من زیاده تو هم بخور اینقدر غر نزن.”

حسین به شوخی ادامه داد:

“زشته پسر پس فردا زن میگیری اون که نمی تونه راه به راه  
برات غذاهای جورواجور درست کنه. باید سنگ هم گذاشت  
جلوت بخوری مخصوصا که...”

امیرعلی انگار متوجه حرف های بعدی حسین شد که بلافاصله قاشق پر از برنجشو توی دهن حسین چپوند و گفت:

“ بیا بخور اینقدر حرف نزن غذا سرد شد. دلت می خواد از غذای من بخوری دیگه اینقدر صغری کبری چیدن نداره که.” حسین به سرفه افتاد و همه دور سفره زیر خنده زدن. محمد لیوان ابی به دستش داد و گفت:

“ با این شوخی نکن جنبه نداره دفعه دیگه قاشق برنجو می کنه توی...”

امیرعلی با صدای بلند اهم اهمی کرد که محمد و حسین هر دو سرخ شدن و بی حرف برای خودشون غذا کشیدن. از محمد چنین شوخی بعید بود، نگاهم روی افروز خیره موند که از زور نگه داشتن خنده اش سرخ شده بود. هنوز قاشق اول غذا رو توی دهنم نذاشته بودم که صدای الارم گوشیم بلند شد. واتس



آپ روباز کردم و شماره ناشناسی رو دیدم که واسم پیام فرستاده بود.

“سلام خوشگله خوبی؟”

باز هم مزاحم! بدون مکث شماره رو بلاک کردم. هنوز چند لقمه غذا نخورده بودم که این بار صدای زنگ اس ام اس بلند شد. پیامک روی صفحه روب از کردم که با همون شماره ناشناس مواجه شدم.

“چرا بلاکم کردی؟ اون روز که خوب می خندیدی و با همه لاس می زدی حالا ما کخ شدیم؟”

رنگم پرید، این دیگه از کجا سروکله اش پیدا شده بود. نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو سایلنت کردم و توی جیب لباسم گذاشتم. هر چند دقیقه به چند دقیقه گوشی ویبره می رفت و پیام دیگه ای پشت سرش می رسید. اشتهاام کور شده بود

و با غذای توی ظرفم بازی می کردم. زودتر از بقیه عقب کشیدم و گفتم:

“ممنون از همه.”

مامان نگاهی به بشقاب نیم خورده ام کرد و گفت:

“تو که هنوز چیزی نخوردی فاطمه.”

“تو ماشین هله هوله زیاد خورده بودم چندان گشتم نبود.”

#پارت ۴۵

[05.09.21 14:36]

گوشی رو از جیبم بیرون آوردم و چشم به ردیف پیام های این ناشناس مزاحم دوختم.

“نمی خوای جواب بدی؟”

“از بلاک درم بیار دیگه. ناز می کنی؟”

“نازتم می کشم خوشگله...می دونی وقتی می خندی چشات خیلی خوشگل می شه؟”

“ناز کردن کافی نیست؟”

لب هامو از عصبانیت روی هم فشردم. معلوم نبود کدوم از خدا بی خبری شماره ام رو بهش داده بود که اینم ول کن نبود. آقاجون الهی شکر بلندی گفت و از کنار سفره عقب کشید و گفت:

“خانوما دستتون درد نکنه ولی شام دیگه به عهده آقایونه.”  
حسین با اعتراض گفت:

“آقاجون منظورتون خودتون و عموئه یا می خواین از ما بیچاره ها مایه بذارید؟”  
عمو با خنده گفت:

“ما درست می کنیم شما هم کمک می کنید!”  
حسین غرغر کنان گفت:

“ معلوم نیست اومدیم تعطیلات یا اومدیم ازمون بیگاری بکشید. اقا من پشیمون شدم می خوام برگردم تهران.”

امیرعلی از جا بلند شد و درحالیکه ظرف های کثیف روی سفره رو جمع می کرد گفت:

“ تنبلی موقوف. مگه فقط تو واسه تعطیلات اومدی؟ خانوما باید صبح تا شب کار کنن؟ اگه بحث تعطیلی هم باشه نوبت مامان ایناست که تعطیل باشن و استراحت کنن. پاشو پاشو کمک کن سفره رو جمع کنیم. پهن کردنش با دخترا بود جمع کردنش با ما...”

لبخند روی صورتم نشست، عادت همیشگی امیرعلی بود، همیشه تا یادم میومد بعد غذا سفره رو جمع می کرد و می گفت خانوما پهن کردن حالا باید بشینن استراحت کنن جمع کردن به عهده مرداس. محمد هم بر طبق عادت بلند شد و به امیرعلی کمک کرد، حسین غرغرکنان و با اخم بلند شد تا کمک کنه.

گوشی توی جیبم ویبره می رفت، با دیدن شماره ناشناسی که این بار زنگ زده بود لبخند رو صورتم خشک شد. از جا بلند شدم و به سمت حیاط رفتم. وقتی به حیاط رسیدم زنگ قطع شد، چندبار شماره و پیام هارو دوباره خوندم ولی برام آشنا نبود. شماره دوباره روی صفحه نقش بست، این بار نفس عمیقی کشیدم و با توپ پر جواب دادم:

“چه خبره آقا هی پشت هم زنگ و اس ام اس می دی؟ مگه خودت خار مادر نداری مزاحم ناموس مردم میشی؟”

صداش توی گوشی پیچید:

“جون خوشگله چه عصبانی می شی جذاب میشی. باشه بابا فهمیدم می خوای ناز کنی بگی من اهلش نیستم. ما نازتم خریداریم.”

“ اصلا شما حرف حالите؟ کی شماره منو به شما داده؟ چرا به خودت اجازه می دی مزاحم مردم شی؟ وقتی بلاک می کنم یعنی حوصله مزاحمت ندارم.”

“ شمارتو که دوست جونت واسم داده. شمیسا گفت ممکنه اولاش ناز کنی ولی بعد با ادم راه میای.”

شمیسا! خدا لعنتت کنه باز معلوم نیست کجا تا خرخره خورده بوده که همچین گندی زده.

#پارت ۴۶

[05.09.21 14:36]

“ هرکی شماره رو داده اشتباه داده یه بار دیگه زنگ بزنی واست بد تموم میشه.”

“ تو که به همه پا میدی حالا یکم هم با دل ما راه بیا.”  
خون به صورتم دوید، در مورد من چی فکر کرده بود؟ دهن باز کردم حرف بزدم که گوشی از دستم کشیده شد. نگاه بهت

زدهام رد دستی که گوشی رو از دستم بیرون کشیده بود دنبال کرد و روی اخم‌های جدی چهره امیرعلی قفل شد. نفسم قطع شد و حس کردم چیزی توی سرم شروع به سوت کشیدن کرد. بی اراده لبمو به دندون گرفتم، چقدر از حرف‌هامو شنیده بود؟

چند ثانیه در سکوت به حرف‌هایی که نمی‌شنیدم گوش داد و گفت:

“مگه ایشون بهت نگفت مزاحم نشی؟”

کمی مکث...

“اینکه من کیم مهم نیست اینکه تو کی هستی که به خودت اجازه می‌دی چنین حرف‌هایی رو به یه دختر بزنی مهمه!”

پوزخندی زد و گفت:

“شاخ و شونه اضافه نکش، یه بار دیگه شمارهات روی این گوشی بیوفته، فقط یه پیام حتی به اشتباه هم بدی، اگه

دستت بخوره حتی یه پیام خالی هم به این خط بفرستی باید تو دادگاه جوابگوی مزاحمت برای نوامیس مردم باشی. پس بهتره خفه خون بگیری و دیگه صداتو نشنوم.”

گوشی رو قطع کرد و دستم داد و گفت:

“وقتی کسی مزاحم میشه به جای خودخوری و غذا نخوردن و اضطراب از اول برو گوشی رو بده یه نفر که بتونه از پس آدمای عوضی مثل این بر بیاد.”

صداش نه عصبانی بود و نه ناراحت. آرامش عجیبی توی صداش بود که بیشتر منو می ترسوند. به سختی آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

“نمی دونم از کجا شماره‌ام رو آورده من...”

نذاشت ادامه بدم و گفت:



“نیاز نیست به من توضیح بدی. واسه آدمای مزاحم هیچوقت  
یه روز خوبتو خراب نکن! با تو بیرون هوا گرمه، زیر این آفتاب  
گرما زده میشی.”

بدون اینکه صبر کنه حرفی بزنم یا حتی تشکر کنم به سمت  
ویلا برگشت. نگاهی به صفحه گوشیم انداختم و حس کردم  
قلبم گرم شد. صدایی درون ذهنم گفت یعنی حواسش  
اونقدری به من بود که تغییر حالتش رو متوجه بشه؟ دستم رو  
به گونه داغ شده ام چسبوندم و حس کردم همه اون اضطراب  
و ناراحتی جای خودش رو به حسی از سرخوشی دادن .

#پارت ۴۷

[05.09.21 14:36]

وقتی به ویلا برگشتم آقایون رو دیدم که وسط حال تشک  
انداخته و زیر خنکای کولر خوابیده بودن. حسین تنها کسی  
بود که بیدار بود و روی شکم دراز کشیده و مشغول کار با  
موبایلش بود.

از کنار مردها عبور کردم و به اتاق خودم رفتم، افروز و زینب داخل اتاق بودن. افروز روی تخت نشسته بود و زینب پایین تخت تکیه داده بود تا افروز موهاشو شونه کنه و براش ببافه. با دیدن من بلافاصله لبخند دندون نمایی زد و گفت:

“فاطمه قربون دستت بیا یکم این ابروهای منو تمیز کن. به خدا فرصت نکردم یه سری آرایشگاه بزنم.”

نالیدم:

“ولم کنا افروز. دو روز اومدیم مسافرت باز تو منو دیدی یاد آینه و موجین افتادی؟”

لبهاشو غنچه کرد و دستهاشو به حالت التماس بالا آورد و گفت:

“خواهش می‌کنم. ببین من زشت باشم می‌ترشما! دلت می‌اد؟”

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

“ باشه موهاتو که زینب بافت اون آینه بی صاحبو بیار بشین  
اینجا ببینم چی ازم بر میاد.”

وقتی افروز روی تخت دراز کشید با دقت به ابروهای  
کشیده‌اش خیره شدم و گفتم:

“ دیوونه‌ای به خدا افروز. من ابروهای تورو داشتم غم نداشتم.”  
اخم کرد و گفت:

“ مگه ابروهای خودت چشه؟ به این ماهی.”

“ اخم نکن خط ابروت خراب میشه. یادت رفته؟ وقتی  
دبیرستانی بودیم از صورت من فقط یه ابرو مشخص بود اینقدر  
ابروهام پرپشت بود چشم دیده نمی‌شد. شبیه بابابتی توی  
قهوه تلخ شده بودم باید ابروهامو با دست می‌زدم بالا بتونم  
تساویر رو ببینم.”

افروز و زینب پقی زیر خنده زدن، با تشر گفتم:

“بی حرکت بشین درستش نمی‌کنما! بند نیش‌ت شل شده  
هی نیش‌ت باز می‌شه.”

به زحمت خنده‌اش رو جمع کرد و گفت:

“حسین همیشه صدات می‌کرد پاچه بزی”

با یادآوری خاطرات و قیافه‌ام اینبار خودم هم زیر خنده زدم.  
صدای خنده‌هامون اینقدر بلند بود که در اتاق باز شد، مامان  
سرکی داخل کشید و گفت:

“خدا مرگتون نده چه خبره خونه رو گذاشتین رو سرتون.  
فاطمه آقاچونت خوابه یکم مراعات کن گیس بریده.”

درحالی‌که اشک از صورتم جاری شده بود گفتم:

“باشه مامان جون باشه.”

مامان که درو بست این بار خنده‌هامون رو توی بالش و پتو  
خالی کردیم که مبادا صداش باعث تشر رفتن‌های بیشتری  
بشه.

#پارت ۴۸

[05.09.21 14:36]

صورت افروز سرخ شده بود، با دقت سعی کردم دو زاویه ابروش رو اندازه در بیارم تا مبادا ابروهاش تا به تا بشه. افروز همونطور که زیر دستم ول می خورد و هر از گاهی به خاطر کشیده شدن تاری از ابروهاش صورتش درهم می رفت گفت:

“فاطمه عکسای اون موقع رو داری؟”

“معلومه که نه. فکر کردی اون قیافه وحشتناکو یادگاری واسه خودم نگه می دارم؟”

زینب با خنده گفت:

“عزیزم هلو با پرزش قشنگه دختر با سیبیلش!”

“زهرمار! از شانس به شماها نرفتم. شماها اینقدر بورین که یه تار مو روی صورتتون مشخص نیست. بیا این ابروهای افروزو ببین. تک و توک دو سه تا نخ درومده. اونوقت من اگه فاصله

بین ابرو برداشتم از دو روز بشه سه روز زیر حجمی از مو دفن می‌شم. ای به خشکی شانس که از اینم شانس نیاوردیم.”

وقتی کارم تموم شد آینه رو مقابل صورت افروز گرفتم، نگاه دقیقی به ابروهای بور خودش انداخت و گفت:

“دستت طلا. هیچکی به خوبی تو نمی‌تونه ابروهای منو قرینه برداره.”

دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

“خوب شد گفتم. از این به بعد میرم تو کار آرایشگاه زنونه. درآمدشم خوبه. صبح تا شب یه نخ می‌ندازم گردنم می‌شینم بند می‌زنم.”

افروز با لبخند گفت:

“تازه اخبار کل محله هم دستت میاد.”

صداشو نازک کرد و ادای شمسی خانم آرایشگر آشنایی که می‌شناختیم رو درآورد و گفت:

“وای شهین جون، هزار الله و اکبر روز به روز داری جوون تر می‌شی. صدقه کنار بذار واسه خودت چشم نخوری. این ملیحه خانم زن اوس کبر رو که می‌شناسی؟ اینقدر سروگوشش می‌جنبه که نگو، ملیحه خانم شش روز هفته اینجاست تا بلکه یه رنگ و لعابی به خودش بده و اوس اکبرو خونه بند کنه ولی انگار دیگه کار از کار گذشته و تنبون اوس اکبر دوتا شده. خدا مرگش بده مرتیکه رو خون به جیگر این زن کرده.”

من و زینب هردو زیر خنده زدیم، اونقدر قشنگ لهجه شمسی خانم رو تقلید می‌کرد که برای چند لحظه آدم باورش می‌شد واقعا داره به صدای شمسی خانم گوش می‌ده.

#پارت ۴۹

[05.09.21 14:36]

زینب با خنده گفت:

“اوس اکبر بدبخت اگه می دونست نقل لحاف تشکش رو زبون کل محل پخش شده غلط اضافی نمی کرد.”

سر تکون دادم و گفتم:

“مامانت باید به شمسی خانم می گفت تو اگه کار بلد بودی دوتا رنگ و لعاب درست حسابی به ملت می دادی تنبون اوس اکبر همون یدونه می موند.”

اتاق دوباره پر شد از خنده های بی دلیلمون...قدیما هم همینطور بود. هر بار هر سه کنار هم بودیم حتی جرز دیوار هم خنده دار بنظر می رسید.

افروز نگاهی به بیرون کرد و گفت:

“می خوایم بریم دریا؟”

چینی به پیشونیم دادم و گفتم:



“ آفتاب تنده می سوزیم. باید فردا صبح بریم دریا. بنظرم بریم بازارچه محلی...دلم کلوچه‌های تازه محلی می خواد. یکم هم خرید کنیم. نظرتون چیه؟”

افروز روی زمین لم داد بالشی رو بغل کرد و گفت:

“ بسوزیم هم بد نیستا. الان برنزه مده.”

بالشمو سمتش پرت کردم و گفتم:

“ برنزه مده ولی نه ته دیگ سوخته !”

چشم و ابرویی برام بالا انداخت و گفت:

“ خب پس بگیم امیرعلی ببرتمون بازارچه.”

از فکر اینکه مجبور باشم باز هم امیرعلی رو ببینم اونم بعد از اتفاق ظهر گر گرفتم و گفتم:

“ نه بابا اون بنده خدا چرا اینقدر زحمت بکشه بیاد. من که گواهینامه دارم. خودم رانندگی می کنم. مامان و زنعمو هم بیان.”

زینب گفت:

“خب پس بریم که زیاد دیر نشه ساعت نزدیک ۵ شده تا بریم برگردیم آفتاب دیگه غروب کرده و خانوما نگران شام شوهراشون می‌شن.”

در حالیکه از جا بلند می‌شدم گفتم:

“ای بابا این عادتای قدیمی کشته مارو. یه بار ارزو به دلمون موند با مامان بابا بریم فست فودی جایی. آقاجون که اصلا پیتزا رو غذا نمی‌دونه یه جوری نگاش می‌کنه انگار جلوش موش مرده گذاشتیم گفتیم بخوره.”

افروز چینی به صورتش داد و گفت:

“اه فاطمه حالمو بهم زدی.”

زینب گفت:

“ این یکی رو راست می‌گه افروز. اوندفعه برای بابا همبرگر خریده بودیم نگاه می‌کرد می‌گفت من سم بخورم بهتر از اینه.”

سر تکون دادم و گفتم:

“ باز خدارو شکر اینا قدیمین حداقل به دیزی و کباب اعتقاد دارن وگرنه باید مثل عهد قجر به املت و کوکوسبزی بسنده می‌کردیم.”

#پارت ۵۰

از اتاق بیرون رفتم، گره روسریمو محکم‌تر کردم و وارد اتاق مامان اینا شدم. مامان و زن عمو روی زمین دراز کشیده بودن و حرف می‌زدن. اتاقشون به خاطر نور مستقیم افتابی که از پنجره داخل می‌شد از بقیه اتاق‌ها گرم‌تر بود، زن عمو شهین با باد بزنی که در دست داشت خودشو باد می‌زد و مامان با انتهای روسری عرق نشسته پشت لبشو پاک می‌کرد. دلم

سوخت برای مظلومیت مادرانهای که همیشه بقیه رو در الویت قرار می‌دادن نه خودشون. کنار مامان نشستیم، دست دور گردنش انداختم و بوسه‌ای روی گونه‌هاش نشوندم.

“الهی بمیرم برات مامان تو که از گرما قرمز شدی. چرا نمیاین تو اتاق ما؟”

دستی به سرم کشید و گفت:

“خدا نکنه زبونت لال نشه دختر. می‌خواستیم دو کلوم حرف زنونه بزنینم. اگه گذاشتینا!”

“من و دخترا می‌خوایم بریم بازارچه محلی گفتیم شاید شما هم دوست داشته باشین بیاین.”

مامان نگاهی به زن عمو کرد و گفت:

“اگه موافقی منم بدم نمیاد بریم یه هوایی بخوریم.”

زن عمو با تردید گفت:

“تو این ظل گرما بریم بیرون؟”

“زن عمو با ماشین میریم گرما اذیت نکنه. من خودم رانندگی می‌کنم. هرچی زودتر بریم زودتر برمی‌گردیم که شام آقایون به موقع باشه.”

زن عمو نیم خیز شد و گفت:

“باشه عزیزم پس یه ربع وقت بده ما آماده شیم.”

“ای به چشم. پس منم برم به دخترا بگم آماده شن.”

از اتاق بیرون رفتم و وارد حال شدم، حسین هنوز مشغول بازی با موبایلش بود.

“پیس... پیس... حسین...”

متوجه من شد، سرشو بالا آورد و با اشاره سر گفت چی شده؟ بهش با دست اشاره زدم بیاد.

کنج دیوار ایستادم و چشم به امیرعلی دوختم که خوابش برده و بازوشو روی صورتش گذاشته و چشم‌هاش مشخص نبودن اما بالا پایین رفتن منظم قفسه سینه‌اش نشون از خواب

عمیقش می داد. می دونستم خوابش سبکه و با کوچکترین صدایی از خواب می پره.

حسین اومد و پچ پچ کنان گفت:

“چی شده؟”

“سوئیچ بابا رو میدی؟”

ابرویی بالا انداخت و گفت:

“می خوای چیکار؟”

“می خوام بریم بازارچه.”

“چشمم روشن بیخود! سه تا دختر تنها پاشن برن بازارچه

اونم این وقت ظهر؟”

با انگشت اشاره به پیشونیش کوبیدم و گفتم:

“مگه بچه دو ساله ام؟ این چه طرز حرف زدنه. بعدشم مامان

و زن عمو هم می خوان بیان.”

با شنیدن اسم مامان خیالش راحت شد آهانی گفت و سوئیچ رو از جیب شلوارش درآورد و گفت:

“تصادف مصادف نکنی مسافرت زهرمارمون بشه ها.”

چشم غره‌ای رفتم و با لحن حرص دراری گفتم:

“جوجه خروس اون موقع که من گواهینامه گرفتم تو تازه تاتی تاتی راه رفتن رو یاد گرفته بودی.”

به سمتم خیز برداشت که با خنده به سمت اتاق دویدم و درو پشت سرم بستم.

افروز و زینب نگاهشون به سمت من برگشت. افروز پرسید:

“چی شد؟”

سوئیچ رو بالا گرفتم و گفتم:

“آماده شید که تا قبل اینکه کسی بیدار شه و گیر بده کجا می‌ریم بزنیم به چاک.”

زینب گفت:

“مامان اینا چی؟”

“دارن آماده می‌شن بجنبین بجنبین.”

#پارت ۵۱

[20.03.20 03:10]

روی تخت نشستم و کیف لوازم آرایشم رو آوردم بیرون. نمی‌خواستم زیاد آرایش کنم تا توی چشم باشم اما همینطوری رنگ و رو پریده هم خوشم نمیومد. خط چشم رو برداشتم و شروع به تگون دادنش کردم، صدای سرب داخلش بلند شد، رو به زینب گفتم:

“ببین این شمال چه هوایی داره که این خط چشم خشک شده الان عین روز اولش نرم و روون شده.”

زینب درحالیکه برق لب کم رنگی روی لباش می‌کشید گفت:  
“زیاد آرایش نکن حسین گیر می‌ده.”



اخم کردم و درحالیکه خط چشم نازک اما بلندی رو پشت چشم‌هام می‌کشیدم گفتم:

“بیخود کرده. مگه من بزرگتر ندارم که حسین بخواد بهم گیر بده.”

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

“از من گفتن بود خوددانی. بلاخره بهت گیر نده جلوی بقیه ضایع بشی.”

بی توجه به تذکر زینب پنکیک مالیدم و بعد رژلب گوشتی رو چند دور دیگه روی لب‌هام کشیدم و چندباری لب‌هامو به هم مالیدم و وقتی از صاف و خوب بودن آرایشم مطمئن شدم لوازم آرایش رو توی کیفم ریختم. افروز چادرشو برداشت و گفت:

“بجنب بریم.”

از توی چمدون مانتوی کرم رنگم رو بیرون آوردم و شلوار و شال شکلاتیم رو هم باهش ست کردم. افروز با خنده گفت:

“ اینو می خوای بیوشی؟ ”

همونطور که شال رو شل و آزاد روی سرم می نداختم گفتم:

“ چطور مگه؟ ”

“ عین بستنی کیم شدی به خدا. ”

کیفم رو به سمتش پرت کردم و گفتم:

“ خفه شو افروز! ”

“ به خدا راست می گم. ”

موهامو بیشتر زیر شال دادم تا کسی بهم گیر نده سوئیچ رو

توی دست چرخوندم و گفتم:

“ بریم . ”

خوشبختانه حسین دراز کشیده و کم کم داشت خوابش می‌برد، من زودتر از همه وارد حیاط شدم و نفس عمیقی کشیدم. از مرحله سخت عبور کرده بودم!

توی ماشین نشستیم، استارت زدم و تا رسیدن بقیه کولر رو روشن کردم تا شاید کمی از شرجی بودن و رطوبت هوا کم بشه. هنوز نرفته روی پیشونیم رو قطرات عرق پوشونده بود و باعث شده بود پنکیک روی صورتم نشینه. پوفی کردم و گفتم:

“بازم صد رحمت به آب و هوای خشک خودمون. حداقل قیافه‌ام آدمیزادی تره. موهام همین حالاشم فرفری شده و از حالت موج درومده بود. با دست جلوی موهامو صاف تر کردم و کمی بیشتر ازش رو از شال بیرون گذاشتم. در ماشین باز شد و افروز مامانم و زنعمو و زینب سوار شدن .

زن عمو نفس عمیقی کشید و گفت:

“ خدا عمرت بده آدم با این گرمای شدید دو دقیقه هم نمی‌تونه زیر آفتاب دووم بیاره.”

#پارت ۵۲

[20.03.20 03:11]

به راه افتادیم. مامان در ادامه حرف زن عمو گفت:

“ حالا دو سه هفته دیگه ماه رمزون رو بگو... تو این گرما از تشنگی هلاک میشیم.”

زنعمو گفت:

“ طفلک امیرعلی رو بگو از صبح زود باید بره مطب تا دم افطار برگرده خونه. بچه ام عاشق اینه که تا سحر بیدار بمونهف یکم رآن می‌خونه دعا می‌خونه گاهی میره سراغ کتابخونه اش و یه کتابی برمیداره ورق می‌زنه خلاصه تا سحر نشه نمیره بخوابه حتی وقتی میدونه باید صبح زود مطب باشه باز دلش نمیاد.

میگه مگه چندتا ماه رمون در سال داریم که بخوایم با خوابیدن از این سفره پر برکت خدا جا بمونیم.”

بعد انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت:

“البته فاطمه جان هم از این به بعد تقریبا وضعش همینه دیگه. با امیرعلی میره و میاد. مگه نه؟”

لبخند نصف و نیمه ای از توی اینه به زن عمو زدم و جلوی زبون رو گرفتم که نگم من قرار نیست روزه بگیرم.

کنار بازارچه پارک کردم، دستی رو کشیدم و گفتم:

“بفرمایید خانوما. پیاده شید که وقت تنگه!”

بازارچه شلوغ و پر از هیاهو بود. مردم بی توجه به گرما، مشغول قدم زدن بین غرفه ها بوده و کیسه های خرید رو از دستی به دست دیگه می دادن و سر قیمت پارچه و لباس برای دو سه هزار تومن تخفیف گرفتن چونه می زدن. مامان و زن عمو کنار یکی از مغازه های قالیچه دستی ایستادن و مشغول

تماشا شدن. افروز دم غرفه ای ایستاد که لوازم خوشنویسی و دوات و قلم می فروخت و زینب هم به خوراکی های محلی سرکی می کشید. با دیدن لواشک‌هایی که کنار یکی از غرفه‌ها آویزون بود به سمتش حرکت کردم. نگاهی به رنگ های قرمز و زرشکی لواشک‌ها انداختم و گفتم:

“ حاجی... اینا ورقه ای چند؟ ”

هر ورقه بزرگ تقریبا اندازه یه سینی گرد و بزرگ بود.

“ ورقه ای پنج تومن . ”

“ چه طعمایی داری؟ ”

با لهجه شمالی گفت:

“ زک جون ایته سیبه ایته آلو ایته هم انار. ” ( بچه جان این

سیه این آلو اینم انار)

“ دوتا آلو بده یدونه انار . ”

“ دِ چیزی نخایی؟ ” ( دیگه چیزی نمی‌خوای؟ )

“ نه حاجی دستت درد نكنه .”

پول بسته هارو حساب كردم و مشغول قدم زدن شدم. توجهم به مغازه ای جلب شد كه با وجود گرمی هوا اشارپ‌های رنگارنگی رو برای فروش اطراف غرفه آویزون کرده بود. همه دستبافت و با ظرافت تمام بودن و منم عاشق چنین اشارپ‌هایی. همونطور كه بین تنوع رنگی فوق العاده‌اشون قدم می‌زدم دستمو به بافت نرم كامواها می‌كشیدم و دو به شك بودم كدومو انتخاب كنم.

#پارت ۵۳

[20.03.20 03:11]

افروز خودشو به من رسوند و گفت:

“ وای چقدر قشنگن.”

“ كدومو بردارم بنظرت؟”

“ وای نمیدونم. سخته.”

به سمت یکی از اشارپ‌های سبز یشمی رفت و گفت:

“این واسه من چطوره؟”

“بنداز دورت ببینم.”

اشارپ رو دور خودش انداخت، دستی به کمر زد و گفتم:

“بهت میاد پوستتو روشن تر می‌کنه.”

رو به روی اشارپی وایستادم که ترکیب رنگ کاملی از سفید و

انواع درجه بندی‌های صورتی هلویی و اناری داشت و به قدری

زیبا بود که نمی‌شد چشم ازش گرفت. آهسته بافت نرمش رو

لمس کردم و گفتم:

“خانم اینا قیمتش چنده؟”

دختر جوانی تقریبا هم سن و سال‌های خودم از پشت غرفه

سرکی کشید تا بینه به کدوم اشاره می‌کنم و گفت:

“شصت و پنج تومن.”



گرون بود ولی خب کار دست بود و ارزشش بیشتر از این حرف‌ها.

از روی آویز برش داشتم و دور خودم انداختم. اونقدر بهم میومد که دلم می خواست گرمای تابستون رو بیخیال بشم و همینطوری روی دوشم نگهش دارم. با دقت روی پیشخان گذاشتم و تمام گره های بافت رو چک کردم تا مبادا در رفتگی یا پارگی داشته باشه و از ته دل خداخدا می کردم اینطور نباشه چون مطمئن بودم وقتی این چشمم رو گرفته بود نمی تونستم یه رنگ دیگه رو انتخاب کنم. وقتی مطمئن شدم سالمه نفس راحتی کشیدم و هزینه اش رو پرداخت کردم .

هوا کم کم رو به تاریکی می رفت و بازارچه از انبوه مردم خالی می شد. یکی یکی غرفه ها و مغازه ها بسته می شدن و کرکره ها پایین کشیده می شد. رسم جالب مردم شمال که کمتر پیش میومد بعد از غروب افتاب مردم مناطق روستایی توی مغازه ها بمونن. بافت شهری تقریبا مثل تهران بود و حتی تا اواخر

شب هم خیابون های شلوغ و پر رفت و آمد شهر رو زنده نگه می داشت .

کنار دروازه بازارچه برگشتیم و کمی بعد مامان اینا هم بهمون ملحق شدن .

همونطور که سوار ماشین می شدیم گفتم:

“ شام قراره چه کنیم خانوما؟ ”

مامان نگاهی به زن عمو کرد و گفت:

“ نمیدونم والا. ”

خنددیم و گفتم:

“ من میدونم. فکر خورشت و کوکو و اینا رو از سرتون بیرون

کنین که اومدیم مسافرت! پیش به سوی مرغ فروشی. ”

“ مرغ فروشی واسه چی مادر؟ ”

“ که آقایون یه تکونی به خودشون بدن سیخ و منقل رو راه بندازن و یه جوجه کباب مشت به ما بدن.”

مامان اخمی کرد و گفت:

“ صدبار گفتم اینطوری لاتی حرف نزن بدم میاد.”

“ چشم حاج خانم!”

زینب با ذوق گفت:

“ منم موافقم. برنجش با ما کبابش با آقایون.”

#پارت ۵۴

[21.03.20 19:46]

اول سری به پروتئینی زدیم و بعد سوپر مارکت. تا می شد بسته های تخمه و خوراکی خریدیم و بعد به سمت خونه حرکت کردیم. ماشین رو که توی باغ پارک کردم، اهسته دست بالا بردم و حجم موهامو زیر شال زدم. صدای بازی و خنده پسرها از پشت باغ میومد .

دست زینب و افروز رو گرفتم و گفتم:

“مامان اینا وسایل رو می برن بریم ببینیم این شازده پسر  
دارن چیکار می کنن.”

پشت باغ محوطه خالی بزرگی بود که امیرعلی به کمک  
حسین دو چوب بلند رو دو طرف زمین زده و تور والیبال رو  
علم کرده بودن و دو نفری مشغول بازی بودن .

خودمو وسط انداختم و گفتم:

“ما هم بازی! سه به سه”

حسین موهای خیس شده اش رو از روی پیشونی کنار زد و  
گفت:

“هوا تاریک شده چشم چشم رو نمی بینه بذار این دو امتیاز  
اخرم بگیرم روی این شازده پسر و کم کنم شماها بمونید فردا.”

دستامو به کمر زدم و گفتم:

“حیات چراغ داره برادر من! می ترسی بازی دیگه چرا بهونه میاری.”

پوزخندی زد و گفت:

“باز تو لاف اومدن رو شروع کردی.”

افروز به طرفداری از من گفت:

“لاف کجا بود آقا حسین؟ اگه مرد عملی بیا وسط ببینیم چند مرده حلاجی.”

حسین با پشت دست عرقشو پاک کرد و گفت:

“امیرعلی چی میگی؟ بزنیم؟”

امیرعلی تور رو کنار زد و این طرف زمین اومد. محمد هم که تا اون لحظه یه گوشه نشسته و با موبایلش ور می رفت به جمعمون ملحق شد و منتظر چشم به امیرعلی دوخت. امیرعلی نگاهی به چهره مصمم من انداخت و گفت:

“باشه یه ست بریم ولی ۱۵ تایی.”

#پارت ۵۵

[21.03.20 19:47]

محمد گفت:

“کی با کی یار بشه؟”

زینب توپ رو از زیر دست حسین قاپید و گفت:

“معلومه. زنا یه طرف مردا یه طرف!”

حسین پوزخندی زد و گفت:

“از الان شکست مفتضحانه‌ای که می‌خورید رو بهتون تبریک می‌گم.”

شالمو دور سرم محکم کردم و استینامو کمی بالاتر زدم. افروز چادرش رو دراورد و گوشه‌ای گذاشت و زینب هم به تقلید از من گره روسریشو محکم کرد .

با سرویس ما بازی شروع شد. اونقدر با هیجان سروصدا می‌کردیم که کم کم بابا اینا از خونه بیرون اومده و روی ایون

نشسته و مشغول تماشای بازی ما شدن. بابا گاهی مارو تشویق می کرد و عمو هم گاهی می گفت:

“زود باشین پسرا شما که نمی خواین از سه تا دختر نیم وجبی ببازین!”

بازی امیرعلی از همه بهتر بود، چنان می پرید و آبشار می زد که هیچ دفاعی نمی تونست آبشارشو دفاع کنه و خب با احتساب قد بلندی هم که داشت واقعا مقابلش بودن سخت بود.

امتیازا به ۱۴-۱۴ رسیده بود که حسین گفت:

“اختلاف دو امتیاز یا هرکی به ۱۵ رسید؟”

نگاهی به چهره خسته دخترا انداختم و گفتم:

“مچ پوینت باشه. خسته شدیم. شماها ظهر خوابیدین و ماها رفتیم خرید.”

سرویس رو باید ما می‌زدیم و این یعنی امکان برد اونا بیشتر بود. غرورم اجازه نمی‌داد بازنده بازی باشم و به نوعی دلم می‌خواست بیشتر به چشم امیرعلی پیام .

زینب سرویس رو زد و حسین بالا پرید و توپ رو به سمت پاسور که محمد بود فرستاد و محمد هم طبق برنامه پاس بلندی به امیرعلی داد. اگه ضربه رو می‌زد باختمون حتمی بود. در یک تصمیم آنی با دست از پشت کمرم به زینب چیزی اشاره کردم که به خوبی معنیش رو بلد بود، سپس برای دفاع روی پا پریدم و بعد به طور تصنعی با آخ و داد بلندی خودمو زمین انداختم. امیرعلی که برای زدن ضربه پریده بود با دیدن افتادن من هول شد، ضربه کوتاهی به توپ زد و درحالیکه به سمتم می‌دوید گفت:

“چی شد؟”

با شیطنت سر بلند کردم و به زینبی چشم دوختم که با همه قدرت بالا پرید و ضربه ناقص و کوتاه امیرعلی رو دفاع کرد.



وقتی توپ روی زمین اونا افتاد هر سه نگاهشون به خنده من  
و توپ داخل خط افتاده خیره موند. حسین عصبی گفت:

“تقلب کرد! این تقلب بود!”

از جا بلند شدم، خاک نشسته روی مانتوم رو با دست تکون  
دادم و گفتم:

“مگه من گفتم مهاجم شما بدوئه بیاد این طرف حال منو  
بپرسه؟ خودتون خراب کردین گردن ما نندازین. گفتم که ما  
برنده بازی هستیم.”

افروز و زینب با جیغ های خفه دستشون رو دور کمرم انداخت  
و من نگاهم محو صورت دلخور و اخم ظریف بین ابروهای  
امیرعلی بود .

بابا و عمو تشویقمون کردن و بابا گفت:

“به دور از انصاف بود که وانمود به آسیب دیدگی کردی و اونا جوون مردی کردن که اهمیت دادن به آسیبیت. برد حق اونا بود.”

با خنده کنارش نشستم و گفتم:

“اقاجون خلاصه تو بازی های مهم جوون مردی که امتیاز نمیشه. نتیجه اس که برنده رو مشخص میکنه.”

#پارت ۵۶

[21.03.20 19:48]

مامان برای همه شربت آلبالوی خنک و تگری درست کرد و کم کم بازی فراموش شد. آقایون مشغول درست کردن زغال برای منقل شدن و مامان و زن عمو مشغول مواد زدن به مرغ تیکه تیکه شده .

محمد و حسین برای کمک پیش بابا اینا رفتن اما امیرعلی هنوز به پشتی تکیه داده و با لیوان توی دستش و قطعات

یخی که توش باقی مونده بود بازی می کرد. هنوز بین ابروهایش اون اخم ظریف بود.

متوجه شدم زینب و افروز هم مارو تنها گذاشتن و کسی به جز ما روی ایوون نیست. خواستم بلند شم که گفت: “کار درستی نبود.”

به سمتش برگشتمف نگاهش هنوز خیره به تکه های یخ داخل لیوان بود.

“تظاهر به آسیب دیدن در هر حالتی بده دخترعمو.”  
 “من نمی خواستم...”

سرشو بالا گرفت، دلخور به چشمهام خیره شد و گفت:  
 “شاید یکی واقعا نگران شده بود.”

قلبم ریخت...زبونم بند اومد و قبل اینکه بفهمم چه عکس العملی باید نشون بدم امیرعلی رفته بود.

تا چند دقیقه محو جای خالیش بودم، زینب کنارم نشست و گفت:

“چرا تنها نشستی؟”

به خودم اومدم و گفتم:

“خسته‌ام. خودمو گرم نکرده بودم ماهیچه‌هام منقبض شده درد گرفته...”

واقعا هم ماهیچه‌های دست و پاهام به طرز بدی درد می‌کرد و احساس کوفتگی داشتم. رو به زینب گفتم:

“اون ادکلن منو بیار اینجا اینقدر شرحیه آدم عرق می‌کنه حس می‌کنم باید دم به دقیقه دوش ادکلن بگیرم.”

زینب با کیفم برگشت، اسپری رو روی خودم خالی کردم و گفتم:

“فردا بریم کنار دریا آفتاب بگیریم؟”

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:

“ تو این افتاب داغ؟ ”

“ بلد نیستی دیگه ابجی. ساعت ۷ صبح که بری خورشید هنوز  
ملایمه تا ساعت یازده میتونی یه افتاب خوب بگیری ولی  
بعدش دیگه باید زد به چاک و گرنه با یه سیاسوخته آفریقایی  
فرقی نمی‌کنیم. ”

لبخندی زد و گفت:

“ تو توی تعطیلات ساعت صبح پامیشی؟ ”

“ معلومه که پا میشم! دوستانم تو تهران کلی پول سولاریوم  
میدن که یکم رنگ بهر نگ شن. حالا من افتاب مفت رو از  
دست بدم؟ ”

سری تکون داد و با خنده گفت:

“ باشه. ”

با جمله برم ببینم مامان کاری نداشته باشه رفت و تنهام  
گذاشت. یه ربعی که گذشت بوی زغال و جوجه کباب بلند

شد و معده‌ام ضعف افتاد. مثل گربه‌ای که بوی گوشت به مشامش رسیده باشه بلند شدم و به سمت منقل رفتم. با دیدن امیرعلی کنار منقل که داشت با حوصله سیخ‌هارو دونه دونه برمی‌گردوند و بادبزنی رو تکون میدادم، بادم پنجر شد. برگشتم که برم اما با شنیدن صدایش غافلگیر شدم.

“گربه‌ها وقتی بوی کباب بهشون می‌خوره سروکله‌اشون پیدا می‌شه.”

ابروهام بالا رفت. با من بود؟ امیرعلی و شوخی؟

“بیا دختر عمو... بیا یدونه سهمتو رو منقل بخور که پس نیوفتی.”

دیگه واسه در رفتن دیر بود، آهسته بهش نزدیک شدم و گفتم:

“از کجا فهمیدی؟”

“ از اونجا که یه شیشه ادکلن کنزو رو روی خودت خالی کردی.”

ابروهام بالاتر رفت، نه بابا انگار جز درس خوندن یه چیزایی هم بلد بود .

سیخ کباب رو به سمتم گرفت و گفت:

“ مراقب باش نسوزی...”

جوجه برشته شده رو از سیخ جدا کردم و درحالیکه دستمو فوت می کردم گفتم:

“ ممنون.”

#پارت ۵۷

[24.03.20 03:21]

دیگه حرفی نزد، احساس کردم کنارش ایستادن چندان جالب نیست، دو به شک بودم بین رفتن و نرفتن که گفتم:

“ دیگه کسی مزاحمت نشد؟”

با یادآوری مزاحمت امروز که به کلی فراموشش کرده بودم، با شرمندگی گفتم:

“نه ممنون به خاطر کمک.”

نگاهی به آسمون کرد و گفت:

“برو داخل اینجا سرپا و اینستا. اینجا سوسکای بالدار زیاد داره. هنوزم می ترسی مگه نه؟”

عجیب بود که یادش مونده بود، نمی دونستم خوشحال باشم که یادش مونده یا نه.

“آره هنوزم مثل قبل. بازم مرسی.”

بعد از شام از خستگی داشتم وا می رفتم نه صبح درست حسابی خوابیده بودم نه عصر... خمیازه بلندی کشیدم که افروز برگشت و گفت:

“فکرشم نکن الان بخوابیا فاطمه!”

“دارم بیهوش میشم جون افروز.”



“خوبه تو ماشین عین خرس خوابیده بودی.”

“خب ادم جاش راحت نباشه که درست حسابی خوابش نمی‌بره.”

“من این حرفا حالیم نیست اول تا آخر سه روز شمالیم اینم می‌خوای همش بگیری بخوابی.”

“خب فرض کن که بیدارم...چیکار کنم بشینم زل بزوم به صفحه اخبار تلویزیون؟”

افروز کمی فکر کرد و رو به محمد گفت:

“محمد فیلم داری ببینیم؟”

محمد نیم نگاهی بهمون انداخت و گفت:

“امشب نه...خسته‌ایم بابا یه فیلم درست حسابی کم کم دو ساعت طول می‌کشه.”

لبخند پیروزمندانهای زدم که زینب به تیم افروز پیوست و گفت:

“خب بازی کنیم.”

خمیازه دوم رو هم کشیدم، نیمخیز شدم و گفتم:

“موفق و پیروز باشید من دارم می‌رم سراغ بالش نازنینم.”

افروز زیرلب گفت:

“غلط می‌کنی پاشی...همین جا بشین سرجات.”

دوباره نشستم و گفتم:

“خب عزیزم چه بازی؟ شماها که بازی‌های غیرمجاز قبول

ندارید وگرنه اون دسته ورقم رو می‌آوردم می‌زدیم. یا باید عین

چهارساله‌ها بشینیم منچ بازی کنیم یا تخته و شطرنج که

ماشالا هیچ کدوم رو نداریم. جرات یا حقیقت هم که ماشالا

همتون مثل کف دست صاف و ساده‌اید...دیگه چی می‌مونه؟”

افروز دهن باز کرد ولی چیزی به ذهنش نرسید که بگه.

#پارت ۵۸

[24.03.20 03:21]

با خنده گفتم:

“نون بیار کباب ببر هم خوبه فقط به رنج سنی گروه نمی خوره. حالا جون مادرت بذار من برم بخوابم.”

“گل یا پوچ بزنیم سه به سه.”

با صدای امیرعلی هر سه سرمون به سمتش چرخید و ناباورانه به این فکر کردم که اولین باری بود که امیرعلی نه تنها پیشنهاد بازی می داد بلکه تصمیم داشت خودش هم بازی کنه.

کنار گوش افروز گفتم:

“جلل الخالق...این غلط نکنم جنی چیزی شده. زیاد تنهایی بالا سر منقل تو حیاط بوده...”

افروز آهسته لبشو گاز گرفت و گفت:

“بعیدم نیست.”

“شاید چیزی زده”

چشم غره‌ای به من رفت و گفت:

“داداش من اهل این حرفاس؟”

“والا داداش تو اهل این حرفا هم نیست.”

امیرعلی که زمزمه‌های درگوشمون رو دید گفت:

“چی شد؟ مگه بازی نمی‌خواستین؟”

محمد جای ماها به حرف اومد و گفت:

“شاخای سبز شده رو سرشون رو نمی‌بینی؟ همین که تو

اصلا حرف بازی زدی باید به خوب بودن حالت شک کرد.”

بدون اینکه تغییری تو میمیک صورتش ایجاد بشه گفت:

“اگه بازی می‌کنید که بیاید وقت تلف نکنید اما اگه نه منم

برم بخوابم.”

چشم‌های سرخ شده بود از خواب اما مشخص بود داره مقاومت می‌کنه. به خاطر اذیت کردن من یا نشکستن دل افروز؟

افروز و زینب کنار من نشستند و حسین و محمد دو طرف امیرعلی. مامان واسمون یه دونه خود آورد تا به عنوان گل استفاده کنیم و بقیه با اینکه مشغول تماشای تلویزیون بودن هی نگاهشون سمت ما می‌چرخید که ببینن بازی چطور پیش میره.

امیرعلی مستقیم به من خیره شد و گفت:

“شروع با ما یا شما؟”

“شروع با شما.”

هر سه دستاشونو بردن پشت و شروع کردن. برای اینکه بعدا قلب نکنن بلند گفتم:

“اگه با یه حدس مستقیم گل رو گفتیم ۵ امتیاز داره ها!”

امیرعلی ابرویی بالا داد و گفت:

“اگه تونستین باشه!”

چشمامو باریک کردم، مشکوک بود یعنی اینقدر مهارت داشت

که به من تیکه مینداخت؟

#پارت ۵۹

[25.03.20 01:27]

سه جفت دست مشت شده مقابلمون قرار گرفت. زینب و افروز

چنان با تمرکز به دستای پسرا زل زده بودن که انگار

می‌تونستن با نور مادون قرمز یا همچین چیزی داخل

دستاشون رو ببینن. رو بهشون گفتم:

“شما به من بگین من بلند اعلام می‌کنم.”

افروز سرشو بهم نزدیک کرد و گفت:

“من میگم حسین از اونجایی که داره در حد مرگ دستاشو

بهم فشار میده جفت خالیه.”

آهسته سرمو تکون دادم و گفتم:

“حسین جفت پوچی برو کنار.”

حسین ابرویی بالا داد و گفت:

“مطمئنی؟”

زینب آهی کشید و گفت:

“تو هروقت اینطوری قپی میای معلومه صد در صد خالی

هستی. برو کنار برادر وقتمونو نگیر.”

حسین با باد خوابیده جفت دستاشو باز کرد و کمی کنار

کشید. چشمم بین دستای امیرعلی و محمد چرخید. قطعاً

برای دست اول امیرعلی خودش گل رو نگه نمیداشت و اجازه

می داد بقیه بیشتر مشارکت داشته باشن.

با سوءظن گفتم:

“امیرعلی جفت پوچ.”

ابرویی بالا داد و بی حرف جفت دستاشو باز کرد. لبخند پیروزمندانهای زدم و گفتم:

“زینب دست نامزدته خودت بگو کدوم دست.”

زینب دقیق به صورت محمد چشم دوخت، محمد درحالیکه معلوم بود کف دستاش عرق کرده هی سرجاش جا به جا می شد آخر طاقتش طاق شد و گفت:

“بگو دیگه دستام خسته شد.”

زینب لبخند پت و پهنی زد و گفت:

“دست راست محمد. اون یکی دستشو زیادی مشت کرده چون میخواد ما فکر کنیم گل تو دست چپشه در عوض دست راست رو شل گرفته که شک نکنیم.”

با برد دست اول بازی تازه هیجان انگیز شد. ده دست بازی کردیم و در نهایت پنج دست ما بردیم و پنج دست تیم پسران امیرعلی گفت:



“خب به تساوی رضایت بدین بریم بخوابیم.”

حسین با کج خلقی گفت:

“نه داداش اینطوری نمی‌شه برنده باید مشخص بشه.”

#پارت ۶۰

[25.03.20 01:27]

کش و قوسی به خودم دادم و درحالیکه پلکام از خستگی می‌سوخت مچ دستامو مالیدم و گفتم:

“دست اخر رو بازی کنیم ولی یه شرط داره.”

امیرعلی با سوءظن نگاهی بهم کرد و گفت:

“من شرطبندی نمی‌کنم.”

“نگفتم شرطبندی. گفتم شرط داره.”

“چه شرطی؟”

“هرکی باخت فردا ظرف شستن پای گروه اون‌ه.”

حسین بلافاصله معترض شد  
“محاله!”

افروز ابرویی بالا داد و گفت:

“اینقدر می ترسین ببازین؟”

پسرا نگاهی با هم رد و بدل کردن و در نهایت محمد گفت:

“باشه قبوله بریم برای دست آخر.”

شروع کننده پسرا بودن و تموم کننده هم خودشون. وقتی دستای مشت شده اشون رو به رومون قرار گرفت دقیقا حس زمانی رو داشتم که قرار بود کنکور بدم. نمی دونم چرا ولی برد واقعا برام مهم شده بود. تو کل این ۵ دستی که برنده شده بودیم، فقط یه بار گل دست خود امیرعلی بود و بیشتر سعی می کرد گل رو بین بچه ها تقسیم کنه، اما حاضر بودم شرط ببندم گل دست خودشه.

با صدای بلند گفتم:

“افروز؟ زینب؟ میشه این دست من فقط حدس بزنی؟”

هر دو متعجب نگام کردن که گفتم:

“می‌خوام مستقیم گل رو بگم.”

پسرها هو کشیدن و مسخره کردن.

زینب لب گزید و گفت:

“مطمئنی؟”

سرمو با اطمینان تکون دادم و گفتم:

“شک ندارم.”

محمد با خنده گفت:

“اعتماد به نفستون بالا رفته‌ها.”

سرمو تکون دادم و گفتم:

“گل دست امیرعلیه. شک ندارم.”

لیخند معناداری زد و گفت:

“ کدوم دست؟ ”

چشمکی زدم و گفتم:

“ نه ديگه پسرعمو! بازی قانون داره! يه خالی بازی برو. ”

ابروهاش بالا رفتن و گفت:

“ مطمئنی؟ ”

“ اوهوم. زود باش. ”

#پارت ۶۱

[25.03.20 01:28]

دست راستش که خالی بود رو باز کرد و کف دستش رو نشونم داد، در عرض چند ثانیه دستاشو بهم پیچوند و من برای ثانیه‌ای گل رو دیدم که از دست چپش به دست راستش رفت. هردو دستشو سمتم گرفت و گفت:

“ اینم خالی بازی. حالا بگو. ”

مضطرب به دستاش خیره شدم. قلبم می‌گفت بگم دست چپ اما عqlم می‌گفت به وضوح دیدم که گل از دست چپ به دست راستش رفته. حس اضطرابی که جز کنکور هیچ وقت دیگه نچشیده بودم حالا به جونم چنگ انداخته بود. چند لحظه دل دل کردم و تصمیم گرفتم به غریزه‌ام اعتماد کنم. چیزی درونم می‌گفت امیرعلی عمدا حرکت گل رو نشونم داده تا من دست راستش رو انتخاب کنم. پوزخندی زدم و گفتم:

“گل دست راسته امیرعلیه.”

دست راستش رو کمی بالاتر گرفت و گفت:

“پشیمون نمی‌شی؟ ظرفای فردا زیاده‌ها!”

لبخند معناداری زدم و گفتم:

“آره زیاده از الان براتون متاسفم که باید تو گرما ظرف بشورین.”

نفس عمیقی کشید و کف دستش رو باز کرد. زینب و افروز به جلو هجوم بردن و با دیدن گلی که کف دست امیرعلی بود بی اختیار بلند بلند جیغ کشیدن.

مامان بلافاصله تشررفت:

“ساکت باشین این وقت شب! عین بچه دو ساله‌ها جیغ جیغ می‌زنن.”

بابا خندید و گفت:

“ولشون کن خانوم. اینجا که همسایه نداریم سروصدا اذیت کنه.”

عمو دستی به شونه امیرعلی زد و گفت:

“آفرین پسرم فردا پیشبندارو ببندین که باید یه کوه ظرف بشورین.”

حسین با افسوس با کف دست به پیشونیش کوبید و محمد از پشت روی متکا دراز کشید و گفت:

“بیچارمون کردی امیرعلی.”

افروز و زینب هنوز از شونه من آویزون بودن و جیغ جیغ کنان  
گری می‌خوندن .

پیروزمندانه تای ابرومو بالا دادم و گفتم:

“آقای دکتر، بد نیست از الان یکم خونه داری یاد بگیرین  
برای بعدا که متاهل شدین به دردتون می‌خوره.”

امیرعلی که زیر ضربات مشت حسین و محمد قرار گرفته بود  
بدون اینکه تو صورتم نگاه کنه گفت:

“اشکال نداره. مرد اگه زنشو دوست داشته باشه ظرف شستن  
که سهله دنیا رو هم به پاش می‌ریزه.”

از جا بلند شد و گفت:

“خب بابا، عموجون با اجازتون من دیگه برم بخوابم.”

بابا جوابشو داد:

“ شبت بخیر پسر م.”

جوابش چندپهلو بود. کنایه‌ای به من زده بود یا حرفش بی منظور بود؟

#پارت ۶۲

[27.03.20 18:46]

پسرا یکی یکی برای خواب رفتن و ما هم به اتاقمون برگشتیم.  
روی تخت ولو شدم که زینب گفت:

“ افروز از داداشت بعید بود بازی کنه ها.”

افروز بی خیال گفت:

“ بازی می کنه فقط شرطی خوشش نمیاد. از شرطبندی  
بیزاره. وگرنه با دوستاش گاهی میره سالن بلیارد.”

زینب آهی کشید و گفت:

“ آخ اینقدر من عاشق بلیاردم حیف که نمی شه.”



“ چرا نمی‌شه؟ سالنای خانوادگی واسه بیلارد بانوان هست که.”

افروز سرشو رو دستش گذاشت و گفت:

“ هست ولی اونقدر پسر و دختر با وضع ناجور میان که آدم معذب میشه بینشون. بعدشم که باید تا کمر خم شی رو میز بیلارد... حتی از فکر اینکه چند نفر آدمو دید می‌زنن هم تنم به لرزه میوفته.”

لباسامو عوض کردم و تاپ دوبنده صورتی رنگ نازکی پوشیدم و گفتم:

“ بچه‌ها بخوابیم. صبح می‌خوام زود پاشم برم لب دریا آفتاب بگیرم. دارم از خستگی‌م وا میرم.”

چراغا رو خاموش کردم و خودمو روی تخت پرت کردم. افروز و زینب هنوز روی تخت نشسته و با نذزفری که توی گوششون بود مشغول تماشای فیلم بودن. گوشیمو روشن کردن و صفحه

چت رو باز کردم. دنبال اسم شمیسا گشتم. آنلاین بود صفحه  
چت رو باز کردم و نوشتم:

“چرا شمارمو دادی به اون پسره بی سروپا؟”

به ثانیه نکشید که پیامم سین شد و جوابش اومد:

“چقدر تو طاقچه بالا می‌ذاری دختر. از خداتم باشه کسی  
بهت پیام بده. میدونی پسره چه خرپولیه؟ بی ام و آخرین مدل  
زیر پاشه.”

اخمی کردم و سریع تایپ کردم:

“یعنی چی؟ چون ماشینش آخرین مدله بدون پرسیدن از  
من شمارمو بهش دادی؟ خیلی خوشت اومده بود برای خودت  
برش میداشتی.”

“خب حالا... به جهنم... لیاقت نداری دیگه... منو بگو که به  
فکرتم.”

فحشی زیرلب دادم، خواستم اینترنت دیتا رو خاموش کنم که پیامی روی صفحه ظاهر شد .

“اگه بازم کسی مزاحمتون شد بهم بگین. شاید بتونم کمکی کنم.”

اسم امیرعلی بالای صفحه چت خودنمایی می کرد. آنچنان دست و پام رو گم کردم که گوشی از دستم لیز خورد و روی صورتم افتاد. با آخ بلندی که گفتم، زینب و افروز بلند زیر خنده زدن.

“هیس...زهرمار!”

#پارت ۶۳

[27.03.20 18:47]

سرشونو زیر پتو پنهان کردن و به خندیدن ادامه دادن. گوشی رو برداشتم و بلافاصله جواب دادم:

“ نه ديگه كسي مزاحمت ايجاد نكرد. بازم به خاطر ظهر ممنون .”

چشم به كلمه آنلاين زير اسمش دوختم كه تبديل به تايبينگ شد.

“ باشه شب بخير .”

لبخند دندون نمايي زدم و گوشي رو خاموش كردم، بالشمو محكم تر بغل كردم و به اين فكر كردم از اميرعلي همين كارهاي ساده هم بعيد بود. يعني مي شد دلخوش كرد به اين تغييرات كوچيك؟

اونقدر خسته بودم كه پلكهام رو هم نيومده خوابم برد، حتى سروصدای فيلم ديدن افروز و زينب هم نتونست منو بيدار نگه داره .

صبح با صدای زنگ ساعت گوشي بيدار شدم. خواب آلود كش و قوسی به خودم دادم و نيم خيز شدم. نگاهی به آسمون نيمه

روشن بیرون انداختم، وسوسه رفتن کنار دریا و آفتاب گرفتن نمی‌داشت به بیشتر خوابیدن فکر کنم. از توی ساک، مایویی که تازه خریده بودم بیرون آوردم و حوله و وسایل دیگه ام رو برداشتم. از اتاق که بیرون رفتم. مامان اینا مشغول خوردن صبحونه بودن .

آقاجون با دیدنم گفت:

“چه زود بیدار شدی دردونه.”

پشت میز نشستم و گفتم:

“صبح بخیر آقاجون. می‌خواستم برم طرح زنان. برای همین زودتر بیدار شدم.”

مامان نگران گفت:

“تنها؟ خطرناک نباشه.”

“مامان جان طرح بانوانه. چه خطری داره آخه؟”

“حداقل زینب و افروز رو با خودت ببر.”

“اونا تا نصفه شب داشتن فیلم می دیدن هر و کرشون اسمون بود. تا لنگ ظهر می خوابن.”

صبحونه رو که خوردم گفتم:

“مامان من میرم بچه ها اگه بیدار شدن بگو بیان لب دریا کنار طرح همو ببینیم.”

“باشه فقط مراقب باش تورو خدا.”

دستم روی قفسه سینه ام گذاشتم و گفتم:

“به روی چشم حاج خانم.”

آقاجون خندید و گفت:

“پدرسوخته ادای منو در میاری؟”

“من غلط بکنم آقاجون.”

#پارت ۶۴

[27.03.20 18:47]

ساگم رو برداشتم و بعد از اینکه ده بار مامان تاکید کرد مراقب باشم به سمت ساحل راه افتادم. از ویلا تا ساحل و طرح ده دقیقه هم پیاده نبود .

ساحل خلوت و خالی بود و تک توک ماشین هایی به سختی از روی سطح شنی و پستی بلندی دار ساحل رد می شدن. به طرح که رسیدم، دوتا خانوم چادری پشت میزی نشسته بودن، جلو رفتم تا بازرسی بدنی بشم. یکیشون پرسید:

“موبایل که نیاوردی؟”

“نه نیاوردم.”

“باشه میتونی بری داخل فقط از محدوده مشخص شده جلوتر نرو.”

“باشه ممنون.”

داخل شدم، آفتاب تازه درومده بود و نور ملایم خورشید بهترین موقعیت برای آفتاب گرفتن بود. داخل طرح تک و

توک دخترایی مثل من اومده بودن تا آفتاب بگیرن. با دیدن بانوان مسنی که کاملاً برهنه توی ساحل ایستاده بودن چندشم شد، پلک‌هامو روی هم فشردم و سعی کردم اونقدری فاصله بگیرم که حتی اتفاقی هم چشمم بهشون نیوفته. لباس‌هامو عوض کردم و تمام بدنم رو کرم ضد آفتاب مالیدم. روی شن‌های گرم دراز کشیدم و چشمامو بستم. دو ساعتی آفتاب گرفتم و وقتی به درجه برنزه شدنی که می‌خواستم رسیدم یکم آب تنی کردم. از آب که بیرون اومدم زینب و افروز رو دیدم که واسم دست تکون می‌دادن. حوله ام رو دورم پیچیدم و به سمتشون رفتم.

“وای چه برنزه شدی.”

“گفتم که بهترین تایم آفتاب گرفتن صبحه.”

افروز همونطور که به جلو خم شده و دخترهای دیگه رو دید می‌زد سوتی کشید و گفت:



“ جوون جوون چه هیکلایی، چه دخترایی.”

سقلمه ای به پهلوش زدم و گفتم:

“ خجالت بکش افروز اینقدر هیز بازی در نیارو مگه تو پسری

که اینطوری آب اد لب و لوچعات راه افتاده؟”

همونطور که چشمش رو یه دختر بلوند می چرخید گفت:

“ والا اینا منو هم از راه بدر می کنن چه برسه به پسرا.”

“ آب تنی نمی کنین؟ آب خنکه‌ها...”

زینب چهره درهم کشید و گفت:

“ نه حوصله ندارم خیس بشم شن و ماسه بچسبه بهم.”

افروز دوتا دستشو زد زیر چونه‌اش و گفت:

“ آب تنی چیه. اینجا باید بشینی فقط هلوهارو بشمری. اون

لامصب رو ببین چه موهایی! چه کمری!”

با یه نیم نگاه هم می‌تونستم تشخیص بدم دختری که نشون می‌داد هم اکستنشن داشت و هم پیکر تراشی رفته بود.

“اینا که مادرزادی اینطوری باربی نیستن. صدتا عمل و کوفت و کاری کردن تا اینجوری بشن.”

زینب با خنده گفت:

“یه طرف حوری‌های بهشتی نشستن و به قول شماها هلو، یه طرف دیگه...”

خنده‌اش رو به زحمت جمع کرد. چشمم به خانوم‌های سالمندی افتاد که شاید نزدیک هفتاد یا هشتاد سال سن داشتن و به خاطر تعدد زایمان‌های طبیعی اونقدری بدن و شکمشون افتاده شده بود که در تضاد کامل با دخترای مقابلمون بودن.

“نخند دختر. ماهم بلاخره یه روز پیر می‌شیم. اینطوری چروک بامزه می‌شیم.”

#پارت ۶۵

[30.03.20 17:31]

موهامو با حوله دستی خشک کردم و گفتم:

“ پاشین بریم که از نیم ساعت دیگه این آفتاب یه سوزی می‌گیره که همه عین بلال حبشی سیاه می‌شیم.”

به خاطر شنا و صبحونه‌ای که خورده بودم به شدت گرسنه شده بودم. از طرح که بیرون رفتیم، افروز موبایلش رو از نگهبانی ورودی پس گرفت که گفتم:

“ بریم چندتا عکس هنری ازتون بگیرم ”

یک ساعتی کنار ساحل قدم زدیم، گوش‌ماهی جمع کردیم، عکس گرفتیم و با چوب روی ساحل اسم‌هامون رو نوشتیم .

اسم پرنیان رو روی شن‌ها نوشتیم و بلافاصله عکسش رو استوری کردم. افروز کنارم ایستاد و گفت:

“ پرنیان؟ ”

زینب جای من جواب داد:

“از اسم خودش خوشش نمیاد. به دوستاش گفته اسمش پرنیانه.”

افروز ابرویی بالا داد و گفت:

“زینب راست می‌گه؟”

سری تکون دادم و گفتم:

“نری جلوی مامان اینا بگی ها. کسی جز زینب نمی‌دونه.”

“مگه اسم خودت چشه؟ فاطمه به این قشنگی”

چهره درهم کشیدم و گفتم:

“ولم کن تورو خدا افروز. اول اینکه فاطمه مال هزار سال

پیشه قدیمی شده از مد افتاده. دوم اینکه من یه ایرانیم چرا

باید اسم عربی روم باشه؟ اسم خودتو ببین یه اسم ایرانی اصیل

و قشنگ. فقط از شانس بد ماها توی دوره ای دنیا اومدیم که

ننه باباهامون جز این اسامی اسم دیگه ای بلد نبودن روی ما

بذارن. تو یه کلاس مدرسه که بودم ده تا فاطمه داشتیم شش تا زهرا اونم تو یه کلاس بیست نفری! والا من رفتم دانشگاه تازه دیدم چقدر سرم کلاه رفته .“

افروز آهسته گفت:

“اما این اسامی مال معصومین ما هستن، اسم حضرت فاطمه خودش یه دنیا حرف توشه .“

“سلیقه‌اس دیگه افروز. من دوست ندارم اسمم مال عهد عتیق باشه. به خدا چاره داشتم می‌رفتم ثبت احوال اسممو عوض می‌کردم. میدونی چندتا فاطمه تو دانشگاه داریم که اسماشون رو عوض کردن؟ یکی گذاشته ستاره، اون یکی گذاشته ترانه، یکی دیگه خودشو مانلی معرفی می‌کنه. نمی‌دونم کی مردم ما می‌خوان بفهمن دیگه دوره این چیزا تموم شده و باید مطابق روز پیش رفت. اگه مادر پدر منم یکم خودشون رو آپدیت می‌کردن نیاز نبود من از اسمم خجالت بکشم و هزار تا دروغ و دونگ تحویل بقیه بدم.“

افروز دهن باز کرد تا حرفی بزنه اما پیش دستی کردم و گفتم:  
“تورو خدا الان نصیحتم نکن که حوصله ندارم.”

دهنشو بست و آهسته گفتم:

“خوددانی. کسی رو که به زور نمی‌شه به چیزی علاقمند  
کرد.”

#پارت ۶۶

[30.03.20 17:31]

به خونه که برگشتیم افروز هنوز هم کمی دماغ بود و در مقابل  
سوال امیرعلی که ازش پرسیده چی شده جوابی نداد. امیرعلی  
سوالی نگاهم کرد، شونه‌ای بالا انداختم و اظهار بی‌اطلاعی  
کردم.

داخل اتاق که شدیم گفتم:

“حالا تو چرا زانوی غم بغل گرفتی؟”

آهی کشید و گفتم:

“زینب میشه چند دقیقه مارو تنها بذاری.”

زینب بی حرف اتاق رو ترک کرد. افروز کمی مکث کرد و گفت:

“من خیلی دوستت دارم فاطمه اما حس می‌کنم خودتو برای هم‌رنگ کردن با آدمایی که روزی صدبار رنگ عوض می‌کنن و بوقلمون صفت هستن داری خودتوب ه آب و آتیش می‌زنی.”  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

“ما توی دوره‌ای زندگی می‌کنیم که اینا همه چیزه افروز! نمی‌شه بخوای روابط اجتماعی بالا باشه و برخلاف امواج آب شنا کنی.”

پوزخندی زد و گفت:

“ماهایی که داریم زندگی می‌کنیم بنظرت اجتماعی نیستیم؟”

“ شماها فقط با افراد و خانواده‌هایی مثل خودتون رفت و آمد دارین. کسایی که در حد خودتون با حجاب باشن و اهل پارتی و مهمونی مختلط نباشن. اصلا شماها تاحالا مهمونی مختلط رفتین؟ ”

“ معلومه که نه! ”

“ خب همین دیگه. یه حصار کشیدین دور خودتون و فکر می‌کنین هرکی اون داخله آدم خوبیه و هرکی این بیرونه آدم بد! ”

کلافه سر تکون داد و گفت:

“ فاطمه جان داری اشتباه می‌کنی. هرکسی که داخله خوب نیست هرکسی هم که بیرون بد نیست. اما بعضی چیزا رو نمی‌شه کتمان کرد. دختر و پسری که تا نیمه شب تنهایی توی پارتیه که معلوم نیست چه اتفاقاتی اونجا میوفته معلومه که خیلی تفاوت توی دیدگاه با ما دارن. معلومه که به بعضی



اصول پابند نیستن. معلومه که من نمی‌تونم از چنین پسری  
 بخوام ارتباط فیزیکی با نامحرم نداشته باشه چون اصل محرم  
 و نامحرم براش خنده داره!”

با جدیت گفتم:

“همین دیگه مشکل من با خانواده دقیقا همینیه. محرم و  
 نامحرم. همه چیز رو توی دو گروه بد و خوب تقسیم بندی  
 می‌کنین. باور کنین همه دنیا توی این دو بخش تقسیم  
 نمی‌شه امروز. مردم رو توی انگلیس و آمریکا و جاهای دیگه  
 ببین! مگه عقب مونده و بی بند و بارن؟ همه دارن خیلی  
 راحت و اپن مایند زندگی می‌کنن و ماها هنوز مثل صد سال  
 پیش خودمونو تو قید و بند چیزایی نگه داشتیم که باعث  
 میشه متحجر باقی بمونیم.”

آهی کشید و گفت:

“ فکر نمی‌کنم بتونیم باهم به توافق برسیم. اینطور صحبت‌ها و بحث کردن‌ها تخصص امیرعلیه. من مثل اون نمی‌تونم خوب حرف بزنم و توضیح بدم.”

“ بیخیال افروز من خیلی وقته فهمیدم یه سری چیزا رو نمی‌شه عوض کرد. اما می‌خوام خودم باشم و زندگی همونطوری باشه که می‌خوام. فارغ از این قید و بندهای دست و پا گیر. اونقدر عاقل و بالغ هستم که دست از پا خطا نکنم و با سر توی منجلاب نیوفتم اما دلیل نمی‌شه خودمو از مهمونی و روابط اجتماعی هم سطح دوستان محروم کنم.”

دستی روی معده‌ام کشیدم و گفتم:

“ دیگه بهش فکر نکن باشه؟ من و تو بدون این تفکرات و عقاید با هم دوستیم. بذار عقایدمون مال خودمون باشه. اینطوری هم قیافه‌ات رو درهم برهم نکن که امیرعلی عین شمربن ذی الجوشن به من زل نزنه.”

بلاخره لبخندی زد و گفت:

“ باشه. امان از این زبون تو فاطمه...امان.”

“ پاشو پاشو بریم ببینم یه لقمه ای چیزی پیدا میشه من بذارم  
دهنم این شکم صاب مرده آروم بگیره یا نه. دارم ضعف میرم  
از گشنگی.”

#پارت ۶۷

[02.04.20 01:55]

بعد از نهار وقتی همه برای استراحت و چرت زدن به اتاقاشون  
پناه بردن، دوتا ظرف بزرگ پلاستیکی برداشتم و رفتم توی  
باغ. نگاهم روی میوه های رسیده توی باغ خیره مونده بود. با  
خودم غر زدم:

“ حیف نیست این همه میوه بگنده بریزه زمین یا خوراک  
پرنده بشه؟ ”

اول از همه از درخت انبه جنگلی بالا رفتم. آخرش هم نفهمیده بودم اینا انبه جنگلیه یا ازگیل ژاپنی هرکسی به جوری اسمش رو تلفظ می کرد. میوه های زرد رنگی که خال های قهوه ای بامزه ای روی پوستشون داشتن و من عاشق طعمشون بودم. وقتی سبد اول پر شد با احتیاط از درخت پایین اومدم، رفتم سراغ درخت گلابی، از اونجایی که علاقه چندانی به گلابی نداشتم زیاد وقتمو تلف نکردم و همون شاخه های خم شده رو سبک کردم. هلو سیاه و زردآلو بیشتر از همه درخت ها بار داده بود و تقریبا همه شاخه ها روی زمین کشیده می شدن .

گوجه سبزه چندان چنگی به دل نمی زدن به خاطر زمان زیادی که از فصل مخصوص برداشتشون گذشته بود پوستشون نازک شده و رنگشون به زردی می زد و مطمئن بودم همشون شیرین شدن. وقتی کارم تموم شد اونقدر میوه چیده بودم که می شد برای سه ماه ذخیره کرد. کاسه

کوچیکی برداشتم و سراغ درخت آلبالو رفتم. آهسته دستم رو حائل شاخه های قطور درخت کرده و خودمو بالا کشیدم. یه پام روی یه شاخه پهن و ضخیم بود و پای دیگه ام رو یه شاخه نازک تر. سرمو که بالا گرفتم صورتم رفت توی تار عنگبوتی که بین شاخه ها کشیده شده بود. سرمو عقب کشیدم و با چنندش صورتم رو پاک کردم. همه لباسم پر از برگ و حشره شده بود. با این حال با سماجت یکی یکی گیلاس های ترش رو توی کاسه کوچک ریختم. سعی می کردم درشت ترین ها و سالم ترین ها رو جدا کنم. وقتی کاسه پر شد آهسته پایین اومدم. به عقب که برگشتم با دیدن امیرعلی پشت سرم بی اراده جیغی کشیدم و یه قدم عقب رفتم، چندتا دونه از آلبالو ها از کاسه روی زمین ریخت.

“ نترس نترس! صدات نزدم که حواست پرت نشه نیوفتی پایین.”

اخم کردم و گفتم:

“اینطوری که بدتر ترسیدم. سرفه ای عطسه ای شما که خوب  
این چیزا رو بلدی!”  
“ببخشید.”

نگاهش روی کاسه توی دستم نشست، چشماش برقی زد و  
گفت:

“برای من چیدی؟”

ابروهام از این میزان از پررویی بالا رفت، نه انگار جدی جدی  
یه فرقایی کرده بود.

#پارت ۶۸

[02.04.20 01:57]

نگام روی آلبالوهای سرخ و خوش رنگ افتاد، با اینکه اصلا  
آلبالو دوست نداشتم، دو سه تارو برداشتم و گفتم:

“اینارو؟ نه! مگه خودت دست نداری پسرعموجان؟ برو بالای  
درخت بچین بخور.”

همه رو یه جا تو دهنم جا دادم، نفسم از ترشی زیاد گرفت و زبونم سر شد، امیرعلی با چشمای گرد شده به من خیره شده بود.

“تو که از البالو خوست نمیومد.”

شونه‌ای بالا انداختم و به زحمت گفتم:

“بلاخره بعد این همه سال ادم سلیاقش عوض میشه.”

کاسه رو سمتش گرفتم و گفتم:

“می‌خوری؟”

دستشو تا نصفه بالا آورده بود که دستمو عقب کشیدم و گفتم:

“بالای درخت تا دلت بخواد هست. اینا سهم دختراس. لطفا

داری برمی‌گردی تو خونه سبد میوه هارو هم بیار.”

در مقابل چشم‌های حیرت زده امیرعلی چرخیدم و به سمت

ویلا رفتم. به در ویلا که رسیدم به عقب برگشتم و درکمال

تعجب امیرعلی رو دیدم که آهسته می‌خندید و به سبدهای

میوه نگاه می‌کرد. شاید دل امیرعلی هم نرم تر از قبل شده بود. شاید...

نخواستم به ذهنم اجازه بدم پرو بال بگیره، این رویابافی‌های کودکانه از سن من گذشته بود. شاید در مورد هر مردی می‌تونستم رویا بافی کنم اما امیرعلی نه!

نفس عمیقی کشیدم و قبل اینکه منو ببینه داخل خونه شدم. مامان با دیدن سبدهای پر میوه با چشم‌های گرد شده گفت: “همه اینا رو خودت تنهایی چیدی؟”

“محصول درختا زیاده. اگه چیده نشه درخت شاخه هاش خم میشه و شکستگی ایجاد میشه. بعدشم اکثر میوه ها خوراک پرنده و حلزون میشن. حیفه...”

زن عمو به کمک مامان سبدهارو به آشپزخونه بردن و منم کاسه آلبالو رو روی میز گذاشتم و نگاهی به سر تا پای خاکی خودم انداختم، روی لباسم حشره های ریز و آفت های درخت



دیده می‌شد. لا به لای موهام برگ‌های خشک درخت و حتی تار عنکبوت چسبیده بود. با انزجار سرکی به آشپزخونه کشیدم و گفتم:

“مامان من برم یه دوش بگیرم بیام.”

“باشه مادر ما داریم میریم با بابات اینا با ماشین یه دوری بزنیم. پسرا هم میخوان برن لب ساحل. دوش گرفتی اگه حوصله داشتی سوئیچ ماشین رو به بابات گفتم بذاره که بعد بیای پیش ما.”

“باشه مامان جان. من یکم استراحت کنم بعد بهتون ملحق میشم.”

به اتاق که رسیدم افروز و زینب حاضر آماده داشتن مانتو می‌پوشیدن. زینب گفت:

“مطمئنی نمیای؟”

“یه نگاه به سروضع من بنداز! من دو دقیقه دیگه با این حشره ها تو تنم بمونم حاله بهم می خوره. شماها برید من یه دوش بگیرم یه چرتی بزوم بعد میام پیشتون.”

#پارت ۶۹

[05.04.20 03:18]

صبر کردم تا مطمئن بشم همه رفتن. وقتی پسرها هم از خونه بیرون زدن و تنها شدم، با خیال راحت لباسام رو روی تخت اتاق انداختم، گوشیمو برداشتم و موزیک بی کلام Atonement از آستین وینتوری رو پخش کردم و روی حالت تکرار گذاشتم. اونقدری که این آهنگ بهم آرامش می داد می تونستم ساعت های متمادی بهش گوش بدم .

داخل حموم شدم و موبایلم رو روی دستمال کاغذی کنار آینه گذاشتم تا خیس نشه، حوله رو هم به شופاژ آویزون کردم. نوای موسیقی که حموم رو پر کرد، با آرامش خاصی شیر آب رو باز کردم و زیر آب گرم ایستادم، از توی ساک کوچیکم

شامپوی مخصوص رو بیرون آوردم، سرمو کف زدم و شروع کردم با دهن بسته با نوای آهنگ زمزمه کردن، به سایه خودم روی دیوار حموم چشم دوختم، هرگز عادت نداشتم توی حموم چشمامو ببندم، در بدترین شرایط هم که قرار می‌گرفتم، حتی اگه چشمام در حد مرگ به سوزش می افتاد هم هیچوقت چشمامو نمی‌بستم. از زمانیکه بچه بودم و حسین توی تاریکی پریده بود جلوم و منو ترسونده بود دیگه نمی‌تونستم با خیال راحت توی چنین فضاهایی تنها باشه و چشمامو ببندم. کافی بود چند ثانیه چشمام بسته بشه انواع و اقسام فیلم‌های ترسناکی که از بچگی تا به حال دیده بودم با کیفیت فول اچ دی توی ذهنم زنده بشه. زیر دوش رفتم و با احتیاط سرمو شستم، با سوزش شدید چشم مشغول مالیدن یکی از چشمام شدم که چشمم به سایه سیاهی روی دیوار افتاد. اونقدر هول شدم که بیشتر کف توی چشمم رفتم. به زحمت لای پلکامو باز کردم و با دیدن سوسک حمام سیاه و

بزرگی که از روی دیوار به سمت من میومد آنچنان وحشتی کردم که تمام ماهیچه‌های بدنم شل شد، در کسری از ثانیه چنان آدرنالین خونم بالا رفت که چنگی به حولم زدم و با جیغ خودمو از حموم پرت کردم توی اتاق پام محکم به لبه تخت خورد، نفسم از درد حبس شد که در اتاق چارطاق باز شد و امیرعلی وسط درگاه در با دیدن من خشکش زد. چند ثانیه خشک شده به هم خیره شدیم، ذهن من درحال تحلیل بود که چرا امیرعلی الان خونه اس و احتمالاً ذهن اون هم در حال تحلیل اینکه چرا من با یه حوله که نصف بدنم رو هم نمی گرفت و موها و صورت کف الود وسط اتاق جیغ می کشم .

وقتی به خودش اومد، سرخ شد و از اتاق بیرون رفت و درو بهم کوبید. خاک به سرمی گفتم و لبمو به دندون گرفتم. یعنی از این بدتر نمی شد جلوش ضایع بشم .

با به یاد آوردن سوسک دوباره به سمت حموم چرخیدم، از دیدن یه سوسک بدتر گم شدن همون سوسک توی اتاق بود. جیغ زدم:

“امیرعلی سوسک تو حمومه!”

صداش از پشت در اومد.

“یه چی بیوش من بیام بگیرمش.”

زمزمه وار غریدم:

“سروپا کف گرفتم چی بیوشم آخه.”

چشمم به چادر نماز زینب افتاد. سریع انداختمش رو خودم و گفتم:

“بیا تورو خدا... الان میره ها!”

درو باز کرد و داخل شد، سرش تا آخرین حد ممکن پایین بود، بدون اینکه به جایی حتی نزدیک من نگاه کنه وارد حموم شد.

“کجاس؟”

“من چه میدونم! من که نمودم نگاهش کنم ببینم کجا میره!  
همون حرکت پاهاشو می بینم حاله بد می شه.”

صدای شترق مانندی توی فضای حموم اگو شد و امیرعلی  
بیرون اومد.

“تموم شد. میتونی بری.”

از چندش به خودم لرزدیم و گفتم:

“جنازشو چیکار کردی؟”

“سوال پیچ نکن برو تو!”

این پا و اون پا کردم و گفتم:

“اصلا تو خونه چیکار می کنی؟ مگه با پسرا نرفته بودی  
ساحل؟”

“گوشیمو جا گذاشته بودم اومدم برش دارم که صدای جیغتو شنیدم.”

“مرسی به خاطر کمک.”

نفس عمیقی کشید و روشو به سمت در کرد و گفت:

“چقدر کارت طول میکشه.”

“چطور؟”

“میمونم باهم بریم.”

“لازم نیست بمونی.”

“فاطمه برو تو اینقدر حرف نزن.”

باشه ای گفتم و داخل حموم شدم. همه تنم سرد شده بود، این ترس من از سوسک انگار قرار بود تا ابد همراهم بمونه و عجب شانسی هم داشتم که همیشه خدا این بلا سر خودم میومد. وقتی دورو اطراف رو گشتم و مطمئن شدم دیگه اثری

از سوسک نیست نفسی از سر آسودگی کشیدم و این بار به سرعت نور دوش گرفتم.

#پارت ۷۰

[05.04.20 03:43]

از حموم که بیرون اومدم با یادآوری اینکه چه شکلی جلوی امیرعلی ظاهر شده بودم چندبار رنگ به رنگ شدم. سعی کردم با ایان فکر که اون خودشو انداخت تو اتاق من خودمو آروم کنم اما صدای موذی ذهنم مدام می گفت که من حتی درست حسابی هم خودمو نپوشونده بودم، از فکر اینکه نکنه قسمتی از بدنم مشخص بوده و من متوجه نبودم دوباره هجوم خون به صورتم رو احساس کردم .

شروع به جویدن لبم کردم، حالا چطور باید باز باهاش چشم تو چشم می شدم. با تداعی شدن چهره سرخ شده از خجالتش در ذهنم خنده ام گرفت. فکر کنم دیگه تا عمر داشت بی اجازه در هیچ اتاقی رو باز نکنه. لباس پوشیدم، حوصله خشک کردن



موهامو نداشتم، وقتش هم نداشتم، همین که تا الان امیرعلی منتظرم ایستاده بود خودش خیلی بود. مانتومو تنم کردم و از اتاق بیرون زدم. توی سالن نشسته و مشغول کار با موبایلش بود .

صدامو صاف کردم و گفتم:

“من حاضرم.”

بلند شد و محتاطانه بهم خیره شد و گفت:

“بریم بچه‌ها خیلی وقته منتظرن.”

اخمی کردم و گفتم:

“مجبور نبودی منتظر بمونی.”

“مجبور بودم. چون ممکن بود از دیدن یه سوسک دیگه

اینقدر جیغ بکشی که حتی همسایه‌ها هم بریزن اینجا.”

قدمی جلوتر رفتم، انگشت اشاره‌ام رو بالا گرفتم و گفتم:

“دفعه بعد بدون در زدن تحت هیچ شرایطی وارد اتاق یه دختر نشو پسر عمو! چون نمی‌تونم چیزی که قراره ببینی رو تضمین کنم. حتی اگه یه سوسک غول پیکر توی اتاقم باشه!”

آنچنان سرخ شد که انگار داخل قوطی رنگ انداخته باشیش.

به سرفه افتاد و گفت:

“تو ماشین منتظرم.”

خنده‌ام گرفت. راحت می‌شد امیرعلی رو اذیت کرد، حالا بیشتر قلق اذیت کردنش دستم اومده بود.

تمام طول راه یک کلمه هم حرف نزد و سعی کرد اصلا به صورتم هم نگاه نکنه. به ساحل که رسیدیم زینب و بقیه مشغول والیبال ساحلی بودن. توری درست کرده و بازی می‌کردن. وقتی رسیدیم بلند گفتم:

“این چه بازیه که اینقدر عاشقشین و دست ازش بر نمیدارین. یکم تنوع بدین دخترا!”

افروز عرق روی پیشونیش رو پاک کرد و گفت:  
“والیبال انرژی بیشتر می‌خواد خیلی کیف می‌ده.”  
“میدونی چی بیشتر از والیبال کیف می‌ده؟”  
“چی؟”  
“وسطی!”

حسین سری تکون داد و گفت:  
“وسطی با تعداد ما؟ ما فقط ۶ نفریم!”  
شالمو کمی شل کردم و گفتم:  
“چه فرقی داره چند نفر باشیم؟ دو نفر توپ بزنن چهار نفر  
وسط باشن”  
امیرعلی با اخم گفت:

“من بازی نمی‌کنم. حوصله ندارم.”

صدای زنگ موبایلش که بلند شد ببخشیدی گفت و از جمعمون فاصله گرفت و مشغول حرف زدن شد .

زیر لب زمزمه کردم:

“ پسره بی بخار شیربرنج!”

“ اوهوی داری به داداش من میگی؟”

افروز از پشت بهم اویزون شد و گفت:

“ چی شد با امیرعلی اومدی؟”

“ بعدا واست تعریف می کنم. حالا که داداش عزیزت بازی

نمیکنه حداقل بریم بلال بخوریم.”

محمد گفت:

“ امیرعلی بیاد میریم بلال میگیریم.”

دستمو دور بازوی افروز و زینب حلقه کردم و گفتم:

“اگه میخوای منتظر امیرعلی بمونی بمون. ولی اگه بدون اون میای بلال همه مهمون من.”

#پارت ۷۱

[08.04.20 03:49]

به سمت دکه بلال فروشی رفتیم و به تعداد بلال خریدیم  
۵ تا بلال خام اضافی گرفتم که شب روی منقل برای مامان و  
بقیه درست کنیم گرچه دلم میخواست امیرعلی رو از قلم  
بندازم اما دلم نیومد و ثانیه اخر حسابش کردم.  
روی یکی از نیمکت های سنگی رو به روی دریا نشستیم،  
خورشید داشت غروب می کرد و آسمون نارنجی و ارغوانی  
شده بود و نسیم خنکی از سمت دریا می وزید. تای شالم رو  
بیشتر باز کردم و اجازه دادم هوای خنک بین موهام بیچه

چشمام رو بستم و عطر دریا رو با همه وجود به مشام کشیدم.  
با صدای چیک مانندی به سمت راست برگشتم و زینب رو  
دیدم که با لبخند گوشیشو تکون داد و گفت:

"خیلی قشنگ بود حیف میشد ازت عکس نگیرم".

"نامردا تنها تنها بلال می خورین؟"

با شنیدن صدای امیرعلی چوب باقی مونده از بلالم رو توی  
سطل انداختم و بی تفاوت گفتم:

"مهمون من بودن".

اخمی کرد و گفت:

"من چی؟"

دستی به کمر زدم و گفتم:

"اقای دکتر شما که خسیس نبودى مگه پول یه بلال  
چقدره".

ابروهاشو بالا داد و گفت:

"باشه خودم میخرم ولی دختر عمو یادت باشه یکی طلبت".

بدون اینکه بلال بگیره رو به محمد کرد و گفت:

"بریم تو اب؟"

حسین متعجب گفت:

"الان؟ غروبه اب سرده!"

امیرعلی همونطور که به سمت دریا می رفت گفت:

"همه لذت شنا به خنکی دم غروبه".

محمد کنار ساحل ایستاد و مشغول درآوردن لباسش شد.

زینب دستشو زیر چونه زده و مشغول تماشا بود. اخمی کردم

و گفتم:

"تماشای لخت محمد جذاب تر از اوناییه که صبح دیدی نه؟"

بدافاصله سرخ شد و گفت:

"چرت نگو فاطمه".

به امیر علی چشم دوختم و دیدم که بلوزش رو درآورد و با زیرپوشی که تنش بود به سمت اب رفت.

"همچین بد هم نیستا! امیرعلی کی این همه بازو درآورده؟"

چرا با زیرپوش رفته تو اب؟"

افروز سقلمه ای به من زد و گفت:

"چشاتو درویش کنا"!

چشم غره ای رفتم و گفتم:

"نترس داداشت عسل نیست که ازش کم بشه. یه نگاه هم به

جایی بر نمی خوره. حالا چرا با زیرپوش رفته؟"

"امیرعلی یه سری عقاید خاص داره دوست نداره جای

عمومی و جایی که خانومای زیادی هستن لخت بشه".

خنده ام رو کنترل کردم و گفتم:



"تا بوده زنا خودشونو می پوشوندن حالا داداش تو خودشو جلوی بقیه میپوشونه؟ میترسه زیاد نگاهش کنیم از حجم بازوهاش کم شه؟"

دوباره چشم دوختم به نیم تنه بیرون از اب امیرعلی که استین زیرپوشش بالا رفته و برجستگی بازوهاشو به نمایش میذاشت. افروز شونه ای بالا انداخت و گفت:

"اخلاقشه دیگه."

سری تکون دادم و گفتم:

"کاش بقیه مردا هم این لطف رو در حقمون می کردن. واقعا به شخصه هیچ تمایلی به دیدن یه مشت مرد لخت خیس خورده و پرمو ندارم"

زینب اهسته خندید و افروز گفت:

"خدا از دهنش بشنوه. حاله داره بهم میخوره."

هوا تاریک شده بود که امیرعلی و محمد از اب بیرون اومدن  
وبا زنگ مامان اینا که مستقیم از بازار رفته بودن ویلا تصمیم  
گرفتیم برگردیم خونه.

#پارت ۷۲

[08.04.20 05:03]

دم ماشین که رسیدیم حسین متفکر گفت:

"نابغه حالا چطوری شش نفری با این ماشین برگردیم؟"

امیرعلی لبخندی زد و گفت:

"یکی اضافه اس باید پیاده برگرده خونه".

احساس کردم تیکه غیرمستقیمی به من انداخت، با دلخوری  
گفتم:

"مشکلی نیست من پیاده میام".

چهره اش جدی شد و گفت:

"این موقع شب درست نیست یه خانوم بخواد تنها برگرده.  
لازم باشه خودم پیاده میام".

محمد گفت:

"لازم نیست کسی پیاده بیاد خانوما راحت پشت بشینن من  
و حسین رو صندلی جلو خودمونو جا میدیم مگه چقدر راهه؟"  
ما پشت نشستیم و حسین تقریبا رو پای محمد نشسته بود.  
"محمد یکم برو اونورتر".

"کجا برم یکم برم اون طرف تر دنده میره تو"...

با سرفه امیرعلی و خنده بلند افروز محمد حرفشو خورد.  
حسین گفت:

"بچه ها یه زنگ خونه بزنید اگه چیزی درست نکردن از  
بیرون شام بگیریم".

محمد سریع گفت:

"من هوس پیتزا کردم یه جایی میشناسم که..."

زینب بلافاصله حرفشو قطع کرد و گفت :

"فکر نکن یادمون میره امشب قرار بود شام با شما باشه".

محمد با صدای بلند گفت:

"جر زنی نکن دختر! قرار بود فقط ظرفا با ما باشه".

افروز با شیطنت گفت:

"ظرفا با ما ولی شام با شما. تعویض ماموریت".

حسین با بدخلقی گفت :

"نامردیه!"

امیرعلی با کمی مکث گفت:

"قبوله ولی همه ظرفا با شما!"

حسین معترضانه گفت:

"حالا چی میخوای درست کنی؟"

امیرعلی اهسته خندید و گفت:

"اول بریم خرید. بعد میفهمی".

افروز چشمکی به من زد و گفت:

"بینیم اقایون چقدر توانایی آشپزی دارن".

اهی کشیدم و گفتم:

"فکر میکنم امشب باید گشنه بخوابیم"!

#پارت ۷۳

[12.04.20 03:14]

مامان و زن عمو تازه رفته بودن توی آشپزخونه تا تدارک شام رو ببینن. افروز با عجله خودشو داخل آشپزخونه انداخت و گفت:

“خانوما دست به سیاه سفید نزنین که گل پسراتون می‌خوان  
برامون شام درست کنن.”

زن عمو ابرویی بالا داد و گفت:

“امیرعلی و محمد؟ اینا تو عمرشون یه نیمرو درست نکردن  
بعد می‌خوان شام درست کنن؟”

به چارچوب آشپزخونه تکیه دادم و گفتم:

“خودشون ترجیح دادن جای شستن ظرفا مارو از دستپخت  
فوق العاده خودشون بی نصیب نذارن.”

مامان و زن عمو نگاهی با هم رد و بدل کردن و مامان سوری  
گفت:

“خدا به خیر بگذرونه. مسموم نشیم این شب آخری زهرمار  
بشه؟”

وقتی مامان و زن عمو رو از آشپزخونه بیرون بردیم امیرعلی  
با لبخند مبهمی با کیسه‌های خرید به آشپزخونه رفت و با  
صدای بلند حسین و محمد رو صدا زد. خواستم پشت سرشون

برم تو آشپزخونه که امیرعلی راهمو سد کرد، دستشو بین چارچوب گذاشت، تای یکی از ابروهاشو بالا داد و گفت:

“ نه دیگه، الان اینجا مقر ماست. خانوما نمی‌تونین بیاین داخل.”

اخمی کردم و گفتم:

“ یکی باید بالا سرتون باشه که مطمئن بشیم سم نمی‌ریزین تو غذا”

لبخندش عمق بیشتری پیدا کرد و گفت:

“ دیگه باید قبل پیشنهادتون فکر اینجاشم می‌کردین.”

چشمامو باریک کردم و گفتم:

“ باشه به هر حال مامان بابای خودتونم قراره غذا رو بخورن!”

به سالن برگشتم و در جواب سوال افروز که می‌گفت چی شد گفتم:

“ فکر کنم یه نقشه‌ای دارن نمی‌ذارن برم آشپزخونه.”

موبایلم رو برداشتم، روی مبل لم دادم و گفتم:

“ بمونیم و ببینیم چه گلی به سرمون می‌زنن.”

اینستاگرام رو باز کردم و چشمم به حجم زیاد عکس‌هایی که شمیسا و ترلان از مهمونی آخر هفته آپلود کرده بودن خورد. یکی یکی عکس‌ها رو لایک کردم و وارد پیجای دیگه شدم. قبل از اینکه اینستاگرام رو ببندم یه درخواست فالو برام اومد. مکث کردم، پیجم پرایوت بود و هرکسی رو اد نمی‌کردم، پیج درخواست دهنده رو باز کردم و چشمم روی اسم هامون چرخید. عکس پسری با عینک آفتابی که به ماشین شاسی بلندی تکیه داده بود، تنها فالور مشترکمون شمیسا بود. با کمی مکث درخواست رو رد کردم. معلوم نبود شمیسا این بار ای دی منو به کی داده بود. پوف کلافه‌ای کردم و اینستاگرام رو بستم، زینب با لپ تاپش کنارم نشست و گفت:



“ بیا این لیست فیلما رو ببین کدوم خوبه دانلود کنم شب ببینیم.”

سرمو به سمت صفحه لپ تاپش خم کردم و گفتم:

“ ترسناک؟ حالا خیلی دل و جرات دارین می‌خواین ترسناک هم ببینین؟”

افروز از پشت سرمون سرکی کشید و گفت:

“ کی گفته دل و جرات نداریم؟”

“ حالا یه فیلم درام یا فانتزی ببینیم چی میشه مگه؟”

“ ضدحال نباش دیگه فاطمه! مزه فیلم ترسناک دیدن به دسته جمعی بودنشه.”

چشم غره‌ای به افروز رفتم و گفتم:

“ یه چی انتخاب کنین خودتون زهره ترک نشید یا حداقل موقع خواب نیاز به ایزی لایف پیدا نکنید!”

زینب شروع به خوندن اسامی فیلم‌ها و امتیازاتشون از سایت IMDb کرد.

“یک مکان ساکت بنظرم خوب باشه امتیازش هفت و نیمه بازیگراش هم خوبن. دو قسمت داره. من تعریفشو زیاد شنیدم.”

نیم نگاهی به صفحه لپ تاپ انداختم، حتی پوسترش هم احساس وهم ایجاد می‌کرد.

“بدک نیست.”

افروز و زینب شروع به بحث راجع به نقد فیلم‌هایی که دیده بودن کردن و من بی حوصله به حرفاشون گوش می‌دادم. ساعت نزدیک ده بود که امیرعلی بین چارچوب در آشپزخانه ظاهر شد و گفت:

“خب غذا آماده‌اس.”

#پارت ۷۴

[12.04.20 03:24]

حسین و محمد با کمک هم سفره انداختن و نمی‌دونم چرا لبخندهایی که بین هم رد و بدل می‌کردن شک برانگیز بود. امیرعلی اهل شیطنت نبود، هیچوقت نبود...اما ممکن بود برای اذیت کردن من هم که شده این بار پار و همه قوانین خودش گذاشته باشه؟

دور سفره نشستیم و با دهانی باز چشم دوختیم به سالاد و ماست و خیاری که با نهایت دقت تزئین شده بود. آقاجون خندید و گفت:

“ نه جدی جدی باید واسه پسر آستین بالا بزنیم انگار یه چیزایی بلندن.”

حسین در حالیکه دو کاسه تو دستش بود گفت:

“ خب اول پیش غذا، سوپ ویژه سر آشپز.”

با دیدن سوپ شیر چشمام گرد شد. واقعا بلد بودن و رو نمی‌کردن؟

حسین کاسه هارو به ترتیب مقابلمون چید و کاسه خودش و محمد و امیرعلی رو هم سرجا گذاشت و رفت. نگاهی به ظرف سوپ رو به روم انداختم. صدایی موذی توی ذهنم می‌گفت چرا سوپ رو با ظرف نیاوردن که هرکی خواست خودش واسه خودش بکشه؟ دست زینب که به سمت قاشق رفت رو بی هوا گرفتم و گفتم:

“نخور.”

متعجب گفت:

“چرا؟”

کاسه‌های خودم، زینب و افروز رو به سرعت با کاسه سوپ امیرعلی، محمد و حسین عوض کردم .

افروز آهسته گفت:

“داری چیکار می‌کنی؟”

“من باورم نمی‌شه اینا نخوان مارو اذیت کنن.”

افروز آهسته گفت:

“امیرعلی و این کارا؟”

“خودمم دارم شاخ در میارم ولی انگار واقعا سنگی چیزی تو سرش خورده. این امیرعلی اون امیرعلی تهران نیست. حالا یا آب و هوا ساخته یا...”

با اومدن خودشون سه تا ساکت شدم و گفتم:

“شروع کنید...به روی خودتون نیارید.”

آقاجون و مامان قاشق اول رو که خوردن آقاجون با تحسین گفت:

“نه انگار من خیلی دست کم گرفته بودمتون. کی یاد گرفتین از این چیزا درست کنین؟”

محمد گفت:

“همه‌اش کار امیرعلیه ما فقط کمک کردیم.”

امیرعلی نشست و گفت:

“نوش جونتون. شروع کنین امیدوارم دوست داشته باشین.”

نگاهش روی ظرف دست نخورده من افتاد. برای اینکه شک

نکنه قاشقم رو پر کردم و مشغول حرف زدن با زینب شدم.

حسین که از همه عجول تر بود به سمت کاسه‌اش حمله ور

شد و با اشتیاق قاشق اول رو خورد. به ثانیه نکشید که رنگش

عوض شد، دستشو رو دهنش گذاشت و به سرعت درحالیکه

عق می‌زد به سمت دستشویی پرواز کرد.

عمو بهت زده گفت:

“این چش بود؟”

محمد و امیرعلی نگاهی بین هم رد و بدل کردن و بعد چشم

به ما دوختن که با خیالی آسوده سوپ می‌خوردیم. نگاه

امیرعلی با بهت روی کاسه خودش خیره موند. عمو باز هم گفت:

“امیرعلی؟ باباجان چی شده؟ چرا نمی خوری؟”

محمد به حرف او مد و گفت:

“آخه چیزه، می ترسیم بخوریم اشتها مون گرفته بشه به شام نرسیم.”

پیشدستی کردم و گفتم:

“نکنه چیزی توی سوپ ریختین که نمی خورین؟”

آقاجون هم دست از خوردن کشید و گفت:

“نمیشه که خودتون آشپزی کنین و نخورین. زودباشید زودباشید بهونه نیارید. شماها یه فیل رو درسته قورت میدین با این یکم سوپ سیر نمی شید.”

امیرعلی کمی من من کرد که این بار زن عمو نگاه تندی بهش کرد و گفت:

“ شماها یه چیزیتون می شه ها!”

لبخند روی صورتم عریض تر شد و رو به امیرعلی گفتم:  
 “ سوپ فوق العاده‌ایه واقعا حیفه خودتون نخورید پسرعمو.”

#پارت ۷۵

[12.04.20 03:54]

لبه‌هاش رو روی هم فشرد و قاشق رو پر کرد. محمد جوری به ظرف زل زده بود که انگار به قاتل جونش زل زده. امیرعلی قاشق اول رو که دهنش گذاشت، چشماشو بست و نفسش رو حبس کرد، لبه‌هاش به لرزه افتاد و به زحمت محتوی دهنش رو قورت داد. افروز سرشو بین دستاش گرفته و زیرزیرکی می‌خندید.

“ دیدی گفتم یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اس؟ من حالت نگاه امیرعلی رو ببینم می‌فهمم یه چیزی این وسط درست نیست!”



هر دو به زحمت دو الی سه قاشق فرو دادن و هر بار رنگشون  
 کبودتر از قبل می شد حسین که هنوز توی دستشویی بود و  
 از ترس اینکه مبادا مجبور به خوردن بشه بیرون نمیومد .

امیرعلی به قاشق چهارم که رسید کاسه رو برداشت و گفت:  
 “خب ما بریم شام رو بکشیم الان میایم.”

هر دو دوان دوان به سمت آشپزخونه رفتن. رفتنشون همانا و  
 ترکیدن زینب و افروز از خنده همان. مامان نگاهی به من  
 انداخت و با اشاره پرسید چی شده؟

درحالیکه به زور خودم رو کنترل می کردم گفتم:  
 “چیزی نیست یه شوخی بین خودمون بود.”

سقلمه‌ای به پهلوئی افروز زدم و گفتم:

“خب حالا! اینقدر نخندین.”

یه ربعی طول کشید تا حالشون جا بیاد و غذاها رو بیارن سر  
 سفره. زرشک پلو با مرغ خوش آب و رنگی که باعث شد واقعا

به این فکر کنم چطور آشپزی رو به این خوبی یاد گرفته؟ این بار غذاهارو توی دیس کشیده بود و مشخص بود دیگه خبری از کلک و آزار و اذیت نیست. واقعا هم طعم غذا حرف نداشت. گرچه حسین از همه کمتر غذا خورد و هنوز با رنگی پریده و چپ چپ به امیرعلی نگاه می کرد .

شام که تموم شد امیرعلی کمی عقب رفت و گفت:

“خب دخترا الوعهه وفا، آشپزخونه پای شماست.”

ظرفهای کثیف رو جمع کردیم و به سمت آشپزخونه رفتیم. دم درگاه در با دیدن آشپزخونه سرجا خشکم زد. افروز از پشت بهم تنه زد و گفت:

“برو تو دیگه چرا وایسادی.”

سرکی کشید و از کنار سرم آشپزخونه رو که دید زیرلب گفت:

“یا حضرت عباس!”

حتی یک ظرف تمیز هم توی کابینت یا توی آبچکون نبود. کوهی از ظرف‌های کثیف روی میز وسط آشپزخونه روی هم تلنبار شده بودن. بهت زده ظرف‌های توی دستم رو تو سینک گذاشتم و چشم گردوندم روی ظرفای وسط آشپزخونه. انگار سوپ رو توی صد تا ظرف ریخته بودن و همه ظرف‌ها بدون استثنا کثیف بود. دستام از عصبانیت مشت شد و گفتم:

“ عمدا این کارو کردن ”

محمد به دیواره آشپزخونه تکیه زد و گفت:

“ شما فقط شرط گذاشتین که غذا بپزیم. نگفتید چقدر ظرف کثیف کنیم! ”

زینب نالید:

“ بی انصاف شستن اینا تا نصفه شب طول می‌کشه! ”

حسین با خنده شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

“ دیگه خود دانید. می‌خواین مامان اینارو صدا کنم؟ ”

افروز عصبی گفت:

“لازم نکرده.”

قدمی جلوتر رفتم و گفتم:

“چی تو سوپ ریخته بودین که حسین ده بار رنگ عوض کرد و امیرعلی یه جوری سوپ رو می خورد انگار دارن به زور زهر هلاهل تو حلقش می ریزن؟”

نگاهی با هم رد و بدل کردن و حسین با بدجنسی گفت:  
“چیزی نبود.”

#پارت ۷۶

[12.04.20 03:55]

چشمم به کاسه سوپ تقریبا دست نخورده امیرعلی توی سینک افتاد. کاسه رو برداشتم کمی بو کردم و گفتم:

“باشه. من اینو می برم به مامان نشون می دم شاید اون بفهمه.”

رنگ از رخ هردوشون پرید. حسین راه آشپزخونه رو بست  
گفت:

“جنبه داشت باش فاطمه فقط یه شوخی بود.”

چشمامو گرد کردم و گفتم:

“خب می‌خوام شوخی جالبتون رو به مامان نشون بدم. برو  
کنار.”

محمد مداخله کرد و گفت:

“تورو خدا بیخیال شو. الان دردسر میشه.”

“امیرعلی کو؟”

“رفته دوش بگیره.”

“باشه به یه شرط این مدرک جرم رو نمی‌برم پیش مامان  
اینا. ظرفا نصف نصف. ما می‌شوریم شماها به ترتیب آب  
بکشید.”

حسین معترضانه گفت:

“این تو قرارمون نبود.”

چشمامو باریک کردم و گفتم:

“ریختن این زهرمار تو غذای ما هم قرارمون نبود. یا آبروتون رو پیش مامان و آقاجون می برم یا کمک می کنید ظرفا رو بشوریم.”

محمد تسلیم شد و گفت:

“باشه باشه.”

کاسه رو به افروز دادم و گفتم:

“عین عقاب حواست به این باشه که از دستش خلاص نشن. نوبت اول محمد تو با زینب بشور. نوبت دوم افروز با حسین. نوبت آخر هم من با امیرعلی.”

هر دو مثل سربازهای شکست خورده مجبور به اطاعت شدن. افروز و حسین کارشون داشت تموم می شد که امیرعلی با

سری که ازش آب می چکید و حوله کوچیک لیمویی رنگی که بین دستاش بود وارد آشپزخونه شد. با دیدن من که روی کابینت نشسته و کاسه رو در دست داشتم و حسینی که با غرغره های فراوون کنار افروز ظرف می شست، اخمی کرد و گفت:

“چه خبره؟ قلب؟”

کاسه رو بالا گرفتم و گفتم:

“قلب اینه پسرعموجان. شما دکتر مملکتی این چه کاری بود آخه؟ مامان و زن عمو ببینن پسر دسته گلشون تو سوپ من مایع ظرفشویی ریخته و شکر چه حالی بهشون دست می ده؟”

نگاهش روی حسین خیره موند، حسین گفت:

“ما نگفتیم، خودش اومد کاسه رو دید بو کرد فهمید گفت یا کمک می کنیم یا سوپ رو می بره برا آقاجون و مامان.”

رو به افروز گفتم:

“بسه نوبت شما تموم شد .”

کاسه رو دست افروز دادم و دستکش‌هارو ازش گرفتم. دست به کمر زدم و طلبکارانه گفتم:

“منصفانه‌اس. شما زیرآبی رفتین حالا ما هم جبران کردیم. من می‌شورم شما آب می‌کشی آقای دکتر مگه اینکه دلت بخواد اون کاسه سوپ رو مستقیم ببرم پیش زن عمو.”

پلکاشو رو هم فشرد و گفت:

“بچه‌ها برید بقیشو من هستم.”

افروز و حسین از آشپزخونه بیرون رفتن و ما تنها شدیم. به سینک تکیه دادم و گفتم:

“واقعا می‌تونستی بذاری ما این سوپ رو بخوریم؟ اگه مسموم می‌شدیم چی؟ حالا من و زینب به جهنم، خواهر خودت هم بودا!”



سرشو پایین انداخت و بی حرف دستکش هارو از دستم گرفت  
و گفت:

“خودم بقیه‌اش رو می‌شورم. شما برید پیش بچه‌ها.”

یه جفت دستکش دیگه برداشتم و همونطور که پیچ آب رو  
باز می‌کردم گفتم:

“ماها تو مرام و معرفتمون نیست کارا رو بندازیم رو دوش یه  
نفر و فلنگو ببیندیم. یا یه کار رو شروع نمی‌کنیم یا شروع  
کردیم تا آخرش دوتایی می‌ریم.”

نیم نگاهی به من انداخت و بعد از مدت‌ها لبخندی واقعی و  
صمیمانه رو لبش نشست. لبخندی که احساس کردم باعث  
شد دمای بدنم ده درجه بالاتر رفته و ضربان قلبم بالا بره .

#پارت ۷۷

[15.04.20 04:28]

با همکاری هم به سرعت ظرف‌های باقی‌مونده توی سینک تموم شد، دستامو با حوله نارنجی آشپزخونه پاک کردم و گفتم:

“براتون بلال خریدم. هم واسه شما هم واسه مامان اینا. می‌تونین منقل رو روشن کنین بلال‌هارو کباب کنیم؟”  
سرشو اهسته تکون داد و گفت:

“این موقع شب بعد از اون شام سنگین بلال خوردن باعث سنگینی معده می‌شه. اونو می‌ذاریم واسه فردا. نظرت با پاپ کورن چیه؟”

“پاپ کورن؟ چیپس داریم ولی پاپ کورن نخریدیم.”  
از کیسه مشکی رنگ خریدهاش بسته‌ای ذرت بیرون آورد و گفت:

“بلدی پاپ کورن درست کنی؟”

چشمام برقی زد و گفتم:

“ بلدم!”

قابلمه رویی رو در آوردم و روی گاز گذاشتم چند مشت ذرت رو داخل قابلمه ریختم کمی نمک و روغن بهش زدم و شعله زیرش رو زیاد کردم. در قابلمه رو گذاشتم و گفتم:

“مامان قبلا زیاد واسمون درست می کرد ولی همیشه یه تعداد از ذرتا سیاه و باز نشده باقی می موند تا اینکه من یه بار که رفته بودیم شمال کنار خیابون یه مردی رو دیدم که داشت بسته بسته درست می کرد و می فروخت. اونجا فهمیدم چرا واسه ما نصفش خراب می شه.”

دوتا دستگیره برداشتم، دو طرف قابلمه رو گرفتم و شروع به تگون دادنش بالای شعله کردم. صدای ترق توروک ترکیدن ذرتها بلند شده بود .

“ اینطوری اونایی که رو هستن هم میرن زیر و به خاطر گرما باز می‌شن ولی اگه این کارو نکنیم زیریا می‌سوزه اونایی هم که رو هستن اصلا باز نمی‌شه.”

دست به سینه ایستاده و تماشا می‌کرد. نمی‌دونم توی نیمرخ صورتم چی دیده بود که اینطوری با لبخندی محو خیره به من بود.

معذب گفتم:

“ به چی نگاه می‌کنی پسرعمو؟ ”

“ به اینکه برای هرچیز کوچیک و ساده‌ای ذوق زده می‌شی. این دو روز نگات کردم. هرکاری که کردی، هرجایی که رفتیم، با اینکه ۲۶ ساعت شده ولی هنوز وقتی یه چرخ دستی ترشک و لواشک یا حتی باقالی و لبو می‌بینی چشمت برق می‌زنه، هنوز وقتی کنار ساحل قدم می‌زنی و سوسه می‌شی گوشماهی جمع کنی و از لبه دریا قدم بزنی و از موج‌ها فرار کنی. هنوز

از دیدن یه پروانه، یه قاصدک یا شکوفه‌های یه درخت هیجان زده می‌شی و می‌خندی. به حالت غبطه می‌خورم.”

احساس کردم از خجالت گرمم شده، کی وقت کرده بود اینقدر به ریز جزئیات رفتارم دقت کنه.

“ غبطه برای چی؟ ”

“ به اینکه هنوز کودک درونت زنده‌اس. هنوز به هر بهانه‌ای می‌خندی و سعی می‌کنی از چیزای هرچند کوچیک لذت ببری. کمتر کسی رو دیدم که اینطوری سعی کنه از همه چیز لذت ببره. آرزوم بود که منم بتونم دنیا رو اینقدر ساده ببینم.”

اخم ریزی کردم و گفتم:

“ یعنی می‌خواین بگین من یه بچه ام و دنیا رو بچگونه می‌بینم؟ ”

دستاشو سریع تکون داد و گفت:

“ نه نه سوتفاهم نشه! نمی خوام بگم چیز بدیه می خواستم بگم تو آدمی هستی که از کوچکترین چیزها لذت می ببری و بلدی چطور باید زندگی کنی.”

قابلمه رو از روی گاز برداشتم و گفتم:

“ به خودم قول دادم همیشه لذت‌های بچگیم رو تو وجودم زنده نگه دارم. چون حس می‌کنم روزی که دیگه از چیزی لذت نبرم مهم نیست چند سالم باشه با یه مرده فرقی ندارم. حتی اگه صد سالم هم بشه کنار ساحل قدم می‌زنم صدف و گوشماهی جمع می‌کنم، از گاری دستی لبو می‌خرم و دستامو برای گرفتن قاصدک‌ها دراز می‌کنم.”

لبخندی زد و گفت:

“ خوبه. قول بده همیشه همینطور بمونی.”

پاپ کورن‌های آماده رو توی ظرف خالی کردم و ظرف رو دستش دادم و گفتم:

“ حالا هم اگه دنبال اون روحیه خوب من می گردین باید بگم  
این روحیه اصلا جنبه دیدن فیلم ترسناک نداره!”

“ فیلم ترسناک؟”

“ اوهوم. دسته گل خواهر جنابعالیه!”

#پارت ۷۸

[17.04.20 04:41]

به سالن برگشتیم. همونطور که انتظار داشتم آقاجون و مامان  
اینا برای خواب رفتن و افروز کنترل تلویزیون رو دستش گرفته  
بود و با هیجان منتظر بود.

“ بیاین دیگه. می خوام فیلم بذارم.”

نگاهی به امیرعلی کردم و گفتم:

“ نگفتم؟”

رو به افروز گفتم:

“فیلم چیه؟”

“یک مکان ساکت”

امیرعلی بیخیال گفت:

“خوبه.”

کوسن مبل رو زیر دستم گذاشتم و توی کاسه واسه خودم پاپ کورن ریختم، فیلم شروع شد. زینب و افروز دو طرف من نشسته و با همه وجود محو فیلم شده بودن. سکوت فضای فیلم واسم آزاردهنده بود و حس می‌کردم هرآن یه صدایی میاد و قسمت ترسناک فیلم شروع میشه. در کمتر از ده دقیقه از فیلم موجودات عجیب غریبی به پسر بچه کوچیک خانواده حمله کردن و تیکه پارش کردن. محیط فیلم تماما سکوت بود و اون موجودات تقریبا فضایی در صورت شنیدن صدایی که از یه دسیبل خاصی فراتر بود پیداشون می‌شد و هرکی دم دستشون بود می‌خوردن. اونقدر غرق سکوت شده بودیم که



بی اختیار مراقب صدای نفسام بودم که مبادا از یه میزانی صدای نفسم بالا تر بره. افروز از یه طرف استین لباسمو توی مشتش گرفته و فشار می داد .

محو فیلم بودیم که با صدای مهیبی از پشت سرمون هر سه چنان جیغ زدیم که پسرها وحشت زده از جا پریدن و هرکدوم به یه سمت فرار کردن. به عقب برگشتم و مامان رو دیدم که پشت سرمون وایساده بود. حس کردم فشارم چند درجه جا به جا شده و قلبم داره میاد تو دهنم. مامان هاج و واج نگاهمون کرد و گفت:

“ یا خدا اینا دیوانه شدن! شماها که جنبه فیلم دیدن ندارین مگه مریضین میشینین پای این خزعبلات؟”

دستمو رو قلبم گذاشتم و چشامو بستم، هنوز صدای گرومپ گرومپ قلبم توی گوشم اکو می شد. زینب زودتر به حرف اومد.

“مامان جان این چه کاری اخه. اومدی پشت سر ما لحظه حساس فیلم چنان عطسه کردی ما قلبمون اومد تو دهنمون.”

مامان نگاهی به پسرای سرپا ایستاده انداخت و گفت:

“مرد خونه که اینطوری با یه عطسه خودشو خیس کنه دیگه از این وروجکا چه انتظاری میشه داشت؟”

سری تکون داد و با تاسف گفت:

“خدا آخر عاقبت همه رو بخیر کنه. اینام بچه ان ما بزرگ کردیم.”

همونطور که با تاسف سر تکون میداد رفت سمت دستشویی. همه بهم خیره شدیم و آهسته زدیم زیر خنده. تازه ضربان قلبم به حالت عادی برگشت بود با کوسنی مبل کوبیدم تو سر افروز و گفتم:

“تو هم با این انتخاب فیلمت. آبرو واسمون نداشتی.”

“تازه کجای کاری قسمت دوم هم داره.”

“من به گور عمه ام...”

حسین گفت:

“عه با عمه چیکار داری!”

“خب حالا به گور جد و آبادم بخندم دیگه با شماها فیلم ترسناک ببینم. پاشیم بریم بخوابیم.”

افروز معترضانه گفت:

“هنوز تموم نشده که. جرات داری خودت تنها برو بخواب.”

از جا بلند شدم و کوسن رو روی پای زینب انداختم و گفتم:

“معلومه که میرم میخوابم. شما هم بشینین فیلم ببینین. انگار خود درگیری داریم که خودمونو آزار بدیم. شب همه بخیر.”

اول سری به آشپزخونه زدم و یه لیوان آب خوردم تا اون گر گرفتگی و اطراب از وجودم پاک شه بعد به اتاقم رفتم و درو بستم. لباسامو عوض کردم و با کمی تردید چراغ رو خاموش

کردم، روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم خودمو با گوشی مشغول کنم. صفحه بازی اپیزود رو باز کردم و مشغول بازی شدم. هنوز چند دقیقه نشده بود که علامت شارژ روی صفحه روشن خاموش شد. پریز برق خیلی ازم فاصله داشت و مجبور بودم گوشی رو خاموش کنم. به محض خاموش کردن گوشی احساس کردم تاریکی بهم فشار آورد، حس خفگی بهم دست داد، همش احساس می‌کردم از بین تاریکی کسی داره نگاه میکنه. با وجود اینکه به شدت گرمم بود، زیر پتو فرو رفتم و منتظر موندم شاید بچه‌ها بیان. هرچی بیشتر منتظر موندم احساس ترسم بیشتر شد... دوباره تپش قلب گرفتم، بی طاقت به پهلو چرخیدم و خودمو لعنت کردم که با وجود ترس عمیق از تاریکی و اینطور فیلم‌ها بازم خام شدم و نشستم تماشا کردم.

چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم. تازه داشتم آرام می‌شدم و چشمم گرم خواب می‌شد که در اتاق با صدای جیرجیر

ملایمی کمی باز شد. سرمو به سمت در چرخوندم و منتظر موندم کامل باز بشه اما در نیمه باز ثابت مونده بود. حتما بخاطر جریان هوا در اتاق باز شده بود، یه دلم می گفت پاشم درو ببندم و از طرفی یه دل دیگم از بیرون اومدن از زیر پتو امتناع می کرد .

از گرما کلافه شده بودم و مدام نگاهم به سمت در نیمه باز می چرخید و جز تاریکی محض چیزی نمی دیدم. کمی پام رو از پتو بیرون دادم و به سقف خیره شدم. هنوز دو به شک بودم که بلند شم یا نه که در کمد دیواری که رو به روم بود شروع به باز شدن کرد. آهسته و نرم نرم باز می شد و چیزی مثل صدای نفس کشیدن با خس خس ازش به گوش می رسید. آنچنان وحشت کردم که نیمخیز شدم.

“بسم الله...”

با کامل باز شدن در کمد و بلند شدن صدای نفس های خس دار تنها فکری که به ذهنم رسید فرار بود. تا خواستم بلند شم

دستی از زیر تخت روی پام نشست و با همه قدرت منو به سمت پایین تخت کشید.

چشامو بستم و با همه وجود جیغ کشیدم.

[17.04.20 04:57]

کسی اسمم رو صدا می زد ولی اونقدر وحشت زده شده بودم که حس می کردم همه دنیا جلوی چشم سیاه شده. صدای جیغ ازاردهنده ای گوشامو اذیت می کرد، چند ثانیه طول کشید تا بفهمم صدای جیغ خودمه که داره به حنجره و گوشام فشار میاره اما انگار هیچ کنترلی روی واکنش هام نداشتم. حس می کردم هرآن ممکنه قلبم از حرکت بایسته، خفگی بهم دست داده بود و ضربان قلبم رو به افزایش می رفت، چیزی توی سرم سوت می کشید، شاید سخته مغزی یا قلبی چنین حالتی داشت، تمام بدنم به رعشه افتاده بود و سرم دوران داشت، داشتم رو به خفگی می رفتم که ضربه برق آسایی توی صورتم نشست. سیلی که خوردم همانا و قطع

شدن صدا و بالا اومدن نفسم همان. با روشن شدن چراغ چهره وحشت زده حسین و محمد و صورت رنگ پریده امیرعلی اولین چیزی بود که مقابلم دیدم. محمد با دیدن وضعیت من بلافاصله از اتاق بیرون رفت، امیرعلی اما چادر افروز رو از روی تخت برداشت و روی من انداخت و رو به کسی پشت سرم گفت:

“ معطل چی هستین یه لیوان آب قند بیارین حمله پانیک بهش دست داده.”

امیرعلی مقابلم زانو زده و بهم خیره شد و گفت:

“ فاطمه؟ فاطمه صدامو می شنوی؟ ”

بدنم کرخت شده بود، خستگی و درد رو توی تموم ماهیچه های بدنم احساس می کردم .

صدای بهم خوردن قاشق توی لیوان رو شنیدم و بعد خنکی آبی شیرین که توی دهنم خالی شد .

“چی شده؟ صدای جیغ فاطمه بود؟”

صدای مامان رو تشخیص دادم و عطرش رو کنارم حس کردم.  
سرمو تو آغوش کشید و گفت:

“فاطمه؟ فاطمه خوبی؟”

رو به بقیه تشر زد:

“چیکارش کردین؟”

حسین گفت:

“به خدا خواستیم باهاش شوخی کنیم فکر نمی کردیم  
اینطوری واکنش نشون بده.”

امیرعلی با عصبانیت گفت:

“شما غلط کردین چنین شوخی مسخره ای کردین. اصلا یه  
درصد فکر کردین شاید وضعیت لباسی مناسبی نداشته باشه!  
از محمد چنین شوخی بچگانه ای بعیده!”



صدای زنعمو رو شنیدم که گفت:

“آروم باش امیرعلی. بیشتر بچه رو می ترسونی بین چطوری  
داره می لرزه.”

پس این صدای آزار دهنده صدای برخورد دندونای من بود که  
چیلیک چیلیک کنان توی مغزم رژه می رفت.

آب قند رو دوباره به زور توی دهنم ریختن و کم کم احساس  
کردم نفسم سرجا اومد و بدنم از کرختی درومد .

امیرعلی مضطرب نگام کرد و گفت:

“خوبی؟ می تونی حرف بزنی؟”

سرمو آهسته به نشونه آره تکون دادم. امیرعلی رو به بقیه  
گفت:

“یکم دورشو خلوت کنین بذارید یکم استراحت کنه. زن عمو  
اگه یه آرامبخش دارید با یه لیوان اب بیارید لطفا.”

“باشه پسر الان میرم بیارم.”

همه از اتاق بیرون رفتن و مارو تنها گذاشتن.

خیلی جدی گفت:

“قبلا هم دچار حمله پانیک شده بودی؟”

وقتی دید نگاهمو ازش می‌دزدم گفت:

“نمی‌خوام یه کلمه دروغ بشنوم. قبلا هم دچار این حالت شدی یا نه؟”

آهسته سر تکون دادم و گفتم:

“یکی دو بار.”

صدام برای خودم هم غریبه بود. گرفته و خس دار...ته گلوم احساس درد می‌کردم.

“اولین بار کی اتفاق افتاد؟”

#پارت ۸۰

[17.04.20 05:04]

دستای لرزونم رو درهم قفل کردم و گفتم:

“ بچه بودم با زینب و حسین قایم موشک بازی می کردیم. همون قدیما که گوشه حیاط یه انباری قدیمی داشتیم. من رفتم توی حیاط توی انباری قایم شدم، هوا تاریک بود مطمئن بودم حسین می ترسه بیاد تو حیاط دنبالم بگرده، همونجا کز کرده بودم و منتظر بودم، داشتم برای خودم میشمردم که زمان بگذره سرمو که بلند کردم دیدم سایه یه نفر پشت شیشه پنجره انباری وایساده داره منو نگاه میکنه. اینقدر جیغ زدم که از حال رفتم، برای مامان اینا که تعریف کردم باورشون نشد، بعدا از همسایه شنیدیم که دزد از دیوار کوتاه حیاطمون پریده و اومده بود داخل. تا مدت ها از پنجره اتاقم توی شب می ترسیدم، بعدشم ترس از تاریکی تو وجودم موند. یکی دوباری پیش اومد حمله بهم دست بده ولی هیچوقت اینقدر شدید نبود.”

در اتاق باز شد و مامان او مد کنارم نشست، بسته قرص رو به امیرعلی داد و با نگرانی گفت:

“خوبی؟”

“خوبم مامان جان. ببخشید همه رو بد خواب کردم.”

“تو نباید معذرت خواهی کنی. اون داداش احمقت باید معذرت خواهی کنه. من پوست از سرش می‌کنم.”

“اشکال نداره ولش کن مامان. اونم می‌خواست شوخی کنه.”

امیرعلی قرص رو از روکش درآورد کف دستم گذاشت و لیوان اب رو سمتم گرفت و گفت:

“بیخود کردن. نزدیک بود سخته کنی میفهمی؟ اگه یکم دیگه طول می‌کشید به خاطر فشار بالا رگای مغزت ممکن بود منفجر بشه و سخته مغزی کنی! حمله پانیک شوخی نداره! خودم حساب اون دوتا رو می‌ذارم کف دستشون.”

مامان با نگرانی رو به امیرعلی گفت:

“امیرعلی جان این حمله پاتیک که میگی چیه؟ خطرناکه؟”  
با لبخند گفتم:

“پاتیک نه مامان جان پانیک.”

“خب حالا تو این موقعیت هم به حرف زدن من گیر میدی.”  
امیرعلی با جدیت گفت:

“اگه اینطوری شدید باشه و کسی بترسونتش می تونه  
خطرناک باشه. برگشتیم تهران من براش از دوستم که دکتره  
نوبت میگیرم. با دارو می تونیم درستش کنیم.”

“خدا خیرت بده.”

از جا بلند شد و گفت:

“بهتره بخوابی تا صبح با آرامبخشی که خوردی حالت بهتر  
میشه.”

#پارت ۸۱

[21.04.20 02:43]

در که پشت سرش بسته شد مامان آهسته دستی به پیشونیم کشید و گفت:

“تنت یخ زده مادر. بیا برو تو تخت پتو بکشم روت تا صبح بخوابی بهتر میشی. دیدی امیرعلی هم همینو گفت.”

“حالا امیرعلی که دکتر نیست مامان جان دندونپزشکه.”  
“هرچی هست بهتر میدونه.”

کمکم کرد روی تخت دراز بکشم همه تنم ضعف داشت. پتو رو تا زیر چونه ام بالا کشید وب ا نگرانی گفت:

“میخوای من همینجا بخوابم؟ نکنه باز شب حالت بد بشه؟”  
ته چشم‌هاش پر از نگرانی بود، دستشو توی دستم گرفتم و گفتم:

“نه مامان برو راحت بخوابم حالم بهتره.”

“مطمئن باشم؟”

“آره عزیزم برو بخواب. شما هم زابراه شدین.”

“من میرم پدر اون دوتارو در میارم با این شوخی خرکی که کردن.”

بوسه‌ای روی پیشونیم نشون و با حالتی وسواسی دوباره پتو رو روی من مرتب کرد و رفت. نفس عمیقی کشیدم، احساس میکردم ماهیچه‌هام بعد از ساعت‌ها دویدن خسته و شل شدن. در باز شد و افروز و زینب داخل شدن.

“فاطمه بهتری؟”

“اوهوم یکم سرم درد میکنه که تا صبح خوب می‌شم.”

زینب لب‌گزید و گفت:

“الهی بمیرم...من نمیدونستم وگرنه نمی‌داشتم اینطوری باهات شوخی کنن.”

به پهلو چرخیدم و گفتم:

“اصلاً اینا کی وقت کردن بیان اینجا قایم شن؟”

“ تو رفتی آب بخوری حسین باشد گفت میخواد بره دستشویی. فکر کنم همون موقع اومد تو کمد قایم شد.”

“ بذار فردا یکم حاله بهتر بشه. پوستشو می‌کنم.”

افروز سرشو پایین انداخت و گفت:

“ من شرمندتم به خدا ما هیچکدوم نمی‌دونستیم فوبیا داری.”

“ اشکالی نداره. برید فیلمتون رو ببینین.”

افروز لب برچید و گفت:

“ نه دیگه زهرمارمون شد خاموشش کردیم.”

نور چراغ چشمم رو اذیت می‌کرد و سردردم بیشتر می‌شد.

“ زینب خواهی می‌شه چراغ خاموش کنی؟ دارم کور می‌شم.”



صدای تیک کلید برق رو شنیدم و اتاق غرق خاموشی شد. احساس کردم تخت سنگین شد، صدای زینب رو شنیدم که گفت:

“می‌خواهی من نزدیکت بمونم؟ نمی‌ترسی؟”

“نه خوبم. فقط...”

خمیازه‌ای طولانی کشیدم و گفتم:

“خیلی خسته‌ام.”

“باشه پس کاری داشتی صدامون کن.”

تخت تکونی خورد و متوجه شدم زینب بلند شده، شاید قبل از بلند شدن صدای جیرجیر تخت زینب پلکای سنگینم روی هم افتاد و خوابم برد .

#پارت ۸۲

[21.04.20 03:12]

با صدای ویبره گوشی چشم باز کردم، نور شدید افتاب توی چشمم زد، پرده اتاق نیمه باز بود و نسیم ملایمی تو اتاق می پیچید، همراهش عطر سبزه و خاک رو به اتاق میاورد. گوشیمو برداشتم و یادم اومد که دیشب باطری نداشتم، با دیدن باطری پر گوشی لبخند دزم، حتما زینب برام شارژ کرده بود. شماره ترلان روی گوشی خاموش و روشن می شد بی حوصله رد تماس زدم و سرمو توی بالش فرو بردم. تقه‌ای به در خورد و پشت بندش صدای مردونه‌ای که باعث شد درجا سیخ بشینم.

“دخترعمو؟ بیداری؟”

صدای امیرعلی بود. هول شدم، با این موهای ژولیده و تاپی که یه بندش هم پایین افتاده بود...گرچه امیرعلی منو با وضعیت بدتری هم دیده بود. با این حال پتو رو تا گردن بالا کشیدم و دست دراز کردم از روی صندلی شالی برداشتم و روی سرم انداختم.

“بیدارم.”

“می تونم پیام تو؟”

انگار اون هم چشمش ترسیده بود .

“اره اره.”

در باز شد، اول با احتیاط سرکی کشید و وقتی خیالش راحت شد داخل اومد. روی صندلی نزدیک تخت نشست و گفت:

“بهتری؟”

“بد نیستم یکم سردرد دارم.”

“طبیعیه. تهوع نداری؟ تپش قلب؟”

“نه خوبم.”

“رفتیم تهران پیش یکی از دوستانم برات نوبت میگیرم. باید یه پیگیری و چکاپ کامل داشته باشی. ممکنه عوارض قلبی عروقی داشته باشه .”

“ باشه. ممنون ”

از جا بلند شد و گفت:

“ می‌خوایم با بچه‌ها بریم رامسر. اذیت نمی‌شین؟ ”

سرمو بلند کردم و گفتم:

“ ماما اینا هم میان؟ ”

“ همه باهم میریم. ”

“ نه مشکلی ندارم. ”

“ پس آماده شید که زودتر حرکت کنیم. ناهار رو اونجا باشیم. ”

حوصله نداشتم ولی نمی‌خواستم بقیه هم بخاطر من مجبور

باشن خونه بمونن. انگار همه عصب‌های بدنم خسته بودن و

این خستگی به واسطه خواب از بین نرفته بود. سردرد هم از

یه طرف دیگه داشت امونم رو می‌برید. توی ماشین که نشسته

بودیم تمام مدت راه با انگشت اشاره و شست بین ابرو هام رو

فشار می‌دادم. متوجه شدم که امیرعلی چندباری از توی اینه

نگاهم کرد، شاید بهتر بود موقع برگشت با ماشین بابا اینا میومدم و حداقل اینقدر زیر ذره بینش نبودم. من بی توجهی های امیرعلی رو به این توجه کردن های مکرر ترجیح می دادم. به این رفتار عادت نداشتم و نمی دونستم چه واکنشی باید نشون بدم .

با ویبره گوشی توی جیب لباسم بی حوصله صفحه رو روشن کردم، باز هم ترلان بود، پوف کلافه ای کشیدم و گوشی رو جواب دادم.

“ پرنیان؟ کجایی؟ چرا جواب نمی دی؟ از صبح صد تا پیام واست فرستادم.”

“ ببخشید خیلی درگیر بودم شبکه های مجازی رو چک نکردم.”

“ خبر نداری؟ شمیسا خودکشی کرده.”

#پارت ۸۳

[21.04.20 03:30]

خشکم زد، احساس کردم مغزم از کار افتاد.

“چی داری میگی؟”

صداش بغض داشت.

“نمی‌دونم چه مرگش شده. دیشب مهمونی دعوت بودیم، وقتی اومد خیلی بی اعصاب بود، پکر بود. هرچی پرسیدم چشمه جواب نداد. تا خرخره خورد و وسط خندیدن گریه می‌کرد. هرچی پرسیدیم چی شده جواب نداد. زودتر از ماهم رفت. نصفه شب از بیمارستان باهام تماس گرفتن، گفتن آخرین شماره تماسش با من بوده.”

“چی داری میگی ترلان؟ الان کجایی؟ شمیسا کجاست؟”

“بیمارستانم. زنگ زدیم به خانواده‌اش انگار مادر پدرش رفتن مسافرت ترکیه. ایران نیستن، انگار تو راه برگشت از مهمونی به جای اینکه بره سمت خونه رفته سمت خارج شهر نزدیک

دره پاشو از رو گاز برداشته و ترمز نکرده. می خواسته خودشو با ماشین از دره پرت کنه پایین. شانس آورده یه کامیون که داشته از اونجا رد می شده شعله‌های آتیش رو دیده. به موقع آوردنش بیمارستان. الان تو اتاق عمله...”

بغضش ترکید و گفت:

“میگن سوختگیش شدید، دسترسی به خانوادش ندارم، اصلا نمیدونم باید چیکار کنم؟ تو کجایی؟”

“من تهران نیستم ترلان، دو روزه با خانواده اومدم شمال. اصلا نمی‌دونم چی بگم، شوکه شدم. باورم نمی‌شه.

“تورو خدا خودتو برسون. اگه اتفاقی واسش بیوفته چیکار کنم؟”

نگاهی به چشم‌های بقیه انداختم که روی من زوم شده بود و انگار فهمیده بودن اتفاقی افتاده.

“ من تا ظهر حرکت می‌کنم سمت تهران. بهت خبر میدم.  
ادرس بیمارستان رو برام بفرست.”

گوشی رو قطع کردم، احساس کردم تنم یخ زده، سرم دو برابر  
قبل درد می‌کرد و سعی داشتم حرف‌های ترلان رو درک کنم.  
زینب اولین نفری بود که به حرف اومد:

“ فاطمه؟ چی شده؟”

بغض سنگینی گلوم رو می‌فشرد، هرچقدر دل خوشی از ترلان  
و شمیسا نداشتم اما بازهم دوستام بودن.

“ شمیسا توی بیمارستانه. تصادف کرده، خانوادش ایران  
نیستن. ترلان بیمارستان بود وحشت زده بود نمیدونست باید  
چیکار کنه. دکتر می‌گن سوختگی شدیدیه ممکنه طاقت  
نیاره.”

صدا توی گلوم شکست و سعی کردم با اشک سمجی که سعی  
داشت روی صورتم جاری بشه مبارزه کنم.



زینب نگران گفت:

“حالا باید چیکار کرد؟”

“نمی‌دونم. اگه بشه من از یه جا ماشین بگیرم برگردم تهران.”

امیرعلی با اخم گفت:

“مگه اون خانوم فامیل درجه دو نداره؟ یه نفر تو خانوادش

پیدا نمیشه که تو می‌خوای از اینجا بری تهران؟”

“اگه داشته باشه هم شماره ای ازشون نداریم که بخوایم

خبرشون کنیم. نمیتونیم بذاریم تنها تو بیمارستان بمونه.

حداقل تا وقتی بتونن به یکی از اقوام نزدیکش خبر بدن.”

امیرعلی موبایلش رو از جیبش درآورد و شماره ای گرفت. چند

ثانیه بعد گفت:

“بابا میشه بزنین کنار؟”

راهنما زد و ماشین رو در خط کناری جاده نگه داشت.

“ بچه ها برید تو ماشین مامان اینا برید سمت رامسر. خوشبختانه به ذهنمون رسید هر سه تا ماشین رو بیاریم من با فاطمه برمیگردیم ویلا وسایلش رو برمیذاریم میریم تهران . ”

محمد گفت:

“ الان؟ خب یکم بمونید بعد نهار باهم میریم. ”

“ بهتره من زودتر فاطمه رو برسونم. مامان اینا تا خونه رو جمع کنن و آماده بشن طول میکشه بعد بابا اینا اگه چرت عصرشون رو نزنن نمی تونن راحت رانندگی کنن . ”

خواستم حرفی بزنم که گفت:

“ من که نمیذارم شما تنها پاشی با یه ماشینی که معلوم نیست کیه و چیه بری تهران. خودم تا بیمارستان همراهت میام. ”

بچه ها از ماشین پیاده شدن. به اجبار روی صندلی جلو نشستم و گفتم:

“نیاز نبود همه برنامه‌ها رو برای من خراب کنید. من تنها هم می‌تونستم برگردم.”

به سمتم برگشت و گفت:

“ماها تو مرام و معرفتمون نیست کسی رو تنها بذاریم و فلنگو ببیندیم. یا یه کار رو شروع نمی‌کنیم یا شروع کردیم تا آخرش دوتایی می‌ریم.”

حرف خودم رو به خودم پس داده بود، شاید درست نبود تو این وضعیت و با توجه به حال شمیسا خوشحال باشم اما چطور می‌تونستم قندی که تو دلم آب می‌شد رو نادیده بگیرم؟

#پارت ۸۴

[26.04.20 04:19]

با رسیدن به ویلا به سرعت همه وسایلم رو جمع کردم. با صدای زنگ گوشی ساک رو زمین گذاشتم و گوشی رو اعماق کیفم پیدا کردم.

“جانم مامان؟”

“فاطمه؟ چی شده مادر؟”

“چیزی نیست مامان جان نگران نباش. دوستم یکم بدحاله بردنش بیمارستان خانوادش هم خارج کشورن تنهاس خوب نیست تو بیمارستان تنها بمونه میخوام برم بالا سرش.”

نگرانی در صداس موج می زد.

“مادر اذیت نشی. مطمئنی نمی خوای بمونی من و آقاجونت هم بیایم؟”

“نگران نباش مامان جان. امیرعلی باهام میاد اونجا میمونه.”

“خدا حفظش کنه دلم به راه نبود که تنها بری.”

“برسم بهت زنگ میزنم مامان.”

“خدا پشت و پناحت.”

گوشی رو قطع کرد. با عجله به سالن رفتم. امیرعلی مختصر وسایلیش رو جمع کرده و منتظر بود. با رسیدن من سرش رو از گوشی بالا آورد و گفت:

“حاضری؟ چیزی جا نداشتی؟”

“آره بریم. اگه چیزی جا بمونه دخترا واسم میارن.”

“باشه پس بریم.”

لب گزیدم و گفتم:

“ناهار نخوردی.”

“بین راه یه چی می گیرم می خوریم نگران نباش.”

به سمت تهران که حرکت کردیم دل تو دلم نبود. دلم برای شمیسا می سوخت، معلوم نبود باز چیکار کرده بود که اینطوری بهم ریخته .

گوشی رو برداشتم و شماره ترلان رو گرفتم. صدای پر از بغضش توی گوشی طنین انداز شد.

“پرنیان؟”

“دارم میام ترلان جان. تو راه تهرانم. چند ساعت دیگه میرسم مستقیم میام بیمارستان.”

“زودتر بیا. هنوز از اتاق عمل نیاوردنش بیرون. من می ترسم.”

“باشه”

امیرعلی نگاهی بهم انداخت و گفت:

“نگران نباش.”

“نمی تونم. اگه زنده نمونه چی؟”

“عمر و زندگی دست خداس. پیمونه عمر یه نفر اگه پر بشه هیچ چیزی نمی تونه جلوی مرگشو بگیره حتی اگه تو امن ترین نقطه دنیا هم باشه. اما اگه پیمانیه عمر کسی سر نرسیده

باشه حتی اگه از بالای برج ایفل هم خودش رو پرت کنه پایین  
زنده می‌مونه.”

سر تکون دادم و گفتم:

“نمی‌شه یکی از بالای برج ایفل بیوفته پایین و زنده بمونه!  
اصلا منطقی نیست.”

“دوست داری یه خاطره از کسی که می‌شناسم برات تعریف  
کنم؟”

منتظر بهش چشم دوختم.

“یه آشنایی یه روز داشت صحبت می‌کرد می‌گفت سوار  
بهترین هواپیمای خارجی شده بودم. قرار بود برگردم ایران  
وسط راه جو هوا خراب شد و موتور هواپیما آتیش گرفت. به  
خودمون که اومدیم دیدیم هواپیما داره با سرعت از اون ارتفاع  
سقوط میکنه. می‌گه به ثانیه نکشید بالا پایین شدن فشار هوا  
باعث شد همه بیهوش بشن و منم پلکام رو هم افتاد و فقط

یادمه که هنوز اشهدم رو تموم نکرده بودم که دنیا واسم سیاه شد. می‌گه وقتی بهوش اومدم تو بیمارستان بودم، دکتر بالای سرم داشت علایمم رو چک می کرد. بعدا بهم گفتن جز من هیچکس توی هواپیما زنده نمونده، گفتن موقع سقوط هواپیما به کوه برخورد می کنه از وسط نصف میشه از اون قسمت نصف شده من پرتاب شدم مستقیم تو یه تپه برفی و بقیه هواپیما افتاده تو دره و منفجر شده. اون نصف شدن هواپیما و اون توده برف باعث شد من فقط با دو سه تا شکستگی تو دست و پا زنده بمونم درحالیکه بقیه مسافرا همه بی استثنا مردن. حالا می تونی اسمش رو بذاری قسمت، سرنوشت یا تقدیر اما هرچی که بود اون روز پیمونه مرگ این ادم پر نشده بود!“

به جاده رو به رو خیره شدم و گفتم:

“باورش سخته.”



“ولی اتفاق افتاده. توی این دنیا اونقدر چیزای عجیب اتفاق افتاده که اینا اصلا در مقابلش عجیب بنظر نمیاد.”

#پارت ۸۵

[26.04.20 04:35]

کمی مکث کرد و گفت:

“دوست داری یه چیز دیگه واست تعریف کنم؟”

با هیجان استقبال کردم، حداقل حرف زدن باعث می شد از نگرانیم کاسته شده و مسافت راه بنظرم طولانی نیاد.

“سال ۱۹۰۲ بود توی شهری به اسم سنت پیر که سی هزار نفر جمعیت داشت، صبح یکی از روزا اتشفشانی که نزدیک شهر بود فوران کرد، این فوران اتشفشان اونقدر شدید بود که باعث شد شهر چهار روز توی اتیش بسوزه. نیمی از مردم به خاطر اتشفشان جانشون رو از دست دادن و نیمه دیگه به خاطر اینکه نمی تونستن از شهر بیرون برن و توی اتیش

محاصره شده بودن دچار سوختگی شدن، یه بخش کوچیکی که زنده مونده بودن به خاطر جریان هوای مسموم ریه‌هاشون از بین رفت و مردن. بعد از خاموش شدن آتیش یه گروه امداد برای کمک به اونجا رفت. همه سی هزار نفر مرده بودن جز یه آدم خیلی خوش شانس.

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

“واقعا؟”

“جالب ترش می‌دونی چیه؟ اون آدم خوش شانس یه زندانی توی سلول انفرادی بود که قرار بود همون هفته اعدام بشه.”

“خداى من! باور كردنى نيست.”

“خدا توی قرآن سوره یونس گفته وَإِنْ يَمْسَسْكَ اللَّهُ بِضُرٍّ فَلَا كَاشِفَ لَهُ إِلَّا هُوَ وَإِنْ يُرِدْكَ بِخَيْرٍ فَلَا رَادَّ لِفَضْلِهِ يُصِيبُ بِهِ مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَهُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ میدونی معنی‌ش چی میشه؟”

سرمو به نشونه نه تکون دادم.

“ گفته اگه خدا اراده کنه تا زیانی به تو برسه هیچ چیز نمی‌تونه جلوی اون زیان رو بگیره جز خودش و اگه بخواد خیری هم به تو برسونه حتی اگه همه عالم و آدم بخوان جلوشو بگیرن بازم اتفاق میوفته. این یعنی همه زندگی ما دست خداس، اگه بخواد آسیب برسه می‌رسه اگه نخواد نمی‌رسه. پس هیچوقت واسه چیزایی که نمی‌تونی جلوی اتفاق افتادنش رو بگیری خودتر و اذیت نکن و توکل کن به خدا.”

“ قشنگ حرف می‌زنی پسرعمو. ممنون آروم شدم.”

در حالیکه نگاهش مستقیم معطوف جاده بود و حتی یکبار هم به من نگاه نکرده بود گفت:

“ خوشحالم که حالت بهتره.”

نزدیک ظهر بود که کنار یکی از مجتمعات های تفریحی تجاری ماشین رو نگه داشت.

“بریم هم نماز بخونیم هم من یه ساندویچ سفارش بدم تو راه بخونیم.”

پیاده شدیم و به سمت مجتمع رفتیم، امیرعلی که به نماز خونه رفت آهسته از راهرو بیرون زدم و به سمت فروشگاهها رفتم. نه حوصله وضو گرفتن داشتم و نه حوصله نماز خوندن. توی این گرما حتی فکر چادر سر کردن واسه چند دقیقه هم می تونست خفه کننده باشه.

رو به روی فروشگاهها قدم زدم، یکم خوراکی خریدم و به جای امیرعلی ساندویچ سفارش دادم. کنار در ساندویچی ایستاده بودم که امیرعلی رو دیدم از نمازخونه بیرون اومد با تمایینه آستینهای بالا رفته لباسش رو پایین زد و یقه لباسش رو مرتب کرد. دستی به موهای پرپشتش کشید و بدون اینکه واسه پیدا کردن من اطراف رو دید بزنه موبایلش رو بیرون

اورد و شماره ام رو گرفت. با زنگ خوردن گوشی با لبخند جواب دادم و گفتم:

“قبول باشه پسرعمو. یه نماز شکسته رو چقدر طول دادی؟ من رو به روت کنار ساندویچی هستم.”

“ممنون. قبول حق باشه. اومدم.”

#پارت ۸۶

[26.04.20 04:46]

کنارم ایستاد و گفت:

“خیلی معطل شدین؟”

“نه زیاد. ولی فکر نمی‌کردم دوتا نماز شکسته اینقدر طول بکشه.”

لبخند محوی زد و گفت:

“من هیچوقت واسه نماز خوندن عجله نمی‌کنم. شما نماز خوندین”

“آره ولی زودتر از شما تموم کردم.”

“قبول باشه. چقدر دیگه سفارش آماده میشه.”

“الانا فکر کنم آماده بشه. گفت میاد بیرون صدام می کنه.”

“بهتر بود منتظر می موندین من پیام سفارش بدم .”

ابرویی بالا دادم و گفتم:

“پسر عموجان من دارم تو این کشور زندگی می کنم عهد

عتیق که نیست خانوما از خونه بیرون نیان یا مغازه نرن که

آفتاب مهتاب نبینتشون.”

چین ظریفی بین ابروهاش نشست و گفت:

“بله درسته عهد عتیق نیست. ولی نیاز نیست خانوما هرکاری

رو خودشون تنها انجام بدن اونم نه هر جایی... اینجا تقریبا جای

خلوتیه اگه کسی مزاحمتون می شد کسی نمی فهمید، بعضی

جاها بهتره آدم تنها نره.”

اخم کردم و گفتم:

“من بچه نیستم از پس خودم برمیام. نیازی ندارم یه مرد بخوام مراقبم باشه.”

لبخند محوی زد و گفت:

“بله در اینکه شما دیگه بچه نیستی شکی نیست ولی اگه الان مادرم هم جای شما بود بازم همین حرف رو می‌زدم. به هر حال نمی‌تونین منکر این بشین که تحت هر شرایطی نمی‌تونین از خودتون دفاع کنین. اگه دو نفر تنها گیرتون می‌آوردن و چاقو می‌داشتن زیر گردنتون تا دستبندتون رو بدزدن چی؟”

نگاهی به زنجیر باریک طلای توی دستم کردم، حق با امیرعلی بود به این موضوع توجه نکرده بودم.

وقتی اسممون رو صدا زدن امیرعلی داخل رفت بسته‌های ساندویچ رو گرفت و گفت:

“بریم سمت ماشین.”

وقتی توی ماشین نشستیم و حرکت کرد، ساندویچ رو از زورقش درآوردم و به سمتش گرفتم.

“یه دستی می‌تونین بخورین؟”

“آره. لطفا یه لیوان نوشابه هم واسم بریزید. هم لیوان یه بار مصرف گرفتم هم نی و نوشابه.”

به شوخی گفتم:

“شاگرد شوfer نشده بودم که شدم.”

لیوان رو براش پر کردم و یه گوشه گذاشتم .

#پارت ۸۷

[26.04.20 04:57]

“میشه یه درخواستی کنم؟”

سرم به سمتش چرخید.

“چی؟”



“من از دروغ خوشم نمیاد.”

ابرویی بالا دادم و به نیمرخ جدیش چشم دوختم.

“خب؟”

“اگه دوست ندارین کاری رو انجام بدین یا حرفی رو بزنین مستقیم بگین نه اما دروغ نگین.”

“اما من در...”

“این یه دروغ دیگه اس.”

ساکت شدم، احساس عذاب وجدان بهم دست داد، فهمیده بود نماز نخوندم؟

“اگه نمی خواستین نماز بخونین می تونستین بگین اونوقت من مجبور تون نمی کردم اینقدر دم مجتمع سرپا وایسین.”

نگاه پر از سوالم رو که دید گفت:

“قطعا کسی با لاک صورتی نمی تونه وضو بگیره و نماز بخونه.”

چشمم روی ناخن‌های تازه لاک زده‌ام نشست. پاک فراموش کرده بودم. از اینکه دروغ گفته بودم احساس عذاب وجدان کردم اما حسی درونم ترغیبم می‌کرد که از این فرصت به نفع خودم استفاده کنم.

“ من نمی‌خواستم دروغ بگم اما شما مجبورم کردین پسرعمو.”

“ من؟ ”

“ اوهوم.”

اینبار نگاه اون سوالی شده بود.

“ هر دختری بلاخره بعضی روزای خاص در ماه رو نمی‌تونه نماز بخونه و خب شما یه جوری منو تو شرایط انجام شده قرار دادین و من روم نشد مستقیم بگم نمی‌تونم نماز بخونم.”

اینبار اون بود که به سرعت صورتش سرخ شد و به سرفه افتاد. لیوان نوشابه رو دستش دادم و لبخند پیروزمندانه‌ای زدم. با

اینکه از روی تنبلی نماز نخونده بودم، اما بدم نمیومد امیرعلی  
رو کمی اذیت کنم.

“معذرت می‌خوام. اصلاً نباید حرفش رو می‌زدم.”

سکوت کردم و اجازه دادم توی احساس گناه و عذاب وجدان  
غرق بشه .

#پارت ۸۸

[26.04.20 05:06]

به تهران که رسیدیم با اینکه خستگی از چهره‌اش می‌بارید  
گفت:

“ادرس بیمارستان؟”

“بیمارستان آتیه سمت بلوار دادمان.”

سری تگون داد و گفت:

“اگه ترافیک نباشه زود می‌رسیم.”

رو به روی بیمارستان پیامکی برای مامان دادم که خیالش از رسیدنم راحت بشه.

“ پسرعمو شما برید خونه استراحت کنین. چشاتون از خستگی قرمز شده. من میمونم اینجا به هر حال شب یه نفر بیشتر نمی‌تونه همراه بمونه.”

چشماش رو مالید گفت:

“ فعلا بریم بالا تا ببینیم بعدش چی پیش میاد.”

بعد از سوال پرسیدن از استیشن پرستاری، از پله‌ها بالا رفتم، انتهای راهرو منتهی به بخش مراقبت‌های ویژه ترلان رو دیدم که سرشو بین دستاش گرفته بود.

“ ترلان؟ ”

با دیدن من از جا پرید و گفت:

“ خدارو شکر اومدی پرنیان! داشتم سخته می‌کردم از اتاق عمل آوردنش بیرون.”

نگاهش پشت سر من و روی امیرعلی خیره موند و من خودم  
رو لعنت فرستادم از اینکه حواسم به اسم پرنیان نبود، حالا  
امیرعلی در مورد چه فکری می کرد؟

ترلان مودبانه به امیرعلی سلام کرد.

ترلان دستش رو به سمت امیرعلی گرفت و گفت:

“از شناییتون خوشحالم.”

نگاه امیرعلی چند ثانیه روی دست ترلان خشک شد، بدون  
اینکه دستش رو دراز کنه گفت:

“منم از شناییتون خوشحالم خانم.”

ته دلم چرکین شد، چی می شد یه بار دست می داد و آبروی  
منو نمی برد؟ حالا با یه بار دست دادن قرار نبود ببرنش جهنم!

ترلان ابرویی بالا انداخت و نگاه معناداری به من کرد. بدون  
اینکه دیگه توجهی به امیرعلی کنه گفت:

“ آوردنش بخش مراقبت‌های ویژه می‌گن حتما خانوادش باید بیان.”

“ نفهمیدی چی شده؟ حالش چطوره؟”

لب گزید و گفت:

“ حالش خوبه بهوش اومده یکم که بمونه می‌برنش تو بخش عادی اما...”

مکث کرد و با تردید گفت:

“ می‌گن بچهاش سقط شده.”

بی اراده با صدای نیمه بلندی گفتم:

“ بچهاش؟”

#پارت ۸۹

[30.04.20 18:51]

احساس می‌کردم صداش توی گوشم زنگ می‌زد، شمیسا  
باردار بود؟ اما چطور ممکن بود؟

“چی داری میگی ترلان؟”

“باور کن منم شنیدم شوکه شدم.”

حالا از اینکه امیرعلی نزدیکم ایستاده و حرفامون رو می‌شنوه  
بیشتر از قبل شرمنده شدم. امیرعلی کمی این پا و اون پا کرد  
و گفت:

“من میرم تریای بیمارستان دوتا قهوه بگیرم.”

سری تکون دادم و به رفتنش چشم دوختم، ترلان چشماشو  
باریک کرد و گفت:

“این دیگه کیه با خودت آوردی؟ دوست پسرته؟ امل تر از این  
پیدا نکردی پرنیان؟ این همه کیس‌های خوب معرفی کردیم  
بهت بعد اومدی چسبیدی به این یقه بسته آخوندی؟”

رنگ به رنگ شدم و آهسته گفتم:

“پسر عمومه. با خانواده عموم شمال بودیم، منو آورد تا تهران.”

ترلان آهانی گفت و ادامه داد:

“همون تعجب کردم. تورو چه به این آدمها!”

عصبی شدم، زندگی همه آدم‌های دورو برم بر پایه قضاوت‌های بی‌جا بود! مگه من شمیسا رو بابت باردار بودنش قضاوت کرده بودم؟ پس چرا دیگران دست از قضاوت‌های احمقانه زندگی من برنمی‌داشتن؟

بحث رو عوض کردم و گفتم:

“با هیچکدوم از اعضای خانوادش نتونستی تماس بگیری؟”

“نه ولی یه نفر بهش زنگ زد، گفت پسرخالشه. همین نیم ساعت پیش بود که باهاض صحبت کردم، گفت خودشو می‌رسونه بیمارستان و به خانواده شمیسا هم خبر می‌ده.”

کمی دست دست کردم، باید می‌پرسیدم یا نه؟”



“ترلان؟”

“هوم؟”

“نمی‌دونی که...”

مکت کردم، خودش گفت:

“پدر بچه؟”

“آره. نمی‌دونی کیه؟”

“به من چیزی نگفته بود. می‌دونی که شمیسا زیاد روابط

خصوصیش رو تعریف نمیکنه اما آخه...”

مکت کرد و گفت:

“ولش کن. بذار بهوش بیاد از خودش بپرسیم.”

به سمت ردیف صندلی‌های نقره‌ای راهروی بیمارستان رفتم،

چقدر خوب بود که این روزها بیمارستان‌ها به جای اون

صندلی‌های پلاستیکی سبز رنگ استرس‌زا از صندلی‌های

استیل نقره‌ای استفاده می‌کردن. چشم دوختم به لکه‌های روی کاشی‌ها و سعی کردم به ترس و اضطرابی که نسبت به محیط‌های بیمارستانی داشتم غلبه کنم. از راهروی بوی الکل و مواد شیمیایی می‌ومد، خاطره خوبی از محیط بیمارستان نداشتم، برام دلهره آور بود. سرمو بین دستام گرفته بودم که صدای پیامک گوشیم بلند شد. پیام از طرف امیرعلی بود.

“من توی تریا نشستم. بالا نیام که راحت باشید. هرزمان خواستی بری خونه زنگ بزن.”

بلافاصله تایپ کردم.

“زحمت میشه. من خودم بعدا آژانس می‌گیرم میرم. شما برید استراحت کنید.”

“می‌مونم.”

تحکم کلامش در همین یک کلمه مشخص بود. جای بحثی باقی نمی‌داشت.

#پارت ۹۰

[30.04.20 19:30]

“سلام”.

با شنیدن صدای مردونه‌ای هردو سربالا آوردیم. پسر جوانی درحالیکه لبخند کمرنگی به لب داشت بهمون نزدیک شد .

“شما همراهای شمیسا هستین؟”

ترلان که معلوم بود مجذوب استایل خاص و گرون قیمت مرد رو به رومون شده، گفت:

“بله. شما؟”

دستشو به سمت ترلان دراز کرد و گفت:

“فکر کنم پای گوشی با شما صحبت کردم. پسرخاله شمیسا هستم. هامون.”

ترلان با اشتیاق دستش رو فشرد و شاید کمی هم عمدی این کار را طول داد. نگاه مرد به سمت من چرخید، دستش رو به سمتم گرفت و گفت:

“شما باید پرنیان باشین درسته؟ شمیسا خیلی ازتون تعریف کرده.”

با تردید به دستش خیره شدم، اهل قید و بندهای خانواده‌امون نبودم اما اگه امیرعلی سر می‌رسید چی؟ با نگاه خیره ترلان تردید رو کنار گذاشتم، دستم رو توی دستش قرار دادم و گفتم:

“بله. از شناییتون خوشحالم.”

ترلان سر رشته صحبت رو دست گرفت و مشغول تعریف کردن وضعیت شمیسا شد. نگاهم روی موهای خرمایی و چشم‌های قهوه‌ای تیره هامون چرخید. هم چهره‌اش آشنا بود، هم اسمش!

پرستاری از اتاق شمیسا بیرون اومد، مستقیم به سمت ما اومد  
و گفت:

“همراه خانم ستاری شماید؟”

هامون زودتر جلو اومد و گفت:

“بله. بهوش اومده؟”

“تازه بهوش اومده. هنوز یکم خونریزی داره، باید یکی دوشب  
دیگه بیمارستان بمونه. اما میتونید خیلی کوتاه برید  
ملاقاتش.”

“ممنونم.”

ترلان نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

“خب من دیگه باید برم.”

متعجب گفتم:

“نمیای داخل ملاقاتش؟”

“وای کلی کارام مونده پرنیان. از خستگی دارم و امیرم. بعدا بهش زنگ میزنم حالشو می پرسم.”

خداحافظی گرمی با هامون کرد و رفت. هامون اول برای ملاقات رفت، وقتی بیرون اومد گفت:

“شمیسا می خواد شمارو ببینه.”

سر تکون دادم و داخل اتاق شدم. اتاق دو تخته‌ای بود که کاور سفیدی بین دو تخت کشیده شده بود، اونقدر بزرگ و جا دار بود که چندین ملاقاتی همزمان بتونن توی اتاق باشن. تخت نزدیک به در خالی بود و ملافه‌ای سفید و تمیز روی تخت کشیده شده بود. کاور رو کنار زدم و به طرف تخت رفتم. شمیسا با صورتی باند پیچی شده درحالیکه به پنجره زل زده بود، روی تخت نشسته بود .

“شمیسا؟”

نگاهش سمت من چرخید، این حجم از دلمردگی توی نگاهش  
ترسناک بود .

“بهتری؟ درد نداری؟”

با لحن تلخی گفت:

“زنده‌ام.”

#پارت ۹۱

[30.04.20 19:30]

با لحن ملایمی گفتم:

“معلومه که زنده‌ای!”

بی روح و سرد گفت:

“کاش مرده بودم.”

روی صندلی کنارش نشستم و گفتم:

“این چه کاری بود با خودت کردی شمیسا؟”

لب‌هاش لرزیدن، تمام بدنش باندپیچی شده بود، از درهم رفتن چهرهاش مشخص بود عمق سوختگی چقدره. قطعا درد داشت!

“می‌خواستم تموم بشه. می‌خواستم چشم‌ام رو ببندم و دیگه بیدار نشم. واقعا می‌خواستم تموم بشه، می‌گن مست بودی تصادف کردی افتادی تو دره. ولی نه واسه اولین بار مست نبودم، خودم خواستم بیوفتم توی دره... خودم خواستم تموم کنم. اما تموم نشد!”

پوزخندی زد و گفت:

“حداقل از دست اون توله خلاص شدم.”

معرضانه آسمش رو صدا زدم.

“شمیسا!”

به پشتی تخت تکیه داد و گفت:



“بهه مورفین زدن، اونقدر زیاد که گیجم. ولی هنوز این درد لعنتی هست. احساس میکنم هنوز بین آتیش دارم می‌سوزم. می‌دونی؟ وقتی شعله‌ها کابین ماشین رو پر کردن بهوش بودم، می‌تونستم از ماشین برم بیرون، ولی نرفتم نخواستم! هنوز حس می‌کنم توی کابینم، بوی دود و بنزین میاد، بوی سوختگی... همه تنم می‌سوزه احساس میکنم هنوز گرمای آتیش داره پوستمو می‌سوزونه.”

به طور عصبی و هیستریک واری زیر گریه زد و گفت:

“خیلی سوختم نه؟ دیگه هیچوقت مثل قبل نمی‌شم؟ راستشو بگو؟ واسه همین صورتم درد می‌کنه؟”

به هق هق افتاده بود. نوک انگشت‌هاش که از باند بیرون بود رو توی دستم گرفتم و گفتم:

“خوب می‌شی. به خدا خوب می‌شی شمیسا. پسرخاله‌ات به مامانت اینا خبر داده. دارن برمیگردن. سوختگی زیاد نیست،

اگه هم باشه می برنت خارج یه جراح پلاستیک ماهر میارن  
بالا سرت. همه چی مثل روز اول می شه!”

هنوز از شدت گریه بدنش می لرزید .

“همه چیمو ازم گرفت. ازش متنفرم.”

ما آدم‌ها عادت داشتیم در شرایط سخت دیگران رو به خاطر  
حماقت‌های خودمون سرزنش کنیم و مقصر بدونیم.  
نمی‌دونستم کی این بلا رو سر شمیسا آورده بود اما خودکشی  
راه حل این مشکلات نبود !

#پارت ۹۲

[06.05.20 02:41]

از اتاق که بیرون اومدم، پسرخاله‌اش مشغول قدم زدن توی  
راهرو بود. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

“ممنون که زحمت کشیدین و کنارش موندین.”

“کاری نکردم. اون دوستمه. خانوادش میان؟”

سرش رو تکون داد و گفت:

“چندتا کار مهم دارن. گفتن فعلا نمی‌تونن بیان. مرخص که بشه می‌برمش خونه مادرم.”

ابروهام ناخودآگاه بالا رفتن، دخترشون تا مرگ رفته و برگشته بود، کاری از این مهم‌تر هم پیدا می‌شد؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

“اگه لازمه من می‌تونم امشب کنارش باشم.”

دستاشو بالا آورد و با عجله گفت:

“نه نیاز نیست زحمت بکشید. خواهرم داره میاد. شب پیشش می‌مونه.”

نگاهی به در اتاق بسته شمیسا انداختم و گفتم:

“پس اگه مشکلی بود با من تماس بگیرین.”

خواستم برم که صدام زد.

“پرنیان خانم؟”

مکت کردم.

“بله؟”

“شمارتون رو نمی‌دین؟”

ابروهام بالا پرید، لبخندی زد و گفت:

“خودتون گفتین اگه مشکلی بود تماس بگیرم.”

آهانی گفتم و شماره‌ام رو براش گفتم. سری تکون داد و گفت:

“ممنونم واقعا.”

“خواهش می‌کنم. روزتون بخیر.”

به کافه تریا که رفتم امیرعلی رو دیدم که پشت میزی نشسته

و درحالی که قهوه‌اش رو هم می‌زنه مشغول کار با گوشیه. رو

به روش نشستم و گفتم:

“واقعا ممنونم. معطل شدین.”

گوشی رو زمین گذاشت و گفت:

“حالش چطوره؟”

“روحیه‌اش داغونه.”

آهسته سر تکون داد و گفت:

“کمک دیگه‌ای از من برمیاد؟”

“نه دخترخاله‌اش شب میاد. منم فردا میام بهش سر می‌زنم.

می‌تونیم بریم.”

از جا بلند شد و گفت:

“باشه بریم.”

قضاوت نکرده بود! می‌تونست به خاطر بارداری شمیسا قضاوت

کنه یا حرفی بزنه اما نزده بود. حتی قضیه اسمم رو هم به روم

نیاورد. سوار ماشین که شدیم تازه حس کردم چقدر خسته‌ام.

با دیدن مسیری که امیرعلی می‌روند گفتم:

“خونه نمی‌ریم؟”

“قبلش باید یه خریدی کنیم.”

“خرید؟”

“مگه شما فردا روز اول کاریت نیست؟”

به کل قضیه کار کردن رو فراموش کرده بودم!

“الان؟”

نیم‌نگاهی به من انداخت و با ته صدایی که خنده درش موج می‌زد گفت:

“خدا و کیلی برسونمت خونه غروب می‌ری خرید کنی؟”

صادقانه شونه‌هام رو بالا انداختم و گفتم:

“نه می‌گیرم می‌خوابم.”

آهسته خندید و گفت:

“پس یکم طاقت بیار چندتا خرید کوچیکه بعد می‌رسونمت خونه.”

رو به روی فروشگاه لوازم پزشکی پارک کرد. از ماشین پیاده شدم و باهم وارد فروشگاه شدیم. جلوی مغازه دار ایستاد و گفت:

“یه روپوش پزشکی می‌خوام، جنسش خوب باشه، زنونه، جیب دار!”

مرد خودکارش رو زمین گذاشت و گفت:

“چه سایزی؟”

کمی جلوتر رفتم و گفتم:

“لارج بدین.”

از بین قفسه‌های پشت سرش بسته ای بیرون کشید، مشغول چک کردن سایزها شد. یکی رو بیرون کشید و گفت:

“می‌پسندین؟”

مانتو رو مقابلم نگه داشتم و به شوخی گفتم:

“بلاخره مامنم میتونه یه بارم شده منو توی روپوش پزشکی ببینه.”

“بپوش ببین اندازه اس؟”

روی مانتوم پوشیدمش. یکم آزاد بود اما خوب بود. یه بسته ماسک و دستکش لاتکس هم برام خرید و از فروشگاه بیرون رفتیم. نسبت به روزای اولی که بعد از آشتی کنون هم رو دیده بودیم، الان راحت تر باهم حرف می‌زدیم و حس بهتری داشتم. توی ماشین نشستیم، کولر رو روشن کرد و گفت:

“الان میام.”

در رو قفل کرد و رفت، چند دقیقه بعد دیدمش که دوتا لیوان آب طالبی بزرگ توی دستش بود و به سمت ماشین میومد. از همین فاصله با دیدن عرق روی لیوان‌های طالبی احساس تشنگی کردم. داخل شد و یکی از لیوان‌هارو سمتم گرفت.



“مرسی. خیلی تشنه بود.”

“نوش جان.”

#پارت ۹۳

[06.05.20 03:01]

اونقدر تشنه بودم که یک نفس نیمی از لیوان رو خوردم،  
نگاهی بهش انداختم که هنوز چند قلوپ هم نخورده بود.

“خب اون گرم شد که پسرعمو! چرا اینقدر آروم؟”

“آدم باید با غذاش حرف بزنه، حسش کنه...از تند خوردن  
خوشم نمیاد.”

خندیدم و گفتم:

“پس سلام منم بهش برسونید در حین مکالماتون.”

با تاسف سری تکون داد و ماشین رو روشن کرد. دم خونه که  
رسیدیم گفت:

“نمی ترسی تنهایی؟”

در حالی که پلکام از شدت خستگی و خواب آلودگی می سوخت  
گفتم:

“نه به هر حال بقیه تا شب می رسن.”

“باشه. اگه ترسیدی یا چیزی شد بهم زنگ بزن.”

“باشه. ممنون.”

کلید انداختم و داخل شدم و فراموش کردم حتی تعارفی بهش  
بزنم که بیاد بالا. در حالیکه موهام به خاطر رطوبت فر شده  
بود، شالم رو از سرم برداشتم و نفسی از سر راحتی کشیدم.  
وسایلم رو گوشه اتاق گذاشتم و پنکه اتاق رو روشن کردم،  
شماره مامان رو گرفتم.

“سلام مادر. رسیدی خونه؟”

“سلام. آره مامان جان. اومدم خونه. کی حرکت می کنین؟”

“نیم ساعت دیگه حرکت می کنیم. می تونی واسه شام یه چی درست کنی؟ عموت اینا شام بیان پیش ما.”

وا رفتم. خسته گفتم:

“مامان بیخیال تورو خدا. الان چه وقت مهمون دعوت کردنه.”

تشر زد:

“فاطمه!”

“خب چی درست کنم آخه!”

“مثلا دختر تربیت کردم! با این سن و سال به من میگی چی

درست کنم؟”

“باشه یه کاریش می کنم.”

گوشی رو قطع کردم و چشم به ساعت دوختم، هنوز خیلی

وقت بود، دلم کمی خواب می خواست.

روی تخت دراز کشیدم و کش و قوسی به خودم دادم. صفحه اینستاگرامم رو باز کردم تا چرخی بزنم، همزمان به ترلان پیام دادم:

“فردا بریم دیدن شمیسا؟”  
“باشه.”

اینستاگرام رو باز کردم و مشغول لایک کردن پست‌های بقیه شدم. چشمم روی عدد درخواست فالو خیره موند. ده تا درخواست داشتم. اونایی که آشنا بودن رو اکسپت کردم، در همین حین چشمم روی اسم هامون موند. همون اکانتی که دفعه قبل فالوم کرده بود، با دیدن عکس روی پروفایل و تطبیق دادنش با پسرخاله شمیسا متعجب شدم، پس برای همین اینقدر آشنا بود .

مردد بودم بین تایید یا رد کردن، حالا که از نزدیک هم رو دیده بودیم دیگه رد کردنش درست نبود. درخواست رو تایید

کردم و گوشی رو روی پاتختی گذاشتم. به شکم دراز کشیدم و بالش رو بیشتر بغل کردم. هیچ جا خونه خود آدم نمی شد و خوابیدن توی خونه خودمون لذت دیگه‌ای داشت. نفهمیدم چشمام کی گرم شد و کی خوابم برد .

#پارت ۹۴

[12.05.20 02:15]

پلک که باز کردم، فضای خونه گرگ میش بود، به پهلو چرخیدم و کمی بیشتر لای پلک‌هامو باز کردم، خواب سنگین و شیرینی بود و چشمام تمایل زیادی به دوباره بسته شدن داشتن. دوباره چشم بستم و به این فکر کردم که تا صبح هنوز وقت زیادی برای خوابیدن مونده، خمیازه‌ای کشیدم و اجازه دادم خلسه شیرین منو در بر بگیره. حس بدی درونم سقلمه‌ای به آرامشم زده و باعث شد با خماری سرمو از بالش بلند کنم و برای دیدن ساعت به سمت گوشی خم بشم. ساعت هشت بود. گوشی رو خاموش کردم و دوباره خودم رو روی

بالش انداختم، با کمی تعلل چشمام دوباره باز شدن، هشت بود؟ پس چرا هوا به جای روشن شدن رو به سمت تاریکی می رفت؟ بیشتر فکر کردم، چرا یادم نمیومد شب قبل خوابیده باشم؟

تصاویر بیمارستان، راه شمال و تلفن مامان توی ذهنم تکرار شدن و من با سرعتی باور نکردنی روی تخت نیمخیز شدم. دوباره گوشی رو روشن کردم و به ساعت خیره شدم! بیزار بودم از اینکه بین شب و روز گیر کنم و یادم نیاد الان شبه که داره روز میشه یا روزیه که داره شب میشه. با به یادآوردن اینکه قرار بود عمو اینا برای شام بیان و من قرار بود شام درست کنم مثل فشفشه از اتاق بیرون دویدم. سراسیمه داخل آشپزخونه شدم و همونطور که دور خودم می چرخیدم شروع به غر زدن کردم. الان با این خستگی موقع مهمون دعوت کردن بود؟ آشپز بهتر از من سراغ نداشتن که بتونه غذا درست کنه؟

داخل یخچال سرک کشیدم، ماراکونی شاید زودتر از هرچیز دیگه‌ای آماده می‌شد. بدون هیچ تجربه‌ای از پخت غذا، یه بسته گوشت بیرون گذاشتم و پیاز رو داخل تابه خرد کردم و زیرش رو روشن کردم. دوباره دور خودم چرخیدم و به این فکر کردم که بابا و عمو که ماکارونی دوست ندارن چی؟ کتلت تنها چیزی بود که بلد بودم اما ماما هیچوقت کتلت برای مهمونی درست نمی‌کرد.

توی کابینت‌ها دنبال بسته ماکارونی گشتم، با پیدا کردن یه بسته ماکارونی ۵۰۰ گرمی آه از نهادم برومد قطعا این حجم ماکارونی خیلی برای تعداد ما کم بود. بوی سوختگی توی آشپزخونه پیچید، هول شدم و بالا تابه ایستادم و به پیازهای درشت و بدقواره سیاه شده داخل تابه چشم دوختم. نخیر من این کاره نبودم!

با کمی مکث به سراغ گوشه رفتم، درسته آشپز خوبی نبودم اما بقیه که اینو نمی‌دونستن! شماره ترلان رو گرفتم.

“ترلان؟ اون رستورانی که غذای خونگی داره، همونیکه شمیسا مدام ازش سفارش میده شمارشو داری واسم بفرستی؟”

“ترخینه؟ آره الان واست می فرستم.”

چند دقیقه بعد مشغول سفارش دادن بودم! با نهایت سرعت سالاد آماده کردم و سفره انداختم و همه چیز رو چیدم. ساعت نزدیک به ۹ بود که پیک سفارش هام رو آورد. پاکت ها رو باز کردم، کشک بادمجون رو داخل یه دیس بزرگ خالی کردم و با جعفری روش رو تزئین کردم، لازانیاها رو داخل ظرف های مربعی ریختم و روش رو کش گذاشتم تا سرد نشه، قیمه خوش آب و رنگ رو داخل ظرف های سرمه ای لعابی مامان ریختم و با سیب زمینی خاللی تزئین کردم. پاکت های رستوران رو با نهایت دقت تا کردم و توی یکی از کابینت ها چپوندم تا بعد از رفتن بقیه از شر آشغالای راحت شم.

با صدای زنگ در به روسریم که روی مبل بود چنگ انداختم و به سمت حیاط دویدم. لنگه های در رو باز کردم و برای



حسین که پشت فرمون نشسته بود دست تکون دادم. خستگی توی چهره همه مشهود بود. مسافرت رفتن به خاطر هیجانی که داشت باعث می شد خستگی چندان به چشم نیاد اما امان از برگشت، برگشت از مسافرت جزو خسته کننده ترین بخش های سفر بود .

ساک مامان رو گرفتم و گفتم:

“بیاین تو من سفره رو چیدم.”

زن عمو خسته مانتهی چروک شده اش رو تکونی داد و گفت:  
“امیرعلی هم تو راه بود گفت چیزی نمی خواین واسه خونه بگیره؟”

“نه زن عمو همه چی هست. نیاز به زحمت ایشون نیست.  
بفرمایید داخل.”

مامان همونطور که نگران جلوتر می رفت نیم نگاهی سوالی بهم انداخت، لبخند دندون نمایی زدم و اشاره کردم که

خیالش راحت باشه. البته حق داشت به من اعتماد نکنه، مامان  
به خوبی می‌دونست من توی آشپزی افتضاحم!

#پارت ۹۵

[12.05.20 02:39]

ساک‌هارو به کمک حسین توی اتاق گذاشتیم، آقاجون لبه  
حوض نشست تا وضو بگیره و گفت:

“حاج خانم تا من نمازمو بخونم سفره رو بنداز.”

مامان نگاهی به من کرد و گفت:

“فاطمه شام آماده کرده سفره هم انداخته.”

حسین درحالی که از کنارم رد می‌شد آهسته گفت:

“پس قراره از گشنگی بمیریم.”

آهسته زهرماری زیر لب زمزمه کردم و همراه مامان به سمت  
آشپزخونه رفتم. آهسته لب‌گزید و گفت:

“بوی سوخت میاد فاطمه؟ آبروم نره جلوی عموت اینا!”  
چشمش به میز پر از غذا افتاد و ابروهاش تا حد نهایت بالا  
رفت. زینب از کنارم سرکی کشید، با دیدن میز سوتی زد و  
گفت:

“نه بابا! قابل خوردنه یا مسمومه؟”

چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

“به جای نمک ریختن بیا کمک کن اینارو ببریم سر سفره.”  
زینب شونه‌ای بالا انداخت ناخنکی به ظرف چیپس زد و یکی  
از ظرف‌های خورشت رو با خودش برد. مامان به سمت من  
چرخید و گفت:

“حتی اگه آشپزی هم بلد بودی من که می‌دونم تو خونه  
بادمجون نداشتیم، از بیرون سفارش دادی؟”  
سرمو اهسته تکون دادم، لب گزید و گفت:

“خدا نکشتت دختر! صد هزار بار گفتم بیا بمون و دست من دوتا غذا یاد بگیر.”

“نگران چی هستی مامان؟ کسی نمی‌فهمه! بهتر از این بود که اولین تست آشپزیم رو انجام بدم و آبرومون جلوی بقیه بره.”

دو طرف چادر رو دور کمرش گره زد و گفت:

“من از دست تو آخر دیوونه می‌شم. نه به زینب که از هر انگشتش یه هنر می‌ریزه نه به تو که از کدبانویی و خونه داری فقط اخم و تخمش رو یاد گرفتی.”

تا چیدن سفره هرباری که پا به آشپزخونه گذاشتم غرغره‌های مامان نصیبم شد و خنده‌های زینب. با اومدن امیرعلی همه دور سفره جمع شدن. زن عمو درحالی که چشمش برق می‌زد گفت:

“دختر تو کی وقت کردی همه اینارو آماده کنی؟”

درحالی که سعی داشتم خنده‌ام رو جمع کنم گفتم:

“کاری نداشت زن‌عمو من دستم تنده زود آماده کردم.”

افروز متعجب قاشقی از کشک بادمجون رو گوشه‌ی بشقابش گذاشت و بعد از چشیدن گفت:

“نه انگاری نسبت به چند سال قبل خیلی پیشرفت کردی. اون موقع سیب زمینی سرخ کرده هم می‌سوزوندی!”

زینب لبش رو به دندون گرفت تا نخنده و همه مشغول کشیدن غذا شدن. برای مامان غذای خونگی از بیرون گرفتن به معنای آبروریزی بود، شاید برای هم دوره‌های مامان تا زمانیکه می‌شد تو خونه درست کرد غذا از بیرون گرفتن یه امر ناجور محسوب می‌شد.

زن‌عمو و عمو رحیم تا آخر غذا با هر قاشق از دستپختم تعریف کردن، تنها امیرعلی بود که با یه تای ابروی بالا رفته با شک و تردید غذا می‌خورد و هر از گاهی نگاهی به سمت من

می‌انداخت. بعد از غذا پسرها سفره رو جمع کردن و من دیرتر از همه برای گذاشتن چایی به آشپزخونه رفتم. کتری رو آب کردم و زیرش رو روشن کردم. درحالیکه توی کابینت دنبال ظرف چای بودم متوجه امیرعلی شدم. به کابینتی تکیه داده و دست به کمر منو تماشا می‌کرد.

“چیزی لازم داری؟”

چشماش رو باریک کرد و گفت:

“دستپخت خودت بود؟”

لبخند معناداری زدم و گفتم:

“فکر کردی فقط آشپزی خودت خوبه پسرعمو جان؟ بلاخره

منم هنرهایی دارم!”

سرش رو کمی پایین انداخت، موهای مشکی رنگش روی

پیشونی ریخت و درحالیکه لبخند کمرنگی روی صورتش بود

گفت:

“فقط دفعه بعدی که خواستی غذا از بیرون سفارش بدی آثار جرمش رو درست حسابی قایم کن.”

با حرکت سر به فاکتوری اشاره کرد که فراموش کرده بودم جمع کنم و روی کانتر باقی مونده بود. اون لحظه حاضر بودم همه دار و ندارم رو بدم و اینطوری ضایع نشم.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم:

“وقت کافی نداشتم!”

همونطور که با خنده سر تکون می داد گفتم:

“همون قدر که مهارت آشپزی نداری، مهارت دروغ گفتن هم نداری دختر عمو... یادم باشه یه زنگ به کترینگ ترخینه بزنم و بابت غذای خوشمزه تشکر کنم.”

به سمت در رفت، دم در گاه ایستاد و گفتم:

“می‌دونی چیه؟ آشپزی بلد نبودن یه دختر درست مثل اینه که یه مرد رانندگی بلد نباشه. در همین حد ضایع! در همین حد ترسناک!”

چشمکی زد و از آشپزخونه بیرون رفت و من به این فکر کردم که امیرعلی از کی تا به حال اینقدر تغییر کرده بود؟

#پارت ۹۶

[12.05.20 03:05]

دستامو مشت کرده بودم، به قدری عصبانی بودم که می‌تونستم زیر ضربات مشت و لگد لهش کنم. عملاً راه رو برای هر حرف و جوابی از سمت من بسته بود. غیضم رو سر ظرف چای خالی کردم و محکم روی کابینت کوبیدمش. قوری رو پر کردم و چای رو دم گذاشتم. وقتی با سینی چای داخل سالن رفتم مامان اشاره زد چایی رو تعارف کنم. اولین نفری که نزدیک بود امیرعلی بود. مقابلش خم شدم و سینی چای رو سمتش گرفتم، هنوز اخم‌هام درهم بود. زیرلب گفتم:



“چای هم خودت گذاشتی یا ترخینه زحمتش رو کشیده؟”  
 وای که کاش می‌شد همین سینی رو روی پاهاش خالی کنم  
 تا صداش به آسمون هفتم برسه. ابروهامو بالا دادم و آهسته  
 گفتم:

“شما انگار نگران شلوارت و داغی چایی نیستی!”  
 بلافاصله لبخندش جمع شد و جمع و جورتر نشست. سینی  
 خالی چای رو روی میز گذاشتم و روی مبلی نزدیک افروز  
 نشستم.

“امیرعلی چی گفت که عین میرغضب اخم کردی بهش؟”  
 “چیز خاصی نبود.”

سری تکون داد و گفت:

“حال دوستت چگونه؟”

“بهوش اومده ولی میزان سوختگیش خیلی زیاده. نمی‌دونم چطور می‌خواد با این قضیه کنار بیاد. شاید نیاز به روان‌پزشک و مشاور داشته باشه.”

متفکر گفت:

“تا حالا نتونستم درک کنم چطور یه آدم می‌تونه به جایی برسه که تصمیم بگیره به زندگی خودش پایان بده. یعنی فکر می‌کنه با مردن مشکل حل می‌شه؟”

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

“نمی‌دونم. گاهی وقتا فشار به حدی می‌رسه که اون آدم دیگه توان فکر کردن به عواقب کارش رو نداره. فقط به این فکر می‌کنه که همه چی تموم بشه، اون درد اون عذاب تموم بشه.”

افروز آهی کشید و گفت:

“همیشه آدم‌ها فکر می‌کنن پاک کردن صورت مسئله از حل کردنش راحت‌تره.”

“تاحالا تو این حالت نبودم، نمی‌تونم بگم چی تو سر اون شخص می‌گذره که چنین تصمیمی می‌گیره. تصمیم می‌گیره طلوع خورشید فردا رو نبینه، تصمیم می‌گیره دیگه زندگی نکنه. برای همه ماها مرگ یه مقوله ترسناکه. فکر به مردن هم می‌تونه باعث اضطرابمون بشه، اصلا واسه همینه از زلزله و مریضی و این چیزا می‌ترسیم دیگه. ترس از مرگ تو وجود هر آدمی هست. هرکسی هم که می‌گه نمی‌ترسه دروغ می‌گه. فقط نمی‌خواد به این ضعف خودش اعتراف کنه. حالا اینکه چطور یه لحظه مغز آدم جووری داغ می‌کنه که چنین تصمیمی می‌گیره برای من قابل درک نیست. هر مشکلی هرچقدر بزرگ حتما یه راه حلی داره.”

افروز آهی کشید و گفت:

“امیدوارم حال دوستت خوب بشه.”

بحث رو عوض کرد و گفت:

“ فردا میری مطب؟”

“اوهوم. با امیرعلی رفتیم وسایل لازم رو خریدیم. فردا اول  
میرم مطب بعد عصر میرم بیمارستان عیادت.”

“ روز اول کار خوش بگذره.”

با شروع خمیازه کشیدن‌های عموجون دیگه کم کم همه از  
جا بلند شدن و عزم رفتن کردن. بعد از این چندروزی که  
تمام مدت باهم بودیم، حس خوبی داشتم که دوباره این  
ارتباط بین خانواده‌ها به جریان افتاده. با اینکه خوابم نمیومد  
ولی برای اینکه فردا بتونم به موقع برم مطب منم از جا بلند  
شدم و شب بخیری گفتم و به اتاقم پناه بردم .

ذهنم تا نیمه‌های شب اجازه خواب رو بهم نداد، مدام به این  
فکر می‌کردم که امیرعلی، پسری که هیچوقت روی خوش بهم  
نشون نمی‌داد، کسی که هرگز نه شوخی می‌کرد نه می‌خندید  
چطور اینقدر تغییر کرده بود که به راحتی اذیتم می‌کرد و سر

به سرم می‌داشت؟ یعنی بلاخره تصمیم گرفته بود تغییری در این روابط به وجود بیاره اما چرا؟ یعنی امکان داشت...

مکث کردم، من آدم خیال پردازی نبودم، خیلی وقت بود که نبودم. دلم نمی‌خواست هر حرکت و هر حرف امیرعلی رو برای دلخوشی خودم تعبیر و تفسیر کنم. به پهلو چرخیدم، ذهنم مصرانه در تلاش بود تا بیشتر فکر کنه. یعنی ممکن بود امیرعلی هم حسی بیش از یه رابطه فامیلی به من داشته باشه؟

حتی اگه یه احتمال بود بازم فکر کردن بهش یه شیرینی خاصی داشت .

#پارت ۹۷

[19.05.20 05:59]

صبح با زنگ ساعت بیدار شدم، چند دقیقه‌ای توی تخت این پهلو به اون پهلو شدم و به پلک‌هام اجازه دادم چند دقیقه بیشتر غرق شیرینی خواب بشن، دل کندن از خواب به قدری سخت بود که حاضر بودم قید کار رو بزنم، زنگ بزنم و به امیرعلی بگم پشیمون شدم در عوض بتونم نیم ساعت بیشتر بخوابم. با زنگ هشدار دوم ساعت غرغر کنان از جا بلند شدم، چشم‌هامو مالیدم و درحالی‌که فقط یکی از چشمام باز و اون یکی بسته بود راهمو به سمت دستشویی پیدا کردم. اواسط راهرو مامان رو دیدم که از دستشویی بیرون اومد با دیدن من ابرویی بالا داد و گفت:

“مادر چرا عین جغد یه چشمی داری راه میری! می‌خوری توی درو دیوار کبود می‌شی و اکن اون یکی چشمتو.”

سری تگون دادم و با بداخلاقی وارد دستشویی شدم. به چهره ژولیده خودم توی آینه خیره شدم، موهای پف کرده، چشم‌های نیمه باز و قیافه بدعنعق! فیلم و سریال‌هایی که

نشون می‌دادن دختر قصه اتوکشیده و خوشگل و تروتمیز با  
یه لبخند از خواب بیدار می‌شه دروغ محض بود و گرنه من  
الان توانایی قتل عام کل دنیا رو داشتم. چه حکمتی بود که  
با حال خوش به رختخواب می‌رفتیم و جوری بیدار می‌شدیم  
انگار موقعی که خواب بودیم صد نفر کتکمون زدن؟ آهی  
کشیدم و به این فکر افتادم وقتی بچه بودم مامان برام تعریف  
می‌کرد وقتی می‌خوابیم فرشته‌ها بالای سرمون می‌شینن و  
مراقبمون هستن اما الان حس می‌کردم فرشته‌ها به جبران  
گناهایی که در طول روز انجام می‌دادیم وقتی خواب بودیم  
حسابی مشت و لگدمون می‌زدن و به نوعی جزای همه گناه‌های  
روزمون رو شب واسمون تلافی می‌کردن و گرنه این حجم از  
کوفتگی منطقی نبود!

مشتی آب خنک به صورتم پاشیدم و مسواکم رو بی‌حوصله  
برداشتم و سریع دهنمو شستم. سر سفره صبحونه نشستم.  
اقاجون نون سنگگ تازه خریده بود و مامان داشت فنجونای

لب طلایی کمرباریک رو چایی می کرد. تمام این سال های زندگی همیشه همینطور بودن. همیشه اقاچون به محض بیدار شدن می رفت نونوایی و نون تازه می خرید، حاضر نبود مثل بقیه نون فریزری بخوره می گفت برکت سفره به نون تازه اس. بعد از چهل سال کنار هم زندگی کردن هنوز همون احترام و محبت سابق بدون کم و کاست بینشون بود .

اقاچون چای رو توی نعلبکی گل سرخی ریخت و گفت:

"بابا جان امروز میری سرکار؟"

"بله اقاچون"

"مراقب باشیا دخترم. من خیالم از امیرعلی جمعه که مثل

افروز هوای تورو هم داره. اما تو هم مراقب باش باباجان."

"چشم اقاچون خیالت راحت."

لقمه اخرم رو بلعیدم و کیف و کیسه حاوی لوازمی که امیرعلی

واسم خریده بود برداشتم، از بقیه خداحافظی کردم و با نگاهی



به ساعت از خونه بیرون زدم. با احتساب مدت زمانیکه باید سرپا می‌موندم ترجیح داده بودم کتونی بپوشم، سر خیابون ایستادم و برای اولین تاکسی به سمت مترو دست نگه داشتم. با رسیدن به ایستگاه مترو با دیدن جمعیتی که منتظر بودن اه از نهادم برخاست هوا بیش از اندازه گرم بود و با وجود این جمعیت مطمئن بودم هلاک میشم

بعد از دو دور پر و خالی شدن مترو از بین زن هایی که همدیگه رو هل می دادن راهم رو باز کردم و داخل واگن شدم. بلافاصله با بسته شدن درهای مترو بوی انواع کرم پودر و عطر تو مشامم زد .

زنی از فضای خالی کوچک باقی مونده استفاده کرد و درحالیکه از کیسه همراهش چندین ردیف گیره و اویز و زنجیر بیرون می‌آورد ماسک رو صورتش رو جا به جا کرد و با صدای بلند گفت:

"خانوما دستبند، پابند، انگشتر دارم ضد حساسیت فقط  
پونزده تومن

نیم ست استیل دارم طرحای مختلف

خانوما رژ لب های مخملی دارم بیست و چهار ساعته ضد آب  
توی استخر باشگاه مهمونی میتونید استفاده کنید کسی  
خواسته باشه بدم ببینه"

به دیواره مترو تکیه دادم و با چنگ زدن به میله اهنی تعادل  
رو حفظ کردم، خوشبختانه تهویه واگن سالم بود و خنکای  
مطبوع مانع عرق کردنم می شد حتی فکر اینکه هر روز باید  
این مسافت رو طی کنم برام ازاردهنده بود، اضطراب داشتم  
امیرعلی ادم جدی و سختگیری توی محیط کار بود و شک  
نداشتم کنارش کار کردن اصلا کار راحتی نبود.

"ایستگاه امام خمینی... مسافرینی که قصد ادامه ی مسیر به  
سمت ایستگاه صادقیه و یا فرهنگسرا را دارند در این

ایستگاه از قطار پیاده شده و "...

به زحمت از بین جمعیت پیاده شدم و به سمت صادقیه خط  
عوض کردم وقتی بلاخره صادقیه از ایستگاه بیرون رفتم و با  
ون های سبز خودم رو به ساختمان پزشکان رسوندم اونقدر  
خسته و لهیده بودم که دلم می خواست دق و دلیم رو سر  
امیرعلی خالی کنم

#پست ۹۸

[25.05.20 04:24]

وارد ساختمون پزشکان که شدم هوای خنک به صورتم خورد،  
نگاهی به تابلوی راهنمای طبقات انداختم و اسامی پزشکان  
رو خوندم. امیرعلی فروزش طبقه دوم مطب دندان پزشکی...  
به سمت آسانسور رفتم و دکمه طبقه دوم رو فشردم. وارد  
راهرو که شدم، تابلوی نقره‌ای رنگی که اسم امیرعلی روش  
حک شده بود در آخرین واحد راهرو بود. زنگ در رو فشردم

و منتظر موندم، بعد از چند دقیقه در باز شد. دختر جوانی با قد کوتاه و کمی فربه در رو باز کرد. لبخندی زدم و گفتم:

“فاطمه فروزش هستم. قرار بود به عنوان دستیار ام...”

مکت کردم و جمله‌ام رو اصلاح کردم.

“قرار بود به عنوان دستیار آقای دکتر بیام.”

“بله دکتر گفته بودن امروز تشریف میارید، همراه من بیاید.”

چشمم دور سالن انتظار چرخید. دو ردیف صندلی نقره‌ای رو به روی تلویزین نصب شده روی دیوار بودن، کنج سالن یه دستگاہ آب‌سردکن دیدم می شد و میز پذیرشی که با کمی فاصله از صندلی‌ها قرار داشت. دیوار پر بود از پوستره‌های مرتبط با دندان پزشکی...

دختر جوان لبخند گرمی بهم زد و گفت:

“من مریمم. منشی آقای دکتر.”

به دري اشاره کرد و گفت:

“اونجا اتاق کار دکتره، اون یکی در سرویس بهداشتیه، اون دری هم که اون گوشه‌اس هم آبدارخونه‌اس هم جایی که لباسامون رو عوض می‌کنیم. می‌تونی لباسات رو عوض کنی عزیزم.”

تشکری کردم و به سمت آبدارخونه رفتم. اتاق مستطیلی درازی بود که علاوه بر یه گاز کوچیک و یه یخچال، چندین بطری حاوی مواد رنگی روی سکوش به چشم می‌خورد. در کمد چوبی رو باز کردم و مانتوم رو عوض و آویزون کردم، مانتوی پزشکی سفید رنگ رو پوشیدم و مقنعه‌ام رو دوباره سر کردم. گوشیم رو سایلنت کردم و به همراه کیفم داخل کمد گذاشتمش، از اتاق بیرون رفتم و کنار میز پذیرش ایستادم:

“خب من باید چیکار کنم؟”

مریم پرسید:

“قبلا دندون پزشکی کار کردی؟”

سرم رو به نشونه نه تکون دادم.

“پس همراهم بیا بهت نشون میدم باید چیکار کنی.”

در اتاق کار رو باز کرد، یونیت دندون پزشکی بزرگی وسط اتاق بود، گوشه سمت راست اتاق یه میز کار خوش‌رنگ و شیک که روش یه تقویم با عکس دندون و چندتا روان‌نویس دیده می‌شد. سمت چپ یونیت هم چندین کابینت، یه صندلی ساده سفید و یه سینک ظرفشویی قرار داشت.

مریم شروع به توضیح دادن کرد.

“کار شما اینه که هر روز تا قبل از اومدن آقای دکتر لوازم مخصوص رو ضدعفونی کنی. این اسپری رو می‌بینی؟ از این واسه ضدعفونی استفاده می‌کنیم. تمام قسمت‌های بالایی یونیت، روی کابینت‌ها و وسایلی که بیشتر از همه استفاده می‌شن باید ضدعفونی بشن.”

به سمت دستگاه بزرگی که شبیه به ماشین ظرفشویی رومیزی بود و روی یکی از کابینت‌ها قرار داشت رفت، درش رو باز کرد و گفت:

“به این می‌گن اتوکلاو...این دستگاه وسایل رو استریل می‌کنه...هربار که یکی از بیمارها از اتاق می‌ره بیرون، سینی حاوی وسایلی که دکتر استفاده کرده رو باید اول آب بکشی بعد بچینی داخل اتوکلاو، آخر وقت دستگاه رو روشن می‌کنیم که برای تایم بعدی وسایل استریل بشن.”

سرم رو به نشونه تفهیم تکون دادم .

#پست ۹۹

[25.05.20 04:42]

با دست به کشویی اشاره کرد و گفت:

“خب حالا بیا با وسایل اشناات کنم. فکر می‌کنم لازم باشه بنویسی تا اسمشون یادت نره.”

برگه و خودکاری دستم داد و شروع به توضیح کرد. اسامی عجیب غریبی که نام می برد رو به سرعت یادداشت می کردم و سعی داشتم حجم بالای اطلاعات رو به ذهن بسپرم. آنگل، فورسپس، آمالگاماتور، لایت کیور، فریز و یه سری چیزای دیگه که اصلا تو ذهنم نموندن. نمی دونم حالت چهره ام چه شکلی شده بود که مریم خنده اش گرفت.

“به چی می خندی؟”

“ببخشید فاطمه جون...ولی خیلی قیافه ات بامزه شده. عزیزم اولش سخته بعدا یاد می گیری. فقط یه چیزی از همین اول مهمه. ببین این سینی های استیل رو ما برای هر بیمار یدونه جدا آماده می کنیم. داخلش یه پیش بند باید بذاری، دوتا رول پنبه، یه آینه و یه اکسپلورر و یه سر ساکشن بذار، بقیه چیزا رو اگه لازم باشه خود دکتر میگه که چی به سینی اضافه کنی. تا یاد بگیری برای پر کردن آمالگام یا کامپوزیت و عصب کشی یا قالب گیری باید چه وسایلی بذاری یکم طول می کشه.”



دستم رو روی شقیقه‌هام گذاشتم و گفتم:

“مریم جون نصف اینایی که گفتمی رو اصلا یادم نموند چی به چیه. چقدر سخته!”

لبخندی زد و قبل اینکه جواب بده با شنیدن صدای تلفن یه بخشید گفت و از اتاق بیرون رفت. کلافه دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و به این فکر کردم که شاید این تصمیم یکی از بزرگترین اشتباهاتم باشه! منو چه به دندون پزشکی! می‌ترسیدم یه گندی بزنم و امیرعلی جلوی بقیه ضایعم کنه. در اتاق باز شد و من با فکر اینکه مریم به اتاق برگشته گفتم: “دستیاری هم کار مزخرفیه‌ها! خب دکتر که اسم همه اینا رو بلده، پا هم داره پاشه خودش وسایلش رو برداره دیگه.”

صدای مردونه‌ای از پشت سرم گفت:

“اون وقت بیمار دو ساعت با دهن باز روی یونیت بخوابه تا دکتر دونه به دونه وسایل رو ببره و بیاره؟”

هول شدم، به عقب برگشتم و به امیرعلی خیره شدم که موشکافانه نگاهم می کرد.

“سلام پسرعمو...ام...سلام آقای دکتر. ببخشید متوجه نشدم اومدین.”

“صبح بخیر. راحت رسیدی؟”

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

“نه! وحشتناک بود! یه دور تاکسی نشستم و دوتا ایستگاه مترو عوض کردم و یه ون گرفتم! فکر کنم سه تای حقوقم رو باید پول رفت و آمد بدم.”

آهسته خندید و گفت:

“موقع برگشت خودم می رسونمت. حقوقت به قدری هست که برات سود داشته باشه نگران نباش.”

کیفش رو روی صندلی گذاشت و درحالی که کتش رو در می آورد گفت:

“چی یاد گرفتی؟”

نگاهم روی وسایل تو اتاق نشست، همون وسیله شبیه  
ظرفشویی اشاره کردم و گفتم:

“فهمیدم این ظرفارو می شوره.”

امیرعلی سرش رو پایین انداخت و زد زیرخنده.

“خسته نباشی خانم!”

#پست ۱۰۰

[31.05.20 02:53]

شرمزده سرم رو زیر انداختم، حتما با خودش فکر می کرد  
چقدر کند ذهنم که از پس حفظ کردن اسم یه تعداد وسیله  
هم بر نیام.

“مهم نیست. کم کم یاد می گیری، دندون پزشکی کاری نیست  
که بشه یه روزه همه اش رو یاد گرفت. اما انتظار دارم چیزایی

که چندبار توضیح می‌دم تو ذهنت بمونه و بعد از یه ماه دیگه اشتباهی نداشته باشی. متوجه‌ای؟”

“بله دکتر.”

“خوبه.”

لباس سفید مخصوص رو تنش کرد و دکمه‌هاش رو بست، عینکش رو روی صورت جا به جا کرد و دکمه‌ای رو فشرد، صدای زنگ توی سالن بیرون پیچید. رو به من کرد و گفت:

“سینی مخصوص بیمار اول رو آماده کن.”

سینی استیل فلزی رو برداشتم و نگاهی به دست نوشته‌هام انداختم، وسایلی که تا حدودی شکلشون رو نقاشی کرده بودم پیدا کردم و به ترتیب توی سینی چیدم، با ورود بیمار به اتاق امیرعلی با خوش رویی به سمتش رفت و اون رو به سمت یونیت راهنمایی کرد. سینی رو روی دسته یونیت گذاشتم و

به کار امیرعلی چشم دوختم. اول مشکل بیمار رو سوال کرد و بعد شروع به معاینه کرد.

“دندون شماره ۵ فک پایین سمت چپ نیاز به عصب کشی داره، براتون نوبت گذاشته بودم، قرار بود پر کنین ولی این قدر دیر اومدین و عقب انداختین که دندون به عصب رسیده. این درد گاه و بی گاه که اذیتتون می کنه واسه همینه.”

بیمار که زنی مسن بود گفت:

“آقای دکتر چایی که می خورم حس می کنم تا مغز استخون تیر می کشه.”

“بله خانم غضنفری، این دندونا وقتی به عصب برسن و بهشون رسیدگی نشه به سرما و گرما حساس می شن. لطفا دراز بکشید تا من بی حسی رو بزدم. بعد از اینکه بی حسی زدم لطف کنین ده دقیقه بیرون توی سالن بشینید تا بی حسی کامل اثر کنه.”

کنارم اومد، کشویی رو باز کرد و آهسته گفت:

“این جزو کارای دستیاره که امپول بی حسی رو آماده کنه. بار اول رو من یادت می‌دم ولی برای بقیه بیمارها باید خودت آماده کنی.”

با صدای کمی بلندتر رو به خانم غضنفری گفت:

“فشار خون یا مشکل قلبی ندارید خانم غضنفری؟”

“چرا پسرم دارم. قرص فشار مصرف می‌کنم.”

امیرعلی سری تکون داد و از پاکتی یه شیشه بیرون آورد.

“تزریقات بی حسی دو مدل داره، یکی مخصوص افرادی که

سنشون بالاس یا مشکلات خاصی مثل فشار دارن. این آبی‌ها

که می‌بینی آدرنالین نداره و برای همین افراد استفاده می‌شه،

مراقب باش توی مصرف و آماده کردن اشتباه نکنی.”

آهسته پرسیدم:

“اگه اشتباه بشه؟”

“اونوقت ممکنه اتفاقی نیفته، اما به همون اندازه ممکنه بیمار غش کنه و یا حتی به کما بره. که مسئولیت این قضیه به گردن ماست.”

سر سوزن رو وصل کرد و آمپول رو آماده کرد، حتی از دیدن سر تیز سرنگ هم لثه‌هام تیر می‌کشید .

یک ساعت و نیم کار عصب کشی دندان طول کشید و در این بین گاهی چیزهایی می‌خواست که باید براش آماده می‌کردم. حتی عکس گرفتن از دندان و ظاهر کردنش رو هم در فواصل بین بیمارها بهم یاد داد. تقریباً ظهر شده بود که بهم اشاره کرد می‌تونم برم بیرون استراحت کنم و بقیه کارا رو خودش انجام میده. کف پاهام زق زق می‌کردن، وقتی کنار میز مریم ایستادم، نگاهی بهم کرد و گفت:

“الهی بگردم، چقدر صورتت قرمز شده گرمته؟”

دستی به پیشونی داغم کشیدم و گفتم:

“نه از خستگیه. پاهام خسته شده.”

به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت:

“بشین میرم واسهات آب بیارم.”

چند دقیقه بعد با لیوان شربت برگشت و گفت:

“یه پارچ شربت برای دکتر آماده کرده بودم. یه لیوان هم واسه تو آوردم.

“آخ دستت درد نکنه...”

#پست ۱۰۱

[31.05.20 03:11]

شربت رو لاجرعه سرکشیدم و لیوان رو به پیش‌دستی برگردوندم. دستمو آهسته روی پاهای دردناکم کشیدم.

“همیشه این‌قدر باید سرپا موند؟”



“آره. کار دستیاری سختیش به همینه که باید تمام مدت کنار دکتر سرپا بمونی، اوایل پات درد می‌گیره ولی کم کم به این حجم از سرپا موندن عادت می‌کنی. دستیار قبلی بعضی وقتا دو شیفت وایمیستاد.”

“اصلا نمی‌تونم فکرش هم بکنم.”

نگاهی به آقای انداختم که روی یکی از صندلی‌ها نشسته و با گوشی کار می‌کرد. سرکی به دفتر مقابل مریم کشیدم و گفتم:

“چند نفر موندن؟”

“خیالت راحت آخریه.”

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

“معمولا روزانه چندتا بیمار میاد؟”

خندید و گفت:

“می‌خوای بشینی حساب کنی دکتر چقدر درآمد داره؟”

لبخند زدم و گفتم:

“همه اونایی که می‌رن مطب پزشک دقیقا همین کار رو می‌کنن! محاسبه درآمد پزشک معالج! تهش هم می‌گن اگه ما هم دکتر بودیم الان اینقدر پول مفت درمیاوردیم. دیگه اون حجم درس خوندن و زحمت کشیدن رو فاکتور می‌گیرن.”

سرش رو تکون داد و گفت:

“آره، دیگه عادی شده.”

نگاهی به لیست کرد و گفت:

“از ساعت ۹ تا ۲ ظهر که ویزیت می‌دیم ۵ تا بیمار و سه تا معاینه.”

“باز خوبه. تقریبا ساعتی یکی.”

سرش رو تکون داد و گفت:

“مگه اینکه یه بیمار کارش فرق کنه و تایم بندی رو عوض کنیم.”

به سختی از جا بلند شدم و گفتم:

“واسه شربت دستت درد نکنه برم ببینم دکتر کاری نداشته باشه.”

بیمار آخر هم که رفت، با خستگی روی صندلی اتاق ولو شدم. امیرعلی از جا بلند شد و پشت میزش نشست، لپ تاپ رو روشن کرد و گفت:

“خسته شدی؟”

“خیلی...”

“عادت می کنی اوایلش سخته.”

نگاهی بهم انداخت و گفت:

“میشه یه لیوان آب واسم بیاری.”

#پست ۱۰۲

[31.05.20 03:11]

جلوی زبونم رو گرفتم که نگم مگه خودت دست نداری. غرغر  
کنان ازاتاق بیرون رفتم و یه لیوان شربت براش آوردم. خوبه  
می‌دونست خسته‌ام و باز بلندم می‌کرد.

دوباره به سمت تک صندلی خودم رفتم و گفتم:

“پسرعمو گردنت درد نمی‌گیره تمام مدت خم می‌شی رو  
صورت بیمار؟”

ماسکش رو از صورت برداشت و گفت:

“اوایل درد می‌گرفت الان دیگه عادت کردم.”

نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

“زودتر کارات رو بکن باید بریم. من باید دوباره ۵ برگردم،  
فرصت زیادی برای استراحت ندارم.”

چینی به پیشونی دادم و با تردید گفتم:

“کارام رو؟ چیکار؟ من که همه کارا رو انجام دادم.”

سرش رو متعجب بالا گرفت و نگاهی به فضای پشت من انداخت. خنده‌اش گرفت، آهسته سر تکون داد و گفت:

“اون وقت اون سینک پر از وسایل آلوده رو قراره کی تمیز کنه؟”

مثل بر گرفته‌ها به سمت سینک برگشتم و با دیدن سینی‌های خالی و وسایل هر ۵ بیمار که خون آلود روی هم قرار گرفته بود گفتم:

“نگو که انتظار داری من اینا رو تمیز کنم!”

به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت:

“البته! دستکش‌های ضخیم پشت سرته. دستت می‌کنی سرنگ‌ها رو با دقت خالی کن و مراقب باش سوزن توی دستت نره. پنبه و لوازم خونی رو بنداز توی کیسه زباله و ظرف‌ها رو توی اتوکلاو بچین. عجله کن که دیره...”

دستکش‌های نارنجی ضخیم رو دستم کردم و نگاهی به انبوه وسایل خون‌آلود انداختم. با دل بهم خوردگی که داشتم سعی کردم کارهایی که گفته بود رو مو به مو انجام بدم. مریم در زد و داخل شد، چندتا برگه رو به روی امیرعلی گذاشت و گفت:

“اینا بیمارای تایم عصر هستن.”

نگاهی به من انداخت که با انزجار سعی داشتم لخته خونی رو با پنبه از سینی بردارم. با لبخند گفت:

“فاطمه جان تو برو...من بقیه‌اش رو انجام میدم. روز اولته خسته شدی.”

از خدا خواسته بدون تعارف دستکش‌ها رو به سمتش گرفتم و گفتم:

“دستت درد نکنه جبران می‌کنم.”

امیرعلی با خنده سر تکون داد و گفت:

“پس لباس عوض کن بریم من می‌رم ماشین رو از پارکینگ بیارم بیرون. جلوی ساختمون منتظرم.”

به سرعت برق لباس‌هام رو عوض کردم و بعد از خداحافظی از مریم یه سمت آسانسور رفتم. وقتی توی ماشین نشستم، دریچه کولر رو سمت خودم دادم و گفتم:

“من پشیمون شدم... کی گفته زن باید کار کنه؟ می‌خوام بشینم تو خونه دست به سیاه و سفید نزنم. پاهام سوزن سوزن می‌زنه از بس سرپا موندم.”

با لبخند راهنما زد و حرکت کرد.

“این قدر زود کم آوردی؟”

“بحث کم آوردن نیست پسرعمو! هرکسی را بحر کاری ساختند! من و رشته تحصیلم کجا و شغل خشن و پر از خونریزی دندان‌پزشکی کجا! البته اگه یه منشی ساده مثل مریم بودم فرق داشت. می‌نشستم پای تلفن، هرکی زنگ

می‌زد یکی در میون جواب می‌دادم و میگفتم وقت دکتر تا شش ماه آینده پره! کلاس کاریم بیشتر از این بود که تا آرنج دست کنم تو کثافت خون آلود مردم!”

با یادآوری ظرف‌های پر از خونابه چهره درهم کشیدم.

“اگه نمی‌خوای مجبور نیستی بیای. فقط زودتر بگو تا من آگهی بدم برای دستیار جدید.”

چهره درهم کشیدم و چیزی نگفتم، با نگاه کردن به ساعت گفتم:

“می‌شه من رو تا مترو برسونی.”

“مگه خونه نمی‌ری؟”

“نه ساعت نزدیک سه شده، ساعت ملاقات بیمارستانه. می‌خوام به دوستم سری بزنم. لطفا نزدیک ایستگاه اتوبوس پیاده‌ام کن.”

با جدیت گفت:



“تا بیمارستان می‌رسونمت. سر ظهره، همه جا خلوته، خطرناکه...”

ابرویی بالا دادم و گفتم:

“من کل این مدت رو خودم تنها می‌رفتم دانشگاه میومدم! دفعه اولم که نیست!”

“تا زمانی که همراه من هستی وظیفه من مراقبت ازته دخترعمو...هر زمانی من نبودم، اون وقت خودسر هرکاری خواستی بکن.”

مسیر رو به سمت بیمارستان عوض کرد و من ترجیح دادم در سکوت از خنکای فضای ماشین استفاده کنم .

#پست ۱۰۳

[09.06.20 01:18]

دم بیمارستان اون قدر منتظر موند تا من از درهای شیشه‌ای داخل شم و بعد رفت. از جهاتی این رفتار هم خوب بود و هم

بد. از این جهت خوب بود که حس می‌کردم هوام رو داره و از جهت دیگه از این که محدود بشم خوشم نمیومد. بعد از انتخاب چند مدل کمپوت و آبمیوه، به سمت ردیف آسانسورها رفتم و به طبقه مورد نظر رسیدم، در انتهای راهرو مقابل در اتاق شمیسا، هامون رو دیدم که روی صندلی‌ها نشسته و مشغول کار با موبایلش بود. با شنیدن صدای قدم‌هام که بهش نزدیک می‌شد سرش رو از گوشی بالا آورد و نگاهش روی من قفل شد. لبخندی زد و از جا بلند شد، بلافاصله دستش رو به سمتم گرفت این بار با نبود امیرعلی آسوده تر باهاش دست دادم و گفتم:

“سلام. خوبین؟”

“سلام پرنیان خانم. فکر نمی‌کردم امروز بیاین.”

“به شمیسا قول داده بودم بهش سر بزنم. حالش چطوره؟”

“جسمی بد روحی بدتر...”

دستم رو هنوز توی دست نگه داشته بود، اهسته دستم رو بیرون کشیدم و درحالیکه با بند کیفم ور می‌رفتم گفتم:

“دکترش چی میگه؟”

“باید تحت نظر روان‌پزشک باشه. می‌گن احتمال افسردگی و تلاش برای خودکشی هست. فعلا چهارچشمی مراقبشیم.”

چرا این بلا باید سرش میومد؟ شمیسا آدمی نبود که این قدر راحت احساساتی بشه و یا حتی به رمگ خودکشی فکر کنه. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

“پوستش چی؟”

“با یه تیم جراحی پلاستیک حرفه‌ای صحبت کردن. قراره بعد از فروکش کردن التهاب پوست کار رو شروع کنن.”

با سر به در اتاق اشاره‌ای کردم و گفتم:

“می‌تونم برم پیشش.”

با دست من رو به جلو هدایت کرد و گفت:

“بله حتما. مادرم اینا اومدن عیادتش من بیرون موندم که اتاق شلوغ نشه.”

بی خود و بی جهت از مواجه شدن با سایرین احساس خجالت و معذب بودن کردم. کمی خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

“پس منم همین بیرون صبر می کنم. شاید صحبت خانوادگی باشه.”

هامون لبخندی زد و بی تعارف گفت:

“نه بابا، شما هم مثل یه عضو خانواده هستین واسه شمیسا. زیاد فرقی ندارین.”

داخل اتاق که شدم از شدت عطر ادکلنی که داخل اتاق پیچیده بود حس نفس تنگی بهم دست داد. یک زن و مرد به همراه یه دختر جوان کنار تخت شمیسا ایستاده بودن. دختری که جوان تر بود، مانتوی آبی روشن جلو باز و آستین کوتاهی به تن داشت و بلوز مشکی رنگی که تا بالای شکمش بود و

پیرسینگ کنار نافش کاملا به چشم اومده و خودنمایی می‌کرد. با توجه به رنگ روشن موها و شباهت چشم و گونه حدس زدم خواهر هامون و دخترخاله‌ی شمیسا باشه. زنی که احتمالا خاله شمیسا بود اخمی روی صورت داشت و داشت با لحن تقریبا تندی حرف می‌زد. نگاهم روی نیمرخش چرخید، ابروهای تتو شده و گونه‌های کاشته باعث می‌شد جوان‌تر از چیزی که بود بنظر برسه، به تبعیت از دخترش مانتوی سفیدی رنگ جلو باز و بلندی به تن داشت و بلوز صورتی رنگش هماهنگ با شال دور گردن افتاده و شال بنفشش بود. شلواری ساق کوتاه و چنان تنگ که بنظر می‌رسید هرآن ممکنه بترکه به تن داشت و عینک آفتابی برندی رو روی موهای لایت شده نسکافه‌ایش گذاشته بود. برای لحظه‌ای به این فکر کردم که جای مامان خالی اگه این زن رو با این سن و سال و چنین طرز پوششی می‌دید قطعا تیکه و کنایه‌ای

بارش می‌کرد و می‌گفت مردم شرم و حیا رو قورت دادن و یه آب هم روش .

شوهرخاله‌اش بنظر معقول‌تر می‌رسید، کمی از زنش کوتاه‌تر بود و موهای کم پشتی داشت و عینک گرد بامزه‌ای صورتش رو مهربون و ملایم‌تر نشون می‌داد. صدایی از پشت سرم گفت: “شمیسا، پرنیان خانم زحمت کشیده واسه‌ات آبمیوه آورده اومده عیادت.”

با صدای هامون همه سرها به سمت من برگشت و صحبت‌ها قطع شد. با اینکه تمام صورت شمیسا زیر باند بود اما می‌تونستم از نوع نفس کشیدنش عصبی بودنش رو احساس کنم. خجالت‌زده از اینکه جمع خانوادگی رو برهم زده بودم گفتم:

“سلام. ببخشید نمی‌خواستم مزاحم بشم، آقا هامون اصرار کردن که اشکالی نداره پیام داخل. شمیسا جان اومده بودم

بهت سر بزدم. بیرون می‌مونم هر موقع سرت خلوت شد میام  
داخل.”

#پست ۱۰۴

[09.06.20 02:35]

شمیسا که انگار فرشته نجاتش رو دیده باشه بلافاصله گفت:  
“نه پرنیان جون بیا تو. غریبه که نیستن. خاله‌ام، شوهرخاله و  
دختر خاله‌ام هاله... با هامون هم که قبلا آشنا شدی.”  
قدمی جلوتر گذاشتم و به سمت خاله‌اش رفتم، دستم رو دراز  
کردم و گفتم:

“پرنیان هستم از دوستان دانشگاه شمیسا.”

سرتاپام رو با نگاهی سرد برانداز کرد، دستش رو با اکراه توی  
دستم گذاشت و تقریبا فقط نوک انگشت‌هام رو لمس کرد.  
بعد بدون توجه به حضور من به سمت شمیسا برگشت و گفت:

“ بار آخره دارم می گم شمیسا! بعدا حمیرا میاد یقه منو می گیره باید جواب پس بدم! بگو این پسره لندهور کی بود و چی بود...هامون رو بفرستم سراغش دهنشو ببنده. پس فردا نره همه جا چو بندازه و دردسر بشه. می دونی که بابات رو اعتبارش حساسه!”

شمیسا پوزخندی زد و گفت:

“بابا فقط رو اعتبار و حساب بانکیش حساسه!”

خاله اش با کنایه گفت:

“کاش تو هم رو یه سری چیزا حساس بودی! می دونی خبر به گوش خانواده تیام برسه چه جنجالی می شه؟”

دیدم که شمیسا لب هاش رو روی هم فشرد، انگار سعی داشت با عصبانیتش مقابله کنه اما انگار خاله اش دست بردار نبود و حتی مراعات حضور من رو هم نمی کرد.



“تیام کم خرجتو کرده؟ کم ناز و اطوارت رو خریده؟ با این گندی که زدی فکر کردی چی باید جوابشو بدی؟ می‌دونی نصف سهام کارخونه واسه تیامه؟ بزنه زیر همه چیز کل خانواده‌امون نابود می‌شه!”

هامون که جو رو متشنج می‌دید جلو اومد و آهسته زیر بازوی مادرش رو گرفت و گفت:

“مامان الان وقتش نیست. بعدا که شمیسا مرخص شد می‌تونیم در موردش حرف بزنینم.”

مادرش نگاهی به من انداخت که معذب سرم رو پایین انداخته و چشم به خطوط کاشی دوخته بودم گفت:

“باشه...باشه!”

پشت چشمی نازک کرد و بدون خداحافظی از من یا شمیسا از اتاق بیرون رفت، هاله بدون اینکه به من نگاه کنه رو به شمیسا گفت:

“خودتو ناراحت نکن شوشو...می دونی که مامان وقتی جلسات مدیتیشنش عقب میفته اعصابش بهم می ریزه. خودت رو ناراحت نکن، بعدا می بینمت. بای بای شوشو...”

ابروهام بالا رفتن، شوشو؟ در این حد لوس؟

شوهرخاله شمیسا اما همون طور که حس می کردم با شخصیت تر بود جلو اومد و با هردوی ما خداحافظی کرد و سپس به دنبال دختر و همسرش از اتاق بیرون رفت. هامون این پا و اون پا می کرد، در نهایت گفت:

“عذر می خوام پرنیان خانوم...شمیسا...فردا میام بهت سر میزنم. روز بخیر.”

وقتی تنها شدیم، شمیسا پوزخندی زد و گفت:

“همه به فکر منافع خودشونن! لعنت به همه اشون.”

روی صندلی نشستم و گفتم:

“بهتری؟”

سرد نگاهم کرد، بی هیچ حسی گفت:

“دلم می‌خواد بمیرم. خسته شدم.”

“شمیسا!”

“جدی می‌گم. کسی که اینجا نیست بخوام واسش نقش بازی کنم.”

کمی مکث کردم و گفتم:

“این تیام که می‌گن کیه؟”

به بالش تکیه داد و گفت:

“خواستگارمه. شریک باباس توی کارخونه. بابا به هوای شرط ازدواج با من خیلی مزایا ازش گرفته.”

پوزخندش عمیق‌تر شد و چهره‌اش از درد کش اومدن پوست درهم رفت.

“اگه من رو با این قیافه سوخته ببینه...هم قید ازدواج رو میزنه هم قید شراکت. اونوقت همه باهم به خاک سیاه می‌شینیم.”

سعی کردم دلداری بدمش.

“خوب می‌شی...قرار نیست تا ابد همینطوری بمونی که. پسرخاله‌ات گفت قراره جراحی پلاستیک کنی. همه چی درست میشه، موهات دوباره بلند می‌شه، مژه‌هات در میاد، میشی همون شمیسای همیشگی.”

نگاهش رو به دیوار رو به دوخت و گفت:

“هیچی دیگه درست نمی‌شه پرنیان. هیچی! فکر می‌کنی خاله‌ام به همین راحتی بیخیال می‌شه؟ دخترش رو دیدی؟ هاله؟ یه مدت طولانیه کیسه دوخته واسه تور کردن تیام، ولی چشم تیام جز من کسی رو نمی‌دید...الان بهترین فرصت واسه‌اش فراهم شده که همه چی رو بهم بزنه.”

ابرو بالا دادم و با کنجکاوی پرسیدم:

“قطعا دوستش نداری...اگه دوستش داشتی که...”

حتی از بیان جمله‌اش هم شرمم میشد. خودش حرفم رو فهمید و گفت:

“اگه دوستش داشتم بچه کس دیگه رو سقط نمی‌کردم. معلومه که دوستش ندارم! اما یه چیزایی هست که نمی‌شه نادیده گرفت...”

دست‌های باندپیچی شده‌اش رو بالا آورد و روی صورتش گذاشت و گفت:

“من در صورتی می‌تونستم دست رد به سینه‌ی تيام بزنم که یه گزینه بهتر و همه چی تموم داشته باشم اما حالا...”

صدای گریه‌اش بلند شد و گفت:

“من از همه طرف باختم...از همه طرف!”

#پست ۱۰۵

[13.06.20 03:57]

تا آخر وقت ملاقات منتظر موندم، ترلان قرار بود شب رو پیش شمیسا بمونه. قول دادم چهارشنبه که فرداش تعطیلم من شب رو بیمارستان بمونم تا پنجشنبه شمیسا رو از بیمارستان ترخیص کنن همراهش باشم و کمک کنم. وقتی از بیمارستان بیرون اومدم حس بدی داشتم، یه سنگینی روی قلبم، هیچ کاری نبود که برای شمیسا از دستم بر بیاد، با خانواده‌ای که اون داشت، دخالت کردن می‌تونست منجر به وضعیت بدی بشه. برای اولین تاکسی عبوری دست تکون دادم، روی صندلی عقب نشستم و همون اول کرایه رو توی دستای راننده تاکسی گذاشتم، سرم رو به شیشه نیمه باز تکیه دادم، با حرکت ماشین باد داغ توی صورتم خورد، دستم برای پیدا کردن دستگیره روی بدنه درب تاکسی گشت، با خالی بودن جای دستگیره نفس عمیق و کلافه‌ای کشیدم و سرم رو از شیشه فاصله دادم. هوا به قدری داغ بود که بادی که با حرکت ماشین

داخل می‌زد درست مثل این بود که صورتت رو مقابل بخاری گرفته باشی، گشنگی به معده‌ام فشار آورده بود، نگاهی به ساعت مچی داغ شده‌ی دور دستم انداختم، نزدیک پنج بود. دلم مالش می‌رفت و هرآن می‌ترسیدم صدای قار و قورش بلند شه و آبروی توی تاکسی بره. سرکوچه که پیاده شدم با شنیدن صدایی که اسمم رو صدا می‌زد به عقب چرخیدم.

“فاطمه؟”

افروز از اون طرف خیابون درحالی‌که قدم تند کرده بود خودش رو بهم رسوند. نفس زنان گفت:

“تازه رسیدی خونه؟”

“سلام. اینجا چیکار می‌کنی؟ آره رفته بودم عیادت دوستم تازه اومدم.”

کیسه فریزر توی دستش رو جلوی صورتم تاب داد و گفت:

“بستنی خریده بودم داشتم میومدم خونتون. حوصله‌ام سر رفته.”

کیسه رو از دستش قاپیدم و همونطور که بین مارک بستنی‌ها دنبال بستنی مورد علاقه‌ام می‌گشتم گفتم:

“تو کار و زندگی نداری دختر؟ راه به راه جلو در خونه مایی؟ باور کن من پسر نیستم پیام خواستگاریت.”

پشت چشمی نازک کرد و کیسه رو از دستم کشید.

“بیا بابا همه آب شد تا تو بگردی پیدا کنی.”

روکش بستنی رو باز کردم و همونطور که به سمت خونه قدم میزدیم گفتم:

“داشتم از گرسنگی ضعف می‌کردم.”

نگاهی بهم کرد و گفت:

“دو هفته دیگه ماه رمضونه! چطور می‌خوای دووم بیاری توی این گرما؟”



بیخیال گفتم:

“یه کاریش می کنم.”

“ناهار نخوردی؟”

“نه اصلا وقت نشد. تو بگو حتی یه لیوان آب!”

“روز اول کار چطور بود؟”

“سخت! کف پاهام درد می کنه اینقدر سرپا وایسام، تا میومدم

بشینم صدام می کرد. اینو بده..اونو بده...این عکس رو بده

خانم فلانی...تازه گفته از فردا باید عکسا رو خودم ظاهر کنم!

بعد صدبار هرکدوم از وسایلی که اسم می برد رو توضیح می

داد که من یادم بمونه چی به چیه! پشیمون شدم به خدا!”

افروز خندید و گفت:

“بابا یاد میگیری! اینطوریم دیگه نیست!”

موهای چسبیده به پیشونیم رو داخل مقنعه دادم و گفتم:

“باز خوبه امیرعلی گرماییه کولر روی درجه آخر روشن بود،  
وگرنه هلاک می‌شدم از گرما.”

دم خونه که رسیدیم یه تک زنگ زدم و بعد کلید رو توی قفل  
چرخوندم، همونطور که افروز رو داخل می‌فرستادم بلند گفتم:  
“صابخونه؟ کجایی؟ مهمون داریم؟”

صدای باز شدن در به گوشم رسید و بعد صدای کشیده شدن  
دمپایی‌های مامان.

“کیه فاطمه؟”

“افروز اومده.”

افروز با صدای بلندتری گفت:

“سلام زن عمو...مزاحم همیشگی اومده!”

مامان درحالیکه چادر گل دارش رو دور کمر پیچیده بود بالای  
ایوون ظاهر شد و گفت:

“مراحمی دخترم، چه خوب کردی اومدی. مامانت هم می‌آوردی.”

“نوبت آرایشگاه داشت زن عمو. همین سر خیابون شما... گفت بهتون بگم شما هم برید پیشش.”

“من که نوبت آرایشگاه نگرفتم مادر...”

“مامان گفت واستون نوبت میگیره. شما هم یه توک پا برید.”

نگاه مامان روی من چرخید و گفت:

“فاطمه حواست به غذا سر گاز هست من برم پیش شهین؟”

“آره برو خیالت راحت.”

همونطور که غرغر می‌کرد گفت:

“میگه خیالت راحت برم پیام می‌بینم با یه قابلمه غذای

سوخته طرفم.”

سرم رو با افسوس تکون دادم و گفتم:

“یه مامان مثل مامان من داشته باشی دشمن نمی‌خوای. بیا  
بریم تو بینم سوری جون تو یخچال شربتی چیزی داره یا  
نه.”

مامان که رفت من و افروز توی خونه تنها شدیم.

#پست ۱۰۶

[13.06.20 04:05]

چوب بستنیمو توی سطل انداختم و بقیه بستنی‌ها رو توی  
فریزر گذاشتم. دو لیوان رو پر شربت کردم و روی میز سالن  
گذاشتم. پنکه سقفی رو روشن کردم و درحالی‌که منتوم رو در  
می‌اوردم گفتم:

“این زینب و محمد میرن دوتایی نامزد بازی، من و تو هم مثل  
پت و مت باید بشینیم زل بزنینم به هم!”

افروز با خنده گفت:

“خب بیا من و تو هم بریم.”

“من و تو بریم نامزد بازی؟”

تای ابروش رو بالا داد و گفت:

“می‌خوای من بمونم خونه تو با امیرعلی برو!”

“لا اله الا...هی دهن منو باز می‌کنیا! صدبار گفتم اسم منو

نبرد تنگ اسم اون داداش رو دست موندهات.”

“گمشو! خیلی هم دلت بخواد من خواهر شوهرت باشم.”

لیوان شربت رو برداشتم، کمی ازش مزه مزه کردم و گفتم:

“من یه پسر پیدا می‌کنم که نه خواهر داشته باشه، نه برادر،

نه مادر! فقط یه بابای پولدار داشته باشه که اونم پاش لب گور

باشه”

افروز قهقهه زد و در بین خنده‌هاش بریده بریده گفت:

“خب چه کاریه مجرد بمون دخترم! اینطوری که تو دنبال

کیس ازدواج می‌گردی حالا حالا به نتیجه نمی‌رسی.”

لبخندی زدم و گفتم:

“ولی جدی افروز حوصله‌ام سر رفته.”

“تازه از مسافرت برگشتی!”

“می‌دونم ولی کلاسا تموم شده، پایان نامه‌ام آخراشه...دیگه

دانشگاه هم که نمیرم...شمیسا هم که افتاده گوشه بیمارستان،

ترلان هم که تنهایی حوصله‌اش رو ندارم.”

افروز لیوانش رو روی میز گذاشت و گفت:

“یه برنامه بچینم واسه آخر هفته؟ همه باهم بریم سینما؟”

“همه باهم یعنی کی؟”

“من و تو، زینب و محمد، امیرعلی و حسین.”

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

“من که فیلم ایرانی دوست ندارم، ولی از هیچی بهتره. اما اگه اون داداش بدعنقت نه آورد تو کار خودمون میریما! من برنامه‌ام رو به خاطر اون یه نفر بهم نمیزنم.”

“باشه...تو به فکر اونش نباش.”

مکت کردم با بویی شبیه به بوی سوخت مثل فنر از جا پریدم  
و گفتم:

“وای غذا!”

#پست ۱۰۷

[13.06.20 04:46]

وحشت زده بالای گاز وایسادم در قابلمه رو برداشتم و چشمم  
به ابگوشتی افتاد که همه ابش رفته و داشت ته می گرفت.

افروز کنارم زد و گفت:

“زود باش یه قابلمه بده”

با فرزی خاصی سریع محتوای قابلمه رو توی یه قابلمه دیگه ریخت یکم اب بهش اضافه کرد و گفت:

“یکم لیمو عمانی بریز توش، شانس آوردیم زیاد ته نگرفته بود”

نیم نگاه سرزنش امیزی بهم انداخت و گفت:

“زن عمو هم تورو میشناسه که میگه غذای سوخته تحویلش می دی دیگه!”

توی کابینت ها دنبال شیشه لیمو عمانی گشتم و گفتم:

“از اشپزی بدم میاد، از اینکه چند ساعت بمونم بالای اجاق گاز به خاطر غذایی که قراره توی نیم ساعت خورده بشه خوشم نمیاد! مخصوصا از اینکه بوی پیاز سرخ شده وسیر داغ وقرمه سبزی بگیرم!”

سرزنش امیز گفت:



“پس مادرامون که اینقدر زحمت میکشن صبح تا شب  
واسمون غذا درست می کنن چی؟”

دست به سینه به کابینت تکیه دادم و گفتم:

“خب همین دیگه به کجا رسیدن؟ فقط دستاشون روز به روز  
خراب تر شد و کمر درد و ارتروزشون بیشتر”

“همیشه که همیشه غذای بیرون خورد!”

“اره حالا نه همیشه ولی بیشتر وقتا میشه! من اصلا اعتقادی  
به این جمله ندارم که غذایی که با عشق پخته میشه خوشمزه  
تره. بنظر ون پیتزا فوق العاده خوشمزه اس و سراسپز  
رستورانای معروفی که من عاشق پاستا یا پیتزاشون هستم  
قطعا غذاشون روبه عشق من نپختن!”

شونه ای بالا انداخت و گفت:

“مرغت همیشه یه پا داره مگه نه؟”

لیمو عمانی هارو توی قابلمه ریختم و زیر گاز رو این بار کم کردم و گفتم:

“دقیقا. بیا بریم چندتا ژورنال دارم میخوام لباس بدوزم هنوز خیاطی می کنی؟”

به سمت اتاقم رفتیم از توی کمد ژورنال هایی که از چشم مامان پنهون کرده بودم بیرون اوردم و کف زمین مقابل افروز گذاشتم.

یکی از ژورنال هارو برداشت و مشغول ورق زدن شد.

“کدوم رو می خوای؟”

صفحات رو حلو زدم و روی عکس لباس موردنظرم مکث کردم:

“این چشممو گرفته”

نگاهش روی لباس چرخید، پیراهن جیگری رنگ کرپی که یقه بازی داشت و بندهاش کمی پایین تر از سرشونه قرار می

گرفتن و سرتاسر با گیپور خوش مدلی کار شده بود و قد لباس به زحمت تا رون پا می رسید.

نگاهش روی من چرخی خورد و گفت:

“دوختش سنگین نیست فقط باید پارچه اش رو گیر بیاری. باید ببینم گیپورش اینورا پیدا میشه یا نه. با قد و ایناش مشکلی نداری؟”

سرم رو تکون دادم و گفتم:

“واسه مجلس زنونه می خوام قدش خوبه”

دروغ واضحی بود قطعاً از مجلس زنونه خبری نبود ولی لازم نبود همه چیز رو به افروز بگم.

“فردا یا پس فردا میام دنبالت بریم دنبال پارچه برو از وسایل خیاطی زن عمو متر بیار من اندازه هات رو یادداشت کنم.”

بعد از گرفتن اندازه هام مامان و زن عمو هم اومدن و یه ساعتی موندن بعد با وجود اصرار مامان برای شام موندن خداحافظی کردن و رفتن.

نگاهی به ابروهای مرتب شده مامان و موهای قهوه ای شده اش کردم و گفتم:

“رنگ موهاات بهت میادا! ما هرچی اصرار می کنیم دست به موهاات نمی زنی اما تا جاریت زنگ میزنه بدو بدو میری”  
نگاه چپ چپی بهم کرد و گفت:

“جای این حرفا برو یه زنگ بزن بین زینب کجاست دیر کرده.”

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

“قطعا به دنبال رخ یار!”

به اتاقم برگشتم و سراغ گوشیم رفتم، برای زینب پیام دادم:

“کجا موندی؟ مامان سراغتو می گیره!”

دکمه ارسال رو زدم و چشمم به علامت پیامکی افتاد که روی صفحه نقش بسته بود. شماره آشنا نبود با فکر پیامک تبلیغاتی بازش کردم و نگاهم روی کلمات چرخید.

“سلام پرنیان خانم، هامونم به خاطر اتفاقای امروز توی بیمارستان بازم معذرت میخوام. مادرم باید بیشتر مراعات حضور شما رو می کردن.”

مکت کردم باید جواب می دادم؟ قطعاً جواب ندادن بی ادبی محسوب می شد

“سلام اشکالی نداره من درک می کنم.”

بدون حرف اضافه تری پیام رو ارسال کردم. به دقیقه نکشید که جوابش روی صفحه نقش بست:

“فردا هم تشریف میارید بیمارستان؟”

به یک نه خالی بسنده کردم و دیگه جوابی ندادم. چشم به شماره تقریباً رندش دوختم، باید سیوش می کردم؟ اما به چه

اسمی؟ وارد کانتک هام شدم و شماره رو با عنوان پسرخاله شمیسا سیو کردم، اما قبل از بستن صفحه حسی وادارم کرد دکمه ادیت رو زده و اسم مخاطب رو به هامون تغییر بدم. حس خوبی نسبت به صمیمیت هامون با خودم نداشتم و نمیدونستم این حس نشات گرفته از چیه؟

#پست ۱۰۸

[23.06.20 03:57]

روال رفتن به دندان پزشکی برخلاف تصورم برام عادی شده بود و حالا با فرزی بیشتری سینی بیمارها رو آماده می کردم و حتی در بعضی کارهای جانبی هم به امیرعلی کمک می کردم. لیزر زدن و ظاهر کردن عکس یکی از کارهایی بودن که به خوبی یاد گرفته بودم و تقریبا ازشون لذت می بردم .

چهارشنبه آخر وقت بود، امیرعلی رفته بود دستشویی و من مشغول خالی کردن سرنگ ها بودم. موبایلش روی میز شروع به زنگ خوردن کرد، تلفن هایی که موقع کار بهش می شد رو

با اجازه‌ی خودش من جواب می‌دادم چون تقریباً همه تماس‌هاش از خونه بود.

به سمت میز رفتم و نگاهی به گوشی در حال زنگ انداختم. اسم دکتر اکبری روی گوشی خاموش و روشن می‌شد. از اونجایی که حس کردم شاید درست نباشه برای مخاطبین غریبه‌اش گوشی رو جواب بدم، بیخیال شونه‌ای بالا انداختم، مغزی سرنگ رو توی سطل انداختم و سرنگ خالی رو توی اتوکلاو قرار دادم. دکمه‌های مانتوی سفیدم رو باز کردم و وارد سالن انتظار شدم .

مریم مشغول یادداشت کردن نوبت‌های فردا صبح بود و بالای هر اسم کار مخصوص همون بیمار رو علامت می‌زد. زونکن قرمزی رو به سمتم گرفت و گفت:

“فاطمه تا دکتر بیاد یه کمکی بهم بکن، نمی‌تونم اسم علیرضا اطهری رو پیدا کنم. فردا نوبت داره.”

زونکن رو روی میز باز کردم و همونطور که بین حروف الفبا می‌گشتم گفتم:

“خب اینارو بذار همون فردا صبح پیدا کن.”

“می‌ترسم یهو دکتر زنگ بزن لازم داشته باشه یا اول صبح بگه همه رو بذارید رو میزم. تو که ندیدی وقتی عصبانی می‌شه چه دادوبیدادی می‌کنه.”

ابرویی بالا دادم و گفتم:

“مگه دکتر دادوبیداد هم می‌کنه.”

مریم همونطور که سرش پایین بود گفت:

“آره چه جورم! البته نه همیشه ها! هر وقت یه اشتباه خیلی بدی پیش بیاد برزخی می‌شه.”

برگه بیمار رو از بین زونکن بیرون کشیدم و گفتم:

“بیا ایناهاش... شماره گذاری نشده واسه همین پیداش نمی‌کردی. شماره‌اش رو توی سیستم وارد کن.”



زونکن رو سر جا گذاشتم و گفتم:

“این دکی ما همیشه یکم بداخلاق بود اما...”

با باز شدن در سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

“مطب تعطیله...”

دختری قد بلند، با مانتویی رسمی و مقنعه‌ای مشکی، چشم‌های خوش مدل قهوه‌ای رنگ و ابروهایی کشیده درحالی که تنها چندتار موی خوشرنگ نسکافه‌ای از مقنعه‌اش بیرون زده بود به سمتمون اومد و گفت:

“سلام خسته نباشید. کار دکتر تموم شده؟”

مریم که انگار زن رو می‌شناخت گفت:

“سلام خانم دکتر. خوبین؟ خسته نباشید. بله کارشون تموم

شده دارن لباس عوض می‌کنن.”

“بهش خبر می‌دین من اومدم.”

“بله حتما.”

مریم به سمت اتاق رفت و من نگاه کنجکاوم روی زن چرخید. نگاه من به خودش رو که دید دستش رو به سمتم جلو آورد و گفت:

“باید دستیار جدید باشی. من پروانه‌ام. پروانه اکبری”

ابروهام ناخودآگاه بالا رفتن، با اکراه دستم رو توی دستش گذاشتم و سعی کردم لبخند بزنم.

“از آشنایی باهاتون خوشحالم.”

مریم از اتاق بیرون اومد و گفت:

“خانم دکتر می‌تونین تشریف ببرید داخل.”

سری تکون داد و با لبخند از کنارم عبور کرد و داخل اتاق شد. عطر ملایم و مطبوعش تمام سالن رو پر کرده بود. رو به مریم گفتم:

“این دیگه کیه؟”

“دکتر اکبری؟ طبقه بالا رادیولوژی داره. نمی شناسیش؟”

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

“چرا باید بشناسم؟”

صداش رو پایین تر آورد و گفت:

“خیلی با دکتر صمیمین، چندین بار باهم بیرون رفتن، فکر کنم ارتباطشون خیلی جدی باشه.”

قلبم تو سینه فرو ریخت. نگاهم به در بسته اتاق خیره موند.  
آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

“نمی دونستم.”

#پست ۱۰۹

[23.06.20 04:09]

صدای امیرعلی از داخل اتاق به گوشم رسید.

“خانم فروزش؟ تشریف بیارید داخل.”

هول شدم، احساس می‌کردم همه وجودم یخ زده و سست شده. در رو باز کردم و داخل اتاق شدم. دکتر اکبری روی یونیت دراز کشیده بود و امیرعلی مشغول معاینه کردن دندوناش بود. بدون اینکه به سمتم برگرده گفت:

“یه تیکه یخ واسم بیار.”

در فریزر کوچک رو باز کردم و یه قالب کوچک یخ رو با پنس واسش بردم. پنس رو از دستم گرفتم و یخ رو روی دندونای دکتر اکبری گذاشت. صدای حبس شدن نفس پروانه و ناله از دردش توی اتاق پیچید. امیرعلی یخ رو توی سینک انداخت و گفت:

“آسیای بزرگت به عصب رسیده. باید یه نوبت عصب کشی بگیری.”

دکتر اکبری درحالیکه دستش رو روی گونه‌اش می‌کشید اخم ریزی کرد و گفت:

“دردش داره بیچاره‌ام می‌کنه. کی می‌تونی واسم پارتی بازی کنی یه نوبت بذاری؟”

امیرعلی رو به من کرد و گفت:

“فردا صبح می‌تونی یه تایم اضافه بیای. یه ساعت مطب رو باز می‌کنیم عصب کشی که تموم شد می‌بندیم. روی حقوقت اضافه می‌کنم.”

نگاه پروانه با محبت روی من نشست و گفت:

“منی دونستم دختر عموی امیرعلی هستی.”

لحنش عاری از هیچ حسادتی بود، انگار من رو به چشم نه یک رقیب بلکه دختر بچه‌ای می‌دید که خواهرانه کنار امیرعلی ایستاده بودم. منی دونم چرا اکما حس می‌کردم قلبم آتیش گرفته .

لبخند کوتاهی زدم و رو به امیرعلی گفتم:

“مشکلی نیست دکتر. هر زمان بگید من میام.”

امیرعلی سرش رو تکون داد و دستکش لاتککش رو توی سطل انداخت.

“امروز و فردا دوتا ژلوفن بخور، فردا ساعت ده اینجا باش. عصب کشی دو جلسه طول می کشه ولی واسهات وقت بیشتر می ذارم تو یه جلسه سروتهش هم بیاد. اما تنبلی نکن باید قالب گیری کنی و واسش روکش درست کنی.”

دکتر اکبری روی صندلی مقابل میز نشست و با بالحن خاصی گفت:

“پس بگو می خوام جیبمو خالی کنی!”

نازی زنانه در صداش بود که هر مردی رو می تونست به خودش جذب کنه. برعکس من که هیچ بویی از ظرافت های این چینی نبرده بودم. نگاهم روی سرتاپاش چرخید، ناامیدانه به این فکر کردم که هیچ ایرادی نمی شد ازش گرفت. کفش های پاشنه سه سانت مشکی رنگ، مانتوی خوش دوخت سرمه ای

نه چندان تنگ و مقنعه‌های که سیاهی چشم‌های مخمورش رو  
دوچندان می‌کرد .

نه چنان بی‌کلاس بود که بتونم تمسخرش کنم و نه اونقدر  
زننده که دستاویزی برای التیام بخشیدن به قلب مجروحم  
بشه. همه چیزش کامل بود، مثل یه دختر واقعی...

حس زنانگی از تک تک حرکات و کلماتش مشخص بود و من  
برای اولین بار صادقانه به یک زن غبطه خوردم!

#پست ۱۱۰

[23.06.20 04:24]

وقتی دکتر اکبری مقابلم قرار گرفت از فکر و خیال بیرون  
اومدم. دستش رو به سمتم گرفت و گفت:

“بازم از دیدنت خوشحال شدم فاطمه جان.”

دست سردم رو توی دست گرمش گذاشتم و زیر لب خداحافظ  
نامفهوم می‌گفتم.

رو به امیرعلی کرد و گفت:

“من میرم و سایلم رو بردارم. پایین می بینمت.”

رفت و عطرش مثل خاری در دلم خلعید .

امیرعلی کتش رو پوشید و نگاهی به نیمرخ مات من انداخت  
و گفت:

“فاطمه؟ خوبی؟”

“هوم؟”

نگران جلو اومد، نگاهش توی صورتم چرخید و گفت:

“حالت خوبه؟”

به خودم اومدم. آهسته سرم رو تکون دادم و گفتم:

“من خوبم.”

“مطمئن باشم؟”

“اوهوم.”



ساعت بند چرمیش رو به مچ دستش بست و گفت:  
 “به مریم بگو برات یه آژانس بگیره. من روی حقوق حساب  
 می‌کنم. امروز نمی‌تونم برسونمت خونه. با خانم دکتر اکبری  
 باید جایی برم.”

نتونستم نیش نزنم، با کنایه گفتم:

“نگفته بودین از این کارا هم بلدین!”

نگاهش رنگ سوءظن گرفت.

“چیکار؟”

دل‌م نمی‌خواست مستقیم اشاره کنم برا یه‌مین گفتم:

“خلاصه سلیقه‌اتون چندان بد هم نیست!”

ابروهاش بالا رفتن و گفت:

“داری در مورد خانم دکتر صحبت می‌کنی؟”

نگاه معنادارم رو که دید دستی توی موهاش کشید و گفت:

“من کیس ازدواجم رو خیلی وقته انتخاب کردم، شاید همین روزا به خانواده معرفیش کنم. به هر حال ممنون می‌شم راز نگه دار باشی و صبر کنی تا خودم به وقتش با خانواده مطرح کنم.”

همونطور که به سمت در می‌رفت گفت:

“خسته نباشی فردا می‌بینمت.”

وقتی در رو پشت سرش بست، احساس کردم حس از پاهام رفته، انگار پاهام به زور وزن بدنم رو تحمل می‌کردن. روی صندلی زرشکی رنگ کنار میز نشستم و سعی مردم اتفاقات رو هضم کنم. امیرعلی جدی بود! حتی انکار هم نکرد... صمیمیت صدای اون زن، نوع نگاهش و حتی نوع برخوردش با امیرعلی نشون می‌داد چیزی راتر از یه رابطه کاری عادی بینشون باشه و من مطمئن بودم امیرعلی مرد رابطه‌های دوستی نیست مگه اینکه قصدی جدی پشت اون رابطه باشه .

گفت به زودی اون رو به خانواده معرفی می‌کنه... دختری همه چیز تمام! با کمالات، زیبا، تحصیل کرده و طبق معیارهای اعتقادی خودش...

و من چقدر خوش خیال بودم که فکر می‌کردم احساسی که بهش دارم یه حس متقابله!

در اتاق باز شد و صدای مریم به گوشم رسید.

“فاطمه جان. لباس بپوش آژانس پایین منتظرته...”

احساس می‌کردم در خواب و خیال قدم برمی‌دارم. نفهمیدم چطور از پله‌ها پایین رفتم، چطور سوار آژانس شدم و چطور به خونه رسیدم. فقط می‌دونستم چیزی به سنگینی یک تن سنگ روی ذهن و قلبم سنگینی می‌کنه.

#پست ۱۱۱

[03.07.20 03:47]

نمیدونم چندبار گوشی رو روشن کردم و زمان آنلاین شدنش رو چک کردم، هربار با دیدن میزان ساعتی که از آخرین بازدیدش گذشته بود، دچار حسی وحشتناک می‌شدم. گوشی رو توی دستم چرخوندم و به این فکر کردم که اصلا حوصله سینما رفتن رو ندارم .

در اتاق بی‌هوا باز شد و مامان سرکی داخل کشید.

“وا؟ فاطمه؟ اینجایی؟ اینقدر بی سروصدا بودی فکر کردم اصلا نیومدی خونه.”

درحالی‌که هنوز لباس بیرون به تن داشتم گفتم:

“یه ساعتی هست رسیدم.”

“ناهار چرا نخوردی مادر؟”

“گشتم نیست یکم سرم درد می‌کنه.”

در رو کامل‌تر باز کرد و گفت:

“حتما باز بیرون یه آت آشغالی خوردی اینطوری شدی.”

به زور لبخند زدم و گفتم:

“حاج خانم غذای بیرون چه ربطی داره به سردرد؟”

چشم غره‌ای رفت و گفت:

“همینه دیگه، غذای سالم خونه رو نمی‌خوری معلوم نیست بیرون چی می‌خوری اینطوری میشی... پاشو بیا یه نبات داغ درست کن بخور.”

خنده‌ام گرفت:

“مامان جان معده درد که ندارم سرم درد می‌کنه.”

“نمی‌دونم شما جوونا چرا فکر می‌کنین همه چی رو بهتر از ماها بلدین. من که موهامو تو آسیاب سفید نکردم. پاشو بیا یه دم کرده گل گاو زبون بهت بدم خوب میشی.”

همونطور که غرغر می‌کرد در رو نیمه باز گذاشت رفت، و من بعد از این همه سال نتونسته بودم به مادرم یاد بدم در اتاقی که باز می‌کنه رو دوباره ببنده. نفس عمیقی کشیدم و تکیه

دادم به دیوار. سرم رو به خنکای دیوار چسبوندم، مامان از کجا باید می‌فهمید سردرد دخترش از شوک عاطفی وارد شده‌اس نه غذای بیرون و چیزای دیگه؟

دوباره نگاهم سمت گوشی چرخید و به این فکر کردم که یعنی هنوز هم کنار همن؟ اصلا چرا اینقدر بی‌سروصدا و مخفیانه... اصلا مگه امیرعلی اهل دوست دختر داشتن بود؟ هزاران فکر مختلف از ذهنم عبور کرد، بارها و بارها کنار هم گذاشتمشون و با هم مقایسه کردم. هرکاری که می‌کردم باز هم یه جایی اعماق ذهنم صدایی نمی‌تونست منکر این بشه که هردو بی‌نهایت بهم می‌اومدن و من برای امیرعلی مثل وصله‌ای ناجور بودم!

با صدای پیامک گوشی هول شدم، سریع قفل گوشی رو باز کردم و با دیدن شماره هامون هیجانم از بین رفت. پیامک رو باز کردم:

گمان می‌کنم هر آدمی باید پشت پنجره اتاقش. یک گلدان گل شمعدانی داشته باشد؛ که هر بار گل‌هایش خشک می‌شود و دوباره گل می‌دهد. یادش بیفتد که روزهای غم هم به پایان می‌رسند!

اخم کردم، چرا هامون باید چنین پیامی برای من می‌فرستاد؟ بدون جواب دادن از صفحه پیام بیرون اومدم ولی ذهنم باز کلمات رو مرور می‌کرد. روزهای غم هم به پایان می‌رسن؟ نگاهم به سمت پنجره اتاق افتاد، شاید بد نبود من هم یه شمعدونی پشت پنجره می‌داشتم.

بی‌حال لباسم رو درآوردم و شماره افروز رو گرفتم. صدای سرزنده‌اش توی گوشی پیچید.

“سلام بر دخترعموی گلم، آماده شدی به حمد الله؟ بزرگ دوزکت رو کردی؟ داریم آماده می‌شیم نیم ساعت دیگه میایم دنبالت...”

از جمع بستن افعالش قلبم به تپش افتاد.

“با کی میای؟”

“با محمد میام.”

با خودم در جدال بودم، بپرسم یا نپرسم، قبل اینکه حرف بزنم  
افروز گفت:

“با زینب حرف زدم، اول میریم دنبالش بعد میایم دنبال تو.”

زرنگی کردم و سوالم رو تغییر دادم.

“همه تو یه ماشین جا می‌شیم؟”

افروز بلافاصله گفت:

“خودمون چهارتاییم دیگه، امیرعلی گفت یکم دیرتر می‌رسه،

انگار جایی کار داشت.”

قلب در سینه‌ام فرو ریخت...پس هنوز کنار هم بودن...

#پست ۱۱۲



[03.07.20 04:03]

من منی کردم و گفتم:

“راستش من نمی‌تونم پیام.”

سکوتش از پشت گوشی عجیب بود.

“چرا نمی‌ای؟”

“واسه همین بهت زنگ زدم. یکم سردرد دارم، یکم هم کمر

درد، دیگه خودت که دلیلش رو می‌دونی. الان مامان واسم

نبات داغ تجویز کرده و گل گاوز زبون. ترجیح می‌دم یه مسکن

بخورم و برم تو تخت.”

معتراضانه گفت:

“فاطمه! این مسخره بازی چیه... تو که اینقدر لوس نبودی، دوی

با مانع که نمی‌خوای اجرا کنی. می‌خوایم بریم سینما یه گوشه

بشینیم یه فیلم مزخرف ببینیم برگردیم.”

“افروز باور کن دوست دارم پیام ولی واقعا سرم درد می‌کنه.”

“فاطمه!”

دستی به پشت گردنم کشیدم و گفتم:

“جون من این یه بار رو بیخیال شو. قول می‌دم بعدا یه بار  
دخترونه بریم سینما.”

پوف کلافه‌ای کرد و گفت:

“خیلی بیشعوری... خیلی!”

لبخند زدم و گفتم:

“بهتون خوش بگذره، از طرف من هم یه بسته پاپ کورن  
بگیرین با نوشابه بخورین. عکس هم زیاد بگیرین.”

همونطور که فحش‌های بی سروته رو نثار خودم و جد و آبادم  
می‌کرد گوشی رو قطع کرد. از اتاق بیرون رفتم، شاید واقعا یه  
گل گاو زبون و یه خواب راحت می‌تونست از این تنش و حالت  
عصبی راحت‌کنه.

مامان با دیدنم توی آشپزخونه اخمی کرد و گفت:

“چرا آماده نشدی هنوز؟”

“نمی‌خوام برم. سرم خیلی درد می‌کنه. یدونه از همون جوشونده‌ها که معجره می‌کنه واسم ردیف می‌کنی حاج خانم؟”

نگاه به رنگ پریده‌ام افتاد و این بار واقعا نگرانی توی نگاهش موج زد. جلوتر اومد و دستش رو بی هدف روی صورتم کشید و گفت:

“تب هم که نداری.”

“مریض نشدم، از خستگیه یکم بخوابم خوب می‌شم.”  
سر تکون داد و گفت:

“برو رو مبل جلوی تلویزیون دراز بکش یه پتو هم بکش دور خودت الان برات دم می‌کنم مادر.”

بوسه‌ای روی گونه‌اش نشوندم و گفتم:

“دمت گرم حاج خانوم.”

یاد بچگی‌ها افتادم، هر زمانی که مریض می‌شدم حتی اگه یه دل درد ساده بود، خودم رو با بزرگنمایی مریضی لوس می‌کردم مدرسه رو می‌پیچوندم و ساعت‌ها منترل تلویزیون به دست پتو دور خودم می‌پیچیدم و ساعت‌ها کارتون و برنامه‌های مورد علاقه‌ام رو می‌دیدم و کسی هم حق هیچ اعتراضی رو نداشت.

از بچگی از ریاضی متنفر بودم و هر زمانی که مدرسه امتحان ریاضی داشتیم فرداش یا معده درد می‌کردم یا تب و لرز و خلاصه به هر بهونه‌ای بود از زیر امتحان در می‌رفتم. بارها و بارها با تظاهر به تب کاری می‌کردم مامان برام درجه بذاره و وقتی درجه‌ی جیوه‌ای قدیمی رو زیر بغلم می‌داشت و می‌رفت تا شیر داغ کنه، درجه رو روی بخاری می‌گرفتم و منتظر می‌موندم تا دما بالا بره. بارها و بارها به همین روش مدرسه و امتحان رو پیچوندم و عاقبتم می‌شد دکتر رفتن و با یه کوه نسخه و دارو برگشتن. داروهایی که همه خوراک چاه

دستشویی می‌شدن یا توی حیاط و زیر گل و لای چالشون می‌کردم.

از بچگی و سادگی خودم خنده‌ام گرفت. با حس دلتنگی برای اونر وزا پتو رو محکم‌تر دور خودم کشیدم و گرمای چله تابستون رو به خاطر حالت لذت بخشی که داشتم به جون خریدم .

#پست ۱۱۳

[03.07.20 04:14]

لیوان گل گاو زبون مقابلم قرار گرفت و مامان کنارم نشست، دلم خواست مثل قدیم‌ها بچه بشم، بچه‌های که تنها دغدغه‌اش پخش نشدن کارتون مورد علاقه بود .

سرم رو روی زانوش گذاشتم، معترض گفتم:

“ماشالا سنی ازت گذشته، همسن و سالای تو الان بچه شیر می‌دن اونوقت تو فیلت یاد هندستون کرده؟ بچه شدی؟”

سرم رو تکون دادم و گفتم:

“مگه برای لذت بردن از حضور مادرم باید بچه باشم؟”  
 با وجود اینکه غر می‌زد اما دست‌هاش طبق همون قانون  
 نانوشته و قدیمی بین موهام سرید و مشغول بافتن شد.  
 “دیگه بزرگ شدی گیس گلابتون...”

لجبازانه گفتم:

“صد سالم هم که بشه بازم همون دختر ۷ ساله‌ام که جون  
 می‌داد واسه سر رو زانو گذاشتن مادرش و بافته شدن  
 موهاش.”

بافت موهام رو که تموم کرد تکونی به خودش داد و گفت:  
 “من برم کم کم شام آماده کنم الاناس که دیگه آقاجونت سر  
 برسه. جوشوندهات رو بخور مادر سرد شد.”

با کرختی بلند شدم و لیوان جوشونده رو توی دست  
 چرخوندم. نگاهم به سمت گوشی رفت، شاید از سر لج با خودم

یا شاید هم امیرعلی، پیام هامون رو باز کردم و قبل اینکه  
عقلم منصرفم کنه نوشتم:

“گاهی حتی شمعدونی‌ها هم نمی‌تونن تسکین درد بشن”  
دکمه ارسال رو که زدم تازه به معنای نوشته‌ام فکر کردم. قبل  
اینکه عذاب وجدان بهم سیخونک بزنه صدای زنگ گوشی بلند  
شد. شماره امیرعلی روی صفحه روشن خاموش می‌شد.  
وحشت زده از فکر اینکه شاید پیام رو اشتباه فرستاده باشم  
گوشی رو خاموش کردم و دست روی قلبم گذاشتم که به  
تپش افتاده بود. چند ثانیه نشد که تلفن خونه به صدا درومد.  
لب گزیدم و بیچاره شدمی زیر لب گفتم. مامان تلفن رو  
برداشت، با شنیدن صدایی که از اونور خط میومد لبخند روی  
صورتش نشست.

“سلام پسرم خوبی؟ مامان خوبه؟”

نمیدونم چی شنید که نگاهش اخطار آمیز روی من چرخید.

“گوشیش خاموشه؟ نه همینجا نشسته یاد بچگی کرده داره کارتون می‌بینه!”

وای که مامان حتی ذره‌ای به آبروی من فکر نمی‌کرد. دستم رو آهسته به پیشونی کوبیدم و با تاسف سر تکون دادم.  
“الان صداش می‌کنم.”

دست روی دهانه گوشی گذاشت و گفت:

“بیا امیرعلی می‌گه زنگ می‌زنه گوشیت خاموشه.”

به سختی بلند شدم و همونطور که به سمت تلفن می‌رفتم  
گفتم:

“مادر آخه چرا دستی دستی آبروی آدم رو می‌بری. به خدا مردم مادر دارن ما هم مادر داریم. با بولدوزر رد می‌شی از روی هرچی آبرو و اعتبار منه.”

#پست ۱۱۴

[03.07.20 04:23]



گوشی رو ازش گرفتم و مضطرب گفتم:  
“سلام.”

“علیک سلام. چرا نرفتی با بچه ها؟”

برای یه لحظه هول شدم و کلمات از ذهنم فرار کردن.

“چیزه...من...یکم چیز داشتم.”

صدای توام با خنده‌اش توی گوشی پیچید.

“چیز داشتی؟ یعنی چی؟”

هول تر از قبل گفتم:

“یعنی چیز شدم نتونستم برم.”

با پخش شدن صدای خنده‌اش از اونور گوشی تازه فهمیدم

چه حرفی زدم! به خودزنی رسیده بودم، کاش می‌شد سر

خودم و گوشی و سر امیرعلی رو به دیوار بکوبم!

“یعنی سردرد شدم”

همونطور که می‌خندید گفت:

“باشه باشه خودم فهمیدم.”

“خب دیگه کاری نداری؟”

“ده دقیقه فرصت داری لباس بپوشی بیای پایین. دم در منتظرم.”

“چی؟ من که گفتم...”

صدایش جدی شد و گفت:

“از همین الان ده دقیقه‌ات شروع شد... هر یه دقیقه‌ای که تاخیر کنی صد تومن از حقوقت کسر می‌کنم.”

بهت زده فریاد زدم:

“چی؟ اما من...”

“دو دقیقه اش رفت دختر عمو... بدو داره زمان میره... فکر کنم یکم دیگه پای تلفن بمونی کل حقوقت بپره...”

گوشی رو قطع کرد و من بدون هیچ فکر اضافه‌ای به سمت اتاق دویدم. اولین مانتویی که دم دستم بود پوشیدم و تند تند خط چشم باریکی پشت چشمم کشیدم، وقت برای چیز دیگه نبود، همونطور که به کیفم چنگ مینداختم از اتاق بیرون رفتم وب لند گفتم:

“مامان من دارم میرم. امیرعلی اومده دنبالم بریم پیش بچه ها سینما.”

مامان در چارچوب در ظاهر شد و گفت:

“وا! تو که الان از سردرد اینجا غش کرده بودی...”

“اخه دیگه تا اینجا اومده زشته. من رفتم خداحافظ.”

خدا به همراهت آهسته‌اش رو شنیدم و حیاط دوان دوان طی کردم. وقتی توی ماشین نشستم نفسم بالا نمیومد. نگاهش روی من چرخید و گفت:

“نه بابا! مثل اینکه روی حقوق حساسی! انتظار نداشتم به این زودی آماده شی.”

دست روی قفسه سینه‌ام گذاشتم و صدای بوم بوم بلند ضربان قلبم توی سرم اگو می‌شد.

ماشین که به حرکت درومد گفت:

“افروز می‌گفت حالت خوب نیست.”

“سردرد داشتم.”

“امروز که توی مطب خوب بودی.”

از یادآوری دوباره اتفاقات امروز اخم کردم. لحظه‌ای به این فکر

کردم که من درست سر جای اون زن نشسته بودم!

“سردرد که وقت وبی‌وقت نداره! یهو میاد یهو هم میره.”

ابروه‌اش رو بالا داد و گفت:

“عجب! این همه درس پزشکی خوندم ولی تا حالا چنین تئوری رو نشنیده بودم. میشه بگین تئوری کدوم دکتر متخصصه؟”

حرفی لبهام رو روی هم فشردم و گفتم:

“دکتر فاطمه فروزش. حرفیه؟”

آهسته خندید و گفت:

“نه والا.”

#پست ۱۱۵

[25.07.20 03:03]

چندین بار تا نوک زبونم اومد در مورد دکتر اکبری تیکه‌ای بندازم اما هربار محکم‌تر از قبل زبونم رو گاز گرفتم و حرفم رو در نطفه خفه کردم. بدون اینکه نگاهی بهم بندازه گفت:

“چی می‌خوای بگی که پدر فک و صورت خودتو درآوردی؟ خوددرگیری تا چه حد دخترعمو؟ قبلا ازین عادتا نداشتی!”

اخم کردم و گفتم:

“شما حواست پی رانندگيته يا پي چشم و چال من؟”

بي تعارف گفت:

“هر دو.”

کمی مکث کرد و گفت:

“واقعا سردرد داشتی که نمی خواستی بری؟”

با سوءظن نگاهش کردم و گفتم: “چه دليل ديگه‌اي ميتونستم

داشته باشم؟”

شونه‌اي بالا انداخت و گفت:

“نمی دونم والا از شما دخترا هيچ چي بعيد نيست”

دست پيش گرفتم که پس نيفتم سريع گفتم:

“اصلا خودت چرا داری میای؟ افروز که گفت امشب نمی تونی

بیای سینما”

لبخند محوی زد و گفت:

“نخیر خبرگزاری خانم افروز اشتباه به عرضتون رسوندن مادام. کار داشتم گفتم ممکنه کارم طول بکشه. نگفتم نمیام.”

سرم رو به سمت پنجره برگردوندم و چیزی نگفتم. رو به روی پردیس کوروش که ایستادیم نگاهم به سمت شلوغی دم کوروش کشیده شد. شب تعطیل بود و کوروش طبق معمول غلغله! طبقات پارکینگ رو یکی بعد از دیگری طی کردیم و آخرین طبقه جای پارک پیدا کردیم. پیاده شدم، با وجود تهویه‌های زیاد ولی بازم هوای پارکینگ خفه بود. امیرعلی در ماشین رو قفل کزد و گفت:

“بدو فکر کنم ده دقیقه اول فیلمو از دست دادیم.”

با آسانسور به طبقه سینما رسیدیم، امیرعلی گفت:

“صبر کن برم بلیطا رو اکی کنم بیام. چیزی می‌خوری بگیرم؟”

“خودم میگیرم.”

با گام‌هایی بلند به صف بلیط پیوست. کنار بوفه رفتم و دو بسته پاپ کورن و آبمیوه برداشتم، امیرعلی برخلاف من که از پفک بیزار بودم، پفک دوست داشت. یه بسته پفک هم توی نایلون انداختم و خریدارو حساب کردم وقتی برگشتم هنوز سه نفر مونده بود تا نوبت امیرعلی بشه. نگاهم روی تیپ دخترا و پسراییی که از اطرافم عبور میکردن گذشت، مانتوهاییی که بی استثنا جلو باز و رنگی بودن، زرد، سبز و قرمز...رنگ زندگی...نگاهی به مانتوی ساده خودم انداختم و کلافه ابرو درهم کشیدم. حتی وقت نکرده بودم رنگ و روی پریده‌ام رو سروسامون بدم.

“بیا باید بریم سالن ۶. فقط دستشویی همین نزدیکه اگه میشه صبر کن من برم دستامو بشورم برگردم.”

سری تکون دادم و کنار راهروی منتهی به دستشویی ایستادم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که امیرعلی با چهره برافروخته برگشت.



“بریم.”

“چی شده؟”

فکش رو روی هم فشرد و گفت

“بدجوری اشغال بود پشیمون شدم بریم.”

با حدس اینکه چی توی دستشویی دیده بود با چشم های گرد شده به سمت سالن ۶ رفتیم. چراغ ها خاموش بود و تقریبا یک ربع از فیلم پخش شده بود. راهرو با توجه به بلیط پایین رفتیم، با دیدن افروز توی تاریکی با دست نشونش دادم و گفتم:

“اونجان.”

#پست ۱۱۶

[25.07.20 03:31]

دو صندلی کنار افروز خالی بودن، با توجه به اینکه یه مرد غریبه روی صندلی کناری نشسته بود امیرعلی من رو بین خودش و افروز نشوند. افروز سرش رو کنار گوشم آورد و گفت:

“ تو که گفتی نمیای!”

غرولند کنان گفتم:

“این واسه قبل این بود که اقا داداشتت دم خونمون سروکله‌اش پیدا شه.”

افروز سری تکون داد و گفت:

“ زیاد دیر نکردی هنوز اول فیلمه.”

نگاهم روی بازیگرها چرخید. حتی اسم فیلم هم یادم نبود، لایلا حاتمی و کوروش تهامی نقش اصلی بودن و به جرات می‌تونستم بگم موزیک متن فیلم با صدای شجریان خیلی بهتر از خود فیلم بود. فیلم کاملاً دارک پر از لحظات غم انگیز و برای منی که اصلی فیلمای تراژدیک ایرانی رو دوست

نداشتم بی محتوا بود. بسته خوراکی‌ها رو باز کردم و پفک رو سمت امیرعلی گرفتم. بسته رو از دستم گرفت و سرشو بهم نزدیک کرد.

“از این فیلما می‌پسندی؟”

ابرویی بالا دادم و گفتم:

“اصلا. سلیقه خواهرته!”

نفس عمیقی کشید و گفت:

“دفعه دیگه خودت فیلم رو انتخاب کن.”

به زور پاپ کورن و نوشیدنی و دید زدن صندلی‌های دیگه زمان رو می‌گذروندم. متوجه شدم نگاه امیرعلی به صندلی رو به رومون خیره مونده و هرآن صورتش قرمز تر میشه. کمی جا به جا شدم و دختر پسری رو دیدم که روی صندلی جلویی سینما رو با اتاق خواب اشتباه گرفته و کم کم صداشون داشت از صدای فیلم بلندتر می شد .

امیرعلی کلافه سرش زو پایین انداخته و قید دیدن فیلم رو زده بود اما مگه می‌شد گوشامون هم کر می‌کردیم؟ از حالت کلافه امیرعلی خنده‌ام گرفته بود، نزدیک بود از شرم و عصبانیت آب بشه. سرمو بهش نزدیک کردم و گفتم:

“من خیلی سردرد دارم ترجیح میدم قید دیدن آخر فیلم رو بزنم.”

عین فنر از جا پرید و گفت:

“آره اصلا بهتره بریم یکم تو هوای آزاد قدم بزنیم.”

بسته پفیلا رو دست افروز دادم و محکم زدم پشتش و گفتم:

“شما بمونین ته فیلمو ببینین من دیگه دارم بالا میارم. بیرون می‌بینمتون.”

اونقدر محو فیلم بود که توی چشاش اشک حلقه زده و اصلا متوجه من نشد. امیرعلی زودتر سالن رو ترک کرده بود. وقتی

بیرون سالن بهش ملحق شدم هنوز صورتش قرمز بود. نگاهی به من کرد و گفت:

“بریم کافی شاپ یه قهوه بخوریم حاله بد شه.”

همونطور که کنارش قدم برمی‌داشتم گفتم:

“ما مسئول رفتار دیگران نیستیم پسرعمو! خارجیا رو ببین، تو خیابون هر کاری میخوان می‌کنن کسی هم کاری به کارشون نداره.”

عصبی گفت:

“هرچیزی جایی داره! اینجا ایرانه! لب ساحل آنتالیا که نیست. یکم شعور و شخصیت هم خوب چیزیه! این دختر خانواده نداره که این ساعت شب داره تو سینما با یه لندهور که سرتا پاش دوقرون هم نمی‌ارزه این غلطا رومی‌کنه؟ اینا قراره چه نسلی بشن؟ قراره مادر پدر بشن؟ چی می‌خوان به بچه‌هاشون

یاد بدن؟ دختری که اون قدر واسه خودش ارزش قائل نیست  
که تو سینما، با اون وضع...”

دستی به موهاش کشید و گفت:

“لا اله الا الله...هی می خوام ساکت بمونم نمی شه.”

وارد کافه شدیم، صندلی زو واسم عقب کشید، نشستیم و  
خودش مقابلم جای گرفت.

پرسیدم:

“یعنی میگی صفر تا صد رابطه دختر و پسر مشکل داره؟ الان  
ما چی؟ این موقع شب اومدیم کافی شاپ”

رنگ نگاهش به آنی عوض شد، آتش از چشماش می بارید.

“ما رو با کی مقایسه می کنی فاطمه؟ من نمی گم رابطه  
دوستی و آشنایی دختر پسر بد... گرچه قبولش هم ندارم اما  
میگم ازدواج بدون آشنایی نمی شه. شناخت خوبه! اما واقعا

لیاقت و ارزش یه دختر به اینه که توی دستشویی سینما  
خودشو به یه پسر عرضه کنه؟”

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

“حرص خوردن تو نمی‌تونه چیزی رو درست کنه.”

دوتا کاپوچینو با کیک شکلاتی سفارش دادم و گفتم:

“با این سردرد خونه می‌موندم بهتر بود تا دو ساعت صرف  
فیلمی کنم که دختره از اول یا داشت زار می‌زد یا عق می‌زد.”

امیرعلی دستش رو بین حدفاصل ابروهاش کشید و گفت:

“هیچی از فیلم نفهمیدم.”

“چیز خاصی هم از دست ندادی. جز موسیقی متن شجریان  
بقیه‌اش صفر بود.”

نگاهی به لیست فیلمها که عکسشون رو دیوار زده بود انداختم  
و گفتم:

“واقعا يه كمدي روترجيح مي دادم. خيلي روحيهام عالي بود اينم تير خلاص شد.”

نگاه موشكافانه اميرعلي صورتم زو هدف گرفت.

“چرا روحيهات بده؟”

هول كردم، حالا بايد چي جواب مي دادم؟

شونه‌اي بالا انداختم و گفتم:

“همينطوري.”

ابرويي بالا داد و گفت:

“همينطوري كه نميشه.”

اخم ريزي كردم و گفتم:

“وارد موضوعات دخترونه نشو پسرعمو. اصلا بيا صحبت كنيم

بينيم خانم دكتر اكبري از كي اينقدر صميمي شده كه به

اسم صدمات مي‌زنه؟ زن‌عمو خبر داره؟”



چشماش گرد شد و گفت:

“شما دخترا استاد ربط دادن موضوعات بی ربط هستین!”  
کاپوچینوها و کیک روی میز قرار گرفتن. درحالیکه ظرف کیک  
شکلاتی روسمت خودم می کشیدم گفتم:  
“شما مردا هم بلدین چطور از زیر جواب دادن در برید.”

#پست ۱۱۷

[01.08.20 03:17]

با روشن خاموش شدن صفحه گوشی اسم افروز روی صفحه  
نقش بست .

“افروز؟ تموم شد؟”

“آره شما کجا رفتین؟”

“بیا طبقه پایین کافی شاپ.”

“باشه داریم میایم.”

گوشی رو قطع کردم. با عجله برشی از کیک شکلاتیم رو توی دهنم گذاشتم و گفتم:

“دکتر بخور که الان افروز و زینب برسن یه قاشق هم کیک به خودمون نمیرسه.”

لبخندی زد و فنجونس رو بالا گرفت و جرعه‌ای مزه مزه کرد. “پایان نامه‌ات در چه حالیه؟”

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

“دیگه آخرشه. بخش چهارمش مونده و ارائه. تموم میشه راحت میشم.”

“نمیخوای واسه دکتر بخونی؟”

به نگاه جدیش چشم دوختم. چنگالم رو زمین گذاشتم و درحالیکه شکلات چسبیده دور لبام رو با بی قیدی می‌لیسیدم گفتم:

“ شوخی میکنی؟ همین ارشد هم چندین بار به خودم فحش دادم که چرا شرکت کردم. واسه رشته من لیسانس و ارشد و دکترا فرق زیادی نداره. تا توی زمینه تخصصت کار نکنی یه ذره هم به اطلاعات کم یا زیاد نمیشه. این همه سال رفتم دانشگاه هیچی بهم اضافه نشد. چندماه کار کردم سه برابر دانشگاه مطلب یاد گرفتم.”

“نمی‌دونستم کار هم می‌کنی.”

فنجون کاپوچینو رو برداشتم و کمی نوشیدم، شیرینی چسبیده ته گلوم با گرمای ملایم کاپوچینو پایین رفت. کیک شکلاتیش بیش از اندازه شیرین بود و خامه زیادش کمی باعث دل زدگی می‌شد.

“یه مدتی مقاله برای شرکت‌ها ترجمه می‌کردم. چندتا کتاب هم ترجمه کردم. میدونی اصول ترجمه توی کار زمین تا آسمون با اون اصولی که توی دانشگاه یاد میدن فرق داره. ما صدا تا واحد بیشتر پاس کردیم شاید یکی دوتا کلاس

تجربیاتش واقعا بدرد بخور بود. بقیه نه. واسه یکی مثل من که از بچگی هم فیلم زبان اصلی میدیدم هم کتاب زبان اصلی می خوندم دانشگاه بار آموزشی چندانی نداره.”

“شما اینجا چیکار می کنین.”

با به عقب کشیده شدن صندلی های دور میز، صحبتمون قطع شد. امیرعلی لبخندی به افروز زد و گفت:

“من یکم حالم بد بود زودتر از سینما زدیم بیرون.”

چشم غره‌ای به افروز رفتم و گفتم:

“تو هم با این سلیقه مزخرفت.”

چشمای زینب گشاد شد و گفت:

“وای دلت میادا! فیلمش معرکه بود.”

اداشو در آوردم و گفتم:

“معرکه؟ من تهوع گرفتم اینقدر قیافه ماتم زده لیلا حاتمی رو دیدم. اومدیم آخر هفته یه فیلم ببینیم بخندیم روحیه امون خوب شه شما رفتین سرچ کردین بدترین فیلمی که می شد بلیط گرفتین؟ همون بهتر بود نمیومدم.”

افروز حق به جانب به سمت امیرعلی برگشت گفت:

“داداش فیلم بد بود؟”

امیرعلی نگاهی به من انداخت و دستی بین موهایش کشید. شک داشتم حتی ده دقیقه هم از فیلم رو دیده باشه. آهسته خندیدم و گفتم:

“خان داداشتت اصلا به فیلم دیدن نرسید. اینقدر دیدنی توی سینما بود که...”

با سرفه های مصلحتی امیرعلی خنده ام بلندتر شد. امیرعلی بحث رو عوض کرد و گفت:

“خب...فیلمتون هم که دیدین. بریم خونه؟”

محمد نگاهی به زینب انداخت و گفت:

“داداش حالا که شبه تعطیله. تا اینجا هم اومدیم. یه سر بریم طبقه شهربازی.”

حسین با خنده گفت:

“شهربازیش که واسه بچه‌هاس. این همه آدم گنده پاشیم بریم اونجا چیکار آخه.”

نگاهی به چهره مشتاق افروز و زینب انداختم و گفتم:

“نه برادر من واسه بچه‌ها بخشش فرق داره. هم بولینگ داره واسه بزرگسال‌ها هم بسکتبال هم ماشین برقی، تازه ایرهاکی هم هست میتونیم دسته جمعی بازی کنیم.”

#پست ۱۱۸

[01.08.20 03:46]

چهره‌ی امیرعلی خسته بود، خستگی که به وضوح می‌شد بین چین‌های پیشونی و در نگاهش دید. با این حال به سختی گفت:

“من امروز خیلی خسته شدم. اصلا فرصت استراحت نداشتم. بریم فقط زود تمومش کنین.”

دخترها با رضایت و پسرها با غرولند از جا بلند شدن. طبقه شهربازی شروع بود. دختر پسرهای جوون چند نفری مشغول بازیای بزرگسال بودن و از اون طرف صدای مردی در بلندگو فضا رو پر کرده بود که داشت شرکت کننده های کوچیک مسابقه توپ رو تشویق می کرد تا سریع تر توپ ها رو داخل سوراخ بندازن. نگاهم روی هیاهو و مردمی که با لبخندهایی از ته دل مشغول بازی بودن گذشت، صدای بالای موزیک یکم آزاردهنده بود. زینب و افروز به سمت قسمت توپ و تور حرکت کردن و امیرعلی و محمد رفتن تا کارت مخصوص بازی رو شارژ کنن .

هنوز چند قدم بیشتر سمت افروز اینا نرفته بودم که با صدای بلندی متوقف شدم.

“پرنیان؟”

سرم به سمت صدا چرخید، با دیدن ترلان جا خوردم. خودش رو به من رسوند و گفت:

“ترلان! یه لحظخ نشناختم...اینجا چیکار می کنی.”

نگاهم روی موهای شرابی رنگش خیره موند و شالی که بی قید و بند دور شونه‌هاش افتاده بود، مانند سرخابی جلو باز و ناخن‌های بلند لاک خورده طلایی. یه لحظه از تیپ خودم خجالت کشیدم. امشب که من حتی فرصت یه دست کشیدن به صورتم رو نداشتم باید با ترلان مواجه می شدم؟

“سلام. خوبی؟ انتظار نداشتم ببینمت. من با خواهرم اینا اومده بودیم سینما. گفتیم یه سر هم بیایم اینور.”

نگاهش روی صورتم چرخید و زد و گفت:



“بابا حداقل یه دست به سروصورتت می کشیدی عین میت شدی.”

بی اراده دستی به موهام کشیدم و سعی کردم موهام رو مرتب کنم.

“سرم درد می کرد به زور اومدم.”

دستش روب الا آورد و کیسه خریدش رو نشونم داد. مارک برندهای معروف روی کیسه های خریدش به چشم میخورد.

“با بابی اومدیم یکم خرید کنیم.”

با حرکت دست به پسری که کمی عقب تر ایستاده و مشغول حرف زدن با موبایل بود اشاره کرد. پسری با موهای تراشیده شده، لباسی کاملاً یقه باز که بندهای بلند زنجیر طلایی که به گردن انداخته بود رو نشون می داد و خالکوبی بزرگی که روی قفسه سینه اش به چشم میخورد. بیشتر ترسناک بنظر می رسید تا جذاب.

نگاهم رو به زحمت معطوف صورت ترلان کردم، رژ نارنجی رنگش خیلی تو چشم می‌زد، جوری آرایش کرده بود که انگار همین الان قصد داشت بره تالار عروسی .

“از شمیسا خبر نداری؟”

“چرا نیم ساعت پیش حرف زدم باهات. دکتر می‌خواد مرخصش کنه. فردا ظهر مرخص میشه میبرنش خونه خالش.”

“خونه خالش؟ فردا شب میخواستم برم پیشش بمونم!”

“میدونم زنگ زد گفت فردا بریم خونه خالش اینا.”

از رفتن به خونه‌ای که میزبان رو نمیشناختم حس بدی داشتم، قطعا معذب می‌شدم. همینطور دیدار دوباره با هامون بنظر جالب نمیومد.

“به من که حرفی نزده حالا ببینم چی میشه.”

“مسخره بازی در نیار پرنیان. گفت فردا خودش بهت زنگ میزنه. بریم ببینیم این خالش با اون همه افاده ای که داشت خونه زندگیش چطوره.”

سرکی دورو برم کشید و گفت:

“خواهرت اینا کوشن؟”

نگاهی به اطراف انداختم، با ندیدن افروز و زینب نفس اسوده ای کشیدم و گفتم:

“نمیدونم باید برم پیداشون کنم. تو چی؟ میمونی یا میری؟”  
با بی میلی چشم چرخوند و گفت:

“نه بابا این بچه بازی ها بدرد نمی خوره. من واسه خرید اومده بودم. دیگه میخوایم بریم با بچه ها یه جای درست درمون شب نشینی. تو نمیای؟ بابی چندتا از دوستاش سینگلن قراره امشب بیان.”

سعی کردم بیزاریم رو نسبت به تیپ انتخابیش نشون ندم،  
لبخند مصنوعی زدم و گفتم:  
“نه عزیزم برو خوش بگذره.”

همونطور که به سمت پسر می رفت برام دستی تکون داد.  
نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم که تفاوت سلیقه های  
ما زمین تا آسمونه. درسته که من و امیرعلی فاصله اعتقادی  
زیادی داشتیم، اما حداقل امیرعلی عجیب غریب نبود!

#پست ۱۱۹

[06.08.20 03:14]

شاید مشکل از من بود که حس می کردم به هیچکدوم از این  
دو دسته تعلق ندارم. انگار جایی در بین زمین و هوا بودم،  
جایی که نمی دونستم کجا می تونم خوشحال باشم، خودم  
باشم.

به قسمت بسکتبال رفتم، امیرعلی و محمد باهم مسابقه می‌دادن. صدای جیغ و فریاد افروز و زینب برای تشویق محمد بلند شده بود و امیرعلی درحالی‌که لبخند محوی به لب داشت توپ‌هارو سمت حلقه مینداخت. با دیدن تابلوی امتیازات چشمام گرد شدن، تقریباً اکثر پرتاب‌ها رو بیرون زده بود. امتیاز محمد به پنجاه رسیده و امیرعلی هنوز دهمین توپ رو توی حلقه ننداخته بود. با تاسف سرتکون دادم جلورفتم و بهش تنه زدم از جلوی دستگاه عقب رفت و گفتم:

“بیا برو کنار پسرعمو که حسابی آبروبری!”

توپ‌ها رو با چنان سرعتی پرت می‌کردم که تمام عضلات دستم درد گرفته بود. وقتی صدای زنگ بلند شد و تایم بازی تموم شد من و محمد هم امتیاز بودیم.

امیرعلی دست به سینه با چهره‌ای حق به جانب گفت:

“خدا که همه چیز و باهم به آدم نمیده. تیپ و قیافه و هوش رو به من داده حالا استعداد بسکتبال هم به تو”

با نگاهی متعجب بهش خیره بودم خواستم جواب دندون شکنی بدم که

افروز در حالیکه صدایش از هیجان و جیغ جیغ دورگه شده بود اوند وسطمون و گفت:

“عالی بود فاطمه خوب خودتو رسوندی.”

امیر علی گفت:

“دیگه چی؟”

افروز مثل کودکی ذوق زده گفت:

“ماشین برقی تو رو خدا نه نیار اصل حالش همونه”

با موافقت همه به سمت ماشین برقی‌ها حرکت کردیم. صف طولانی بود و نیم ساعتی سرپا موندیم تا نوبتمون بشه حسین غر میزد

“بابا خسته شدم بریم دیگه این واسه بچه‌ها!”  
محمد دست روشونه حسین گذاشت و با افسوسی نمایشی  
گفت:

“ما الان با سه تا بچه اومدیم شهربازی برادر من!”

#پست ۱۲۰

[06.08.20 03:36]

بلاخره نوبت بهمون رسید و داخل شدیم توی ماشین قرمز  
رنگی نشستیم و فرمون رو بین دستام گرفتم افروز از ماشین  
جلویی گفت:

“کاش یکی با فاطمه بشینه دست فرمونش اینقدر بده سنون  
فقراتمون نصف میشه.”

با صدای تقریبا بلندی رو به افروز گفتم:

“بچه جون تو کمر بندتو ببند اوخ نشی”

پسری غریبه که توی ماشین نارنجی رنگ و تقریبا نزدیک من بود چشمکی بهم زد و گفت:

“روحیه خشت رو دوست دارم. میخوای پیام پیشت بشینم تنها نباشی؟”

نیم نگاه بی تفاوتی بهش انداختم و اهمیتی ندادم. ماشین ها به حرکت درومدن و صدای موزیک بالا رفتن. بی رحمانه دنبال افروز وامیرعلی بودمو با همه قوا ماشینو از پشت بهشون می کوبیدم.

مشغول تعقیب و گریز بودم که همون پسر راهم رو سد کرد، هرچی مسیر عوض میکردم با دست فرمونی فوق العاده جلوم می پیوید و تیکه ای نثارم می کرد. در نهایت عصبی شدم آخرای راند بود. پامو روی پدال فشار دادم و با نهایت قدرت به سمت ماشینش رفتم که گوشه ای نگه داشته و لایو میگرفت.



ماشین با قدرت به ماشینش کوبیده شد شدت ضربه اونقدر زیاد بود که موبایلش زمین افتاد. اهنگ قطع شد و ماشین ها خاموش شدن. با خشم پیاده شد به سمتم هجوم آورد و گفت:

“ دختره وحشی چه غلطی کردی. من خودت و...”

هنوز حرفش تموم نشده بود که امیرعلی به سمتش هجوم آورد. یقه اش رو گرفت و گفت:

“ حرف دهنتمو بفهم وگرنه خودم دهنتمو می بندم.”

مسئول بخش وسط پرید و مداخله کرد شاید اگه دخالت نمی کرد دعوایی تمام عیار رخ می داد. محمد و حسین جلورفتن تا اچهردو نفر رواروم کنن و زینب و افروز با رنگی پریده بین جماعت تماشاچی ایستادن.

عصبی جایگاه بازی ترک کردم. از پله ها پایین رفته بودم که دست امیر علی گوشه مانتوم حلقه شد و عقبم کشید

از بین دندونای چفت شده اش غرید

“محض تظاهر هم شده اون شال کوفتی بذار سرت.”

تازه متوجه شالی شدم که روی شونه هام افتاده بود.

“با این سن و سال واقعا ازت بعید بود فاطمه! بعید بود مثل  
یه بچه ده ساله کل کل کنی با پسری که بوی دهنش از صد  
فرسخی داد میزنه چی خورده و اینجا دنبال چیه. واقعا با  
خودت چی فکر کردی؟”

عصبی بودم، عصبی تر شدم و گفتم:

“وقتی هی مسیرو سد میکرد کرم می ریخت انتظار داشتی  
وایسم نگاهش کنم؟ یه جوری از پشت کوبید با ماشین شکمم  
خورد به فرمون قطعا پهلو هام کبود شده حقش بود از روی ال  
سی دی گوشیش هم رد می شدم.”

خشمگین فریاد زد:

“کی می خوامی بزرگ شی فاطمه؟ کی می خوامی یاد بگیری با دهن به دهن گذاشتن با یه لات چیزی درست نمیشه. خواهش می کنم بزرگ شو!”

صداش در بین موزیک و جیغ گنگ بود ولی نه اونقدری که نشنوم حرفش رو. چیزی درونم ترک برداشت منو بچه می دید؟ “من خیلی وقته بزرگ شدم پسرعمو. اما همیشه نگاهت اونقدر مشغول بود که هیچوقت بزرگ شدنم رو ندیدی. شاید اگه یه بار درست نگام می کردی خیلی چیزا رو می فهمیدی”

مکشی کردم و بی رحمانه ادامه دادم:

“مثل این پنج سالی که تو زندگیمون نرودی سعی کن توی زندگی دخالتی هم نکنی. من یاد گرفتم مردونه از پس مشکلاتم بر پیام.”

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم از شهربازی بیرون رفتم و مسیر پارکینگ در پیس گرفتم.

#پست ۱۲۱

[12.08.20 04:13]

خوشحال بودم که حداقل لازم نیست برای برگشت سوار ماشینش بشم. صدای قدم‌های شتاب زده افروز و زینب از پشت به گوشم رسید. حسین زودتر بهم رسید و گفت:

“این مسخره بازیا چی بود فاطمه!”

با اخمی غلیظ گفتم:

“من واسه کارام قرار نیست به پسرعموم جواب پس بدم. اونقدری سن دارم که بدونم چطور باید با هر مگسی که مزاحم میشه برخورد کنم. تو هم که خدای غیرت! می‌خواستی زودتر از من پاشی بزنی تو دهن مرتیکه هیز! نه اینکه بشینی هر هر کرکر کنی و حواست نباشه یکی مزاحم خواهرت شده. الانم نیاز نیست رگ غیرت بیخودی باد کنه. الانم این درو وا کنین

منو برسونین خونه، از اول گفتم سردرد دارم نمیام. الانم حرف اضافی نمی‌خوام بشنوم. حوصله موعظه هم ندارم.”

در ماشین رو باز کردم و بدون توجه به برزخ چشمای امیرعلی توی ماشین نشستم. افروز و زینب در سکوت محض کنارم جا خوش کردن و محمد و حسین هم جلو نشستن. وقتی از پارکینگ بیرون می‌رفتیم امیرعلی هنوز سردرگم با اخم‌هایی که کاملاً درهم رفته بودن وسط خشکش زده بود.

زینب آهسته لب زد:

“کار خوبی نکردی؟”

“بعضی وقتا باید به اطرافیان نشون بدی حد خودشون رو نگه دارن.”

افروز نفس عمیقی کشید و دست زینب رو گرفت و گفت:

“اذیتش نکن. بذار اعصابش آروم بشه. همه ما فعلا تو شوکیم اصلا نفهمیدیم چی به چی بود.”

از افروز ممنون بودم که درک و شعور سه برابر بقیه می‌رسید. تا خونه چشم بستم و سعی کردم به عصبانیت وحشتناکم غلبه کنم. دم خونه که رسیدیم محمد با تک بوق کوتاهی خداحافظی کرد و همراه افروز رفت. کلید رو توی قفل چرخوندم و داخل شدم. حسین دنبالم اومد و عصبی استین مانتوم رو کشید.

“هیچ می‌فهمی چه غلطی داری می‌کنی؟”

به سمتش براق شدم و گفتم:

“چیه؟ می‌خوای نقشتو از برادر هویج به برادر گنده لات تغییر بدی؟”

زینب لب‌گزید و هشدارگونه گفت:

“فاطمه!”

صدای حسین بالاتر رفت:

“آبرومونو بردی! هم جلوی مردم، هم جلوی خانواده عمو و امیرعلی!”

چشم باریک کردم و گفتم:

“تو چرا سنگ امیرعلی به سینه می‌زنی؟ وکلی وصی‌شی یا مفتشی?”

“یه مدته بهت آزادی دادن باد برت داشته! سرکش شدی! چشم آقاجون روشن با این دختر تربیت کردنش.”

پوزخندی زدم و گفتم:

“آره برو تو روی بابا بگو تربیتش از بیخ و بن مشکل داشت! تو برو پسر خوبه باش...اما من یاد گرفتم وقتی کسی مزاحمم می‌شه جای سر پایین انداختن و لب گزیدن و شرم و حیا کردن و ملتمسانه چشم دوختن به این و اون که یه جوونمردی پیدا شه بیاد کمک، خودم دست به کار بشم. می‌دونی چرا؟ چون جامعه پر گرگ شده! چون هرباری که تا کسی نشستم و

کسی پهاشو بیش از حدش باز کرد و دستش به قصد ناجور اومد جلو همونجا تو ماشین بدون اینکه فکر کنم بقیه قراره با خودشون بگن حتما دختره یه کرمی ریخته، دست بردم بالا خوابوندم تو گوش طرف که بدونه نجابت به این نیست که دستمالی شی و دم نزنن! به اینه که زنونه از شرفت دفاع کنی و دست یه عده آدم بی شرم و حیا رو بشه. حالا اگه این دفاع از خود در نظر شماها بی شرم و حیاییه باشه من بی شرم و حیای عالمم خوبه؟ خیالت راحت شد؟”

در باز شد و مامان با هول سمت حیاط اومد.

“شماها کی رسیدین؟ صداتون خونه رو پر کرده! چی شده؟ فاطمه؟ حسین؟”

با غیظ رو برگردوندم و همونطور که به حسین تنه می‌زدم به سمت خونه رفتم و با صدای بلندتری رو به مامان گفتم:

“از شازده ات بپرس! می‌خوام بخوابم سرم درد می‌کنه.”



#پست ۱۲۲

[12.08.20 04:40]

در اتاق رو که پشت سرم بستم، نفسی بیرون دادم و عصبی شال رو از سرم کشیدم. چنگی بین موهام زدم و گفتم:

“تو روح خودت و ...الله اکبر...”

مانتوم رو گوشه‌ای پرت کردم و روی تخت دراز کشیدم. از عصبانیت انگشت‌هام رو در هم می‌پیچوندم، نمی‌دونستم از کی بیشتر عصبانی باشم. از اون پسری که مزاحمم شده بود، از اینکه امیرعلی جای دفاع ازم من رو مقصر انگاشته بود و یا اینکه برای برادرم همه عالم مهم بودن جز من ...

دروغ چرا؟ بیشتر از همه از امیرعلی عصبانی بودم. چطور بعد از پنج سال نبودن وقتی ناگهان سروکله‌اش توی زندگیم پیدا شده بودب ه خودش اجازه دخالت توی هر مسئله‌ای رو

می داد؟ من هنوز سر مسئله مزاحمت تلفنی مدیونش بودم اما اونم چیزی نبود که خودم نتونم از پشش بر پیام!

کلافه از این پهلو به اون پهلو شدم. در جنگ خیالی توی ذهنم با امیرعلی هرچی که رو دلم سنگینی کرده بود می گفتم، اونقدر دندونامو روی هم فشار داده بودم که فکم درد گرفته بود. نمی دونستم حکمت چیه که هربار از محیط دعوا دور می شدم تازه حرفای دندون شکن به ذهنم می رسید، اونم وقتی که دیگه دیر شده بود .

در اتاق آهسته باز و بسته شد. سایه زینب رو دیدم که با بی صدا ترین حالت ممکن به سمت تختش رفت. سعی کردم تظاهر کنم خوابیدم .

“از صدای نفسات می فهمم بیداری. اونم وقتی اینقدر پر حرص داری نفس می کشی. اونقدر فشار نده اون دندونای لامصب رو وگرنه باید خداتومن خرج لمینیت کنی.”

پلکامو روی هم فشردم و لجبازانه گفتم:  
 “خوابیدم.”

“اوهوم. مشخصه.”

بی‌قرار سرجا نیم‌خیز شدم و گفتم:  
 “من کار اشتباهی نکردم.”

با شنیدن صدای قیژ قیژ تخت متوجه شدم لبه تخت خودش  
 نشسته.

“اینکه آدم از پس خودش بربیاد خوبه، اما خب اینکه آدم  
 عصبانیتش هم کنترل کنه خوبه. اونا مردن توقعی ازشون  
 نیست عین یه بشکه باروت که هر آن ممکنه منفجر بشه.  
 مخصوصا وقتی موضوع مزاحمت برای ناموس آدم پیش بیاد.  
 ما مرد نیستیم که بفهمیم اونا چه حسی دارن همون اندازه  
 که اونا زن نیستن تا مارو بفهمن. من میگم هم کار تو اشتباه  
 بود هم امیرعلی. در مورد نحوه برخوردت توی شهربازی و

اتفاقی که افتاد حرف نمیزنم! دارم در مورد نوع حرف زدنت با امیرعلی صحبت می‌کنم. می‌تونستی خیلی بهتر برخورد کنی تا هم عصبانیت اون بخوابه و هم منطقی مشکل رو توضیح بدی.”

دستی به موهام کشیدم و نفس پر حرصم رو بیرون فوت کردم.

“منطقی؟ اصلا مهلت داد؟ عین خرس گریزلی حمله کرد به من!”

“منم می‌گم کارش اشتباه بود. اما تو هم اشتباه اونو تکرار کردی!”

“انتظار داشتی بمونم با یه لبخند ژکوند تماشاش کنم؟”  
چهره‌اش رو در تاریکی نمی‌دیدم اما صداش ته مایه خنده داشت.

“نخیر ولی حداقل می‌تونستی چاشنی باروت نشی!”

لب ورجیدم و گفتم:

“آدمه آگه احساساتشون رو بروز ندن می ترکن!”

بشکنی زد و گفت:

“زدی به هدف! پس امیرعلی هم حق داشت احساساتش رو بروز بده مگه نه؟”

بادم خوابید...زینب خوب بلد بود از روش خودش خلع سلاحم کنه.

باز هم با لجبازی گفتم:

“من معذرت خواهی نمی کنم. نه از امیرعلی نه از حسین.”  
با اطمینان از اینکه دیگه عصبانی نیستم آهسته خندید و گفت:

“حسین که حقش بود. دمت هم گرم. در مورد امیرعلی هم...آگه همون طور که من می شناسمش باشه...خودش معذرت خواهی می کنه اما یادت باشه، عصبانی شدن هرگز

جواب درست نیست. گاهی وقتا بعضی آدما در این شرایط مثل امیرعلی کوتاه نمیان وقتی می بینن طرف مقابل هم با عصبانیت سرشون فریاد می زنه ممکنه کاری کنن که عواقبش جالب نباشه.

لبخندی زدم و گفتم:

“ تو کی اینقدر بزرگ شدی که منو نصیحت می کنی؟ ”

“والا مجبورم یه کار کنم رو دستمون نترشی وگرنه با این اخلاقی که داری تا صد سال دیگه هم کسی نمیاد تورو بگیره اون وقت مامان از ناراحتی دق می کنه. یکم آداب معاشرت یاد بگیر خواهر!”

دوباره دراز کشیدم و گفتم:

“اونی که منو می خواد باید همه جوهره باهام بسازه.”

صدای زینب ضعیف تر شد و درحالیکه بنظر می رسید آماده خواب می شد گفت:

“اگه یه روز یکی بهت گفت همه جوهره باهات می‌سازه بدون  
 داره دروغ می‌گه! چنین آدمی اصلا قابل اعتماد نیست! شک  
 نکن!”

خمیازه‌ای کشید و گفت:

“هزینه مشاوره که بهت دادم شد صد و بیست تومن. فردا  
 شماره کارت میدم کارت به کارت کنی. شبت بخیر.”

بالش زیر پامو برداشتم و در تاریکی محض با نشونه‌گیری  
 تقریبی پرتاب کردم. صدای آخش که بلند شد، آسوده به پهلو  
 چرخیدم و گفتم:

“اینم هزینه‌ات. شبت بخیر.”

#پست ۱۲۳

[20.08.20 03:11]

هنوز افکارم آشفته و درهم برهم بود، بعد از نیم ساعت تقلا  
 تازه چشمام داشت کم کم گرم می‌شد که با صدای ویبره

گوشی به سختی چشم باز کردم، پیامکی روی صفحه نقش بسته بود. دلم نمی خواست چشم باز کنم تا خوابم کامل بپره اما از طرفی کنجکاوی ذاتی وحشتناکم اجازه نمی داد بی خیال باشم و به خواب ادامه بدم. هرچقدر سعی کردم بی توجه بمونم نشد که نشد. حق با زینب بود امیرعلی همیشه برای آشتی پیش قدم می شد. مطمئن بودم اونم با افکار مغشوشی که داشت خوابش نمی برد. گرچه انتظار نداشتم به این زودی پیام بده اما نمی شد منکر این بشم که تصورش رضایت بخش بود. شاید بهتر بود منم متقابلا عذرخواهی میکردم.

بااشتیاق گوسی رو برداشتم و روی پیامک زدم. با باز شدن صفحه نگاهم روی متن یک خطی پیام خیره موند.

“قالیشویی شربت اوغلی شعبه دیگری ندارد”

برای چند لحظه خشکم زد، با بهت پیام رو چند باری خوندم و چشم دوختم به شماره تبلیغاتی بالای صفحه، تا به حال به این اندازه ضایع نشده بودم. گوشی رو با حرص خاموش کردم



و در ذهن غریدم، به جهنم که شعبه دیگری ندارد! اصلا به درک که شعبه ندارد! این موقع شب وقت پیام تبلیغاتی؟ یکم شعور ندارن !

دوتا فحش هم نثار امیرعلی کردم که قطعا تا الان هفت پادشاه رو هم توی خواب دیده بود و اصلا به فکر پیام دادن یا دلجویی از من نبود.

لعنتی به این کنجکاوی بی اندازه که باعث شد همون یکم خوابی هم که به چشمام اومده بود بپره.

به هر ضرب و زوری بود خودم رو مجبور به خواب کردم، فردا روز تعطیلم بود و می‌تونستم یه دل سیر استراحت کنم بدون اضطراب از بیدار شدن صبح و جا موندن از مترو و دیر رسیدن سرکار !

روز بعد، سر سفره نهار مامان بی‌مقدمه رو به آقاچون گفتم:

“شهین امروز زنگ زد، واسه شام گفت بریم اونجا. امشب زودتر مغازه رو جمع کن، که یکم زودتر بریم منم کمک شهین باشم.”

بدون اینکه سرم رو بالا بیارم گفتم:

“من امشب نیستم.”

نگاه تیز مامان صورتم رو هدف گرفت.

“یعنی چی نیستی؟”

بالاجبار توضیح دادم:

“دیشب دوستم شمیسا مرخص شد بردنش خونه. من و ترلان قراره عصر بریم عیادتش و شام هم بمونیم. خانواده‌اش خیلی اصرار دارن که شام اونجا باشیم. به هر حال چون چند روزی ما کنارش بودیم اینطوری می‌خوان مثلا تشکر کنن.”

می‌دونستم برای مامان چنین آداب معاشرتی خیلی اهمیت داره و نمی‌تونه مخالفت کنه با رفتنم. گرچه دلم با این کار

اصلا راضی نبود اما برای تنبیه کردن امیرعلی و ندیدنش حاضر بودم و شمیسا و خانواده خاله‌اش رو تحمل کنم.

مامان نگاهی به آقاجون کرد تا کسب تکلیف کنه. آقاجون با آرامش کاسه ماست رو مقابل خودش قرار داد و همونطور که ظرف سفالی آبی رنگ حاوی نعنا رو برمی‌داشت گفت:

“وقتی دعوتت کردن یعنی بهت احترام گذاشتن و خواستن جبران کنن، اگه نری زشته باباجون. حتما برو ولی شب زودتر برگرد. خوب نیست بعد از تاریکی هوا تنها بیرون باشی باباجان. اصلا قبل اومدن زنگ بزن حسین میاد دنبالت.”

به محبت و نگرانی توی صداش لبخند زدم و گفتم:

“چشم آقاجون شما اصلا نگران نباشین.”

بعد از جمع شدن سفره زینب کنارم نشست و گفت:

“راستشو بگو... شمیسا واقعا دعوت کرده یا واسه فرار از دیدن

امیرعلی گریز زدی به دوستات؟”

همونطور که اینستاگرامم رو زیر و رو می کردم گفتم:  
“هردوش!”

“حالا چی می خوای بپوشی؟”

کلافه پوفی کردم و دست بین موهام کشیدم، این خاله شمیسا هم عجب دردسری شده بود، با توجه به شناختی که ازشون پیدا کرده بودم مطمئن بودم قرار نیست روز راحتی رو بگذرونم.

#پست ۱۲۴

[20.08.20 03:22]

با درموندگی گفتم:

“نمی دونم. خانواده اش یه جورین. اصلا نمی دونم چی بپوشم.”

“بیا بریم ببینم چی داری.”

به ترلان پیامکی فرستادم و نوشتم:

“برنامه امروز خونه شمیسا سر جاشه؟”

پشت سر زینب سمت اتاق خواب رفتم، در کمد رو باز کردم و مقابل لباس هام ایستاد. تعداد مانتو هام چندان زیاد نبود ولی بی کلاسی نبود اگه اول تا آخر با مانتو بشینم؟

زینب انگار ذهنم رو خونده باشه گفت:

“می خوای کلا با مانتو بشینی؟ فکر نکنم خوب باشه!”

با کج خلقی گفتم:

“معلومه که نه!”

“خب تعداد تونیک هات از تعداد مانتو هات کمتره. واقعا چرا یه دست لباس مناسب نداری؟”

شونه ای بالا انداختم و با کنایه گفتم:

“چقدر هم که ما مهمونی و جاهای دیگه می ریم که نیاز باشه رنگ به رنگ لباس پوشیده داشته باشم.”

سری با تاسف تکون داد و گفت:

“بذار ببینم خودم چی دارم. یه تونیک کرم دارم فکر کنم بهت بیاد اما مطمئن نیستم اندازهات باشه. قدرت از من بلندتره.”  
تونیک کرم شکلاتی رنگی رو از بین لباس‌های خودش بیرون کشید و گفت:

“ببین چطوره. یه بار بیشتر نپوشیدمش.”

نگاه خریدارانه‌ای به لباس انداختم، نمی‌شد منکر خوش دوختی و زیباییش بشم.

“قشنگه بذار بیوشم ببینم توی تن چطوره.”

اندازه بود گرچه بنظر یکم روی قفسه سینه‌اش تنگ بود و قدش هم کمی کوتاه بود اما خوب به تنم نشست.

“اینا رو از کجا می‌خری؟”

“یه مغازه تو ولیعصره، لباساش عالیه. گاهی وقتا با دوستانم می‌رم خرید.”

“فکر کنم منم باید چند دست بخرم یه بار که بیکاری بگو  
 باهم بریم.”

“باشه.”

زینب با کمی من من گفت:

“فقط یکم کوتاه نیست فاطمه؟”

با بیخیالی گفتم:

“می‌دونی که واسم مهم نیست. روش مانتو می‌پوشم مامان  
 نمی‌بینه که بخواد گیر بده.”

همچنان صورتش مردد بود، نمی‌دونست من اگه چاره داشتم  
 کلا با یه لباس راحت و آزاد می‌رفتم. پیامک ترلان به موقع  
 رسید. قرار شد ساعت ۵ خونه شمیسا باشیم و شمیسا برای  
 هردومون لوکیشن فرستاده بود. به اسنپ زنگ زدم و تا  
 رسیدنش مقابل آینه نشستیم، ضد افتاب و پنکیک برنزه‌ام رو  
 زدم و بعد خط چشم باریکی پشت چشمم کشیدم و رژ لبم

رو توی کیفم گذاشتم. روسری مشکی رنگم رو مدل دار بستم و با بلند شدن صدای گوشی که نشون می‌داد راننده اسنپ رسیده کیفم رو از روی تخت قاپیدم و از خونه بیرون زدم .

سوار ماشین که شدم آینه رو بیرون آوردم و رژ لبم رو با دقت چندباری روی لبم کشیدم. موهامو بیشتر از روسری بیرون آوردم و برای بار چندم صاف بودن خط چشمم رو چک کردم. آدرسی که شمیسا فرستاده بود عمارتی بزرگ با یه باغ فوق العاده توی الهیه بود. وقتی از ماشین پیاده شدم و مقابل زنگ خونه‌اشون قرار گرفتم قلبم چنان توی سینه می‌تپید که انگار داشتم می‌رفتم خواستگاری. می‌دونستم خانواده شمیسا پولدارن ولی انتظار چنین خونه‌ای رو نداشتم. ادکلنم رو از کیفم بیرون آوردم و کمی روی نبض هر دو دستم زدم و بعد هم دستامو کنار گوش و گردنم مالیدم. چندبار نفس عمیق کشیدم و بعد زنگ رو فشردم.

#پست ۱۲۵



[20.08.20 03:35]

چند دقیقه‌ای این پا و اون پا کردم، کم کم داشتم به این فکر می‌فتم که کسی خونه نیست و تصمیم داشتم برگردم. اما با صدای تیک باز شدن در مجبور شدم با میل به فرار خودم مبارزه کرده و پا داخل عمارت بذارم .

وقتی در رو پشت سرم بستم از دیدن زیبایی عمارت ماتم برد، احساس می‌کردم درست وارد یکی از سکانس‌های فیلم‌های سینمایی شدم. عمارتی با سنگ‌های سفید و ستون‌های زیبا و بالکنی رویایی پر از گل‌های کاغذی صورتی رنگی که مثل بارونی از گلبرگ‌ها با هر وزش باد روی زمین می‌ریختن. خدمتکاری به سمتم اومد و با لبخند گفت:

“برای عیادت شمیسا خانم اومدین؟”

“سلام بله.”

“دنبالم بیاین.”

وارد سرسرای عمارت که شدیم بیشتر شوکه شدم. به جرات می‌تونستم بگم خونه‌ی سفیرای خارجی ایران هم اینقدر تشریفاتی و مجلل نبود. دو طرف سالن عریض پایه‌های گچکاری شده سفیدی قرار داشتند که مجسمه‌های نیم تنه زیبایی از اساطیر یونان روشن به چشم می‌خورد. پله عریضی در کنج سالن قرار داشت که دیوار کنارش با تابلوهای گرونقیمت طلاکوب شده آراسته شده بود و فرش ابریشمی کرم و فیروزه‌ای رنگی زمین رو در بر گرفته بود. انتظار داشتم خاله یا حداقل دختر خاله شمیسا رو ببینم اما انگار هرچقدر خونه زیبایی داشتن همونقدر از آداب اجتماعی مرسوم به دور بودن. پشت سر خدمتکارشون از پلکان مرمر بالا رفتم، به راهروی طویلی رسیدیم که هر طرف در سفید و طلایی رنگی داشت. مقابل آخرین اتاق متوقف شدیم. چند تقه به در زد و گفت:

“خانم؟ مهمونتون رسیدن.”

صدای ضعیف شمیسا رو شنیدم.

“بیاد تو.”

در باز شد و داخل شدم. شمیسا با رنگی که درست مثل مرم‌های خونه سفید بود روی تخت سلطنتی قهوه‌ای، طلایی دراز کشیده و با اخم به پنجره زل زده بود. صورتش هنوز با پارچه لطیف و نازکی پوشونده شده و فقط پلک‌های چروک شده و مژگان سوخته‌اش مشخص بودن.

رو به روش در شیشه‌ای رنگی قرار داشت که منتهی به بالکن زیبایی می‌شد .

“شمیسا؟ سلام. خیلی زود مرخص شدی من فکر می‌کردم بیشتر بیمارستان بمونی.”

سرش رو به سمتم برگردوند و لبخند تلخی زد.

“پدرم زنگ زد بیمارستان تهدید کرد که زودتر مرخص کنن. می‌خواد برای جراحی پلاستیک با یه دکتر دیگه هماهنگ

کنه، من امید زیادی ندارم. این چهره نحس قراره تا وقتی زنده‌ام بهم یادآوری کنه با حماقتم چه گندی به زندگیم زدم.”

دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

“شمیسا! تو خوب می‌شی! بعدشم مگه ظاهر همه چیزه؟”

نگاهش تلخ شد.

“نیست؟ ظاهر همه چی نیست؟ هرکی این مزخرف رو گفته دروغه! وقتی میری تو یه جمع همه با توجه به میزان زیبایی و ظاهرت بهت توجه می‌کنن! هرکسی که میاد سمتت تا باهات حرف بزنه ظاهرت چشمش رو گرفته. کی با دیدن صورت سوخته و درب و داغون من میاد سراغم؟ مگه اینکه به طمع ثروت پدرم باشه!”

نگاهی به بانداژ روی صورتش و سوختگی قرمز رنگ دستش انداختم و گفتم:

“درد نداری؟”

دستش رو بالا برد، روی قلبش گذاشت و گفت:  
“درد دارم. اینجا درد می‌کنه داره آتیش می‌گیره! انگار هنوز  
توی همون آتیش دارم دست و پا می‌زنم.”  
“سه دیگه اومدم خودتو بین با روحیه قبل. همون شمیسای  
قبل! قرار نیست از اول ناله کنیا!”  
کمی نیمخیز شد و به بالش پشتش تکیه داد.  
“باشه. می‌دونم اومدن تو این خونه حالمو بد می‌کنه. تحمل  
خاله‌ام اینا از تحمل بیمارستان سخت تره. حاضر بودن سه ماه  
بیمارستان بمونم ولی سه روز اینجا نباشم.”  
“می‌خوای بریم خونه ما؟”

#پست ۱۲۶

[20.08.20 03:44]

کنجکاو بود خونه و زندگی منو ببینه و مطمئن بودم در این شرایط هرگز جوابش مثبت نیست برای همین فقط تعارف کرده بودم.

“دلم می‌خواد ولی بابام نمی‌ذاره. اون گوشی لامصب رو بده من ببینم این ترلان کدوم گوریه. تازگیا شده ستاره سهیل”  
پوزخند زدم و گفتم:

“اگه بدونی با کیا می‌پره!”

مشتاق شد و گفت:

“با کیا؟”

“با یه پسره دیدمش عین این قاتلای لات و لوت! دیشب می‌خواست باهاش بره مهمونی. والا من یارو رو دیدم ترس برم داشت غولتشنی بود واسه خودش. این چه جراتی داره نمی‌دونم.”

شمیسا سری با تاسف تکون داد و گفت:

“آخریه روز یکی از همین نره خرایه بلایی سرش میاره که...”  
با صدای تقه در ساکت شد.

“بیا خود خورش رسید.”

صدای همون خدمتکار رو شنیدم که گفت:

“خانم مهمونتون اومدن.”

ترلان به جمعمون پیوست. شمیسا رو به خدمتکار گفت:

“هرچی واسه پذیرایی لازمه بیار. بعدشم دیگه مزاحم نشو.

هرکی هم خواست مزاحم بشه میگی شمیسا گفته خوش

ندارم کسی دورو برم باشه. دوستانم شام می‌مونن پس یه شام

درخور آماده کن.”

“چشم خانم.”

وقتی از اتاق بیرون رفت گفتم:

“ما اومدیم فقط خودتو ببینیم. شام نمیخوایم که.”

ترلان پشت چشمی نازک کرد و بلافاصله گفت:

“جمع نبندا! من تا یه شام درست حسابی نخورم نمی‌رم.”

نگاهی به مانتوی تنم انداخت و گفت:

“گرمت نیست؟ پاشو عوض کن این لباسو بابا!”

مانتو و روسریم رو داخل کمد آویزون کردم وقتی نشستم اینبار شمیسا گفت:

“تونیک به این سفت و سختی وسط تابستون؟ آب پز میشیا!”  
موهام رو پشت گوشم زدم و گفتم:

“خانواده خالهات رو که زیاد نمی‌شناختم گفتم یه چیز رسمی تر بپوشم.”

با اومدن ترلان صحبت داغ شد و شمیسا از حالت افسردگی که داشت کمی فاصله گرفت. هراز گاهی می‌خندید و راحت تر حرف می‌زد. با باز شدن ناگهانی دراتاق هر سه ساکت شدیم .



چهره عبوس خاله‌اش در چارچوب ظاهر شد. بی‌اختیار بلند شدم و سلام کردم. ترلان اما بی‌تفاوت پا روی پا انداخته و خودش را مشغول گوشی نشون داد.

خاله‌اش نگاه چپ‌چپی به من انداخت و رو به شمیسا گفت:  
 “جای این مهمونی گرفتنا، بهتر نبود تیام و خانواده‌اش رو دعوت می‌کردی؟”

شمیسا با نفرت گفت:

“تیام رو دعوت کنم بیاد چی رو ببینه؟ قیافه داغون شده منو؟”

“هرچی که هست تیام هنوز سر حرفشه! امروز فردا باید تکلیفتو روشن کنی. این مراسم بهم بخوره شرش دامن همه مارو می‌گیره! بابات امروز زنگ زد گفت سنگا رو باهات وا بکنم! یا تیام رو راضی می‌کنی با هر وعده وعیدی که شده خرش می‌کنی که بشینه پای سفره عقد، یا مثل یه دندون کرم

خورده از این خانواده پرت میشی بیرون. گندی که تو به اعتبار خانواده‌ات زدی با صد تای این چیزا هم جبران نمیشه.”

نگاه تحقیرآمیزش روی من چرخید و گفت:

“به جای جمع کردن یه مشت پاپتی دنبال خودت، فکرت رو به کار بنداز.”

در رو محکم کوبید و رفت .

#پست ۱۲۷

[25.08.20 01:32]

ترلان دندوناشو روی هم فشرد و گفت:

“خیلی زشته که بگم حاله از خاله‌ات بهم می‌خوره؟”

شمیسا درحالی‌که چشماش رو بسته بود و دستش رو روی

شقیقه می‌کشید گفت:

“منم حاله ازش بهم می‌خوره.”

احساس تحقیر شدن داشتم، قلبم بدجوری می کوبید و حس می کردم چنان داغ کردم که هرآن ممکنه حرفی بزنم که نباید بزنم. از نگاهی که سرتا پام رو اونطور با تحقیر نشونه گرفته بود بیزار بودم و دلیل این همه تنفر رو در نگاه زنی که بار دوم بود می دیدمش نمی فهمیدم .

معذب گفتم:

“بنظر نمیاد خوشش بیاد ما اینجا باشیم. بنظرم شام برگردیم خونه. حالا ترلان رو نمی دونم ولی من ترجیح می دم شام برم.”

شمیسا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

“لوس نشو پرنیان. فکر می کنی حرفاش ذره ای واسم اهمیت داره؟ اون داره با پول پدر من زندگی می کنه! بابام یه اشاره کنه همه این ملک و املاک رو باید بذاره کنار بره کلفتی کنه.”

ترلان گفت:

“حالا قضیه این پسره رو می خوای چیکار کنی؟”

شمیسا کف دستش رو به پیشونی چسبوند و گفت:

“نمی‌فهمی؟ میگه هر جور می‌تونی راضیش کن عقدت کنه. فکر می‌کنی خرم نفهمم منظورش چیه؟ می‌گه خودتو کادو پیچ کنه بده بهش شاید دلش راضی شه عقد کنه. پسره دیوث...”

ترلان گفت:

“خب تو که با خلیا بودی اینم روش.”

شمیسا عصبی گفت:

“این فرق داره! منم یه غروری دارم! پسره باباش میلیاردره ولی محتاجه به این ارتباط کاری و گرنه هیچ خری با دیدن قیافه و وضعیت من رو حرفش نمی‌مونه. اون دنبال یه شراکت گنده‌اس، اگه بدونه با ازدواج با من به اون شراکت می‌رسه حتی من اگه قیافه میمون‌های آمزون رو هم داشته باشم بدون تعلل باهام ازدواج می‌کنه. اما می‌دونی مشکل کجاست؟”

پرسشگر به چهره‌اش چشم دوختم.

“مشکل اینجاست که می‌دونه الان ما هم محتاج اونیم. وگرنه تا قبل این اتفاق هر هفته واسم هدیه و جواهرات می‌فرستاد تا شاید منو راضی کنه به این وصلت و این من بودم که طاقچه بالا می‌ذاشتم. اما حالا...می‌خواد تلافی کنه. اول غرور منو خرد کنه بعد به نیتش برسه.”

دستاش دور ملحفه تخت مشت شدن. بازوش رو توی دست گرفتم و گفتم:

“آروم باش. حالا می‌خوای چیکار کنی؟”

پلکاش رو بهم چسبوند و گفت:

“چی ازم بر میاد؟ بابام اگه برگرده منو می‌کشه! مگه اینکه تا اومدنش تیام رو بنشونم سر سفره عقد و اینطوری بتونم از خشمش در امان بمونم.”

نگاهش بین من و ترلان چرخید و گفت:

“حالا مسئله اینه که غرورم مهم‌تره یا وضعیت خانواده؟”  
آهسته گفتم:

“معلومه که خودت مهمی. می‌خوای خودت رو به خاطر یه تجارت خانوادگی نابود کنی؟ می‌دونی اگه غرورت رو بشکنه، تا ابد تحقیرت می‌کنه؟”

سرش رو به سمت پنجره برگردوند و گفت:

“فکر کردی نمی‌دونم؟ می‌دونم که ساعت به ساعت و روز به روز می‌تونه به خاطر چهره و حماقتی که کردم مسخره‌ام کنه و شکنجه‌ام بده. اما تو نمی‌دونی پدر من می‌تونه شکنجه‌گر بدتری باشه.”

#پست ۱۲۸

[25.08.20 01:42]

ترلان پا روی پا انداخت و گفت:  
“مهمونی تولدت دعوتش کن.”

شمیسا غر زد:

“مهمونی تولد؟ دیوونه شدی؟ خیلی حاله خوبه با این باندپیچی تولد هم بگیرم؟”

ترلان جدی تر ادامه داد:

“البته که می گیری! یه مهمونی بزرگتر از هر چیزی که تا حالا گرفتی. شبیه به یه جشن عقد، بزرگ و باشکوه، همه رو دعوت هرکی که می شناسی و نمی شناسی.”

شمیسا کنجکاوانه پرسید:

“خب که چی بشه؟ همه بیان عین بازدید کننده ها باغ وحش زل بزنی به من و تو دلشون بگن بیچاره بدبخت؟”

ترلان خندید و گفت:

“همینه اشتباه می کنی دیگه. این پسره تیام رو هم دعوت کن. تا اون موقع التهاب صورتت هم از بین میره و قطعاً می تونیم با یه گریم سنگین چهره ات رو به کمترین حالت سوختگی در

بیاریم. بعدشم تو که دو سه ماه دیگه جراحی داری دردت چیه. بقیه رو بسپر به آرایشگر من. عین فیلم سینمایی چنان گریم می کنه و لایه به پوست اضافه می کنه که سوختگیت به چشم نیاد.”

حالا منم مشتاق به شنیدن شده بودم. با بی صبری گفتم:  
 “خب که چی؟ پسره قیافه اش رو خوب ببینه میاد جلو؟”  
 ترلان چشمکی زد و گفت:

“یه نقشه شیطانی دارم. من و پرنیان باید موقعیتش رو جور کنیم که پسره بیاد سمتت و باهات صحبت کنه چند دقیقه خلوت کنه باهات جلوی جمع و تو گوشت صحبت کنه کافیه. بعدش همه یه نقشه حساب شده اس. باید از جیب مبارکت مایه بذاری. یه حلقه بخر با یه الماس درشت. وقتی داری با تیام حرف می زنی. خدمتکار میاد واست دسر میاره. یه قاشق از دسر رو می خوری و حلقه رو از توش میاری بیرون. بعد



میداریش تو عمل انجام شده. سریع جیغ و ویغ می‌کنی و توجه همه رو جلب می‌کنی و میگی تیام ازت خواستگاری کرده و تو قبول کردی! مطمئنا جلوی اون همه آدم نمیاد شخصیت خودشو خانواده‌اش رو بذاره زیر پا و بگه نه حلقه رو خودش نخریده! اینطوری هم تو کوچیک نمی‌شی، هم اون موفق نمی‌شه خارت کنه، هم دهن کل خانواده و اطرافیانست بسته می‌شه که پسر هنوزم با همه این اتفاقا تورو می‌خواد!“

شمیسا با چشمایی گرد شده چشم به ترلان دوخته بود، انگار داشت دودوتا چهارتا می‌کرد که این نقشه تا چه حد ممکنه درست پیش بره.

بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

“عالیه! بهترین ایده‌ایه که توی عمرم شنیدم! ترلان هرجایی مغز آکبندت توی دانشگاه یه ذره هم کار نمی‌کرد در عوض الان به اندازه کل عمرت راه حلت درست بود.“

با نگرانی گفتم:

“اما فکر می‌کنین درسته؟ اگه پسره بگه نه چی؟”

شمیسا شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

“آبروم از قبل رفته فرقی نداره. اینطوری حداقل امکانش هست  
یه درصد آبروم برگرده.”

“اگه بعد تلافی کنه چی؟”

“تو نگران بعدش نباش. بقیه رو می‌سپارم به بابام. خودش  
می‌دونه چطور با شراکت دهن تیم و خانواده‌اش رو بسته نگه  
داره.”

با هیجانی که برای اولین بار بعد مدت‌ها به وجودش برگشته  
بود گفت:

“خب حالا واسه تولد باید چی بپوشم؟”

ترلان موبایلش رو بیرون آورد و هردو با اشتیاق مشغول بالا  
پایین کردن مزون‌ها شدن .

#پست ۱۲۹

[25.08.20 02:02]

حتی فکر اینکه چطور باید برای تولد شمیسا اونم وسط ماه  
 رمضون از مامان اینا اجازه بگیرم برام یه مانع بزرگ بود. باید  
 از الان حقوقم رو پس انداز می کردم که بتونم یه هدیه خوب  
 برای شمیسا بخرم، قطعاً بین اقوام پولداری که داشتن اگه  
 کادوی کوچیکی می گرفتم آبروی خودم می رفت.

دستی جلوی صورتم تکون خورد.

“هی رفتی توی هیروت؟”

با صدای شمیسا به خودم اومدم.

“گوشیت داره زنگ می زنه ها.”

سرش رو کج کرد و گفت:

“نوشته اخموخان. اخموخان دیگه کیه؟”

مثل ترقه از جا پریدم و گوشی رو جواب دادم.

“بله؟”

صدای امیرعلی توی گوشی پیچید.

“سلام.”

مکت کردم. جواب سلام واجب بود مگه نه؟

“سلام.”

صدای نفسش توی گوشی پیچید. انگار با خودش در جدال

بود که چی بگه. ترلان با حرکت لب پرسید کیه؟ اهمیتی

ندادم و رو به مخاطب پشت تلفن گفتم:

“کاری داشتی؟”

سعی کردم سردی لحنم رو حفظ کنم. باید می فهمید که

دلخورم .

“می شه حرف بزنیم؟”

“می شنوم.”

“اینطوری نه. حضوری، اگه وقت داری پیام دنبالت.”

“الان جایی هستم. فعلا نمی‌تونم.”

صداش نرم‌تر شد، انگار سعی داشت جبران همه تندیه‌های  
قبل رو یکجا کنه.

“خواهش می‌کنم. مهمه.”

“خونه دوستم هستم. امشب نه، شاید فردا.”

نفس عمیقی کشید و گفت:

“خوبه. فردا پیام دنبالت.”

خداحافظی گفتم و گوشی رو قطع کردم. ترلان ابرویی بالا داد  
و گفت:

“اوه لالا... خانم خانما نگفته بودی تو هم بله! چه کلاسی هم  
می‌ذاری واسش. کیه که می‌خوای تشنه ببری لب چشمه و  
تشنه برش گردونی؟”

به خودم زحمت ندادم از اشتباه درشون بیارم گفتم:

“یکی هست یه مدته زیاد زنگ می‌زنه پاپی می‌شه. گفتم دیگه  
یه بار برم بینم حرف حسابش چیه.”

شمیسا با کنجکاوی گفت:

“عکسشو نداری بینیم؟”

“نه شرمنده ندارم.”

برای اینکه جلوی سوالای بعدی رو بگیرم، از جا بلند شدم و  
گفتم:

“شمیسا؟ دستشویی کجاست؟”

با دست به در رو به اشاره کرد و گفت:

“همینجا”

با خنده گفتم:

“نه از این فرنگیا نه. سنتی کجاست؟”

“سنتی؟ جدی میگی؟”

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

“والا! نکنه تو عمارت به این بزرگی دستشویی سنتی نداری؟”

با خنده گفت:

“داریم. از عهد دقیانوس اومدی؟ فرنگی به این خوبی چشمه مگه؟”

دست به کمر زدم و حق به جانب گفتم:

“فرنگی زمانی خوبه که واسه خونه خود آدم باشه. دلم نمی‌گیره دستشویی فرنگی خونه دیگران استفاده کنم.”

همونطور که دوباره سرش رو در گوشی ترلان می‌برد گفت:

“برو ته راهرو در سوم”

سری تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم. مسیر راهرو در پیش گرفتم به انتهای راهرو که رسیدم در سوم رو باز کردم و داخل

شدم. با دیدن مردی که با نیم تنه برهنه وسط اتاق ایستاده بود همه وجودم یخ زد .

#پست ۱۳۰

[02.09.20 04:18]

جیغ خفه‌ای کشیدم و پشت کردم .

صدای مردونه‌ای بهت زده گفت:

“هی اینجا چه خبره؟”

دستامو روی صورتم گذاشتم و گفتم:

“ببخشید...ببخشید من نمی‌دونستم اتاق شماست. شمیس

گفت دستشویی در سوم انتهای راهروئه!”

صدای باز و بسته شدن در کشو مانندی اومد و نفس زدن‌های

عجولانه هامون برای به تن کردن لباسش .

“خب می‌تونن دستاتو از رو صورت برداری.”



کوچکترین تمایلی برای برداشتن دستام نداشتم و حس می‌کردم از صورتم بخار متصاعد میشه. گرمم شده بود و دلم می‌خواست از خجالت آب بشم برم توی زمین.

“ببخشید واقعا ببخشید قصد بدی نداشتم.”

وقتی دید به سمتش برنمی‌گردم خودش اومد رو به روم ایستاد. بلوز سفید رنگش رو از هول برعکس پوشیده بود و شلوار کرم رنگی به پا داشت. با لبخند نصفه نیمه‌ای دستی توی موهایش کشید و گفت:

“شمیسا کلا جای دستشویی رو بلد نیست. همیشه دراز رو اشتباه میکنه. باید در دومی رو باز می‌کردی. من تازه از شرکت اومده بودم خونه.”

دستامو روی لبام فشردم و گفتم:

“واقعا نمیدونم چطور معذرت خواهی کنم.”

هامون دستی بین موهاش فرو برد و موهای خرمایی خوش رنگش رو برآشفته کرد. با لبخند گفت:

“خب جای شکرش باقیه که من دختر نیستم و تو پسر! حداقل چیز بدرد بخوری ندیدی!”

از چنین شوخی بیشتر رنگ به رنگ شدم و هامون که فهمید به جای بهتر کردن ماجرا بیشتر گند زده کف دست هاش رو به پیشونی چسبوند و گفت:

“می‌خوای قبل اینکه من یه گند دیگه بزدم زودتر برو. هوم؟” بدون اینکه منتظر بشم از اتاق بیرون زدم و در بعدی رو باز کردم و خودم رو داخل دستشویی انداختم. قلبم چنان می‌زد که انگار مسافت طولانی دویده باشم. پلکام رو روی هم فشردم، تصویر بدن برهنه و عضلانی هامون مقابل چشمام نقش بست. سیکس پک و عضلات ورزیده‌اش اصلا از زیر لباس‌ایی که

می پوشید مشخص نبود. به خودم نهیب زدم که الان چه وقت فکر کردن به تن و بدن پسر مردمه؟

نکنه فکر کنه عمدا رفتم تو اتاقش تا دیدش بزدم؟

از این فکر لب گزیدم و با کف دست به پیشونیم کوبیدم. خدا لعنت کنه من احمق رو که به حرف شمیسا اعتماد کردم. شمیسا هوش و حواس درست داشت که بخواد بدونه تواله ایرانی این کاخ کدوم گوریه؟

جلوی هامون همه اعتبار و آبروم رفت که رفت! اصلا فکر اینکه بخوام دوباره ببینمش و تو صورتش نگاه کنم باعث می شد رنگم بپره. اصلا مگه می شد دیگه نگاش کنم و چیزی که دیده بودم از ذهنم بره؟

با مشت آهسته به شقیقه‌ام کوبیدم و غر زدم:

“ای ذلیل بشی، آخرین دستشویی باشه که میری. اخه تو یه ذره آبرو واسه خودت نمی‌ذاری...”

با تقه‌ای که به در دستشویی خورد یه متر از جا پریدم. حتما خدمتکاری فکر کرده بود دستشویی خالیه. سرفه مصلحتی کردم که اگه کسی خواست بیاد تو بدونه داخل پره.

صدایی توام با خنده گفت:

“میدونم اون تویی... فقط می‌خوام بدونم حالت خوبه؟”

با شنیدن صدای هامون آه از نهادم برومد. این بشر قصد کرده بود امروز همین یه ذره اعتبار من هم زیر سوال ببره. چشمام رو روی هم فشار دادم. الان جای حال پرسیدن بود؟

“خب انگار تحت فشار نمی‌تونی حرف بزنی. فقط می‌خواستم مطمئن بشم قند و فشارت نیفتاده باشه. رنگت خیلی پریده بود.”

چشمام گرد شدن. تحت فشار؟ خدای من! با اون وضعیت من هرکی دیگه هم بود فکر می‌کرد توی وضعیت اضطراری بودم

که اینطوری بدون هوش و حواس پریده بودم وسط اتاق یه  
پسر!

دوتا فحش پدرمادر دار نثار شمیسا کردم و به بخت بد خودم  
لعنت فرستادم. از دستشویی که بیرون اومدم صورتم هنوز  
سرخ بود.

هامون به در اتاقش تکیه داده بود و به پهنای صورت لبخند  
میزد.

#پست ۱۳۱

[02.09.20 04:34]

رو به روش وایسادم، اصلا جرات نداشتم سرمو بالا بیارم .

“خوبی؟”

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه به چشماش خیره بشم  
گفتم:

“میشه فراموش کنیم اصلا چی شد؟ من اینطوری از خجالت آب میشم.”

بلند خندید و گفت:

“برای یه پسر اصلا مسئله مهمی نیست. ولی یه جوری صورتت گل انداخته انگار...”

مکت کرد و با دهن بسته خندید .

“ولی باشه...اصلا فراموش میکنیم الان همو دیدیم. من که الان میرم تو اتاقم و دیگه چیزی یادم نمیاد.”

همونطور که لبخند میزد به اتاقش برگشت و من با حالتی شبیه به دویدن تا اتاق شمیسا برگشتم. داخل که شدم با همه غیضی که داشتم گفتم:

“ای مادر پدرت به عزات بشینن که همیشه دردسری شمیسا!”

“باز چی شده؟”

“چی شده و کوفت!”

با مشت به پهلویش کوبیدم که فریادش به هوا رفت.

“پرنیان من خودم نصف تنم باندپیچیه واقعا مشت میزنی؟”

“تو آبرو واسه من نداشتی! اون نصفه دیگهات رو خودم باید زنده زنده آتیش بزنم.”

ترلان متعجب گفت:

“خب بابا حالا چی شده مگه؟”

“هیچی خانم اینقدر سرش توی گوشه بود به من گفته برو انتهای راهرو اتاق سوم دستشوییه! من از همه جا بی خبرم رفتم صاف تو اتاق اقا هامون!”

ترلان ابروهایش بالا رفت و گفت:

“شمیسا؟”

شمیسا کمی فکر کرد و گفت:

“من از کجا یادم بمونه دومی دستشویی یا سومی!”  
 “دِ آخه باهوش. دستشویی ایرانی نمیری یادت نمیمونه. اتاق  
 پسر خالات هم یادت نمی‌مونه.”

شونه‌ای بالا داد و گفت:

“خب حالا خودش که نبود. اتاقش بود دیگه. اون تا برسه خونه  
 غروب.”

دستی به کمر زد و گفتم:

“دِنِ دِ! ایشون سرو مرو گنده توی اتاق داشت لباس عوض  
 می‌کرد منم سر بزنگاه عین کسی که اسهال گرفتتش پریدم  
 توی اتاق. اون بیچاره که عین برق گرفته‌ها خشکش زد، منم  
 نزدیک بود زمین دهن باز کنه آب شم برم تو زمین!”

هنوز صورتم از شرم داغ بود.

ترلان و شمیسا زیر خنده زدن و شمیسا گفت:



“خب حالا اینکه عصبانیت نداره. می‌دونی چندتا دختر  
حاضرن هرکاری کنن که هامون تو این وضعیت ببینن؟ بابا  
اینطوری نبینش عین شیربرنج می‌مونه. به وقتش که به  
خودش میرسه تیکه خوبی میشه.”

ترلان پا روی پا انداخت و گفت:

“دوست دختر نداره؟”

شمیسا شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

“زنگ‌خور زیاد داره ولی فاب نه!”

با اخم روی صندلی نشستم و گفتم:

“باز این شیوه مسخره حرف زدن شما شروع شد.”

شمیسا گفت:

“پولداره، جذابه، هیکلی هم که هست، قشنگ یکی از این  
شاهزاده‌های سوار بر اسب سفیدیه که توی این رمان  
عاشقانه‌ها در موردش می‌نویسن. از همینا که راه میرن پشت

سرش آمبولانس باید کشته مرده‌هاش رو جمع کنه. فقط یه تفاوتی داره اونم اینکه که پسرای این رمان آبکی‌های امروزی یه اخم جذاب دارن و یه پوزخند دختر کش، این هامون ما نه تنها اخم بلد نیست، بلکه همیشه اون نیش صاب مرده‌اش بازه. خلاصه اون جذبه لازم رو نداره، خدا این یدونه آپشن رو توی تولیدش به کار نبرده.”

من هم از نوع تعریف کردنش به خنده افتادم.

“حالا اینقدرام شیربرنج نیست بیچاره.”

شمیسا با خنده گفت:

“آره خلاصه که کیس مناسبه. اگه می‌تونین تورش کنین.”

ترلان به پشتی تکیه زد و با کنایه گفت:

“خودش هرچی خوب باشه با اون مادر فولاد زره که داره آدم عطاش رو به لقاش می‌بخشه میره پی کارش. من که اصلا تحمل یه الهاک دیو رو ندارم!”

شمیسا چشم باریک کرد و گفت:

“یه چیزایی از پرنیان شنیدم. با گنده لاتا می‌گردی. خبریه؟”  
مسیر حرف به ترلان برگشت و من بلاخره کوبش قلبم آروم  
گرفت .

#پست ۱۳۲

[05.09.20 04:07]

هوا تازه تاریک شده بود که شماره مامان روی صفحه گوشی  
نقش بست. از اتاق بیرون رفتم و گوشیم رو جواب دادم.

“سلام مامان جان خوبی؟”

“سلام. کجایی فاطمه؟”

“خونه شمیسا اینا.”

“شام خوردی؟”

“نه هنوز شما رفتین خونه عمو؟”

“آره مادر تازه اومدیم. گفتم یه زنگ بزnm ببینم تو کی برمیگردی.”

“من شام بخورم یه اسنپ می گیرم میام خونه. نگران من نباش.”

مگه می شد مادر باشی و نگران نشی؟ اونم مادر من با حساسیتی که روی تاریکی هوا داشت.

“اسنپ اون موقع شب؟ می خوای بگم حسین بیاد دنبالت؟”  
لبخند زدم.

“مامان می دونی که حسین نمیاد.”

“چرا نیاد مادر! بابات بهش بگه حتما میاد.”

“نمی خواد شب اون بنده خدا رو خراب کنی من خودم برمی گردم نگران نباش.”

نمی دونم کی داشت با مامان حرف می زد که مامان چند ثانیه مکث کرد و گفت:

“نه نیاز نیست شما زحمت بکشی حسین میره. آخه سخته  
واست...”

مکت کردم و گفتم:

“با کی حرف می‌زنی مامان؟”

مامان من رو مخاطب قرارداد و گفت:

“امیرعلی میگه براش نمی‌دونم چی‌چی شن بفرست بیاد  
دنبالت.”

خنده‌ام گرفت، آهسته خندیدم و گفتم:

“لوکیشن! نه بهش بگو لزومینداره خودم برمی‌گردم.”

کسی گوشی رو از دست مامان قاپید و صدای امیرعلی توی  
گوشی پخش شد.

“سلام، تعارف که باهم نداریم. لوکیشن بفرست، ساعت هم  
به‌م بگو، خودم میام دنبالت.”

اخم کردم و گفتم:

“مگه نگفتم امشب نمی خوام حرف بزنی؟”

با دلخوری اسمم رو صدا زد:

“فاطمه؟”

دلم لرزید، مگه می شد اینطوری صدام کنه و من بتونم بگم  
نه؟

چشمامو بستم و کلافه گفتم:

“باشه! برات آدرس میفرستم.”

ممنون آهسته اش رو شنیدم و بعد دوباره صدای مامان توی  
گوشی پیچید.

“خدا خیرش بده، خیال منم راحت شد.”

“خب مامان جان دیگه کاری نداری؟ من برم واسه شام  
صدامون می کنن.”

“باشه دخترم مراقب باش. به دوستت هم سلام برسون.”  
گوشی رو قطع کرد. نیم ساعت بعد خدمتکاری بالا اومد و  
برای شام صدامون زد. شمیسا به سختی از جا بلند شد و  
گفت:

“خانواده خاله‌ام خیلی مبادی آدابن. حتما باید روی میز  
دوره‌م شام بخورن. همیشه شما دوتا به خاطر من بچپین توی  
این اتاق. منم وضعم اونقدری بد نیست که نتونم دوتا پله پیام  
پایین.”

ترلان خندید و گفت:

“ما رو با اون دیو دو سر تنها نذار!”

روحیه شمیسا به وضوح بهتر شده بود و همین باعث می‌شد  
حس کنم اومدنم بی‌فایده نبوده.

دستش رو گرفتیم و کمک کردیم تا سالن بریم. خانواده‌اش دور میز جمع بودن و با ورود ما سه تا نگاهشون روی ما چرخید.

خاله‌اش اخمی کرد و گفت:

“شمیسا راه رفتن برات خوب نیست. بهتر بود توی اتاقت غذا می‌خوردی”

شمیسا بدون تعارف و خیلی رک گفت:

“انتظار که ندارین دوستانو در معرض نیش و کنایه‌های شما تنها بذارم؟”

هامون بی‌پروا خندید، شوهرخاله‌اش هم لبخند کمرنگی زد. اما هاله و خاله‌اش هردو با اخمی غلیظ نگاهشون رو به بشقاب رو به روشون دوختن .

#پست ۱۳۳

[05.09.20 04:24]



از جو رسمی که داشتن چندان خوشم نیومد، حس می‌کردم زیر نگاه جستجوگر خاله‌اش و سردی هاله غذا از گلوم پایین نمیره. کمی سوپ برای خودم ریختم و مشغول شدم. سعی داشتم از چشم تو چشم شدن با هامون جلوگیری کنم ولی می‌تونستم نگاهش رو که گاه و بی‌گاه میخ صورت‌تم می‌شد حس کنم و این بیشتر معذبم می‌کرد .

ترلان خیلی راحت برای خودش مرغ کشید و مشغول خوردن شد، برای چند لحظه به خونسردیش غبطه خوردم، کاش منم می‌تونستم اینقدر به نوع برخورد اطرافیانم بی‌تفاوت باشم .

شمیسا نگاهی به ظرف خالی من انداخت و گفت:

“پرنیان؟ چرا نمی‌خوری؟”

قبل از اینکه جواب بدم هاله با کنایه گفت:

“شاید برای لاغری رژیم دارن. اخه بنظر میاد چند کیلویی اضافه وزن داشته باشن!”

هامون با لحن اخطار آمیزی زمزمه کرد:

“هاله!”

هاله پشت چشمی نازک کرد و گفت:

“چی گفتم مگه؟”

شمیسا بدون توجه ظرف مرغ رو به سمتم گرفت و گفت:

“سوپ پیش غذاس، قرار نیست یه روز که اومدی پیش من حرف رژییم و چیزای دیگه وسط باشه. زود باش بگیر دستم درد میکنه...”

ظرف رو از دستش گرفتم و تشکر کردم. یه تیکه کوچیک از رون مرغ رو توی ظرفم گذاشتم و یه نون باگت گرد و کوچیک هم برداشتم. شوهرخاله شمیسا از جا بلند شد به سمت کمد پشت سرش رفت و کمی بعد با یه بطری نوشیدنی برگشت، توی دست دیگه‌اش چند جام پایه بلند بود. کنار هرکدوم ما یه جام گذاشت و روی صندلیش نشست و در نوشیدنی رو باز

کرد. یکی از خدمه جلو او آمد، بطری رو ازش گرفت و جام‌ها رو با نخلوطی از نوشیدنی و نوشابه پر کرد.

با پر شدن جام کنار بشقابم، سرم رو جلو بردم تا نگاهی به محتویاتش بندازم. بوی تند الکل توی مشامم نشست .

متعجب سرم رو بالا گرفتم و چشم به بقیه دوختم. انگار خوردن نوشیدنی الکلی با شام براشون یه امر خیلی عادی بود !

تصور اینکه یه پدر خودش برای بچه‌های خودش نوشیدنی بریزه و کسی ککش هم نگزه برام عجیب بود. برای منی که پدرم حتی با بردن اسم مشروب دهنش رو آب می‌کشید و مامانم هین می‌گفت و رنگش می‌پرید، چنین رفتار متمدنانه‌ای خیلی غریب بود. با اینکه در مورد عادات خانوادهاش می‌دونستم بازم دیدن و پذیرفتنش برام سخت بود.

نه جرات داشتم که درخواست آب کنم و نه اینکه جام رو عقب بزنم. احساس می‌کردم زیر ذره بین شدید اطرافیان قرار دارم. اگه از خوردن نوشیدنی سر باز می‌زدم در نگاهشون یه دختر امل بنظر میومدم. درست مثل همون نگاه تحقیرآمیزی که خاله شمیسا توی چشماش داشت. و اگه می‌نوشیدم، با عواقب و آثارش چیکار می‌کردم؟

ترلان تشکری کرد و جام نوشیدنی رو یه نفس بالا رفت .

با دستمال پشت لبش رو پاک کرد و گفت:

“بابت پذیرایی ممنون. نوشیدنی خیلی عالی بود.”

شمیسا برعکس ترلان فقط کمی مزه مزه کرد و گفت:

“من واسه‌ام ضرر داره ولی فقط واسه اینکه همراهی کرده باشم چند جرعه می‌نوشم.”

بقیه هم همراه غذا محتویات جامشون رو خالی کردن. انگار براشون مثل آبی بود که کنار غذا سرو بشه.

نگام روی جام و محتویات بی رنگش خیره موند. بین دوراهی بدی گیر کرده بودم که صدای خاله شمیسا باعث شد سرم رو بالا بگیرم.

“شما نوشیدنی نمی‌خوای؟ دست به لیوانت نزدی! نکنه خانواده اجازه نمیدن؟”

هامون گفت:

“شاید ایشون دوست نداشته باشه.”

هاله نیم نگاهی به من کرد و همونطور که با جامش بازی می‌کرد گفت:

“تو این دوره زمونه مگه میشه کسی این چیزا رو دوست نداشته باشه یا اصلا نخورده باشه؟ مگه اینکه امل یا خشک مذهب باشه!”

شمیسا به طرفداری از من گفت:

“پرنیان این چیزا با معده‌اش سازگار نیست. زخم معده داره.”

دیدم که ابروهای خاله‌اش بالا رفت. آهسته گفتم:  
“مشکلی نیست شمیسا. به اندازه یکی دوتا جرعه مشکلی  
ندارم.”

جام رو بین انگشتم گرفتم و کمی تاب دادم، نفس عمیقی  
کشیدم و نیمی از جام رو نوشیدم.  
با وجود شیرینی نوشابه طعم تلخ و گس مانند زبونم رو  
بی حس کرد و تا انتهای گلوم رو سوزوند. چهره درهم کشیدم  
و جام رو زمین گذاشتم .

#پست ۱۳۴

[14.09.20 04:48]

احساس می‌کردم ته گلوم حس خارشمانندی پیدا کرده،  
درست مثل زمان‌هایی که سرما می‌خوردم. خارش ته حلقی  
کم اما آزاردهنده. طعم دهنم مثل زهر تلخ شده بود. هامون  
بلافاصله قاچی لیمو ترش رو به سمتم گرفت. حتی ترشی

لیمو هم تلخی وحشتناک پخش شده در وجودم رو تز بین نمی برد. من تابویی رو برای خودم شکسته بودم که همیشه به خودم قول داده بودم جزو خط قرمزها باشم.

بدون توجه به بقیه غذام رو تموم کردم. کم کم احساس گرما و گر گرفتگی پیدا کردم. ذره ذره چشمام خواب آلود و سرم گیج شد، سردردی که تازه داشت بین عصب‌های ذهنم جون می گرفت باعث شد احم ریزی روی پیشونیم بشینه. حسی درونم می گفت بهتره. زودتر برگردم خونه و بخوابم. درست قبل اینکه مامان اینا برگردن و بهم شک کنن. همه یک به یک از پشت میز شام بلند شدن، وقتی بلند شدم سرم به آنی گیج رفت و با گرفتن لبه میز تعادلم رو حفظ کردم.

صدای شمیسا رو شنیدم.

“پری خوبی؟”

“آره یکم معده‌ام اذیته.”

اخمی کرد و گفت:

“نباید می خوردی.”

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

“مهم نیست یه قرص بخورم خوب میشه. فکر کنم دیگه برم

بهتره. خیلی خسته‌ام”

نگران گفت:

“میخوای خواب بمونی؟”

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

“نه جدی بهتره برم.”

هامون کنارم وایساد، دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

“می‌خوای برسونمت؟”

“نه ممنون مسیرم دوره. میان دنبالم.”



سعی کردم کمی تکون بخورم تا دست هامون از روی شونهام برداشته بشه اما با پررویی تمام فشار انگشتاش روی شونهام رو بیشتر کرد.

ذهنم گنگ و خسته شده بود و حس می کردم دلم یه خواب طولانی می خواد.

“می خوای یکم تو اتاق من استراحت کنی تا بیان دنبالت؟”  
حتی نفهمیدم کی به سوال هامون جواب مثبت دادم، زمانی به خودم اومدم که داخل اتاق هامون بودم و حتی خودم هم دلیلش رو نمی دونستم. حسی درونم هشدار داد.  
به سختی خودم رو عقب کشیدم اما بدنم به فرمان من نبود.  
“یکم دراز بکش قول می دم بهتر بشی.”

زبونم سنگین شده بود و توان مخالفت یا جر و بحث نداشتم.  
نوشیدنی برای منی که اولین بارم بود بیش از اندازه قوی بود.

دست گرم هامون روی گونه‌ام نشست و چشمام به نگاه داغش خیره موند، انگشت شستش نوازش‌وار روی گونه‌ام حرکت کرد و من حس کردم تابویی دیگه در حال شکستنه، تابویی که شکسته شدنش اصلا مطابق میل من نبود!

“تا حالا کسی بهت گفته چشمای قشنگی داری؟”

جلوتر اومد و مغزم درست مثل سیستم هنگ کرده یه کامپیوتر قدیمی خاموش و بدون عکس العمل بود. انگار تروجان‌هایی (یه مدل ویروس کامپیوتری) به سیستم‌های هشدار مغزم حمله کرده و توان هر مقابله‌ای رو ازم گرفته بودن .

“می‌دوننی خیلی وقته چشمم تورو گرفته ولی هر بار خواستم حرفشو پیش بکشم شمیسا نداشت. گفت دست از سرت بردارم. ولی میدونی نمی‌تونم بیشتر از این تو دلم نگهش دارم. خیلی وقته می‌شناسمت. چند بار دم دانشگاه با شمیسا دیدمت. خنده‌هات، رفتار خاکی و صمیمیت صدوهشتاد درجه

فرق داره با اعضای این خونه نحس! می‌دونی انگار تو چشا و لبخندت زندگی هست...چیزی که خیلی وقته تو این عمارت نیست. خنده‌هاشون ظاهری، قربون صدقه‌هاشون نقش بازی کردن و عشق و محبتشون یه دروغ محضه! یه ظاهر سازی عالی برای نشون دادن خوشبختی که وجود نداره.

پوزخند زد و من حس کردم چیز زیادی از حرفاش نمی‌فهمم. نگاهش روی لبام خیره موند و گفت:

“من واقعا می‌خوام واسه به دست آوردنت تلاش کنم.”

کمی جلوتر اومد و من ملتسمانه به ذهنم فشار آوردم تا از این خلسه وحشتناک بیرون بیاد.

صدای زنگ موبایل تلنگری بود که ذهن خاموشم بیدار بشه و من با همه قدرت خودم رو عقب بکشم.

دستم توی جیب لباسم گشت و با دیدن اسم امیرعلی هول زده جواب دادم.

“بله؟”

“من رسیدم جایی که آدرس دادی. بیا پایین.”

لبهامو بهم مالیدم و عصبی گفتم:

“الان میام.”

نگاهم هامون رو نشونه گرفت.

“هرگز سعی نکن بدون اجازه لمس کنی. من با دخترایی که

می‌شناسی فرق دارم. حد و مرزای من فرق داره.”

منتظر نمودم جواب بده، با ادرنالینی که در خونم ترشح شده

بود، اثر منگی الکل کمتر شده و من فرصت داشتم پام رو از

این خونه نحس بیرون بذارم

#پست ۱۳۵

[14.09.20 05:09]

لباس هام رو از خدمتکار گرفتم و به یه خداحافظی سرسری با

شمیسا و ترلان بسنده کردم .

امیرعلی داخل ماشین بیرون عمارت منتظرم بود، وقتی روی  
صندلی کنارش نشستم و در رو بستم، نگاهش عجیب خیره  
به صورتم موند.

حس می کردم گونه هام شعله ور شدن و همه وجودم داغ شده.  
سلام زیرلبی گفتم و ماشین به حرکت درومد. سکوت بینمون  
اونقدر سنگین بود که فکر کردم شاید بهتر بود با همون اسنپ  
برمی گشتم.

تلخ گفتم:

“اگه قرار بود ساکت بمونی چرا نداشتی با اسنپ برگردم؟”  
انگشتای دستش کمی محکم تر از همیشه دور روکش چرمی  
فرمون حلقه شده بودن. چندتا نفس عمیق کشید و گفت:  
“حرف زدن فایده نداره وقتی قرار نیست یه کلمه از حرفام رو  
بفهمی.”

کنار مغازه‌ای نگه داشت پیاده شد و چند دقیقه بعد با کیسه خریدی داخل ماشین نشست. مسیرش رو به سمت آشنایی تغییر داد.

بام تهران...

تا رسیدن به مقصد یک کلمه هم حرف نزد. وقتی رسیدیم ماشین رو گوشه دنجی پارک کرد، از توی کیسه آبمیوه‌ای شیرین رو توی دستام گذاشت و با پاکتی سیگار بیرون رفت. لبه سنگی نشست و سیگار رو روشن کرد. هرگز سیگار کشیدنش رو ندیده بودم، می‌دونستم مواقعی که حالش خوب نیست می‌کشد اما هیچوقت نشده بود اینطوری بینمش.

نی پلاستیکی رو داخل پاکت آبمیوه زدم، با پخش شدن طعم شیرین آناناس تلخی دهنم از بین رفت و تازه فهمیدم چقدر تشنه بودم.

منتظر نشستم و تماشاش کردم که سیگار سوم رو هم زیر پاش  
له کرد.

چشمام از شدت خواب می سوخت و حتم داشتم سفیدی  
چشمم کاملا قرمز شده باشه

کلافه پیاده شدم، رو به روش وایسادم و گفتم:

“این همه راه منو آوردی بشینم سیگار کشیدنت رو تماشا  
کنم؟ مگه حرف نداشتی؟ پس چرا ساکت شدی”

پاکت سیگار رو توی دستش مچاله کرد. نگاهش برق خشم  
داشت.

به سمتم براق شد و گفت:

“حرف بزنم؟ با تویی که حتی حرمت قرار امشبمون رو نگه  
نداشتی؟ با تویی که بوی الکت کل ماشین رو پر کرده؟ اگه  
این سه تا سیگار نبود الان جای این پاکتی که له شد مچ  
دستت رو می شکستم که شاید به خودت بیای و ببینی داری

چه راهی رو میری. داری به کجا می‌رسی فاطمه؟ اولش از خجالت کشیدن از اسم، بعدش شرکت توی مهمونی مختلط، بعدش برداشتن شال، کم‌کم می‌رسی به الکل؟ واسه اینکه خودت رو به دوستان ثابت کنی می‌خوای چقدر دیگه اصالتت رو دور بندازی؟ می‌خوای نفت بریزی روی اون شناسنامه و اتیشش بزنی فرار کنی از چیزی که هستی؟ ازت توقع دیگه‌ای داشتم. فکر می‌کردم بزرگ شدی، عاقل شدی! فکر می‌کردم یکم اعتقاداتت سست تر باشه، اما این؟ این موقع شب با این ارایش غلیظ، با این بوی تند مشروب...”

دستی به موهایش کشید و عقب رفت. چشمش رو دردمند بست و گفت:

“حواست هست داری دور می‌شی؟”

حواسم نبود... وگرنه یادم می‌موند مستی چیزی نیست که از چشمای تیزش دور بمونه، حواسم نبود وگرنه یادم می‌موند



لحن کشدار شده‌ام و چشمای سرخم داد می‌زنه چه غلطی کردم، حواسم نبود و نزدیک بود یه غریبه منو ببوسه...  
خیلی وقت بود که حواسم نبود...  
درست از وقتی که دیگه حواسش به من نبود...

#پست ۱۳۶

[21.09.20 03:45]

برام مهم نبود، یه بی‌حسی خاص، یه بی‌خیالی بهم دست داده بود. انگار همه ترس و خجالت از وجودم ریخته بود .

جلوتر رفتم تخت سینه‌اش زدم و گفتم:

“مهمه؟ کی باشم؟ چطور باشم؟ چیکار کنم؟ تا خرخره غرق بشم؟ واست مهمه؟”

دهن باز کرد حرف بزنه ولی گفتم:

“نگو آره. مهم نیست! میدونم که مهم نیست. از وقتی بچه بودم تو رو جلوی خودم دیدم. امیرعلی که همه تعریفش رو

می‌کنن. امیرعلی ال و بل...نمره اش خوب اخلاقش خوب،  
 زبانزد خاص وعام! از وقتی دست راست و چپم رو شناختم  
 امیرعلی واسم شد بت. هرکاری کردم به چشم پیام. درسامو  
 خوب می‌خوندم نمره خوب بگیرم به چشم پیام اما نشد، اذیتت  
 می‌کردم وسایلت خراب می‌کردم تا به چشمت پیام بازم منو  
 ندیدی، سنگ پرت کردم بهت، دفتراتو خط زدم، چغولیتو  
 کردم، موبایلتو انداختم تو رودخونه، همه کار کردم امیرعلی  
 ولی هیچوقت ندیدی. اونقدر برای به چشمت اومدن عوض  
 شدم که دیدم دیگه خودم نیستم. پس تصمیم گرفتم دیگه به  
 چشمت نیام. خواستم بشم خودم. همونی که باید باشم...”  
 به سکسکه افتادم، حق داشتن از قدیم می‌گفتن مستی و  
 راستی! امشب زبونم به همه نگفته‌ها باز شده بود.  
 پوزخند زدم و گفتم:

“غذای مورد علاقه امیرعلی، چیزایی که دوست نداره، رنگ  
 مورد علاقه‌اش، آهنگ مورد علاقه‌اش. یه روزی به خودم اومدم

دیدم همه دنیا رو واسه امیرعلی دوست دارم نه خودم. همه چیزم عاریه‌ای بود، از خودم هیچی نداشتم. اونجا بود که بریدم... ریشه اون علاقه کورکورانه رو بریدم. چرا اون موقع که باید به چشمت می‌اومدم منو ندیدی؟ الان یادت افتاده فاطمه‌ای بود که هربار می‌دیدت توی قلبش پروانه پر می‌زد؟ دروغه بگم دوستت ندارم امیرعلی، اما من دیگه اونی نیستم که واسه تو، واسه پسندت شدن دست به هرکاری بزنم.”

یرم گیج می‌رفت و دلم زیرو رو می‌شد. سبک شده بودم از همه ناگفتنی‌ها.

به یک کلمه اکتفا کرد.

“نمی‌دونستم.”

خندیدم. تلخ و بلند... به تلخی حقایقی که واضح بودن!

سرم زو با تاسف تکون دادم و گفتم:

“اگر با من نبودش هیچ میلی، چرا جام مرا بشکست لیلی؟  
 آقای دکتر شاید توی درس خیلی حالت باشه، اما تو خیلی  
 چیزا، هیچی حالت نیست.”

معدهام پیچی زد و روی زمین خم شدم، محتویات معدهام رو  
 روی آسفالت خیابون بالا آوردم. اونقدر بالا آوردم که دیگه جز  
 عق زدن خشک چیزی ته معدهام باقی نموند.

از ماشین بطری آب معدنی آورد تا دست و صورتم رو بشورم.  
 ذهنم رو پاک کردم و کمی آب به صورتم زدم، با سری که  
 دردش رفته رفته بیشتر می شد به سمت ماشین رفتم و گفتم:  
 “منو برسون خونه. دیگه حرفی واسه گفتن نمونده.”

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم. وقتی سوار  
 ماشین شد فکر کرد خوابم برده، ترجیح دادم بذارم با همون  
 تصور بمونه، کاش می شد بخوابم و همه چیز از ذهنم پاک  
 بشه.

#پست ۱۳۷

[21.09.20 04:01]

از خواب که بیدار شدم منگ بودم. به محض باز شدن چشمام و دیدن اولین تابش نور از پنجره سرم تیر کشید. با ناله از جا بلند شدم، همه بدنم خرد و خمیر شده بود .

با دست چشم‌هام رو مالیدم و سعی کردم به این فکر کنم که چرا اینقدر داغونم؟

صدای جاروبرقی که از سالن به گوش می‌رسید انگار توی سرم اکو می‌شد، چنان به نور و صدا حساس شده بودم که همه سرم زنگ می‌زد

به دیشب فکر کردم. همه چیز مبهم بود، انگار از پشت پرده‌ای مه آلود قصد داشتم به وقایع نگاه کنم.

اولین چیزی که یادم اومد لیوان زهرماری بود که کوفت کرده بودم. کمی بیشتر به ذهنم فشار اوردم، تصاویر کم کم واضح شدن.

امیرعلی دنبالم اومده بود، بام تهران رفته بودیم و من سرش فریاد زده بودم در نهایت با اوج خاری و خفت مقابلهش بالا آورده و همه آبروی باقی مونده‌ام رو به باد داده بودم. وحشت زده از واقعی بودن حقایقی که بنظر میومد یه کابوس ترسناک باشه سرم رو بین دستام گرفتم.

واقعا چیکار کرده بودم؟

تو چشمات زل زده بودم و گفته بودم دوستش داشتم؟ که هنوزم دارم؟

خدایا...عقلم رو از دست داده بودم؟

این چه غلطی بود که کردم!!

عین مرغ سرکنده دور خودم می چرخیدم، چطور به خونه  
رسیده بودم؟ از وقتی توی ماشین پلک روی هم گذاشتم دیگه  
چیزی یادم نبود. هیچ چیز!

گند زده بودم!

اگه یه درصد امیدی هم بود از بین رفته بود.

چطور می تونست دختری رو برای زندگیش انتخاب کنه که  
مثل من بود؟

همه چیز از دست رفته بود!

همه چیز!

باید بهش زنگ می زدم؟ معذرت خواهی می کردم؟

چی می گفتم؟ که ببخشید مست بودم و حرفای دلمو بهت

زدم؟ ببخشید که تقریبا روی شلوارت بالا اوردم؟

نه...

باید به افروز زنگ میزدم می گفتم دیگه مطب نمی رم اصلا دیگه نیاز به کار ندارم. بعدم برای همیشه از چشم امیرعلی قایم می شدم. با این آبروریزی محال بود بتونم دیگه تو صورتش نگاه کنم.

در باز شد و صدای جاروبرقی به اتاق رسید، سرم سوت کشید و چهره ام درهم رفت.

مامان در حالیکه داخل می شد گفت:

“بیدار شدی؟ کی اومدی دیشب؟ من رسیدم خونه خواب بودی. لنگ ظهره پاشو دختر! دست و صورت بشور ادم کراحتش میشه نگات کنه.”

دستی به خشکی ریمل چسبیده زیر چشمم کشیدم و گفتم:

“شما کی اومدین؟ امیرعلی تازه رسیده بود که ما راه افتادیم.”

با شنیدن اسم امیرعلی لب گزیدم و گفتم:

“چیزی نگفت؟”



“نه مادر. طفلی خسته بود شب بخیر گفت رفت تو اتاقش.”

دسته جارو روزیر تخت فرستاد و گفت:

“شب دعوتیم؟”

متعجب گفتم:

“بازم؟”

مامان اخم کرد و گفتم:

“نه که همه مهمونی‌ها رو تشریف داری اعتراض می‌کنی؟ عمه

شیرینت بعد قرنی شام دعوتمون کرده”

با امیدی واهی گفتم:

“فقط ما؟”

شعله امیدم پا نگرفته، خاموش شد.

“معلومه که نه. عموت اینا هم هستن.”

آه از نهادم برومد، ...به این زودی توان رویارویی با امیرعلی رو  
نداشتم اما هیچ دستاویزی برای رفتن هم نداشتم .

#پست ۱۳۸

[02.10.20 02:17]

مامان که رفت پای آینه نشستم، سرم تیر می کشید و حس  
می کردم همه حرفها و صداها توی سرم اکو می شه. به ریمل  
پخش شده زیر چشمم نگاهی انداختم، سرخی چشمهام  
زیادی دل رو می زد. ذهنم طعم گس و تلخی داشت که به جا  
مونده از زهرماری دیشب بود.

بی اراده پشت دستم رو روی لبم کشیدم انگار با پاک کردن  
لبم کارای که کرده بودم هم از ذهنم پاک می شد. حس کلاغی  
رو داشتم که می خواسته راه رفتن کبک رو یاد بگیره اما داره  
راه رفتن خودش هم فراموش می کنه.

شیفته اخلاقیات و مذهب خانواده‌ام نبودم اما شیفته زندگی خانواده شمیسا هم نبودم. انگار آرامش من جایی بین این دو حالت بود. جایی که فرسنگ‌ها ازش فاصله داشتم و معلوم نبود کی قراره بهش برسم.

با فکر امیرعلی دوباره عصبی شدم، چطور باید دیشب رو توجیح می‌کردم؟ اگه به روم می‌آورد...چه جوابی داشتم بدم؟ آبروی از دست رفته‌ام برمی‌گشت؟

قوطی شیرپاک کن لورآلم رو برداشتم و پنبه رو با کرم آغشته کردم. خنکی کرم که پشت چشمم نشست حس کردم از درد سرم کاسته شد. ریمل پخش شده رو کامل پاک کردم و از جا بلند شدم. صفحه موبایلم رو چک کردم، سه تماس بی‌پاسخ و دو پیامک روی صفحه نقش بسته بود.

اسم هامون روی هر پنج تا به چشم می‌خورد. اخمی کردم و اولین فکری که به ذهنم خطور کرد این بود که شاید برای شمیسا اتفاقی افتاده.

هول زده پیامک اول رو باز کردم و نگاهم روی زوایای شکسته حروف تایی نشست.

“خوبی؟ به خاطر دیشب معذرت می‌خوام.”

کمی فکر کردم. چرا برای دیشب معذرت می‌خواست؟

با به یادآوری بوسه‌ای که نزدیک بود اولین تجربه زندگیم باشه قلبم ریخت. پیامک دوم رو باز کردم:

“باید باهم صحبت کنیم. بهم یه فرصت بده. می‌خوام حرف بزنم. یه چیزایی هست که باید بدونی.”

صفحه گوشی رو خاموش کردم و دستام رو از استرس درهم فرو بردم. دیشب تا مرز چه چیزی پیش رفته بودم؟ نزدیک بود با یه غفلت همه چی رو به باد بدم.

دستم رو روی پیشونیم کشیدم و پلکام رو روی هم فشردم، می‌خواست منم ببینه؟ چی باعث شده بود فکر کنه با جسارت دیشبش من حاضر می‌شم باهاش قرار بذارم؟

گوشی رو با حرص خاموش کردم و از جا بلند شدم منگی سرم زیاد بود. حوله صورتی رنگم رو برداشتم و مستقیم به سمت حموم رفتم.

گوشه کنار حموم رو چک کردم و وقتی مطمئن شدم قرار نیست با یه سوسک گنده از گوشه کنار مواجه بشم داخل شدم و در رو بستم.

دوش گرفتم، لباس‌هامو پوشیدم و با حال بهتری به آشپزخونه رفتم.

مامان بالای اجاق گاز ایستاده و بوی سبزی همه خونه رو پر کرده بود. خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

“کی سبزی خریدی؟”

چشم غره‌ای رفت و گفت:

“وقتی تا لنگ ظهر خوابیدی معلومه نمی‌فهمی. صبح رفتم بازارچه سبزی‌هاش خیلی تازه بود. دو سه کیلو قرمه خریدم،

پاک کردم ریختم توی سبزی خرد کن. الان می‌خوام سرخ کنم فردا نهار قرمه بپزم. آقاجونت قرمه با سبزی تازه دوست داره.”

از توی یخچال شیشه مربای آلبالو بیرون آوردم، سبد نون رو برداشتم و پشت میز نشیتم. مامان فنجون چایی رو واسم پر کرد و گفت:

“الان صبحونه می‌خوری سبر می‌شی موقع نهار می‌گی اشتها ندارم.”

لقمه بزرگی گرفتم و درحالی‌که گاز می‌زدم گفتم:  
“قول می‌دم کم بخورم.”

شیره مربا از روی گوشه لب و چونم پایین چکید و روی میز ریخت.

“ایش مراقب باش دختر. نوچ می‌شه بعد پدرم در میاد جای مربا پاک کنم.”

چند قاشق شکر داخل چایی ریختم و گفتم:

“ناهار امروز چی می‌خوای درست کنی؟”

نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

“آقاجونت یه ساعت دیگه می‌رسه من کار دارم این بادمجونا

رو سرخ کن می‌خوام ورقه بادمجون درست کنم.”

چهره درهم کشیدم و گفتم:

“مامان!”

اخم کرد و گفت:

“زهرمار صداتو چرا میندازی رو سرت.”

“تو که می‌دونی من ورقه بادمجون دوست ندارم.”

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

“همین نون و مربا بخور بسته.”

#پست ۱۳۹

[02.10.20 03:10]

نفس عمیقی کشیدم و باقی مونده لقمه رو با نیمی از چایی پایین دادم. لقمه دوم رو بزرگتر گرفتم و در ظرف مربا رو بستم و گفتم:

“واسه خودم نیمرو درست می‌کنم.”

چشم غره‌اش من رو هدف گرفت و بلافاصله گفت:

“آره دیگه پس فردا جلو شوهرت هی بذار نیمرو و تخم مرغ... بعد بگن مادرش هیچی یاد این دختر نداده!”

بازهم همون بحث تکراری و همیشگی...

عجله کردم لقمه‌ام رو سریع‌تر قورت بدم تا جوابش رو بدم که چیزی از بین لقمه نون و مربا زیر دندونم و رفت قبل اینکه بتونم جلوش رو بگیرم دندون‌های آسیابم روش کوبیده شدن. درد چنان توی سر و فکم پیچید که برای یه لحظه حس کردم نفسم بالا نیامد. طعم خون توی دهنم پخش شد از جا بلند



شدم و دوان دوان خودمو به دستشویی رسوندم محتویات  
 دهنم رو تف کردم و نگاهم رد خونی که از دهنم می چکید رو  
 گرفت.

صدای مامان از پشت در دستشویی میومد.

“فاطمه؟ دختر چی شدی؟”

چشمم به هسته شکسته‌ای افتاد که قطعا توی یکی از  
 آلبالوهای مربا جا مونده بود و تکه شکسته سفید رنگی که  
 قطعا دندونم بود.

وحشت زده دستم رو داخل دهنم بردم و یکی یکی دندونا رو  
 لمس کردم. با رسیدن به اسیاب دوم به محض برخورد  
 سرانگشتم به فضای خالی لته چنان دردی توی دندونام پخش  
 شد که انگار با سنگ توی صورتم کوبیده باشن. سرم سوت  
 می کشید و هر نفسی که می کشیدم به خاطر جریان هوایی  
 که داخل دهنم می رفت شدت درد دوبرابر می شد.

خونابه توی دهنم رو تف کردم و از دستشویی بیرون رفتم.

“خاک به سرم چی شدی؟ چرا رنگت پریده؟”

آهسته لب زدم:

“آلبالو هسته داشت.”

لب گزید و گفت:

“دندونت شکست؟”

با ناله سر تکون دادم که گفت:

“بمون زنگ بزnm امیرعلی”

اصلا نای مخالفت نداشتم. تا به حال درد دندون رو تجربه نکرده بودم و این حجم درد فرای تصورم بود.

روی مبل دراز کشیدم و دستم رو روی گونه‌ام فشردم دلم می‌خواست دست می‌بردم داخل دهنم و باقی مونده دندون رو می‌کشیدم شاید این درد آروم می‌گرفت.

اونقدر به خودم پیچیدم که زنگ در به صدا درومد. با چه سرعتی خودش رو رسونده بود؟  
صدای صحبت مامان رو باهاش شنیدم.  
“کجاس؟”

“توی سالن رو مبل دراز کشیده ناله می‌کنه.”  
چادر مامان رو روی خودم انداختم. حتی توانشو نداشتم  
دهنمو باز کنم انگار صورتم ورم کرده بود.  
وارد سالن شد، چهره‌اش جدی بود درست مثل دکتری که به  
دیدن بیمار رفته باشه، نه دختر عمویی که دیشب مستقیم به  
احساسش اعتراف کرده بود.

درد مانع این می‌شد که شرم رو احساس کنم.  
“می‌توننی دهنتم رو باز کنی؟”

به زحمت نالیدم:

نه”

دستش دو طرف صورتم نشست، دهنم رو به سختی باز کردم و اجازه دادم و خامت اوضاع رو ببینه. دستی به موهایش کشید و گفت:

“آسیاب کوچیکت شکسته، نصفه اصلی دندون رفته عصبهای دندون لخت شدن و برای همین هوا و حتی بزاق می تونه درد شدید ایجاد کنه. لته به خاطر شکستگی پاره شده. قطعاً همه اش به خاطر هسته مربا نیست، دندونت از قبل پوسیدگی داشته پایه اش سست بوده. باید با جراحی درش بیاریم اما الان نه.”

از شدت درد اشک توی چشمام حلقه زده بود.

#پست ۱۴۰

[02.10.20 03:43]

مامان نگران گفت:

“پسرم الان باید چیکار کنه”

امیرعلی از جا بلند شد و گفت:

“یه لیوان اب سرد بیارید داخلش یخ باشه”

مامان با عجله به سمت آشپزخونه رفت. امیرعلی با چهره‌ای بی‌حالت گفت:

“دردش زیاده باید چند روزی تحمل کنی تا ورم لته بخوابه.

بعد واست می‌کشم معرفیت می‌کنم واسه ایمپلنت بری.”

بغض عجیبی داشتم، نمی‌دونستم این بغض بخاطر دندون درده یا بخاطر شکسته شدن غرورم. فقط می‌دونستم به زحمت سد اشک‌هام شده بودم.

مامان با لیوان پر یخ برگشت. امیر علی لیوان رو دستم داد و گفت:

“یخ خون رو بند میاره ولی عصب تیر می‌کشه. یه لحظه فقط بذار تو دهنت فضای دهنت سرد شه خونریزی بند بیاد. سعی

کن اصلا چیز داغ نخوری، عصب دو سه روز در معرض هوا  
باشه خودش خشک میشه. مراقب باش عفونت نکنه”

از توی جیبش بسته ژلوفن ۵۰۰ رو بیرون کشید و روی  
میز گذاشت.

“هر هشت ساعت یکی بخور بعدش حتما سه چهار لیوان هم  
آب بخور. دردت رو تسکین میده”

رو به مامان گفت:

“لوسش کردین زن عمو! جای نگرانی نیست دردش آروم  
می‌گیره.”

“داشت بلبل زبونی می‌کرد یهو یه صدای قرچی اومد بچهام  
رنگش شد عین گچ. ندیدی چه خونی میومد.”

امیرعلی با لحنی پرمحبت گفت:

“ناراحت نباش زن عمو بادمجون بم آفت نداره. نازپرورده حاج  
عمو چیزیش نمی‌شه”

کنایه‌هاش عین نیشی به قلبم زده می‌شد و چنان حرصم گرفته بود که اگه دندونم سالم بود یه تیکه درست حسابی نثارش می‌کردم .

“شب خونه عمه شیرین یه بار دیگه دندونشو می‌بینم. نگران نباشید.”

رو به من کرد و با لحن سردی گفت:

“چند روز مرخصی واسه‌ات می‌زنم. نگران سرکار اومدنت نباش. من دیگه می‌رم. فعلا خداحافظ”

مامان برای بدرقه تا دم در رفت. صداش رو می‌شنیدم که گفت:

“زحمت دادم مادر دستت درد نکنه.”

قرص قرمز رنگ رو از زورقش بیرون آوردم و به زحمت قورت دادم. درد رفته رفته تبدیل به زق زق کلافه کننده‌ای شد که تا مغز استخونم می‌پیچید.

#پست ۱۴۱

[02.10.20 04:03]

ساعت ناهار گذاشت و من حتی نمی‌تونستم دهنمو باز کنم. به  
تختم پناه بردم و ضعفم رو با یه لیوان آب سیب تسکین دادم.  
گوشی رو روشن کردم بلافاصله نوتیفیکیشن پیامی از هامون  
رو روی صفحه نشون داد. این بار توی واتس آپ نوشته بود.

“بههم فرصت بده”

با اخم تایپ کردم .

“چیزی واسه گفتن نمونده”

دوتا تیک ابی زیر پیامم نقش بست و بلافاصله شروع به تایپ  
کرد.

“صبر کن بلاک نکنیا”

علیرغم میل باطنیم سعی کردم به بلاکش فکر نکنم.



“دورو بر من دختر زیاد بوده. دخترایی که حاضرن همه جوهره باهام باشن. بوسیدن یکی عادی ترین اتفاقیه که ممکنه بیفته. دخترای دوروبر من هرگز مرز خاصی نداشتن از اینکه لمس یا بوسیده بشن لذت می بردن و حتی پیشنهادات دیگه ای می دادن .”

“برای شما شاید این چیزا عادی باشه ولی برای من نه”  
 “من معذرت می خوام. من نمی دونستم، من زیاد با دخترایی مثل تو نبودم. نمی دونم از چیا خوشت میاد و از چیا بدت میاد.”

“لزومی نداره بدونین.”

چشم به صفحه گوشی دوختم. پیامش روی صفحه نقش بست.

“لازمه. اما باید رو در رو حرف بزنیم. بهم یه فرصت بده جبران کنم نمی خوام تصور بدی از من داشته باشی.”

اخم روی پیشونیم جا خوش کرده بود .

“چرا اینکه من چه تصویری داشته باشم مهمه؟”

پیامم رو دید اما چیزی تایپ نکرد. پنج دقیقه‌ای گذشت و فکر کردم دیگه بیخیال جواب دادن شده. خواستم از صفحه چت بیرون بیام که پیامش رسید.

“چون می‌خوام منو بشناسی، که من بشناسمت. که بتونم بگم خیلی وقته چشمم بهته. از همون روزایی که کاپشن آبی آسمونی می‌پوشیدی با اون خزای سفید و توی بوستان دانشگاه بستنی می‌خوردی. همیشه دابل چاکلت”

دستم روی صفحه خشک شد. خاطره‌ای که می‌گفت مال حداقل پنج سال پیش بود. روزایی که ترم سوم بودم، کاپشن بادی آبی و خوش‌رنگی خریده بودم و توی پاییز هر روز با یه دابل چاکلت از خجالت شکمم در می‌اومدم.

“از کجا می‌دونی؟”

“باهام بیا سر قرار.”

باید منطقی می بودم.

“قراری که نمی تونه به سرانجام برسه چه فایده‌ای داره؟ نه من مناسب خانواده شمام و نه شما به معیارهای من نزدیکی. واقعا دیگه نمی خوام در این مورد چیزی بشنوم. روز خوش”

#پست ۱۴۲

[02.10.20 04:26]

برای چند دقیقه هم که شده درد دندون از یادم رفت. پس هامون منو از خیلی قبل تر می شناخت. شاید به واسطه شمیسا و شاید چیزی دیگه .

هامون رو توی یه کفه ترازو گذاشتم و امیرعلی رو یه کفه دیگه.

هامون پولدار بود، وجه اجتماعی بالاتری داشت، قیافه و تیپش بهتر و جذاب تر بود، هیکل میزونی داشت و خانواده و اعتقادات بازتر

امیرعلی سطح مالیش متوسط بود، دندون پزشکی بود، تیپ و قیافه معمولی، تقریبا از خرید فراری بود و ترجیح می داد معمولی و ساده ترین لباسا رو بپوشه، لاغر ولی قد بلند بود و اعتقادات مذهبیش درست به اندازه خانواده ام شاید بیشتر سختگیرانه بود.

کفه ترازوی هامون سنگین تر می شد اما عشقم به امیرعلی چیزی بود که منطق این ترازو رو بهم می ریخت. من امیرعلی رو دوست داشتم حتی اگه قرار بود تا ابد ازم دور بمونه.

موقع رفتن به خونه عمه شیرین ورم صورتم بیشتر شده اما درد به ضرب و زور قرص ژلوفن کمتر شده بود.

با پنکیک سعی کردم رنگ پریدگیم رو پوشش بدم و کمی صورتتم رو برنزه تر کنم.

امشب زمان مناسبی برای رویارویی با دخترهای عمه شیرین و عشوه‌هایی که برای امیرعلی می‌اومدن نبود، کاش می‌شد درد دندان رو بهونه کنم و نرم، اما می‌دونستم مامان نگران می‌مونه و چیزی از مهمونی حالیش نمی‌شه.

عمه شیرین تنها کسی بود که از خونه‌های حیاطدار قدیمی دل کنده و به آپارتمان‌های بلند، شلوغ و به قول مامان قوطی کبریتی پناه برده بود. شادی و شروین بعد از فوت شوهر عمه مشوق عمه شیرین شده بودن تا با فروش ملک قدیمی هم یه خونه خوب توی اکباتان بگیرن و هم شروین با پول باقی‌مونده مشغول خرید و فروش سهام توی بورس بشه و طی دو سه سال سرووضع مناسبی برای خودش رقم بزنه.

تنها ویژگی بد شادی و شروین فخر فروشی و نگاه از بالا به پایینی بود که از خانواده پدرشون به ارث برده بودن.

وارد شهرک که شدیم چشم دوختم به ساختمان‌های بلندی که با وجود لوکس و جذاب بودن بازهم به چشمم خاکستری می‌آومدن. تو این شهر شلوغ پر از دود و ترافیک، زیباترین نماها هم پشت غباری از دود خاکستری مرده و رنگ پریده می‌شدن.

زندگی توی چنین جایی به من حس خونه نمی‌داد.

خونه برای من همون حیاط بزرگ، همون تخت زیر درخت بود همون اتاقایی که کفشون با موکت قهوه‌ای پوشیده شده بود و اشپزخونه‌ای مطبخ مانند که بوفه‌اش پر بود از بشقاب‌های چینی گل سرخی قدیمی .

خونه برای من توی همون پشتی‌های قرمز و سماور و فنجونای کمرباریک و لب طلایی مامان که چای عصرونه رو داخلش می‌ریخت، خلاصه می‌شد.

این خونه‌های سرد با دکور سفید طوسی، اشپزخونه‌های اپن و چای ساز و ماکروفر شبیه هتلی عاریه بودن و رنگ و بوی زندگی نداشتن. انگار همه چیز یه تظاهر بود یه پوسته برای حفظ ظاهر

اما آیا خوشبختی، صفا و صمیمیت توی خونه ما، دور سفره پهن شده روی زمین ما بود یا توی خونه شمیسا و میز خوش رنگ و لعاب و لبخندهای مصنوعی؟

#پست ۱۴۳

[05.10.20 04:14]

“به چی فکر می‌کنی؟”

سرم رو به سمت زینب چرخوندم، دست روی لپ ورم کرده‌ام گذاشتم و به سختی گفتم:

“به تفاوت زندگی‌ها فکر می‌کردم. بنظرت زندگی تو این برجای بلند خوبه یا تو خونه‌های حیاط دار”

نگاهی به ساختمان‌های بلند اکباتان انداخت و گفت:

“هرجا که دل خوش باشه. دلت که خوش نباشه مهم نیست پشت موتور نشسته باشی یا مازراتی، غم عالم که تو دلت باشه، کرور کرور پول دنیا هم حلش نمی‌کنه. یه استاد دانشگاه داریم به اسم آقای میری، کارخونه داره، میلیاردره، ماشین زیر پای یه پسرش فراریه اون یکی پسرش با آخرین مدل بی ام و میاد دانشگاه، اما مگه پول خوشبختی میاره؟ زنش بیماری لاعلاج داره تا آلمان و دو حای دیگه هم بردنش میلیارد میلیارد خرجش کرد، خوب نشد که نشد. گاهی وقتا تا اونی که اون بالا نشسته نخواد یه برگ هم از آسمون نمیفته فاطمه. پس زندگیا رو نه با برج و ویلا مقایسه کن نه با مترای. می‌خوای ببینی کی خوشبخت‌تره؟ بین چقدر خنده‌هاش از ته دله. اونوقت اونی که خوشبخته رو پیدا می‌کنی.”

دستی به سرش کشیدم و گفتم:

“نه بزرگ شدی، حرفای بزرگ می‌زنی.”



لبخندی زد و درحالیکه توی پارکینگ از ماشین پیاده می شد  
گفت:

“حیف که دندونت شکسته و نمی تونی جوابای دندون شکن  
به شادی بدی. امشب قطعاً اونی که از ته دل می خنده شادیه!”  
با اخم پیاده شدم و به این فکر کردم که واقعا با این صورت  
پف کرده و حال داغون اومدنم برای چی بود؟  
زنگ در رو که زدیم عمه زودتر از همه به استقبالمون اومد، از  
روی کفش های دم در می شد فهمید عمو رحیم اینا زودتر از  
ما رسیدن.

عمه شیرین مامان رو در آغوش کشید و گفت:

“یعنی من تا زنگ نزنم تو به ما سر نمی زنی سوری جون؟”

مامان جواب داد:

“شما قدمت سنگین شده شیرین جان وگرنه یه تکه پا بلند می‌شدی این دو قدم راه می‌اومدی خونه ما حالا منم هیچی حداقل یه سری به برادر و برادرزاده‌ها می‌زدی.”

مامان داخل شد و زینب و محمد و آقاجون هم جلوتر رفتن. چشم عمه به من افتاد و با چهره بهت زده‌ای گفت:

“ای وای عمه به فدات تو چی شدی شیرین زبون؟”

لبخند که زدم درد مثل سوزنی تیز به لثه‌ام سقلمه زد.

اخ‌ی گفتم و به زحمت لب زدم:

“دندونم شکسته عمه.”

عمه اخمی کرد و گفت:

“چرا نرفتی امیرعلی درستش کنه عمه؟”

داخل شدم و گفتم:

“امروز شکست. خودش خوب میشه.”

عمه با توپ پر به سمت سالن رفت و رو به مخاطبی که نمی‌دیدمش گفت:

“خوشا به غیرت امیرعلی! ما هم که تو فامیل دندون پزشک نداریم! باید بریم دست به دامن غریبه‌ها بشیم. این انصافه این بچه صورتش این هوا ورم کرده بعد تو نشستی اینجا هندونه می‌خوره هسته‌اش رو تف می‌کنی؟”

نمی‌دونم امیرعلی در چه حالتی بود که به سرفه افتاد و شروین و محمد و حسین با صدای بلند قهقهه زدند.

#پست ۱۴۴

از خجالت آب شدم و به زمین فرو رفتم. امیرعلی این وسط گناهی نداشت، گناه از منی بود که همیشه برادرزاده محبوب عمه بودم. عمه‌ای که شاید من رو از دوتا دخترهای خودش هم بیشتر دوست داشت و به خاطر من زبونش به هرکسی نیش می‌زد حتی به شروین و شادی.

پشت سر عمه پا به سالن گذاشتم و امیرعلی رو دیدم که صورتش سرخ شده بود، پیش دستی هندونه با هر سرفه‌ای توی دستش می‌لرزید و قطرات هندونه شلوار مشکی رنگش رو خیس می‌کرد. محمد و شروین از خنده ریسه رفته بودند. حسین با صدای بلندتری گفت:

“نازدونه بذار دو دقیقه برسی بعد زیرآب زنی رو شروع کن!”  
با خیره موندن نگاه امیرعلی روی خودم حس کردم سرخ که نه کبود شدم.

حالا بیا و ثابت کن که من با این دندون وامونده اصلا توانایی حرف زدن ندارم چه برسه به زیرآب زدن.

امیرعلی نفس عمیقی کشید و با صدایی که از شدت سرفه گرفته بود گفت:

“عمه تازه شکسته، باید دو سه روز صبر کنه عصب خشک شه بعد واسش ترمیم کنم.”

عمه دستی به صورتم کشید و گفت:

“اگه می دونستم برات غذای بهتر می داشتم”

“اشکالی نداره عمه”

“سوپ خامه دارم واست میارم همونو بخور.”

عمه همراه مامان و زن عمو شهین به سمت آشپزخونه رفت و من به سمت بقیه برگشتم. شادی با بی توجهی آشکاری رو برگردوند و مشغول صحبت با امیرعلی شد. شروین اما با گشاده رویی سلام کرد و منو به سمت یکی از مبل های استیل هدایت کرد.

نگاهم دور اتاق چرخید و گفتم:

“ته تغاری کو؟”

شروین لبخندی زد و گفت:

“شیما؟ با دوستاش رفته سفر. استانبول...سه روز دیگه

برمی گرده.”

#پست ۱۴۵

[12.10.20 04:24]

با وجود دندون درد ترجیح دادم به جای صحبت کردن به حرف‌های بقیه گوش بدم. موبایلم رو بیرون کشیدم و درحالیکه با پست‌های اینستاگرام خودم رو سرگرم می‌کردم حواسم به حرف‌های شادی بود که گوش مفت گیر آورده و مثل وروره جادو حرف می‌زد.

“آره خلاصه می‌خوام دندونام مثل این بازیگرا یه دست سفید و مرتب شه. واسم یه تایم بذار برای لمینت بیام.”

امیرعلی سری تکون داد و گفت:

“به منشیم زنگ بزن بهت نوبت خالی‌ها رو می‌گه. فعلا مطب شلوغه و نمی‌تونم قولی بدم.”

شادی سرش را کج کرد با لحن لوسی گفت:

“تولو خدا! حوصله منشیای از دماغ فیل افتاده رو ندارم.”

لباشو به حالت گریه بچگانه‌ای برچید و گفت:

“امیرعلییی...یه کاریش بکن دیگه...جون شادونه”

احساس تهوع بهم دست داد، چقدر یه نفر می‌تونست چندش باشه؟

امیرعلی کلافه گفت:

“بهت خبر میدم.”

شادی ذوق زده کف دست‌هاش رو بهم کوبید بنظر نمیومد قصد داشته باشه از ادای بچگونه درآوردن دست برداره. امیرعلی برای خلاصی از دست شادی بلند شد و به سمت من اومد، بی‌مقدمه گفت:

“دهنتو باز کن”

ابروهام بالاپریدن، قطعا دلم نمی‌خواست جلوی چند جفت چشم دهنمو یه جوری بازکنم که تا لوزالمعده‌ام دیده بشه و سوژه دست شادی بدم.

“دردم کم شده”

“اوهوم مشخصه. با هر باری که دهنتمو باز می‌کنی گوشه چشمت از دردچین می‌خوره. بعد میگی دردنداری”

نگاه معذبی به پوزخند روی صورت شادی انداختم، امیرعلی مسیر نگاهم رو دنبال کرد و گفت:

“اینجا نورش کمه. پاشو بریم اونور.”

به ناچار بلند شدم و دنبالش راه افتادم. در قسمت خلوت تر سالن نشستیم کمی دهنمو باز کردم نگاهی به دندونم انداخت و گفت:

“هنوز ورم داره. اگه خیلی اذیت میشی بریم مطب.”

چطور می‌تونست اینقدر عادی برخورد کنه وقتی من داشتم از خجالت اب می‌شدم.

“خوبم”

نفس عمیقی کشید و گفت:



“بعضی دردا یه تلنگرن از طرف خدا. وقتی گناهی می‌کنی و بعدش دردی میاد به این فکر کن که خدا خواسته با تلنگر تو رو به خودت بیاره. مثل راننده‌ای که پشت فرمون خوابش میبره و با صدای بوق هشدار تریلی بیدار میشه تا قبل سقوط توی دره به مسیر درستش برگرده .”

مکثی کرد و گفت:

“به هرکسی فرصت جبران داده نمیشه دخترعمو. وقتی نوک پا بره توی باتلاق نجات راحت تر از وقتی که تا کمر توی گل فرو بری”

سرم رو پایین انداختم. خلع سلاح شده بودم .

#پست ۱۴۶

[12.10.20 04:58]

میز شام که چیده شد سعی کردم نهایت فاصله رو با امیرعلی داشته باشم، کاسه‌ای سوپ ولرم تنها غذایی بود که می‌تونستم

باهاش معده‌ام رو پر کنم. کاسه اول که تموم شد به خاطر گرسنگی که از صبح داشتم نگاهم خیره به کتلت‌های خوش‌عطر و سیب‌زمینی سرخ کرده‌های دورچینش شد. شاید اگه تیکه کوچیک می‌کردمش می‌تونستم راحت بجوم.

با احساس ضعف معده تردید رو کنار گذاشتم و یه کتلت و چندتا سیب زمینی کنار ظرفم گذاشتم. یه کفگیر هم برنج گوشه بشقاب ریختم. هنوز قاشق رو برنداشته بودم که شادی با طعنه گفت:

“خوبه دندون درد داری می‌خوای اینقدر بخوری دندونت سالم بود حتما کل دیس رومی خوردی”

خونم به جوش اومد نگاه خصمانه‌ام رو بهش دوختم که مامان به حرف اومد:

“فاطمه بخاطر دندونش نهار هم نخورده”

شادی با صمیمیت تصنعی گفت:

“آخی طفلی ولی زندایی به خاطر خودش می‌گم یکم چاق شده این روزا وزن کم کردن راحت نیست هزینه می‌خواد! بلاخره ادم واسه اینکه رو دست نمونه باید یا قیافه و هیکل داشته باشه یا هزینه کنه و ایجادش کنه.”

نگاهش روی من چرخید وبا بدجنسی محضی گفت:

“خب اینطورم که مشخصه کار فاطمه سخت تره. باید به فکر یه خمره بزرگ واسش باشین”

حس کردم کسی با مشت به صورتم کوبید، اینقدر واضح به وضع مالی متوسط ما کنایه میزد و حتی مراعات دایی خودش هم نمی‌کرد. حیف که من مثل اون بی چشم و رو و حرمت شکن نبودم.

“خوبه که آدم سیرت زیبا داشته باشه. ادمی با سیرت زیبا خیلی باارزش تر از کسیه که به ضرب و زور عمل و ارایشگاه صورتش رو زیبا میکنه. عروسکای پشت ویترونی که چشم

صدتا خریدار روشن می چرخه رو همیشه با عروسک پارچه‌ای که برات یه دنیا خاطره و ارزش داره مقایسه کنی.”

از جواب امیرعلی ماتم برد. حتی شادی هم مات موند و رنگش پرید به وضوح تو دهنی بدی خورده بود. عمه سعی کرد بحث رو عوض کنه.

“حرف عروسی شد، امیرعلی عمه قصد نداری دوماد شی؟ من کت و شلوار دامادی به تنت ببینم؟”  
امیرعلی آهسته گفت:

“ان شا الله به زودی منم آستین بالا می‌زنم.”

چشمای زنعمو شهین برقی زدن و گفت:

“خب مادر اگه کسی روسراغ داری چرا بهمون معرفی نمی‌کنی؟”

احساس کردم امیرعلی بدلای منگنه گیر کرده، روی گفتن نداشت و فقط صورتش سرخ شده بود.

“یکی هست ولی هنوز واسه معرفی بهتون زوده. سرفرصت حرف می‌زنیم.”

شادی خون خورش رو می‌خورد. نگاهی به امیرعلی انداختم که با غذا بازی می‌کرد. می‌دونست دوستش دارم و حرف از کیس مد نظرش می‌زد.

می‌شد قلبی بیشتر از این بشکنه؟ نمی‌دونستم درد دندونم بیشتره یا قلبم. برای تسلی خودم هم شده نیش زدم.

“اتفاقا کیس خوبیه زن عمو”

نگاه‌ها سمت من چرخید بعضی کنجکاوانه و برخی خصمانه. زن عمو گفت:

“تو می‌شناسی فاطمه جان؟”

با طعنه گفتم:

“افتخار دیدار با خانم دکتر رو داشتم.”

گل از گل زن عمو شکافت و چهره امیرعلی رنگ باخت.

#پست ۱۴۷

[19.10.20 04:05]

نگاهش عصبی به من خیره بود نامردی کردم و گفتم:

“اتفاقا خیلی هم بهم میان .”

امیرعلی قاشق رو ول کرد و از جا بلند شد و در مقابل نگاه  
متعجب همه کتش رو از روی دسته مبل برداشت و از خونه  
بیرون زد .

عمه آهسته گفت:

“بچه خجالت کشید”

زن عمو با ناراحتی گفت:

“خودش که به حرف نمیاد من باید از صد جای دیگه خبر  
بگیرم.”

افروز با نگاهی دلخور چشم به من دوخت و مامان رو به من  
تشر زد:

“برو دنبالش معذرت خواهی کن. این همه در حقت خوبی کرده اینطوری جلوی جمع آبروش بردی”  
“مامان!”

“گفتم پاشوبرو از دلش درار.”

زنعمو گفت:

“سوری جان فاطمه که تقصیری نداره”

چشم به بشقاب دست نخورده ام دوختم و از جا بلند شدم. از خونه که بیرون رفتم دقیق نمیدونستم کجا باید برم دنبالش. از ساختمون بیرون اومدم و چشمم سمت فضای سبز محوطه چرخید. از همون فاصله دیدمش که روی نیمکتی نشسته بود. نگاهی به آسمون صاف و پرستاره کردم و چیزی در دلم گفت همینطوری برگردم بالا و بگم پیداش نکردم.

اما تاب نگاه شماتت آمیز مامان رو نداشتم، به ناچار جلو رفتم و پشت صندلی ایستادم.

با شنیدن صدای قدم‌هام گفت:

“اومدی زخم زبونات رو ادامه بدی؟”

“مامان مجبورم کرد پیام دنبالت.”

“می‌خوام تنها باشم.”

صورتش رو نمی‌دیدم اما صداش خسته بود. گفتم:

“تنها برگردم تا آخر شب واسه همه زهرمار میشه.”

از جا بلند شد مقابلم وایساد و گفت:

“هدف چی بود از این کاری که کردی؟”

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

“شاید هنوز سبک نشده بودم از ناگفته‌ها”

قدمی جلو اومد و کلافه گفت:

“تو چی می‌دونی از ناگفته‌ها؟ هوم؟ چی می‌دونی فاطمه؟”

به سختی اما حق به جانب گفتم:



“هرچی باید بدونم. نگاهشو بهت دیدم، جوری که صدات می‌زد. همه چی واضح بود. فقط به خودم دروغ گفتم چون دلم می‌خواست دروغ رو باور کنم. فکر می‌کنم الان دیگه راز نگفته‌ای ندارم وقتی هرچی تو دلم بود و نبود رو گفتم. حداقل الان می‌دونم گفتم و تو نخواستی...”

سرش رو پایین انداخت و با تاسف سر تگون داد.

“می‌دونم خدا با این همه عظمت چرا تو خلقت شما این قضاوت و عملکرد عجولانه رو قرار داده؟”  
 “ناراحتی که جلو زن عمو اینا لو رفت؟”

دستی بین موهاش کشید و گفت:

“می‌خواستم همین هفته باهاشون صحبت کنم. که قبل ماه رمضان بریم خواستگاری. که عقد رو بذاریم برای بعد از عید فطر... خرابش کردی... واقعا خرابش کردی...”

قلب در سینه شکست و صدای شکستنش اونقدری واضح بود  
که مطمئن بودم حتی خودش هم شنید.

#پست ۱۴۸

[19.10.20 04:23]

می‌دونستم رنگ پریده‌ام آشفتگی درونم رو لو می‌ده اما  
پورخندی روی صورتم نشوندم و گفتم:  
“مبارکت باشه.”

برگشتم تا برم، دستش چنگ مانتوم شد و گفت:  
“کجا؟ مگه نمی‌خوای ناگفته‌ها رو بشنوی؟”

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:  
“دیگه نه.”

اخم کرد و غرید:

“ نه ديگه! نشد! نشد بيای زندگيمو بهم بريزي و بعد نشنيده  
پاشی بری.”

با تحکم گفت:

“بشین.”

لب گزیدم از ترس خشمش و گفتم:

“مامان نگران ميشه.”

عصبانی تر از قبل گفت:

“اگه قرار بود کسی نگران بشه نمی فرستادنت این موقع شب  
دنبال من بگردی.”

با دست به صندلی اشاره زد و گفت:

“بگیر بشین.”

نشستم و چشم دوختم به صورتش و نفس نفس زدنهای  
کلافه اش.

می‌خواست اینقدر مستقیم از عشقش به اون دختر بگه؟ که مطمئن بشه اونقدری می‌شکنم که دیگه حتی به داشتنش فکر هم نمی‌کنم؟ با غرورش بازی کرده بودم و حالا می‌خواست با قلبم بازی کنه؟

“گفتی همیشه چشمت بهم بود... از بچگی... همه مورد علاقمه‌هام یادت می‌موند و من هرگز ندیدمت. درسته؟”  
 آهسته سر تکون دادم، حالا که خبری از مستی نبود شنیدن دوباره این حرف‌ها عذاب‌آور بنظر می‌رسید.

“من دیدمت. همیشه دیدم... نوبرونه‌هایی که برام می‌آوردی. کاسه‌های گیل‌اس ترش، ته دیگای خوب غذا و هرچیز دیگه‌ای که دور از چشم بقیه برام قایم می‌کردی، همیشه دیدم، دیدم اما نخواستم بفهمی. فکر می‌کنی من هیچی ازت نمی‌دونم؟ نمی‌دونم فقط سس فرانسوی می‌خوری حساسیت می‌دی و زبونت زخم می‌شه؟ وقتی سس خردل می‌خوری تارهای صوتیت ورم می‌کنن، وقتی میری رستوران عادت داری قاشق

چنگال رو با دستمال پاک کنی و روی صندلی که یکم لک داشته باشه نمی‌شینی؟ من مو به مو تو رو از حفظم دخترعمو! نه واسه اینکه دختر عموم بودی، واسه اینکه برای من فرق داشتی، به چشم من تنها دختری بودی که محبتش از ته دل بود. فکر می‌کنی من از سنگم؟ که من احساس ندارم؟ به خدایی که می‌پرستم قسم من از تو بهتر عاشقی بدم. اما یه تفاوتی هست بین من و تو...”

قلبم چنان به تپش افتاده بود که صداش توی سرم زنگ می‌زد. هرگز فکر نمی‌کردم اون قدر روی من دقیق شده باشه که چنین چیزای جزئی رو بدونه.

داشو صاف کرد و ادامه داد:

“فرق بین ما اینه که من فقط از قلبم پیروی نمی‌کنم که اگه این‌طور بود الان سه تا بچه هم داشتم. عقلم بهم گفت بین من و تو فاصله زیاده، همون‌طور که خوبیات رو دیدم فاصله گرفتنت از چیزی که برای من از نون شب واجب‌تر بود هم

دیدم. اعتقاد! من آدم مذهبیم، نه ادعایی دارم و نه غروری... برای من یه چیزایی توی این زندگی واجبه. شاید تنها چیزاییه که باعث شده من اینی که هستم بمونم. من تورو دیدم، بی‌علاقیت به حجاب، یکی در میون نماز نخوندنات، به ضرب و زور روزه گرفتنت، من همه چی رو دیدم فاطمه. دیدم و نخواستم به بند اعتقادات من کشیده بشی وقتی دلت با این راه نیست. دیدم و عاقلانه چشم بستم روی احساسی که بهت داشتم، اگه ذره‌ای در تو این حس رو می‌دیدم که بخاطرم تحمل کنی و تغییر کنی همون پنج سال پیش میومدم خواستگاریت، اما من با عقم به قلبم افسار زدم. می‌فهمی؟”

می‌فهمیدم؟ نه هیچی نمی‌فهمیدم جز اینکه این همه مدت من رو دیده بود، من رو خواسته بود و من رو توی قلبش جا داده بود. مگه چیزی مهم‌تر از این بود؟ که بعد از این همه مدت از زبانش چنین اعترافی رو می‌شنیدم.

گفت خواستگاری و من حتی با شنیدنش به سمت ستاره‌های آسمون پرواز کردم.

با جدیت به صورتم زل زد و گفت:

“زندگی زنانگی می‌خواد فاطمه، زندگی فقط گفتن من عاشقتم و تو عاشقمی نیست. زندگی تفاهم روی رنگ دکور کرم و شکلاتی نیست، زندگی خوردن غذا توی رستوران و عکس گذاشتن با لباس ست توی اینستاگرام نیست. اینا همه تموم می‌شن، عمر همه این چیزا در خوشبینانه‌ترین حالت ممکن شش ماهه. زندگی مشترک یه رمان عاشقانه شیرین نیست که بزرگترین معضل داستان در حد گم شدن کیف دختره و لات بازیای پسره باشه. زندگی مشترک یعنی پا به پای هم جلو بریم، سختی داره، مریضی داره مشکل مالی داره و هزاران هزار چیز دیگه. اجاره نشینی داره ممکنه یه ماه بدهی اینقدر زیاد باشه که مجبور شی از شکم خودت بزنی واسه زندگی. ممکنه چند ماه نتونی یه دست مانتو یا لباس

بخری...من دندون پزشکم درست، درآمد هم خوبه درست اما هیچ چیز آینده مشخص نیست. ممکنه تصادف کنم فلج شم نتونم کار کنم یا هر اتفاقی. اونقدر عاشق هستی که بتونی بمونی؟ که بتونی منو دستشویی ببری و بشوری؟”

گلوب خشک شده بود و نمی‌تونستم در مقابل این همه جدیت حرف بزنم.

#پست ۱۴۹

[19.10.20 04:44]

دستی به پیشونیش کشید و گفت:

“مردی رو می‌شناسم که در عین سلامتی و خوشبختی، تو یه گردش خانوادگی از بالای یه سنگ افتاد پایین و نخاعش قطع شد، بدنش از حرکت افتاد و فقط کمی دستاش و سرش تکون میخورد. نزدیک به ده بار جراحی شده، مریش رو از دست داده و با لوله غذا پایین میره، ریه‌اش تقریباً تخریب شده،



کلیه‌ها به زحمت کار می‌کنن بدنش مدام عفونت داره، تیروئیدش از کار افتاده و مخاط دهانش از بین رفته و هزاران مشکل دیگه. زنش با همه این سختیا، مثل کوه کنار مردشه، هردو باهم مبارزه می‌کنن برای این زندگی. عشق یعنی اون، یعنی فداکاری...اونقدر عاشق هستی که از خوشی زندگیت بزنی؟”

بغض گلوم رو لرزوند چون جواب دادن به سوالش سخت بود. “من از اعتقاداتم دست نمی‌کشم فاطمه، تو عاشق منی شدی که با همین اعتقاداتم امیرعلی هستم، سعی کردم هرگز کاری نکنم که وابسته مردی شی که نمی‌تونی اعتقاداتش رو بپذیری. من کاری با حرف مردم ندارم، می‌خوان بگن امل یا سنتی یا هرچیز دیگه‌ای هستم، برای من مهمه زنم حجابش معقول باشه، از همسرم چادر نمی‌خوام اما حجابش مناسب باشه، رژ لبش اینقدر سرخ نباشه که وقتی کنارم راه میاد صد نفر نگاهش کنن، منم دوست دارم زنم ارایش کنه و اراسته باشه

اما در حد معقول. دوست دارم نماز و روزه و ایمان زخم به خدا کامل باشه چون اون ایمانه که توی سختی بهش انگیزه میده تا پای خانواده بمونه. دوست ندارم زخم زهرماری بخوره یا سیگار بذاره گوشه لبش... معیار منه، سلیقه منه و هیچکس مجبور نیست خودشو تغییر بده. من تورو زور نمی‌کنم به این تغییر فاطمه، اما دارم بهت می‌گم اگه می‌تونی با معیار من هماهنگ باشی بسم الله، نامردم اگه همین حالا نرم بالا و نغم من ده ساله عاشق دختر عموم شدم و دم نزدم.

عاشق شدم و دم نزدم...

صداش توی محوطه خالی اکو می‌شد و من قلبم انگار داشت از سینه بیرون می‌زد. باور نمی‌کردم و زبونم سنگین شده بود، نفسام هم همینطور...

احساس می‌کردم هرآن ممکنه بغض گیر کرده توی گلویم بشکنه و مثل یه دختر بچه زار بزنم. من هرگز بلد نبودم

احساساتم رو درست بروز بدم و حالا حس می کردم این جمله از تمام حرفهای امیرعلی پررنگتر بود .

“آره دروغ نمی گم، پنهانش نمی کنم، خیلی وقته عاشق شدم اما سعی کردم خیانت نکنم، به تویی که اینقدر از دنیای من دوری عادت نکنم، که بال و پرت چیده نشه و حس نکنی اسیر قفس زندگی مردی شدی که ممکنه خیلی عقایدش باهات فرق داشته باشه. اگه حس کنم تو بدون من خوشبختی، پا پس می کشم و مثل این همه مدت که زبون به دهن گرفتم و نذاشتم این قلب لامصب لوم بده، بازم زبون به کام می گیرم که بتونی بری دنبال خوشبختیت. اما اگه واقعا اونقدر عاشقی که منو همینی که هستم بپذیری فقط کافیه بگی تا تهش هستی، اون وقت منم تا تهش هستم...”

منتظر نگاهم کرد، مرد بود که توپ رو به زمین من انداخته بود، که حق انتخاب داده بود شرایطش رو قبول کنم یا نه. زندگی با امیرعلی یعنی قید مهمونی های مختلط رو زدن،

یعنی قید بی‌حجاب گشتن رو زدن، یعنی حذف کردن گروه‌های تلگرامی که با پسرها داشتم و خیلی از بایدها و نبایدهای دیگه. اما مگه من این همه سال منتظر همین لحظه نبودم؟ مگه همیشه به خودم نگفتم اگه اونو داشته باشم دیگه چیزی نمی‌خوام؟ که عشق امیرعلی برای من کافیه؟

اما واقعا کافی بود؟

به چشماش خیره شدم، در عمق نگاهش اضطراب موج می‌زد، اضطرابی که شاید سال‌ها بود پنهان کرده بود، اضطراب اعتراف حسی که داشت و پس زده شدن. می‌تونستم همین حالا بگم نه، بگم پرنیان درون من هنوز زنده بود و میل به زندگی داشت، که پرنیان درونم دوست نداشت تا ابد تبدیل به فاطمه‌ای بشه که جای خرید پیراهن‌های به روز و شیک دنبال خیاط باشه تا لباس‌های بلند و گشاد برایش بدوزه. پرنیان درون من آماده رفتن نبود، من بیشتر از اینکه فاطمه باشم پرنیان بودم و امیرعلی این رو درون من دیده بود و برای همین

هیچوقت علاقه‌اش رو ابراز نکرد. چون می‌دونست زندگی که با چنین شکاف اعتقادی شروع بشه آینده‌ای نداره و حالا من حق انتخاب داشتم.

که فاطمه باشم و مردی که عاشقشم بدست بیارم و شاید سال‌ها مثل مادرم، زن عموم و بقیه خوشبخت و ساده زندگی کنم و آرزوهای بزرگم رو دفن کنم یا پرنیان باشم و از پيله بیرون بیام و به سمت یه زندگی پر از تجربیات جدید و آرزوهایی که نمی‌دونستم منو به کجا می‌کشونن پرواز کنم.

#پست ۱۵۰

[26.10.20 01:41]

فاصله‌اش رو با من کم کرد، چنان نزدیک شد که نفسم گرفت از حجم ادکلنی که از پیراهنش به مشامم می‌رسید. برای چند لحظه فراموش کردم کجا هستیم و در مورد چی حرف می‌زنیم. فقط او بود و چشم‌هایی که مثل ستاره در این تاریکی می‌درخشید.

“این تردیدت توی جواب دادن، خیلی چیزا رو مشخص می‌کنه.”

سعی کردم نگاهم رو از نگاهش بکنم تا شاید بتونم ذهن آشفته‌ام رو جمع و جور کنم. کلمات از زبونم گریخته بودن و شاید حتی حرف زدن رو هم فراموش کرده بودم. منی که هیچوقت حرف کم نمی‌آوردم حالا انگار کیش و ماتش شده بودم و نمی‌دونستم چی باید بگم.

از کنارم عبور کرد و درحالی‌که به سمت مجتمع می‌رفت گفت: “بلند شو. الان نکرانمون می‌شن. شب خوبشون زهرمار می‌شه. تو که زهرخودتو ریختی. حالا من باید برم گند تورو جمع کنم.”

مکشی کرد، نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

“شاید دیگه بهتره دروغ شاخدار تورو ادامه بدم. به هر حال از تو که جوابی نصیب من نشد. شاید خانم دکتر جواب بهتری برای خواستگاری من داشته باشه.”

با شنیدن کلمه خواستگاری تکونی خوردم و از دنیای مه‌آلود اطرافم بیرون کشیده شدم.

بلند شدم و دنبالش به سرعت دویدم.

“یه لحظه صبر کن... تند نرو بمون باهم بریم... من اصلاً نفهمیدم چی شد و چی گفتی.”

سرش رو پایین انداخت و با کفشش تکه سنگی که روی زمین بود رو قل داد و گفت:

“هنوزم خنگ موندی دختر... هنوزم اون چیزایی که نباید بفهمی رو می‌فهمی و اون چیزایی که باید بفهمی نمی‌فهمی.”

گوشه آستین مانتوم رو کشید و گفت:

“دارم بهت می‌گم اگه آماده ورود به زندگی پرتلاطم و پر از چالش امیرعلی هستی، بسم الله...اما اگه زن این میدون نیستی...”

نگاهش جدی بود...صداش هم همینطور!

واقعا داشت خواستگاری می‌کرد؟ به همین سادگی؟ با همین جملات عجیب؟

“یعنی داری...”

مکث کردم، حتی کلمه خواستگاری هم روی زبونم نمی‌چرخید.

“آره دارم برای بار سوم تقریبا ازت خواستگاری می‌کنم. اما یه جواب درست می‌خوام! نه یه جواب از روی هیجانات کودکانه...بهتره بازم فکر کنی...زندگی با من شرایط...”

“می‌خوام.”



حرفش رو خورد و چنان ساکت شد که انگار رشته کلام از دستش در رفته باشه. فکر؟ من روز به روز این سال‌های زندگیم رو با تصور داشتن امیرعلی سپری کرده بودم، من همیشه تفاوت‌ها رو دیده بودم و همیشه خواسته بودمش... حالا که داشتم به آرزوی همیشگیم می‌رسیدم چرا باید لگد به بختم می‌زدم؟

“همیشه خواستم...”

“پشیمون نمی‌شی؟ هنوز خیلی چیزا هست که...”

“نه پشیمون نمی‌شم. مطمئنم.”

نگاهش سردرگم بود. شاید فکر می‌کرد با حرافی که کرده بود نظر من نسبت بهش عوض می‌شه اما من اونو می‌خواستم. کنارش بودن، لمس کردن دستایی که همیشه ازم دریغ می‌کرد و این نگاهی که تا مغز استخونم رو به تمنا مینداخت می‌خواستم.

حتی نمی‌تونستم به این فکر کنم که قرار باشه اونو کنار زنی  
به جز خودم ببینم. دیدن هرکسی به جز من در قاب عکسی  
کنارش، می‌تونست منو به جنون برسونه.

#پست ۱۵۱

[26.10.20 02:05]

از آسانسور که بالا رفتیم ساکت و غرق افکارش بود. من  
مضطرب و شاید کمی هیجان‌زده بودم، احساس می‌کردم  
دوباره هجده ساله شدم، با همون احساسات دخترونه، با همون  
شرم و با همون ذوق...

داخل که شدیم نگاه همه روی ما چرخید، سرخی بیش از حد  
گونه‌هام از چشم‌های تیزبین مامان دور نمود .

زن عمو جلو اومد و گفت:

“امیرعلی؟ مادر این کار بچگانه دیگه واسه چی بود؟ این بچه خیلی حالش خوبه وسط غذا هم پاشد اومد دنبال تو. بیا غذات رو برات گرم کنم که جفتون لب به هیچی نزدین.”

امیرعلی نگاهی به من انداخت، سپس به سمت مادرش برگشت و گفت:

“خب فاطمه حرفی که نباید وسط میاورد رو پیش کشید و  
خب...”

نفس عمیقی کشید و گفت:

“حق با فاطمه‌اس. من از یکی خوشم میاد.”

احساس کردم تنفسم قطع شد، همینجا و همین الان می‌خواست همه چی رو عنوان کنه؟

صدام رو صاف کردم و گفتم:

“حالا که سوتفاهم رفع شده. دیگه چرا دوباره بحث رو پیش می‌کشید. من واقعا گرسنه‌ام.”

آخی گفتم و دست روی صورت ورم کرده‌ام گذاشتم.

امیرعلی بی توجه به اعتراض واضح من گفت:

“نه دیگه بذار تو شروع کردی من تموم کنم.”

رو به همه گفت:

“لطفا بشینین می‌خوام در مورد یه موضوع مهمی صحبت کنم.”

نگرانی توی صورت زن عمو بیداد می‌کرد.

امیرعلی رو به پدرش کرد و گفت:

“آقاجون من معذرت می‌خوام که این صحبت‌ها اینجا به میون اومدن. من هرگز قصد جسارت یا بی‌احترامی به شما رو ندارم.

عمو رحیم دست روی دست امیرعلی گذاشت و گفت:

“می‌دونم پسر. اما تو که ما رو نصف جون کردی. چی شده؟”

امیرعلی نگاهش رو به زمین دوخت و گفت:

“یه مدته می‌خوام باهاتون صحبت کنم ولی نمیدونم چطور شروعش کنم. فاطمه امشب کار منو راحت کرد.”

نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

“می‌خوام واسم برید خواستگاری.”

زن عمو نفس راحتی کشید و گل از گلش شکفت.

“خب زودتر بگو مادر. این که دیگه نصفه جون کردن نداره! فقط بگو کیه؟ خانواده داره؟ تحصیل کرده‌اس؟ دین و ایمون درست حسابی داره؟”

امیرعلی شرمزده گفت:

“اونی که همه فکر می‌کنین نیست. نه پای خانم دکتری در میون نیست. می‌خوام جسارت کنم، پا از گلیمم درازتر کنم، از عمو دخترش رو خواستگاری کنین واسم.”

همه بهت زده بهم خیره شدن. چند دقیقه‌ای طول کشید تا جمله امیرعلی رو تجزیه تحلیل کنن و بفهمن چی شده.

اولین نفری که چشم به صورت سرخ شده من دوخت مامان بود و بعد زن عمو که نگاهش بین ما چرخید و بعد افروز که شروع به کل کشیدن کرد و من حس کردم برای اولین بار توی عمرم توانای آب شدن و به زمین فرو رفتن رو دارم.

#پست ۱۵۲

[26.10.20 02:24]

زن عمو درحالیکه چشماش برق می زد گفت:

“من که از خدامه! چی بهتر از این که هردوتا عروسم رو از سوری جون داشته باشم.”

مامان اما نگاهش رضایتمند نبود، اون حالتی که نگاهش موقع نامزدی و بله برون زینب داشت رو نداشت. نوعی دلخوری توی نگاهش بود، شاید هم شماتت.

عمو رحیم رو به بابا کرد و گفت:

“حاج رسول...حالا که این دوتا جوون حرفاشون رو زدن و سنگاشون رو واکندن، دیگه ما چیکاره‌ایم که بخوایم سنگ بندازیم. من که دختری فاطمه برام مثل افروز خودم عزیزه، خیالم راحت‌تر دارم از آدم درست دختر می‌گیرم. هرچی واسه اون یکی دختری گفتیم واسه این یکی جواهرت هم بگیریم. امر کنی، رخصت بدی، قبل ماه رمضونی بیایم برای خواستگاری رسمی و نشون تا ایشالا عقدشون بمونه برای عید فطر.”

آقاجون به پهنای صورت می‌خندید و می‌دونستم آرزوش داشتن دامادی مثل امیرعلیه.

“اختیار ما هم دست شماس داداش. هر جور صلاح میدونی.”

افروز با شیطنت گفت:

“یه جوری مثل تام و جری همه‌اش تو سروکله هم می‌زدین که من فکر کردم چشم دیدن همدیگه رو هم ندارین.”

شادی اما با کنایه نگاه چپی حواله من کرد و گفت:

“خبر نداشتی ایشون آب زیرکاه تر از این حرفاس. با دست پس می‌زد و با پا پیش می‌کشید.”

امیرعلی اما نگاهی به من انداخت، در نگاهش چیزی شبیه به یک محبت خاص رو می‌دیدم، چیزی که انگار تا به حال پنهان کرده و حالا با خیالی آسوده به نمایش گذاشته بود. احساسی که از قلبش سرچشمه می‌گرفت.

با صدایی گیرا گفت:

“اگر با من نبودش هیچ میلی... چرا جام مرا بشکست لیلی؟”  
سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم، عمه شیرین که از همه خوشحال تر بود با چشم‌های اشک‌آلودی گفت:

“خدا بهم عمر داد سروسامون گرفتن شما دوتا برادرزاده‌هام رو هم ببینم. خدا بهم عمری بده این بچه‌های خودمم سروسامون بدم، دیگه با خیال راحت سرمو بذارم زمین برم پیش حشمت خدایامرز.”



آقاجون با اخم گفت:

“شیرین این چه حرفیه. دور از جونت. الان وقت به این خوبی جای این حرفاست؟ ببین خونهات چه برکتی داشت که یه وصلت شیرین سر گرفت؟”

زن عمو دورم می چرخید و چنان قربون صدقه‌ای می‌رفت که حس می‌کردم رنگم از قرمزی گذشته و کم کم داره به کبودی می‌رسه.

برنامه خواستگاری برای هفته آینده و درست روز قبل از ماه رمضون گذاشته شد و من احساس دختری رو داشتم که داره به قصر آرزوهایش نزدیک می‌شه.

شب از خوشحالی خوابم نمی‌برد، مدام گوشی رو روشن می‌کردم تا ببینم پیامی از امیرعلی دارم یا نه، ولی انگار اون برخلاف من حرفی برای گفتن نداشت، یا شاید هم آدم حرف زدن‌های مجازی نبود.

زینب از روی تخت به سمت من چرخید و گفت:

“خوابت نمی‌بره؟”

“نه هیجان دارم. تو موقعی که نشون دستت کردن چه حسی

داشتی؟”

نفس عمیقی کشید و گفت:

“خب واسه ما خیلی یه دفعه‌ای بود حقیقتش اونقدر غافلگیر

شدیم که چیز زیادی حس نکردم. اما خب هیجانش شیرینه.”

مکشی کرد و گفت:

“اما بنظرت درسته؟”

“چی؟”

مردد بود، با اصرار گفتم:

“چی درسته زینب؟ حرفت رو بزن؟”

دل به دریا زد و گفت:

“دیدی مامان خوشحال نشد؟”

“متوجه شدم.”

“نگرانه تصمیمت اشتباه باشه.”

پوزخندی زدم و گفتم:

“مگه مامان همیشه دوست نداشت دامادش همینطوری اتو کشیده باشه؟ نمازش قضا نشه؟ روزه‌اش به وقت باشه؟ اهل حلال حروم باشه؟ پس دیگه نگرانش چیه؟”

زینب چیزی نگفت، خودم حرف نگفته‌اش رو گفتم:

“از امیرعلی نگران نیست. از دختری که بار آورده نگرانه...میترسه من آبروی خانواده رو ببرم. می‌ترسه من گند بزنم به زندگی امیرعلی. کاش مامان یاد می‌گرفت جای این همه نگرانی از حرف مردم و صدتا چیز دیگه، یکم به من، به کسی که هستم اهمیت بده. اون موقع شاید، خیلی از این تفاوتایی که الان بینمون هست، نبود!”

زینب آهسته گفت:

“منظورم این نبود فاطمه! اما خودت می‌دونی ازدواج با زندگی کردن با خانواده و پدر مادرت فرق داره. آقاجون هیچوقت تورو مجبور به کاری نکرده، تو همیشه آزاد بودی، اگه می‌گفتی چادر نمی‌ذارم آسمون به زمین میومد هم نمی‌داشتی، برای به کرسی نشوندن حرفت یه هفته از اتاق بیرون نمیومدی... آقاجون باهات راه میاد، اما ازدواج فرق داره، اون موقع دیگه جملاتی مثل من دوست دارم... من می‌خوام... معنی نداره. اون موقع همه چی باید ما باشه... شاید مجبور باشی واسه چیزای ساده هم جواب بدی. شاید واسه انتخاب یه رنگ مانتو باید نظر بپرسی. شاید هرکس دیگه‌ای بود این حرف رو نمی‌زدم ولی هم من می‌دونم هم تو می‌دونی... برای آدمی مثل تو... زندگی با امیرعلی می‌تونه سخت باشه!”

از تفاوت‌هایی می‌گفت که همیشه پیش چشمم بودن و خودم بارها بهشون فکر کرده بودم. اما حالا دیگه دلم نمی‌خواست این تفاوت‌ها سدی بر سر راهمون باشن. با لجاجت گفتم:

“مطمئن باش به همه چی فکر کردم. می‌خوام بخوابم زینب. شبت بخیر.”

پشتم رو به زینب کردم و دوباره نگاهم روبه صفحه گوشی دوختم. پیامی بالای صفحه جای گرفت و من با هیجان بازش کردم:

“چه شد در من نمی‌دانم

فقط دیدم پریشانم

فقط یک لحظه فهمیدم

که خیلی دوستت دارم...”

[26.10.20 02:24]

با دیدن شماره هامون همه هیجانم خوابید، باید جدی باهاش حرف میزد. دیگه پیام دادنش به من دلیلی نداشت و باید جلوش گرفته می‌شد. چشمام رو بستم و سعی کردم با وجود هیجانی که هنوز اثارش درونم بود، بخوابم.

#پست ۱۵۳

[12.11.20 05:23]

از خواب که بیدار شدم انگار از رویایی طولانی بیدار شده بودم. به پهلو چرخیدم و به این فکر کردم که همه چی فقط یه خواب قشنگ بود یا واقعا اتفاق افتاده بود؟

احساس عجیبی داشتم، حسی که نمی‌دونستم چیه، مثل فرو بردن پا توی یه رودخونه خنک، یا وزیدن یه نسیم بهاری پر از عطر شکوفه به صورت حسی شبیه پرواز کردن روی ابرها.

بلافاصله گوشی رو برداشتم و چک کردم، هنوز هم خبری نبود. امیرعلی چنین کارایی زو بلد نبود و نباید انتظار بیخود ازش می‌داشتم.

دوباره یه پیام از هامون رسیده بود. یه شعر دیگه...

بدون باز کردن پیام حذفش کردم. از جا بلند شدم نگاهی به تخت مرتب زینب انداختم و بعد به پتو حوله‌ای بنفش خودم که مچاله گوشه تخت افتاده بود. هیچوقت حوصله مرتب کردن تخت رو نداشتم. برعکس پاتختی زینب که همیشه مرتب بود پاتختی من روش پر بود از هندزفری، لیوان و شارژر و گیره مو و چیزای دیگه.

وارد سالن شدم صدای چرخ‌گوشت مامان از آشپزخونه میومد. قدم به آشپزخونه گذاشتم و مامان رو دیدم که روی تشکچه‌ای نرم روی زمین نشسته، چرخ‌گوشت قدیمی رو محکم نگه داشته و مشغول چرخ کردن نخود و گوشت پخته‌اس.

“از الان داری شامی درست می کنی؟”

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره گفت:

“سلامت رو قورت دادی؟”

“علیک سلام حاج خانم.”

“علیکم السلام. یه جور میگی از الان انگار دوماه مونده تا ماه  
رمضون. اول تا آخر شش روز مونده که چشم بهم بزنی  
میگذره.”

“آخه با این کمر درد واجبه شامی درست کنی؟”

“آقاجونت شامی نخود دوست داره. دلش می خواد سفره  
افطارش شامی و نون پنیر سبزی باشه. می دونی که عادت به  
افطار سنگین و خوردن شام نداره. تا سحر با همون دوتا شامی  
و یه لقمه نون پنیر می مونه.”

نگاهی به من کرد و گفت:

“دندونت چطوره مادر؟”



دستم رو روی گونه‌ام کشیدم و گفتم:

“دردش کمتر شده ولی دندونام بهم می‌خوره تیر می‌کشه.”

سرش رو تکون داد و گفت:

“برو دست و صورت بشور یه لقمه صبحونه بخور الان زینب  
میاد دنبالت باهم برید خرید.”

سرکی توی یخچال کشیدم و گفتم:

“خرید چی؟”

“خرید رخت عروسی برای عمه من.”

“وا!مامان!”

چشم غره‌ای رفت و گفت:

“به کارتت پول ریختم. برو یه لباس درست حسابی بخر واسه  
پنج شنبه.”

خرمایی تو دهن گذاشتم و گفتم:

“جدی جدی می خوان بیان؟”

چرخ گوشت رو خاموش کرد و گفت:

“نه پس شوخی کردن دورهم بخندیم. خجالت بکش یکم از خواهرت یاد بگیر. عین جغد زل زده به من می‌گه واقعا میان!”

“حاج خانم گذشت وقتی دخترا ابرو پاچه بزی داشتن و تا عروسی لاخ لاخ سیبیلاشون افتخارشون بود و حرف شوور که می‌شد رنگ لبو می‌شدن! الان قبل خواستگاری میرن اپیلاسیون که اگه...”

کفگیر چوبی رو سمتم پرت کرد و گفت:

“استغفرالله...یه ذره حیا نداری پدرسوخته ورپریده. پاشو برو حاضر شو زینب رسید...”

خنده کنان در حالیکه شیرینی خرما دوباره دندونم رو به درد انداخته بود به سالن برگشتم

#پست ۱۵۴

[20.11.20 04:24]

زینب که اومد من جلوی آینه مشغول قرینه درآوردن خط چشمم بودم. تکیه زد به دیوار و گفت:

“یه جوری دقت کردی انگار داری سوزن نخ می کنی.”

غرولندکنان گفتم:

“هر بار من آرایشم خوب رو صورتم می شینه دستم می لغزه یه خط چشمم چنان کلفت و بدقواره میشه که مجبور میشم نصف صورتمو بشورم دوباره آرایش کنم.”

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

“بجنب دختر دیر میشه همه جا میندن.”

خط چشم رو زوی میز گذاشتم و با نارضایتی به خط های ناهماهنگ نگاهی انداختم.

“نشد که نشد! بمون مانتو بپوشم بریم.”

مانتوی نخی کرم رنگم رو تن کردم و شال قهوه‌ای با حاشیه کرمم رو روی سرم انداختم و قبل اینکه مامان ببینه و بخواد گیر بده از خونه بیرون زدم. توی حیاط کفشم رو پا کردم و بندای کتونیم رو بستم. با زینب تا سر کوچه رفتیم و تاکسی به مقصد یکی از پاساژها گرفتیم.

یه بار دیگه گوشیم رو چک کردم، چندروزی بود که نه از شمیسا و نه ترلان خبری نداشتم.

رو به زینب گفتم: ”حالا کجا داریم میریم؟“

”یه مزون جدید پیدا کردم لباسای مجلسی پوشیده و شیکی داره. بریم یه نگاهی بندازیم. تازه بعدا باید واسه عقد و عروسی هم لباس انتخاب کنی.“

بی‌اراده گفتم:

”وقتی مختلط نباشه دیگه چه فرقی داره آدم چی بپوشه.“

نگاه معنادار زینب رو که دیدم گفتم:

“آرزو داشتن که گناه نیست. عروسی مختلط دوست دارم. رقص دونفره عروس دوماد دوست دارم. بنظرت امیرعلی اصلاً آدم رقصیدن تو عروسی هست؟ بنظرم نهایت نهایت کارش این باشه که یه گوشه دست بزنه همین.”

زینب با تذکر گفت:

“خودت انتخاب کردی. هنوز واسه عوض کردن نظرت دیر نشده. وقتی امیرعلی رو می‌خوای باید با همه این چیزا بخوای.”

به سمتش برگشتم و گفتم:

“امیرعلی منو نمی‌خواد؟”

“چرا می‌خواد.”

“چرا اون نباید منو با همه اینا بخواد؟ با همه این تضادها”

ابرویی بالا داد و گفت:

“اشتباهت همینجاست. امیرعلی تورو چطور دیده؟ همیشه با حجاب همیشه با ملاحظات خانوادگی. تاحالا جلوش بی حجاب بودی؟ باهاش پارتی رفتی؟ اون تورو انتخاب کرده همون تویی که جلوش به نمایش گذاشتی. اون فاطمه رو انتخاب کرده نه پرنیان رو! اگه میخوای پرنیان باشی باید مثل پرنیان جلوش قرار بگیری! تو همیشه جلوی امیرعلی فاطمه بودی پس چطور انتظار داری اون چیزی به غیر از اونچه از تو دیده رو قبول کنه؟ امیرعلی میدونه تو زیاد از عقاید سفت و سخت خوشت نمیاد اما امیرعلی خیلی چیزا رو ندیده واسه همین میگم تا وقت هست درستش کن فاطمه. تو هنوز نمیدونی فاطمه باشی یا پرنیان، چطور میخوای کنارش دوام بیاری؟”

سرم رو به شیشه تکیه دادم و گفتم:

“من دوستش دارم.”

زینب آهسته لب زد:

“عشق همه چیز نیست!”

#پست ۱۵۵

[20.11.20 04:44]

دم پاساژ پیاده شدیم. گرمای شدید چنان از سنگفرش پیاده رو منعکس می شد که حس می کردم دارم هوای داغ رو به ریه می کشم. ارنج زینب رو گرفتم و گفتم:

“بدو بریم داخل که دارم هلاک میشم.”

شال دور گردن مرطوبم پیچیده شده و حس خفگی بهم دست می داد. با باز شدن درهای پاساژ هوای خنک مطبوع به صورتم خورد و نفسم بالا اومد. چشم چرخوندم و گفتم:

“بیا دوتا یخ در بهشت تگری بگیریم توی این گرما آی می چسبه.”

زینب یا خنده گفت:

“همیشه شکم برات در الویته!”

چند دقیقه بعد با دو ظرف یخ در بهشت مشغول قدم زدن مقابل مغازه‌ها بودیم. رشته‌های سفید رنگ آغشته به شربت با طعم اندک آبلیمو واقعا مزه‌ای شبیه بهشت داشت. تمام حس گرمادگی و عطش از بین رفت. زینب مقابل مغازه‌ای ایستاد و گفت:

“همینه. بیا یه نگاه بنداز.”

نگاهی به ردیف کت دامن‌ها انداختم و گفتم:

“کت دامن زیادی رسمیه.”

سرش رو تکون داد و گفت:

“بیا بریم داخل بقیه نمونه‌ها رو ببینیم.”

ظرف خالی یخ در بهشت رو توی سطل انداختم و داخل مغازه شدم.



نگاهم روی لباس‌های رنگارنگ چرخید، پارچه‌های خوشرنگ و شاد با مدل‌های جدید اونقدر شیک بودن که انتظارش رو نداشتم.

چشمم روی سارافون سورمه‌ای رنگ زیر و رویی خیره موند که لایه زیرینش سفید و لایه رویی سرمه‌ای خوشرنگی بود که بنظر میومد تن خور خوبی داشته باشه.

“می‌خوای بپوشی؟”

“اوهوم بدم نمیاد.”

وقتی پوشیدمش و جلوی آینه پرو ایستادم متوجه شدم نه اونقدری گشاده که آدم رو چاق و بدترکیب نشون بده و نه به قدری تنگه که خطوط بدن مشخص بشه. واقعا تن خور خوبی داشت.

از پرو که بیرون اومدم گفتم:

“همین خوبه شلوار سفید هم دارم.”

زینب چشمی داخل مغازه چرخوند و گفت:

“مطمئنی چیز دیگه نمیخوای؟”

“نه همین خوبه.”

هیچوقت زمان زیادی رو صرف خرید نمی‌کردم. از پرو کردن زیاد و مدام لباس پوشیدن و درآوردن مخصوصا توی این گرما بیزار بودم .

از مغازه که بیرون اومدیم کمی جلوتر چشمم روی لباس مجلسی شرابی رنگی خیره موند که یقه قایقی زیبایی داشت، ساده و بلند اما باز بود. چیزی درونم وسوسه‌ام می‌کرد لباس رو برای تولد شمیسا بخرم

هرگز لباسی به این بازی توی جمع نامحرم نپوشیده بودم، اما زیبایی لباس چنان چشمم رو گرفته بود که مدام خودم رو توش تصور می‌کردم.

کمی این پا و اون پا کردم. وجدان و عقلم باهم در جدال بودن.

“چیزی می‌خوای”

“اون لباس شرابیه چشممو گرفته.”

کمی براندازش کرد و گفت:

“خب بریم بپوش. اگه خوبه بخر واسه عقدکنون من”

بهونه خوبی بود. عقدکنون زینب قطعا مراسم مختلط نبود و می‌تونستم با این بهونه بخرمش. لبخندی زدم و به سمت مغازه قدم برداشتم.

وقتی به خونه برگشتیم از خرید دومم خوشحال‌تر بودم تا سارافونی که حالا دیگه از چشمم افتاده بود.

#پست ۱۵۶

[24.11.20 04:08]

عصر چهارشنبه بود و روز قبل از خواستگاری. نمی‌شد منکر اضطرابی که وجودم رو در بر گرفته بود بشم، اما از طرفی هیجان‌زده بودم و کمی دلخور!

امیرعلی از شبی که صحبت کرده بودیم حتی یکبار هم بهم پیام نداده بود جز اینکه یه بار زنگ زد و گفت یک هفته مرخصی دارم و نیاز نیست برم مطب. درد دندونم با مصرف قرص‌ها قطع شده و حالا دیگه رغبتی برای کشیدن دندون عقل نصفه نیمه‌ام نداشتم. در تمام طول هفته از رفتن به ملاقات شمیسا سر باز زده بودم، اون هم فقط به دو دلیل. یکی اینکه دلم نمی‌خواست با هامون رو در رو بشم و دوم اینکه می‌ترسیدم در مورد خواستگاری و عقد با شمیسا و ترلان حرف بزنم. می‌دونستم به محض فهمیدن منو به رگبار سوالات بسته و بعد هم با دیدن امیرعلی مسخره‌ام می‌کنن.

“فاطمه؟ گوشت تو اتاق داره زنگ می‌خوره”

با اشتیاق از جا بلند شدم به خودم دل‌داری دادم که امیرعلی می‌خواد قبل خواستگاری باهام صحبت کنه یا حتی قرار بذاره. با دیدن شماره ناشناس حس هیزم گر گرفته‌ای رو داشتم که سطلی از آب یخ روش ریخته شده باشه.

“بله؟”

“خواهش می‌کنم قطع نکن.”

صدای آشنای هامون باعث شد گوشی بین انگشتای دستم خشک بشه. این هفته شماره‌اش رو بلاک کرده بودم و تقریباً از پیامک‌های هر روز و شبش راحت شده بودم.

“فکر می‌کنم جواب من به پیاماتون واضح بود. من دلیل این همه زنگ و اصرار شما رو اصلاً متوجه نمی‌شم.”

“چرا بهم یه فرصت نمی‌دی تا باهم صحبت کنیم؟”

حق به جانب گفتم:

“چون دلیلی نمی‌بینم. من اصلاً حرفی با شما ندارم!”

“اما من حرف دارم! نمی‌خوای بشنوی؟”

برطبق عادت با گوشواره‌ام ور رفتم و گفتم:

“فکر می‌کنم این وسط سوتفاهم شده. من هیچ علاقه‌ای به صحبت یا حتی آشنایی بیشتر با شما ندارم.”

نفس‌های بلندش توی گوشی به گوشم می‌رسید و از صداهایی که در فضای اطرافش بود حدی زدم باشگاه باشه.

“در مورد شمیساس. همه چی در مورد اونه. خواهش می‌کنم بهم یه فرصت بده توضیح بدم.”

اسم شمیسا مثل خلع سلاحی بود که باعث شد گاردم رو پایین بیارم. شاید داشتم زیاده‌روی می‌کردم. قطعاً یه صحبت ساده ضرری نداشت. داشت؟

“می‌شنوم.”

از کوتاه اومدن من انرژی دوباره‌ای گرفت و با صدایی که حالا رساتر شده بود گفت:

“از پشت تلفن نمی‌تونم. هم طولانیه هم باید مطمئن باشم وسطش قرار نیست گوشی رو روی من قطع کنی. بعدش هم

من ترجیح می‌دم موقع صحبت چشم تو چشم باشم. فردا  
چطوره؟”

به خواستگاری فکر کردم و انبوه کارهای باقی مونده، بعدش  
هم که ماه رمضان بود و تعطیلی کافی شاپ‌ها.  
نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

“امروز یه ساعت دیگه. به جز این وقتی برای هدر دادن ندارم.”

“باشه باشه. کافی شاپ رسپینا جاش رو بلدی؟”

“توی مپ پیدااش می‌کنم.”

“خوبه یه ساعت دیگه می‌بینمت.”

گوشی رو قطع کردم و حسی ناشی از عذاب وجدان بهم دست  
داد. شمیسا این دفعه چه دسته گلی به آب داده بود؟ و این  
چه ربطی به من و هامون داشت؟

#پست ۱۵۷

[24.11.20 04:32]

به سرعت ارایش ملایمی کردم، مانتوی آبی آسمونیم رو تنم کرده و از اتاق بیرون رفتم که متوجه حضور بتول خانم، همسایه رو به رویی و دختر همراهش شدم.

لبخندی زدم و گفتم:

“سلام بتول خانم. چه عجب از اینورا. خوش اومدین ببخشید داشتم با تلفن صحبت می کردم نشنیدم تشریف آوردین.”

هر دو نفر از جا بلند شدن و بتول خانم گفت:

“خوبی دخترم؟ شهرستان بودم پیش خواهرم، یه مدتی پاش شکسته بود باید سری بهش می زدم تازه امروز برگشتم.”  
“به سلامتی.”

چشم به دختر محبوب کنارش دوختم، دختری با صورت سبزه، چشمای درشت قهوه‌ای مژه های حالت دار و لب‌های باریک و بامزه‌ای که خط خنده به همراه داشت.

دستم رو سمتش گرفتم و گفتم:



“من فاطمه‌ام.”

دستش رو توی دستم گذاشت و گفت:

“مehشیدم. از دیدنتون خوشوقتم.”

بتول خانم گفت:

“مehشید خواهرزادمه فاطمه جان. دانشگاه قبول شده رشته  
گنوفی”

مehشید سرخ شد و گفت:

“گرافیک خاله.”

بتول خانم نگاهی به مادر انداخت و گفت:

“خب حالا همون. دوره ما این همه اسمای عجب و جق نبود  
که نهایتش یه پزشکی بود یه مهندسی و یه معلمی. الان هر  
روز یه رشته عجیب غریب اضافه میشه که اصلا معلوم نیست  
چی چی هست.”

مehشید آهسته و به تاسف سر تگون داد و من خندهام گرفت.

مامان نگاهی بهم انداخت و گفت:

“کجا میری مادر؟”

باز هم باید به دروغ متوسل می‌شدم.

“مامان ترلان یه مشکل درسی داره واسه پایان نامه. می‌خوام

یه سر برم ببینمش، کاری با من نداری؟”

“نه برو نادر موقع اومدن اگه تونستی برام کرم مرطوب کننده

بگیر”

“چشم اسمش رو واسم پیامک کن موقع برگشت می‌گیرم.”

از بقیه خداحافظی کردم و از خونه بیرون رفتم. همه وجودم

اضطراب بود. ترس دیده شدن با هامون، یا هر اتفاق بد

دیگه‌ای.

ده دقیقه زودتر از قرار جلوی کافی شاپ پیاده شدم.

خوشبختانه خلوت بود و دید چندانی به بیرون نداشت.

شیشه‌های مات فضای داخل رو پوشش داده و ردیفی از گلدون‌های سانسوریا و پیچک بین میز و صندلی‌ها فاصله انداخته بود. عطر خوش قهوه ترکیب شده با کیک شکلاتی توی مشامم پیچید، یکی از میزهای دنج که دید کمتری داشت رو انتخاب کردم.

پیامکی برای هامون دادم و نوشتم:

“من رسیدم”

تو راهم چند دقیقه دیگه میرسم”

منوی کافی شاپ روی میز مقابلم قرار گرفت. دختری با لباس فرم سرمه‌ای گفت:

“سفارش می‌دین یا منتظر کسی هستین؟”

لبخندی به چهره بشاشش زدم و بدون اینکه حتی منو رو باز کنم گفتم:

“دوتا نسکافه و دوتا کیک شکلاتی لطفا”

سری تکون داد و منو رو برداشت. به محض دور شدنش صدای جیرینگ جیرینگ آویز متصل به در کافه به صدا درومد و هامون وارد شد.

پیره‌ن مردونه آستین کوتاه شکلاتی رنگی پوشیده و عینک افتابیش رو روی موهای مجعدش گذاشته بود.

مردد بودم که دست بلند کنم تا منو ببینم یا نه که خودش متوجه من شد و راهش رو به سمت میز کج کرد.

صندلی به عقب کشیده شد و همزمان با نشستنش بوی تلخ ادکلن مشامم رو آزد.

“بخشید که دیر کردم.”

سری تکون دادم و گفتم:

“مشکلی نیست”

نگاهش دنبال گارسن گشت و گفت:

“منو نیاوردن؟ عجیبه! چی میل...”

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

“من سفارش دادم. وقت زیادی نداریم و من برای خوردن و تفریح نیومدم. لطفا برید سر اصل مطلب”

#پست ۱۵۸

[02.12.20 02:37]

لبخندی به پهنای صورت زد، نگاهش پر از خونسردی و آرامش بود، انگار از دیدن سردرگمی من سرگرم شده بود.

“چرا این همه عجله؟”

“شاید چون دلیل این حضور رو نمی‌فهمم”

پیشخدمت بهمون نزدیک شد، دو نسکافه و دو ظرف کیک شکلاتی مقابلمون قرار گرفت. عطر خوش نسکافه رو به مشام کشیدم و چشم دوختم به درازه‌های شکلاتی که روی کیک قرار داشت.

ابرویی بالا داد و گفت:

“ترکیب خوبیه گرچه من این همه کالری یه جا نمی خورم.”  
 از طرفه رفتن‌ها خسته شده بودم. از اینکه حس می کردم مثل  
 گربه‌ای که داره با موش بازی می کنه میخواد بازیم بده.  
 “می شنوم”

“چی دوست داری بشنوی؟”

اخم کردم و گفتم:

“گفتین حرف دارین. اومدم که بشنوم.”

دستاش رو درهم حلقه کرد و کمی خودش رو جلوتر کشید.

“دوست داری رک حرف بزنی؟”

“البته.”

چنگالم رو برداشتم و تکه‌ای از کیک شکلاتی رو توی دهنم  
 گذاشتم. حسی بهم می گفت خیلی زود یه حرفی می زنه که  
 من مجبور شم کیفم رو بردارم و برم و واقعا متنفر بودم از

اینکه توی فیلما می‌دیدم دختر داستان به سفارشش دست  
نزده بلند می‌شه می‌ره. محال بود قید این کیک شکلاتی رو  
بزنم!

“می‌خوام بهم فکر کنی”

سریع‌تر از چیزی که انتظار داشتم پیش رفته بود.  
جرع‌های از نسکافه داغ نوشیدم و با مکث گفتم:  
“چرا؟”

“چون بهت فکر می‌کنم.”

زیر نگاه موشکافانه‌اش به خوردن کیکم ادامه دادم.  
آهسته سر تکون دادم و گفتم:  
“جوابم منفیه. خب حله؟”

“چرا منفی؟”

سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

“من و شما زمین تا آسمون باهم فرق داریم. مطمئنا متوجه شدین. شما اهل دوستی هستین و من نه. متنفرم از اینکه اسمم جزو لیست بلندبالای دوست دخترای ادمی مثل شما باشه”

خندید، تکه‌ای از کیکش رو خورد و گفت:  
“خوشمزه‌اس.”

چنگالش رو زمین گذاشت و گفت:  
“نه واسه دوستی...واسه ازدواج”

به سرفه افتادم. انتظار چنین چیزی رو نداشتم. اصلا نداشتم!  
صدام به خاطر پریدن کیک توی گلوم دورگه شد. به سختی گفتم:

“مسخرهام کردین؟”

“ابدا! کاملا جدیم!”



“اونوقت چی باعث شده...”

سرفه دیگه‌ای کردم و صدام بلاخره صاف شد.

“اونوقت چی باعث شده یهو چنین تصمیمی بگیرید؟”

تای ابروش رو بالا داد و با خوش خلقی گفت:

“فرض کن خیلی وقته دورادور می‌شناسمت.”

ابروهام بیشتر درهم رفت .

“چطوره بیشتر توضیح بدم؟ اونقدری می‌شناسمت که

می‌دونم خونه‌ات جایی که شمیسا اینا فکر می‌کنن نیست.

اسمت پرنیان نیست، پدرت مغازه‌داره و برادرت عصرا میره ور

دست بابات. بازم بگم؟”

کلمات رو گم کردم و حس کردم صدا از تارهای صوتیم

گریخت.

#پست ۱۵۹

[02.12.20 05:05]

دست و پام رو گم کرده بودم، نمی‌دونستم وی باید بگم یا چه عکس‌العملی نشون بدم، انکار کلمات از ذهنم فرار می‌کردن و من مات مردی بودم که جوری نگاهم می‌کرد انگار حرف‌هایی که زده یه چیز کاملاً عادی بوده.

چندباری دهن باز کردم که چیزی بگم اما بی‌هدف دهنم رو بستم. اگه فهمیده بود، پس شمیسا و ترلان هم می‌تونستن بفهمن، اونوقت آبروم می‌رفت، مایه خنده و تمسخر و تحقیر می‌شدم. حس کردم رنگ و روم پریده و فشارم پایین اومده.

“نگران نباش راز کوچیکت بین خودمون می‌مونه.”

به سختی لب زدم:

“چطور؟”

شونه‌ای بالا داد و گفت:

“وقتی توی بخش امور دانشجویی دانشگاه آشنا داشته باشی پیدا کردن اطلاعات و آدرس افراد کار سختی نیست. بعدش

اومدم محله‌تون و پرس و جو کردم. چقدر هم خانواده خوشنام و مذهبی دارید.”

یخ زدم، هرگز فکر نمی‌کردم کسی بخواد تا این حد پیشروی کنه و دنبالم بیاد.  
 “چرا؟”

پاکت سیگارش رو باز کرد، تعارفی بهم کرد که با حرکت سر جواب نه دادم .

“مشکلی نداری سیگار بکشم؟”

در حقیقت اینقدر قلبم تپش گرفته و اضطراب داشتم که هیچ چیز دیگه‌ای برام مهم نبود.

“چرا...خب ساده‌اس. ازت خوشم میاد. اگه می‌خوای بپرسی چرا خوشم میاد؟ دلیل خاصی نداره. بنظرم آدم شجاعی هستی که می‌خوای تغییر کنی، آدمی که خود واقعیش پیدا کرده و داره واسه تبدیل شدن به چیزی که می‌خواد تلاش

می‌کنه. ازت خوشم اومد، میشه گفت یه جورایی تحسینت می‌کنم. در موردت تحقیق کردم بعدش بیشتر ازت خوشم اومد. حالا میخوام به خودمون یه فرصت بدیم. نظرت چیه؟”

بوی تند سیگار حالا آزاردهنده‌تر شده بود. چندین حس باهم به وجودم چنگ انداخته بود، گیجی، اضطراب و هیجان.

نمی‌دونستم دقیقا باید چه واکنشی نشون بدم یا حتی چه جوابی بدم. تا به حال در این شرایط نبودم که کسی با این جدیت تحسینم کنه و بگه دارم کار درستی می‌کنم. همیشه بین تردید دست و پا می‌زدم و حالا یکی پیدا شده بود که بهم دقت کرده و شاید بیشتر از سایرین منو شناخته بود.

من رو شناخته بود پرنیان رو! و با این حال بازهم منو می‌خواست و تحسین می‌کرد و نمی‌تونستم انکار کنم غرق شگفتی شده بودم.

خاکستر سیگار رو توی ظرف قهوه روی میز خالی کرد و گفت:

“می‌دونم بدون مقدمه چینی صحبت کردم و ممکنه شوکه شده باشی اما خودت خواستی برم سر اصل مطلب.”

اولین چیزی که به ذهنم رسید خواستگاری فردا بود. هامون مرد خوبی بود، شاید اگه زمان دیگه‌ای اونو می‌دیدم تصمیم عوض می‌شد اما الان برای اشنایی و شروع دوباره دیر بود، نه حالایی که من راه زندگیم رو انتخاب کرده بودم

“من متاسفم ولی فردا شب خواستگاری منه و من دارم ازدواج می‌کنم. البته کسی از این موضوع خبر نداره”

امیدوار بودم اونقدری درک و شعور داشته باشه که بفهمه منظورم اینه نمی‌خوام شمیسا بویی از ماجرا ببره.

ابرویی بالا داد، سیگارش رو خاموش کرد و گفت:

“واقعا؟ یعنی من خیلی دیر اقدام کردم؟ اما چرا پرنیان؟ من فکر می‌کردم تو دنبال اهداف بزرگتری هستی! واقعا می‌خوای به این زودی خونه نشین بشی و وقتت رو با شستن ظرف و

پختن غذا و بوی قرمه سبزی گرفتن پر کنی؟ برای تو هنوز خیلی زوده...می تونستی پیشرفت کنی."

برای چند ثانیه...فقط چند ثانیه به فکر فرو رفتم. چند ثانیه‌ای که شاید اون لحظه اهمیتی نداشت اما روی تمام آینده اثر گذاشت.

#پست ۱۶۰

[02.12.20 05:41]

نفس عمیقی کشیدم، به امیرعلی فکر کردم، به حرفایی که زده بود، به اینکه گفته بود میخواد چطوری باشم و حالا هامونی که می‌گفت همینی که هستم تحسین برانگیزه.

برای ثانیه‌ای از خودم متنفر شدم، از خودم که هامون و امیرعلی رو کنار هم گذاشته و مقایسه کردم. دنیای اونا از هم جدا بود، میون ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمون بود. درست مثل تفاوت فاطمه و پرنیان...

اما چرا پرنیان درونم با همین چند جمله اینقدر بهم ریخت؟  
احساس بدی داشتم، حس خیانت به اعتماد امیرعلی، به  
مراسم فردا، به قلب خودم!

من اینجا چیکار می‌کردم؟ چرا رو به روی این مرد نشسته  
بودم و اجازه می‌دادم از احساسش به من حرف بزنه و به این  
صراحت بگه ازدواج نکن!

با فکر به اینکه اگه امیرعلی منو می‌دید چه فکری با خودش  
می‌کرد، به خودم اومدم. بلند شدم کیفم رو برداشتم و گفتم:  
“چطور می‌تونین چنین تصویری از ازدواج داشته باشین وقتی  
خودتون گفتین نه واسه دوستی بلکه این فرصت رو برای  
ازدواج می‌خواین”

به تبعیت از من بلند شد و گفت:

“من برای همسرم زندگی یه ملکه رو تهیه می‌کنم. توی عمارتی که دیدی. اما اونی که انتخاب کردی، می‌تونه زندگی که واقعا شایسته تو باشه برات تدارک ببینه؟”

دستام رو مشت کردم، از اینکه ثروتش رو به رخ بکشه بدم اومد .

“بنظرتون من ادمیم که زر و زیور این دنیا چشمامو کور می‌کنه؟”

کمی به جلو خم شد، نگاهش رو قفل نگاهم کرد و گفت:  
 “نه اما دختر باهوشی هستی پرنیان. تو هرگز نمی‌تونی به پرنده بال و پر بسته توی قفس عقاید پوسیده بشی. یه روزی بلاخره خسته میشی و وقتی در قفس باز بشه پرواز می‌کنی. اون موقع بدون که من هنوز منتظرم تا یه فرصت بهم بدی.”  
 چند ثانیه مات نگاهش کردم و بعد بدون هیچ حرفی از کافی شاپ بیرون رفتم.



از خودم عصبانی بودم از هامون هم همینطور...

شاید چون پرنیانی توی عمق وجودم می‌دونست این حرف  
چقدر می‌تونه درست باشه...

#پست ۱۶۱

[14.12.20 02:11]

یه ساعتی می‌شد که بی‌هدف قدم می‌زدم، نگاهم مات به  
انتهای خیابون دوخته شده و ذهنم جایی خیلی خیلی دورتر  
از خیابون بود. شاید از اول هم نباید به هامون اجازه می‌دادم  
اینقدر پیشروی کنه. شاید هم نباید به خودم اجازه می‌دادم  
که چنین اتفاقی بیفته! اصلا چرا به دیدنش اومده بودم!  
کلافه دستی به صورتم کشیدم. ازدواج با امیرعلی مگه همه  
چیزی نبود که می‌خواستیم؟

پس حالا که داشتم به عشق اولم می‌رسیدم، حالا که همه چیز درست مثل رویاهام بود، چرا اینقدر مردد شده بودم؟ چرا چیزی اعماق مغزم فریاد می‌زد یه چیزی درست نیست؟

\*\*\*

مضطرب رو به روی آینه ایستاده و به تصویر خودم چشم دوخته بودم. آرایشم کمرنگ‌تر از همیشه بود و اونقدر اضطراب داشتم که حس می‌کردم آرایشم اصلا روی صورت ننشسته و چهره‌ام بی رنگ و رو تر از همیشه بنظر میومد. لبه شال سرمه‌ای رنگم رو کمی جلوتر کشیدم و دوباره به لباس توی تنم خیره شدم .

حالا برعکس اون لحظه‌ای که توی مغازه دیده بودمش، هیچ اشتیاقی برای پوشیدنش نداشتم. انگار تازه لباس رو توی تنم دیده بودم و حس می‌کردم به تنم زار می‌زد .

هیچ چیز باب میل نبود، انگار این لحظه‌ای نبود که همیشه بهش فکر کرده و در موردش خیالپردازی کرده بودم .

دل‌م بهونه‌گیری می‌خواست، امیرعلی حتی یکبار هم توی این مدت پیام نداده بود.

صدای زنگ پیامک به گوش رسید. شماره هامون روی صفحه نقش بسته بود.

“امیدوارم اشتباهی نکنی که یه روز ازش پشیمون بشی.”

با اخم پیام رو پاک کردم و با حرص گفتم:

“اگه امیرعلی عرضه داشت دوتا پیام عاشقانه هم که نه یه سلام احوال‌پرسی بده الان من اینقدر عصبی نبودم.”

با صدای زنگ در حیاط از جا پریدم. قلبم به تپش افتاد. سعی کردم خودم رو آرام کنم این قرار بود فقط یه خواستگاری ساده باشه! دلیلی نداشت که قلبم اینطوری مثل بمب در حال انفجار به تپش بیفته.

باز هم آیفون خرابی که باعث شد حسین تا انتهای حیاط بدوه و در رو باز کنه. از پشت پنجره به سایه‌هایی که داخل می‌شدن

چشم دوختم. اول قامت عمو رحیم در حیاط نقش بست و بعد زنعمو، به دنبالش افروز و محمد و آخر از همه دسته گل یاسی رنگی که باعث شد چهره امیرعلی رو نتونم ببینم.

با استرس انگشتم رو درهم پیچوندم و مشغول شکستن بند انگشتم شدم. تقه‌ای به در خورد و زینب سرش رو داخل آورد. “نمیای؟ همه اومدن.”

دستش رو کشیدم و آوردمش داخل. چرخی رو به روش زدم و گفتم:

“خوب شدم؟”

نگاه خریدارانه‌اش روی من چرخید و گفت:

“اونا که همه جوهره تورو دیدن. این وسواس واسه چیه! دیگه چه فرقی داره؟”

اخمی کردم و گفتم:

“اون موقع منو به چشم عروس نگاه نکرده بودن. امشب فرق داره!”

“خوبی فقط خیلی رنگت پریده.”

دستم رو به گونه سردم چسبوندم و گفتم:

“سرانگشتم یخ زده.”

لبخند مهربونی زد و انگشتم رو بین دستش گرفت و گفت:

“تا حالا ندیده بودم اضطراب داشته باشی.”

“شاید چون تا حالا خواستگار نداشتم! الان مامان از خوشحالی رو ابراس.”

نفس عمیقی کشید و گفت:

“نگران نباش. فکر کن یه مهمونی ساده‌اس.”

دستش رو فشردم و گفتم:

“یعنی الان باید پیام تو سالن یا برم چایی بریزم؟”

خندید و گفت:

“بیا بریم چایی بریز تا مامان سخته نکرده! هنوزم که هنوزه از آداب خواستگاری هیچی نمی‌دونی.”

#پست ۱۶۲

[14.12.20 02:21]

فنجون‌های لب طلایی رو پر از چای کردم و به دفعه قبلی فکر کردم که خواستگاری زینب بود و من سینی چای رو روی پای امیرعلی خالی کرده بودم. شبی که در دل گفتم کاش می‌شد این مراسم و خواستگاری برای من و امیرعلی باشه. و حالا شده بود...

مرغ آمین از بالای سرم رد شده و به دعای ته قلبم آمین گفته بود .

سینی رو با دقت دست گرفته و داخل سالن رفتم. نگاه‌ها با لبخند روی من نشست و برای اولین بار حس کردم لرزش

سینی توی دستم بیشتر شده. اول سینی رو جلوی آقاجون گرفتم که با دست اشاره به عمو زد. چای رو به ترتیب تعارف کردم تا مقابل امیرعلی رسیدم. به چهره‌اش چشم دوختم و منتظر شدم مثل همه مردها موقع برداشتن چای نگاهم کنه اما با تشکری زیر لب بدون حتی نیم نگاهی چای و قند رو برداشت. دستم دور لبه‌های سینی مشت شد. اگه چاره داشتم همین سینی رو توی سرش می‌کوبیدم.

عمو رو به آقاجون گفت:

“دفعه قبل اومدیم که زینب رو برای محمد خواستگاری کنیم. حالا قسمت شده که اینبار بیایم برای دخترم فاطمه که از بچگی مثل افروز بود و توی خونه ما بزرگ شد. فاطمه برای همه ما ارزش بالایی داره. در مورد مهریه و شیربها هرچی بگی من قبول دارم.”

“از خدا پنهون نیست از شما هم پنهون نباشه. همیشه امیرعلی رو به چشم پسرمد دیدم. همیشه گفتم کیه که دلش

نخواد امیرعلی دامادش بشه. هرچی مهر اون دخترم بود مهر این یکی هم همون.”

تعارفات همیشگی شروع شد و من چشم دوخته بودم به امیرعلی که سرش رو پایین انداخته و با جدیت به گل‌های قالی زل زده بود .

صدای مامان به گوشم رسید.

“شاید لازم باشه که حرفای نهایی رو هردو باهم بزنن. فاطمه جان...”

از جا بلند شدم و گفتم:

“چشم.”

منتظر موندم تا امیرعلی با تعلل از جا بلند شده و با معذرت خواهی از جمع به دنبالم بیاد.



داخل اتاق که رفتیم در رو بستم و رو به امیرعلی کردم که  
بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده بود. با دست به صندلی اشاره  
کردم و گفتم:

“روی صندلی بشینین.”

دست به سینه به دیوار تکیه دادم و گفتم:

“جوابم منفییه.”

یکه خورد و سرش رو بالا آورد.

“تعجب نداره! تمام مراسم چهره‌ات یه جوریه که انگار به زور  
آوردنت خواستگاری.”

دستی به صورتش کشید و گفت:

“بخشید اگه چنین حسی داشتی. امروز روز چندان خوبی  
نبود. یکم مشکل توی کارام پیش اومده. خیلی ذهنم درگیره.  
اگه زشت نبود زنگ می‌زدم و خواستگاری رو یکی دو روز عقب  
مینداختم.”

روی تخت نشستم و گفتم:

“اگه پشیمون شدی هنوز دیر نیست پسرعمو! میریم بیرون و میگیریم به تفاهم نرسیدیم.”

نگاهش بالاخره بالا اومد و توی چشمام نشست.

“من هرگز از تصمیم‌هایی که می‌گیرم پشیمون نمی‌شم.”

#پست ۱۶۳

[14.12.20 02:32]

دستاش رو درهم فرو برد و گفت:

“داشتم به اون روزی فکر می‌کردم که چای ریختی رو شلوارم. شیطنت نگاهت باعث شد یه لحظه فکر کنم که یعنی هنوزم دلش با منه؟”

قلبم تو سینه لرزید.

“بعدش به خودم اومدم و گفتم فاطمه آدمی نیست که کسی مثل من، با اعتقادات من رو انتخاب کنه. ولی سرنوشت رو

می بینی! الان ما اینجا، مقابل هم نشستیم و باید در مورد آینده صحبت کنیم.”

نفس عمیقی کشید و گفت:

“خب می شنوم.”

“واقعا نمی دونم الان چی باید بگم.”

“هرچی که از همسر آینده ات انتظار داری.”

کمی فکر کردم. انتظارات من قطعاً با سلیق امیرعلی جور نبود.

نگاهی به من انداخت و گفت:

“خب من که حرفام رو زدم اون شب. فکر می کنم الان حق توئه که صحبت کنی. زندگی که فقط سلیقه مشترک توی پسندیدن هات چاکلت و انتخاب کیک نیست. باید بدونی که چه توقعی از من در آینده داری. من از نظر مالی سعی می کنم هرگز در مضیقه نباشی، وقتی همسرم بشی جایگاهت در

زندگی محفوظه و من نهایت احترام رو برات قائلم. هرگز دوست ندارم حتی اگه بحث و جدلی هم داشتیم حرمت هم رو بشکنیم. از قهر کردن خوشم نمیاد و ترجیح می‌دم با حرف زدن مشکلات رو حل کنم. از زوجایی که اتاقشون رو جدا می‌کنن خوشم نمیاد. وقتی باهم مشکلی داریم و حتی اگه از هم ناراحتیم ابدان باید اجازه بدیم خانواده‌ها بویی ببرن. مسائل داخل خونه باید بین خودمون باشه و سایرین رو درگیر نکنیم.”

کمی مکث کرد و گفت:

“خب...من هرچی به ذهنم میرسید گفتم.”

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

“همه حرفایی که زدی حرف منم هست. خب من دوست دارم یه روزایی در هفته اختصاص به خودم داشته باشه. دوست دارم برم دیدن دوستانم و باهاشون وقت بگذرونم و شاید حتی

شام هم کنارشون باشم و یه روز دخترونه داشته باشم. مشکلی با این قضیه نداری؟”

سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

“تا زمانیکه یه برنامه دخترونه باشه نه من مشکلی ندارم.”  
“خوبه.”

بنظر میومد میخواد چیزی بگه اما مردهه.

“چیزی می خوای بگی؟”

نگاهش بالا اومد و قفل نگاهم شد. چیزی مثل نگرانی در  
چشماش موج می زد. با جدیت به جلو خم شد و گفت:

“یه سوال می خوام بپرسم.”

“پرس.”

“چیزی هست که بخوای بهم بگی؟ چیزی مونده که نگفته باشی؟ چیزی که روی آینده‌امون اثر بذاره. چیزی که لازم باشه بدونم.”

چیزی راه گلوم رو بست، خیلی چیزها بود که باید می‌گفتم. از پارتی‌هایی که می‌رفتم، از هامون و پیامک‌های تموم نشدنیش... از پرنیان و علایقش...

اما اگه می‌گفتم، شاید دیگه هیچ چیزی مثل قبل نمی‌شد. لبخندی روی صورت نشوندم.

“نه چیزی که لازم باشه.”

آسودگی خاطر روی صورتش نقش بست و گفت:

“پس بسم الله...”

#پست ۱۶۴

[14.12.20 02:50]

وقتی پا به سالن گذاشتیم چهره هردو نشون دهنده نتیجه صحبت‌ها بود. افروز کل کشید و مامان شیرینی رو تعارف کرد. امیرعلی با لبخندی از ته دل روی صندلی نشست و من با قلبی که حالا پر از تشویش از ناگفته‌ها شده بود نزدیک به امیرعلی نشستم. زن عمو جعبه طلایی رو به دست امیرعلی داد و گفت:

“پس این حلقه نشون رو دست دخترمون کن تا ایشالا حلقه عروسی رو بگیریم.”

حلقه تک نگین رو از جعبه برداشت، نگاهش با ملایمت روی صورتم نشست، لبخندش واقعی بود، واقعی و از ته دل. حلقه رو توی انگشتم فرو برد و آهسته لب زد:

“حالا چطوری تا عقد صبر کنم؟”

عمو رحیم رو به آقاجون کرد و گفت:

“خان داداش ایشالا مراسم این دو تا جوون رو بذاریم عید فطر که خوش یمن باشه.”

فردا ماه رمزون بود و تا عید فطر درست یک ماه وقت بود...یک ماه تا محرم شدن، تا دیگه اینقدر چشم ازم نگیره و حسرت لمس دستاش رو نداشته باشم.

اواخر شب بود که عمو اینا رفتن و امیرعلی رو با لبخند بدرقه کردم. افروز اعلام کرد که شب خونه ما می‌مونه و دوتایی با زینب تصمیم گرفتن توی سالن بخوابن و فیلم نگاه کنن .

نیمه شب که توی تخت تنها شدم، حس‌های مختلفی داشتم، حس شادی، هیجان، اضطراب و آشفتگی...

تا کی می‌تونستم پنهانش کنم؟ بالاخره که شمیسا و ترلان می‌فهمیدن! بعد از عقد که دیگه نمی‌شد پنهانش کرد. از سرزنش شدن می‌ترسیدم، از همه چیز می‌ترسیدم. حس



می‌کردم آینده به طرز عجیبی با اونچه توی ذهنمه فرق داره و من حتی بلد نبودم چطور باید احساساتم رو مدیریت کنم . از زیر پتو بیرون اومدم، سرکی به آشپزخونه کشیدم. خونه غرق خاموشی بود، صدای خرپف‌های آهسته آقاجون از اتاق انتهای راهرو به گوش می‌رسید. افروز و زینب وسط اتاق خوابشون برده بود و صفحه لپ تاپ مقابلهشون هنوز روشن بود. در لپتاپ رو بستم و به آشپزخونه رفتم. کتری رو روی اجاق گذاشتم، امشب قرار نبود خواب به چشمم بیاد، تمام پنجره‌های سالن باز بودن و نسیم خنکی داخل خونه می‌پیچید و عطر شکوفه‌های درخت‌های حیاط رو داخل خونه می‌کشوند.

ماگ قرمز رنگم رو از کابینت برداشتم و به سمت کشوی مخصوصم رفتم. اسم یکی از کشوهای آشپزخونه رو سوپرمارکت گذاشته بودیم و تقریبا همه خوراکی‌های مورد علاقه‌امون رو داخلش پنهان می‌کردیم. سرکی بین بسته‌های

چیپس و پفک و تخمه کشیدم و دستم به دنبال پیدا کردن پاکت مورد نظرم چرخید. بسته سه در یک نسکافه نستله رو بیرون کشیدم و پودر رو توی ماگ خالی کردم. منتظر موندم تا آب جوش بیاد و ماگ رو پر کردم. بی سروصدا در سالن رو باز کرده و قدم به حیاط گذاشتم.

روی تخت زیر درخت انجیر نشستم پاهامو درهم جمع کردم و چشم دوختم به آسمون صاف و پر ستاره .  
 “خلوت کردی.”

نگاهم به سمت پله کشیده شد. افروز چادر سفید رنگی رو روی سر انداخته و با چشم‌های خواب آلود به من خیره بود.  
 “خوابم نمیبره.”

نگاهش به فنجون توی دستم خیره موند و گفت:

“ابجوش هست؟ منم می‌خوام؟”

“اوهوم. یه بسته دیگه توی کشوی سوپرمارکت هست.”

“بمون تا پیام.”

بالای پله‌ها ناپدید شد. سرم رو به پشتی تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. از جایی از همین نزدیکی از بین درخت‌های انبوه حیاط صدای چهچهه بلبلی به گوش میرسید. چند جرعه از نسکافه‌ام نوشیدم که افروز کنارم جای گرفت.

“خوابت می‌پره‌ها!”

“دو ساعت دیگه باید پاشیم سحری بخوریم. هرچی کمتر بخوابم بهتره.”

“اوهوم یادم رفته بود.”

نگاهی به ساعت گوشیش انداخت و گفت:

“خب؟ نگفتی!”

“اضطراب دارم. همه امروز حس تپش قلب داشتم. اینقدر سرمو پایین انداخته بودم همه گردنم درد می‌کنه.”

لبخندی زد و گفت:

“تو که خجالتی نبودی. نمی فهمم چرا سرتو اینقدر کرده بودی  
توی یقهات!”

#پست ۱۶۵

[14.12.20 02:59]

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

“آدما عوض می شن.”

“تو عوض شدی؟”

“خیلی. مشخص نیست؟”

“واسه همین نگرانی؟”

نگاهش کردم، و پرسیدم:

“بنظرت دارم کار درستی می کنم؟”

“قلبت چی می گه؟”

“قلبم؟”

“اوهوم. اگه عاشق باشی قلبت شک و تردیدی نداره فاطمه. اما اگه یه درصد به این حس، به این راه شک داری، قبل اینکه شروع بشه تمومش کن...”

دستام رو دور ماگ حلقه کردم و چشم دوختم به بخاری که ازش بیرون می‌زد.

“هرکی ندونه تو می‌دونی از همه بچگی من امیرعلی رو می‌خواستم. دوستش داشتم.”

“فکر می‌کنی اونقدر عاشق هستی که بتونی سختی‌ها رو تحمل کنی؟”

سرم رو آهسته تکون دادم و گفتم:

“می‌خوام کنارش تحمل کنم. اما می‌ترسم.”

“از چی؟”

لب‌گزیدم و گفتم:

“خیلی چیزا هست که می‌تونه دید امیرعلی رو نسبت بهم عوض کنه. نمی‌خوام اتفاق بدی بیفته.”

“می‌خوای همیشه قلب امیرعلی متعلق به تو باشه؟ فقط کافیه هرگز دروغ نگی. امیرعلی با هرچیزی کنار میاد جز دروغ. هرگز بهش دروغ نگو... چون بعدش دیگه از چشمش میفتی.”

انتهای نسکافه رو نوشید و چشمکی بهم زد و گفت:

“من میرم بخوابم. تو هم زیاد بیدار نمون عروس! پوستت خراب می‌شه.”

نتونستم لبخند بزنم. من از قدم اول دروغ گفته بودم. تولدت شمیسا نزدیک بود و رفت و آمد من به خونه شمیسا با حضور هامونی همراه بود که خالا دیگه می‌دونستم نگاهش بهم فرق داره و من باید درباره همه این‌ها دروغ می‌گفتم. توی دلم آشوبی به پا شده بود...

صدای افروز توی گوشم زنگ می‌زد...

هرگز بهش دروغ نگو... چون بعدش دیگه از چشمش میفتی...

#پست ۱۶۶

[26.12.20 01:21]

زینب و افروز سفره کرم رنگ گلدار رو توی دست گرفته و رو به روی تلویزیون پهن می کردن. تلویزیون روشن بود و دعای ابوحمزه ثمالی مثل تمامی سحرهای ماه رمضان پخش می شد و آقاجون کمی اون طرف تر به پشتی قرمز رنگش تکیه داده و صفحات قرآن رو ورق می زد.

مامان توی آشپزخونه سحری رو آماده می کرد و حسین خواب آلود پای تلویزیون چرت می زد.

سبدهای سبزی خوردن رو روی سفره گذاشتم و چشم به صفحه تلویزیون دوختم. صدای پیامک گوشی باعث شد با تعجب به صفحه چشم بدوزم. این موقع صبح هم وقت تبلیغات بود؟

با دیدن اسم امیرعلی قلبم تو سینه ریخت.

یک بار، دوبار و شاید سه بار اسم و شماره‌اش رو چک کردم. امیرعلی و این موقع پیام دادن؟ معجزه شده بود؟

“سحر ماه رمضونه. اولین روزه این ماهت قبول باشه.”

یک خط گفت و تمام افکارم بهم ریخت. نمی‌خواستم روزه بگیرم، نه طاقت گرسنگی داشتم و نه توی این گرما حوصله تشنگی کشیدن. می‌خواستم به روال سال‌های قبل ناخونکی به سحری بزنم و فردا دور از چشم بقیه غذا بخورم اما حالا انگار با همین یه پیامک وجدانم سر از زیر پتو بیرون آورده و نهیبم می‌زد.

تایپ کردم:

“نماز روزه خودت هم قبول باشه.”

دیس بزرگ شامی مقابلم قرار گرفت و بعد ظرف کوچیک‌تری پنیر برشته. عادت آقاجون بود و می‌گفت از بچگی سحرها



خانجون مادرش، براشون شامی درست می‌کرد با پنیر برشته که یه غذای شمالی بود و آقاجون انگار خاطرات زیادی داشت با این ترکیب خاص...

قرآن رو بست، بوسید و روی طاقچه گذاشت و به سمت سفره اومد .

“دستت درد نکنه حاج خانم. دستپختت یاد خانجون خدا بیامرزو توی ذهنم زنده می‌کنه.”

مامان درحالیکه پارچ شربت آبلیمو رو هم می‌زد روی سفره نشست و گفت:

“می‌دونستم سحر اول هوس شامی به سرت می‌زنه.”

افروز لبخندی زد و گفت:

“من از وقتی که یادمه سحرها به عشق خوردن همین شامی و پنیر برشته بهونه می‌گرفتم و میومدم ماه رمضون اینجا

بمونم. حتی وقتی ده سالم بود و هنوز روزه نمی‌گرفتم فقط به عشق اینکه دور این سفره بشینم بیدار می‌شدم.”

حسین خواب آلود تیکه‌ای نون برداشت و همونطور که شامی رو توی بشقابش چند تکه می‌کرد گفت:

“من از وقتی یادمه تو همه‌اش خونه ما پلاس بودی. صبح ظهر شب چشم می‌گردوندی افروز یه گوشه بود. یعنی اینقدری که من تورو دیدم فاطمه رو ندیدم.”

افروز چشم غره‌ای رفت و گفت:

“حالا مگه جای تورو تنگ کردم که زورت گرفته؟”

آقاجون با خنده گفت:

“خب حالا واسه هم کری نخونید سر سفره سحری کراحت داره.”

افروز چشم غره‌ای به حسین رفت و رو به من گفت:

“فاطمه اون سبد سبزی رو بده اینور.”

بعد نگاهی به بشقاب خالی من انداخت و گفت:

“وا تو چرا نمی خوری. الان اذان میزنه گشنه و تشنه می مونیا.”  
سبد سبزی رو سمتش گرفتم و چشم دوختم به بشقاب خالیم .

باید به عادت همیشه طی می کردم، یا این یه بار رو با دل امیرعلی راه میومدم و نیت روزه می کردم؟

چیزی در اعماق ذهنم گفت حالا یه بار که هزاربار نمی شه. نمی دونم خلوص قبول باشه گفتن امیرعلی بود یا غبطه به حال آقاجونی که با عشق چشم به دعای درحال پخش تلویزیون دوخته بود یا دل بی قرار و کلافه خودم که بین خواستن و نخواستن ها گیر افتاده بود. اما هرچی که بود...

آهسته لب زدم:

“نیت روزه می کنم برای امروز قُرْبَةً إِلَى اللَّهِ”

#پست ۱۶۷

[26.12.20 01:40]

نزدیک‌های عصر بود، کلافه از خودم و کاری که کرده بودم،  
زل زده بودم به ساعت و تقریباً دقیقه‌ها رو می‌شمردم. لب‌هام  
پوست پوست شده و زبونم خشک از شدت تشنگی خشک  
شده بود .

افروز یک ساعتی می‌شد که برای خرید رفته بود. حسین توی  
سالن زیر پنکه سقفی دراز کشیده و زینب با صبوری زیادی  
که داشت پای لپ‌تاپ نشسته و کار می‌کرد. به پهلو پرخیدم  
و گفتم:

“گشنهات نیست؟”

زینب صندلیش رو به سمتم چرخوند و گفت:

“الان؟ هنوز که ساعت ۴ هم نشده! کو تا افطار!”

“دارم از تشنگی خفه می‌شم.”

لبخندی زد و گفت:

“اینقدر کم طاقتی دختر؟ تازه روز اوله؟”

توی دلم گفتم همین یه روز هم تحت تاثیر جو زدگی و علاقه‌ام به امیرعلی روزه گرفتم، محال بود اگه فردا هم گول همین یه پیامک رو می‌خوردم و خودم رو به چنین عذابی مینداختم.

صدای زنگ تلفن توی سالن خونه پیچید.

“میری جواب بدی؟”

“مگه مامان نیست؟”

“نه رفته بیرون خرید داشت.”

آهی کشیدم و با ناله گفتم:

“حاضرم سر جون خودم شرط ببندم باز رفته پی سبزی آش.”

افروزه خنده‌اش شدت گرفت و گفت:

“خب حالا برو بین کیه.”

پا تند کردم و گوشی تلفن رو برداشتم.

“بله؟”

“سلام فاطمه جان خوبی؟ خواب نبودی که عزیزم؟”

“سلام زن عمو نه بیدار بودیم.”

“مامانت هست؟”

مکثی کردم و گفتم:

“نه والا شما که بهتر می شناسینش. روز اول ماهر مضمونه و

حتما کفش و کلاه کرده رفته سبزی آش بخره.”

“حالا که خیلی مونده تا شب قدر.”

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

“مامانه دیگه. همیشه عجله داره. از الان داره برنامه ریزی

می کنه واسه افطاری شب قدر.”

زن عمو اوهمی کرد و گفت:

“خب می‌تونی پیام منو بهش برسونی؟”

“بله حتما.”

“امشب افطار، رحیم می‌خواد حلیم بگیره گفت به چشم روشنی اینکه امسال دوتا عروس دسته گل داریم توی خانواده شما افطار شب اول ماه رمضان رو قدم رو چشم ما بذارید.”

بنا به عادت همه ایرانی‌ها تعارف کردم و گفتم:

“نه زحمتتون می‌شه.”

“زحمت چیه دخترم. شما رحمتید. راستش امیرعلی هم خیلی اصرار داره که حتما بیاید.”

صدای معترضانہ مامان گفتن امیرعلی به گوشم رسید و ناباور خنده‌ام گرفت. امیرعلی و اصرار؟

زن عمو رو به مخاطبی که من نبودم گفت:

“چیه هی میگی مامان مامان؟ مگه تو از دیشب عین طوطی

نمی‌گفتی فاطمه اینا رو دعوت کنیم؟”

تصور کردم که امیرعلی همین حالا عاجزانه کف دستش رو به پیشونی کوبیده و داره سرش رو تگون میده. دیگه نتونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم و زیر خنده زدم.

زن عمو گفت:

“بخند دخترم. بخند. من نمی‌دونم اینا چرا اینطوری می‌کنن.”

درحالی‌که به سختی خنده‌ام رو کنترل می‌کردم گفتم:

“چشم زن عمو مزاحمتون می‌شیم. سلام برسونین.”

گوشی رو قطع کردم و به اتاق برگشتم.

“کی بود؟”

“افطاری دعوت شدیم خونه یار.”

زینب دست از تایپ کردن کشید و گفت:

“خونه عمو اینا؟”

چشمکی زدم و گفتم:



“چندتا دیگه یار داری مگه؟”

“بی ادب...”

#پست ۱۶۸

[26.12.20 01:54]

صدای باز و بسته شدن در حیاط به گوش رسید .

“مامان هم اومد.”

پرده اتاق رو کنار زدم، مامان چادرش رو زیر بغل جمع کرده بود و توی هردو دستش بسته‌های بزرگ سبزی دیده می‌شد.

“بیا نگفتم؟ معلوم نیست چند کیلو سبزی خریده. پدرمون درومد.”

از جا بلند شد و کنارم ایستاد، سرکی از پنجره کشید و گفت:

“باز از الان خریده خوبه. بهتر از اینه که بمونه همون شب قبل شبای قدر ما رو زیر حجم کار دفن کنه.”

مامان به محض داخل شدن با صدای بلند اسممو صدا زد.

“فاطمه بیا اینا رو از دستم بگیر، از کت و کول افتادم.”

“اومدم.”

نگاهی به زینب انداختم و گفتم:

“فکر نکن می‌تونی به بهونه درس و دانشگاه از زیرش در بریا!”

وارد سالن شدم و کیسه‌ها رو از دستش گرفتم.

“سلام. تو این گرما واجب بود مامان؟”

چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

“معلومه که واجب بود! بابات هر سال شبای قدر هیئت داره.

می‌دونی که چند نفر میان. تازه باید فرشاهم بشوریم و خونه

رو برای اون موقع آماده کنیم. یه سالن زنونه، حیاط و اتاق

بزرگه کنج حیاط مردونه. تازه اینا یه طرف، نذری شله زرد ۲۱

رمضون هم یه طرف. از الان باید بگردم دنبال برنج نیم دونه

خوب.”

سرم رو آهسته تکون دادم و گفتم:

“کارمون درومد.”

“غر نزن برو اون سینی بزرگه رو از زیر سینک بردار بیار. حالا خوبه همه کارا رو خودم می‌کنم. چارتا سبزی پاک کردن و برنج شستن دیگه غرغر داره؟”

با چشمای گرد شده زل زدم به زینب که از خنده قرمز شده بود. همیشه همین بود. اولش با یه سبزی پاک کردن و برنج شستن شروع می‌شد و وقتی به خودمون می‌اومدیم که آماده کردن ظرف‌های افطار و هسته گیری خرما و بسته بندی زولبیا بامیه و همزدن دیگ‌های بزرگ شل زرد و شستن همه ظرف‌ها افتاده بود گردنمون و عملاً چند روز کامل زیر حجم کار له می‌شدیم و در نهایت مامان دست به کمر زده و با طلبکاری می‌گفت یه سبزی پاک کردین دیگه.

#پست ۱۶۹

[26.12.20 02:11]

سبزی‌ها رو توی سینی گذاشتم و گفتم:

“زن عمو زنگ زده بود. واسه افطار دعوتمون کرد. گفت به خاطر نامزدی من و امیرعلی و زینب و محمد، می‌خواد اولین افطاری مارو دعوت کنه. یه زنگ بهش بزنین.”

“خدا خیرش بده. اون گوشی تلفن بده بینم.”

تلفن رو دستش دادم و همراه زینب نشستم کنار سینی و با نگاهی فلاکت بار به حجم سبزی‌ها خیره شدم. زینب دلداریم داد و گفت:

“در عوض گشنگی و تشنگی یادت میره و زمان زود می‌گذره.”

\*\*\*

ماشین که دم خونه عمو رحیم توقف کرد، تپش قلبم بالا رفت، گر گرفتم و حس کردم صورتم سرخ می‌شه از حس غریب، حس که شبیه هیچ حس نبود. اشتیاق دیدن امیرعلی انگار

با همیشه فرق داشت. شاید تا دیروز به چشم یه پسرعمو و کسی که دوستش داشتم می‌دیدمش و حالا دیگه به چشم نامزدی که به زودی می‌رفتیم زیر یه سقف.

جعبه زولبیا بامیه‌ای که سر راه خریده بودیم رو از این دست به اون دست کردم و به این فکر کردم که حالا چطوری با این حجم از خجالت باید توی صورت عمو یا امیرعلی نگاه کنم؟ حتی از نگاه آقاجون هم خجالت می‌کشیدم. انگار یه شبه همه چیز عوض شده بود.

امیرعلی در حیات به استقبالمون اومد. سلام زیرلبی کردم و پشت مامان گام برداشتم که صدام زد:

“فاطمه خانم.”

مکت کردم، به سمتش برگشتم و پرسشگر نگاهش کردم.

“یه چند لحظه اگه میشه بمون می‌خوام باهات صحبت کنم.”

مامان و زینب خودشون رو به نشنیدن زدن و داخل خونه شدن تا تنها بمونیم و همین باعث شد بیشتر دستپاچه و خجالت زده بشم.

نگاهم رو پایین دوختم و از نگاهش فرار کردم.

“زیاد وقتت رو نمی‌گیرم. نزدیک اذانه و مامان دوست داره همه باهم سر سفره افطار باشیم.”  
“می‌شنوم.”

دستاش رو جلو آورد و گفت:

“ناقابله.”

چشم دوختم به جعبه کادویی که توی دست داشت. ابرو هام ناخودآگاه بالا رفتن.

“این چیه؟”

“یه هدیه...یه سوغات...کار امروز و دیروز نیست. خیلی وقته خریدم گذاشتم کنج کمد. نمی‌دونستم کی و چطور باید

برسونم دست صاحبش. اما حالا انگار خدا پازل زندگی رو یه جور چیده که این امانتی مستقیم برسه دست اونی که به نیتش خریده شده.”

جعبه نسبتاً بزرگی بود. گوشه‌اش رو که باز کردم چشمم خیره موند روی جانمازی ترمه فیروزه‌ای رنگی که با تسبیح خوش نقش و نگار صدفی رنگ زینت داده شده بود.

“سوغات کربلا. آخرین باری که رفته بودم خریدم به نیت...”

مکث کرد، شاید اونم دست و پاش رو گم کرده بود و نمی‌دونست چطور باید این تغییر روابط رو عنوان کنه. نداشتم بیشتر از این دنبال پیدا کردن کلمات من و من کنه و گفتم:

“ممنونم. واسم خیلی ارزش داره.”

“اینم هست.”

این بار جعبه کوچکتری رو سمتم گرفتم. جعبه جواهر مانند مخملی کوچیکی که بنظر میومد تازه خریده باشه.

“اینو اما امروز خریدم. به عنوان اولین هدیه رسمی. سلیقهات رو نمی‌دونستم اما یه چیزی گرفتم که دل خودم باهش آروم میشه.”

جعبه رو باز کرد و چشمم روی آویز الله خیره موند.

“یادمه یه بار دبیرستانی که بودی، شب خونه ما موندی، یه رمان جدید خریده بودی و با هیجان داشتی با افروز در موردش حرف می‌زدی. شنیدم که گفتی پسره به دختره یه آویز الله هدیه داده. با چنان شور و شوقی قسمتای رمان تعریف می‌کردی که توی ذهنم موند. گفتم شاید هنوزم دوست داشته باشی چنین چیزی هدیه بگیری.”

اون روز رو خیلی خوب به خاطر داشتم. آخرین روز خرداد امتحانات ترم تموم شده و من با کتابی که شب قبل تا صبح



برای خوندنش بیدار مونده بودم، رفته بودم خونه عمو. کتاب همخونه و قصه زندگی شهاب و یلدا و صحنه‌هایی از کتاب که اون موقع توی نوجوانی برام پر از حس‌های خوب بود. وقتی برای بار دوم با هیجان صفحه به صفحه کنار افروز خونده بودیم و قربون صدقه قد و بالای شهاب رفته و به نامزدش فحش می‌دادیم و برای مظلومیت یلدا غصه می‌خوردیم .

در یک آن کلی خاطره توی ذهنم زنده شد، خاطراتی با یه حس ناب...

باورش سخت بود که چنین خاطره‌ای که خودم فراموشش کرده بودم توی ذهن امیرعلی زنده مونده باشه.

دل‌م گرم شد و برای اولین بار در طول اون روز احساس خوبی داشتم که روزه‌ام رو نگه داشتم. شاید این حس شیرین پاداش امروزم بود و حاضر بودم برای چشیدن این شیرینی هر روز سختی روزه رو تحمل کنم.

“بریم داخل الان اذان می‌زنه. الانه که صدای همه در بیاد.”

#پست ۱۷۰

[09.01.21 04:47]

داخل که شدیم همه پای سفره نشسته بودن، نگاه‌های گاه‌وبی‌گاهی که روم خیره بود پراز لبخند بود. پراز درک حس و حال جوونی و لحظاتی که برام حتی از زولبیا و بامیه روی سفره هم شیرین‌تر بود.

به محض نشستن الله اکبر اذان شروع شد. امیرعلی اما ننشسته قبول باشه‌ای به همه گفت و به اتاقش پناه برد. نگاهم دنبالش تا بسته شدن در اتاق کشیده شد که افروز جواب سوال ذهنم رو داد.

“اول نماز می‌خونه بعد افطار می‌کنه. می‌گه نماز با زبون روزه و افطار نکرده ثوابش بیشتره.”

نگاهی به سفره انداختم و سرم رو شیرین کردن چای گرم کردم تا امیرعلی برسه. بی عجله نمازش رو خوند، درست برخلاف من. پای سفره افطار که نشست خیالم راحت شد و چایم رو سرکشیدم، تازه فهمیدم چقدر گرسنه بودم .

بعد از جمع شدن سفره زن عمو بی مقدمه رو بهم کرد و گفت: “خب کی قراره واسه خرید عقد و آزمایش برید؟ ایشالا عید فطر می‌خوایم مراسم بگیریم، دیگه باید به فکر باشید. افروز برو از کیف من اون بسته رو بیار.”

سرخ شده به امیرعلی چشم دوختم که گفت:

“همین هفته یه روز قبل مطب میریم طبقه بالا آزمایشگاه هست، میریم همه رو انجام می‌دیم.”

افروز با بسته کادو پیچ شده‌ای برگشت. زن عمو بسته رو سمتم گرفت و گفت:

“اینو به سلیقه افروز برات خریدم به عنوان اولین هدیه...ایشالا به سلامتی استفاده کنی”

با باز شدن بسته چشمم روی پارچه یاسی رنگی خیره موند که با گیپور زیبای منجوق کاری شده‌ای تزیین شده بود. اونقدر زیبا بود که بی اراده گفتم:

“میدم یه خیاط خوب برای عقد اینو بدوزه”

زن عمو لب به دندون گرفت و گفت:

“نه دخترم لباس عقد باید به سلیقه خودت باشه این فقط یه هدیه‌اس نمی‌خواستم توی منگنه بذارمت که لباس باهات بدوزی.”

“نه جدی بدون تعارف خیلی قشنگه هم رنگش هم طرحش. حتما برای عقد میدمش دست یه خیاط خوب”

زن عمو رو به امیرعلی کرد و با جدیت گفت:

“این مدت بیشتر برید بیرون سنگاتون رو وا بکنید. ببینید برای عروسی می‌خواید چیکار کنید، کجا زندگی کنین و خیلی چیزای دیگه.”

زیر لب چشمی گفتم که افروز گفت:

“چقدر تو بی‌ذوقی اگه من جات بودم صدبار خودمو تو لباس عقد و سر سفره تصور میکردم. چقدر کار داری، ارایشگاه و عکاسی و سفره عقد و حلقه و اووه هزارتا کار ریز و درشت دیگه”

به هیجانش لبخندی زدم و گفتم:

“نگران نیستم چون قراره تو زینب حسابی کمکم کنین. پاشو بریم یه نگاهی به ژورنالاً بندازیم ببینم چه مدل لباسی میشه با این پارچه درآورد.”

انتخاب طرحی که هم پوشیده باشه هم زیبا خیلی سخت بود، همه لباس‌ها یا زیادی باز بودن یا زیادی پوشیده.

بعد از چند ساعت گشتن نالیدم:

“ما که مراسم مختلط نداریم چرا یه مدل باز انتخاب نکنیم؟”

زینب چشم غره‌ای رفت و گفت:

“عکاس مگه محرمه؟”

پوف کلافه‌ای کردم و گفتم:

“نیست که نیست.”

افروز صفحات رو بست و گفت:

“حالا یکی دوجا میشناسم میگم مدلاشون بفرستن بهت

نشون بدم. الان حرص و جوش نخور.”

باید عادت می‌کردم، به این محدودیت‌های سفت و سختی که

قرار بود بهترین روز زندگی‌م رو تلخ کنه. به خاطر امیرعلی...به

خاطر اعتقاداتش...

اما واقعا ارزشش رو داشت؟

#پست ۱۷۱

[09.01.21 05:09]

به خونه که رسیدم فهمیدم تعطیلی این مدت بدجوری به مذاقم خوش اومده و حالا تعطیلات داشت تموم می‌شد. امیرعلی غیرمستقیم گفته بود فردا میاد دنبالم تا بریم سرکار و سری هم به آزمایشگاه بزنیم.

رو به روی آینه ایستادم و گردن‌بند رو مقابل گردنم گرفتم. برق طلایی آویز الله حس شیرینی رو توی وجودم ایجاد می‌کرد. توی ناز خریدن نابلد بود اما بازهمین هم غنیمت بود. زنجیر رو دور گردنم انداختم و به این فکر کردم که هرگز قرار نیست از گردنم درش بیارم. این با ارزش‌ترین چیزی بود که حالا داشتم.

صبح با بدخلقی بیدار شدم و در تمام طول راه خجالت و تعارف رو کنار گذاشته و یه سره تا آزمایشگاه نق زدم و امیرعلی فقط با لبخندی محو به لوس بازی و غر زدن‌هام خیره شده بود.

توی آزمایشگاه روی صندلی نشستم تا امیرعلی کارهای لازم رو انجام بده. وقتی با یه لیوان برگشت و اونو سمتم گرفت نگاهی به لیوان و بعد نگاهی به خودش انداختم و گفتم:

“این چیه؟”

“ظرف نمونه”

دوباره چشم به لیوان دوختم و گفتم:

“مگه آزمایش خون نمی‌گیرن؟”

امیرعلی توضیح داد:

“آزمایش خون رو فقط از یکی از زوجین می‌گیرن نه از هر دو نفر. منم دیدم تو اصولاً رگت سخت پیدا می‌شه خودم آزمایش خون دادم. ولی این یکی رو دیگه باید خودت انجام بدی.”

مکثی کردم و کمی فکر کردم، فشاری به شکمم اوردم و گفتم:

“هب من دستشویی ندارم خونه رفته بودم دستشویی”



ابروهاش رو بالا داد و گفت:

“ندارم چیه... بیا برو امتحان کن زود بریم الان بیمارا میان.”

“خب ندارم”

با تاسف سری تکون داد، لیوان خودش رو توی دست فشرد و رفت.

غرولندکنان گفتم:

“تو که خون رو دادی ادرار هم می‌دادی تموم می‌شد دیگه.

تشنه و گشنه با زبون روزه دستشویی از کجام بیارم آخه”

با وجود اینکه از دستشویی‌های آزمایشگاه چندشم می‌شد به

هر زحمتی بود آزمایش رو انجام دادم. دستام رو شستم و

منتظر امیرعلی موندم. چند دقیقه بعد با قیافه‌ای پکر و عصبی

برگشت.

“تموم شد؟ بریم؟”

پلک‌هاش رو روی هم فشرد و گفت:

“تو برو، من باید یه ظرف نمونه دیگه بگیرم.”

متعجب پرسیدم:

“دمت گرم اینقدر کارت زیاده دو لیوان شد؟ می‌خوای یه لیوان

رو بدی زاپاس؟ یا واسه مصارف شخصی؟”

با تحکم گفت:

“فاطمه!”

شونه‌ای بالا دادم و بی‌تعارف گفتم:

“پیگه باید یخت آب شه. دیگه جدی جدی داریم عقد می‌کنیم

از الان به این شوخیای من عادت کنی واسه خودت

بهتره. چیشد حالا واسه زاپاس می‌خوای؟”

چشم غره وحشتناکی رفت و گفت:

“نه.”

“پس چی؟”

نفس عمیقی کشید و گفت:

“دستم خورد ظرف نمونه افتاد هرچی بود ریخت.”

چنان با صدای بلند زیرخنده زدم که همه نگاه‌ها سمت‌مون برگشت.

“آروم باش فاطمه. آبرومون می‌ره همه نگاه می‌کنن.”

با خنده و بریده بریده گفتم:

“بیا هی با تاسف واسه من سر تکون میدی حالا با زبون روزه برو یه لیوان دیگه بگیر ببینم چطور می‌خوای پرش کنی.”

کلافه گفت:

“یه ظرف میگیرم فعلا بریم پایین الان نوبتا دیر میشه اخر وقت میارم تحویل میدم.”

همون‌طور که از آزمایشگاه بیرون میومدیم درحالی‌که هنوز نمی‌تونستم خنده‌ام رو کنترل کنم گفتم:

“ابن همه زحمت کشیدی و پز دادی که اخرش نمونه به باد رفت. حالا هر یه ساعت به یه ساعت باید پیام بگم آقای دکتر دستشویی رفتی یا نه؟ میگم می‌خوای روزه رو بشکن اب بخور.”

با بدخلقی گفت:

“لازم نکرده”

در تمام مدت کار روی دندونای بیمار تا نگاهم با امیرعلی تلاقی می‌کرد از تصور اتفاقی که افتاده بود خنده‌ام می‌گرفت. آخر کلافه از خنده‌های ریز من بلند شد و گفت:

“پاشو برو خونه استراحت کن. اینجا نه تنها کار نمی‌کنی حواس منم پرت میشه.”

از خدا خواسته گفتم:

“باشه فقط مراقب باش نمونه بعدی رو نریزی که دیگه تا شب هم بشینی تو دستشویی فایده نداره.”

لب گزید و گفت:

“آبرو برای من نداشتی. برو توروخدا”

لباس‌هام رو عوض کردم و می‌خواستم کیفم رو بردارم که در باز شد و صدای آشنایی به گوشم رسید.

#پست ۱۷۲

[10.01.21 03:58]

همه ماهیچه‌های بدنم منقبض شدن و بی‌اراده اخم کردم. مریم با خوشرویی گفت:

“سلام خانم دکتر. روزتون بخیر”

بوی عطرش جلوتر از خودش رسید. گرم و صمیمی گفت:

“سلام مریم جان. خوبی. دکتر هست؟”

“بله هست قرار بود واسه قالبگیری بیاید هفته پیش نیومدین.”

“اره وقت نکردم. بلاخره بعد از عصب کشی درد قطع شد و منم تنبلی کردم. امیرعلی بیمار داره؟”

مریم سرش رو تکون داد و گفت:

“اره یه جرمگیری مختصره”

نگاه زن روی من چرخید.

“سلام عزیزم فاطمه بودی مگه نه؟”

با حس درد توی فکم فهمیدم دندونامو از حرص اینقدر فشار دادم که دندون عقل اروم گرفته‌ام دوباره به درد افتاد.

“سلام. خوبید. الان حضورتون اطلاع میدم.”

مریم اهسته کنار گوشم گفت:

“نمی خواستی بری؟”

“دیرتر میرم.”

داخل اتاق که شدم بیمار قبل تازه از روی یونیت بلند شده بود و داشت دهنش رو پاک می کرد.

“هنوز نرفتی؟”

دست به سینه منتظر موندم تشکر و تعارف بیمار تموم بشه و توی اتاق تنها بشیم.

“چی شده؟”

دست به سینه و طلبکار گفتم:

“منی که از بچگی باهات بزرگ شدم و الان نامزدتم سخت اسمت رو صدا می کنم اونوقت یکی که هفت پشت غریبه اس میاد میگه امیرعلی هست یا نه.”

به حسادتم لبخندی زد و گفت:

“دکتر اکبری اومده؟”

با اخم گفتم:

“اره”

“من همیشه رسمی صداش کردم حالا اون صمیمی برخورد می‌کنه مقصر من نیستم.”

“اوهوم...”

چینی بین چشماش افتاد و گفت:

“قیافهات رو اونجوری نکن فاطمه. بچه که بودی هرباری که قرار بود یه دسته گلی اب بدی و یه شیطنتی کنی همین شکلی می‌شدی”

اخمی کردم و گفتم:

“مراقب حرفش نباشه خودم جوابشو میدم.”

کلافه گفت:

“الله اکبر...”

دررو باز کردم و گفتم:



“بفرمایید داخل خانم دکتر”

#پست ۱۷۳

[10.01.21 04:15]

با متانت قدم به داخل گذاشت و گفت:

“سلام خوبی؟ دیدم امروز خلوتی گفتم پیام این قالب رو  
بزنیم”

“سلام. هفته یش نیومدی”

پروانه پوفی کرد و روی یونیت دراز کشید

“چندتا برنامه هماهنگ نشده پیش اومد.”

امیرعلی رو به من گفت:

“مواد قالبگیری آماده کن لطفا.”

چشم غره‌ای رفتم و به سمت کابینت‌ها قدم برداشتم.

“دندونت بعد عصب کشی دیگه اذیت نکرد؟ درد نداری؟”

“نه خوبم. برات جبران می‌کنم. هیشکی به خوبی تو نمی‌تونه عصب کشی کنه.”

امیرعلی لبخند محوی زد و گفت:

“حاج خانم چطوره؟”

پروانه دستی به لباسش کشید و گفت:

“خوبه سراغتو می‌گیره. همش می‌گه بیا از اون ساندویچای کتلت که امیرعلی دوست داره درست کنم براتش ببری.”

امیرعلی کاسه رو از دستم گرفت و در عین حال که مواد رو هم می‌زد گفت:

“لطف داره بهش سلام برسون.”

مواد رو توی قالب گذاشت و گفت:

“خب دهندو باز کن چند دقیقه تکون نخور.”

قالب رو زد و گفت:

“میفرستم لابر اتوار یه هفته طول میکشه آماده شه. بعد بیا نصبش کنم و سوهان بزنم.”

قالب رو درآورد و توی کیسه مخصوص گذاشت.

لیوان اب مقابل پروانه رو پر کردم تا دهنش رو بشوره.

از رفتار خانمانه و بی عیب و نقصش بیزار بودم. حتی نوع صحبتش هم زمین تا آسمون با من فرق داشت.

“مرسی. امروز بعد از تایم کار وقتت ازاده؟ بعد از افطار بریم اس پی یو مهمون من.”

امیرعلی معذب گفت:

“بچه‌ها میان؟”

“نه همه کار دارن. گفتم دو نفره بریم هم بد نیست”

خونم به جوش اومده بود و دیگه نمی‌تونستم صبر کنم با پررویی هرچی تمام‌تر چنین پیشنهاداتی به نامزدم بده، امیرعلی نگاهش به من بود، خودش می‌دونست مثل بادکنکی

که سوزن بهم بخوره ممکنه منفجر بشم. دهن باز کرد چیزی بگه اما من پیش دستی کردم:

“شرمنده خانم دکتر امروز وقتش پره”

روبه امیرعلی گفتم:

“مگه به مامان قول ندادی بعد خرید حلقه افطار بریم خونه ما؟ از صبح بنده خدا پاشده تدارک دیده تا غذای مورد علاقت رو درست کنه.”

دکتر اکبری چنان یکه خورد که انگار گوشش اشتباه شنیده باشه. امیرعلی نگاه چپی روانه‌ام کرد و من چشم دوختم به رنگ پریده پروانه که هنوز چیزی که شنیده رو درک نکرده بود.

“حلقه؟”

نگاهش بین ما چرخید. امیرعلی لبخندی به روی من زد و گفت:

“خب قرار نبود الان بگم وگرنه بچه‌ها دست از سرم برنمی‌دارن. بعد از ماه رمضان عقد می‌کنیم حتما برای خودت و حاج خانم کارت میارم”

نگاهش مات بود و لبش اهسته می‌لرزید. سردرگم رو به من گفت:

“مبارک باشه چه بی‌خبر”

با بدجنسی تمام گفتم:

“امیرعلی خواست بی سروصدا باشه وگرنه من بدم نمیاد تو بوق و کرنا کنم که دخترای اطراف حساب کار دستشون بیاد و چشمشون به مال مردم نباشه”

به وضوح متوجه تیکه‌ای که انداختم شد. صورتش سرخ شد و انگشتاش دور بند کیفش محکم شدن. با صدای لرزونی گفت:

“بازم تبریک میگم. ببخشید من دیگه باید برم”

با عجله از اتاق بیرون رفت و در رو تقریبا پشت سرش کوبید.

#پست ۱۷۴

[19.01.21 02:12]

امیرعلی دلخور نگاهی بهم انداخت و گفت:

“اینطوری؟ فکر نمی‌کنی اشتباه بود؟”

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

“اینکه آدم چشم به مرد یکی دیگه داشته باشه کار اشتباهیه.”

لبخند کمرنگی روی صورتش نشست و نگاهش چهره‌ام رو جوید.

“مرد یکی دیگه؟ هوم اونقدرم که فکر می‌کنم بد نیست. از لفظش خوشم اومد.”

“با خانم دکتر زیادی صمیمی هستین؟”

دستکش‌های یه بار مصرفش رو توی سطل زباله انداخت و درحالیکه شیشه الکل رو به دستش اسپری می‌کرد گفت:

“از دانشگاه همو میشناختیم. برای گرفتن پروانه و مجوز کار آشنا داشت و کمک کرد روال کاریم زودتر بگذره. با یه گروه از بچه‌های دانشکده هم گاهی می‌رفتیم سفره خونه یا رستوران. در همین حد نه بیشتر.”

“ولی برای خانم دکتر خیلی بیشتر از این حرفا بود.”  
روی صندلیش نشست و درحالی‌که مشغول نوشتن نسخه‌ای برای یکی از بیماران بود گفت:

“خب همه خانم‌ها احساسین، کافیه بهشون یه دستمال تعارف کنی و اونا هزارتا فکر در موردش کنن. آقایون اصولاً اینطوری نیستن. برای همین خب ما زیاد فکر نمی‌کنیم ممکنه از کارمون برداشت دیگه‌ای صورت بگیره. ولی قصد داشتم یه جووری بهش بفهمونم که خب تو کارم رو راحت کردی.”

دستامو درهم فرو بردم و گفتم:

“ناراحت نشدی؟”

شونه‌ای بالا داد و گفت:

“نحوه گفتنش خوب نبود. اگه اون غرض توی صدات نبود بهتر بود ولی خب کاری که باید انجام بشه دیر یا زودش مهم نیست. به قول خودت بقیه باید بدونن وقتی کسی متعهدده نباید به نیت دیگه‌ای بهش نزدیک بشن.”

چیزی درونم لرزید. من هم به امیرعلی تعهد داشتم اما با هامون قرار گذاشته بودم. کار من شاید خیلی بیشتر بد بود. “چی شد؟ نمی‌خوای بری؟ شاید می‌ترسی بری و کسی به مردت آمار بده.”

چشمام گرد شد و صدای خنده امیرعلی فضا رو پر کرد. “واقعا از لفظش خوشم اومده. پس مردت امشب افطار دعوته؟”  
سرم رو با تاسف تکون دادم و گفتم:

“سواستفاده نکن!”



“خودت گفתי. تا افطار وقت زیاده، می‌تونی بری خونه و از الان همه چیز رو آماده کنی.”

همونطور که از در بیرون می‌رفتم گفتم:

“من آشپزی بلد نیستم. خودت حلیم بگیر بیا.”

از مریم خداحافظی کردم و از مطب بیرون زدم. قطعا اگه مامان می‌شنید به امیرعلی گفتم آشپزی بلد نیستم و حلیم بخره، قطعا سرم رو گوش تا گوش می‌برید و با دادوبیداد می‌گفت من یه ذره هم آداب معاشرت بلد نیستم.

با لبخندی که بیشتر روی صورتم جون گرفته بود دستم رو برای تاکسی بلند کردم.

#پست ۱۷۵

[19.01.21 02:25]

لباسم رو عوض کردم و درحالی‌که پا به سالن می‌ذاشتم گفتم:

“از تشنگی رو به مرگم.”

مامان چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

“دور از جونت. هنوز روز دومه!”

“من که همه رو نمی‌خوام روزه بگیرم. فعلا دو سه تای اول رو

بگیرم، بعد اگه حال و حوصله داشتم به بقیه‌اش فکر می‌کنم.”

اخمی کرد و چیزی نگفت.

سرکی به اتاق‌ها کشیدم و گفتم:

“آقاجون عصر نمیاد؟”

“نه گفته تا افطار می‌مونه مغازه.”

روی مبل لم دادم و گفتم:

“افطار مهمون داریم.”

با تردید نگاهم کرد و گفت:

“مهمون داریم؟ خیر باشه. کی؟”

“امیرعلی. بهش گفتم حلیم بگیره بیاد.”

همونطور که انتظار داشتم چشماش گرد شد و گفت:

“خاک به سرم. شوخی می کنی؟”

“معلومه که نه! دیگه داماد خانواده اس باید با شرایط خودشو  
وفق بده.”

بلند شد و گفت:

“زنگ بزن بگو آقاجون خودش حلیم میگیره. یعنی واقعا ازت  
ناامید شدم فاطمه. با این سن و سال هنوز من باید بهت بگم  
چی درسته چی غلط.”

سری تکون دادم و گفتم:

“نچ زنگ نمی زنم. بذار خودش بگیره”

“آخر اینقدر تو یکی منو حرص می دی که من سکت می کنم  
از دستت”

“دور از جون. حالا اینقدر حرص و جوش نخور.”

بالای سرم ایستاد و موبایل رو از دستم کشید و گفت:  
 “پاشو زود باش. چند صباح دیگه می‌خوای بری سر خونه  
 زندگی خودت. اونوقت ببینم موقع ناهار شام که شد می‌تونی  
 بشقاب خالی بیاری سر سفره یا نه.”  
 “مگه رستوران نیست؟ بلاخره هزینه خرید مایحتاج خونه و  
 غذای حاضری یکیه چه فرقی داره.”  
 دستی به کمر زد و گفت:

“فرقش اینه که غذای زن خونه، با عشق و محبت درست  
 میشه. غذایی که با عشق پخته بشه یه عطر و طعم دیگه‌ای  
 داره.”

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:  
 “ولی به نظر من غذای رستوران خوشمزه تره.”  
 سرش رو با تاسف تکون داد و گفت:  
 “هنوز خیلی مونده عقلت کامل بشه. نگرانم از بابت آینده‌ات.”

بلند شدم و گفتم:

“خب حالا مامان جان، اینقدر آیه یاس نخون. بگو چیکار کنم که دیگه اینقدر غر نرنی.”

“تا من یه جارو می‌زنم برو یه سوپ جو درست کنم.”

تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

“از این سخت تر نبود؟”

“هیچ مردی لیلی به لالای تو نمی‌ذاره دختر ساده من. شاید یه هفته، دو هفته، یه ماه یا دوماه نهایت تحمل کنه. ولی بعدش قطعاً صداش در میاد.”

برای فرار از غرغره‌های بی‌پایانش به آشپزخونه پناه بردم. موبایلم رو روی اپن گذاشتم و طرز تهیه سوپ جو رو سرچ کردم.

#پست ۱۷۶

[19.01.21 03:39]

پاکت جوی پرک رو پیمونه زدم و با آب گرم خیس کردم، از توی یخچال چندتا هویج و فلفل دلمه بیرون آوردم و مشغول رنده کردن شدم، هر از چندگاهی صفحه رو بالا پایین می کردم و مراحل رو با کار خودم چک می کردم. پیاز نگینی خرد شده و مرغ و فلفل دلمه خرد شده و هویج رنده شده رو باهم داخل قابلمه ریختم و جو رو هم اضافه کردم. وقتی اب رو به اندازه ریختم و در قابلمه رو بستم، دوباره رسپی پخت رو خوندم و به این فکر کردم که چندان هم کار سختی نبود.

دیگه گذشت زمانی که اگه کسی آشپزی بلد نبود، باید تو سر خودش می کوبید و سرکوفت می شنید. اینترنت همه چیز رو راحت کرده بود. کافی بود یه غذا رو سرچ کنی و صدها دستور پخت به انواع مختلف برات حاضر بشه.

در قابلمه رو نیمه باز گذاشتم و به سالن برگشتم.

“زینب کجاست؟”

“افطار خونه یکی از دوستاش دعوت بود.”

اوهومی گفتم و دوباره روی مبل نشستم.

“باز که نشستی.”

“سوپ رو گذاشتم دو ساعت دیگه یه چیز ترتمیز و خوشمزه

تحویلت میدم.”

جارو برقی رو خاموش کرد و گفت:

“یه بسته گوشت چرخ کرده بذار بیرون یه کتلت هم درست  
کنم.”

اخمی کردم و گفتم:

“چه خبره مادر! یه نفر مهمان داریم سوپ و حلیم بسه دیگه،

کتلت اضافه میاد.”

“خب اضافه بیاد سحری می خوریم. پاشو اینقدر بهونه نیار. یه

سیب زمینی هم خلال کن می خوام سرخ کنم.”

دوباره به آشپزخونه برگشتم و وقتی کارم تموم شد، خیلی آهسته قبل اینکه وظیفه‌ی دیگه‌ای رو بهم محول کنه به اتاقم پناه بردم .

متوجه چند میس کال روی موبایلم شدم. شمیسا چندباری زنگ زده بود.

شماره‌اش رو گرفتم و روی تخت نشستم.

بی‌حوصله جواب داد:

“چه عجب یادت افتاد دوستی هم به اسم شمیسا داری.”

“واقعا ببخشید شمیسا یه مدت دندون درد داشتم و حالم وحشتناک بود. نشد پیام یه سری بهت بزنم.”

صداش هنوز دلخور بود.

“پیام که میتونستی بدی. دستت که نشکسته بود.”

لحنم رو بچگونه کردم و گفتم:



“شمیسا جونم. ببخشید خب... جبران میکنم.”

کمی نرمتر شد و گفت:

“دلّم پوسید توی خونه. تو که نیستی ترلانم که معلوم نیست سرش به کدوم آخوری گرمه.”

مردد گفتم:

“می‌خوای فردا با ماشین بیام دنبالت بریم یه دوری بزنیم؟”

چند لحظه‌ای سکوت کرد. انگار داشت پیشنهادم رو سبک سنگین می‌کرد.

“با این قیافه؟ بیام مسخره خاص و عام بشم؟ دکتر بانداژمو باز کرده. می‌ترسم برم جلوی اینه خودمو بینم. هیچکس تو صورتم نگاه نمی‌کنه. حتی هامون هم ازم چشم می‌دزده.”

بغض خفیفی توی صداش بود.

“جراحی پلاستیک چی شد؟”

“آخر ماه دکتره از خارج میاد ایران ولی گفته فقط شصت درصد تاثیر داره.”

“من مطمئنم درست میشه. فردا عصر مسام دنبالت یه ماسک بزن و یه عینک، قرار نیست کسی بشناسه یا ببینه. برای روحیه‌ات هم خوبه. به ترلان هم می‌گیم.”

هول شد و گفت:

“نه ترلان نه. نمی‌خوام ترلان فعلا منو ببینه.”

“باشه خودمون دوتایی. میریم یه کافه دنج. موافقی؟”

این پا و اون پا کرد و گفت:

“باشه میام.”

دل‌م‌براش می‌سوخت، شمیسا توی بد مخمسه‌ای گیر کرده بود. مخمسه‌ای که راه فراری ازش نداشت.

“خب پس می‌بینمت.”

گوشی رو قطع کردم، دوش گرفتم و مقابل آینه ایستادم. به صورت خودم در آینه خیره شدم. پوست صاف گندمگون و چشم‌های درشت قهوه‌ای روشن. معمولی بودم و در عید معمولی بودن چهره خودم رو دوست داشتم. نمی‌دونستم چه حسی داره وقتی بعد از عمری عادت کردن به قیافهات دچار چنین اتفاق وحشتناکی بشی و وقتی توی آینه به خودت نگاه کنی غریبه‌ای رو ببینی که دیگه هیچیش مثل قبل نیست .

از ته دل امیدوار بودم با جراحی پلاستیک همه چیز درست بشه.

#پست ۱۷۷

[19.01.21 03:53]

امیرعلی درست سر ساعت افطار رسید. حلیم گرفته بود و بنظر میومد از اینکه به عنوان داماد و برای اولین بار تنهایی اومده معذبه.

نگاه‌های معنادار مامان روی من و امیرعلی بیشتر معذبم می‌کرد.

سوپم کمی شل شده بود اما طعم خوبی داشت، بعد از افطار امیرعلی رو به من کرد و گفت:

“دوست داری بریم یکم قدم بزنیم؟”

“خسته نیستی؟”

“نه امشب هوا خنک‌ه. بریم یه بستنی مهمون من.”

هیجان‌زده آماده شدم، امیرعلی از آقاجون اجازه گرفت و باهم از خونه بیرون زدیم.

چقدر تشنه محبت و توجهش بودم که همین پیشنهاد ساده منو به پرواز درآورده بود.

شونه به شونه هم توی کوچه راه می‌رفتیم که گفت:

“کی بریم باهم خونه ببینیم؟”

خونه...خونه‌ای که قرار بود کنار هم زیر سقفش زندگی کنیم. تصور شیرینی بود، بیدار شدن در کنار امیرعلی، خندیدن و زندگی کردن کنارش .

“نمی‌دونم. هر وقت واسه خودت راحت‌تره. ببینم خونه مجردی مبله شده‌ای چیزی نداری؟”

متعجب گفت:

“خونه مجردی؟ نه چطور؟”

خندیدم و با شیطنت گفتم:

“والا این روزا هر رمانی که می‌خونم پسر داستان یه خونه بزرگ و شیک با همه وسایل زندگی داره و دختره رو می‌بره می‌گه بیا عشقم اینم خونمون.”

متعجب به من چشم دوخت و گفت:

“دوست داری اینطوری باشه؟ فکر میکردم دخترا دوست داشته باشن خودشون انتخاب کنن.”

نگاه معناداری بهش انداختم و گفتم:

“معلومه که دوست دارم خودم انتخاب کنم. این رویابافی‌ها  
واسه همون رماناس.”

کمی فکر کردم و گفتم:

“هفته دیگه بریم.”

سری تگون داد و گفت:

“من پس انداز کافی برای گرفتن خونه دارم. ولی برای خرید  
یه خونه ۸۰ متری توی همین حوالی خودمون. اگه یه خونه  
بزرگتر بخوای می‌تونم وام بگیرم.”

“برای من همون کافیه.”

نگاهی به دستش انداختم که فاصله کمی با دستم داشت.  
چیزی درونم وسوسه‌ام می‌کرد که دستش رو بگیرم. داشت  
حرف می‌زد و من صداش رو نمی‌شنیدم چشمم فقط به

دستای بزرگ و مردونه‌اش بود که با انگشتر عقیقی زینت داده شده بود.

قبل از اینکه بتونم مانع خواسته قلبیم بشم، دستم جلو رفت و توی دستش قرار گرفت. هردو یکه خوردیم.

امیرعلی حرفش رو قطع کرد و من تنگار تازه از خلسه افکارم بیرون اومدم و شرم زده سرم رو پایین انداختم. حتی جرات نداشتم دستمو بیرون بکشم.

می‌دونستم امیرعلی حساسیتی زیادی روی نامحرمی داشت. حتی منوجه بودم که دستش بین انگشتای دستم مثل سنگ سفت شده. نفس عمیقی کشید و بدون اینکه دستم رو ول کنه به حرفش ادامه داد.

“دیگه لازم نیست بیای مطب. من خودم هر ماه به حسابت هرچقدر بخوای واریز می‌کنم. می‌دونم کارت رو دوست نداری مجبور نیستی بیای. می‌خواستی از پدرت مستقل باشی. از

حالا به بعد یه عابر بهت می دم که هرماه توش به مبلغی میاد.  
بازم کمبودی چیزی بود به خودم بگو.

باشه آهسته‌ای گفتم و ذهنم باز پیش گرمای دستی بود که  
حالا با ملایمت و ظرافت انگشتم رو به محاصره خودش  
دراورده بود. فکری توی سرم گفتم وقتی گرفتن دستش اینقدر  
شیرینه بوسیدنش چه حسی داره؟

#پست ۱۷۸

[19.01.21 04:19]

با خطور این فکر به ذهنم مثل لبو سرخ شدم.

“بستنی می خوری؟”

رشته افکار موزیانه ذهنم پاره شد و چشمم به مغازه ایمیوه  
سر خیابون افتاد.

“گرمته؟ قرمز شدی؟”

سعی کردم چشم از لب‌هاش بگیرم و دستپاچه گفتم:



“شیر موز میخورم یا پودر نارگیل زیاد.”

دستش رو آهسته از دستم بیرون کشید و گفت:

“بمون تا بیام.”

داخل مغازه رفت و من چشم دوختم به دستم که هنوز حس گرمای دستای امیرعلی رو در خودش داشت. دل داده بودم و حالا دنیا یه جور دیگه‌ای قشنگ شده بود. با دو لیوان بزرگ شیر موز بیرون اومد و یکی از لیوان‌ها رو به سمتم گرفت.

ممنونی گفتم و دوباره به راه افتادیم. هوا تقریباً خنک بود و مردم زیادی بعد از افطار اومده بودن دور پارک رو به رو، زیلو پهن کرده و نشسته بودن تا از هوای خوب استفاده کنن.

“نگران نیستی؟”

حواس پرت گفتم:

“نگران چی؟”

“فکر کنم همه دخترا قبل ازدواج دچار تشویش بشن. مرحله مهمی از زندگیه. قراره از مجردی و همه راحتی‌ها دل کند و یه زندگی جدید رو شروع کرد. فکر می‌کنم برای یه دختر سخت‌تر باشه. پسرا خواه ناخواه مستقل‌تر بزرگ می‌شن. کار کردن و اداره کردن مخارج یاد می‌گیرن اما مدیریت یه خونه، زندگی کنار یه فرد جدید و خو گرفتن به عاداتش فکر می‌کنم برای دخترا سخت باشه.”

صادقانه گفتم:

“خیلی چیزها هست که بابتش نگرانم. ولی فکر می‌کنم با گذشت زمان عادت کنم.”

به شوخی گفت:

“باید نگران خواهر شوهرت باشی. قراره یه خواهرشوهر مزاحم و فضول داشته باشی که نفست رو بگیره.”

چهره شیطون و دوست داشتنی افروز مقابل چشمم زنده شد  
و گفتم:

“بهش می‌گم پشت سرش چی گفتی.”

“از الان می‌خواین دست به یکی کنین واسه اذیت کردن من؟”  
شیرموزم رو سرکشیدم و گفتم:

“البته. خدا به دادت برسه. من نه آشپزی بلدم نه از خونه داری  
چیزی می‌دونم. نه زنونگی بلدم... فکر کنم باید بیشتر از من  
اضطراب داشته باشی.”

چند دقیقه‌ای بهم خیره شد و درحالی‌که لیوان خالی  
شیرموزش رو داخل سطل زباله مینداخت گفت:

“حالا که بیشتر فکر می‌کنم آره واقعا اضطراب آورده. احتمالا  
باید یه تجدید نظری کنم.”

چشم غره‌ای رفتم و اهسته گفتم:

“از سرت هم زیادم.”

مسیر طی شده رو به سمت خونه برگشتیم و امیرعلی با شوخی‌هایی که می‌کرد باعث شد به کل حال و هوام عوض بشه و حس بهتری داشته باشم.

دم خونه که رسیدیم گفت:

“یه دقیقه صبر کن. یه چیزی تو ماشینه باید بهت بدم.”

چند دقیقه‌ای رفت و وقتی برگشت شاخه‌ای گل مریم توی دستش بود.

“می‌دونستم گل مریم دوست داری. روزه گرفتن توی این هوای گرم خیلی سخته. خوبه ادم یه انگیزه و یه شوقی برایش داشته باشه. از این به بعد هر روز تا آخر ماه رمضان یه شاخه گل بهت هدیه می‌دم.”

شاخه گل رو سمتم گرفت و من سکوت کردم از حجم توجهش. از اینکه می‌دونست بی‌میل روزه می‌گیرم و حالا داشت تشویقم می‌کرد تا با انگیزه بیشتری ادامه بدم.

می‌دونست عاشق گلم و هیچ چیزی بیشتر از این نمی‌تونه  
ترغیبم کنه.

شاخه رو از دستش گرفتم و گفتم:

“نگفته بودی بلدی چطور با دل بقیه بازی کنی.”

لبخند محوی زد و زمزمه کرد:

“نه با دل هرکی، با دل زنی که متعلق به منه.”

ساعت‌ها بعد از رفتنش، خیره به شاخه گلی بودم که توی  
گلدون روی میز اتاقم ثرار گرفته بود و به این فکر می‌کردم  
که همه این سال‌ها امیرعلی ناز کشیدن رو بلد بود، اما هرگز  
احساسش رو خرج زنی که تعهدی بهش نداشت نمی‌کرد. حالا  
که همه چی رسمی شده بود، من ابعادی از امیرعلی رو  
می‌دیدم که هرگز ندیده بودم.

#پست ۱۷۹

[28.01.21 04:03]

نیم ساعتی می‌شد که توی ماشین منتظر شمیسا بودم. نمیدونستم حالش به قدری خوب هست که بتونه یکی دو ساعت بیرون بمونه یا نه. گلوم از تشنگی می‌سوخت و نگاهم به ساعت بود و محاسبه می‌کردم تا رسیدن به مقصد مورد نظر شمیسا اذان می‌زنه یا نه.

تقه‌ای به شیشه خورد، قفل در رو باز کردم و شمیسا داخل شد. عینک دودی روی صورتش زده و به پیشنهاد من ماسک هم زده بود .

سعی کردم لبخند دلگرم کننده‌ای بزنم و گفتم:

“خوبه که می‌بینم بانداژها رو برداشتی.”

مضطرب بود، اولین باری بود که بعد از حادثه از خونه بیرون می‌رفت و می‌تونستم درک کنم نشستن توی ماشین براش تداعی کننده چه خاطراتیه.

با همون تشویش و دلهره گفتم:

“صورت‌م مشخص نیست؟”

“نه عزیزم خیالت راحت باشه.”

آینه‌اش رو بیرون آورد و دوباره خودش رو برانداز کرد.

دستم رو روی دستش گذاشتم و متوجه دستکش سفیدی شدم که پوشیده بود.

“نگران نباش شمیسا، قرار نیست کسی چیزی بفهمه یه دور کوتاه میزنیم. اکی؟”

سرش رو تکون داد و نفس لرزونی کشید و گفت:  
“اکی.”

استارت زدم و حرکت کردم.

“خب کجا بریم؟”

مکشی کرد و گفت:

“بریم سعادت آباد یه کافه خلوت هست که میشه یه جایی نشست و توی دید نبود.”

گوشیم رو سمتش گرفتم و گفتم:

“برام روی برنامه نشان علامت بزن”

لوکیشن رو مشخص کرد و حرکت کردیم.

“برنامه تولدت رو فیکس کردی؟”

“آره دو هفته و نیم دیگه، چهار شنبه. کارتای دعوت رو براتون میفرستم.”

با محاسبه‌ای سریع متوجه شدم تعطیلی برای شهادت حضرت علی و یکی از شب‌های قدره. دقیقا یکی از همون شب‌هایی که نذری داشتیم. مامان همیشه شب ضربت آتش می‌پخت و زن عمو شب شهادت قیمه نذری پخش می‌کرد. عدم حضورم در چنین شبی رو چطور باید توجیه می‌کردم؟ ته دلم راضی نبود چنین شبی رو توی پارتنی باشم، با وجود بی‌میلی به نماز



و روزه اما به ائمه ارادت داشتم و همیشه سعی می‌کردم احترام شب‌های خاص رو نگه دارم به ویژه شب‌های قدر و شب‌های تاسوعا و عاشورا.

لب‌گزیدم و گفتم:

“چرا نمی‌ذاری پنج‌شنبه؟”

بدون اینکه سرش رو به سمتم برگردونه، درحالی‌که برای بار صدم توی آینه خودش رو برانداز می‌کرد گفت:

“تولد من چهارشنبه‌اس چرا بنده‌ام پنج‌شنبه؟”

من منی کردم و گفتم:

“هم آخر هفته‌اس، هم اینکه چهارشنبه شهادته.”

به سمتم برگشت و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

“نگو که به این چرندیات اعتقاد داری.”

لب گزیدم و سعی کردم چیزی نگم. وقتی همیشه ترس از تحقیر شدن داشته باشی کم کم اعتقادات حتی خط قرمزها برات رنگ می‌بازد و همه چیز در سایه غرور و چهره‌ای که سعی داری از خودت به نمایش بذاری پنهان می‌شود. وقتی برای رضایت دیگران تغییر کنی، کم‌کم تبدیل به چیزی می‌شی که دیگه خودت هم نمی‌شناسیش.

روبه‌روی کافی‌شاپ نگه داشتم و پیاده شدیم.

طبقه دوم تقریباً خلوت بود، هنوز اذان نزده بودن و کافی‌شاپ به طور رسمی باز نبود اما توی کنج و گوشه کنار دختر و پسرهایی نشسته و مشغول خوردن بودن.

نگاهی به ساعت انداختم هنوز نیم ساعتی تا اذان مونده بود. یکی از میزهای دنج رو انتخاب کردیم و شمیسا جوری نشست که پشتش به سایرین باشه و کسی نتونه چهره‌اش رو ببینه.

منو رو برداشت و گفت:

“چی میخوری؟”

نگاهی به منو انداختم و گفتم:

“کیک شکلاتی و چای.”

سری تکون داد و گفت:

“تو سفارش بده. من یه کافه گلاسه می‌خوام.”

سفارش دادیم و بار فتن پیشخدمت، شمیسا ماسک سفید رو

از صورتش برداشت و گفت:

“گرمه، پوستم عرق می‌کنه می‌سوزه.”

با دیدن پوستش بدون بانداژ برای لحظه‌ای یکه خوردم. تقریبا

تمام پوست صورتش ملتهب و صورتی رنگ بود، با جراحی

پلاستیکی که انجام داده بود قسمتی از پوست وضعیت بهتری

داشت اما بخش‌هایی چروکیدگی پوست و التهاب قرمز رنگ

به وضوح روشن بود.

“می‌بینی؟ یه هیولا شدم.”

#پست ۱۸۰

[28.01.21 04:03]

شرمزده نگاهم رو پایین انداختم. نباید خیره به زخم‌های صورتش می‌شدم.

“دوباره جراحی می‌کنی می‌شی عین روز اول.”

پوزخند زد، حداقل شانس آورده بود و لبش از شکل و قیافه نیفتاده بود.

“جراحی بعدیم ماه دیگه‌اس. سه تا جراحی دیگه هم باید انجام بدم. معلوم نیست چقدر موفقیت آمیز باشه.”

موهای مشکی رنگش رو صاف کرد و گفت:

“کلاه گیس می‌تونه موهام رو درست کنه، ابروهم می‌تونم تتو کنم، چشمام هم سالمه و لبام هم همینطور. اما پوستم چی؟”

دستی روی برجستگی‌های صورتش کشید و گفت:

“هیچوقت دیگه مثل روز اول نمی‌شه.”

قطره اشکی از صورتش پایین چکید و گفت:

“همون روز باید می کردم!”

با اعتراض اسمش رو صدا زدم.

“شمیسا! این چه حرفیه! معلومه که بلاخره درست می شه.”

سرش رو با تاسف تکون داد و گفت:

“به من دلداری نده پرنیان. دکتر گفته فقط ۶۰ درصد ترمیم

می شه. یه قسمت‌هایی از صورتم دیگه قابلیت ترمیم نداره.

برای بینیم غضروف گذاشتن که دوباره حالت گرفته، اما

گونه‌هام رو ببین! پروتزی که داشتم باعث شده سوختگی و

ذوب بیشتر بشه. من که کور نیستم توی آینه خودمو دیدم!

دیدم که این هیولا دیگه نمی‌تونه زیبا باشه!”

سفارش‌هامون روی میز قرار گرفت. شمیسا چهره‌اش رو

پوشونده بود و با رفتن پیشخدمت گفت:

“تا ابد باید اینطوری خودمو از بقیه پنهان کنم؟”

فنجون چایم رو جلو کشیدم و گفتم:

“برای تولدت می‌خوای چیکار کنی؟ مثل بالماسکه ماسک بذاری؟”

شونه‌ای بالا داد و گفت:

“ترلان یه گرمور حرفه‌ای معرفی کرده. قول داده جوری زیرسازی کنه که سوختگی صورتتم مشخص نباشه.”

“تصمیمت برای ازدواج قطعیه؟ می‌خوای واقعا برنامه رو اجرا کنی؟”

سرش رو تکون داد و گفت:

“چاره چیه؟ اگه با گرم بتونم تا ازدواج بیارمش جلو، همه چی درست می‌شه.”

“بعدش؟”

“بعدش دیگه به خاطر شراکت سنگین با پدرم نمی‌تونن کاری کنن. مجبوره تحملم کنه. می‌تونه بره به جهنم. بره زن صیغه کنه. برام مهم نیست.”

نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم که شمیسا داره خودش رو از چاله به چاه میندازه.

نگاه مشکوکی بهم کرد و گفت:

“سرد شدا!”

چشمم دوباره روی ساعت چرخید. هنوز تا اذان مونده بود.

“نکنه روزه‌ای؟”

“هوم؟ نه بابا روزه چیه!”

فنجون چای رو به لب هام چسبوندم و وانمود کردم دارم می‌خورم.

“اوه داغه، چی میگی سرد شد. من چای اصلا داغ دوست ندارم.”

خندید و گفت:

“پس باید ایس تی می گرفتی دختر. من که از طعم چای هم  
حالم بهم می خوره. تا کافی و نسکافه هست چرا آدم باید چای  
بخوره؟”

#پست ۱۸۱

[28.01.21 04:15]

کافه کلاسه‌اش را برداشت و گفت:

“هامون یه چیزایی می گفت.”

قلبم تو سینه فرو ریخت. در مورد نامزدیم حرفی زده بود؟  
احساس کردم همون اندک رنگی هم که به صورتم مونده بود،  
پرید. لبخند دستپاچه‌ای زدم و گفتم:

“چی؟”

شمیسا با بی‌خیالی گفت:



“شنیدم باهم قرار می‌ذارین. انتظار داشتم خودت بهم بگی.”  
 ابرو هام بالا رفت، هامون به چه جراتی چنین مزخرفی رو گفته  
 بود؟ اخم کردم و گفتم:  
 “ما قرار نمی‌ذاریم.”

“یعنی میگی اون روز باهم نرفتن کافه؟”  
 “چرا ولی اینطوری نیست.”

شمیسا سرش رو تکون داد و گفت:

“باشه اگه نمی‌خوای بگی نگو. اصراری نیست. اماب اید بگم  
 اصلا انتظار نداشتم سلیقه‌ات اینطوری باشه. هامون تیکه  
 خوبیه، جز مادر و خواهر غیر قابل تحملش. ولی خودش عالیه،  
 لارجه حسابی دست و دل بازه.”

“شمیسا! باور کن اینطوری نیست. ازم خواست پیام بیرون و  
 گفت بهم علاقه داره منم گفتم نه و تموم شد.”

شمیسا دستش رو در هوا تکون داد و گفت:

“باشه باشه تو راست میگی.”

مشخص بود که باور حرف هامون براش جذاب تر از باور حرف من بود .

“پایان نامهات چطور پیش میره؟”

با زدن اذان و پخش شدن صدایش از جایی توی خیابون نفس راحتی کشیدم و کمی از کیک شکلاتی رو توی دهنم گذاشتم. طعم شیرین شکلات قند پایینم رو به حالت عادی برگردوند .

“وحشتناکه. هنوز نتونستم کاملش کنم. تو چی؟”

“مرخصی گرفتم فعلا. احتمالا دو ترم عقب بندازمش.”

نگاهی به صفحه گوشیش انداخت و گفت:

“باورت می شه مامانم فقط یه بار تو این مدت بهم زنگ زده؟”

لبخند تلخی رو صورتش نشست و حس کردم برای لحظه ای برق اشک رو توی چشماش دیدم.

“شاید کار داره حتما بازم زنگ میزنه.”

“هه به همین خیال باش. الان قطعا سالن ماساژ و یوگا و آرایشگاه و ماساژ پوست و مانیکور پدیکور داره و اصلا یادش نمیاد اینجا دخترش چه وضعی داره.”

“مگه میشه مادری از حال بچهاش غافل باشه. مطمئنم به یادته شاید از اینکه ازت دوره ناراحته و زنگ نمیزنه چون دلتنگ میشه.”

“تو مادر منو نمی‌شناسی. بچه که بودم، یه بار از بالای پله‌ها افتادم پایین. سرم ضربه خورد و جمجمه شکست، خدمتکار زنگ زد به مادرم. میدونی چی گفت؟ گفت به باباش زنگ بزن یا خودت ببرش بیمارستان من نوبت بوتاکس دارم. گوشی رو قطع کرد. خدمتکارمون من رو برد بیمارستان، سرم شش تا بخیه خورد و مامانم حتی شب که مرخص شدم نپرسید حالم چطوره؟ اونقدر درگیر تنظیم برنامه مهمونی آخر هفته‌اش بود که سه روز بعد یادش اومد من بیمارستان بودم.”

پوزخند روی صورتش عمیق تر شد. سعی کردم به پوست ملتهبش خیره نشم. نمی‌تونستم توصیفی که از مادرش می‌کرد رو درک کنم. ما هرگز اینطوری زندگی نکرده بودیم. برای ما خانواده الویت اول بود. ما از اول با عشق وافر پدر و مادر بزرگ شده بودیم. مادرم از جوونی، زندگی و سلامتی‌ش میزد تا برای ما آسایش فراهم کنه. بدون اینکه براش مهم باشه صورتش چین و چروک برمیداره و دستاش خراب می‌شن، بی‌دریغ کار می‌کرد. دلم برای شمیسا سوخت. زندگی که داشت، نشون از بی‌توجهی خانواده به تربیت بچه‌ها و محبت بهشون بود.

#پست ۱۸۲

[28.01.21 05:25]

خودش بحث رو عوض کرد و گفت:

“ممنون که باهام اومدی بیرون. تاحالا نداشته بودم کسی صورتتم رو ببینه. این مدت از بس زل زدم به در و دیوار اتاق

داشتم دیوانه می‌شدم. مرسی که اومدی و باعث شدی حس کنم دوباره همه چی عادیه.”

لبخندی بهش زدم و گفتم:

“هرموقع بهم نیاز داشتی من کنارتم شمیسا. تو تنها نیستی.”

اینبار لبخندی واقعی زد، دلنشین و گرم.

“خوبه که هستی.”

\*\*\*

نزدیک سحر بود، رو به روی آینه اتاق ایستادم و به خودم خیره شدم. تمام مدتی که روزه بودم سعی کرده بودم کمترین میزان از موهام از شال بیرون بیاد و حالا که اینجا رو به روی آینه ایستاده بودم ترسی به دلم چنگ انداخته بود. داشتم شبیه اعتقادات امیرعلی می‌شدم؟

دستی بین موهام کشیدم، من اهل نماز و روزه و حجاب نبودم!

من از حصار موهام بین شال و چادر و مقنعه بیزار بودم و حالا داشتم برای رضای امیرعلی خودم رو تغییر می‌دادم. من این تغییر رو نمی‌خواستم...

اخمی به تصویر خودم در اینه کردم و خواستم دوباره خودم بشم، خودم که این روزها حسابی غریبه شده بود.

بدون نیت روزه و سحری به تختخواب رفتم. دیگه قصد نداشتم روزه بگیرم اما دلیلی نداشت امیرعلی بفهمه .

یک هفته مثل برق و باد گذشت، یه هفته ای که وقت نکرده بودیم همدیگه رو ببینیم. انتخاب سفره عقد و دوخت لباس و خرید کفش و تاج و رزرو ارایشگاه هرکدوم مراحل طولانی داشتن، هر روز عصر همراه زینب و افروز توی افتاب گرم بیرون میرفتیم تا به یکی از کارها برسیم و من گاهی از اینکه با زبون روزه هردو تا رو توی این گرما دنبال خودم می‌کشیدم احساس عذاب وجدان داشتم.

وقتی از آخرین مغازه کفش فروشی هم دست خالی بیرون اومدیم، افروز در حالیکه با لبه چادر خودش رو باد می‌زد گفت: “خدا لعنتت نکنه. اخه چیزی که دنبالش شاید اصلا وجود نداشته باشه. لباس بلند کفس بی صاحابت که دیده نمیشه. یکی رو انتخاب کن دختر پدرمون درومد.”

قطرات عرق روی پیشونیش و رنگ پریده‌اش نشون از خستگی زیادش داست. با شیطنت گفتم:

“نچ من تا چیزی چشمم رو نگیره خرید نمی‌کنم.”

زینب نفس عمیقی کشید و گفت:

“بعضی چیزا رو توی دو دقیقه می‌خره بعضی وقتا هم یه چیزی رو صدبار می‌گرده و به نتیجه نمیرسه.”

افروز پرسشگر گفت:

“حلقه گرفتین؟”

“من اصلا یه هفته‌ای امیرعلی رو ندیدم.”

اخمی کزد و گفت:

“یعنی چی. این داداش منم کلا از مرحله پرته. باید یه سیخونک درست حسابی امشب بهش بزنم.”

“سرش شلوغه اذیتش نکن.”

“بیخود! از خرید حلقه واجب تر که نداریم.”

چشمم به کفش کرم رنگ ساده‌ای با پادیون یاسی رنگ افتاد، لبخند روی صورتم نشست و گفتم:

“بیا که پیداش کردم.”

بعد از خرید کفش به بوستانی در همون نزدیکی پناه بردیم و زیر سایه یکی از درخت‌های بلند ولو شدیم.

افروز غرید:

“انجام کارای عقد توی گرمای ماه رمضان ظلمه به خدا! همه دهنم خشک شده گلوم می‌سوزه”



زینب نگاهی به کیسه‌های خرید امداخت و گفت:

“بابا برای سالن یه جا رو هماهنگ کرده، آتلیه هم که آماده‌اس  
آرایشگاه هم رزرو کردیم. دیگه تقریباً تمومه. لباسشم خیاط  
قول داد زود تموم کنه. دیگه از دستش راحت شدیم.”

افروز غرولندکنان گفت:

“عروسی توئه من بدبخت چرا باید هلاک شم. دوتا خواهرها  
میخواین از همین الان خواهرشوهر دم حجله بکشید!”  
با خنده گفتم:

“خواهرشوهر ترشیده ما یه دبه لازم داره و سرکه.”

چشماش رو گرد کردو با تقلید صدای مادرم گفت:

“قدیما عروسا یه حجب و حیایی داشتن. لاالله الی الله...انگار  
باید با چوب بیفتم به جونت دختره گستاخ”

زینب پیامکی برای محمد فرستاد سپس کش و قوسی به  
بدنش داد و گفت:

“اسیاب به نوبت. نوبت افروز هم میرسه.”

افروز پشت چشمی نازک کرد و گفت:

“من مغز خر نخوردم که بخور و بخواب خونه بابامو ول کن برم ناز پسر مردمو بکشم. بدبختا هنوز نمی‌دونین چه کلاه گشادی سرتون رفته. دوتا داداش قالبتون کردیم، هنوز گرمین نمی‌فهمین! پس فردا که دو دستی زدین تو سرتون یاد من بیفتید.”

زینب گوشیش روتکونداد و گفت:

“صداتو فرستادم واسه محمد شب خودش خدمتت میرسه”  
 افروز به جون زینب افتاد تا گوشی رو از دستش بقاپه و من با خنده نگاهی به صفحه روشن شده گوشیم انداختم.

“شام بریم بیرون؟”

حلال زاده خودش پیام داده بود. هیجان زده تایپ کردم:

“اره بریم باگت، هوس سیرواستیک کردم”

چند دقیقه بعد پیامش روی صفحه نقش بست.

“بعد افطار آماده باش میام دنبالت بریم حلقه هم بگیریم.”

#پست ۱۸۳

[10.02.21 04:21]

افروز سرکی به گوشی موبایلم کشید و با دیدن پیام امیرعلی لبخند دندون نمایی زد و گفت:

“اوهو! نه بابا داداشم خودش این کاره‌اس. عجیب دل به دل راه داره. تنها تنها می‌خواید برید سیراستیک بخورید؟”

گوشی رو به کیفم برگردوندم و گفتم:

“تا چشمت دراد خواهرشوهر حسود من.”

خرید تا غروب طول کشید، نزدیک به اذان بود که هر سه خسته و کوفته و تشنه به خونه برگشتیم. همه وجودم برای یه قطره اب به تمنا افتاده بود.

روزه نبودم و کسی نمی‌دونست اما خودم دلم نمیومد جلوی زینب و افروز اب بخورم و اونا تشنه باشن.

کیسه‌های خرید رو جلوی مامان گذاشتم و زینب شروع به تعریف اتفاقات روز کرد .

با پخش اذان یه لیوان چای برای خودم ریختم و به یه لقمه نون و پنیر بسنده کردم.

آقاجون سر سفره نگاهی بهم انداخت و گفت:  
“گشنه می‌مونی دخترم.”

“نه آقاجون امیرعلی میاد دنبالم بریم حلقه بگیریم. شام بیرون می‌خورم.”

لبخندی روی صورتش نشست و گفت:

“خدا واسه همدیگه حفظتون کنه.”

نگاهی به چین و چروک‌های عمیق شده زیر چشماش انداختم و رگ‌های برجسته پشت دست‌های کار کرده و چروکیده‌اش. گرد و غبار پیری به وضوح روی وجودش پاشیده بود. برای لحظه‌ای خجالت کشیدم که تظاهر به نماز و روزه می‌کنم .

“فاطمه، بابا جان...یه چای دیگه برام بریز بیار تو حیاط میخوام زیر درخت بشینم.”

از جا بلند شدم و گفتم:

“چشم اقا جون.”

چای رو که به حیاط بردم، روی تخت زیر درخت نشسته و کتاب شب‌های پیشاور مقابلش قرار داشت و عینک مطالعه‌اش رو هم روی کتاب گذاشته بود.

“بابا جان بشین چند دقیقه میخوام حرف بزنیم.”

چای بهانه بود برای خلوت پدر دختری.

رو به روش نشستم و منتظر چشم به دهانش دوختم.

“خواستم بیای بیرون که یکم باهم خلوت کنیم. یه سری حرفا هست که نمی‌خوام جلوی مادرت در موردش صحبت کنیم.”

“گوش میدم آقا جون. بفرمایید”

نفس عمیقی کشید و نعلبکی رو به سمت خودش کشید و گفت:

“زمانی که مادرت رو دیدم تازه ۱۶ سالم بود، به قول قدیمیا تازه پشت لبم سبز شده بود. نوجوان بودم و پر از شور عاشقی. مادرت رو توی راه مدرسه دیده بودم و یه دل نه صد دل باخته بودم به نجابتش.”

لبخند روی لبام نشست، شنیدن این حرفها از آقا جون برام تازگی داشت.

“دوره ما همه چی ساده بود. بدون هیچ چون و چرایی رفتیم زیر یه سقف تو یه اتاق کوچیک، سختی زیاد کشیدیم، زندگی

پستی بلندی داشت، فقر داشت، بیماری داشت و خیلی چیزای دیگه.”

گلویی تر کرد و نگاه پر از محبتش رو به صورتم دوخت و گفت:

“زن و مرد اگه قدم به قدم کنار هم باشن، اگه بدونن زندگی بدون رقابت نیست بلکه میدون همکاریه راحت از پس سخت ترین چیزا بر میان اما وای به حال زمانی که شروع کنن به مقایسه...مقایسه زندگی رو نابود می‌کنه دخترم. زن باید همپای مردش باشه، باید دل به دلش بده و پا به پاش جلو بره. باید تو سختی و اسونی، شادی و غم کنار هم باشین تا یه روزی به سن من و مادرت برسین و بفهمین وقتی به هم خیره میشیم پنجاه سال زندگی و خاطره میاد جلو چشم.”

“متوجه‌ام”

دستش رو روی دستم گذاشت و اهسته فشرده و گفت:

“فاطمه جان، تو با زینب فرق داری. اخلاقیات، سلاقت. نگرانم باباجان. نگرانم امیرعلی رو نه با عقل بلکه فقط با قلب انتخاب کرده باشی.”

“یعنی می‌گید دارم اشتباه می‌کنم؟”

“نه عزیزم. اشتباه نه. اما یادت باشه مرد زندگیت باید عقل و قلبت رو باهم داشته باشه. دخترم خوب فکرات کردی؟ زندگی با امیرعلی پستی بلندی داره، همپاش هستی؟ می‌تونی توی همه شرایط شونه به شونه باشی؟ جا نمیزی؟ پشیمون نمی‌شی؟”

انتظارش رو نداشتم. اینکه آقاجون با این نگرانی بهم خیره شه و چنین سوالی رو بپرسه در تصورم نمی‌گنجید. خواستن امیرعلی کار دل بود، عقل و منطقم هیچ دخلی در این انتخاب نداشت. شاید عقلم با همه وجود می‌دونست پرنیان آدم انتخاب امیرعلی نیست، اما فاطمه درونم امیرعلی رو ترجیح



می داد. منی که هنوز خودم رو نمی شناختم می تونستم برای  
زندگیم درست تصمیم بگیرم؟

با صدای زنگ در از جا پریدم. امیرعلی فرشته نجاتم شده بود  
تا مجبور به جواب دادن نباشم. لبخند نصفه نیمه‌ای زدم و  
گفتم:

“حتما امیرعلی اومده. برم درو باز کنم”

#پست ۱۸۴

[10.02.21 06:10]

از زیر نگاه خیره آقاجون پناه بردم به امیرعلی ایستاده پشت  
در.

در رو که باز کردم متعجب نگام کرد و گفت:

“چه زود رسیدی. حیاط رو دویدی؟”

“نه با اقاچون تو حیاط بودم.”

دسته گل مریم رو به دستم داد و گفت:

“برو بیوش بیا تا من با عمو احوالپرسی کنم”

دسته گل رو توی گلدون گذاشتم و لباس پوشیدم وقتی به حیاط برگشتم اقاچون دست روی شونه امیرعلی گذاشته بود و صحبت میکرد.

با دیدن من هردو لبخند زدن و اقاچون گفت:

“دخترم دستت امانت. مراقبش باش.”

“چشم عمو”

از خونه بیرون زدیم، با خوشحالی توی ماشین نشستیم و گفتم:

“خب کجا بریم حلقه بگیریم؟”

امیرعلی اسنارت زد و گفت:

“سمت صادقیه چیزای خوبی دارن. می‌تونیم یه نگاهی

بندازیم.”

سری تکون دادم و گفتم:

“این ساعت بازه؟”

“اره بعد افطار تازه مردم میان بیرون برای خرید.”

“راستی چه زود رسیدی. چطور وقت کردی هم افطار کنی

هم گل بگیری بیای؟”

“افطار نکردم. ممکن بود دیر بشه منتظر بمونی”

ناباور نگاهش کردم، گرسنه مونده و روزه اش رو باز نکرده بود

تا من چشم انتظار نمونم؟

“امیرعلی!”

اسمش رو لب زدم نگاهش به سمتم برنگشت اما گوشه لبش

بالا رفت و گفت:

صادقیه که برسیم یه ابمیوه و کیک میگیرم می خورم نگران

نباش.”

ترافیک سنگین بود، مخصوصا به سمت صادقیه. پشت هر چراغ قرمز کلی معطل می شدیم و کم کم داشتم پشیمون می شدم.

“دیگه تا بریم سعادت اباد فست فود باگت دیر میشه”  
“نگران نباش اینجا جا پارک هست پیاده شو زودتر بریم حلقه رو بگیریم.”

وارد پاساژ طلا و جواهر شدیم. نمی خواستم زیاد سخت بگیرم. سعی کردم توی همون سکی دو مغازه اول خرید کنم.  
به شوخی پرسیدم:

“گرون خرید کنم یا ارزون؟”

“هرچی به دلت نشست. قیمت نمیتونه ارزش چیزی رو مشخص کنه. گاهی یه رینگ نقره چنان ارزشی برای به شخص داره که حلقه برلیان نداره.”

نمی‌شد به قیمت بی‌تفاوت باشم، می‌دونستم امیرعلی هم یه توان مالی خاصی داره. قیمت‌ها تقریباً بالا بود. در اون بین چشمم به حلقه نگین داری افتاد که طرحش شبیه خوشه گندم بود.

“این چطوره؟”

“قشنگه بریم قیمت کنیم”

وقتی دستم کردم چنان به دستم میومد که دیگه دلم نمی‌خواست درش بیارم. از اونجایی که نگیناش اصل نبود قیمت بالایی نداشت. بعد از اینکه خرید کردیم و از مغازه بیرون اومدیم پرسیدم

“تو چی؟”

“من نقره میخرم. طلا دستم نمیکنم.”

خریدش حتی ده دقیقه هم طول نکشید. بیرون مغازه منتظرش بودم که سایه ای کنارم توی شیشه افتاد و عطر تلخ‌اشنایی مشامم رو پر کرد.

وحشت زده عقب برگشتم. حس بدی درونم می‌گفت این دیدار اصلاً تصادفی نیست.

با پرخاش گفتم:

“اینجا چیکار میکنی؟”

نگاه هامون نه خیره به من بلکه خیره به امیرعلی داخل مغازه بود.

“اتفاقی دیدمت اومدم سلام کنم.”

“باید باور کنم؟ اتفاقی تو صادقیه؟”

چشم‌ام رو باریک کردم و با سوزن پرسیدم:

“داری تعقیبم میکنی؟”

شونه ای بالا انداخت و گفت:

“فکر کن دوست دارم حواسم بهت باشد. حلقه قشنگی گرفتی اما ایا ارزشت همینقدره؟ در حد یه انگشتر با نگین هایی از جنس شیشه؟”

دندونام رو بهم سابیدم و سعی کردم خشم و اضطرابم رو کنترل کنم.

“چرا امارمو در میاری؟”

“تو لایق بهترینایی پرنیان. یه مروارید زمانی زیباست که نگین انگشتری باشه نه وقتی توی صدف گل الود پنهان شده باشه .”

مضطرب به مغازه چشم دوختم هر ان ممکن بود امیرعلی برگرده.

“این قدر میترسی تورو کنارم ببینه؟”

نچ نچی کرد و گفت:

“یه قیچی دادی دستش تا بال و پرت رو بچینه. اما من یادتم  
میارم پرواز چه حسی داره.”

خندید و ازم دور شد. تپش قلب گرفته بودم و تمام بدنم  
مضطربانه می لرزید. این مرد چی از من میخواست؟ نگاهش  
پر بود از حسی غیر از اونچه ادعا میکرد. هرچی که بود...عشق  
نبود!

#پست ۱۸۵

[16.02.21 04:07]

امیرعلی که بیرون اومد، متوجه رنگ پریدگی غیرعادی صورتم  
شد.

“حالت خوبه؟ رنگت پریده.”

به سختی لبخند زدم و گفتم:

“یکم ضعف کردم. چیز خاصی نیست.”



کیفم رو از روی شونه‌ام برداشت، حلقه‌ها رو داخلش گذاشت  
و گفت:

“بیا بریم باگت تا پس نیفتادی! از الان بگم من زن غشی  
نمی‌خواما!”

به خاطر من سعی می‌کرد شوخی کنه تا حال و هوا عوض  
بشه، از پیاده‌روی شلوغ به سمت ماشین حرکت کردیم، گاهی  
وقتی چندین مرد از سمتم عبور می‌کردن متوجه می‌شدم  
بی‌هوا دستش رو آهسته پشتم و با فاصله از بازوم می‌گیره که  
اگه کسی تنه زد، تنه‌اش به دست امیرعلی بخوره نه به من .  
آهسته گفت:

“اینجا خیلی شلوغه بیا از کنار جاده بریم.”

لبخندی به حساسیت‌هاش زدم و از کنار جاده قدم برداشتم.  
در ماشین رو باز کرد و منتظر موند تا سوار شم .

وقتی سوار شد و ماشین به راه افتاد، نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

“چیزی اذیت می‌کنه؟ مشکلی هست فاطمه؟”  
 “نه.”

باور نکرد، حق داشت باور نکنه، خودم هم باور نداشتم. هامون اذیت می‌کرد، حضورش، توجهی که به من جلب شده بود و من دلیلش رو نمی‌دونستم. تولد شمیسا که نزدیک بود و شب‌های قدر و تقابل همه احساسات و عقایدم باهم .

“اگه مشکلی هست که من بتونم کمک کنم...”

بین حرفش پریدم و گفتم:

“با یکی از دوستانم حرفم شده. همین.”

ابرویی بالا داد و گفت:

“خب من تخصصی توی حل مشکلات دخترانه ندارم. متاسفم.”

باید حواسش رو از پرت می‌کردم، نباید دقیق می‌شد و سوالاتی می‌پرسید که قادر به جواب دادن بهشون نبودم. مشکلات رو به گوشه مغزم فرستادم، خودم رو جمع و جور کردم و هامون رو به فراموشی سپردم. دستم رو زیر چونه زدم و به نیم‌رخش خیره شدم و گفتم:

“تو دقیقا توی چی تخصص داری دکتر جان؟ خرخونی؟ چون جز این یه مورد من که دیگه چیزی ندیدم.”

چشماشو باریک کرد و درحالی‌که چشم از مسیر برنمی‌داشت گفت:

“هوم...دوباره موشکا منو هدف گرفتن. آفرین، خوشم میاد غمگین و شاد که باشی این عادت تیکه انداختن به من رو کنار نمی‌ذاری. می‌خوای بدونی توی چی تخصص دارم؟ ایشالا بعد ازدواج نشونت می‌دم.”

چشمامو گرد کردم و گفتم:

“نه بابا! منو بگو که فکر کردم باید آموزش روابط شب ازدواج و نحوه بچه سازی و چیزای دیگه هم یادت بدم. به قیافهات نمی‌خوره تخصص خاصی داشته باشیا! از ساعت چند تخصصت شروع می‌شه دکتر؟ ۱۲ به بعد؟”

چنان سرخ شد که انگار اون دختر بود و من پسر.

“الله اکبر. تو چرا اینقدر منحرفی؟”

“والا اونی که می‌خواد نشون بده تویی! بعد من می‌شم بی‌ادب منحرف؟”

الله اکبر دیگه‌ای زیر لب گفت و ادامه داد:

“منظورم چیزای دیگه بود.”

لب‌هام رو کمی غنچه کردم و با صدایی ظریف تر و حالتی بچگانه تر گفتم:

“امیرعلی؟”

“بله.”

اخم کردم و گفتم:

“بله چیه. جانم!”

با ملایمت گفتم:

“هر وقت محرمم شدی می شی جان دلم.”

آهسته لب زدم:

“خسیس. توی محبت کلامی هم حساست؟”

لبخند محوی زد و چیزی نگفت. رو به روی باگت پارک کرد. داخل به شدت شلوغ بود و جای خالی برای نشستن پیدا نمی شد.

“چقدر شلوغه!”

سرکی به داخل کشیدم، صف طولانی بیرون در منتظر ایستاده بودن تا جا برای نشستن خالی شه.

“خب بگیریم ببریم خونه شما.”

من منی کرد و گفت:

“مامان اینا خونه نیستن.”

متعجب نگاهی بهش کردم و گفتم:

“خب نباشن! چیکار اونا داریم. می‌خوایم غذا بخوریم دیگه.

می‌ترسی انگشتت بزخم عسل خانوم؟”

دستی به صورتش کشید و کلافه گفت:

“نخیر، امروز افتادی رو دنده انحراف.”

کیف پولش رو برداشت و گفت:

“چی می‌خوری؟”

“سیرو استیک با دلستر لیمو با یه عالمه سیب زمینی.”

#پست ۱۸۶

[16.02.21 04:33]

نیم ساعتی توی ماشین معطل شدم و چشم دوختم به پسری که با دست‌هایی پر از جوراب‌های مردونه مشکی دم فست فود قدم می‌زد و آویزون هرکسی می‌شد که قصد داشت وارد یا خارج از باگت بشه. گاهی صورت و گاهی دستشون رو می‌بوسید تا شاید کسی دلش بسوزه و برای خرید جورابی بی‌کیفیت ده تومنی کف دستش بذاره. احساس کردم گلوم بسته شد و معده‌ام سنگ. همه اشتباهایی که داشتم از بین رفت و فکر کردم، این روزا دیگه با روزه گرفتن هم نمی‌تونیم حال یه فقیر رو درک کنیم. چطور درک می‌کردیم وقتی به امید افطاری مفصل و حلیم و آش و چیزای دیگه روز رو به شب می‌رسوندیم درحالی‌که بعضیا برای افطار شاید تنها چیزی که داشتن نون و ماست بود. دیگه گذشته بود زمانی که همه مردم ساده زندگی می‌کردن و قوت غالب همه شبیه هم بود .

امیرعلی رو دیدم که با جعبه‌های پیتزای بسته بندی شده بیرون اومد، پسرک به دنبالش رفت و مقابلش ایستاد. نشنیدم

چی گفت اما امیرعلی روی زمین خم شد، پاکت رو باز کرد و یه پیتزا و نوشابه و سیب زمینی به پسرک داد و بعد از جیبش تراولی در آورد و کف دست بچه گذاشت، دستی به سرش کشید و به سمت ماشین اومد .

دلهم بیشتر لرزید که دیدم پسرک ذوق زده جعبه پیتزا رو به اون طرف خیابون برد تا با بقیه بچه های کار شریک بشه. قلب بچه ای مثل اون از خیلی از ما ادم بزرگا بخشنده تر بود .

وقتی امیرعلی نشست گفتم:

“غذای خودتو دادی؟”

“نه یکی اضافه گرفته بودم. دیدم این طرفامی چرخه.”

“حقش این زندگی نیست.”

ماشین رو به حرکت درآورد، آخرین نگاه رو به بچه انداخت و گفت:

“ما جای خدا نیستیم ببینیم چه سرنوشتی برایش رقم خورده.”



“برق توی چشماش رو دیدی؟ با یه پیتزا چشماش ستاره بارون می‌شه. کاش اینقدر پول داشتم که می‌تونستم همه این بچه‌ها رو جمع کنم بیارم پیش خودم.”

لبخند مهربونی زد، گوشه چشمش چین خورد و گفت:

“دلت مهربونه و خودت رو به نامهربونی می‌زنی.”

چینی به پیشونی دادم.

“من خودم رو به نامهربونی می‌زنم؟”

“اوهوم بانو... نامهربونی...”

دست به سینه به منظره بیرون پنجره چشم دوختم و گفتم:

“باشه. خونه که می‌رسیم اونجا مهربونی نشونت میدم. تو هم

که از نشون دادن بدت نمیاد.”

صدای خنده‌اش توی فضای ماشین پیچید و برای اولین بار

حس کردم، یخ این رابطه دیگه شکسته شده، صمیمیت و

محبت آهسته آهسته جای پاش رو محکم می‌کرد توی این

رابطه تازه پا گرفته و من قلبم گرم می شد از نگاهی که حالا  
یه جور خاص و حمایتگری روم خیره می موند. انگار چرخ  
گردون داشت بر وفق مراد می چرخید.

#پست ۱۸۷

[16.02.21 05:58]

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و داخل شدیم. کسی خونه  
نبود و بنظر می رسید امیرعلی از همین نبودن سایرین معذب  
شده.

وارد آشپزخونه شدم و دو لیوان و یه چنگال برداشتم و  
برگشتم.

“سس هم داده؟”

“آره”

روی مبل جلوی تلویزیون نشستم و درحالیکه جعبه پیتزا رو  
روی پام می داشتم گفتم:

“دکتر فیلمی چیزی نداری؟ جز فیلمای عهد دقیانوس فیلم خوب چیزی داری؟”

دستی به سرش کشید و گفت:

“من که زیاد وقت فیلم دیدن ندارم. هرچی هست افروز داره. میرم فلشش رو بیارم.”

فلش رو به تلویزیون وصل کرد و یکی از فیلمهای درام توی پوشه رو انتخاب کردیم. با رسیدن به اواسط فیلم و رسیدن به صحنه‌های عاشقانه امیرعلی به سرفه افتاد، هرچی موندیم صحنه‌ها تموم بشن ایضاً بدتر می‌شد در نهایت امیرعلی با صورتی سرخ شدن خم شد و تلویزیون رو خاموش کرد.

جعبه پیتزا رو روی میز گذاشتم و گفتم:

“هی میگم ترسناک یا جنایی ببینیم واسه همینه ها!”

“من اصلاً اهل فیلم دیدن نیستم که بدونم چی خوبه چی بد. چی بشه تو جمع یکی فیلم بذاره منم با بقیه ببینم.”

کمی به سمتش خم شدم و گفتم:

“آخی شما سنت به این چیزا نمی خوره عموجون. شما باید همون فوتبالیستا ببینی و ساعت ۹ شیر بخوری و بعدش بوس، دستشویی و لالا”

لبش به خنده باز شد و گفت:

“تو امشب یه چیزیت میشه‌ها! یه جوری شدی”

نگاهی به سرتاپاش انداختم و گفتم:

“خب چقدر پیش میاد آدم بتونه یه پسر جذاب و بامزه رو تنها تو یه خونه گیر بیاره؟”

“لا اله الا الله! میگم چیزی خوردی امروز؟”

نچی کردم و گفتم:

“دارم اون یکی روی خودم رو نشونت می‌دم شاید پشیمون شی. قبلا نمی‌دونستم تو هم میلِت با منه یا نه عسل خانوم ولی الان که می‌دونم دیگه می‌تونم باهات راحت باشم. من از

زندگیای سرد و سرسنگین خوشم نمیاد، دلم میخواد راحت شوخی کنم و بخندم. از اینا که به شوهرشون میگن اقا و رسمی حرف میزنن خوشم نمیاد.”

کمی روی مبل عقب تر رفت و گفت:

“خب حالا یکم برو عقب تر بعد صحبت کنیم.”

شیطنت توی چشمام موج می‌زد، جسارت پیدا کرده بودم، برای ازادانه اذیت کردنش، نگاه متعجبش بامزه بود. خودم رو جلوتر کشیدم و مماس شدم باهاش، چشمامو خمار کردم و گفتم:

“یهو گول شیطون رو نخوری دکتر!”

“الان یکی میاد زشته فاطمه.”

لبخندی به پهناي صورت زدم و گفتم:

“اینقدر سرخ و سفید میشی بامزه‌اس”

از روی مبل بلند شد و فاصله گرفت. فرار کرد از منی که انگار قصد جونش رو کرده بودم و از این بازی خوشم اومده بود. دستی بین موهای کشید و گفت:

“فکر کنم باید زودتر محرم شیم. وگرنه کار دستم میدی دختر. شیطون که میشی دیگه من حریفت نمیشم.”

جعبه‌های پیتزا رو به آشپزخونه برد، از اون مرد خشکی که می‌شناختم خیلی فاصله گرفته بود. شاید پنج سال فاصله‌ای که افتاده بود باعث شده بود خیلی رفتاراش عوض بشه. نگاهش، محبتش، لبخندش همه و همه برام حس قشنگی داشت .

دل‌پر می‌زد برای لمس دستاش و برای فشرده شدن در آغوشی که نهایت آمال و آرزوهایم بود.

از جا بلند شدم و دنبالش رفتم سمت آشپزخونه.

“چندتا بچه دوست داری؟”

یکه خورد و گفت:

“خدا امشب به دادم برسه.”

دو گام بعدی رو سریع تر برداشتم و گفتم:

“میگم امیرع...”

اسمش کامل از دهنم بیرون نیومده بود که پام گیر کرد به ریشه فرش و افتادم سمتش. تعادلش رو از دست داد، افتاد. جعبه‌های پیتزا هرکدوم یه طرف افتادن و من روی سینه‌اش افتادم.

خدا همینقدر زود ارزوی قلبم رو شنید؟

ضربان قلبش رو به وضوح کف دستم که روی سینه اش بود حس می کردم.

نگاهش قفل نگام شده بود و هیچکدوم انگار نمی تونستیم بلند شیم و این مسخ شدگی رو پس بزنیم

موهای بلندم از جلوی شال بیرون زد و نوازش وار روی گردنش ریخته بود. لب هاش از هم باز شدن اما صدایی ازش به گوشم نرسید .

چشمم دوخته شد به لب‌هاش و دستش برای لمس طره موهام بالا اومد.

صدای چرخیدن کلید در قفل به گوش رسید و صدای باز شدن در سالن پشت بندش.

#پست ۱۸۸

[24.02.21 04:29]

هر دو هول شدیم و سریع از جا بلند شدیم، صورت امیرعلی چنان سرخ بود که انگار تمام خون بدنش توی سرش جمع شده باشه. موهام رو داخل شال زدم و سعی کردم عادی بنظر برسم. صدای افروز اولین صدایی بود که به گوشم رسید.

“امیرعلی خونه‌ای؟ مگه قرار نبود با فاطمه...”



با دیدن من سکوت کرد و نگاه معنادارش به چهره هول شده من و صورت سرخ برادرش خیره موند.

امیرعلی دستی به ته ریشش کشید و گفت:

“خیلی شلوغ بود گفتیم بیایم خونه شام بخوریم.”

افروز با نگاهی مچ گیرانه گفت:

“اوهوم. چقدر هم خوب. آفرین از این کارا بلد نبودی.”

صدای زن عمو از سالن به گوش رسید.

“وای امیرعلی چرا نگفتی فاطمه رو آوردی. خب ما زودتر برمیگشتیم مادر.”

خواستم امیرعلی رو از مرکز توجه و تحت فشار بودن نجات بدم بنابراین گفتم:

“یهویی شد زن عمو من گفتم بهتون زنگ نزنه که برنامه اتون بهم نخوره. چقدر خوب که خودتون زود اومدین.”

زن عمو دستی روی بازوم گذاشت و گفت:

“بشین من برم یه چایی دم کنم. این پسر ما از پذیرایی هیچ چی یاد نگرفته. خدا به دادت برسه.”

امیرعلی هنوز کمی سرخ بود .

“مامان پس این همه کمکی که توی خونه می کنم هیچیه؟”

“اونم به ضرب و زور افروز یاد گرفتی مادر. یه ظرف میوه نتونستی از یخچال بیاری بذاری جلوی این بچه. برو بشین فاطمه جان.”

چشمی گفتم و به سمت سالن رفتم. کنار امیرعلی مکثی کردم و گفتم:

“حامله نشی یه وقت؟ تو دانشکده پزشکی بهتون تنظیم خانواده یاد ندادن؟ شایدم آپشن جدیده روی پسران نصب شده من خبر ندارم. وگرنه این حجم سرخ و سفید شدن اصلا طبیعی نیست”

الله اکبری گفت و رفت به اتاقش، درم پشت سرش بست. با تاسف سرتکون دادم و مشغول جمع کردن جعبه‌های پیتزای افتاده روی زمین شدم.

امیرعلی هرگز شیطنت درون من رو ندیده بود، شوخی‌های من باهاش هیچوقت از چارچوب خاصی که داشت فراتر نمی‌رفت. اما حالا با تغییر وضعیتی که داشتیم اون با بعد دیگه‌ای از من مواجه شده بود که متعجبش می‌کرد.

افروز به سالن برگشت و گفت:

“وا امیرعلی چی شد؟”

“هیچی یه شوخی باهاش کردم سرخ سفید شد فرار کرد. فکر کنم به همین زودیا پشیمون میشه حلقه رو پس می‌فرسته.”

افروز آه پر سروصدایی کشید، خودش رو روی مبل انداخت و گفت:

“داداشمو دیوونه نکنی خلیه.”

زن عمو با ظرفی پر از میوه برگشت و گفت:

“مامانت چطوره فاطمه جان؟”

جعبه‌های جمع شده روی میز گذاشتم و گفتم:

“خوبه پا دردش دوباره شروع شده. استخواناش درد می‌کنه

هرچی میگم برو دکتر گوشش به حرف ما بدهکار نیست.”

“امروز خرید خوش گذشت؟”

افروز غرغرکنان گفت:

“چه خوشی بگذره؟ زبونم شده بود عین کویر خشک خشک.

چی می‌شد عقد رو بذارید یه ماه دیگه؟”

زن عمو نگاهی به در بسته اتاق امیرعلی انداخت و گفت:

“داداشت هول بود. حق هم داره، می‌ترسید دیر کنه پرنده از

قفس بپره”

در اتاق امیرعلی باز شد و او آمد بیرون. لباسش رو عوض کرده بود.

“من می‌رسونمت خونه”

افروز نگاهی به ساعت کرد و گفت:

“هنوز سر شبه. بذار بمونه امشب.”

“نه به عمو گفتم شب می‌رسونمش. دیگه داره دیروقت می‌شه

می‌خوام سر حرفم یمونم تا عمو هم سر حرفش بمونه.”

چه حرفی بین خودش و آقاجون ردوبدل شده بود؟ زن عمو

زودتر از من پرسید:

“چه حرفی؟”

“مردونه‌اس. پاشو فاطمه”

از همه خداحافظی کردیم و سوار ماشین امیرعلی شدیم.

“حالا شاید من دوست داشتم شب بمونم”

جدی جواب داد:

“تا وقتی محرم نیستی نه .”

اخم کردم و دلخور گفتم:

“پس قراره بازم غریبه بمونیم باهم؟”

“محرم می شی؟”

جا خوردم، شوخی می کرد؟

“معلومه که میشم بیست روز دیگه عقد کنیم محرم می شیم

مگه اینکه بازم شما بخوای عابد و زاهدانه ادامه بدی.”

راهنما زد و ماشین رو گوشه خیابون پارک کرد.

به سمتم برگشت، در نگاهش هیچ رگه‌ای از شوخی نبود.

“مهریه مورد علاقات چیه؟”

به شوخی گفتم:

“صد تا سبد گل رز”

سرش رو متفکرانه تکون داد و گفت:

“زَوَّجْتُ مُوَكَّلَتِي (فاطمه) نَفْسِي، فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ، عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ”

مکت کرد و گفت:

“فقط كافيه بگی قبِلتُ. اون وقت محرمم می‌شی.”

خندیدم و گفتم:

“یاد خاله بازیای بچگی افتادی؟ باشه! قبِلتُ. خوبه راضی شدی؟”

خودم رو مشغول کار با گوشی کردم و گفتم:

“بچه خر می‌کنی پسرعمو؟ یعنی فکر می‌کنی من با این سن و سال نمی‌دونم اذن پدر برای عقد لازمه؟ بعد واسه دلخوشی من میای اینو میگی؟”

دستش جلو اومد و روی مچ دستم نشیت، گوشی رو آهسته از لای انگشتم بیرون کشید و انگشت شستش رو نوازش وار کف دستم کشید.

“اذن پدر رو داشتی. از آقاجونت اجازه گرفتم یه صیغه موقت بخونم تا روز عقد. اجازه داد. الان شرعا بهم محرمیم.”  
چیزی هُری ته دلم ریخت.

#پست ۱۸۹

[24.02.21 05:17]

شاید داشت شوخی می کرد شاید هم می خواست سرکارم بذاره، اما دستش هنوز توی دستم بود! امیرعلی آدم شکستن مرزها نبود، آدمی نبود که خط قرمزهای اعتقاداتش رو زیر پا بذاره. اما مگه می شد؟

“امشب واسه همین می خواستم با آقاجونت حرف بزنم. تو شیطنتهای دخترونه خودت رو داری، دوست داری وقتی



می‌ری بیرون دست نامزدتو بگیری، من این چیزا رو می‌فهمم، اونقدر ا که فکر می‌کنی تعطیل نیستم. آقا جونت اول مخالفت کرد ولی بعد قبول کرد اما با یه شرط، اینکه همه چیز فقط بین ما سه تا باشه و خدا! نه مادرم نه مادرت نه افروز و نه هیچ احدی نباید بفهمه ما محرمیم. این یه چیز بین خودمون. به پدرت یه قولایی دادم، زیرش هم نمی‌زنم.”

زبونم قفل شده بود و مغزم سعی داشت حرفهایی که از امیرعلی شنیده بود تجزیه و تحلیل کنه.

“یعنی... یعنی... الان واقعا...”

نشد حرفم رو کامل کنم. امیرعلی ادامه داد:

“الان محرمیم. الان زن منی. اگه پشیمون شدی می‌تونم باطلش کنم.”

“نه!”

نه بی اختیاری که از گلوم خارج شد برای خودم هم تعجب آور بود .

“بخاطر من این کارو کردی؟”

“بیشتر به خاطر خودم که هر وقت می بینمت با دلم و اعتقادم به جنگ نیفتم که نگاهمو کنترل کنم، که دلم نخواد لمست کنم. می دونس حسش شبیه چیه؟ شبیه هدیه ای که می دونی مال توئه اما تا روز تولد باید فقط از دور نگاش کنی. دیگه نمی تونم فقط از دور نگات کنم.”

دستم رو توی دستش گرفت و روی دنده نشوند و گفت:

“چرا ساکتی؟”

مات و مبهوت به دستم زیر دستش خیره بودم. امیرعلی و چنین کاری؟ درک اینکه حالا شرعا همسرش بودم برام سخت بود. یعنی می تونستم دست بلند کنم و ته ریشش رو لمس

کنم بدون اینکه نگران چیزی باشم؟ فشار انگشت‌هاش روی دستم واقعی بود! نه خواب بود و نه خیال!

نفهمیدم کی رسیدیم دم خونه وقتی ماشین متوقف شد انگار تازه به خودم اومده باشم .

“روزه سکوت گرفتی؟”

“هنوز باور نکردم.”

“اینکه ز نمی؟”

سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

“اینکه واقعا این کارو کردی! از تو بعید بود”

“منو چطور شناختی فاطمه؟ فکر می‌کنی من آدم نیستم؟ دل ندارم؟ احساس ندارم؟ هروقت که دلبری می‌کنی دلم نمی‌لرزه؟ به ولای علی که زلزله میندازی به دل و روحم!”

دستش پشت کمرم نشست و ناغافل منو به سمت خودش کشید. لب‌هاش نشست روی پیشونیم و دنیا وایساد...

صدای قلب من بود یا قلب امیرعلی که اینطور رسوا کننده می‌تپید؟

بوسه عمیق و طولانی‌ش نه به جسمم بلکه به روحم نشست. دلم لرزید، تعلق‌چ اولین چیزی بود که حسش کردم. نفس لرزانش پیشونیم رو قلقلک داد و چند تار موی بیرون ریخته‌ام رو آشفته کرد.

چشماش بسته بود، پیشونیش رو آهسته چسبوند به پیشونیم و نالید:

“من سنگ نیستم فاطمه. من فقط آدمیم که دست و دلش بدجوری لرزیده.”

تب داشتم، حتما تب داشتم وگرنه این گرمای وحشتناک طبیعی نبود. فاصله گرفت و گفت:

“پیاده شو نگرانت می‌شن.”

پیاده شدم، ساکت و صامت. منتظر موند تا در پشت سرم بسته بشه. صدای رفتن ماشینش رو که شنیدم دست گذاشتم رو قفسه سینه‌ام.

“آروم‌تر بزن! همیشه رسواگری!”

از روی آقاجون خجالت می‌کشیدم. به بهونه خستگی روزه به اتاقم پناه بردم و زیر پتو پنهان شدم. چشم بسته و بارها و بارها بوسه‌اش رو تجسم کردم و هر بار قلبم به تقلا افتاد.

گوشیم رو برداشتم و با تردید تایپ کردم:

“امیرعلی؟”

ارسال رو زدم و منتظر به کلمه آنلاین زیراسمش خیره شدم. تیک آبی زیر پیام باعث شد کف دستام از اضطراب خیس بشه.

“جانم؟”

گاهی یه کلمه می‌تونه دنیایی رو بهشت منه. محرمش بودم...

انگار تازه باورم شد. تایپ کرد:

“دوستت دارم خانومی، بدون فکر و خیال بخواب. شبت بخیر”  
اینقدر و اینقدر همین چند جمله رو خوندم که صدای اذان  
توی کوچه پیچید و سپیده صبح زد.

#پست ۱۹۰

[08.03.21 04:47]

\*\*\*\*

“آقای عبدی به خدا از صبح دارم این پله‌های دانشگاه رو میرم  
بالا میام پایین، زبون روزه گشنه و تشنه منو صدبار فرستادن  
دفتر معاونت و صدجای دیگه. تکلیفشون با خودشون مشخص  
نیست.”

آقای عبدی عینکش را روی صورت جابه‌جا کرد و از پشت  
قاب مشکی رنگ عینک جوری به من خیره شد که انگار اگه  
چاره داشت منو بیرون می‌کرد و خلاص می‌شد.

“ببین اینی که شما می‌گید اصلا به من ارتباطی نداره! این برگه شما امضا کم داره. تا امضا نشه و نره بخش مالی و دوباره فرستاده نشه واسه گروه من نمی‌تونم کاری کنم.”

کلافه با پا روی زمین ضرب گرفتم و طلبکارانه گفتم:

“اینکه استاد راهنمای من تصادف کرده و یه سال مرخصی گرفته تقصیر منه؟ من دانشجوی اینجام. پایان نامه‌ام آماده‌اس! الان این خانم تصادف کرده می‌گه نمی‌تونه بیاد برای تایید نهایی پایان نامه من! وظیفه دانشگاهه که یه استاد راهنمای دیگه به من اختصاص بده! اون وقت اومدین به من می‌گید باید هزینه یه ترم اضافی بدم و دوباره مراحل از اول طی کنم؟”

اخم‌های عبدی درهم رفتند و گفت:

“صداتپ بیار پایین خانم. اینجا فضای آموزشیه. مجبور میشم زنگ بزوم حراست!”

صدام بی‌ملاحظه بالاتر رفت و تقریباً با فریاد گفتم:

“د آخه داری ناحق می‌گی پدر من! می‌خواه این کسری بودجه دانشگاه رو تامین کنین من دانشجو چه گناهی کردم؟ تاوان تصادف استاد رو که من نباید بدم. این پایان نامه من! کامل و جامع! من همین الان آمادگی دارم دفاعمو ارائه بدم. دیگه این جنگولک بازیا ربطی به من نداره!”

گلوب از حرف زدن زیاد و بحث کردن خشک شده بود. از صبح علاف این اتاق و اون اتاق و نگاه‌های تمسخرآمیز و صف‌های طولانی برای گرفتن فقط یه امضا بودم و حالا دیگه صبرم به ته رسیده بود.

“نه اینطوری نمی‌شه. اصلاً تو حرف منو نمی‌فهمی! زنگ می‌زنم حراست بیاد ببردت خودش تکلیفتو مشخص کنه.”

پرونده‌ام رو برداشتم و گفتم:



“زنگ بزن! من میرم الان دم مدیریت دانشکده، ببینم حرف حساب تو و مدیر مالی چیه.”

با عصبانیت از اتاق بیرون زدم، منتظر رسیدن آسانسور نمودم و چهار طبقه رو از پلکان پایین رفتم. به طبقه اول مهندسی رسیده بودم که با صدایی که اسمم رو صدا می‌زد متوقف شدم. “پرنیان؟”

با دیدن هامون که با گام‌های محکم به سمتم می‌ومد حسی درونم گفتم خودم رو به نشنیدن بزنم و برم اما حس مخالفی گفتم چنین کاری فقط باعث می‌شه بیشتر لج کنه.

“سلام. روزتون بخیر. اینجا چیکار می‌کنین؟”

پرونده‌ای با پوشه نارنجی رنگ رو مقابلم تکون داد و گفتم:

“برای مرخصی تحصیلی شمیسا اومدم. شما چی؟”

کلافه تار موی بیرون اومده از مقنعه‌ام رو عقب دادم و گفتم:

“یه مشکلی پیش اومده. اومدم گرد و خاک کنم.”

چهره‌اش جدی شد.

“چه مشکلی؟ من آشنا دارم توی ریاست دانشگاه. بگید شاید بتونم حلش کنم.”

مردد شدم، از طرفی دلم نمی‌خواست مدیون هامون بشم و می‌دونستم هرچی از این آدم بیشتر دور بمونم بهتره. از طرف دیگه وضعیت اضطراری بود و من نمی‌تونستم یه ترم دوباره هزینه کنم برای پایان نامه .

به طور خلاصه براش شرح دادم موبایلش رو از جیب بیرون کشید و گفت:

“بمون الان حلش می‌کنم.”

شماره‌ای رو گرفت و با لحنی صمیمی مشغول صحبت شد.

“سلام خوبی دکتر؟ هامونم، قربانت. مشکل حل شد؟ همون مشکلی که زنگ زده بودی؟ خب پس جور شد. نه بابا ماری نکردم وظیفه بود. مگه چقدر پیش میاد به من زنگ بزنی و

کاری داشته باشی. هر جا به مشکل خوردی رو من حساب کن. اون زمی‌نا که تازه مزایده شده چی؟ مجوز و ایناش مشکلی نداره؟ خب اگه مشکلی بود یه زنگ به من بزن حلش میکنم.”

نگاهم روی پیرهن مردونه سرمه‌ای رنگ و موهای ژل زده و صورت کامل شیو شده‌اش چرخید .

“یه کاری داشتم مزاحمت شدم. یکی از آشناها انگار کارش تو مالی گیر کرده. نه بابا نمی‌خوام زحمتت بدم دکتر. فقط یه سفارش کن اذیتش نکنن. قربانت. به اسم فاطمه فروزش. پس خبرشو بهم بده. دستت درد نکنه. به خانمت سلام برسون”

قطع کرد و گفت:

“تا فردا حل می‌شه.”

ناباورانه گفتم:

“مطمئنین؟”

سرش رو تکیون داد و گفت:

“اینی که باهش حرف زدم بهم مدیونه شدید. تا فردا هر جور شده حلش می‌کنه.”

“ممنون واقعا نمی‌دونم چطور جبران کنم”

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

“گفتی جبران... تا خونه می‌رسونمت. این بهترین جبرانه.”

حالا دیگه زبون نه گفتن نداشتم. مدیونش شده بودم و مجبور بودم کوتاه پیام. حل شدن چنین مشکلی برای من ارزش زیادی داشت. تا خونه رسوندن من درخواست چندان سختی نبود، اگه همین جبراناش می‌کرد با کمال میل حاضر بودم قبول کنم.

“راحتون دور میشه.”

“مشکلی نیست بریم.”

#پست ۱۹۱

[08.03.21 05:07]

سوار ماشین که شدیم کولر رو روشن کرد و گفت:

“هوا خیلی گرم شده. آب می خوری؟”

مکشی کرد و با پوزخندی نامحسوس گفت:

“البته شاید روزه داشته باشی. حواسم نبود.”

استارت زد و گفت:

“این ترم دفاع کنی بادش برنامه‌ات چیه؟”

منتظر جوابم نمود و گفت:

“ازدواج با اون بچه غیرتی و هر سال یه شکم زاییدن؟ فراموش

کردن خودت و خواسته‌هات؟”

اخم کردم و گفتم:

“می‌خواین منو برسونین که اینطوری تحقیر کنین و سرکوفت

بزنین؟”

با یک دست فرمان را در دست داشت و با دست دیگر سیگاری روشن کرد.

“می‌خوام یادت بیاد کی هستی. یادت رفته پارتی‌ها و مهمونی‌هایی که با شمیسا رفتی؟ می‌خوای همه رو بذاری کنار؟ می‌خوای تفریحت بشه نشستن با یه مشت خاله زنک چادری که جای ادکلن گلاب می‌مالن به خودشون و محور حرفاشون ابرو برداشتن دختر زکیه خانم و آفتاب مهتاب ندیده بودن دختر بتول خانم و تشت آب و گلاب گذاشتن واسه شوهراشونه؟”

اخمم غلیظ‌تر شد. هامون چی می‌دونست از زندگی ما؟ زندگی که هرگز این شکلی نبود!

“مراقب صحبتت باش لطفا. یه زحمتی برام کشیدی ممنون مدیونتم. اما مراقب باش چی میگی. مادر منم چادریه! حق نداری قضاوت کنی! حق نداری در مورد چیزی که نمی‌دونس اینطوری قاطعانه نظر بدی!”

پوزخندش صدا دار بود.

“دلم می سوزه! تو خیلی حیفی که بخوای اینطوری زنجیر بشی. اون پسره غیرتی می ذاره بری سرکار؟ میداره تورلیدر شی؟ می ذاره هر جور دلت می خواد لباس بیوشی و تیپ بزنی؟ لابد واسه یه رنگ مو هم باید ازش اجازه بگیری.”

به سمتش برگشتم، دستام از عصبانیت مشت شده بود.

“بهت چی می رسه؟ نگو دوست داشتن من که من خر نیستم! من عشق و دوست داشتن رو توی چشمای طرفم می بینم. تو چشمای تو... حرص و کینه هست اما عشق نیست. چی بهت می رسه که منو ضد خانواده ام کنی؟ هوم؟ از توهین به اعتقاداتم چی بهت می رسه.”

ته سیگار شو از پنجره بیرون انداخت و گفت:

“اشتباه نکن. اعتقادات تو این نیست. اینا چیزیه که از بچگی تو سرت فرو کردن. زدن تو سرت که اینا رو یاد بگیری و مثل

طوطی تکرار کنی. کن توی واقعی رو دیدم پرنیان. تو اونس  
نیستی که خانواده‌ات می‌خوان.”

لب هامو بهم فشار دادم و گفتم:

“با طفره رفتن من سوالم رو فراموش نمی‌کنم. به تو چی  
می‌رسه؟”

برقی در چشم‌هاش درخشید. این بار بدون ماسکی روی چهره  
که وانمود کنه یه عاشق پیشه‌اس گفت:

“منافع من فرق داره. توضیحش برای تو سنگینه. اما تو فکر  
کن می‌خوام از بدبخت شدن نجات بدم. نامزدیت رو بهم بزن.  
با من ازدواج کن! من راه پیشرفت رو برات باز می‌کنم. در  
کنارش منم یه نفع‌هایی می‌برم.”

بند کیفم رو توی دست فشار دادم، یا وجود خنکای فضای  
ماشین کف دستام عرق کرده یود.

“من نامزدمو دوست دارم.”



“بیخیال پرنیان! کی می تونه یه خشک مذهب یقه بسته رو تحمل کنه؟ فکر می کنی دوستش داری، یه روز بشه یه ماه، یه ماه بشه یه سال دیگه عشق و عاشقی تمومه! بهت نمیاد احمق باشی. وقتی می تونه یه آینده خوب داشته باشی واقعا چرا اینطوری دو دستی به بدبختی چسبیدی؟”

از شدت عصبانیت لرز کرده بودم، همه وجودم یخ زده و دستام می لرزید.

“می خوام پیاده شم.”

ترمز کرد و گفت:

“به هر حال رسیدیم دم خونهات. بین کی منتظرته.”

نگاهم از شیشه جلو به امیرعلی دوخته شد که کنار ماشینش ایستاده و نگاهش کنجکاوانه روی من و امیرعلی می چرخید. چیزی مانند برقی از شیطنت دد چشماش درخشید و گفت:

“بدجوری داره نگامون می‌کنه. می‌خوای باهام دست بدی؟ شرط می‌بندم مثل یه زودپز تحت فشار از عصبانیت بترکه.”

نگاه امیرعلی هنوز روی من بود. قطعا می‌پرسید و قطعا مجبور می‌شدم دروغ بگم. خدا لعنتت کنه هامون که کمک کردنت هم مصیبتیه.

“ممنونم بخاطر کمکی که کردین. ولی اکه فکر می‌کنین با چنین کاری می‌تونین نظر منو عوض کنین و تحت فشارم بذارید اشتباه می‌کنید. هدف شما از نزدیک شدن به من، هرچی که هست چیزی نیست که به نفعم باشه. بنابراین ترجیح می‌دم این آخرین دیدارما باشه. روز خوش.”

پیاده شدم و در رو بهم کوبیدم و به سمت ماشین امیرعلی رفتم. لبخند کمرنگی زد و گفت:

“سلام. خسته نباشی.”

سعی کردم در جوابش لبخند بزنم اما موفق نبودم.

“بیا تو. چرا دم در وایسادی؟”

“زنگ زدم اما کسی خونه نبود.”

بوی الکل و مواد شوینده از لباسش به مشام می‌رسید. نفس عمیق‌تری کشیدم و درحالی‌که هنوز تنش مکالمه قبل توی صدام بود گفتم:

“از مطب اومدی؟ حتما خسته‌ای. الان درو باز می‌کنم بریم تو.”

گوشه آستینم رو گرفت و گفت:

“بشین تو ماشین. اومدم دنبالت بریم یه جا.”

متعجب گفتم:

“کجا؟”

نگاهش به سمت ماشین هامون کشیده شد که هنوز با فاصله کمی از ما ایستاده بود.

رد نگاهش رو دنبال کردم و به هامون رسبدم. قبل اینکه خودش بپرسه توضیح دادم:

“پسر خاله دوستمه. توی بیمارستان. دیده بودیش.”

اخماش نامحسوس درهم رفت. پس یادش بود.

“تو دانشگاه دیدمش منو تا اینجا رسوند. مسیرش این طرف بود اومده دنبال یکی از اشناهاش.”

دروغ پشت و دروغ و بار این کوله هر بار سنگین تر می شد.

#پست ۱۹۲

[20.03.21 02:37]

مقابل آپارتمانی با نمای سنگی کرم رنگ متوقف شد و نگاهی به ظاهر آپارتمان انداخت .

“محلای خلوت و آرومیه. زیاد هم با خونهای خودمون و مامانت اینا فاصله نداره. نظرت چیه؟”

سرم رو خم کردم و نگاهی به در مشکی رنگ انداختم.

“برای خرید یا رهن؟”

“می‌خریم. یکم پس انداز دارم ولی برای خرجای عروسی لازم می‌شه. وام گرفتیم، می‌تونیم بخریمش.”

هیجان زده از اینکه قرار بود خونه‌ی آینده‌ام رو ببینم گفتم:

“می‌شه داخلش رو دید؟”

لبخند مهربونی زد و گفت:

“زنگ زدم، تا چند دقیقه دیگه میاد درو باز می‌کنه.”

ذوق داشتم، استرسی شیرین برای دیدن جایی که قرار بود توش زندگی کنیم. برای لحظه‌ای با خطور فکری به ذهنم رو به امیرعلی کردم و پرسیدم:

“اگه خوشم نیاد چی؟”

کنارم ایستاد، انگشتاش سر خوردن بین انگشتام و با لحن محکمی گفت:

“می‌ریم یه جای دیگه، اینقدر می‌گردیم تا یه جا باب میل  
پیدا شه. قبل اینجا چهارتا خونه رو خودم دیدم، برام عکاشو  
فرستادن ولی چنگی به دل نمی‌زد. ولی این یکی از همون  
لحظه که عکاشو دیدم چشممو گرفت. خیلی خاص نیست  
ولی حس خوبی بهم می‌ده.”

“کنجکاو شدم ببینم.”

در خونه باز شد و مردی کوتاه قد با موهای خاکستری و  
عینکی مشکی جلوی در ظاهر شد.

“سلام. برای دیدن خونه اومدیم.”

“سلام دکترجان تشریف بیارید تو.”

پارکینگ کوچک و جمع و جوری داشت، آهسته پرسیدم:

“چند واحده؟”

“4 طبقه ۴ واحد ۱۰۶ متری”

مردی که بنظر صاحبخونه میومد اشاره‌ای به آسانسور کرد و گفت:

“هم می‌تونید با آسانسور بیاید هم راه پله.”

امیرعلی گفت:

“راه پله رو ترجیح میدیم.”

از پلکان بالا رفتیم که امیرعلی گفت:

“طبقه‌ی اول برای فروشه. پله‌هاش کمه ترجیح می‌دم یه نگاهی به راه‌پله بندازم.”

مقابل در قهوه‌ای رنگ ایستادیم تا مرد در رو برامون باز کنه.

#پست ۱۹۳

[20.03.21 03:14]

خودش جلوتر داخل شد و گفت:

“اینجا رو واسه پسر من نگه داشته بودم، قرار بود بعد ازدواج بیاد اینجا ساکن بشه اما خب کارش جور شد و رفت خارج. گفته پول لازم داره، منم این واحدو زیر قیمت گذاشتم که زودتر فروش بره بتونم قبل بالا رفتن یورو براش یکم پول بفرستم.”

امیرعلی رو بهش کرد و گفت:

“فامیل شریفتون رو من نمیدونم. آقای؟”

“یوسفی هستم.”

“آقای یوسفی چند مدت اینجا اجاره یا رهن بوده؟”

مرد سرش را خاراند و گفت:

“سه ماه رهن بوده ولی مردی که رهن کرده بود دوبار بیشتر نیومد و رفت. اینجا همسایه‌های خیلی آروم و بی‌سروصدایی داریم. آرامش برای اعضای ساختمون خیلی مهمه، شما هم چون بابک جان معرفی کردن من به اعتبار ایشون قبولتون دارم.”



“لطف دارید.”

در حینی که صحبت می‌کردن من دور سالن چرخیدم، پارکت طرح چوب از همون لحظه‌ی اول ورود به خونه حسابی چشمم رو گرفته بود. پنجره‌ای بزرگ و سرتاسری که دیوار اصلی خونه رو گرفته و نمای خوبی با آفتاب مناسب داخل سالن رو روشن می‌کرد. سالن مربعی شکل متصل به آشپزخونه‌ای با سقف کاغذ و کابینت‌های گردویی خوش رنگ. راهروی کوچک خونه رو دنبال کردم، دو اتاق خواب تقریبا بزرگ کنار هم و مقابلشون دستشویی و حموم قرار داشت .

نگاهی به کمد بزرگ و جا دار اتاق بزرگتر انداختم. از همین حالا می‌تونستم تصور کنم وسایلم رو قراره چطوری توی اتاق قرار بدم. آهسته لب گزیدم، هنوز نیمی از جهازم رو خریده بودم و فکر نمی‌کردم به این زودی لازم باشه همه چیز رو تهیه کنم .

صدای امیرعلی از پشت غافلگیرم کرد.

“چطوره؟”

نگاهم دور اتاق چرخید و گفتم:

“دوستش دارم.”

اخم تصنعی کرد و گفت:

“به خاطر من؟”

خندیدم و گفتم:

“معلومه که نه! سالن خیلی دلبازی داره، عاشق سقف کاذب

آشپزخونه شدم. این اتاق بزرگه مال خودمون و اون یکی...”

مکت کردم، هنوز زود بود که بخوام به بچه‌هایی از امیرعلی

فکر کنم؟ حرفم رو تغییر دادم و گفتم:

“اون یکی اتاق هم اتاق کار! یه کتابخونه‌ی خوشگل هم

می‌تونیم توش بزنیم.”

دستش زیر چونهام نشست و سرم رو به سمت خودش  
چرخوند، با دقت توی چشمام خیره شد و گفت:  
“مطمئنی؟ از ته دل؟”

با اطمینان چشمام رو باز و بسته کردم و گفتم:  
“از ته دل. تازه دیدم از اشپزخونه در به بالکن داره. بنظر  
یه بالکن بزرگ میاد. اونجا رو پر می کنم از گلدونای شمعدونی.  
من گل زیاد دوست دارم. باید کلی برام گلدون بخری.”  
دستم رو گرفت و به سمت بالکن هدایتیم کرد.  
“می خرم. هرچقدر دوست داری می تونی بخری.”

وسط سالن ایستادم، برق رضایت توی چشمای امیرعلی هم  
می درخشید. حق داشت، از همین لحظه اول چنان حسی  
به این خونه داشتم که انگار مطمئن بودم اینجا خونه‌ی من  
بود.

[20.03.21 03:23]

زینب برای بار چهارم عکسایی که از خونه گرفته بودم رو بالا و پایین کرد و گفت:

“خوش به حالت. خیلی قشنگه به سلامتی. مبارکت باشه خواهری. کاش یه طبقه‌ی خالی دیگه داشت ما هم می‌خریدیم و همسایه می‌شدیم.”

دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم:

“حالا خدا رو چه دیدی شاید تا موقع عروسی شما یه واحد خالی شه شما هم بیاید بگیرید.”

کف دستاش رو بهم کوبید و گفت:

“اینطوری باشه خیلی عالی میشه. صبح تا شب میام خونه‌ی تو.”

“بیخود! ما وقت مهمون داری نداریم.”

نگاهش شیطون شد و با مزه‌ای گفت:

“چرا اونوقت؟ می‌خواین تمام وقتتون رو صرف ازدیاد نسل کنین؟”

چشمامو گرد کردم و گفتم:

“چشمم روشن! چشمم روشن! یه دو روز حواسم بهت نبود چشم و گوشت باز شده. بی‌ادب.”

زبون درازی کرد و گفت:

“تقصیر خودته فکر آدمو منحرف می‌کنی.”

مامان که هیچکدوم از مکالماتمون رو نشنیده بود از آشپزخونه بیرون اومد و سینی چای رو روی میز مقابلمون گذاشت.

“میگم مادر ۱۰۶ متر خیلی بزرگه. فکر کنم باید دو دست مبل بگیریم.”

می‌تونستم بفهمم یکم برای کامل کردن جهیزیه دچار نگرانی شده. به هر حال از هیچکس پوشیده نبود که با وضع و اوضاع

مالی و گرونی نرخ و قیمت‌ها نمی‌شد به این راحتی یه خونه‌ی بزرگ رو پر کرد.

“نگران نباش مامان جون اونطوری که من دیدم با یه دست مبل هم خیلی راحت پر می‌شه. بعدشم مگه قراره از شیر مرغ تا جون آدمیزاد رو شما بخری بریزی تو اون خونه؟ مگه تو و آقاجون خودت از اول همه چی داشتین؟ جوونای نسل شما از صفر شروع کردن، خدارو شکر ماها الان با امکانات بیشتر داریم شروع میکنیم. هرچی لازم و ضروریه می‌خریم، هرچی هم نه از لیست خط می‌خوره.”

با کف دست به صورتش کوبید و گفت:

“این چه حرفیه. می‌دونی چقدر زشته!”

“کسی که منو بخاطر جهاز بخواد بهتره صد سال سیاه نخواد! جهیزیه لوکس و آنچنانی که خوشبختی نمیاره. یه درصد فکر نکن من بذارم بعد عروسی عمه و فک و فامیل بیان جهاز

بینن و به دید زدن کمد اتاق خواب و لباسای زیر هم رحم نکنن! من نه از این رسوم خوشم میاد و نه اعتقادی بهشون دارم. قرار نیست واسه خوش آمد مردم سرخ کن و ماکروویو و چیزای بلااستفاده دیگه بخرم.”

مامان معترض گفت:

“تو هنوز جوونی نمی‌دونی عقل مردم به چشمشونه.”

مصمم گفتم:

“آدمی که عقلش به چشمش باشه اصلا عقل نداره!”

زینب نگاهی به مامان انداخت و گفت:

“خب حق با فاطمه‌اس.”

مامان مستاصل نگاهش رو به گل‌های فرش دوخت و گفت:

“چه می‌دونم. لابد شماها بهتر می‌فهمین.”

#پست ۱۹۵

[20.03.21 04:04]

مهمان خونه‌ی عمو بودم. نمی‌دونستم زن عمو نذر شب‌های قدر داره، وقتی امیرعلی اومده بود تا اجازه بگیره و من و زینب رو ببره خونه‌اشون واسه شله زرد پزون متعجب شده بودم. امیرعلی توی راه توضیح داد:

“مامان نذر داشت هر وقت من و محمد سروسامون گرفتیم شب ۲۱ رمضان نذری شله زرد درست کنه. اما از اونجایی که اصلا شله زرد بلد نیست، به مامانت زنگ زد، مامانت هم گفت فاطمه شله زرداش حرف نداره.”

رنگ از رخم پرید و گفتم:

“پس چرا به من نگفته بود!”

امیرعلی با خنده گفت:

“حتما می‌دونست بگه مخالفت می‌کنی. بلاخره دلت میاد به مادرشوهرت نه بگی؟”



لب و رچیدم و گفتم:

“پس اومدی دنبالم واسه حمالی. منو بگو گفتم آفتاب از کدوم طرف درومده.”

زینب خودش رو از بین صندلی‌ها جلو کشید و گفت:

“بعد زن عمو واسه ازدواج افروز احیانا نذری چیزی نداشت؟”  
روم رو به سمت پنجره کردم و گفتم:

“گره بخت افروز اگه باز بشه لابد زن عمو کل شهر رو غذا می‌ده”

امیرعلی با صدایی که ته خنده درش مشخص بود گفت:

“عجب عروسایی! پشت سر خواهرشوهر جلوی خودم بدگویی؟”

“قبل اینکه خواهرشوهر محسوب شه رفیق گرمابه گلستان خودمونه. هرچی دلمون بخواد بهش می‌گیم.”

امیرعلی کمی سکوت کرد و بعد با کنجکاوی گفت:

“حالا واقعا شله زرد بلدی؟”

زینب با هیجان گفت:

“معلومه که بلده. از همه‌ی ما بهتر درست می‌کنه حتی از مامان! مامان اصولا دوست نداره اعتراف کنه‌ها ولی چندین بار غیرمستقیم گفته هیچی به پای شله زردای فاطمه نمی‌رسه.”

مضطرب گفتم:

“از آخرین باری که درست کردم چند سالی گذشته. مطمئن نیستم از پشش بر پیام.”

نگاه امیرعلی پر از محبت به سمتم چرخید.

“مطمئنم از پشش برمیای.”

زینب به پشتی سندلش تکیه داد و گفت:

“خدا شانس بده. کاش یکی هم از این هندونه‌ها زیر بغل من میذاشت.”

“آسیاب به نوبت زینب خانم.”

واقعا نگران بودم. شله زرد در حد کم و برای چند خانوار پخته بودم اما در حجم بالا تا حالا درست نکرده بودم. حتی یادم نمی‌اومد که باید اول چیکار کنم. سعی کردم ذهنم رو جمع و جور کنم و گفتم:

“حالا مامانت چرا شله زرد نذر کرده؟”

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

“از هیجان زیاد. نمی‌دونم والا من که از کار خانما سر در نمی‌ارم. مگه اینکه خودتون دلیلشو بفهمید.”

“کی می‌خواد درست کنه؟”

“معلومه دیگه. از همین یکی دو ساعت دیگه. قدیما مادر بزرگم می‌گفت شله زرد نذری رو باید از نیمه شب پخت که صبح آفتاب می‌زنه به قدری خنک باشه که بشه پخشش کرد.”

چشمام گرد شد و گفتم:

“یعنی می‌خوای بگی باید تا صبح بالای دیگ وایسیم هم بزنینم؟”

با انگشتاش روی فرمون ماشین ضرب گرفت و با شرمندگی گفت:

“دیگ‌ها. خب دو تا دیگ بزرگه...از همونا که توش قیمه نذری اربعین درست می‌کنیم.”

با بیچارگی پلک روی هم فشردم و زینب با خنده گفت:

“کارت درومد! موفق باشی.”

#پست ۱۹۶

[20.03.21 04:29]

داخل خونه‌ی عمو اینا که شدیم، زن عمو خجالت زده جلو اومد و گفت:

“من شرمنده‌ام فاطمه جان. مامانت گفت توی فامیل هیچ کس مثل تو نمی‌تونه شله زرد درست کنه. این شد که گفتم هم شما دوتا یه شب مهمان من باشید، هم زحمتشو بندازم روی دوشت. می‌دونم پرروییه که واسه نذر من تو به زحمت بیفتی، ولی مادر نمی‌دونم چی شد رو زبونم اومد شله زرد.”

دستاشو گرفتم و گفتم:

“اشکال نداره، به قول آقا جونم حتما قسمت بوده.”

عمو رحیم که مقابل تلویزیون نشسته بود با خنده گفت:

“خوش اومدین دخترا. خلاصه از الان یاد بگیرید ما با عروسا اینطوری برخورد می‌کنیم، یهو یه کوه کار می‌ریزیم سرشون و خودمون در میریم.”

زن عمو به عقب برگشت و چشم غره‌ای رفت و گفت:

“ باز شما شروع کردی؟ ”

عمو دستاش رو بالا برد و گفت:

“ من تسلیمم. اصلا من دارم سریالمو می بینم. ”

افروز از اتاقش بیرون اومد، بلوز بنفش رنگ جیغی پوشیده و موهایش رو ساده پشت سرش بسته بود.

“ سلام. خوش اومدین. آخ اگه بدونین مامان چقدر از صبح

مخ منو خورده که از فاطمه یاد بگیر. میگم خب مادر من، من

ده تا غذا بلدم فاطمه یه نیمرو بلده اونم تازه هنر کنه نسوزه.

حالا از شانس و بخت و اقبال یهو بحث شله زرد که شده،

تبدیل شده به سرآشپز فامیل، به گوشش نمی ره که نمی ره. ”

دست به کمر زدم و به سمت امیرعلی برگشتم و گفتم:

“ بازم اعتراض می کنی که چرا پشت سرش حرف می زنم. ”

نگاهش بین من و افروز دو دو زد و گفت:

“ نه هر سه تا لنگهی همید. خدا آخر عاقبت منو بخیر کنه. ”

شام رو کنار خانواده عمو خوردیم و افروز چقدر شوخی کرد سر اینکه قراره تا صبح بالای سر دیگ چرت بزنی و آخرش هم شله زرد ته بگیره. زن عمو نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

“قرار بود ظهر درست کنیم ولی بعدش دیدیم، فردا ساعت ۹ صبح مسجد محله مراسم دعا داره. می‌خوام خنک شه ببرم پخش کنم که مردم برای افطار ببرن خونه. بعدشم به این فکر کردم که دم افطار آدم تشنه و گشنه که باشه نمی‌تونه مزه رو بچشه و بالای سر دیگ بمونه هم بزنه. برای همین گفتم شب درست کنیم تا سحر راحت تره.”

“آره خب. حق با شماست.”

مانتوم رو آویزون کردم و شالم رو نرم دور سرم انداختم، آستین‌هامو کمی بالا زدم و گفتم:

“چقدر برنجه؟”

زن عمو لب گزید و گفت:

“تقریبا ۷ کیلو.”

زینب آهسته گفت:

“یا قمر بنی‌هاشم.”

سعی کردم نشون ندم که دست و پام رو گم کردم، اما حقیقتا اونقدر مضطرب بودم که اسم خودم هم داشت یادم می‌رفت.

“خیس کردین؟”

“آره از صبح خیس کردم.”

امیرعلی رو صدا زدم و گفتم:

“بیاید با محمد دیگ‌ها رو ببرید تو حیاط بذارید روی شعله.  
پر از آب هم کنید بمونید تا جوش بیاد. هر وقت جوش اومد  
بیاید منو صدا بزنید.”

سرتکون داد و بی‌حرف به حیاط رفت.



“خلال بادوم گرفتین؟”

زن عمو کیسه بادوم‌ها رو نشونم داد و گفت:

“دو سه جا رفتم ولی تموم شده بود. بادوم گرفتم که خودم خلال کنم.”

یه مصیبت دیگه اضافه شده بود. باز خوبه به ذهنش رسیده بود بادوم‌ها رو هم خیس کنه.

“زینب، افروز! بیاین اینجا!”

سبد بادوم‌های خیس شده رو برداشتم و با دوتا چاقوی تیز سمتشون رفتم و گفتم:

“اینا خیس خورده‌ان. یه دست روش بکشین پوستش درمید. بعدش با چاقو اینطوری خلال کنین. ببینین هر بادوم سه‌الی چهارتا خلال. زن عمو یه ظرف گلاب بده.”

زن عمو ظرف بزرگی رو از گلاب پر کرد و به سمتم گرفت. گلاب رو روی میز گذاشتم و گفتم:

“بادوما رو که خلال کردین بریزید توی این ظرف گلاب.”  
سراغ برنج رفتم و بعد شکر رو پیمونه زدم. امیرعلی بعد از نیم  
ساعت اومد و گفت آب جوش اومده.

“خوبه تشتای برنج رو بردارید دنبال من بیاید.”  
ملاقه‌ی بزرگ هم برداشتم و دنبالشون رفتم. دوتا دیگ بزرگ  
روی شعله‌های آتیش قل‌قل می‌کرد.  
“آب برجا رو خالی کنید بریزید توی دیگ.”

#پست ۱۹۷

[20.03.21 04:43]

شعله‌ها رو کم کردم، یه صندلی تاشو گذاشتم کنار دیگ و زل  
زدم به بخاری که ازش بلند می‌شد. امیرعلی موبایلش رو  
روشن کرد و یکی از مداحی‌های مورد علاقه‌اش رو گذاشت.  
صندلی دیگه‌ای آورد و کنارم نشست و گفت:

“بخشید. باید مامانو منصرف می‌کردم. خسته می‌شی.”

سرم رو بالا گرفتم، آسمون صاف بود و بدون ابر. انگار هزاران هزار الماس درخشان توی آسمون می درخشید.

“اشکال نداره دکی. بذار نوبت آش مامان برسه چنان ازت کار بکشم که نگو و نپرس!”

“من واسه امام علی هرکاری باشه انجام میدم.”

چشم به دیگ دوختم و گفتم:

“فایده‌ای هم داره؟”

نگاهش به سمت نیم‌رخم چرخید و گفت:

“چی فایده داره؟”

آهی کشیدم و گفتم:

“نذری دادن. فایده‌ای داره؟”

“البته که فایده داره. توی قران توی سوره‌های متعددی خدا از نذر حرف زده، از اینکه بهش توسل کنیم و در ازای چیزی

که می‌خوایم تعهد بدیم یه کاری انجام بدیم. شاید یه کار نمادین باشه، اما یه تعامل دو طرفه بین ما و خداست. یه جورایی آدم حس نزدیکی به خدا رو داره. نذری دادن خیلی حرفا پشتشه. وقتی یه غذایی درست می‌کنی و پخش می‌کنی بین مردم، یعنی اونا رو در کار خودت شریک می‌کنی، یعنی حسست رو با یه عالمه آدم دیگه سهیم می‌شی. از طرفی اگه به دست نیازمند برسونی و حتی یه شب هم شده یه گرسنه رو سیر کنی یه قدم بزرگ برداشتی.”

سوالی که مدت‌ها کنج ذهنم لونه کرده بود رو به زبون آوردم. “خب چرا غذا؟ آدم صلوات نذر کنه یا پول بده. من نمی‌فهمم چرا توی محرم و ماه رمضون اینقدری نذری می‌دن.”

لبخند محوی زد، دستش رو بالا آورد و آهسته روی سرم کشید و گفت:

“اینطوری که چشمتو درشت می‌کنی و سوال می‌پرسی درست میشی شبیه بچه گربه.”

اخم کردم و گفتم:

“بی‌ادب. جواب سوالمو بده.”

نفس عمیقی کشید، از جا بلند شد و مشغول همزمان شله زرد شد.

“بعضی چیزا نماده، بعضی نمادها لازمن تا یه چیزی زنده بمونه. تا فراموش نشه. درست‌ه میشه نذری پول داد یا صلوات فرستاد، اما اونوقت دیگه بقیه مردم نمی‌بینن ممکنه فراموش کنن. اگه نذری دادن محرم قطع بشه کم کم مردم یادشون می‌ره محرم شده. خیلی از مردم حتی اونایی که اعتقاد ندارن، توی خیابون نذری می‌بینن، نوحه می‌شنون، دسته می‌بینن یادشون میاد محرم شده. حتی یه سری از آدمای بی‌اعتقاد هم اون شبای خاص رو رعایت می‌کنن. اگه نذری از بین بره،

هم‌دلی و کاری که مردم برای امام حسین کنار هم انجام می‌دن از بین می‌ره، یه روزی دیگه حتی کمک به هم‌نوع هم یادشون می‌ره. کم کم نوحه قطع می‌شه بعد دسته و مسجد و مراسم‌های دیگه از بین می‌ره و یه روزی دویست سیصد سال دیگه می‌بینی چیزی از محرم باقی نمونده.”

کفگیر رو کنار گذاشت و گفت:

“خودت بگو از محرم خاطرات خوب نداری؟”

به گذشته فکر کردم، به روزایی که دست تو دست آقاجون می‌رفتم مسجد، بوی گلاب و شربت‌های نذری زعفران و تخم شربتی، صدای دسته‌های که قلب رو به لرزه مینداخت و مردهایی که سینه زنان با دستمال‌های یاحسینی که به پیشونی بسته بودن توی حیاط مسجد یا حسین رو فریاد می‌زدن.

با دیدن لبخند نشسته روی لبم گفت:

“می‌بینی؟ ماها یه خاطراتی از مسجد و محرم داریم که بچه‌های این دوره زمونه ندارن. مادر پدرای الان چقدر پیش میاد بچه‌ها رو ببرن هیئت؟ این بچه‌ها هرگز خاطرات شیرین ما رو نخواهند داشت. اگه ما بذاریم این چیزا از بین بره، یه روزی دیگه هیچی از اعتقادمون باقی نمی‌مونه. محرم، هیئت، عزا و نذری، یه همدلی بزرگ بین مردم ایجاد می‌کنه. انگار همه‌ی دغدغه‌ها رو می‌ذاریم کنار و با جون و دل برای یه هدف مشترک کار می‌کنیم.”

سرم رو آهسته تکون دادم و گفتم:

“متوجه شدم.”

بلند شدم و دیگ‌های نذری رو هم زدم. امیرعلی دستاش رو پشت سرش گذاشت و به آسمون خیره شد و گفت:

“اگه بریم سر خونه زندگی خودمون، نذر می‌کنم هرسال شله زرد درست کنیم. دوتایی، خودم همه کارو کمکت می‌کنم، اما

می‌خوام این سنت توی خونه بمونه و بچه‌هام ببینن و یاد بگیرن. همونطور که ماها از ماما بزرگا و قدیمی‌ها یاد گرفتیم.”

لبخندی زدم و گفتم:

“باشه، واسه خودشیرینی پیش اوس کریم از من مایه بذار...ولی بعدا قیامت که شد سر پل صراط یقه‌ات رو می‌گیرم که دیگه بچه زرنگ بازی در نیاری.”

چند لحظه خیره بهم موند و بعد با صدای بلند زیر خنده زد .

#پست ۱۹۸

[20.03.21 04:59]

نیمه شب بود، برنج نرم شده و خلال و شکر رو اضافه کرده بودم و منتظر بودم لعاب بندازه تا گلاب و کره هم اضافه کنم. زینب زعفرون‌های آماده رو توی پارچ ریخته بود و افروز کاسه‌های یه بار مصرف رو روی یه ملافه‌ی تمیز روی ایوون



می چید و دارچین و گل محمدب و خلال پسته رو برای تزئین آماده می کرد.

بازو هام از هم زدن حجم زیاد شله زرد درد گرفته بودن و همه ی تنم خیس عرق بود. اینقدر مزه شله زرد رو چشیده بودم که دیگه هیچ میل و اشتیایی به خوردنش نداشتم. در عوض به شدت تشنه شده بودم و می دونستم اینجا باید روزه بگیرم و دیگه نمی تونم از زیرش در برم.

پف پاهام زق زق می کرد و کمرم خسته شده بود. حس می کردم دارم از وسط نصف می شم. چند ساعت سرپا بودم و مدام هردو دیگ بزرگ رو هم می زدم. امیرعلی مدام جاش رو باهام عوض می کرد تا کمکی برام باشه اما بازم نمی شد از دیگ ها غافل شد، یه لحظه غفلت می تونست باعث بشه همه زحماتمون به باد بره.

افروز خمیازه های کشید و گفت:

“دارم از خواب می‌میرم. هنوز سحری هم نخوردیم. فاطمه خیلی مونده؟”

خمیازه نصفه نیمه‌ای کشیدم و گفتم:

“هنوز به ساعت دیگه کار داره.”

صدای امیرعلی از پشتم به گوش رسید:

“بیا اینو بگیر.”

به عقب برگشتم و با لیوان شربت آبلیموی خنکی که آورده بود مواجه شدم.

کفگیر رو دستش دادم و لیوان رو برداشتم و گفتم:

“کاش از خدا به چی دیگه خواسته بودم.”

“نطلبیده مراده. از وقتی اومدی لب به اب نزدی فردا از تشنگی

هلاک میشی دختر.”

“خدا خیرت بده.”

افروز نگاهی به زینب انداخت و گفت:

“خاک تو سر من و تو. من بدبخت که باید با حسرت زل بزنم به شربت این. تو هم که خاک تو سرت با این شوهر کردنت. محمد همون سر شب گرفته خوابیده بعد ما داریم حمالی می‌کنیم.”

امیرعلی جدی گفت:

“دست و پات که قطع نشده برو برای خودت و زینب درست کن. نشستی یه گوشه دوتا ظرف داری مرتب می‌کنی. فاطمه دو ساعته سرپا وایساده بالای این بخار داغ!”

افروز سری با تاسف تکون داد و دشنامی زیرلب زمزمه کرد. لیوان خالی از شربت رو توی سینی گذاشتم و گفگیر رو از امیرعلی گرفتم:

“بده من، داره کم کم غلیظ میشه می‌ترسم ته بگیره. اون قالب کره رو بیار بنداز توش.”

کمی به صورت رنگ پریده‌ام نگاه کرد و گفت:  
“برو یکم استراحت کن. من از پشش بر میام.”  
“نه میترسم خراب شه. تا اینجا زحمت کشیدم بذار تا تهشو  
خودم برم.”

امیرعلی رفت تا دیگ دوم رو هم بزنه.  
بخار داغ چنان پوست صورت و راه تنفسم رو می‌سوزوند که  
حس می‌کردم تمام پوست صورتم فردا ملتهب می‌شه. سرم  
گیج می‌رفت و حس ضعف داشتم. تقریبا می‌شد گفت دیگه  
رو پا بند نبودم و به سختی داشتم شرایط رو تحمل می‌کردم.  
نمی‌خواستم جا بزنم، این یه باری که چشم همه به من بود  
نمی‌خواستم کم بیارم و ضعف نشون بدم. دلم می‌خواست یه  
بارم که شده من اونی باشم که یه قدم درست برمی‌داره.  
با وجود همه‌ی خستگی‌ها یه حس خوب داشتم، حس اینکه  
دارم یه کار بزرگ انجام می‌دم. شاید تاثیر حرف‌های امیرعلی

بود اما حس می کردم دارم توی یه تعامل با خدا قرار می گیرم.  
حس نزدیکی به خدا...

حسی که از بچگی تا به حال فراموشش کرده بودم. یه حس  
آشنا و قشنگ...

محتویات قابلمه مثل حبابی بزرگ شد و ترکید و حجم زیادی  
از شله زرد داغ روی دستم ریخت. برای چند ثانیه کفگیر رو  
ول کردم و دستم رو محکم گرفتم. سوزشش تا مغز استخونم  
رو سوزوند. چشم گردوندم، کسی حواسش به من نبود. نفس  
عمیقی کشیدم و با درد و سوزشی که بیشتر می شد به سختی  
گفگیر رو دست گرفتم.

حالا بخار داغ بیشتر دستم رو می سوزوند. چشمام از اشک پر  
شد اما الان وقتش نبود.

لبم رو بیشتر گاز گرفتم و لب زدم:

“الان وقتش نیست.”

آخرای کار شله زرد بود. قرمزی پشت دستم به تاول بزرگی تبدیل شده بود که حتی نگاه بهش هم دردآور بود.

“بچه ها بیاین هم بزنین نیت کنین. دیگه آخراشه.”

زینب و افروز زودتر خودشون رو به دیگ رسوندن و سر اینکه نیت‌هاشون قاطی نشه بحث می‌کردن.

روی صندلی نشستم و یقه‌ی خیس از عرق مانتوم رو کمی عقب دادم اما دریغ از یه باد خنک .

#پست ۱۹۹

[29.03.21 05:39]

امیرعلی مقابلم ایستاد، خستگی از تمام صورتش می‌بارید اما هنوز طرح لبخند کنج لبش جا خوش کرده بود. با تاسف سری تکون دادم و گفتم:

“دکتر کمتر بخند. مگه شب قدر نیست؟ جای مامانم خالی که الان بود و می‌دید و می‌گفت شبای احیا و شبای محرم اگه بخندی سنگ می‌شی مادر گناه نکن!”

لبخندش تقریبا جمع شد، اما خنده هنوز از نگاهش هویدا بود .

“کمتر طعنه بزن دختر عمو...نیش زبونت بدجوری زخم می‌زنه. خسته شدی؟”

نگاهش کردم و گفتم:

“نه دارم ادای خسته‌ها رو در میارم.”

الله اکبری گفت و ادامه داد:

“امشب یه چیزیت می‌شه‌ها! نیت کردی؟”

نگاهم به سمت دیگ شله زرد چرخید و افروز و زینبی که هنوز داشتن سر نیت‌هاشون چونه می‌زدن.

“نه هنوز.”

“پاشو بریم نیت کن. منم هنوز هم نزدم.”

دستم رو به گوشه لباسش گرفتم و بلند شدم.

“با تو که هم نمی‌زنم، نیتم باهات قاطی بشه بعدا یه گندی

در میاد که نگو و نپرس.”

کنار دیگ ایستادیم و افروز و زینب به ایوون برگشتن تا ظرفا

رو آماده کنن .

“دست خسته نمی‌شه؟ می‌خوای کمک کنم هم بزنی؟”

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:

“عقل کل...اون واسه فیلما و رماناس که پسره میاد دسته

سنگین کفگیر رو می‌گیره و دختره با یه لبخند ملیح زل

می‌زنه بهش و عاشقانه نیت می‌کنن بهم برسن و ده تا بچه

گوگول مگولی داشته باشن. اینجا الان واقعیته، تا همین ده

دقیقه پیش داشتم خودم این دوتا دیگ هم می‌زدم، اون موقع

کفگیره سنگین نبود الان یهو وزنش شده صد کیلو که تو بیای



واسم هم بزنی؟ لازم نکرده برو عقب نزدیک هم نباش نیتم  
باهات تداخل پیدا نکنه.”

نرم خندید و عقب رفت و گفت:

“باشه تو که امشب از خستگی داری تلافی همه رو سر من  
خالی می کنی. خودت هم بزن یه بار نیتت با من قاطی نشه.”

دسته‌ی داغ رو توی دست گرفتم و سعی کردم به سوزش  
شدید جای سوختگی و تاول‌های قرمز رنگ اهمیت ندم به  
این فکر کردم که چه نیتی دارم؟ هرچی بیشتر فکر می کردم  
بیشتر ذهنم پر از خالی می شد. هیچ...هیچ چیزی توی ذهنم  
نبود تا از خدا بخوامش.

“خدایا نذار یه روزی به جایی برسم که ازت کنده شم. اگه  
اعتقادم بهت به مویی رسید بازم دستمو بگیر، نذار این رشته  
پاره شه. نذار روزی برسه که روی سر بالا گرفتن و صدا زدنت  
رو نداشته باشم.”

نفس عمیقی کشیدم و عقب رفتم و کفگیر رو به سمتش گرفتم.

“بیا نوبت خودته.”

بالای سر دیگ دوم رفتم و بچه ها رو صدا زدم تا کاسه ها رو بیارن.

وقتی کار تموم شد زمان زیادی تا اذان نمونده بود. زن عمو توی درگاه در پیداش شد و گفت:

“بچه ها شله زردایی که باید برای سحر برسن مسجد بدین خادم مسجد الان میاد دم در می بره.”

کنار سینی شله زردهای خنک شده نشستم و گفتم:

“این یدونه سحری من...اینقدر بوی شله زرد بهم خورده که دیگه معده ام کشش سحری خوردن نداره.”

عطر شیرین شله زرد و گلاب مخلوط شده بود با عطر دارچین و هل و گل محمدی...

ظرف‌های کوچیک پر از دارچین و گل محمدی رو برداشتم و اول بو کردم. تمام وجودم غرق آرامشی ناب شد. خسته بودم، همه‌ی بدنم درد می‌کرد، اما دردی که شیرین بود. یه خستگی دوست داشتنی...

با دارچین روی همه‌ی ظرف‌ها یا علی نوشتم و بعد دورش رو با خلال پسته و گل محمدی تزئین کردم .  
سایه امیرعلی کنارم افتاد.

“پاشو نزدیک اذانه بیا یه لقمه بخور.”

“شله زرد خوردم. همین برام بسه.”

“همین که بس نیست. از تشنگی هلاک می‌شی. کل شب بالای سر بخار داغ وایساده بودی. بقیه رفتن سحری بخورن. پاشو بیا بریم تو.”

#پست ۲۰۰

[29.03.21 05:52]

دستش رو به سمتم دراز کرد، نگاهی به دست دراز شده‌اش  
انداختم و گفتم:

“چی نیت کردی؟”

“چرا فکر می‌کنی قراره بهت بگم؟”

سرم رو کج کردم و گفتم:

“نمی‌گی؟”

به سمتم خم شد، نگاهش چسبید به نگاهم و گفت:

“می‌تونی خودتو لوس کنی و دلمو ببری اما مطمئن باش بازم  
فایده نداره. قرار نیست بدونی چی نیت کردم. پس بدو تا اذان  
نشده بریم یه لیوان آب بخور.”

لب ورچیدم و گفتم:

“هرچی تو این پیجای دلبری و خانم قری بودن می‌نویسن  
چرت محضه. حداقل رو تو یه نفر اثر نداره که نداره. پسره‌ی  
بداخلاق چوب خشک.”

دستم رو توی دستش گذاشتم تا بلند شم اما با سوزش شدید  
تاول‌های دستم برای لحظه‌ای بدنم سست شد و با ناله دوباره  
روی زمین نشستیم. این بار نگران مقابلم روی زمین نشستم و  
دستش روی شونه‌ام جاخوش کرد.

“فاطمه؟ چی شد؟ حالت بده؟”

دستم رو مالیدم و سعی کردم خیسی ناشی از درد چشمام رو  
پس بزنم و گفتم:

“خوبم دستم درد گرفت.”

اخم روی صورتش پررنگ شد. دستمو به سمت خودش کشید  
و گفت:

“بده ببینم.”

چشمش به تاول و جای سوختگی که افتاد مات و مبهوت  
موند.

“تمام مدت با این وضع داشتی شله زرد هم می‌زدی؟”

“چیزی نیست زیاد درد نداره.”

“درد نداره؟ دختر همه‌ی دستت سوخته! مگه می‌شه درد نداشته باشه. چرا زودتر صدات در نیومد؟”

از درد لب گزیدم و گفتم:

“نمی‌خواستم همه چی خراب شه.”

زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد.

“بریم ببینم پماد چی داریم تو خونه.”

توی آشپزخونه لیوان آبی دستم داد و گفت:

“بخور تا پیام. بطری آب اینجا می‌ذارم. یه لیوان دیگه هم بخور تا برگردم.”

حق با امیرعلی بود، تا عمق وجود تشنه بودم و گلوم مثل کویری خشکیده در حسرت یه قطره آب می‌سوخت.

دو لیوان رو پشت هم آب خوردم، لیوان سوم که به نیمه رسید احساس سیرابی کردم .

لیوان نیمه رو روی میز گذاشتم که امیرعلی به آشپزخانه برگشت .

برگ سبز رنگی توی دستش بود.

“این چیه؟”

“پماد سوختگی نداشتیم، از گلدون آلوورای مامان یدونه کش رفتم. دستت رو بیار ببینم.”

دستم رو به سمتش گرفتم، با ظرافت آلوورا رو برید و محتویات لزج و بی‌رنگ وسطش رو روی جای سوختگی گذاشت و با پارچه سفیدی دستم رو بست.

“امیر علی یه دقیقه دیگه اذانه!”

صدای افروز از سالن به گوشم رسید .

“آب خوردی؟”

“آره تو چی؟”

لیوان نیمه‌ی من رو برداشت و یه نفس بالا رفت و گفت:

“منم خوردم.”

دستش از دستم کنده شد و روی صورتم نشست .

“می‌دونی امروز یه جور دیگه بود. امروز لذت بردم که دیدم از

ته دل داری کار می‌کنی. امروز آرزو کردم کاش بتونم هر سال

و هر سال این لذت رو در اوج خستگی توی صورتت ببینم.

خودت شاید ندونی ولی وقتی ظرف شله زرد رو تزئین

می‌کردی توی چشمت ستاره بارون بود.”

با انگشت شست گونه‌ام رو نوازش کرد و ادامه داد:

“امشب واقعا دلم خواست خانم خونه‌ام باشی و هر شب کنارم

ببینمت.”

صدای الله اکبر اذان فضای خونه رو پر کرد. دستم رو بالا برد

و روی پارچه‌ای که به دستم بسته بود بوسه‌ای زد و گفت:



“خسته شدی. نماز بخون برو بخواب. توی اتاق افروز براتون جا پهن کردم.”

دستم رو توی دست فشرد و از آشپزخونه بیرون رفت و قلبم رو هم همراه خودش برد .

#پست ۲۰۱

[06.04.21 04:26]

از آشپزخونه که بیرون رفتم، زن عمو درحالیکه چادر سفید با طرح گل‌های ریز صورتی رنگی رو در دست داشت به سمتم اومد و گفت:

“بیا مادر. با این نماز بخون. شرمنده خسته شدی...راضی به زحمت نبودم. ان شاءالله مولا علی خودش اجرت رو بده دخترم.”

“مرسی زن عمو. خوشحالم تونستم کمک کنم.”

وضو گرفتم و برای اولین بار بدون احساس خواب‌آلودگی و تنبلی و بدون هیچ غر اضافه‌ای به نماز ایستادم. انگار با وجود خستگی بی‌اندازه این بار نماز خوندن حس دیگه‌ای پیدا کرده بود .

از سر سجاده که بلند شدم امیرعلی رو دیدم که جایی کمی دورتر ایستاده و تماشام می‌کنه.  
 “قبول باشه.”

جانماز رو جمع کردم و گفتم:

“قبول حق باشه. قرار نیست دزدکی نگاه کنیا.”  
 لبخندی زد و گفت:

“آرامش صورتت توی نماز رو دوست داشتم. حس خوبی داشت.”

“نمی‌دونم. شاید این بار نمازم فرق داشت.”

“خسته‌ای برات جا انداختم توی اتاق افروز. برو بخواب که صبح کله سحر اینا می‌خوان دیگ شله زردا رو جابه‌جا کنن کلی سروصدا میشه.”

“باشه. میرم بخوابم. خوب بخوابی.”

وارد اتاق که شدم افروز و زینب هنوز بیدار بودن و پیچ‌پیچ می‌کردن.

“چرا نخوابیدین شما دوتا.”

زینب به دستش تکیه داد و کمی حالت نیم‌خیز گرفت و گفت:

“بیا اینجا رو باش. واسه افروز پیام عاشقانه اومده.”

ابرویی بالا دادم و به سمت موبایل افروز که روشن بود خم شدم و گفتم:

“کله سحر؟ پیام عاشقانه؟ چشمم روشن.”

گوشی به سمتم گرفت و گفت:

“شماره‌اش رو نمی‌شناسی؟”

نگاهی به شماره انداختم و گفتم:

“نه. مگه آشنا نیست؟”

“نه والا. پروفایلش عکس و اسم هم نداره.”

نگاهی به محتوای پیام انداختم، یه شعر عاشقانه و کلی شکلک گل.

“حتی حدس هم نمی‌زنی؟”

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

“نه والا. کسی تا حالا واسه من پیام عاشقانه نفرستاده.”

زینب گوشی رو از دستش قاپید و گفت:

“حداقل یه علامتی چیزی بفرست واسش.”

افروز هول به سمت زینب پرید و گفت:

“نکنیا! معلوم نیست کیه آبروم میره. ولش کن بزن بلاکش کن.”

زینب با خنده گوشی رو بهش پس داد و گفت:

“خب حالا سخته نکنی!”

روی تشک ولو شدم، همه عضلات بدنم درد می‌کرد و احساس می‌کردم مفاصلم هرآن ممکنه از همدیگه جدا بشه .

“وای مردم از خستگی. من از همین الان تشنه‌ام شده. خدا فردا رو بهم رحم کنه.”

افروز کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

“تو تمام مدت پای دیگ بودی من و زینب خسته شدیم.”

به پهلو چرخیدم و با سستی گفتم:

“به خدا فردا زود بیدارم کنین یه بلایی سرتون میارم که اون سرش ناپیدا باشه.”

صدای خنده آهسته افروز رو شنیدم و پلکام با خستگی روی هم افتاد .

#پست ۲۰۲

[06.04.21 05:11]

از اژانس پیاده شدم و چشم به تابلوی زرق و برق دار ارایشگاه دوختم. دوباره ادرس رو با پیامک ترلان چک کردم و داخل شدم. وارد سالن شلوغ و پر هیاهو که شدم برای چند لحظه بوی مواد مختلف باعث سرگیجه‌ام شد. سه سالن بزرگ که هر طرف صندلی‌هایی قرار داشت و هرکس به کاری مشغول بود. ترلان از روی یکی از صندلی‌ها برام دست تگون داد.

مانتوم رو اویزون کردم و به سمتش رفتم.

“سلام خوبی؟ تو که تازه رنگ گذاشتی دختر. اخر پدر این موها رو در میاری.”

ادامشش رو باد کرد و گفت:

“فردا جشن شمیساس. دیگه رنگ قبلی خز شده بود. ببین کاشت ناخنم قشنگه؟”

نگاهی به انگشتان کشیده و لاک جیغ نارنجی رنگش انداختم و گفتم:

“اره خوبه. موهاتو چه رنگی گذاشتی؟”

از اینه نگاهی به خودش انداخت و گفت:

“سرخابی، لباسم یه ماکسی سفید خریدم.”

سعی کردم توی لباس و با رنگ موی جدید تصورش کنم اما فقط طرح چهره و روجک آقای نجار تو ذهنم میومد.

ترلان نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

“برای شمیسا اتاق خصوصی گرفتم. داره موهاشو دودی می‌کنه. تو نمی‌خوای یه دستی به خودت بکشی؟”

حتی تصور اینکه تو شبای بدر با رنگ موی تغییر کرده برگردم خونه هم ترسناک بود. قطعاً مامان عاقم می‌کرد.

“نه من یکم ریزشمو داشتم رفتم دکتر تقویتی داده گفته فعلا رنگ نکنم.”

بی تفاوت اوهمی گفت و ادامه داد:

“شمیسا می خواد لباس بخره. بلاخره یکم از اعتماد به نفسش برگشته.”

“حالا نقشه فردا شب اگه خراب بشه چی؟”

ترلان شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

“یا حالا یا هیچوقت. باید ریسک کنه.”

هنوز مطمئن نبودم مامان فردا شب اجازه رفتن بهم میده یا نه. از دروغ گفتن به امیرعلی وحشت داشتم اما برای بهم زدن قول و قرارم با شمیسا دیر بود .

در دل به خودم قول دادم این آخرین دروغ بین من و امیرعلی باشه



تا عصر توی ارایشگاه بودیم و بعد همراه شمیسا راهی پاساژها شدیم. دنبال لباس فوق‌العاده‌ای بود که هر چشمی رو خیره کنه. ترلان پیشنهاد داد:

“لباسای اینورا نهایتاً برای پارتی آخر هفته خوب باشه نه واسه تو. مزون دوستم امروز جنس از ترکیه آورده. چطوره بریم اونجا؟”

شمیسا نفس عمیقی کشید و گفت:

“بریم. اینجا که چیزی چشمم رو نگرفته.”

ترلان مسیر رو به سمت فرشته عوض کرد. رو بروی یکی از خونه‌های ویلایی پارک کرد و وقتی زنگ روفشرد گفت:

“از دوستای ماندانا جونم .”

در باز شد و داخل شدیم. باغ بزرگ گل‌ارایی شده و کمی اونطرف‌تر استیجی برای فشن شو که دور تا دورش صندلی‌های سفید بود و زنانی از همه رده سنی نشسته و چشم

به مدلایی دوخته بودن که با لباسایی عجب و جق و عجیب  
غریب از روی استیج عبور می‌کردن.

زنی با لباس بلند بنفش و موهایی که لایت نقره‌ای داشت به  
سمتمون اومد. حرکت تابدار گوشواره‌های بلندش که شبیه پر  
کلاغ رنگ شده بود توجه‌ام رو جلب کرد.

“ترلان عزیزم نگفته بودی امروز می‌ای.”

ترلان چاپلوسانه گفت:

“نمی‌شد مراسم امروز از دست بدم دیر که نکردیم؟”

“البته که نه. تازه شروع شده. بیاین بشینین.”

نشستیم و با بهت خیره دخترانی شدم که پوشش تنشون  
شبیه هر چیزی بود جز لباس.

کنار گوش شمیسا گفتم:

“قیمتاش شوخیه؟”

خندید و گفت:

“مسخره. همه لباساش مارکه! تازه داره ارزون می‌ده!”  
با شنیدن قیمتا سرم سوت کشید. شمیسا معتقد بود ارزونه؟  
هر لباس تعداد صفرهای قیمتش از موجودی حساب من  
بیشتر بود!

ترلان و شمیسا با حرارت درباره رنگ و طرح‌ها نظر می‌دادن  
و من فقط زنانی رو زیرنظر داشتم که درحال خرید چنین  
اجناس مزخرفی با چنین قیمت سرسام‌آوری بودن. اکثرشون  
تمام انگشتا و دست و گردنشون پر از جواهرات بود. قطعا اینا  
افرادی بودن که اینقدر پول داشتن که نمی‌دونستن چطور  
باید خرجش کنن. حالا لباسی که خریده بودم و قیمتش تو  
ذهنم حقیرانه بنظر می‌رسید.

در نهایت لباس یشمی رنگی چشمش روگرفت تا حدی  
پوشیده بود که سوختگی‌های بدنش مشخص نباشه.

درحالیکه از مزون بیرون میرفتیم گفت:

“فردا با گریمور هماهنگ کردم. بنظرتون می‌تونه سوختگی رو ترمیم کنه؟”

ترلان با اطمینان گفت:

“بهت قول میدم فردا زیباترین دختر اون جشن باشی.”

#پست ۲۰۳

[09.04.21 03:48]

دلشوره داشتم و خودمم دلیل این دلشوره رو نمی‌دونستم. حسی درونم پافشاری می‌کرد که زبون باز کن و بهونه‌ای برای نرفتن بیار، اما مثل همه‌ی آدمای دیگه که گاهی برای عقب نمودن از یه جمع وهم‌رنگ شدن مجبور می‌شن دست به کاری برخلاف میل خودشون بزنن، این فکر رو توی ذهنم خاموش کردم. وسوسه بود... شاید هم ترس اینکه بعد از ازدواج دیگه نتونم توی چنین مهمونیایی حضور داشته باشم... هرچی

که بود قوی‌تر از هر حس دیگه‌ای منو وادار به همراهی می‌کرد.

رو به شمیسا کردم و گفتم:

“بهتر نیست بیخیال بشی شمیسا؟ می‌ترسم پسره واسه‌ات در دسر بشه.”

به سمت من برگشت، اخم کرد و گفت:

“این همه هزینه و زحمت واسه هیچ و پوچ؟ محاله! همه زندگی‌م به فردا بستگی داره. نمی‌خوام تا آخر عمرم پشت پنجره بشینم و آه بکشم و حسرت بخورم پرنیان.”

لب گزیدم و گفتم:

“نمی‌دونم چرا اینقدر نگرانم.”

ترلان توی صفحه موبایلش قیافه‌اش رو چک کرد و با انگشت خط دور لبش رو مرتب کرد و گفت:

“چقدر تو ترسویی بابا! بیخیال...مثلا پسره چه غلطی می‌خواد بکنه جلوی اون همه آدم.”

بابای خیالی مطلق گفت:

“وسواس نداشته باش. فردا همه چی خوب پیش می‌ره. شمیسا هم به همهی اون چیزایی که می‌خواد می‌رسه. بعدشم می‌ره خارج و ین جراحی پلاستیک آس انجام می‌ده و وقتی برگرده دوباره می‌شه مثل روز اولش. چیزی واسه نگرانی نیست.”

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

“صلاح مملکت خویش خسروان دانند.”

شمیسا عینکش رو روی صورتش جابه‌جا کرد گفت:

“ترلان فردا دیر کنی به خدا خودم سرتو می‌برم. دفعه قبلی که برنامه داشتیم ساعت ده شب اومدی!”

ترلان خندید و گفت:

“نه عزیزم فردا با میکاپ آرتیست میام. می‌خوام یکم رو منم کار کنه.”

نگاهش روی من چرخید و گفت:

“تو هم زود بیا. سعی کن ۴ اونجا باشی. حداقل یه دستی به سروصورتت بکشیم. ابروهاتم برداریم.”

هنوز به فکر این بودم که چطور مامان رو راضی کنم. به ناچار لبخندی زدم و گفتم:

“باشه زودتر میام.”

ترلان سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

“کادو گرفتی؟”

چشمامو روی هم فشردم و زمزمه کردم:

“نه هنوز. چی بگیرم آخه!”

قبلا با خرید لوازم آرایش سروتش رو هم میاوردم اما با وضعیتی که شمیسا داشت خرید لوازم آرایش مثل توهین بود .

“من براش یه کیف مارک سفارش دادم. مستقیم از خارج اومده. خاله‌ام همین هفته از انگلیس واسم آورده.”

سعی کردم حسادت نکنم، به هر حال باید فاصله طبقاتی و فرهنگی بینمون رو قبول می‌کردم. هرچقدر هم که تظاهر می‌کردم یکی مثل خودشون هستم بازم مثل کلاغی بودم که نه راه رفتن کبک رو یاد گرفته بود و نه راه رفتن خودش یادش مونده بود.

با تاریک شدن هوا به بهانه‌های واهی ازشون جدا شدم. پشت ویتترین مغازه‌ها دنبال چیزی بودم که بتونم به عنوان هدیه برای شمیسا بگیرم. قیمت‌ها سرسام آور بود. با اینکه توی حسابم به اندازه پول داشتم اما دلم نمی‌خواست ولخرجی کنم. عقدم نزدیک بود و هنوز خریدای زیادی مونده بود .



رو به روی طلافروشی ایستادم، چشمم به آویزهای ساعت خورد، داخل شدم و قیمت‌ها رو پرسیدم. نسبت به چیزهای دیگه‌ای که مد نظرم بود قیمت یه آویز ساعت خیلی معقول‌تر بنظر می‌رسید. یکی از طرح‌ها رو انتخاب کردم و بعد از خرید با حس بهتری به خونه برگشتم.

#پست ۲۰۴

[09.04.21 04:32]

سفره افطار تازه جمع شده بود. مامان و زینب مشغول دیدن سریال‌های ویژه ماه رمضان بودن. حسین بلافاصله رفته بود تا بعد از افطار بخوابه و آقاجون کتاب سووشون رو در دست داشت و با عینکی که به چشم زده بود، خطوط رو دنبال می‌کرد.

کنارش نشستم و نگاهی به خطوط انداختم و گفتم:

“آقاجون اگه چشمت خسته می شه می خواین من براتون بخونم.”

از بالای عینک نگاهی پر مهر بهم انداخت، دستش طبق عادت نانوشته اما قدیمی بالا اومد و موهای سرم رو نوازش کرد و بهم ریخت و دوباره سر به سمت کتاب برگردوند و با طمانینه خوند:

“دوست داشتن که عیب نیست بابا جان. دوست داشتن دل آدم را روشن می کند

اما کینه و نفرت دل آدم را سیاه می کند. اگر از حالا دلت به محبت انس گرفت

بزرگ هم که شدی آماده دوست داشتن چیزهای خوب و زیبای دنیا هستی

دل آدم عین یک باغچه پر از غنچه است. اگر با محبت غنچه ها را آب دادی باز می شوند

اگر نفرت ورزیدی غنچه ها پلاسیده می شوند.”

کتاب رو زمین گذاشت و گفت:

“حکایت ما آدما، حکایت همین داستانها و قصه‌ها. می‌دونی چرا مردم کتاب می‌خونن؟ چرا رمان می‌خونن؟ یه سری با هدف به دست آوردن چیزایی که ندارن، گاهی با لمس خوشبختی افسانه‌ای یه داستان می‌تونیم چیزای شیرینی که خودمون لمس نکردیم رو لمس کنیم. یه سری هم با هدف مرور حکایت زندگی خودمون... گاهی باید یه حقایقی رو توی کتابا بخونیم تا یادمون بیاد و بتونیم زندگی کنیم. برگ برگ این کتابها هرکدوم یه زندگیه باباجان.”

نگاهش موشکافانه صورتم رو جست و جو کرد و گفت:

“حالا چی شده که گلبرگ من اینقدر ذهنش مشغوله؟”

صدای زینب از اون سر سالن به گوش رسید که گفت:

“عاشفه آقاجون! عاشق!”

لب گزیدم و در دل فضولی نثارش کردم. از نگاهش شرم داشتم، چطور باید توی چشماش خیره می‌شدم و دروغ می‌گفتم؟

برای بار هزارم فکر کردم بهونه مریضی بیارم و نرم، اما چهره ترلان که ترسو خطابم می‌کرد باعث شد لب باز کنم و بگم:

“آقا جون فردا شب یکی از دوستانم خونه‌اشون مراسم دارن. به منم گفته زودتر برم برای نذری هم کمک کنم.”

مکشی کردم، نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

“می‌خواستم ازتون اجازه بگیرم برم. شب هم پیشش بمونم.”

مامان که همه‌ی حواسش به تلویزیون بود با شنیدن حرف من سر کج کرد و با بدخلقی گفت:

“بیخود قول نده! فردا نذری آش داریم. منو می‌ذاری دست تنها؟”

مستاصل گفتم:

“خب زن عمو و افروز فردا میان کمک دیگه. من یه نفری  
براشون شله زرد پختم حالا یه روز جبران کنن.”

مامان خواست حرفی بزنه که آقاجون گفت:

“حاج خانم، گلبرگ من خواست یه حرفی به من بزنه، جوابشم  
خودم می‌دم.”

مامان با نگاهش خط و نشونی برام کشید و دوباره چشم  
دوخت به صفحه‌ی تلویزیون. گرچه مطمئن بودم حواسش  
شش دونگ پیش ما بود.

“خانواده دوستت آدمای مطمئنی هستن؟”

تصویر خاله شمیسا و دخترش و بعد هامون پیش چشمم نقش  
بست. مطمئن بودن؟ پوزخندی به افکارم زدم. قرار بود زیر  
حجم این دروغ‌ها تا مدت‌ها عذاب وجدان داشته باشم.

“بله آقاجون.”

مردد گفت:

“پسر مجرد ندارن؟”

“نه فقط دوتا دختر دارن.”

دروغی پشت دروغ دیگه.

کمی به فکر فرو رفت و گفت:

“باشه باباجان...می دونم خودت عاقل و بالغی ولی مراقب خودت باش.”

مامان معترض گفت:

“ولی قرار...”

آقاجون میون حرفش پرید و گفت:

“فردا خودم هرکاری کمک بخوای انجام می دم خانم. نگران کارا نباش. زینب و افروز و حسین هم هستن، سخت نگیر حاج خانم.”

کتاب رو از زمین برداشت و گفت:

“جوونیه دیگه، چند صباح دیگه میره خونه بخت و دیگه  
 اختیارش میره دست خودش و شوهرش. نمی‌خوام حسرت  
 بمونه برای گلبرگم که نتونسته یه شب کنار دوستاش باشه.”  
 قلبم از محبت کلامش لرزید. خودم رو در آغوشش انداختم و  
 گفتم:

“من فداتون بشم آخه...”

حسین که تازه از اتاق بیرون اومده بود با دیدن من در آغوش  
 آقاجون سر تکون داد و گفت:

“باز این دردونه داره دلبری می‌کنه. تو کی می‌ری از دستت  
 راحت شیم آخه؟”

بدون توجه به حرفش خودم رو لوس‌تر کردم و گفتم:

“بقیه سووشون رو برام می‌خونین؟”

لبخند روی صورت آقاجون نشست و شروع به خوندن کرد .

خوند و من هیچ جمله‌ای رو نشنیدم، وجدانم گناهکار بود...

من داشتم با اعتماد خانواده‌ام چیکار می‌کردم؟

#پست ۲۰۵

[12.04.21 04:33]

لوازم آرایش رو تو کیفم جا دادم و لباسم رو با کاور تو ساک گذاشتم. صدای فعالیت زن‌های خونه از حیاط به گوشم می‌رسید. یکی رشته آش رو می‌آورد، یکی حبوبات رو هم می‌زد، یکی کشک می‌سابید. عطر و بوی سبزی معطر آش تمام خونه رو پر کرده بود. امیرعلی گفته بود غروب برای بردن نذری و پخشش میاد و بهش گفته بودم شب نیستم .

سوالی نپرسیده بود اما حس کردم شاید چندان حرفم رو باور نکرده. گفت بمونم تا بیاد و من رو برسونه اما دیر شدن رو بهونه کردم تا نیاد، می‌دونستم اگه من رو ببره دم خونه شمیسا محاله قصه دروغینی که سرهم کردم رو باور کنه. اون تو این خونه منو مست دیده بود و حالا قطعا نذری و محرم و کمک رو باور نمی‌کرد .



پا به حیاط گذاشتم و برای بار سوم از مامان پرسیدم:  
“مامان جان کمکی چیزی نمی‌خوای؟ می‌خوای بمونم  
کمک؟”

اونقدر سرش شلوغ بود که وقت نگاه کردن بهم رو نداشت.  
“نه مادر می‌بینی که همه اومدن، عمه شیرینت هم قراره تا یه  
ساعت دیگه برسه. تو برو مادر فقط مراقب خودت باش. فردا  
صبح برمیگردی؟”

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و بوسه‌ای روی گونه‌اش  
نشوندم و گفتم:

“آره عزیزم. برمی‌گردم.”

با آرنج عقبم زد و گفت:

“زشته! مگه دو سالته اینطوری از آدم آویزون می‌شی.”

“من واسه تو همیشه دو ساله می‌مونم.”

چشم غره‌ای نثارم کرد و گفت:

“پس فردا می‌خوای عروس بشی بازم دست از این لوس بازی  
برنمی‌داری. با آژانس می‌ری؟”

“آره زنگ زدم الانا می‌رسه.”

افروز و زینب سخت مشغول کار بودن و کسی چندان توجهی  
به من نداشت. با بلند شدن صدای بوق آژانس نفس عمیقی  
کشیدم و از خونه بیرون رفتم.

ترلان زودتر از من رسیده بود و میکاپ آرتیست رو با خودش  
آورده بود. شمیسا داخل اتاق نشسته و آرایشگر داشت با نهایت  
هنر و ظرافتش کار می‌کرد.

ترلان ماسکی روی صورتش گذاشته و به تخت تکیه داده بود.

با سر به میز آرایش اشاره کرد و گفت:

“بیا این ماسک زغال بزن منافذ پوستت تمیز شه. بعد می‌گم  
سعیده جون تورو هم آماده کنه.”

ماسک رو روی صورتم گذاشتم و کنار ترلان نشستم .

“همه مهمونا میان؟”

شمیسا جواب داد:

“آره همه قراره بیان. از کنجکاوی اینکه ببینن دختر شاه

پریون تبدیل به چه دیو زشتی شده همه میان!”

ترلان نفس عمیقی کشید و گفت:

“پارتنرم گفته امروز نمی‌تونه بیاد جای دیگه دعوته. بین

مهموناتون پسر درست حسابی هست؟”

شمیسا لبخند کجی زد و گفت:

“هامون چطوره؟”

“ای اونم بدک نیست، ولی از مادر و خواهرش خوشم نمیاد.”

شمیسا خندید و گفت:

“ تا دلت بخواد امشب پسر ریخته...خیلیاشون پسرای  
سهامدارای شرکت بابام اینا هستن. همه مایه دار!”  
ترلان سقلمه‌ای بهم زد و گفت:

“دست بجنبون که این یدونه امشب میره قاطی مرغا. بعدش  
فقط من و تو می‌مونیم که سرمون بی کلاه مونده.”  
لبخند کمرنگی زدم، تا نوک زبونم اومد که بگم نامزد کردم  
اما از فکر به اینکه باید در مورد امیرعلی و خانواده‌ام توضیح  
بدم پشیمون شدم .

#پست ۲۰۶

[12.04.21 04:53]

وقتی میکاپ شمیسا تموم شد تقریبا اثری از سوختگی‌ها روی  
صورتش نمونه بود. گریم ماهرانه روی صورتش نشسته و اگه  
کسی از نزدیک بهش دقت نمی‌کرد اصلا متوجه سوختگی  
نمی‌شد. از فاصله خیلی نزدیک با دقت زیاد می‌شد کمی تغییر

حالت لب و بینی رو متوجه شد اما در غیر اون صورت آرایش صورتش بی نظیر شده بود.

وقتی مقابل آینه ایستاد و چهره خودش رو دید، اشک توی چشمش حلقه زد. آرایشگر بلافاصله گفت:

“گریه نکنیا! همه آرایشتم بهم می ریزه!”

به زحمت جلوی اشکهاش رو گرفت و گفت:

“شبیه خودم شدم. شبیه قبل تصادف... انگار هیچوقت این اتفاق بد نیفتاده.”

دستش رو آهسته روی گونه کشید و گفت:

“سیندرلا هم همین حس رو داشت؟ اینکه برای یه شب می تونست چیزی رو بدست بیاره که آرزوش رو داشته؟”

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

“عین ماه شدی!”

دستاش رو بالا گرفت و گفت:

“صورت‌م رو می‌تونم بگیرم کنم اما دستام رو ببین؟ این دستا دیگه زیبایی دستای یه دختر جوون رو نداره! لباسم رو ببین! من ادمی بودم که جز دکلمه نمی‌پوشیدم، الان مجبورم لباس بسته بگیرم تا سوختگی پوستم به چشم نیاد.”

لباسش رو از کاور در آوردم و گفتم:

“اینقدر آیه یاس نخون شمیسا. اونم با جراحی خوب میشه. بیا لباستو بپوش ببینم چطور می‌شی. از پایین می‌تونی راحت بپوشی.”

ساعت نزدیک هشت بود که هر سه آماده شدیم. ترلان آرایش غلیظ ارغوانی رنگی داشت و من آرایش ملایم هلویی. به چهره خودم در آینه خیره شدم، با لباس شرابی رنگی که یقه زیاد از حد بازی داشت، با این موهای باز فر شده و آرایشی که

چشم‌ام رو بیش از همیشه درشت نشون می‌داد احساس آدمی  
غریبه رو داشتم. تصویر مقابلم در آینه شبیه به من نبود.

انگشت‌های لاک زده و طرح‌دار و این وضعیت...

پارتی‌های مختلط زیاد رفته بودم، بارها و بارها شده بود که  
شال سرم نذارم و راحت بگردم، اما هرگز لباسی نپوشیده بودم  
که خط سینه و برجستگی اندامم در این حد به چشم بیاد .

صدای موزیک از طبقه پایین به گوش می‌رسید و تقریباً اینقدر  
بلند بود که بیس موزیک رو می‌شد از کف زمین حس کرد .

جعبه کادویی رو برداشتم و مضطرب به ترلان خیره شدم که  
لباسش تقریباً هیچ جای بدنش رو نپوشونده بود .

“چه جیگری شدی. شرابی بهت میاد. کاش موهاتم رنگ  
میداشتی. اما همینم خوبه.”

شمیسا جلوتر از ما کنار ورودی در ایستاده بود.

“بچه‌ها بریم، من اضطراب دارم نمی‌خوام تنها برم.”

بهش حق می‌دادم بعد از این همه مدت از رویارویی با دوستان و آشنایان مضطرب و گریزون باشه. کفش‌های پاشنه بلندم رو پام کردم و دنبال شمیسا از اتاق بیرون رفتم.

از پله‌ها پایین رفتیم و نمای سالن مقابل چشمم قرار گرفت. سیستم بزرگی گوشه سالن قرار داشت و دی‌جی مشغول بیس دادن به موزیک بود، وسط سالن زیر نورهای رنگی دختر و پسرهای زیادی مشغول رقصیدن بودن. گوشه دیگه بار بزرگی قرار گرفته بود و انواع نوشیدنی سرو می‌شد و در نهایت جلوی سالن مبل سلطنتی بزرگی قرار داشت که پشتش پر بود از عکس‌های بزرگ شمیسا و کیک چهار طبقه قرمز رنگی که با تزئینات طلایی دکور شده بود. دور تا دور پر بود از گلدون‌های بلندی که رزهای زرد و قرمز داخلش بودن .

هامون رو دیدم که با کت شلوار مشکی، جلو اومد دست شمیسا رو گرفت و بدون اینکه نگاهی به من بندازه اون رو به سمت جایگاه برد. به دی‌جی اشاره کرد تا صدا رو کم کنه و



بعد جام نوشیدنی رو به دست شمیسا داد. خدمتکاری روبروی من و ترلان سینی نوشیدنی رو گرفت. یکی از جام‌ها رو برداشتم و بو کردم. بوی الکل مشامم رو پر کرد.

هامون با صدای بلندی گفت:

“امشب شمیسای عزیز، فرشته زیبای ما دوباره بعد از مدت‌ها به جمع برگشته. شمیسای عزیز تولدت مبارک، امیدوارم همیشه مثل شمع‌های تولدت بدرخشی. به سلامتی شمیسا!” همه به سلامتی گفتن و جام‌های نوشیدنی یکی بعد از دیگری بالا رفت.

صدای موزیک توی سرم اکو می‌شد و عذاب وجدانم پررنگ‌تر از قبل به وجودم سایه می‌انداخت. شب قدر بود، شب شهادت... الان توی خونه‌ی ما صدای نوحه پخش می‌شد و حتما بعد از افطار بابا با صدای بلند برای همه جوشن کبیر می‌خوند. الان نذری‌ها پخش شده و مامان و زن عمو توی

حیاط نشسته و افطار می‌کردن. امشب همه قرآن به سر می‌گرفتن و من اینجا بین این جماعتی که هیچ دین و اعتقادی نداشتن جام نوشیدنی بالا می‌دادم؟

#پست ۲۰۷

[16.04.21 18:38]

نگاه کنجکاو مهمان‌ها روی صورت شمیسا، حتی برای منی که با فاصله تقریباً زیادی ایستاده بودم هم آزار دهنده بود چه برسه برای خودش. برای همه وضعیت شمیسا جای تعجب داشت، یا شاید هم فکر می‌کردن سوختگی و آسیبی که دیده فقط شایعه بوده.

چشمم به دنبال ترلان در بین جمعیت چرخید، تنها و با این وضعیت حس غریبگی داشتم. احساس می‌کردم ده نفر بهم زل زدن و نگاهم می‌کنن. در همین حد حس معذبی داشتم. ترلان رو دیدم که به همین سرعت با چند پسر گرم گرفته و

مشغول لوندی بود، این دختر هیچ جایی تنها نمی‌موند،  
توانایی عجیبی توی جذب جنس مخالف داشت.

“چرا تنها ایستادی؟”

با شنیدن صدای هامون عقب برگشتم .

“سلام. چرا تنها اومدی؟ نامزد عزیزت توی چنین مجالسی  
نمیاد؟”

اخم‌هام درهم فرو رفت و گفتم:

“اگه از همین الان می‌خواین تیکه انداختن شروع کنید بهتره  
برید چون اصلا حوصله ندارم.”

دستاش رو بالا برد و با لبخند گفت:

“باشه صلح! می‌خوای کمی برقصی؟”

نگاهی به دختر پسرای انداختم که بی‌توجه به اهنگ فقط  
خودشون رو تکون می‌دادن .

“نه استعدادی ندارم.”

“فکر می‌کردم همه دخترا ذاتن رقص خوبی باشن.”

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

“خب ظاهرا اشتباه می‌کردین.”

به جام نوشیدنی توی دستم اشاره زد و گفت:

“فکر نکنم اهل الکل باشی. بذارش کنار می‌گم یه آبمیوه بدون

الکل برات بیارن.”

مسیر نگاهش به سمتی چرخید و با تمسخر گفت:

“داماد نگون بخت امشب هم که پیداش شد.”

به سمتی که اشاره می‌کرد برگشتم، چشمم به مردی افتاد که

با دسته گل بزرگی به سمت شمیسا می‌رفت، طرح چهره‌اش

از این فاصله و توی محیط تاریک روشن سالن قابل تشخیص

نبود. اما برخلاف تصورم قد کوتاه و بیش از حد لاغر بود.

“فکر نمی‌کردم شمیسا بخواد اینقدر خودشو کوچیک کنه.”  
 “اون اعتماد به نفسش رو از دست داده. شما نمی‌دونین چه  
 حسی داره اگه یه دختر زیباییش رو از دست بده.”  
 پوزخندی زد و جامش رو یک نفس بالا کشید و گفت:  
 “به حدی پولدار هست که تا آخر عمر محتاج مردی نباشه.  
 فقط داره یا حماقتش امپراطوری پدرش رو تقدیم یه احمقی  
 مثل تیام می‌کنه.”

به سمت هامون برگشتم و به نیمرخ جدیش خیره شدم.  
 “تیام رو می‌شناسی؟”

پوزخندش وسعت گرفت و گفت:  
 “البته که می‌شناسم. همکلاسی من بود، رفیقم بود... به واسطه  
 من با خانواده آشنا شد و شمیسا رو دید.”  
 کنجکاوانه پرسیدم:

“چطور آدمیه؟”

به سمتم برگشت جامم رو از دستم گرفت و لاجرعه سرکشید.  
نفس عمیقی از سر حرص کشید و گفت:

“یه احمق به تمام معنا. بدون پدرش نمی‌تونه یه بسته سیگار  
بخره! پولدار اما وابسته صد درصدی به خانواده.”  
با کنایه گفتم:

“یعنی شما ثروتی که دارید رو مدیون پدرتون نیستین؟”

#پست ۲۰۸

[16.04.21 19:58]

نگاهش تند و تیز روی من چرخید، چیزی در عمق نگاهش  
باعث شد تمام تنم یخ بزنه، برقی مثل برق نفرت در چشماش  
درخشید، کناره‌های لبش جمع شدن و گوشه چشماش چین  
خوردن. تلخ گفت:

“البته که نه. من جدا از پدرم کار می‌کنم. همیشه همینطور بوده. پدرم چند وقت پیش به مرز ورشکست شدن رسید، تقریباً همه اموالش رو از دست داده بود. چندماهی گم و گور شد از دست طلبکارا، تا اینکه من به دادش رسیدم. از سرمایه شرکت خودم زدم تا پدرم ورشکست نشه. گرچه خیلی ضرر کردیم، خیلی زیاد! اما خب همین نشون میده که من متکی به پدرم نبودم و جایی که الان بهش رسیدم با تلاش خودم بوده.”

اوهومی کردم و نگاهم دوباره معطوف شمیسا شد که با لبخندی که می‌تونست دل هر مردی رو به لرزه بندازه فاصله‌اش با تیام رو کم کرده بود و مستانه می‌خندید. تیام دستش رو با احترام گرفت و اونو با خودش وسط سن رقص آورد. موزیک ملایمی پخش می‌شد و همه زوج زوج می‌رقصیدن .

ترلان از جایی بین تاریکی برام دست تکون داد و اشاره‌ای زد. وقتش بود برنامه شمیسا رو عملی کنیم. از هامون عذرخواهی کردم و به سمت بار حرکت کردم. ترلان هم خودش رو بهم رساند و گفت:

“بنظرم اصلا نیازی به این کارا هم نبود. پسره همینطوری هم داره با چشاش شمیسا رو قورت می‌ده.”

“پسره آره ولی خانواده پسره چی؟”

هومی کرد و گفت:

“بازم بنظرم اینطوری بین خانواده‌هاشون اختلاف بالا می‌گیره. بابای شمیسا بفهمه دخترش چه غلطی داره می‌کنه همین فردا پا می‌شه برمی‌گرده ایران!”

“واسه جراحی شمیسا نیومده اونوقت برای چنین موضوع مضحکی بیاد؟”

خندید و گفت:



“ساده‌ای دختر. خیلی ساده‌ای. بوی گوشت گربه رو می‌کشه وسط میدون.”

کنار بار ایستادیم. ترلان کمی خم شد و به یکی از خدمه گفت:

“دوتا جام نوشیدنی برای زوج قشنگ امشب می‌خوام.”  
پسرک سری تکون داد و چند دقیقه بعد دوتا جام بلور مقابلمون قرار گرفت.

“حلقه پیش توئه؟”

دست توی کیف کوچیکم کردم و جعبه حلقه رو بیرون آوردم.  
“بیا بندازش توی نوشیدنی قرمز.”

ترلان حلقه رو انداخت و بعد یکی از پیشخدمتها رو صدا زد.  
“اینا رو ببر برای شمیسا خانم بگو از طرف آقا تيام.”

پیشخدمت سری تکون داد و سینی رو از دست ترلان گرفت.

ترلان هیجان زده گفت:

“بریم که صحنه قراره تماشایی بشه.”

نگاهی به اطراف کردم، تشنه بودم بی توجه به اشتیاق ترلان گفتم:

“تو برو من بینم اینجا چی واسه خوردن پیدا می شه الان میام.”

ترلان رفت و من نگاهم روی بطری های نوشیدنی چرخید. تشنه بودم اما با سابقه بعدی که توی خوردن الکل داشتم ترجیح می دادم امشب رو خراب نکنم و هوشیار بمونم. مستی و بالا آوردن توی این مراسم برای بی آبرویم کافی بود.

“شما پرنیان هستین؟”

به سمت دختری برگشتم که لباس مشکی سفیدش نشون می داد از خدمه باشه.

“بله.”

“این نوشیدنی رو آقا هامون گفتن برای شما آماده کنیم. بدون الکه.”

از خدا خواسته لبخندی زدم و گفتم:  
“ممنون.”

باز هم اعتماد نکردم اول نوشیدنی رو بویدم و وقتی بوی الکل به مشامم نرسید با خیال راحت چند جرعه نوشیدم. آب پرتقال خنک و شیرین زیر زبونم مزه کرد .

#پست ۲۰۹

[17.04.21 02:22]

به سمت سن رقص برگشتم. شمیسا رو دیدم که آگاهانه با جام نوشیدنیش بازی می‌کنه و گه‌گاهی در حین صحبت جرعه‌ای می‌نوشه. دستش از دور بازوی تیام کنده نمی‌شد.

“ببین چطور خودش رو آویزون پسره کرده. تا قبل اینکه تصادف کنه محل سگ به کسی نمی‌داد! اما الان دارن از سروکول پسره بالا می‌ره.”

سرم رو به سمت صدا برگردوندم، برق لباس نقره‌ای رنگ هاله دخترخاله شمیسا از همینجا مشخص بود. دختری که کنارش ایستاده بود رو نمی‌شناختم، اما حالت چهره‌اش مثل کسی بود که یه چیز ترش گذاشته تو دهنش.

“دیگه وقتی در این حد سوخته و نفرت انگیز شده مجبوره یه جوری خودش رو غالب پسره کنه. می‌دونه دیگه کسی اینقدر احمق نیست که بیاد سراغش. مگه اینکه یه گدای بدبختی پیدا شه واسه پولش بیاد سراغش.”

دهن باز کردم که جواب دندان شکنی بدم، اما بعدش ترجیح دادم سکوت کنم. ارتباطات بین خانواده شمیسا ارتباطی به من نداشت. نفس عمیقی کشیدم و بقیه آبمیوه‌ام رو

سرکشیدم. صدای جیغ مصنوعی و از سر خوشحالی شمیسا رو شنیدم و موزیکی که قطع شد.

شمیسا حلقه رو از توی نوشیدنی بیرون کشیده و با خوشحالی تصنعی خودش رو در آغوش تیام انداخته بود. پسره بدبخت از همه جا بی خبر هاج و واج مونده بود که این وسط چه اتفاقی افتاده. درست همونطور که شمیسا انتظار داشت، تیام با وجه‌ای که داشت و موقعیت خانوادگیش نمی‌تونست بین این همه آدمی که این صحنه خواستگاری قلبی رو دیده بودن چیزی رو انکار کنه. برای همین اون هم به نقشش فرو رفت، حلقه رو از دست شمیسا گرفت و گفت:

“شمیسای عزیز، می‌دونی که بارها و بارها ازت خواستم با من ازدواج کنی. خواستم امشب توی مهمانی تولدت سورپرایزت کنم شاید این بار با دلم راه بیای. با من ازدواج می‌کنی؟”

صدای بله شمیسا توی صدای سوت و جیغ گم شد. صدای موزیک دوباره بالا رفت و همه تقریبا وسط داشتن

می رقصیدن. مطمئن بودم بعد از تموم شدن این تولد پیام از بازی کردن نقشی که به زور بهش داده شده بود دست می کشه و شمیسا رو حسابی سوال جواب می کنه. حداقل نمی تونست شمیسا رو متهم به چیزی کنه. شمیسا زرنگ تر از این بود که خودش رو گناهکار نشون بده. در نهایت چند قطره اشک تمساح می ریخت و می گفت از ماجرا بی اطلاع بوده و با دیدن حلقه فکر کرده پیام ازش خواستگاری کرده .

بین جمعیتی که در حال رقص بودن سعی کردم خودم رو به شمیسا برسونم و بهش تبریک بگم، احساس سرگیجه خفیفی بهم دست داد، احساس کردم بین فشار بقیه و بوی شدید عطرها گرون قیمت و سیگار نفسم سنگین می شه. انگار صدای موزیک کم کم دور می شد و جاش صداها دیگه توی سرم می پیچیدن. دستم رو روی شقیقه گذاشتم و به این فکر کردم که از ظهر چیزی نخوردم. احتمالا فشارم پایین بود.

دستی دور بازوم حلقه شد، نگاهم روی آستین کتی خوش  
دوخت چرخید، به زحمت چهره هامون رو در نورهای رنگی  
سالن تشخیص دادم .

“کجا داری می‌ری؟ حالت خوبه؟”

دستی به سرم کشیدم و به زور لبخند زدم:

“یکم سرم گیج می‌ره می‌خوام برم به شمیسا تبریک بگم.”

“دستت یخ زده. فکر کنم فشارت افتاده.”

“اوهوم فکر کنم.”

دستم رو کشید و گفت:

“بعدا هم می‌تونی به شمیسا تبریک بگی. بیا بریم یه چیزی

بخور. میز فینگر فود رو تازه داره می‌چینن.”

هنوز چند قدم بیشتر از جمعیت دور نشده بودیم که حس

کردم زیرپام خالی شد، سکندری خوردم و دستهای هامون

نگه‌م داشت. احساس می‌کردم زمین و زمان داره دور سرم می‌چرخه، از سرگیجه زیاد تهوع پیدا کرده بودم.

“من...حالم خوب نیست.”

“فکر کنم بهتره یکم هوای تازه بخوری شاید بهتر شی. هوم؟”  
چشمم دنبال ترلان گشت. باید ترلان رو پیدا می‌کردم.

“ترلان...می‌خوام برم پیش ترلان.”

“باشه می‌برمت پیش ترلان.”

به دنبال دستی که منو همراه خودش می‌برد، کشیده شدم. حس می‌کردم دارم از بین مه غلیظی عبور می‌کنم. سرم حس سبکی داشت و انگار جای راه رفتن پرواز می‌کردم. ترلان کجا غیب شده بود؟

تهوع، گیجی، فضایی سفید و پر از مه...

#پست ۲۱۰

[17.04.21 02:46]



پلک زدم، فضا تاریک بود، صدای موسیقی کر کننده هنوز به گوش می‌رسید اما از نورهای سبز و آبی لعنتی خبری نبود. چشمم تاریک بود، چرا همه چیز اینقدر شدید دورم می‌چرخید؟ دستی زیپ لباسم رو باز کرد و هوا با شدت بیشتری به ریه‌ام کشیده شد. احساس برهنگی می‌کردم اما بدنم سست و بی‌حال بود. چرا نمی‌تونستم دستام رو حرکت بدم؟ چرا توان حرف زدن نداشتم؟

انگار ذهنم نیمه هوشیار و جسمم خواب بود. سعی کردم به لبام تکونی بدم. به سستی لب زدم:

“ترلان؟”

“یکم همینجا باش حالت بهتر می‌شه.”

با شنیدن صدای هامون ذهنم کمی هوشیار شد.

هامون اینجا چیکار می‌کرد؟ باید بلند می‌شدم... باید به امیرعلی زنگ می‌زدم... باید می‌رفتم خونه...

به خونه فکر کردم، به مامان و آقا جون...

احساس کردم گرمای دستی روی پوستم کشیده می‌شه و لباس از تنم بیرون میاد، فضای اتاق سرد بود، بدنم از سرما به لرزه افتاد، انگار تابستونم زمستون شده بود. بدنم جون تکون خوردن نداشت و زبونم توی دهنم شل شده بود. چه بلایی سرم اومده بود؟

تصاویر هنوز پیش چشمم می‌چرخیدن، اما سعی داشتم ذهنم رو هوشیار نگه دارم.

“باید برم...”

صدای باز شدن زپی به گوشم رسید، گوشه‌ی تخت پایین رفت و بعد سنگینی وزنی نفس‌گیر روی بدنم قرار گرفت. گرمای نفسی گردنم رو نوازش کرد و صدای هامون رو کنار گوشم شنیدم:

“هیس...بخواب...وقتی بیدار بشی میری خونه.”

“چه... غلط...ی...”

راه نفسم بسته شد. حریصانه می بوسید و من هیچ توانی برای پس زدنش نداشتم .

چیزی در ذهنم تلنگر زد، آب پرتقال... آب پرتقالی که اهدایی هامون بود... سرگیجه و گنگی...

به دستام فشار آوردم و سعی کردم با همه‌ی لمس بودن بدنم رو حرکت بدم .

“نکن... دست... از... سرم...”

دستش بین موهام چنگ شد درد توی سرم پیچید، نگاهش توی چشمام خیره موند.

“خودت باعث شدی پرنیان... من هرگز نگفتم که عادلانه بازی می کنم. گفتم هرچیزی رو که بخوام بدست میارم. نگفته بودم؟”

انگشتاش روی قفسه سینه‌ام راه گرفتن و با بدجنسی گفت:

“نامزد متعصب و غیرتیت می تونه بازم دست خورده یکی دیگه  
رو بخواد؟”

“خیلی... کثافتی...”

“بد خلقی نکن! قراره بهمون خوش بگذره!”

دست‌های کثیفش وجودم رو زیر و رو می کرد و به دنبال  
تصاحبی مالکانه بود. بدنم هر لحظه سردتر و سست تر از قبل  
می شد .

ذهنم ناامیدانه تقلا کرد...

اولین بوسه...

من حتی امیرعلی رو هم نبوسیده بودم.

وای از امیرعلی...اگه می فهمید...

غرورش، غیرتش همه و همه می شکست.

من با حماقتم چیکار کرده بودم؟

صدای نفس‌هاش حالم رو بهم می‌زد. جای جای تنم رو که می‌بوسید باعث می‌شد از خودم متنفر بشم. دستش که به سمت پاهام رفت سعی کردم پاهام رو قفل کنم، اما بدن بی‌حال و یخ زده من مگه توان مقابله با مردی مثل اون رو داشت. با همه وجود نالیدم:

“خواهش... می‌کنم... هامون... خواه...”

کاش کسی می‌اومد، کاش ترلان سر می‌رسید...

کاش یکی نجاتم می‌داد...

میشه کسی توی گرمای تابستون با گوشت و استخون سرمای زمستون رو احساس کنه؟ احساس سرما داشتتم، حس مرگ... مثل مرگ بود، مرگ روحی که اسیر این جسم شده بود، مرگ رویاهای پوشالی دخترانه‌ای که دیگه هرگز رنگ واقعیت نمی‌گرفت.

درد توی همه‌ی وجودم پیچید، شرافتم، پاکیم، نجابتتم... همه چیز به تاراج رفته بود .

فشار دستش بین موهام بیشتر شد و کنار گوشم لب زد:

“زود تموم می‌شه، آروم باش...”

صدای ذهنم بارها و بارها جیغ زد و جیغ زد و جیغ زد... من همه چیز رو به باد داده بودم...

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکید.

چهره هامون پیش چشمم تار شد و تاریکی منو در خودش فرو برد.

#پست ۲۱۱

[19.04.21 04:28]

چشم که باز کردم اتاق روشن بود، رگه‌های نور آفتاب روی کاغذ دیواری سورمه‌ای طلایی خودنمایی می‌کرد. فضای ناآشنای اتاق باعث شد گنگ سرم رو به اطراف بچرخونم.

لباس شرابی رنگم اون طرف تخت افتاده و صندل‌های پاشنه دارم دم در کنده شده بود. برهنه روی تخت دونفره بزرگی دراز کشیده بودم و همه چیز اطرافم آشفته بود. سرم درد می‌کرد، خاطرات مثل تصویری مه‌آلود و بی‌ربط توی سرم چرخ می‌زدن. تکونی به بدنم دادم که درد توی شکمم پیچید. ناخواسته آخ بلندی گفتم و دستم رو روی شکمم گذاشتم .

نگاهم روی کبودی‌های بنفش رنگ روی بازو هام خیره موند و بعد سرخی خون‌آلود روی ملحفه سفید.

انگار سطلی از آب یخ روی سرم ریخته باشن، به‌آنی وجودم یخ زد. تصاویر با سرعت بیشتری توی سرم جولان دادن. صدای هامون توی سرم پیچید.

“نامزد متعصبت می‌تونه دست خورده یکی دیگه رو بخواد؟  
آروم باش...زود تموم می‌شه...”

کابوس تاریکی که روی زندگیم، روی وجودم، روی دختر و ننگیم  
خیمه زده بود. واقعیت مثل سیلی سنگینی توی صورتم  
نشست. احساس می‌کردم وجودم بو می‌ده. بوی تعفن، بوی  
نجاست، بوی هامون!

بغض به گلوم خیمه زد.

چه بلایی به سرم اومده بود؟ با چه رویی برمی‌گشتم خونه؟ با  
چه رویی تو چشمای آقاجون نگاه می‌کردم؟ تو چشمای  
امیرعلی؟

وای بر من ...

اشک از چشمام جاری شد و زیر دلم بیشتر تیر کشید. با این  
آبروریزی چیکار می‌کردم؟

لکه خون روی تخت بهم دهن کجی می‌کرد. حتما تا الان کل  
عمارت خبر دار شدن بودن. وای بر من ...



در اتاق باز شد. وحشت زده لحاف رو روی بدن برهنه‌ام کشیدم. هامون در چارچوب در ظاهر شد، سرحالت‌تر از همیشه بود.

“صبحت بخیر. صبحونه رو تو اتاقت می‌خوری؟ بگم برات چیزای مقوی آماده کنن؟”

نفرت مثل حبابی درحال رشد توی وجودم پیچید. تاول چرکین کینه توی وجودم رشد می‌کرد و منتظر ترکیدن بود.

“تو چه غلطی کردی؟ تو آدمی؟ تو از حیوون هم پست‌تری! توی عوضی چطور تونستی با آبروی من بازی کنی.”

درو پشت سرش بست و گفت:

“صدات رو بلند نکن بیخود! حالا که اتفاقی نیفتاده. یه شب خوش گذرونی بود و تموم شد.”

پوزخند روی صورتش نشست.

دستم رو عصبی روی صورتم کشیدم و گفتم:

“تو یه حیوون کثیفی. ازت متنفرم...ازت متنفرم.”

روی تخت نشست و مچ دستم رو توی دستش گرفت.

“بدخلقی نکن پرنیان. این چیزا عادیه...”

دستم رو با همه‌ی قدرت از بین انگشتاش بیرون کشیدم و فریاد زدم:

“به من دست نزن! به من دست نزن کثافت”

دستش رو عقب کشید و گفت:

“باشه باشه داد نزن. کسی خونه نیست جز شمیسا و خدمه. کسی هم نمی‌دونه شب اینجا بودی. به شمیسا گفتم سرت درد می‌کرد دیشب اخر مهمونی رفتی خونه. برات اسنپ می‌گیرم، لباساتو بپوش تا کسی نیومده برو.”

از اتاق بیرون رفت. بغضم ترکید و هق هق گریه‌ام اتاق رو پر کرد. حس دخترهایی رو داشتم که هر شب رو با یکی سپری

می‌کردن و هر صبح دزدکی از خونه بیرون می‌زدن. حس دستمالی استفاده شده که باید دور انداخته می‌شد.

امیرعلی...

حالا با غیرت مردم چیکار می‌کردم؟ وای که اگه می‌فهمید... به سختی بلند شدم. نگاهی به چهره بی‌رنگم که آرایشش تماما پخش شده بود و سیاهی زیر چشمم انداختم. وارد سرویس اتاق شدم و صورتم رو شستم، سیاهی‌ها رو پاک کردم اما با سرخی چشمم چیکار می‌کردم؟ با روح شرحه شرحه شده و وجدانی که داشت فریاد می‌کشید چیکار می‌کردم؟ لباسام رو پوشیدم و از اتاق بیرون زدم. هامون دم در ایستاده بود.

“اسنپ دم دره. رسیدی خونه به شمیسا زنگ بزن که شک نکنه.”

تو صورتش خیره شدم. هیچ نشونی از پشیمونی توی نگاهش نبود.

دستم رو بالا بردم و با همه قدرت توی صورتش فرو آوردم. صدای سیلی مهیبم سکوت راهرو رو شکست.

“تو از یه حیوون پست تری. هرگز نمی بخشمت.”

به سمت راه پله رفتم که مچ دستم بین انگشتاش فشرده شد.

“از روی خوش من سواستفاده نکن پرنیان. من وقتی سگ

بشم برات بد می شه. هنوز کار من باهات تموم نشده! ولی بهت

وقت می دم با شرایط کنار بیای. دفعه بعدی که بهت زنگ زدم

بهتره لحت رو درست کنی وگرنه پشیمونت می کنم.”

دستم رو ول کرد. از پلکان به پایین دویدم، دیگه نمی تونستم

حتی یه دقیقه هم اینجا دووم بیارم.

#پست ۲۱۲

[19.04.21 05:57]

سرم رو به شیشه ماشین تکیه داده بودم و نگاهم مات یه نقطه بود. هزار جور فکر و خیال تو سرم می‌پیچید. درد کمر و زیرشکمم داشت طاقت فرسا می‌شد. با این قیافه داغون چطور باید با مامان مواجه می‌شدم.

“خانم رسیدیم.”

سرم رو به زحمت از پنجره فاصله دادم، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. دستم توی کیفم چرخید و کلید رو پیدا کرد. در حیاط رو باز کردم و داخل شدم. از شانس خوبم کسی خونه نبود.

دیگ‌های بزرگ شسته شده آش گوشه حیاط بودن، داخل خونه هنوز بوی نعنا داغ و سیرداغ به مشام می‌رسید. بی‌اراده ته دلم ضعف رفت. از ساندویچ کوچیکی که دیروز نهار خورده بودم به بعد معده‌ام خالی مونده بود.

روی در یخچال دستخط مامان به چشم می‌خورد.

“فاطمه جان برات آش کنار گذاشتم، با زینب می‌ریم خونه عمه شیرینت نذری داشت. تا افطار برمی‌گردیم.”

در یخچال رو باز کردم و چشمم به ظرف آش افتاد که زینب با نهایت هنر روش طرح یا علی زده بود. اش رو توی ماکروویو گذاشتم و رفتم تا لباسم رو عوض کنم. لباس مهمونی رو مثل چیزی آلوده و سمی انتهای کمد انداختم. جای کبودی‌ها بدجوری روی بدنم خودنمایی می‌کردن. لباس راحتی پوشیدم و گوشیم رو برداشتم.

سه تماس بی‌پاسخ از امیرعلی، هشت تماس از شمیسا، یک تماس از مامان.

برای امیرعلی پیامکی فرستادم و تایپ کردم:

“من تازه برگشتم خونه. ببخشید دیشب اینقدر شلوغ پلوغ بود که حواسم از گوشی رفت.”

دکمه ارسال رو با انگشتی بی حس فشردم. به مامان زنگ زدم و گفتم برگشتم خونه و می‌خوام بخوابم. بعد شماره شمیسا رو گرفتم و به آشپزخونه رفتم. صدای بوق هشدار ماکروویو برای بار دوم به صدا درومده بود. ظرف داغ آش رو روی میز گذاشتم.

“سلام کجایی دختری دیشب هرچی شمارتو گرفتم خاموش بودی.”

سعی کردم لرزش صدام رو کنترل کنم.

“دیشب دیدم سرت گرمه دیگه مزاحمت نشدم. سرم خیلی درد می‌کرد زود رفتم.”

با هیجان گفت:

“بهترین شب زندگیم بود. واقعا مدیون تو و ترلان هستم. بعد جشن که همه رفتن تیام موند که حرف بزنیم...”

صداش توی گوش می پیچید اما من ذهنم جای دیگه‌ای بود.  
بهترین شب زندگی شمیسا به قیمت بدترین شب زندگی من  
رقم خورده بود .

“گوش می‌دی چی می‌گم؟”

“آره آره. خیلی خوشحالم برات. ایشالا که خوشبخت بشی.”  
“حتما برات جبران می‌کنم. بابت کادو هم دستت درد نکنه  
خیلی ناز بود.”

سرسری خداحافظی کردم و پشت میز نشستم. طعم دهنم  
تلخ بود، تلخی که شاید با ده تا قاشق عسل هم برطرف  
نمی‌شد.

نگاهم روی اسم یا علی ظرف خیره موند .

لب زیرینم به لرزه افتاد، روحم آلوده شده بود، جسمم دست  
خورده بود، احساسم جریحه دار شده بود .

تجاوز...



هرگز بهش فکر نکرده بودم، هرگز نفهمیده بودم ناخواسته  
 بهت تعرض بشه یعنی چی. که نتونی مقاومت کنی، که مثل  
 یه تیکه گوشت لحم بیفتی و کاری ازت بر نیاد. که نه فقط  
 جسمت بلکه روح هم آزرده بشه .

من مقصر بودم! کی رو می خواستم گول بزنم؟ خودمو؟

من مقصر بودم!

منی که به خانواده‌ام دروغ گفتم! منی که حرمت روزه و شب  
 شهادت رو با رفتن به لجنزاری که می‌دونستم توش چه  
 چیزایی هست، شکستم. منی که روم نشد تو اون وضعیت خدا  
 رو صدا بزنم تا کمکم کنه! خدا قهرش گرفته بود! خدا قهر  
 کرد با منی که اعتقاداتم رو فدای چنین چیزای بی‌ارزشی  
 کردم .

قاشق رو زمین گذاشتم، سرم رو روی میز گذاشتم و صدای  
 گریه‌هام خونه رو پر کرد.

#پست ۲۱۳

[19.04.21 06:23]

ظرف آش رو نخورده به یخچال برگردوندم، دلم نیومد بهش دست بزنم. نذری شب شهادت خوردنش لیاقتی می خواست که من نداشتم .

ژلوفنی برای تسکین دردم با معده خالی خوردم، حوله برداشته و داخل حموم شدم. بارها و بارها خونده بودم کسایی که مورد تجاوز قرار می گیرن احساس کثیفی دارن. حالا با عمق وجود درکش می کردم. احساس می کردم جای دستهای هامون روی پوستم مونده، بوی ادکلن منزجر کننده اش به تنم چسبیده. دوش آب گرم رو باز کردم و وحشیانه صابون رو روی پوستم کشیدم. بوی صابون معطر توی حمام پیچید اما هنوز بوی ادکلن هامون توی مشامم بود. این بو نه روی تنم بلکه توی مغزم نشسته بود. رایحه ها می تونستن سالیان سال یادآور خاطرات توی ذهن باشن و حالا قرار بود تا مدت ها این بو

هرشب و هر ساعت منو به مرگ برسونه. چشم که می‌بستم  
تصویر صورت هامون، تصویر دست‌هایی که وحشیانه وجودم  
رو زیر رو می‌کرد توی ذهنم منعکس می‌شد و صدای  
نفس‌های شهوت‌آلودش توی گوشم طنین مینداخت.

احساس می‌کردم چیزی از درون داره نابودم می‌کنه. انگار  
غده‌ای سمی راه گلورو بسته باشه. پر از درد باشی و نتونی  
حرف بزنی. نتونی شکایت کنی، نتونی فریاد بزنی و به گوش  
بقیه برسونی چه جفایی در حقت شده.

روی زمین حموم نشستم و سرمو به کاشی‌های سرد  
چسبوندم.

حرف مردم...

حرف مردم می‌تونست یه زندگی رو ویرونه کنه.

شکایت می‌کردم و آبروی خودم که نه آبروی ریخته خانواده‌ام  
رو کی جمع می‌کرد؟ از فردا تمام محل دیدشون عوض می‌شد.

مردها مزاحم می‌شدن و زن‌ها می‌گفتن خودش کرم داشت، خودش خواست، حتماً یه کاری کرده بود...

مگه می‌شد جلوی قضاوت‌ها و طعنه‌ها و توهین‌ها رو گرفت. یک کلام می‌شنیدن و صد کلام بهش اضافه می‌کردن و داستان‌های عجیب غریب می‌ساختن. قلب مامان و کمر آقاجون توان این ننگ رو نداشت.

خودم به جهنم با غرور امیرعلی و کمر خم شده آقاجون چیکار می‌کردم؟

درد داشت!

درد داشت توی این زجر تنها بودن. درد داشت که حرف‌ها و بغض‌ها و شکایات رو قورت بدی و سهمت بشه مه‌ری که واسه خاطر آبرو به لبات بخوره.

که یه متجاوز راست راست تو خیابون راه بره و تو نتونی  
انگشت بگیری سمتش و بگی این بی شرف، شرفمو گرفت! این  
بی ناموس بهم دست درازی کرد!

حرف که بزنی، سیلی قضاوت مردم چنان تو صورتت می خوره  
که دیگه زیر بارش نمی شه کمر راست کرد و سر رو بالا گرفت.  
حالا می فهمیدم درد زنهایی که بهشون تجاوز می شد و  
سکوت می کردن چقدر عمیق بود. درد جسم یه طرف، ترس،  
وحشت و کابوس یه طرف، تنهایی و سکوت هم یه طرف.  
حرفی که توی دل بمونه و غده شه و بزرگ و بزرگتر شه یه  
روزی گریبانگیر جسم بی دفاع می شه، حناق می شه و می مونه  
بیخ گلو، سرطان میشه و یه روز بلاخره از پا درت میاره.

سرم رو آهسته به دیوار کوبیدم...

یه بار...

دوبار...

سه بار...

خدایا نجاتم بده!

#پست ۲۱۴

[21.04.21 04:18]

مامان که برگشت خودم رو زیر پتو پنهان کرده بودم. شنیدم که به در زد و وارد اتاق شد.

“فاطمه؟ هنوز خوابی؟ هوا که داره تاریک می شه دختر! الان دم افطاره.”

سرم رو از زیر پتو کمی بیرون آوردم و گفتم:

“دیشب نتونسته بودم خوب بخوابم. کی اومدین؟”

“تازه برگشتیم. بیا عمه شیرین برات نذری فرستاده. بیا افطار کن.”

لب گزیدم و گفتم:

“روزه نیستم. دلم درد می‌کنه.”

دل دردم رو به خاطر عذر شرعی در نظر گرفت و گفت:

“آش برات گذاشته بودم خوردی؟”

“نه گشتم نبود.”

مکثی کرد و گفت:

“برات جوشونده می‌ذارم. یکم بخور بعد بخواب نصفه شب اگه

گشنه شدی غذا میذارم کنار برات.”

در اتاق رو بست و خدارو شکر کردم که پف چشمام رو به

حساب بی‌خوابی گذاشته. زینب کمی یعد داخل شد و گفت:

“پاشو خوابالو! خوش به حالت که رفتی توی تعطیلات. دیگه

چیزی هم تا عید فطر نمونده.”

دروغ که شاخ و دم نداشت هنوز سه روز تا موعدم مونده بود

و حالا باید این درد و خونریزی مقطعی که هنوز نمی‌دونستم

چرا بند نیومده رو به قاعدگی ربط می‌دادم .

صدام رو صاف کردم تا گرفتگی ناشی از ساعت‌ها ضجه و زاری  
کمی رفع بشه و گفتم:

“خوش گذشت؟”

موهایش رو شونه زد و گفت:

“بیا برام بباف منم تعریف کنم.”

کنار تخت نشست، با دست‌های سردی که مثل دست مرده‌ها  
بی رنگ و بی‌حس بود رشته موهای تاب دار و خوش رنگش  
رو توی دست گرفتم و شروع به بافت کردم.

“مگه با وجود شادی می‌شه خوش بگذره؟ چپ رفت راست  
اومد گفت فلان خواستگارم ال و بل، فلان پسره منو دید غش  
کرد کف کرد، بعد گیر داد به تو که کجایی و چرا نیومدی.  
هی سعی می‌کرد حرف رو از تو بکشونه به امیرعلی ببینه بین  
شماها از قبل خبری بوده یا نه.”

با بی‌میلی گفتم:



“موندم با وجود این صف طویل خواستگارها چرا نشسته توخونه. یه مدت خیلی خودش رو به امیرعلی می‌چسبوند می‌گفتم شاید از امیرعلی خوشش میاد. ولی شادی اهل رعایت چیزایی نیست که امیرعلی بخواد.”

زینب دستی روی بافت موهاش کشید و گفت:

“به هر حال زن دکتر شدن برای خیلیا معیاره. تا دلت بخواد مرد مذهبی می‌شناسم که یه زن متفاوت گرفتن و کم‌کم تغییر کردن شدن شبیه زنشون. لابد فکر کرده امیرعلی هم آدمیه که ببینه زنش با صدتا مرد حشر و نشر داره و ککش هم نگزه. امیرعلی که روی دست دادن با نامحرم اینقدر حساسه مگه میشه با این چیزا کنار بیاد.”

گفت و انگار نمک روی زخم چرکین وجودم پاشید. گفت و قلبم آتیش گرفت. امیرعلی که به یه دست دادن من با هامون خیره شده بود اگه بفهمه چی بین ما گذشته چه ها که نمی‌کنه.

“عمه شیرین فسنجون نذری فرستاده نمی‌خوری؟ تو که عاشق فسنجونای عمه شیرین بودی!”

بغض گلوم رو می‌خراشید و نفس سخت بالا و پایین می‌رفت. “نه تو برو کمک مامان سفره افطار پهن کنه. من دل درد دارم.”

بوسه خواهرانه‌اش روی صورت‌م مهر شد و از اتاق بیرون رفت. دلتنگ امیرعلی بودم. احساس می‌کردم شاید اگه ببینمش، شاید اگه حرف بزنی‌م و صداش رو بشنوم، همه خاطرات بد محو بشن و از بین برن. شاید بیدار می‌شدم و می‌فهمیدم همه‌اش یه خواب بد بوده.

دستم روی گوشی رفت، لیست مخاطب‌ها رو باز کردم و انگشتم مردد روی اسم امیرعلی موند.

مکت کردم، روی حرف زدن باهاش رو داشتم؟

قلبم بدون فرمان عقل شماره رو گرفت.

سومین بوق رو زده بود که صدای اذان توی خونه طنین انداخت. بد موقع زنگ زده بودم، لحظه افطار بود. قبل از اینکه قطع کنم جواب داد.

“سلام عزیزم. خوبی؟ نماز روزهات قبول.”

نیش اشک به چشمم بیشتر فشار آورد و زبونم لال شد از بیان هر حرف و کلمه‌ای.

من لایق این عشق بودم؟

به والله که نبودم!

لعنت به منی که بی لیاقت بودم!

#پست ۲۱۵

[21.04.21 05:06]

“چرا حرف نمی‌زنی خانوم؟”

خانوم گفتنش در عین شیرینی تلخ بود. چشمامو بستم و لب

زدم:

“سلام. روزهات قبول. بد موقع زنگ زدم ببخش. برو افطار بعد  
بهت زنگ می‌زنم.”

“نه گرسنه نیستم. حالا یه ربع دیر و زود فرقی نداره. خوبی؟  
صدات چرا گرفته؟”

از هرکسی می‌شد پنهان کنم ولی حال بدم رو از امیرعلی  
چطور پنهان می‌کردم؟

آب دهنم رو برای سومین بار فرو دادم تا شاید بغض لرزون  
خش اندازی که از صبح بند گلوم بود پایین بره.  
“خوبم.”

سکوت پشت خط برقرار شد.

“می‌دونی دروغ روزه رو باطل می‌کنه؟”

به تلخی لبخند زدم. کجا بود که بدونه کل زندگی من روی  
دروغ می‌چرخید.

“روزه نیستم.”

آهایی گفت و دیگه کنکاش نکرد. دلیل موجهای بود برای  
توصیف بدخلقی و دلتنگی و هر مشکل دیگه‌ای.

“کارم داشتی؟”

بی‌جون لب زدم:

“نه کاری نداشتم.”

باز هم یه مکث طولانی...زبونم قاصر بود از هر حرفی. انگار  
ذهنم خالی شده بود.

“دلت تنگه؟”

اوهومی گفتم و بغضم بزرگ‌تر شد.

“می‌خوای پیام دنبالت؟”

“الان؟ مگه نمی‌خوای افطار کنی؟ بعدشم مگه شب قدر  
نیست؟”

با ملایمت گفت:

“تا تو آماده بشی من یه افطار سریع می خورم. می خواستم برم مسجد واسه قرآن سرگیری. یکم زودتر میام دنبالت هم یه دوری بزنیم هم باهم بریم مسجد. تو حیاط که می تونی بشینی. هوا هم خوبه. حال دلت هم خوب می شه.”

نمی دونم چطور زبونم چرخید و گفتم:

“بیا منتظرم.”

گوشی رو که قطع کردم ماتم زده به روبرو خیره شدم. خیلی وضعم خوب بود مسجد هم می رفتم؟ روی صدا زدن خدا رو داشتم؟

به سختی بلند شدم و روبروی آینه نشستم. زیر چشمام پف کرده و سفیدی چشمام سرخ شده بود.

گرم پودری روی صورتم زدم که کمی از حال نزار صورتم کم کنه و بعد به دنبال چادری که مدت ها بود از کمد بیرون نیاورده بودم مشغول و زیر و رو کردن کمد شدم. چادر چروک

شده‌ام رو پیدا کردم. اتو زدم و اول مقنعه سرمه‌ای رنگم رو سرم کردم و بعد چادر روی سرم انداختم. برای چند لحظه به چهره غریبه خودم خیره شدم. دیگه از پرنیان خبری نبود، پرنیان درهم شکسته و خسته به گوشه دنجی پناه برده و قصد بیرون اومدن نداشت. حالا فقط فاطمه مونده بود.

در اتاق که باز شد سرم سمت در چرخید.

مامان با جوشونده‌ای داخل شد و گفت:

“چی شده چادر سرت کردی مادر؟”

“امیرعلی می‌خواد بیاد دنبالم بریم مسجد محله‌اشون واسه قرآن سرگیری.”

فنجون رو روی میز گذاشت و گفت:

“اگه روت نشد بگی عذر شرعی داری می‌خوای من به زن عمو زنگ بزنم؟”

عجولانه گفتم:

“نه می خوام برم. گوشه حیاط می شینم. داخل که نمی رم.”

نگاهش نرم شد. دستش رو روی گونه ام گذاشت و گفت:

“کم کم داری خانم می شی. ایشالا هرچی زودتر تو لباس

عروس ببینمت.”

شرم وجودم رو در بر گرفت. مادر ساده و مهربون من. هنوز

نمی دونی چه بلایی سر دخترت اومده، هنوز نمی دونی دخترت

عزادار آرزوهای از دست رفته اش شده. وای که اگه می فهمید،

اعتمادش بهم برای همیشه از بین می رفت. تو نگاهش تبدیل

به چی می شدم؟ به دختری که حماقت هاش پایانی نداشت.

#پست ۲۱۶

[21.04.21 06:29]

امیرعلی زودتر از اونچه که انتظار داشتم رسید. توی ماشین

که نشستم خجالت می کشیدم توی صورتش نگاه کنم. احساس



می‌کردم آگه به چشمام نگاه کنه همه چی رو می‌فهمه و برای همیشه از چشمش می‌فتم.

“خوبی؟”

سرم رو آهسته تکون دادم.

“دیشب خوش گذشت؟”

به سختی گفتم:

“آره خوب بود. مرسی بودی و به مامان اینا کمک کردی.”

“وظیفهام بود.”

به صندلی عقب اشاره کرد و گفت:

“برات از قنادی مورد علاقات بامیه خریدم. بردار یکی دوتا

بخور تا برسیم.”

نگاهم روی جعبه خشک موند. از دیروز چیزی نخورده بودم،

ته دلم مالش می‌رفت. دست بردم و جعبه رو برداشتم. عطر

خوش بامیه بینیم رو نوازش کرد. یادش بود، یادش بود که هر سال به حسین التماس می‌کردم با دوچرخه بره و برام بامیه بخره. از تموم تهران فقط بامیه همین قنادی رو دوست داشتم و بس.

یه بامیه برداشتم و سمتش گرفتم. بدون اینکه دست از فرمون جدا کنه سرش رو جلو آورده و بامیه رو خورد.

“از دست تو خوشمزه تره.”

نگاهش به قاب صورتم دوخته شد و گفت:

“چادر بهت میاد، مقنعه سورمه‌ای از چادر هم بیشتر بهت میاد. شیطونه می‌گه بگم دیگه سورمه‌ای سرت نکن. اصلا برو همون لباسای همیشگی خودت رو بپوش. چادر واسه تو مناسب نیست. بیشتر به چشم می‌ای. لپات خیلی تو چشم میاد.”

پشیمون شدم از اومدن، از اینکه محبت صدایش رو اینطوری بشنوم. حالا بیشتر احساس می‌کردم تو جهنم دست و پا می‌زنی .

“بخور دیگه!”

یه بامیه رو تو دهنم گذاشتم اما تلخی کامم به قدری بود که حتی این شیرینی هم افاقه نمی‌کرد.  
“دستت درد نکنه.”

کنار مسجد پارک کرد. صدای قرآن خونی از بلندگوهای مسجد به گوش می‌رسید.  
به سمتم برگشت و اینبار جدی گفت:

“می‌دونی اگه دلت گرفت می‌تونی رو من حساب کنی؟ حتی اگه این دل گرفتگی از بی‌منطق‌ترین و بی‌خودترین حالت ممکن هم به وجود اومده باشه من بهش گوش میدم. اگه حرف زدن آرومت می‌کنه من کنارتم .”

“من خوبم.”

دستش زیر صورتم نشست و تو چشمام خیره شد. نگاه دزدیدم و داغ شدم. حق نبود به صورتی دست بزنه که زیر آماج بوسه‌های کثافتی مثل هامون قرار گرفته بود.

“فاطمه؟ هیچ‌وقت بهم از حالت دروغ نگو. من با هر چیزی کنار میام اما دروغ نه. باشه؟ اگه حالت خوب نیست بگو خوب نیستی، من درک می‌کنم. اگه دوست نداری دلیلشو بگی، بگو نمی‌خوای صحبت کنی، من قبول می‌کنم. اما نذار زبونت به دروغ عادت کنه. حتی اگه این دروغ برای ناراحت نشدن بقیه باشه. خب؟”

باشه لرزونی گفتم. دوباره لبخند زد، دست سردمو فشرد و گفت:

“اینطوری مظلوم نشو. من با همون زبون دراز و حاضر جوابی دوستت دارم. پیاده شو که رسیدیم.”

پاهام می لرزید، پشت سر امیرعلی که دستم رو از روی چادر گرفته بود داخل مسجد شدم. به قسمتی اشاره کرد و گفت:

“اون قسمت می تونی بری بشینی و تکیه بدی. میگم واسهات قرآن و مفاتیح بیارن. شربت و خرما هم هست. بخور بذار رنگ و روت باز شه. مراسم که تموم شد میام دنبالت بریم خونه.”

به قسمتی که اشاره کرد رفتم و نشستم، هوا خنک بود و گرما با وجود چادر اذیتم نمی کرد. یکی از خدام مسجد یه لیوان شربت آورد و گفت:

“بیا دخترم نذریه.”

شربت رو از دستش گرفتم و تکیه زدم به دیوار. چشمم چرخید سمت گنبد مسجد، صدای روضه خونی می اومد و زنای زیادی درحالیکه دست بچه هاشون رو گرفته بودن داخل مسجد می شدن .

خلوت خوبی بود برای سروسامان دادن به افکار درهم ریخته‌ام.  
حرف‌های امیرعلی تلنگری بود هشدارآمیز. باید حقایق رو  
می‌گفتم؟ اصلا جرات گفتن داشتم؟ اگه بعدش پسم می‌زد  
باید چیکار می‌کردم؟ کم نبود تحمل چنین چیزی! چه  
انتظاری باید می‌داشتم؟ که به راحتی قبول کنه؟

خدا لعنت کنه هامون که زندگی‌مو زیر و رو کردی.

اگه می‌گفتم همه چیز از بین می‌رفت. امیرعلی قطعا خون به  
پا می‌کرد. از دستش می‌دادم!

حتی فکر از دست دادنش مثل مرگ بود.

اگه نمی‌گفتم چی؟

اگه پنهان می‌کردم؟ در نهایت با یه جراحی مشکلم حل  
می‌شد. هامون اگه قرار بود بازم بیاد سراغم تهدیدش می‌کردم  
به شکایت!

نمی‌خواستم امیرعلی رو به خاطر حماقتی که بد چوبش  
روخورده بودم از دست بدم.

این آخرین دروغ زندگیم می‌شد. فقط باید دردم رو خودم به  
تنهایی به دوش می‌کشیدم. امیرعلی هرگز نباید چنین چیزی  
رو می‌فهمید!

مفاتیح رو باز کردم و لب زدم:

“خدایا، دیگه بهش دروغ نمی‌گم. فقط همین یکی رو کمکم  
کن! کمکم کن زندگیمو نجات بدم.”

صدای قرائت جوشن کبیر در بلندگو پخش می‌شد. نفس  
عمیقی کشیدم و همراه صدای بقیه خانم‌ها لب زدم:

“الغوٲ الغوٲ خلصنا من النار یا رب”

#پست ۲۱۷

[26.04.21 03:58]

وقتی مراسم تموم شد، دلم کمی، فقط کمی سبک تر شده بود. امیرعلی با شال مشکی رنگی که دور گردنش بسته بود بیرون منتظرم بود .

نگاهش طرح لبخند داشت، پر از محبت، پر از عشق...  
“قبول باشه خانم.”

به سختی لبخند زدم و گفتم:

“مرسی که اومدی دنبالم.”

به سمت ماشین که حرکت کردیم گفت:

“هر موقع دلت گرفت بهم پیام بده، مهم نیست چه ساعتی از شبانه روز باشه. میام دنبالت هر جا که بخوای می برمت.”

دستش گوشه چادرم بند شد و با احتیاط منو از خیابون عبور داد .

“چیزی می خوری برات بگیرم؟ شیرکاکائو داغ؟ بستنی؟ آب طالبی؟”



شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

“هرچی خودت دوست داری.”

نگاهم روی ساعت چرخید و گفتم:

“دیر نیست؟ به سحری می‌رسی؟”

در ماشین رو باز کرد تا سوار شم و گفت:

“نگران نباش من بldم زمان رو مدیریت کنم.”

روبروی مغازه کوچیکی توقف کرد که فقط یه لامپ جلوی مغازه‌اش روشن بود.

از ماشین پیاده شد و گفت:

“درو قفل کن تا من برگردم.”

با اینکه آخر شب بود اما تک و توک مغازه‌های اغذیه و آبمیوه فروشی‌ها باز بودن.

چند دقیقه بعد تقه‌ای به شیشه زد. خم شدم و قفل در رو باز کردم.

“بفرما... اینم یه شیر کاکائو داغ با یه دونات شکلاتی خوشمزه.”  
دو لیوان کوچک توی یه سینی دستش بود و دوتا دونات توی پیش دستی.

عطر شکلات باعث شد معده گرسنه‌ام به قار و قور بیفته.

همونطور که گازی به دوناتش می‌زد گفت:

“فاطمه کی بریم برای کارای خونه؟ اگه جایی رو دوست داری تغییر بدیم از الان باید هماهنگ کنیم. من با یه نجار صحبت می‌کنم بیاد یه کتابخونه قشنگ واسمون درست کنه. برای بالکن یا اشپزخونه برنامه خاصی نداری؟”

خونه... خونه‌ای که از وقتی دیده بودمش تصویرش از ذهنم بیرون نرفته بود. خونه‌ای که وقت‌های بیکاری در موردش رویا پردازی می‌کردم. خودم رو تصور می‌کردم و امیرعلی که کنار

صبحونه یا شام می خوریم. امیرعلی پشت میزش می شینه و کتاب می خونه و من شبا براش چای می برم.

“کجایی؟ شیر از دهن افتاد.”

به خودم اومدم و گفتم:

“بمون بعد از عقد. از الان زوده ماه رمضونه سخته با زبون روزه هم دنبال کارای عقد باشیم هم خونه.”

دستمالی برداشت و شکلات دور دهنش رو پاک کرد و گفت:

“هر جور راحتی. اگه توی اینترنت عکسی چیزی دیدی یا خواستی کابینتا عوض شه فقط عکسش زو برام بفرست خودم هماهنگش می کنم.”

“باشه.”

سینی و لیوانها رو ازم گرفت و گفت:

“اینا رو پس بدم. بعد بریم خونه. باشه؟”

“باشه”

#پست ۲۱۸

[26.04.21 05:56]

\*\*\*\*\*

“فردا برات نوبت گرفتم بری آرایشگاه. یه دستی به سروصورتت بکشی. موهات رو رنگ کنی. پس فردا عقدته! حداقل یه تغییری کنی.”

زینب بود که با هیجانی بیشتر از من مشغول صحبت بود من اما ذهنم پیش پیامی بود که صبح مثل کلاغی بدشگون روی صفحه گوشیم نقش بسته بود. یه پیام دو کلمه‌ای که تمام اعصاب و روانم رو بهم ریخته بود.

“بیا بینمت...”

دو کلمه...

دو کلمه‌ی سیاه از اسمی سیاه‌تر!

“فاطمه؟ خوبی؟”

زینب با نگرانی بهم چشم دوخته بود، صدایش باعث شد مامان از پای چرخ خیاطی سر بالا بیاره و با دقت بهم خیره بشه.

“زینب راست می‌گه. چیزی شده؟ یه مدته خودت نیستی دخترم؟ چشمت برق همیشه رو نداره. تو که اینقدر بی‌سروصدا بودی. چیزی شده؟ امیرعلی چیزی گفته؟”  
سعی کردم رفتارم رو توجیه کنم.

“نه مامان جان. امیرعلی چرا باید چیزی بگه. من خوبم فقط ماه رمضون یکم ضعیفم کرده، همین.”  
مامان نگران رو به زینب کرد و گفت:

“شب یادم بیار یکم هویج آب بگیرم بدم بهتون.”  
زینب موشکافانه و تیز صورتم رو کاوید و گفت:

“مطمئنی خوبی؟”

پلک روی هم گذاشتم و گفتم:  
"خوبم."

از شب هیئت تمام هفت شب گذشته رو امیرعلی بعد افطار به دنبال می‌اومد و باهم می‌رفتیم بیرون. ساندویچ کثیف می‌گرفتیم می‌رفتیم بام تهران، یا می‌رفتیم جیگرکی، حتی دیشب که بارون گرفته بود و هوا به طرز عجیبی خنک شده بود کنار گاری لبو فروشی بدون چتر ایستادیم، لبو خوردیم، خیس شدیم و خندیدیم.

هفت شبی که کنارش تونستم به اتفاقی که برام افتاده فکر نکنم، که برای چند ساعت هم شده یادم بره چه بلایی سرم نازل شده بود. بی‌خوابی‌های شبانه از کابوس‌های ناشی از اون شب نحس رو کمی تسکین ببخشم .

حالا درست دو روز مونده به عقد، وقتی داشتم سعی می‌کردم دوباره کمر راست کنم این پیام مثل رنگ سیاهی بود که به روزای سفیدم پاشیده شده باشه.

زنگ پیامک گوشی باعث شد با ترس دوباره به صفحه خیره شم.

“امشب دوست داری کجا ببرمت گلبانو؟”

پیامک امیرعلی بود. تایپ کردم:

“بریم دریاچه چیتگر؟”

“بریم”

امیرعلی این روزها رو بیشتر دوست داشتم، امیرعلی که دیگه خشک و جدی نبود. امیرعلی که گلبانو صدام می‌زد و چشمش همه حرکاتم رو دنبال می‌کرد. امیرعلی که دستم رو موقع رد شدن از خیابون می‌گرفت و خودش رو سپری برای من می‌کرد.

حالا می فهمیدم امیرعلی هیچوقت خشک و بداخلاق نبود، فقط هیچوقت به خودش اجازه نداد حد و مرزها رو تا مطمئن نشدن از احساس جفتمون بشکنه. همیشه حریم من رو رعایت کرد و نداشت عشق بهونه‌ای بشه برای شکستن ای حدود و حدودها!

واقعا این روزها چندتا مرد پیدا می‌شدن که مردونگی کنن؟ که مردونه کنارت بمونن و عشق رو بهانه‌ای برای لمس جسمی نکنن. که حریم وجودت رو به صرف گفتن اینکه بالاخره یه روز که زنم می‌شی، لکه دار نکنن؟

یه روزی نه محرم و نامحرم برام اهمیت داشت و نه چیزای دیگه...اما حالا انگار تازه می فهمیدم یه تربیت اشتباه چطور می‌تونه بنیاد یه انسان رو خراب کنه.

من مقصر بودم، مقصر تمامی اشتباهاتم، خود خودم بودم! منی که یه جواهر درخشان مثل امیرعلی رو داشتم اما مثل کلاغ چشمم دنبال زرق و برقای چندتا نگین شیشه‌ای رفت!



اما بازم، با همه‌ی اشتباهاتی که داشتم حقم این نبود، حق هیچ زن و دختری نبود که اینطوری وجودش مورد تعرض دست‌های ناپاک انسانی بی‌وجدان قرار بگیره .

گوشی رو با غیض برداشتم و برای هامون تایپ کردم:

“مگه اینکه قیامت به پاشه که حاضر شم دوباره تورو ببینم.”

بدون لحظه‌ای تردید پیام رو ارسال کردم و شماره هامون رو از روی سیم کارت بلاک کردم.

#پست ۲۱۹

[28.04.21 04:16]

روبروی آینه نشستم، ابرو هام داشت پر می‌شد و بهم می‌ریخت، صورتم بی‌رنگ و رو بود. دستی به موهای مشکی رنگم کشیدم، فردا تغییر می‌کردم شاید دیگه شبیه خودم نبودم.

الان شبیه خودم بودم؟

دخترک غمگین پشت آینه شباهتی به فاطمه نداشت، شباهتی به پرنیان هم نداشت.

دخترک غمگین چشماش نمی درخشید، لباس نمی خندید، صورتش ماتم داشت. دخترک دوست داشت به غار تنه‌ایش پناه ببرد و مدت زیادی از عالم و آدم دور باشه. مثل اصحاب کهف به خواب بره و زمانی بیدار بشه که مردم زمونه دیگه این مردم نباشن .

کف دستام نمی‌دونم از اضطراب و ترس بود یا چیز دیگه اما یخ زده بود.

شماره شمیسا روی گوشیم روشن و خاموش می‌شد، قصد جواب دادن نداشتم. شاید دیگه باید طناب این ارتباط رو می‌بریدم.

بعد از یک هفته می‌خواستم دستی به صورتم بکشم. آرایش ملایمی کردم و از اتاق بیرون رفتم، سفره افطار رو هنوز جمع

نکرده بودن. حسین رو به شکم خوابیده و با گوشی بازی می‌کرد، زینب هم به پشتی تکیه داده و رمان می‌خوند.

“مامان کجاست؟”

“برای آقاجون هندونه برده.”

به سمت اتاق آقاجون رفتم. به پشت در که رسیدم هنوز در نزده بودم که صدای مامان به گوشم رسید.

“من میگم یه زنگ به داداشت بزن. شاید اون در جریان باشه.”

“داری زیادی بزرگش می‌کنی حاج خانم. اینا هر شب مثل دوتا مرغ عشق میرن بیرون وقتی برمی‌گردن من برق چشمای این دختری می‌بینم.”

مامان کفری گفت:

“من دخترمو بهتر می‌شناسم مرد! این دختر صبح تا شب دراز کشیده رو تخت زل می‌زنه به سقف. قبلا عین بلبل حرف می‌زد یا مدام خونه زن‌عموش بود. افروز میگه سه بار زنگ

زدم دعوتش کردم گفته حوصله ندارم. شاید چیزی شده، شاید امیرعلی چیزی گفته.”

بابا لا اله الا الله ای گفت و معترض گفت:

“هرچی هست بین خودشون دوتا ست. سخت نگیر خانم. خودشون حلش می کنن.”

مامان مضطرب گفت:

“اگه امیرعلی پشیمون شده باشه چی؟”

آقاجون با صدای بلندتری گفت:

“بیخود این فکر رو نکن. من پسر حاج رحیم رو بهتر از پسر خودم می شناسم. اون پسر آدمیه که وقتی اسم گذاشت رو دختر مردم، اون دختر می شه ناموسش! اگه زمین و زمان بهم بریزه، اگه حتی فاطمه پا کج بذاره، امیرعلی مردونگیش اجازه نمی ده چیزی رو بهم بزنه.”

“چی بگم والا. کاش با امیرعلی حرف می‌زدی. این دختر که لام تا کام حرف نمی‌زنه. انگار نه انگار پس فردا عقدشه. نه خوشحالی نه چیزی...چی بگم...فقط یه مادر می‌دونه بچهاش یه چیزیشه.”

از در اتاق دور شدم. دلم نمی‌خواست چیزی بشنوم. صدای آقاجون تو گوشم زنگ می‌زد.

“مردونگیش اجازه نمی‌ده چیزی رو بهم بزنه...”

حق با آقاجون بود، امیرعلی اگه می‌فهمید هم محال بود هرگز چیزی رو بهم بزنه. غیرتش اجازه نمی‌داد...

کیفم رو برداشتم و رو به زینب گفتم:

“به مامان بگو من شب زود برمی‌گردم.”

فاصله حیاط تا کوچه رو به سرعت طی کردم. امیرعلی تو ماشین منتظر بود.

“سلام گلبانو. قبول باشه. خوبی؟”

“سلام خوبم.”

“خب بزن بریم چیتگر.”

ماشین به حرکت درومد، شیشه رو کمی پایین دادم تا هوای  
خنک داخل ماشین بیاد.

“خوشگل بودی، خوشگل تر شدی گلبانو.”

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

“فردا صبح باید برم آرایشگاه، موهامو واسه پس فردا رنگ  
کنم.”

آهسته خندید و گفت:

“چه رنگی؟”

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

“شاید شرابی”

سرش به سرعت به سمتم چرخید و گفت:

“تورو جون هرکی دوست داری نرو اب البالو نمال به موهات.  
 نمی دونم کی به خانما گفته موی شرابی بهشون میاد. مامانم  
 یه بار رفت فرداس که سرشو شست رنگ موهاش شد عین  
 هویج.”

لبخند زدم و پرسیدم:

“شما از رنگ مو هم سردر میاری حاج آقا؟”

“معلومه که سر در میارم. ندید بدید که نیستم.”

“خب چه رنگی می پسندین آقا؟”

کمی فکر کرد و گفت:

“بلوند، بهتم میاد. از اینا بزن که یه خط در میون می شه.”

ناخودآگاه خنده ام گرفت:

“هایلایت رو می گی؟”

“حالا هرچی. از اونا بزن.”

با خنده باشه‌ای گفتم که گفت:

“استرس داری؟”

با لبخندی که رو به محو شدن می‌رفت چشم به خیابون شلوغ

دوختم و گفتم:

“آره استرس دارم.”

#پست ۲۲۰

[28.04.21 05:03]

یکی از دستاش رو از فرمون جدا کرد، دستمو گرفت و روی

دنده گذاشت و دست خودش هم گذاشت روی دستم و گفت:

“همه دخترا برای عقد استرس دارن. نگران چیزی نباش. قراره

یه روز خاطره انگیز باشه. قراره دیگه مال من بشی، خیلی صبر

کردم تا امروز رسید فاطمه.”

نفس عمیقی کشید، چشم دوختم به خطوط صورتش، به ته

ریشی که یه روزه صورتش رو پر می‌کرد، نگاهم به سمت



دستامون چرخید به انگشت‌های بلند و کشیده و کف دست بزرگش. فشار انگشتاش روی دستم بیشتر شد و گفت:

“مالکیت حس عجیبیه فاطمه، تا قبل اینکه محرمیتی باشه، یه دوست داشتن عاشقانه‌اس اما محرمیت که خونده می‌شه، انگار یه بندی دو نفر رو بهم وصل می‌کنه. انگار می‌شی جزئی از من، قسمتی از من. می‌دونی شبیه چیه؟ انگار هر سال پشت ویتترین عروسک فروشی چشمت به عروسکی باشه که نتونی بگیریش و هر سال فقط تماشاش کنی، بترسی که نکنه نصیب یکی دیگه بشه، نکنه یکی دیگه اونو بگیره، نکنه دفعه بعد که میای دستش تو دست یکی دیگه باشه. وقتی بلاخره زمانش برسه و بدستش بیاری، اون حس مالکیت همه قلبت رو پر می‌کنه. می‌شه یه گوهر با ارزش که همیشه فقط از دور تماشا کردی و در آرزوی داشتنش سوختی.”

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و گفت:

“ژاکت منو از پشت ماشین بردار هوا خنک شده مریض نشی.”

ژاکت مشکی رنگش رو برداشتم و پیاده شدم. تک و توک افرادی بودن که زیرانداز پهن کرده و صدای خنده و صحبتشون به گوش می‌رسید.

بچه‌ها با توپ بین سبزه‌ها و محوطه می‌دویدن و بازی می‌کردن.

از کنار رستوران‌های لوکسی که تازه فعالیتشون شروع شده بود عبور کردیم.

دو پسر جوون کمی جلوتر بدمینتون بازی می‌کردن و پرهیاها فریاد می‌زدن.

با دست کمی منو عقب کشید که در اثر هیجان بازی پسرها به من برخورد نکنن.

“پس من عروسکم اره؟”

دستش دور مچم حلقه شد، ژاکت رو از دستم بیرون کشید و دور شونه‌ام انداخت.

“عروسکی که از بچگی چشمم بهش بود. زود بزرگ شدی فاطمه هر بار که نگاهت می کنم همون دختر بچه چشم درشت رو می بینم که همیشه از یه گوشه ای خیره به من بود. همون دختر بچه ای که همیشه به پهنای صورت می خندید، همون که توجه و محبتاش یواشکی بود. همون که همیشه یه کاسه گیلان ترش دستش بود تا منو خوشحال کنه.”

“پس چرا همیشه بداخلاق بودی؟ با یه من عسل هم نمی شد تورو خورد؟”

شونه ای بالا انداخت و گفت:

“دوره بلوغ پسرا فرق داره. چشمم همیشه بهت بود، اما همیشه خواستم انکارش کنم. دلم نمی خواست چشمم هرز بره اما دلم خیلی وقت بود که دنبالت رفته بود. از خودم عصبانی بودم که نمی تونم احساسمو کنترل کنم.”

به ماهی که بین آسمون می درخشید خیره شدم و گفتم:

“فکر می کردم ازم بدت میاد.”

“هیچ وقت اینطور نبود فقط همیشه خواستم منطقی باشم. خواستم با عقلم جلو بیام نه قلبم. الان هم عقلم تورو می خواد هم قلبم.”

به سمتم چرخید و گفت:

“تو برای پس فردا استرس داری اما من فقط خوشحالم که بلاخره می تونم میم مالکیت رو بچسبونم ته سمت.”

احساس خجالت می کردم، قلبم توان شنیدن این حرفها رو از امیرعلی نداشت. حس خوبی مثل گرما زیر پوستم می دوید و شیرینی خاصی توی دلم می جوشید. حق من خواستن این خوشبختی نبود؟

“خب گلبانو، شام چی می خوری؟ بام لند؟ رستوران کشتی؟ زاهد العراقی؟”

چهره درهم کشیدم و نگاهم روی گاری کوچیکی خیره موند  
 که چراغ فانوسی روشنی رو به قسمت جلویی گاری آویزون  
 کرده و پیرمردی که زیر نور کمرنگش نشسته بود.  
 “هیچ کدوم. دلم یه ظرف باقالی با گلپر و سرکه فراوون  
 می‌خواد.”

مسیر نگاهم رو دنبال کرد، چشماش برقی زد و گفت:  
 “به روی چشم.”

به سمت گاری حرکت کردیم.

“حاجی دوتا ظرف باقالی بده، گلپرش زیاد باشه.”

مرد مسنی که کنار گاری نشسته بود با صدای امیرعلی از جا  
 بلند شد و گفت:

“ظرف بزرگ یا کوچک؟”

“بزرگ.”

باقالی‌ها رو گرفتیم و روی یکی از صندلی‌های رو به دریاچه نشستیم.

یکی از باقالی‌ها که روش پر دونه‌های گلپر بود رو تو دهنم گذاشتم و چشمام رو بستم. دلم می‌خواست از امشب، از این لحظه، از همه این حس‌های خوب لذت ببرم.

“همیشه همین‌طوری خاکی بمون فاطمه. هیچ‌وقت یادت نره کی بودی و کی شدی. زندگی رنگ و لعاب گول زنک زیاد داره. رنگ و لعابی که گاهی چشم رو کور می‌کنه و باعث می‌شه دنبال چیزایی بری که واقعی نیستن. یه چیزایی مثل الکل یه خوشحالی کاذب ایجاد می‌کنن اما بعد یه مدت کم‌کم آدم یادش می‌ره خوشحالی واقعی چطور بود، دیگه نمی‌دونه چطور باید خوش بگذرونه و شاد باشه چون همه چی براش وابسته به بودن همون الکل شده. تو مهمونی و پارتنی باید بخوره که بتونه بگه و بخنده، یادش می‌ره لذت بردن واقعی چطوری بوده. یادش می‌ره وقتی بچگی‌ها دنبال یه قاصدک

توی کوچه‌ها می‌دوید خنده‌هاش از ته دل بود. اون موقع که چشم آدم کور شه لذت بردن از زندگی شرطی می‌شه.”

[28.04.21 05:03]

در بطری آب معدنی رو برام باز کرد و گفت:

“بذار یه مثال ساده‌تر بزنم. همینجا، خوردن یه کاسه باقالی با گلپر کنار تو، از صدتا خوراک میگو و شیشلیک تو معروف‌ترین رستورانای شهر ارزشش بیشتره. چون مهم اینه دلت کجا خوش باشه گلبانو. دلت که خوش باشه دنیا به کامت می‌چرخه، دلت که خوش نباشه اعلاترین عسل دنیا هم نمی‌تونه از تلخی کامت کم کنه. همیشه همین‌طوری بمون. نذار زرق و برق دنیا باعث شه فراموش کنی باقالی خوردن کنار دریاچه، جیگر خوردن از جیگرکی کروکثیف دم خیابون چه حالی داره. نذار هیچ‌وقت لذت‌های دنیا برات شرطی بشه.”

نگاهش میخ صورتم شد، امشب بیشتر از کل زمانی که می‌شناختمش حرف زده بود. با صدای بم‌تری گفت:

“ همیشه همین فاطمه بمون. همین فاطمه که دنیا به چشمش ساده اما قشنگه... پرنیان بودن بهت نیامد دختر عمو... جای تو بین اون آدمای نیست، جای تو همینجاست کنار آدمایی شبیه خودت. کنار آدمایی که تورو با قلبشون دوست دارن.”

دستم رو روی قلبش گذاشت، ضربان منظم و پر قدرت قلبش رو زیر انگشتم حس می کردم.

“جای فاطمه‌ی من همیشه اینجاست...”

چیزی درون قلبم فروریخت. حسی که مدت‌ها بود شاید فراموشش کرده بودم. حس دلتنگی...

دلتنگی برای خودم. خودی که خیلی وقت بود گم شده بود.

#پست ۲۲۱

[03.05.21 04:39]



یکی از بهترین شب‌های عمرم رو گذروندم، شبی که خودم بودم. ساده و بدون تشریفات. شبی که از ته دل خندیدم و به چشمای ستاره بارون امیرعلی چشم دوختم. نگاه یکه حتی یک لحظه هم ازم کنده نشد و تمام مدت خیره به من بود. وقتی ماشینش کنار در خونه متوقف شد دلم گرفت از اینکه شب داشت به پایان می‌رسید.

“ فردا دیگه عید فطره. عیدی شما هم سرجاش هست فکر نکنی یادم می‌ره. یه هدیه خاص دیگه هم برات گرفتم که واسه پس فرداست. وقتی که دیگه مال خودم شدی.”

دستم رو توی دستش گرفت و آهسته پشت دستم رو نوازش کرد.

“فکر نکن قراره چیزی سخت بشه فاطمه. ازدواج اونقدره هم که فکر می‌کنی ترسناک نیست. من همین آدمی هستم که الان می‌بینی، قراره فقط روزا و شبای بهتری داشته باشیم.

قراره من از سرکار بیام، دوتایی شام بخوریم یا بریم بیرون قدم بزنیم. بعدش شبایه چای سبز دم کنی و دوتایی بشینیم فیلم ببینیم. هر مشکلی که وجود داشته باشه دوتایی حلش می‌کنیم. هر بحث و مشکلی که توی زندگی پیش بیاد من و تو کنار هم هستیم و با هم حلش می‌کنیم. پس نگرانی نداشته باش. قرار نیست خانواده شوهر مثل قوم الظالمین بهت حمله کنن و اذیت بشی. مامانم رو که بهتر می‌شناسی، تورو بیشتر از افروز دوست نداشته باشه کمتر دوست نداره! فقط می‌مونه فضولیای افروز که اونم اول رفیق توئه تا خواهر من.”

لبخند زدم و گفتم:

“می‌دونم نگران این چیزا نیستم.”

متفکر گفت:

“نگران چی هستی؟ بچه؟ یعنی میکی زود بچه دار شیم؟ بد هم نیستا. من سنم داره بالا می‌ره حداقل هم سه تا بچه می‌خوام.”

چشمام گرد شد و گفتم:

“زشته! از الان فکرت به کجاها می‌ره؟”

چشماش خندید و گفت:

“بستگی داره چقدر شیرین باشی. زیادی شیرین باشی باید به دوجین بچه هم فکر کنیم.”

آهسته خندیدم. منو به سمت خودش کشید و در آغوشم گرفت. قلبم تو سینه به لرزه افتاد، سرم رو به سینه‌ی خودش چسبوند. لب‌گزیدم و گفتم:

“یکی ببینه چی؟”

صدای بزم کنار گوشم زمزمه کرد:

“از کی تا حالا به حرف مردم اهمیت می‌دی؟”

دستش آهسته پشت سرم رو نوازش کرد و گفت:

“تاریکه چراغ ماشین هم خاموشه. کسی هم دید به جهنم محرم هستی، تا الانم زیادی مراعاتت رو کردم.”

صورتتم رو از سینه‌اش فاصله داد، صورتتم سرخ شده بود و حس می‌کردم قلبم داره تو سرم نبض می‌زنه. نگاهش روی صورتتم چرخید و گفت:

“من تو رو بیشتر از هر چیز دیگه‌ای جز مقدساتم دوست دارم. تو آرامش قلب منی. همیشه آرامشم باش.”

صورتش جلو اومد، فاصله رو کم کرد و گرمای نفسش صورتتم رو گرم کرد. برای لحظه‌ای تصور صورت هامون مقابل چشمام زنده شد، بدنم در آنی سر و بی‌حس و سپس منقبض شد. احساس کردم خون به مغزم نمی‌رسه. تصور لمس لب‌های هامون روی صورتتم، حتی بوی ادکلنش هم توی ذهنم تداعی شد، خاطرات به سرعت در ذهنم تداعی شدن، قبل از اینکه

کنترلی روی خودم داشته باشم با همه قدرت امیرعلی رو به عقب هل دادم .

به وضوح جا خورد، انتظار چنین واکنشی رو فقط برای یه بوسه از من نداشت. انگار یهو به خودم اومدم .

“بخشید. واقعا بخشید امیرعلی من...”

سرش رو پایین انداخت و گفت:

“بخشید. اشتباه از من بود. نباید بدون رضایت تو کاری می کردم. نمی خواستم اذیت بشی، فکر کردم شاید تو هم...”

مکت کرد و گفت:

“بازم بخشید. بذار پای ناشی بودن من. برو عزیزم. مامانت نگران میشه.”

حتی نمی دونستم باید چی بگم که جبرانی برای رفتار زشتم باشه.

“من...”

“نیازی به توضیح نیست فاطمه. من باید حد خودم رو نگه می‌داشتم. بازم معذرت می‌خوام.”

با بغضی که حالا بیخ گلوم نشسته بود پیاده شدم. منتظر موند تا در خونه پشت سرم بسته بشه و بعد صدای دور شدن ماشین به گوشم رسید .

#پست ۲۲۲

[05.05.21 04:18]

روی صندلی آرایشگاه نشسته بودم و آرایشگر بعد از رنگ کردن موهام داشت فویل‌های هایلایت رو روی سرم می‌ذاشت. برای چندمین بار گوشیم رو چک کردم و خبری از امیرعلی نبود. کلافه بودم، نمی‌دونستم بهش پیام بدم یا نه. تمام دیشب بیدار مونده و به این فکر کرده بودم که چطور تونستم مردی که اینقدر دوستش دارم رو پس بزنم .

چرا باید امیرعلی توی ذهنم تبدیل به هامون بشه؟ چرا قرار نبود کابوس‌های من پایانی داشته باشن؟

بوی تند مواد دکلره باعث می‌شد نفسم بالا نیاد، حجم موهام زیاد بودن و لایت کردنشون زمان زیادی می‌گرفت. از هشت صبح اومده بودم و حالا ساعت حدود چهار ظهر بود. آرایشگاه به شدت شلوغ بود و تقریبا ۱۲ عروس آماده کرده بودن. نگاهم روی آرایش مشابه دخترها چرخید. همه بدون استثنا لنز آبی، موهای بلوند و مژه‌های مصنوعی بلند داشتن .

خنده‌ام گرفت از اینکه دامادهای منتظر عروس رو اشتباه نمی‌گیرن. از نظر من همه این دخترها شبیه هم بودن .

نگاهی به ابرو هام انداختم، نازک‌تر از قبل شده و رنگ روشن‌تر روی صورتم نشسته بود .

“عزیزم برای فردا ساعت ۷ اینجا باش. تا ساعت ۱۱ آماده می‌شی و داماد می‌تونه بیاد دنبالت.”

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تکون دادم. جدی جدی داشتم ازدواج می‌کردم، دلم می‌خواست شمیسا رو دعوت کنم اما می‌دونستم اگه بیاد هامون هم سروکله‌اش پیدا می‌شه. به این فکر کردم که اگه شمیسا و ترلان بفهمن ازدواج کردم و دعوتشون نکردم چه حالی بهشون دست می‌ده؟

به فکر خودم پوزخند زدم، نه شمیسا و نه ترلان تو مراسمی که زنونه و مردونه جدا باشه پا نمی‌ذارن!

بلاخره وقتی آرایشگر زیر فشار آب سرد و با چنگ زدن و کشیدن موهام سرم رو شست و برآشینگ کرد، به چهره خودم در آینه خیره شدم، خودم هم از این میزان تغییر تعجب کردم. هیچ‌وقت دستی به رنگ موهای مشکی رنگم نزده بودم و حالا موهای بلوطی رنگ با رشته‌های لایت شده بلوند پلاتینه، جلوه بیشتری به صورتم داده و کمی سنم رو بالاتر برده بود.

دستم بین رشته‌های ظریف موهام لغزید و گفتم:



“خیلی خوب شده.”

“آره به صورتت خیلی اومده. سه ماه دیگه بیا برات رنگ ریشه  
بذارم.”

باشه‌ای زیرلب گفتم و از جا بلند شدم. لباس‌هام رو پوشیدم  
و آزانسی به سمت خونه گرفتم.

زینب با دیدنم ابرویی بالا داد و گفت:

“چقدر تغییر کردی فاطمه! خیلی بهت اومده.”

اخمی کردم و گفتم:

“قیمتش همچین کم هم نبود! چه خبره این همه پول واسه  
یدونه لایت؟”

خندید و دستی بین موهام کشید و گفت:

“ولی خدایی ارزشش رو داشت.”

زینب از پشت دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد و گفت:

“دردونه‌ی حاجی، داری می‌ری دیگه! دلم برات تنگ می‌شه.”

اخمی کردم و گفتم:

“حالا کو تا عروسی.”

“چیزی نمونده که، یه ماه دیگه عروسی می‌گیرین می‌ری

سرخونه زندگی خودت.”

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

“دلم نمی‌خواد عروسی بگیرم.”

“باز بدخلق شدی؟”

“نه... واقعا دلم نمی‌خواد عروسی بگیرم. عروسی بگیریم که چی

بشه زینب؟ اقوام بیان بخورن، بریزن، بیاشن و برن در نهایت

فرداش صد صفحه حرف بزنی پشت سر خانواده‌هامون. یکی

بگه برنجشون کم بود، اون یکی بگه چرا بوقلمون شکم پر

نداشتن، یک یدیگه بگه خواهر داماد رو دیدی؟ چه لباسی

پوشیده بود! عروسی واقعا همینه، یه فرصت برای خاله زنکای

فامیل که حرف یه سال محفل خودشون رو جور کنن. حیف پولی که بره پای چنین چیزی.”

بازهم دستی بین موهای حالت گرفته‌ام کشیدم و گفتم:  
 “از عروسی فقط یه فیلم موندگاره و یه عکس. اگه بتونم امیرعلی رو راضی کنم قید عروسی رو بزنیم خوب میشه.”  
 “دلت نمی‌خواد لباس عروس بپوشی؟”  
 عصبی گفتم:

“اینا خوشبختی نمیاره زینب. بختی که سیاه باشه با یه لباس عروس سفید نمی‌شه! اینا خرافاته!”  
 مامان توی سالن مشغول دوختن پارچه سفیدی با گل‌های ریز صورتی بود. کنارش نشستم و گفتم:  
 “اینا چیه؟”

“روبالشی دارم برای جهازت می‌دوزم.”

دستی روی طرح ظریف گل‌ها کشیدم که گفت:

“چقدر ماه شدی مادر.”

به سختی لبخند زدم، دلم گرفته بود، دلم آغوشی به امنیت  
آغوش مادرم می‌خواست .

#پست ۲۲۳

[05.05.21 04:32]

“فردا کیا رو دعوت کردین؟”

دستی به سرم کشید و گفت:

“تازه یادت اومده بررسی مراسم عقد کجاست و کیا قراره بیان؟

این مدت کجا بودی که حواست پی مراسم عقدت نبود؟”

به پشتی قرمز رنگ تکیه زدم و گفتم:

“یه جای دور.”

نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

“عمهات اینا میان. مامان باجی از شمال میاد، فامیلای زن عموت چندتا از نزدیکاشون میان. همین.”

“مگه قرار نیست محضر عقد کنیم؟”

چشم تنگ کرد و گفت:

“ما که نامزدی نگرفتیم، برای عقد قرار شد یه سالن و رستوران رو هماهنگ کنیم، یه جشن مختصر و جمع و جور داشته باشیم. پس این همه هفته پیش حرف زدیم چی بود؟”

اصلا یادم نمی‌اومد حرفی در این مورد شنیده باشم، حق هم داشتم اصلا توی این دنیا سیر نمی‌کردم که بخوام چیزی رو بدونم. فقط می‌دونستم فردا باید بزرک دوزک می‌کردم و می‌نشستم پای سفره عقد و یه زندگی رو بر پایه دروغ شروع می‌کردم. دروغی بزرگ، اونم کنا رمردی که از دروغ بیزار بود.

“چشمات چرا اشکی شد مادر؟ دلت رضا نیست به این ازدواج؟”

چشم به صورت نگرانش دوختم. توی چشماش نگرانی محض  
 موج می‌زدف نگرانی که فقط یه مادر می‌تونست نسبت به  
 جگرگوشه‌اش داشته باشه.”

“دلم راضیه.”

“پس اشک چشمت چی می‌گه؟ کسی چیزی گفته؟  
 امیرعلی؟”

سرم رو روی پاش گذاشتم و سوزن و پارچه‌ها رو عقب تر  
 دادم.

“امیرعلی پسر خوبیه. خیلی خیلی خوب.”

دستش بین موهام نشست و گفت:

“پس چی؟”

“دلم خیلی گرفته.”

آغوشش بوی همیشگی رو می‌داد، بوی مادرونگی، بوی  
 گل‌های باغ و عطری که مختص به خودش بود. همیشه اعتقاد

داشتم هر انسانی بوی خاص خودش رو داشت، هر انسانی یه بوی منحصر به فرد داشت، یه رایحه خاص. عطر تن مادرم یکی از همون عطرهایی بود که مطمئن بودم چشم بسته در بین هزاران هزار نفر هم می‌تونم پیداش کنم. مادری که همین حرکت سرانگشتاش روی موهام می‌تونست بهم حس امنیت بده. مادری که آغوشش مثل هیچ آغوش دیگه‌ای نبود. مادری که حتی اگه ۵۰ ساله هم می‌شدم باز هم با همین نگرانی نگاهم می‌کرد.

“مامان؟”

“جانم؟”

بغضم رو فرو دادم و گفتم:

“همیشه هر تصمیمی بگیرم، درست یا غلط، تو و آقاجون پشتم می‌مونین؟ حتی اگه تو زندگی یه اشتباه بزرگ کنم؟”

حرکت دستش بین موهام ادامه‌دار شد و با محبت گفت:

“مادر همیشه مادره، مگه مادر می‌تونه پاره تنش رو ول کنه؟ اولاد چه خوب باشه چه بد، مثل آش کشک خاله می‌مونه، بخوای نخوای دیگه تا آخر عمر پای خودت نوشته شده. آدمی وقتی تصمیم می‌گیره پای یه بچه رو به این دنیا باز کنه، مثل این می‌مونه که تا آخر عمر برای خودش مسئولیت درست کنه. بچه‌دار شدن یعنی یه قسمت از وجودت، قلبت بیرون از بدنت بزنه، حالا چه یه اولاد داشته باشی چه صدتا. تو چه بهترین دختر روی زمین باشی، چه بدترین دختر منی، پاره تن منی، فرق نداره چی می‌شه، مادر و پدر همیشه پشت و پناه بچه‌اشون می‌مونن.”

دل‌م گرم شد، اضطرابی که تمام این مدت باهاش دست و پنجه نرم کرده بودم از تنم رخت بست. خودم رو بیشتر بهش چسبوندم که گفتم:



“یه روز مادر می‌شی، می‌فهمی من چی می‌گم دردت به جونم.  
دیگه نبینم چشات اشکی بشه‌ها! اگه قرار باشه گریه کنی اصلا  
عقد و عروسی بی عقد و عروسی.”

در بین بغض و گریه خندیدم و گفتم:

“بعدش باید یه دبه ترشی بگیری و من تا آخر عمر بشم وبال  
گردنت.”

زینب از اتاق بیرون اومد، نگاهش به صورت اشکی من خیره  
موند و سپس خودش رو کنار من و مامان جا کرد و گفت:

“حالا ببینم می‌تونی این یه شب قبل عروسی یه کار کنی از  
بس زار بزنیم چشمامون فردا پف کنه یا نه. تو که اینقدر لوس  
نبودی!”

خنده‌ام واقعی‌تر شد. امیرعلی راست می‌گفت، جای من  
همینجا بود، بین آدمایی از جنس خودم!

#پست ۲۲۴

[08.05.21 03:41]

\*\*\*

چشمام خسته بود و زیر دست آرایشگر خوابم می برد، چرت کوتاهی می زدم و دوباره چشمام باز می شد. ناخن هام با لاک خوش رنگی آراسته شده بود، مژه های مصنوعی جای مژه های خودم رو گرفته بودن و آرایش پر رنگ و لعابی روی صورتم جا خوش کرده بود. نگاهی به تمام زوایای صورتم انداختم، با خود قبلیم فرق داشتم، آرایشگر حرفه ای مدل خوبی رو برای صورتم انتخاب کرده بود. حالا رنگ موهام هماهنگی بیشتری با ابروهای رنگ شده ام پیدا کرده بود. لنز نخواستنه بودم، دلم نمی خواست رنگ چشمام تغییر کنه، چشم های شکلاتی خودم رو بیشتر از هر رنگی دوست داشتم .

رو به افروز که کنارم ایستاده بود گفتم:

“این همه دنگ و فنگ فقط برای یه عقد زیادی نیست؟”

افروز اخم کرد و گفت:

“همیناس که خاطره می‌شه!”

افروز پارچه ساتنی هم‌رنگ لباسم که با گیپور و منجوق دوزی  
روش کار شده بود به دست آرایشگر داد و چیزی در گوشش  
زمزمه کرد. زن لبخندی زد و سرش رو تکون داد.

پارچه رو روی موهای سشوار کشیده و از پشت بسته شده‌ام  
گذاشت و سوزن نخی آورد و مشغول دوختن پارچه به موهام  
شد.

“این چیه افروز؟”

اخمی کرد و گفت:

“نکنه می‌خوای اون شنل گل و گشاد رو بندازی رو سرت که  
تا آخر مراسم جلوی پات هم نتونی ببینی!”

مردد گفتم:

“مگه مراسم زنونه مردونه نیست؟ دیگه حجاب واسه چی؟”

خندید و گفت:

“ببینم اصلا مطمئنی در مورد مراسم چیزی می‌دونی یا نه؟ معلومه که جدا نیست! یه باغ کوچیک گرفته می‌گه تعدادمون اونقدر کمه که اگه دو تا سالن بگیریم جدا بگیریم فایده نداره. هرکی محرم نامحرم و اسش مهم باشه لباس پوشیده تن می‌کنه میاد. بقیه هم خودشون می‌دونن و خدای خودشون.”

ناباورانه گفتم:

“باغ گرفته؟”

“آره. گفت فاطمه اینطوری بیشتر دوست داره، رو دلش نمونه. ولی عروسی که جمعیت بیشتره رو دیگه مجزا می‌گیریم. بعدشم نمی‌خوای چندتا عکس درست حسابی داشته باشی؟ قطعا اون باغی که می‌خواین واسه عکس برید آدم توش زیاده، می‌خواستی با شنل عکس بگیری؟”

به هیچ‌کدوم اینا اصلا فکر نکرده بودم. حقیقتش هیچ چیزی برام مهم نبود، فقط می‌خواستم همه چیز زود تموم شه تا

دلشوره‌ای که از دیشب باعث شده بود حتی یک ثانیه هم نخوابم دست از سرم برداره.

نگاهی به شال کار شده و زیبایی انداختم که وسط سرم روی موهام دوخته شده و برق نگین‌هاش جلوه بیشتری به صورتم داده بود. قسمت جلویی موهام به اندازه‌ای که همیشه از شال بیرون می‌ذاشتم، پوش داده شده و حالت گرفته بود.

در عین پوشیدگی زیبا شده بودم، چیزی که خودم انتظارش رو نداشتم. لب زیرینم به لرزه افتاد، امیرعلی به خاطر من خیلی کوتاه اومده بود!

وقتی کارم تموم شد افروز گفت:

“برو امیرعلی پایین منتظره.”

از آرایشگاه که بیرون رفتم امیرعلی توی ماشین منتظرم بود. کنارش نشستم، نگاهش به سمتم چرخید، ریشش آنکارده شده و موهایش رو حالت داده بود. نگاهم روی کت شلوار سرمه‌ای

رنگ و کراواتی که می‌دونستم دوست نداره و به خاطر من زده  
چرخید.

“قشنگ شدی گلبانو، مثل ماه که نه مثل خورشید شدی.”  
دستم رو توی دست گرفت و بوسه‌ای پشت دستم نشوند .  
“آماده‌ای؟”

سرم رو تکون دادم و گفتم:  
“آره.”

ماشین که حرکت کرد گفتم:

“در مورد برنامه باغ چیزی نگفته بودی.”

“می‌خواستم خوشحالت کنم.”

“اینکه برخلاف اعتقادات برای خوشحالی من کاری کنیف  
درست نیست.”

اخم ریزی کرد و گفت:

“من هنوز روی اعتقاداتم هستم. مهمونای امروز شاید ۵۰ نفر هم نباشن! همه ادمای معتقدی هستن که می‌دونن چطور باید لباس بپوشن، کسایی هم که خودت می‌دونی اعتقادی ندارن، در حالت عادی هم ظاهرشون همونه. تو هم که عروس منی و ظاهرت الان هیچ مشکلی نداره، در آراستگی و زیبایی کامل با یه پوشش نرمال و منطقی. ایرادش کجاست؟”

خودم هم نمی‌دونستم. حتی یک درصد هم به چنین چیزی فکر نکرده بودم. شاید من تو ذهنم از امیرعلی یه آدم خشک مذهب و سرسخت ساخته بودم در صورتی که واقعا اینطوری نبود.

لبخندی زد و گفت:

“اگه ناراحتی برم بگم مراسمو جدا کنن هوم؟”

“نه...نه...همینطوری خوبه. حالا داریم کجا می‌ریم؟”

“با عکاس هماهنگ کردم بریم باغ چندتا عکس بگیریم بعد تا رسیدن عاقد می‌رسیم محل عقد.”

باغی که برای عکاسی انتخاب کرده بود ساده و زیبا بود، مجسمه‌های بزرگ و حوضچه و راه پله‌ای با نرده‌های طلایی...خوراک عکس‌های هنری و زیبا.

عکس گرفتن زیر نگاه عکاس از همه چی سخت‌تر و خنده‌دار تر بود. اکیرعلی مثل چوب خشکی که بلد نبود چطور باید بمونه مدام عکس‌ها رو خراب می‌کرد و عکاس کلافه از تذکر دادن بهش .

بالای پله‌ها، کنار حوضچه، بین درخت‌ها و هر جای دیگه‌ای که ممکن بود عکس گرفتیم، به اشتباهات امیرعلی خندیدیم ساندویچی به عنوان میان وعده خوردیم و بعد با پاهایی که توی کفش به خاطر دویدن روی سنگفرش باغ تاول زده بود به سمت باغ رزرو شده حرکت کردیم .



امیرعلی فلشی رو به ضبط زده بود که حاوی همه‌ی  
آهنگ‌های مورد علاقه من بود، صدای آهنگ رو تا ته زیاد  
کرده و لبخند می‌زد.

“اینو از کجا آوردی؟”

[08.05.21 03:41]

“زینب زحمتش رو کشید. از لپ تاپت کپی کرد.”

سرم رو تکون دادم و گفتم:

“تو به طرز باورنکردنی دیوونه‌ای!”

“می‌خوام همه‌ی ترست بریزه فاطمه. من اون هیولایی که تو  
ذهنت ترسیم کردی نیستم. می‌خوام امروز برات همونجوری  
باشه که همیشه دوست داشتی.”

#پست ۲۲۵

[08.05.21 03:56]

وارد باغ شدیم، ماشین رو پارک کرد، پیاده شد و دستم رو گرفت تا پیاده شم. مامان با ظرف اسپند به استقبالمون اومد. چشمش اشکی بود، زینب و افروز هم پشت سرش ایستاده بودن و آقاجون کمی عقبتر تسبیحش توی دستش بود و لبخند می زد.

وسط باغ سفره عقد رو چیده بودن و سقف گلکاری شده قشنگی با گل‌هایی به رنگ یاسی و سفید بالای دو صندلی عروس و دوماه بود. همه دور سفره ایستاده و منتظرمون بودن. عمه شیرین، زن‌عمو، عمو رحیم، مامان باجی که مدت‌ها از آخرین باری که دیده بودم می‌گذشت .

دست در دست امیرعلی به سمت صندلی‌ها رفتم. امیرعلی گفت:

“تو بشین من برم یه زنگ به عاقد بزنم. حلقه‌ها رو هم از محمد بگیرم آخر این پسر گم می‌کنه کار دستمون می‌ده.”

در همون حین به سمت مهمان‌ها رفت تا احوالپرسی کنه. اول از همه در آغوش زن عمو کشیده شدم و کنار گوشم گفتم: “دختر قشنگم، ایشالا بخت سفید باشه، ایشالا کنار امیرعلی خوشبخت بشی.”

لبخندی زدم و چشمم دنبال مامان گشتم. زینب کنارم اومد و گفت:

“آی دختر، ای کاش منم یکم به تو رفته بودم. چقدر ناز شدی.”

دست توی کیفش کرد و گفت:

“راستی گوشیت از صبح چندباری زنگ زده. نمی‌دونستم کیه جواب ندادم. بیا شاید کار ضروری باشه.”

دلهره به وجودم چنگ انداخت. گوشی رو با دست‌هایی که رو به سردی می‌رفت از دستش گرفتم. بدون اینکه به شماره نگاه کنم گفتم:

“مامان کجا رفت؟”

“رفته کادوهای سر عقد رو بیاره. برو بشین رو صندلی که چشمای شادی داره از حسودی از کاسه در میاد. فکرشم نمی کرد امیرعلی بخواد مراسم بگیره. فکر می کرد یه عقد محضریه و بعدش می تونه یه عمر سرکوفت بزنه.”

زن عمو آهسته لب زد:

“غیبت نکنین عمه شیرین می شنوه ناراحت می شه.”

با حرکت دست زن عمو به سمت صندلی پوشیده با تور سفید حرکت کردم. چشمم روی گوشی نشست و پنج پیامی که روی صفحه نقش بسته بود. دلشوره صبحم که به لطف امیرعلی از بین رفته بود حالا دوباره برگشته و انگار کسی در دلم رخت می شد. دستام به سردی یخ شده و احساس می کردم صدای کلاغها رو هنوز توی گوشم می شنوم.

کلاغ‌هایی که صبح کنار پنجره قارقار کرده و راحت نداشتند  
بودن.

انگشتم روی صفحه چرخید و اولین پیام باز شد.

“فکر کردی منو بلاک کنی همه چی تموم می‌شه؟”

پیام دوم:

“واقعا فکر می‌کنی اینطوری می‌تونی از دستم راحت شی؟ به

همین راحتی؟ می‌خوای منو دور بزنی پرنیان؟ نچ نچ نچ”

پیام سوم:

“فکر می‌کردم برای عروسیت حداقل بهترین دوستت رو دعوت

کنی ولی دیدم نه...می‌خوای بی‌سروصدا همه چی رو تموم

کنی.”

پیام چهارم:

“گفتم که می‌خوامت. من وقتی چیزی رو بخوام به دستش میارم. تو که مفت خودت رو دادی دستم. چطور روت می‌شه الان بشینی سر سفره عقد و ادای دخترای پاک رو در بیاری؟”  
صدای افروز رو شنیدم که گفت:

“عاقده اومد!”

دستم روی پیام آخر چرخید:

“بهتره یه سر به واتس اپت بزنی.”

عاقده روی صندلی نشست و شروع به ثبت مدارک کرد .

اینترنت گوشی رو روشن کردم و واتس اپ رو باز کردم. از همون شماره چندتا فایل ارسال شده بود. یه فایل فیلم بود و بقیه عکس. عکس اول رو باز کردم و قلبم ریخت، عکس دوم رو دیدم و نفسم رفت، عکس بعدی ته مونده رنگی که به چهره داشتم رو با خودش برد. جرات نکردم فیلم رو باز کنم. حتی نمی‌خواستم دوباره چشمم به اون اتاق کدایی بیفته.

در تمامی عکس‌ها من برهنه در آغوش هامون بودم،  
عکس‌هایی در حین رابطه، عکس‌هایی در حین بوسیدن...

انگار دنیا چرخید و روی سرم آوار شد. امیرعلی که کنارم  
نشست پیام بعدی روی صفحه ظاهر شد. صدای عاقد در فضا  
پخش شد اما حتی یک کلمه هم نمی‌فهمیدم چی داره می‌گه.  
“اون مردک متعصب شپشو می‌تونه با دستمالی شده من  
زندگی کنه؟ بذار از خودش بپرسیم.”

گوشی رو خاموش کردم و نگاه ماتم روی عاقد خیره موند.  
دست زینب گوشی رو از دستم گرفت و گفت:  
“قرآن رو باز کن. حواست کجاست؟”

امیرعلی قرآن باز شده رو روی پاهام گذاشت .

#پست ۲۲۶

[08.05.21 04:17]

کنار گوشم لب زد:

“محرمیتمون رو تموم کردم که الان بتونیم عقد شیم.  
مهریه‌ات هم روی چشم‌ام.”

تهوع داشتم، احساس خفگی می‌کردم .

عاقده شروع به خوندن کرد. صداش تو سرم زنگ می‌زد.

نگاهم به سمت نیم‌رخ امیرعلی چرخید.

شوهر متعصبت می‌تونه با دستمالی شده من زندگی کنه؟

صدای هامون بارها و بارها توی سرم تکرار شد. در دل گفتم

کاری از هامون برنمیاد. مثلاً می‌خواد چیکار کنه؟ بیاد اینجا؟

صدای افروز رو شنیدم که در جواب سوالی گفت:

“عروس رفته گل بچینه.”

زینب و افروز بالای سرم قند می‌سابیدن. چشمم توی آینه

روی سفره عقد خیره به لبخند امیرعلی بود.

“عروس رفته گلاب بیاره.”



این بار زینب با خنده جواب داده بود.

صدای زنگ موبایل امیرعلی بلند شد، صدایی که برای من مثل ناقوس مرگ بود. امیرعلی با لبخندی پر از شرمندگی گفت:

“بخشید الان سایلنت می‌کنم.”

عاقده خوند.

“عروس خانوم برای بار آخر می‌خونم.”

امیرعلی رد تماس زد و گوشی رو سایلنت کرد. پیامی روی صفحه موبایلش نقش بست. نفهمیدم نوشته چی بود اما مردد شد.

“فاطمه فروزش آیا بنده و کیلم شما را با مهریه‌ی...”

حواسم رفت پی انگشت امیرعلی که روی واتس اپش زده شد. پیامی که برایش اومده بود رو باز کرد و من انگار برای دومین بار در زندگی مردم!

مگه مرگ فقط این بود که جسم بره زیر خاک؟

وقتی کسی با تبر به جون ریشه‌ی آبرو و حیثیتم افتاده بود، مرده بودم. وقتی جسمم زیر بدن متجاوزی دست و پا می‌زد مرده بودم، وقتی حالا از چشم کسی که عاشقشم افتادم، یه بار دیگه می‌مردم.

عکس‌ها یکی بعد از دیگری باز شدن و من فقط از توی آیینه برجسته شدن رگ گردن امیرعلی رو دیدم .

چطور انکار می‌کردم وقتی از خصوصی‌ترین زاویه‌های بدنم هم عکس گرفته شده بود؟

خدایا مرگ بهتر از این آبروریزی بود. بغض به گلوم فشار آورد و سرم گیج افتاد. تپش قلبم اونقدر بالا بود که صداشو تو سرم می‌شنیدم.

مامان سقلمه‌ای به پهلووم زد و حواسم رفت پی عاقد که منتظر به من میره بود.

لبام لرزیدن، گلوم خشک شده بود. امیرعلی بدتر از من خشکش زده و دستاش چنان مشت شده بودن که انگار هرآن ممکنه مشتش رو روانه میز و آینه و تمام وسایل مقابلش کنه.

مامان با رنگی پریده لب زد:

“بگو دیگه. عاقد منتظره”

عاقد دوباره پرسید:

“وکیلیم عروس خانم؟”

لبهام به هر زحمتی بود از هم باز شدن، حس کردم صدایی برای حرف زدن ندارم. تمام نگاهها خیره به من بود جز امیرعلی که با دستانی مشت شده چشماش رو بسته بود.

خدا رو در دل صدا کردم و با آخرین قدرتی که تو حنجره داشتم گفتم:

“نه!”

#پست ۲۲۷

[12.05.21 05:50]

مامان وحشت زده به صورتش چنگ زد و نگاهها متعجب روی من نشست، امیرعلی چنان سریع سرش رو به سمتم برگردوند که صدای مهره گردنش رو شنیدم. دستام از شدت یخ زدگی می لرزیدن، عاقد نگاهش اول روی من و بعد به سمت پدرم چرخید و گفت:

“حاج آقا اگه مطمئن نبودین چرا وقت منو گرفتین؟”

با صدایی که می لرزید گفتم:

“می شه چند لحظه با داماد صحبت کنم؟”

منتظر نمودم، از جا بلند شدم و به سمت سالن کوچیکی که وسط باغ بود رفتم داخل شدم و درو پشت سرم بستم. تمام تنم می لرزید، از واکنش و برخورد امیرعلی وحشت کرده بودم .

در که باز شد انگار فرشته مرگ سراغم اومده باشه، حتی جرات نداشتم برگردم و تو صورتش نگاه کنم.

ساکت بود... ساکته ساکت!

همین سکوت برای من از دادو فریاد بدتر بود.

“باید توضیح بدم.”

جون کندم تا همین سه کلمه رو بدون لرزیدن صدا بیان کنم. صدای نفس هاش سنگین بود، چشمم رو دستاش نشست که مشت شده بودن.

“چی رو توضیح بدی؟”

چنان فریادی زد که صداش توی سالن خالی پخش شد. قلبم داشت از سینه بیرون می زد.

“چی رو توضیح بدی فاطمه؟ هوم؟ عکسا رو؟ فیلم رو؟ الان؟ می دونی الان کجاییم؟ سر سفره عقد! سر همون سفره عقدی که الان با نه گفتن آبروی من و خانواده هامون رو بردی!”

لبام می‌لرزیدن و توان حرف زدن نداشتم. فریاد کشید:

“خدا من بی‌غیرت رو لعنت کنه که عکس زنم رو تو بغل یکی دیگه دیدم و هنوز سرپام! چرا موندی تا سفره عقد؟ می‌خواستی به ریش من و حماقتم بخندی؟ حرف بزن فاطمه! الان وقت لال مونی گرفتن نیست!”

بغضم ترکید و اشک روی صورتم راه گرفت.

“ترسیدم بگم. به خدا ترسیدم.”

نگاهش ترسناک شده بود، مثل نگاه خالی مردی که دیگه جایی تو چشماش نداشته باشی.

انکار از چشمش افتاده باشی...

“از چی می‌ترسیدی؟ از اینکه بفهمم کفه بی‌قید و بندی‌هات سنگین‌تر از کفه ترازوی عشقیه که به من داری؟ همیشه همینو می‌خواستی مگه نه؟ که پرنیان باشی نه فاطمه! که

ببری از هر چیزی که تورو به این اعتقادات وصل می‌کنه. الان خوشحالی؟”

هق هقم اوج گرفت و گفتم:

“من نخواستم! به ولای علی من نخواستم! قرار بود فقط یه تولد باشه، نتونستم بگم نه، صدبار دل دل کردم و آخر نتونستم بگم نیام. آره تقصیر خودمه! نباید می‌رفتم! پشت دستمو داغ کرده بودم نوشیدنی الکل دار نخورم. برام اب پرتقال آورد گفت الکل نداره، نفهمیدم... نفهمیدم همه‌اش نقشه بود.”

چشمام از شدت اشک تار شده بود و مطمئن بودم چیزی از آرایشم باقی نمونده.

چشماش رو بسته بود و صورتش سرخ شده بود، رگای گردن و پیشونیش چنان برجسته شده بود که وحشت کردم.

“دردمو به کی می‌گفتم امیرعلی؟ به تو؟ به مامانم؟ به بابام؟ چی می‌گفتم؟ می‌گفتم رفتم مهمونی مختلط و بهم تجاوز

شد؟ که من خاک بر سر نتونستم حتی از خودم دفاع کنم؟  
چی داشتم برای گفتن وقتی صد در صد مقصر بودم؟”

جلوتر رفتم و رخ به رخش شدم و گفتم:

“به وجودم، به روح و جسمم تجاوز شد و من مردم! به خدا مردم و زنده شدم! اما من نخواستم من نخواستم احمق فرضت کنم. من فقط نخواستم از دستت بدم.”

مشتش رو به دیوار کوبید و فریاد زد:

“خدا لعنت کنه! خدا منم لعنت کنه! ای خدا...”

یک بار، دوبار، سه بار...

جیغ زدم:

“تزن لعنتی دستت شکست!”

در سالن باز شد و مامان و محمد داخل شدن. مامان با دیدن خون روی دست امیرعلی تو صورتش زد و گفت:



“یا خدا، چی شده؟ امیرعلی؟ فاطمه؟”

امیرعلی با صدایی که از خشم می لرزید گفت:

“زن عمو چند لحظه تنهامون بذارید”

محمد مداخله کرد و گفت:

“داداش الان وقتش نیست.”

امیرعلی فریاد زد:

“همین حالا وقتشه.”

زن عمو شهین داخل اومد و گفت:

“امیرعلی؟ چیه صداتو گذاشتی رو سرت؟ صدات تا باغ میاد.

ابرومون رفت.”

با دیدن خون روی دیوار و دست امیرعلی و چشمای گریون

من هینی کشید و گفت:

“یا جدهی سادات! اینجا چه خبره؟”

#پست ۲۲۸

[16.05.21 02:07]

امیرعلی کلافه بود از نفس‌های پیاپی پوف مانندی که می‌کشید می‌فهمیدم داره خیلی خودش رو کنترل می‌کنه. دستی روی شونه محمد گذاشت و گفت:

“خواهش می‌کنم چند دقیقه ببرشون بیرون. من و فاطمه باید حرف بزنیم. یه مشکلی هست که باید تا قبل عقد حل بشه.”

نگاه سردرگم محمد روی صورت من چرخید، با اشاره چشم ازش خواستم همینکارو کنه. دستشو پشت هردو مادر گذاشت و گفت:

“بیاین بریم الان مهمونا می‌فهمن زشت می‌شه. بذارید خودشون حلش کنن. بچه که نیستن یه راهی پیدا می‌کنن.”

وقتی در بسته شد و تنها شدیم خسته به دیوار پشت سرش تکیه زد، دستاش هنوز می‌لرزیدن و قفسه سینه‌اش چنان بالا

پایین می‌رفت که انگار نفس کم آورده باشه. نفس کم آورده بود!

“کی؟ بهم بگو دقیقا کی اتفاق افتاد فاطمه؟”

به سختی آب دهن قورت دادم، باید دهن باز می‌کردم و حرف می‌زدم، می‌ترسیدم دروغ دیگه‌ای بگم و شرایط سخت تر بشه اما گفتن حقیقت از همه چیز سخت تر بود.

“شبی که برای هیئت رفتم خونه دوستم.”

چیزی در نگاهش مثل شعله آتش گر گرفت. تکیه از دیوار برداشت و به سمتم خم شد.

“بازم دروغ؟ هیئت نرفته بودی؟ برای همین نخواستی برسونمت؟ خونه کدوم دوستت رفتی فاطمه؟ نگو همون خونه‌ای که دفعه قبل با حال خراب ازش کشیدمت بیرون! نگو اون مرتیکه لجنی که تو عکسا هست همونیه که من فکر می‌کنم!”

صداش از شدت فریاد زدن دورگه شده بود. نفسم بالا نمی‌اومد، احساس می‌کردم باید کسی چند مشت به قفسه سینه‌ام بزنه تا نفس حبش شده‌ام آزاد بشه .

“شب شهادت حضرت علی؟ برای همین بعدش اینقدر بهم ریخته بودی؟ برای همین بود فاطمه؟”

دستامو رو سرم گذاشتم و گفتم:

“امیرعلی صدات تا بیرون می‌ره. آبرومون...”

فریاد زد:

“دیگه آبرویی مونده که نرفته باشه؟”

صدای توی سالن خالی پخش می‌شد، با عصبانیت فریاد کشید:

“نابودم کردی! اعتمادمو، غرورمو، عشقمو همه رو نابود کردی فاطمه. دارم خفه می‌شم! پلک که می‌زنم عکسات میاد جلوی چشمم، حس می‌کنم یکی داره پاشو روی خرخره‌ام فشار

می‌ده. حس می‌کنم می‌تونم دنیا رو با دستای خالی نابود کنم.”

دستش توی جیب لباسش رفت و گوشی رو بیرون کشید، صفحه رو باز کرد و پیام‌ها رو جلوی صورتم گرفت:

“می‌بینی؟ اینا منو کشتن فاطمه! تو منو کشتی!”

به عقب برگشت و موبایل رو با همه قدرت به سمت دیوار پرت کرد. گوشی به دیوار خورد و با ال سی دی شکسته روی زمین افتاد .

“از گوشی پاکشون کنم، از اینجا پاک می‌شه؟”

با دست به سرش اشاره کرد و به تلخی گفت:

“از قلبم چی؟ زهری که با دروغات بهم زدی، از قلبم پاک می‌شه؟”

چشماشو بست و چند نفس عمیق کشید، چشمش به دست خون آلودش که افتاد دستمالی بیرون آورد و دور دستش بست.

“پاشو”

هراسون گفتم:

“کجا؟”

نگاهشو به چشمام دوخت، خالی، سرد و بدون هیچ حسی گفت:

“میریم سر سفره عقد.”

نمی تونستم، نمی تونستم سر سفره عقدی بشینم که اینطوری از چشم مردش افتاده بودم .

“نمی تونم. اینطوری نمی تونم.”

به سمتم قدم برداشت، وحشتزده به دیوار پشت سرم چسبیدم، به یک قدمیم که رسید ایستاد، مردی که مقابلم

ایستاده بود امیرعلی بود؟ هرگز اینقدر عصبانی ندیده بودمش!

“نامرد عالمم اگه جمجمه اونی که دستش به زن من خورده رو خرد نکنم. اونی که پشت اون خط بهم پیام داده کارش میمونه واسه بعد، زخمی هم که تو به دلم زدی می مونه برای بعد. الان من و توییم و آبروی دوتا خانواده که اون بیرون دارن از شرم عرق می ریزن! می ریم می شینیم پای اون سفره عقد لعنتی و کاری که شروع کردیم تموم می کنیم. بعدش نمی شیم یه زن و شوهر خوشبخت چون من قرار نیست یادم بره چطور احمق فرضم کردی و دروغ گفتی. اما اگه الان نیای پای سفره عقد فاطمه قسم می خورم همینجا عشقی که بهت دارم چال کنم برم و پشت سرم نگاه نکنم.”

بغض گلوم رو فشرد، چقدر سعی داشت همه چیز رو درست کنه، سعی داشت آبروی من و خانواده ام رو بخره. من لیاقت چنین فداکاری رو نداشتم. من خودم، خودم رو نبخشیده بودم

چطور انتظار داشتم اون منو ببخشه؟ می‌تونستم توی خونه‌ای زندگی کنم که جایی توی قلب مرد اون خونه نداشتم؟ که نگاه سرد و بدون اعتماد این مرد همیشه همراهم باشه؟ با شک و تردیدی که بعدش به جونش میفتاد چی؟ زندگی به کام خودم و خودش تلخ می‌شد دیگه نمی‌تونست بهم اعتماد کنه، دیگه قرار نبود ترک این تنگ شکسته از یادش بره .

امیرعلی لایق یه زندگی خوب بود، لایق خوشبختی بود. لایق این نبود که تا آخر عمر توی جهنمی که من قرار بود واسه جفتمون بسازم دست و پا بزنه.

“نه.”

مردمک‌های چشمش گشاد شدن.

“فاطمه...”

“نه! نمی‌تونم.”

چشماش رو بست و دستش از روی دیوار سقوط کرد .



بهم پشت کرد و با لحنی غریبه گفت:

“من تا آخرش پات موندم دخترعمو، ولی تو کم آوردی و پاپس کشیدی.”

[16.05.21 02:07]

منتظر نموند با گام‌های محکم از سالن بیرون رفت. چیزی توی قلبم تیر کشید، جای ترک‌های عمیق قلبم بود؟ یا جای رفتنش و حسرت یه بار دیگه شنیدن گلبانو؟ امیرعلی روی حرفش می‌موند، من براش مرده بودم! دیگه از امروز برای همیشه واسه‌اش مرده بودم! دیگه هرگز قرار نبود نگام کنه. خودم با دست‌های خودم ازش دست کشیده بودم .

#پست ۲۲۹

[16.05.21 04:11]

صدای جیغ زینب رو از بیرون شنیدم، مثل آدمی گم شده بین خواب و بیداری از سالن بیرون رفتم. همه روی زمین دور

کسی جمع شده بودن، رنگ لباس مامان رو که تشخیص دادم  
 قلبم فرو ریخت. زینب با ضجه فریاد می‌زد:

“یکی به آمبولانس زنگ بزنه.”

دست مامان روی قفسه سینه چنگ شده و از هوش رفته بود.  
 پاهام سست شد، دست‌های حسین دور شونه‌ام نشستن و  
 فریاد زد:

“فاطمه؟ امیرعلی چی می‌گه؟ یعنی چی که تو پشیمون  
 شدی؟”

نگاهم به اطراف گشت، به سمت افرادی که بعضی با تمسخر  
 و بعضی با ترحم بهم چشم دوخته بودن .

“جواب منو بده! الان وقته لوس بازی دخترونه نیست فاطمه  
 صدامو می‌شنوی؟ این مزخرفات چیه تحویل امیرعلی دادی؟  
 می‌فهمی الان سر سفره عقدیم؟ مامان قلبش گرفته! چه  
 گندی داری به اعتبار و آبروی بابا میزنی؟”

گند می‌زدم؟ مگه همین نبودم؟ مگه من وصله ناجور خانواده  
نبودم؟

کسی گفت:

“آمبولانس اومد.”

صدای آژیر آمبولانس به گوشم می‌رسید، حسین به سمت  
آمبولانس دوید و من همچنان مثل خواب رفته‌ها به سفره  
عقدی نگاه می‌کردم که حالا تمامی شمع‌هاش خاموش شده  
بودن. افروز با چشم‌هایی به اشک نشسته تصویرم مقابلم رو سد  
کرد و گفت:

“فاطمه؟ داری چیکار می‌کنی؟ امیرعلی رفت! داداشم داشت  
دق می‌کرد. چیکار کردی فاطمه؟”

انگار لبام بهم دوخته شده بود، نه می‌تونستم از خودم دفاع  
کنم و نه توضیحی بدم. فقط دلم می‌خواست برم، برم و از  
اینجا و آدماش دور بشم!

سه روز توی اتاق حبس شده بودم. یادم نمی‌اومد چطور برگشتم خونه، یادم نمی‌اومد چطور نگاه بقیه رو تحمل کرده بودم. مامان سخته رو رد کرده بود و وضع خونه متشنج بود. قرار بود امروز بعد از سه روز بیارنش خونه. سه روزی که جز وقتی کسی نبود یا نیمه شب از اتاق بیرون نرفته بودم و حتی زینب رو هم داخل اتاق راه نداده بودم. می‌ترسیدم. از روبه‌رو شدن با حسین و آقاجون...از توضیحی که باید می‌دادم.

انگار تمام این سه روز توی دنیای دیگه‌ای زندگی کرده بودم. تنها خبری که از امیرعلی داشتم پیام افروز بود که همون شب روی صفحه گوشیم نقش بست.

“بدون هیچ توضیحی ساکش رو برداشت و رفت. حتی نگفت کجا. کاش حداقل تو حرف بزنی فاطمه”

خونه غرق سکوت ناگهان پر از سروصدا شد. صدای حسین و زینب که داشتن به مامان می‌گفتن آروم آروم قدم برداره. صدای آقاجون که مامان باجی صحبت می‌کرد. دلم برای

دیدن مامان و مطمئن شدن از حالش پر می کشید ولی جرات بیرون رفتن از اتاق رو نداشتم. جرات رودررو شدن با کسای که آبروشون به تاراج رفته بود رو نداشتم .

تقه‌ای به در خورد و زینب از پشت در گفت:

“مامان می‌خواد تورو ببینه فاطمه.”

تمام وجودم یخ بست. از همین می‌ترسیدم، از رسیدن این لحظه. سه روز خودم رو حبس اتاق کرده و هنوز نمی‌دونستم چه دروغی باید تحویلشون بدم. از بین نعره‌های حسین که اون شب پشت در اتاق تا صبح مشت کوبیده بود فهمیدم امیرعلی فقط گفته فاطمه نمی‌خواد، پشیمون شده و بعد هم گذاشته رفته. عمو رحیم حالش بد شده و محمد زن‌عمو و عمو رو با خودش برده. مامان هم که کارش به بیمارستان کشید و بقیه مهمان‌ها هم بعد از این آبروریزی رفته بودن .

اون شب حسین تا صبح مشت به در کوبید و فریاد زد و لعنتم کرد که مسبب حال مامان من بودم و بس .

گاهی توی زندگی به نقطه‌ای می‌رسی که می‌فهمی دیگه نه راه پس داری نه راه پیش. باید بمونی و بار مسئولیت و کارهایی که کردی رو یه تنه به دوش بکشی .

از جا بلند شدم، پاهام بخاطر نشستن بیش از حد به ضعف افتاده و لرز داشتن. سه روز جز آب لب به غذا نزده بودم و تمام بدنم ضعف داشت. هر خاطره و هر لحظه‌ای که با امیرعلی سپری کرده بودم مثل فیلم از مقابل چشمام عبور می‌کرد .

از اتاق بیرون رفتم. به سالن که رسیدم همه‌همه قطع و چند جفت چشم خیره به من موند. آقاجون تنها کسی بود که نگام نکرد. حاضر نشد سرش رو بالا بیاره و منو ببینه. مامان با رنگ و رویی پریده درحالیکه روی تشکی که زینب برایش پهن کرده بود دراز کشیده بود چشم به من دوخت .

حسین تشر زد:

“می بینی به چه حال و روزی انداختیمون؟ خجالت نمی کشی؟  
زن عمو زنگ زد، عمو رحیم زنگ زد، آقاجون رو سرزنش  
کردن و بعدشم گوشی قطع کردن. رابطه تازه درست شده دو  
خانواده به خاطر حماقت تو از هم پاشید. شیطونه میگه  
همچین بزnm تو دهننت...”

دستش بالا رفت که آقاجون تشر زد:

“حسین!”

“د آقاجون شما هیچی نمی گین که اینطوری پررو شده.”

“بس کن!”

این بار مامان تشر زد.

نگاهش به سمت من چرخید و گفت:

“فقط بگو چرا؟”

زینب با نگرانی گفت:

“مامان تازه مرخص شدی الان وقتش نیست.”

بغض گلوم رو می خراشید. هرچی می گفتن حق داشتن، اگه تا صبح هم توبیخم می کردن حق داشتن .

#پست ۲۳۰

[22.05.21 04:17]

مامان رو به زینب تشر زد:

“بذار بینم چی شده که یهو خوشی زده زیر دلش و اینطوری من و باباش رو بی آبرو کرده.”

نگاهش رو به من چرخید و با توپ پر گفت:

“مگه نمی گفتی امیرعلی رو دوست داری؟”

لب زدم:

“دوستش دارم.”



“مگه نگفتم بین تو و امیرعلی زمین تا آسمون فاصله‌اس؟ مگه نگفتی با همه اینا باز می‌خوایش؟”

به زحمت لب‌های خشکم رو به حرف زدن وا داشتتم.  
“گفتم.”

“مگه نگفتم اگه پشیمون شدی، اگه اذیت می‌کنه بگو تا تمومش کنیم.”

باز هم جوابی تک کلمه‌ای...  
“گفتین.”

مامان با عصبانیت فریاد زد:

“پس دردت چی بود که اینطوری همه عزت و آبروی ما رو جلوی خانواده عموت به تاراج بردی؟ سر سفره عقد یادت اومده امیرعلی به دردت نمی‌خوره؟”

آقاجون بلاخره سرش رو بالا گرفت و نگاهم مرد. نگاهش دلخور بود و پر از حرف. یه سوال پرسید، فقط یه سوال!

“فقط یه دلیل بهم بده فاطمه. یه دلیل و دیگه هیچی ازت نمی‌پرسم.”

نمی‌دونستم حس برجسته شدن گلوم فقط از درون خودم بود یا بقیه هم غده‌ی غم و غصه گیر کرده توی گلوم رو می‌دیدن. ماهیچه‌های صورتم می‌لرزیدن و حس می‌کردم توانی برای حرف زدن ندارم. به ماهیچه‌های گلوم التماس کردم تا نلرزن و بتونم یه کلمه به زبون بیارم.

“امیرعلی با من خوشبخت نمی‌شد.”

نگاه آقاجون دوباره روی تسبیحش نشست و لاله‌الا الله‌ای به زبون آورد و از جا بلند شد و به اتاقش رفت. اخم‌های مامان درهم شد و گفت:

“یعنی چی؟ این مزخرفات چیه میگی؟ کی همچین حرفی زده؟”

حسین از نبود آقاجون سواستفاده کرد و گفت:

“همین دیگه! وقتی زیاد بهش بها بدین همین می شه! خانم  
خانما مارو مضحکه عام و خاص کرده و حالا خودشو زده به  
موش مردگی.”

مامان سرش رو به پشتی تکیه داد و گفت:

“زینب یه لیوان آب قند واسه من بیار تا از دست این ذلیل  
مرده دق نکردم.”

زینب با عجله به سمت آشپزخونه رفت و حسین هم از دستی  
به موهاش کشید و از خونه بیرون زد.

نگاه خیسم روی مامان نشست و گفتم:

“مگه نگفتی هر تصمیمی بگیرم درست یا غلط پشتم  
می مونی؟ مگه نگفتی بچه همیشه عزیزه؟ الان پشتم رو خالی  
می کنی مامان؟”

سکوت کرد، خلع سلاح شد. حرف خودش بود، خودش به  
زبون آورده بود! درست شب قبل عقد!

به سمت اتاقم برگشتم و گفتم:

“من سقوط کردم، دیگه فرقی نداره کسی پشتم باشه یا نه.”  
پشت در اتاقم روی زمین نشستم و سر به روی زانوم گذاشتم.  
اشک صورتم رو خیس کرد، درونم چیزی شبیه نفرت شکل  
گرفته و هر روز این نفرت بیشتر از وجودم تغذیه می‌کرد.  
کسی تقه‌ای به در زد.

“زینب الان حوصله‌ات رو ندارم.”

صدای مامان باجی از پشت در به گوشم رسید.

“می‌شه حرف بزنیم؟”

مکث کردم، این مدت مامان باجی یه کلمه هم در مورد  
اتفاقات اظهار نظر نکرده بود. در سکوت فقط نظاره گر بود.  
دررو باز کردم، داخل شد و نگاهش روی فضای تاریک اتاق  
چرخید. بدون روشن کردن چراغی روی تخت نشست. نگاهش  
صورت خیس و چشمای سرخم رو هدف گرفت و گفت:

“می‌خواهی به جای اینکه بجنگی و حقت رو از زندگی بگیری  
مثل یه موش ترسو کنج اتاق پنهان شی؟”

#پست ۲۳۱

[22.05.21 04:41]

نگاهش جدی بود. پرسیدم:

“متوجه منظورتون نمی‌شم.”

انگشتاش دور چوب عصای بلوطی رنگش محکم شد و مصمم  
گفت:

“مادر و پدرت متوجه نیستن اینجا چه اتفاقی افتاده، اما من  
می‌فهمم. من تو چشمت یه دختر وحشت‌زده رو می‌بینم که  
نمی‌دونه باید چیکار کنه. با کاری که کردی نشون دادی  
نمی‌خواهی به خودت کمک کنی.”

سرمو پایین انداختم و گفتم:

“شما دلایل من رو نمی‌دونین.”

رک و بی پرده گفت:

“من روح آزرده دختری که بهش دست درازی شده رو می بینم چون نه کورم و نه خودم رو به کوری می زنم. امیرعلی و خانوادهات هم دیدن اما نخواستن باور کنن. مردم از باور حقایق تلخ ابا دارن برای همین ترجیح می دن همیشه خوشبینانه به زندگی نگاه کنن و اتفاقات بد رو انکار کنن. من از لحظه ورودت به باغ اینو توی چشمت، توی اضطراب حرکات و توی سردرگمی نگاهت دیدم.”

تمام بدنم شل شد، انتظارش رو نداشتم که کسی بفهمه!

“حالا قشنگ برام تعریف کن چی شده.”

براش همه چیز رو تعریف کردم، هر چیزی که روس دلم سنگینی می کرد. انگار کمی از سنگینی وزنه روی قلبم کاسته شد. مامان باجی با دقت همه چیز رو شنید و گفت:

“تو تقصیری نداری دختر! چرا فکر می‌کنی حقت نبود خوشبخت بشی.”

با بغض گفتم:

“من اشتباه کردم، یه اشتباه بزرگ. خدا برای اشتباهم تنبیهم کرد.”

نگاهش تیز شد و گفت:

“هیچ اشتباهی باعث نمی‌شه کسی مستحق چنین اتفاقی باشه! خدا هیچ‌وقت برای بنده‌اش چیز بدی نمی‌خواد فاطمه! این ماییم که همیشه اشتباهاتمون رو گردن سرنوشت و تنبیه خدا و چیزای دیگه می‌ذاریم.”

“اگه خدا چیز بدی برای بنده‌اش نمی‌خواد چرا کمکم نکرد؟”

سرش رو جلوتر آورد و با دقت به صورتم خیره شد و گفت:

“صداش زدی؟ ازش کمک خواستی؟”

لب گزیدم و گفتم:

“روی اینو نداشتم که صداش بزnm.”

“باید صداش بزنی! باید بخوای کمکت کنه! تا خودت نخوای  
نمی شه!”

چشمامو بستم و گفتم:

“بقیه بفهمن زندگیم از بین می ره. امیرعلی رو از دست دادم،  
نمی خوام خانوادمو از دست بدم.”

سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

“با پسره قرار بذار.”

مردد گفتم:

“با هامون؟”

“آره. اون باید تقاص کاری که کرده پس بده. اگه می خوای  
دردت آروم بشه و یه عمر مثل غده سرطانی از درون نخوردت،  
پس بهتره به حرفم گوش بدی.”



دست لرزانش روی دستم نشست به پوست چروکیده و پراز لک و پیسش چشم دوختم. رگ‌های برجسته دستش نشون از سال‌های زیاد کار کردن روی زمین‌های کشاورزی داشتن. “تا برای حقت نجنگی چیزی درست نمی‌شه. ده سال دیگه تبدیل میشی به زنی افسرده با آرزوهای از دست رفته. نذار دیر بشه.”

نمی‌دونستم هدفش از این حرفا چیه. خیسی صورتم رو پاک کردم و گفتم:  
“چیکار کنم؟”

“اول بهش زنگ بزن و باهاش قرار بذار، بعد یادت می‌دم باید چیکار کنی.”

گوشیم رو با تردید روشن کردم و پیامکی فرستادم:  
“باید ببینمت. فردا همون کافه‌ای که می‌شناسی”  
مامان باجی لبخندی زد و گفت:

“نمی‌دونم چرا شما جوونا همیشه فکر می‌کنید ماهایی که پیر شدیم دیگه عقلمون به چیزی قد نمی‌ده .“

سرم رو به دامنش تکیه داد و دستش رو بین موهام کشید و گفت:

“غصه نخور لا کو جان، خدا بزرگه”

#پست ۲۳۲

[26.05.21 03:57]

رنگ پریده بودم، مامان به وضوح باهام قهر بود و آقاجون هم از اتاقش بیرون نمی‌اومد. احساس وصله ناجور بودن داشتم، احساس آدمی که باعث سرافکندگی خانواده‌اش شده. کاش راهی برای نجات روابط بین بابا و عمو اینا بود. دلم برای افروز لک زده بود و بیشتر از همه دلتنگ امیرعلی بودم. تا صبح به اکانت تلگرامش چشم دوخته و صدفبار پیام‌های روزهای قبل

رو مرور کرده و عکس‌های دونفری که داشتیم رو تماشا کرده بودم.

دل‌م برای شنیدن صداش، برای حرف زدن باهاش تنگ شده بود، انگار قسمتی از وجودم رو گم کرده بودم. ساعت‌ها به آیکون آفلاین زیر اسمش خیره شده بودم، می‌دونستم گوشیش شکسته اما انتظار نداشتم بازم آفلاین بمونه.

پشت میز کافی شاپ نشسته بودم و دستام از اضطراب دیدن دوباره‌ی هامون یخ زده بود. حرفای مامان باجی تو ذهنم تکرار می‌شد اما بدنم بدون اراده‌ی من حتی با فکر دیدن هامون ری‌اکشن مضطربانه‌ای نشون می‌داد و تپش قلب می‌گرفتم. تپش قلبم به قدری بالا بود که دست چپم تقریباً بی‌حس شده بود.

به چلوندن بند کیفم ادامه دادم تا شاید ذره‌ای از اضطرابم کم بشه .

بوی عطرش که به مشامم رسید جز به جز بدنم منقبض شد، چیزی راه گلوم رو بست و نفسم گرفت.

ازش متنفر بودم، از پوزخند گوشه لبش، از نگاه حق به جانب و طلبکارش، از عطرش که کابوس هر شبم شده بود. انقدر ناخن‌هام رو به کف دستم فشار دادم که پوست چرم بند کیف که هیچ پوست دستم هم خراش برداشت

“می‌دونستم برای دیدنم می‌ای.”

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم. مامان باجی گفته بود نباید از خودم ضعف نشون بدم اما با ترس درونم چه می‌کردم؟ صدایی در ذهنم گفت بین این شلوغی و توی مکان عمومی نمی‌تونه بهم آسیبی برسونه! من در امان بودم!

“چرا این کارو کردی؟”

“چه کاری؟”

“خودت رو به اون راه نزن هامون! چرا عقدمو خراب کردی! تو عاشق من نیستی منم خر نیستم که باور کنم!”

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

“می‌خوام مال من باشی. عاشقت نیستم ولی ازت خوشم میاد. از اینکه یه نفر بهم جواب منفی بده خوشم نمیاد پرنیان! من که بهت گفته بودم، بهت هشدار داده بودم! اگه یه مدت قبول می‌کردی با من باشی بعدش ازت دلزده می‌شدم و تو هم می‌تونستی بری سراغ همون خشک مذهب دهاتی که دوستش داری!”

دستام مشت شدن، دلم می‌خواست چنان توی صورتش بزنم که اون لبخند مسخره از صورتش ناپدید شه.

“حالا دلت خنک شد؟ اینکه زندگی منو خراب کردی خوشحالی؟”

“البته که خوشحالم! قول می‌دم زیاد بهت سخت نگیرم پرنیان. به مدت که با من باشی بلاخره عادت می‌کنی. اینقدر امل نباش! بهت نمیومد که اینقدر فکرت بسته باشه! درسته که تو خانواده زیادی بسته و املی بزرگ شدی اما چندباری که دیدمت فهمیدم که این مایندی و با خانواده‌ات فرق داری!”

توهین به خانواده‌ام یکی از چیزهایی بود که نمی‌تونستم تحملش کنم. ناخن‌هام رو بیشتر به کف دستم فشردم.

“من خانواده‌های آزاد و راحت زیادی رو دیدم هامون! خانواده‌هایی که اهل حجاب نیستن و چندان هم مذهبی نیستن! اما همه شرف و انسانیت داشتن! حیوان بودن خودت رو به پای این مایند بودن ننویس! تو فقط به حیوون کثیفی که اسم انسانیت رو خراب می‌کنی!”

“اوه بسه دیگه زیادی بزرگش نکن! اتفاق بزرگی نیفتاده. این روزا بکارت نداشتن و دختر نبودن مشکل بزرگی نیست! از هر صدتا دختر ۹۵ تاشون دیگه بکارت ندارن! دخترای سیزده

ساله دوست پسر دارن و از همون اول روابطشون آزاده. اونوقت تو هنوز درگیر یه لکه خونی؟”

دستم مشت شد و روی میز مقابلش کوبیده شد.

“من دنبال یه لکه خون نیستم! من دنبال شرف و نجابتمم! هیچ کسی حق نداره بدون اجازه من به حریمم دست بزنه! هر زنی حریم خودش رو داره و خودش باید تصمیم بگیره اجازه چنین چیزی رو بده یا نه! کاری که تو کردی نهایت پستی بود. من ازت شکایت می‌کنم.”

هامون پوزخندی زد و گفت:

“باشه تهدید کن! فکر می‌کنی تهدیدای تو خالی تو منو می‌ترسونه؟ به فکر آبروی خانوادهات نیستی؟ به فکر سرشکستگی پدرت چی؟ من مشکلی ندارم اگه عکسا رو برای خانوادهات هم بفرستم.”

لبخندش عمق گرفت و بی‌شرمانه گفت:

“می‌دونی با هربار دیدن اون فیلم حس بهتری پیدا کردم. بارها و بارها دیدمش و تو ذهنم دوباره لمس تنت رو تصور کردم. بنظرم لمس دوباره بدنت می‌تونه حسابی دلچسب...”

حرفش تموم نشده بود که مشتی مردونه توی صورتش نشست .

#پست ۲۳۳

[29.05.21 02:44]

وحشت‌زده دستام رو روی دهنم گذاشتم تا هین بلندم در بین دستام محصور بشه. همه چیز چنان سریع اتفاق افتاد که انتظارش رو نداشتم. امیرعلی با صورتی که از سرخی به کبودی می‌گرایید با دست‌هایی مشت شده روی هامون افتاده بود و صورت هامون سیبل ضربات پیاپی امیرعلی شده بود .



دو نفر کنارم قرار گرفتن و دست‌هایی دورم حلقه شدن، افروز و زینب با بغض و خشم کنارم ایستاده و به امیرعلی چشم دوخته بودن که هنوز دست از زدن بر نداشته بود.

فریاد زدم:

“جلوشو بگیرین الان می‌کشتش!”

افروز مچ دستم رو محکم‌تر فشرد و گفت:

“حقشه سگ کثیف! دلت برای این آشغال نسوزه!”

“چی می‌گی افروز دلم برای این سگ که نمی‌سوزه! نگران امیرعلیم!”

دکمه‌های لباس هامون پاره شده و بینیش به قطع شکسته بود جویباری از خون از بینیش سرازیر شده و لباسش رو به رنگ قرمز آغشته کرده بود. امیرعلی نفس نفس زنان گفت:

“از جونت سیر شدی؟ فکر کردی اینجا شهر هرتیه که با دو تا عکس و فیلم بتونی گند بزنی به آبرو و زندگی به آدم؟ نه کور

خوندی اگه فکر می کنی من می دارم قسر در بری! فاطمه هنوز اونقدر بی کس و کار نشده که یه بی ناموسی مثل تو جرات کنه بشینه اینجا و براش تعیین تکلیف کنه! تو طویله‌ای که تو بزرگ شدی شاید قوانین گاوها برقرار باشه ولی قانون این مملکت حق تورو می‌ذاره کف دستت.”

هامون غافلگیر شده بود، نه توان مقاومت داشت و نه توان اعتراض!

افروز مچ دست امیرعلی رو گرفت و گفت:

“بسه امیر! کشتیش!”

سیبک گلوش بالا و پایین می‌شد و دستش از خشم می‌لرزید. “شانس آوردی که توی دین اسلام کشتن کسی بدون محاکمه حرومه و گرنه خودم تقاص بلایی که سر فاطمه آوردی رو ازت می‌گرفتم. زندگی فاطمه رو سیاه کردی، زندگی رو سیاه می‌کنم.”

از جا بلند شد و گفت:

“یه بار دیگه شماره تلفنت روی گوشی فاطمه بیفته، از صد متری فاطمه رد بشی، به گوشم برسه تهدیدش کردی یا هرچیز دیگه، کاری می‌کنم که نه تنها مرغای آسمون، بلکه کل موجودات جهان هستی به حالت زار بزنن!”

به سمت من چرخید و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

“بریم.”

پاهام می‌لرزیدن و حس می‌کردم توان تحمل وزن خودم رو هم ندارن. چنان از ترس و اضطراب فشارم افتاده بود که حتی نتونستیم بپرسم چی شده؟

توی ماشین امیرعلی نشستیم، افروز جلو نشست و من و زینب روی صندلی پشت. از کافه که فاصله گرفتیم، زینب بطری آبی رو توی دستم گذاشت و گفت:

“رنگت پریده. یکم آب بخور.”

#پست ۲۳۴

[29.05.21 02:52]

چند جرعه آب بهم توان حرکت دادن لبهام رو داد. تازه متوجه شدم ماهیچه گلوم چقدر درد می‌کنه، از بس به خاطر وحشت بدنم منقبض شده و از جیغ و فریاد خودداری کرده بودم که ماهیچه‌های گلوم خسته بودن .

نگاهم گنگ روی زینب چرخید و گفتم:

“شما از کجا پیداتون شد؟”

افروز از روی صندلی جلو به عقب برگشت و گفت:

“فکر کردی قراره تنها بذاریمت؟ نقشه مامان باجی بود.”

گوشیش رو به سمتم تکون داد و گفت:

“ما رو میز پستی نشسته بودیم، ازتون فیلم گرفتیم،

می‌خواستیم اعترافش رو با صدای خودش داشته باشیم.”

نگاهم بین زینب و افروز چرخید و گفتم:

“هردوتون می‌دونید؟”

دست زینب برای تسلی دادن روی بازوم نشست و گفت:  
 “چرا باید روزای سخت رو تنها می‌گذروندی فاطمه؟ اینقدر  
 برات غریبه بودیم که باهامون درد و دل کنی؟”  
 نم اشک چشمم رو خیس کرد، انتظار این برخورد رو نداشتم.  
 بغضم رو قورت دادم و گفتم:

“می‌ترسیدم نگاهتون بهم عوض شه.”

افروز شکلات شونیز قلبی قرمز رنگ رو کف دستم گذاشت و  
 گفت:

“یه چی بخور ضعف نکنی. بنظر داری پس میفتی.”

شکلات رو از دستش گرفتم و درحالیکه به بازی با زرورقش  
 مشغول بودم گفتم:

“مامان باجی فقط بهم گفت پیام اینجا و تهدیدش کنم.  
 همین.”

افروز با حرکت سر به امیرعلی اشاره زد و گفت:

“فکر می‌کنی مامان باجی از کجا قضیه رو فهمیده که اومده بهت راهکار داده؟”

چشم به امیرعلی دوختم، هنوز صورتش سرخ بود و لب‌هایش رو از عصبانیت روی هم فشار می‌داد. پس کار خودش بود! با مامان باجی صحبت کرده بود تا منی که هیچ گوشی برای دردودل نداشتم سبک بشم و از این فشار سنگین خلاصم کرده بود.

“نگاهم روی پوسته سرخ رنگ شکلات دودو زد و گفتم:

“حالا باید چیکار کنم؟”

این بار امیرعلی به حرف اومد و گفت:

“مشخصه. می‌ریم شکایت. همین الان داریم می‌ریم پیش وکیل.”

قلب توی سینه‌ام ایستاد، دست زینب رو فشردم و گفتم:

“دیوونه شدین؟ می فهمین یعنی چی؟”

زینب با اخم گفت:

“می فهمیم! بقیه هم باید بفهمن! قرار نیست اون متجاوز کثافت قسر در بره فاطمه!”

فریاد زد:

“به چه قیمتی؟ به قیمت از بین رفتن آبروی من؟”

امیرعلی با تشر گفت:

“همین ترس از آبرو باعث بدبختی این همه زن و دختر شده! همین ترس لعنتی که باعث شده هر نره خری به خودش جرات بده با چندتا عکس و فیلم ساکتون کنه و مجبورتون کنه به بقیه خواسته هاش تن بدین! چقدر می خوای کوتاه بیای فاطمه؟ منو از دست دادی کافی نیست؟ می خوای بقیه زندگیت هم از دست بدی؟”

#پست ۲۳۵

[29.05.21 03:47]

چونهام لرزید و قطره اشکی سرکش روی گونهام لغزید.  
امیرعلی نمی فهمید!

من همه‌ی زندگی‌م رو باخته بودم! وقتی از خودش که همه‌ی  
زندگی‌م بود گذشتم، همه چیزم رو باختم!

گفته بود میره و پشت سرش رو نگاه نمی‌کنه. قسم خورده  
بود!

اما بازم رهام نکرده بود...حاضر نبود تو صورتم نگاه کنه اما  
برگشته بود تا سینه سپر کنه و پشتم باشه.

افروز گفت:

“اگه الان جا بزنی یعنی بهش اجازه دادی هر غلطی می‌خواد  
بکنه بدون اینکه عواقب کاری که کرده گریبانگیرش بشه.”

نالیدم:



“مامان سخته می‌کنه! آقاجون دیگه تف هم تو صورتم  
نمیندازه”

دست‌های زینب دو طرف صورتم نشستند و گفت:

“فاطمه بلایی که سرت اومده از همه چی تو زندگی مهم‌تره!  
بذار بریم پیش وکیل بعد تصمیم درست رو باهم می‌گیریم.”

مقابل ساختمون بزرگی با نمای شیشه‌ای متوقف شد و گفت:

“افروز و زینب تو ماشین منتظر بمونین تا ما برگردیم.”

واژه‌ی مایی که به زبون آورد مثل نفس مسیحایی بود که به  
جسمم دمیده شده باشه. از ماشین پیاده شدم و در سکوت با  
یک قدم فاصله پشت سرش حرکت کردم.

مسیر راهرویی طویل با دیوارهای زرشکی رودر پیش گرفتیم  
و مقابل در طوسی رنگی ایستادیم .

نگاهم روی تابلوی کوبیده شده روی در خیره موند.

“سارا نوئین وکیل پایه یک دادگستری”

داخل شدیم، امیرعلی صحبتی با منشی کرد و من چشم به محیط ساده دفترش دوختم. سالن دکوری تماما سفید داشت و ردیفی از صندلی‌های نرم و بامزه قرمز رنگ و چند گلدون بزرگ دیفن باخیا که فضاهای خالی رو پر کرده بود. کولر روشن بود و خنکای مطبوعی داخل دفتر می‌پیچید. امیرعلی به سمت من برگشت، از نگاه کردن به چشمام اجتناب کرد و گفت:

“خانم نوئین یکی از بهترین وکلا در مورد پرونده تجاوزه. برو داخل و همه چیز رو بدون کم و کاست توضیح بده.”

لب زدم:

“ممنونم.”

روی یکی از صندلی‌ها نشست و سرش رو پایین گرفت. نفس عمیقی کشیدم و به سمت در اتاق رفتم. تقه‌ای به در زدم و بعد داخل شدم.

انتظار داشت زن مسن تری رو مقابل خودم ببینم اما کسی که پشت میز نشسته بود بهش نمی خورد بیشتر از سی و یک یا دو سال داشته باشه. عینکی با قاب ظریف مشکی رنگ روی صورت داشت و رشته‌ای از موهای لایت شده‌اش روی صورت ریخته بود.

نگاهش نرم روی من چرخید و گفت:

“خوش اومدی خانم فروزش عزیز. بنشین راحت باش.”

مطمئن بودم امیرعلی قبلا همه چیز رو شرح داده و حالا این زن می‌خواست همه چیز رو از من بشنوه.

#پست ۲۳۶

[02.06.21 03:32]

سخت بود برای غریبه‌ای که نمی‌شناختم سفره‌ی دلم رو باز کنم و از خصوصی‌ترین اتفاقاتی که برام افتاده بود حرف بزنم. اتفاقاتی که حتی مادرم رو هم محرم اسرار ندونسته بودم که

بخوام برایش چنین چیزی رو بگم و حالا این زن با این لبخند دوستانه و نگاه تیز و هوشیار جوری بهم نگاه می‌کرد که انگار تمام حس‌های سرکوب شده درونم رو می‌فهمید.

شروع به بازی با انگشتم کردم و گفتم:

“واقعا نمی‌دونم باید از کجا شروع کنم.”

دفتر مقابلش رو باز کرد و گفت:

“از هر جا که راحت‌تری. من هرچی بیشتر بدونم راحت‌تر می‌تونم کمکت کنم.”

شروع به تعریف کردم، از لحظه ورود به مهمونی، از تجربه بدی که در مورد خوردن نوشیدنی الکی داشتم، گفتم و گفتم تا لحظه‌ای که عمارت رو ترک کرده و به نوعی فرار کرده بودم. هر از گاهی سر تکون می‌داد و با دقت چیزهایی رو می‌نوشت. “خب بذار چندتا سوال بپرسم. این آقا قبلا هم برات مزاحمت ایجاد کرده بود؟”

با مکث فکر کردم، مزاحمت؟

“جز یه روز که برای خرید با امیرعلی رفته بودیم و تعقیبم کرده بود نه. مزاحمتی برام نداشت اما لفظا مدام می گفت ازم خوشش میاد.”

“تو چی؟ حسی نداشتی؟”

“نه ایدا!”

با دست عینک ظریف روی صورتش رو جابه جا کرد و گفت:

“بعد از تجاوز نرفتی پزشکی قانونی؟”

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم.

“باکره بودی درست؟ می تونی بگی چند روز از تجاوز گذشته؟”

با مکثی شمردم و گفتم:

“بله باکره بودم. ۱۴ روز گذشته.”

برگه‌ای برداشت و به سرعت چیزی یادداشت کرد.

“خوب به حرفام گوش بده چون خیلی مهمه. برای اثبات تجاوز نیاز به تایید پزشکی قانونی هست اما هرچیزی یه زمان طلایی داره. بهترین زمان برای اثبات تجاوز ۷۲ ساعت نهایت پنج روزه، اما در مورد دخترهای باکره اگه خوش شانس باشی تا یک ماه هم میشه اثباتش کرد. برگه مراجعه به پزشکی قانونی رو می نویسم همین الان می‌ری و مراحل رو طی می‌کنی. بینم لباسی چیزی داری که از اون شب مونده باشه؟”

“بله لباس مهمونیم هست.”

“خوبه اونم باید برای نمونه برداری و بررسی ببری.”

نگاهش صورتم رو هدف گرفت و گفت:

“ما هنوز شانس برای اثباتش توی پزشکی قانونی داریم. چون اون موقع تو متاهل بودی و صیغه محرمیت با پسرعموت داشتی این تجاوز می‌تونه حتی حکم اعدام داشته باشه. فقط باید خوش شانس باشی و اثبات بشه. نیاز به شاهد هم داریم

بقیه مراحل رو جلسه بعد یعنی بعد از اومدن جواب پزشکی قانونی برات توضیح میده. فعلا این برگه رو پر کن و هرچی در مورد اون مرد یعنی هامون میدونی بنویس. ادرس و همه‌ی چیزای دیگه تا من شکایت نامه رو تنظیم کنم.”

برگه رو با دست‌های لرزون پر کردم، اعدام؟ انتظار حبس رو داشتم اما اعدام...

دندونام رو روی هم فشردم، اعدام هم براتش کم بود!

بعد از پر کردن برگه رو بهش گفتم:

“ما فیلمی ازش داریم که داشته منو تهدید می‌کرده. بدرد می‌خوره؟”

لبخند اطمینان بخشی زد و دستش رو روی دست سردم گذاشت.

“تو یه برگ برنده داری که اونم زرنگی پسرعموت بوده. فیلمایی که هامون سر عقد برات فرستاده رو به من داده و

چهره هامون توی فیلم و عکسا کاملا مشخصه. فقط با یه نامه پزشکی قانونی حقتش رو می‌ذاریم کف دستش.”

بغض گلوم رو فشرد، حتی از تصور محکوم شدن هامون هم قلبم سبک می‌شد. خانم پناهی خودکارش رو زمین گذاشت و برگه‌های پزشک قانونی رو دستم داد و گفت:

“می‌دوننی اگه بقیه زنا و دخترایی که بهشون تجاوز می‌شه هم یکم جرات به خرج می‌دادن و شکایت طرح می‌کردن، الان نصف متجاوزهای کشور بالای دار بودن. حیف که وقتی مدرک و شکایتی نباشه، تقاصی هم برای مجرم نیست.”

از جا بلند شدم و گفتم:

“واقعا ممنونم. کاری که دارید در حق من می‌کنید...”

صدا توی گلوم شکست و ماهیچه‌هام تسلیم فشار بغض شدن. به زحمت ادامه دادم:



“شاید گذشته رو پاک نکنه اما بهم یه امید بزرگ برای جنگیدن و زندگی کردن میده.”

از اتاق بیرون اومدم. روی مواجه شدن با امیرعلی رو نداشتم، خودش با دیدنم بلند شد و گفت:

“خب؟”

برگه رو توی دستم فشردم و لب زدم:

“اول بریم خونه یه چیزی لازمه بردارم. بعد بریم پزشکی قانونی.”

#پست ۲۳۷

[03.06.21 02:30]

دم خونه که رسیدیم، افروز و زینب پیاده شدن و همراه من داخل اومدن. سراسیمه به اتاقم رفتم و در کمد رو باز کردم. همونجا بودف لباس شرابی رنگی که دیگه حتی دلم نگرفته بود بهش دست بزنم. خدارو شکر کردم که از روی وسواس

برای شستن ندامش خشک شویی. حتی لباس‌های زیرم رو هم داخل همون لباس گذاشته و حاضر نشده بودم به پارچه‌ای دست بزنم که دست نجس هامون بهش خورده بود .

رو به زینب گفتم:

“برو یه کیسه بیار.”

با نوک انگشت لباس‌ها رو گرفتم و از کمد بیرون آوردم. انگار بودن افروز و زینب بهم شجاعت داده بود که بدون ترس از اتفاقی که افتاده فکر کنم و تصمیم بگیرم .

افروز لب گزید و گفت:

“بنظرت مدرکی روش هست که بشه بهش استناد کرد؟”

با مرور دوباره اون روز چشمام رو بستم و گفتم:

“آره هست فقط اگه دیر نشده باشه!”

زینب با یه کیسه بزرگ داخل اتاق شد. لباس‌ها رو بدون کمترین میزان تماس دست داخل کیسه انداختم و گره زدم.

“شما دوتا بمونید دیگه نیاز نیست تا پزشکی قانونی بیاید. من و امیرعلی خودمون می‌ریم. شاید لازم باشه حرف بزیم.”

نگاهم سمت افروز چرخید و گفتم:

“من واقعا نمی‌خواستم این اتفاقا بیفته. نمی‌خواستم بازم رابطه بین دو خانواده بهم بریزه. اما نتونستم، وجدانم نداشت وقتی تا این حد آلوده بودم زندگی امیرعلی رو فدای خودم کنم.”

دستش روی دستم نشست و گفت:

“ازت دلخورم فاطمه. خیلی دلخورم. نه بخاطر اینکه با بهم زدن عقد برادرم رو شکستی، نه واسه اینکه آبروی هردو خانواده رو بردی و باعث یه قهر دوباره شدی، فقط و فقط دلم از این شکست که اینقدر ازت دور بودیم که مشکلت رو باهامون در میون نداشتی؟ امیرعلی مرد جا زدن نبود فاطمه، اگه می‌فهمید به اندازه الان نه بیشتر از الان کمک می‌کرد تا همه چیز درست شه.”

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

“چون اینو می‌دونستم جا زدم. چون روی نگاه کردن تو چشماش رو نداشتم. امیرعلی لایق یه زندگی خوبه، نه منی که از ترس رابطه با یه مرد هرشب تا صبح کابوس می‌بینم.”

زینب رو به افروز گفت:

“مطمئنی می‌مونی؟ مامانت ناراحت نشه.”

افروز نفس عمیقی کشید و گفت:

“ناراحت نمی‌شه. ته دلش چرکین شده ولی کوتاه میاد. می‌خوام بمونم حال زن عمو رو بپرسم. نگرانش بودم.”

با شنیدن بوق هشدار آمیز امیرعلی از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم. چقدر همه چیز متفاوت بود. آخرین باری که کنار هم توی این ماشین بودیم داشتیم مسیر آتلیه رو به سمت باغ طی می‌کردیم. نگاهم روی ضبطی خیره موند که به خاطر من توش آهنگ‌های متفاوت‌تری پخش شده بود. مردی

که اون روز می‌تونست مال من بشه اگه همه این اتفاقات نیفتاده بود .

به سختی آب دهنم رو قورت دادم و کمربندم رو بستم .  
حالا همون مرد انگار فرسنگ‌ها از من فاصله گرفته و غریبه شده بود. حالا دیگه نمی‌تونستیم راحت بگیم و بخندیم و مثل قبل باشیم. دیگه هیچ چیز قرار نبود مثل قبل بشه.

“وکیل چی گفت؟”

انتظار نداشتم سر صحبت رو باز کنه برای همین هول شدم.  
صدام از تشنگی خش افتاده بود. چندباری سرفه کردم تا صدام صاف بشه و گفتم:

“گفت باید برم پزشک قانونی، اگه دیر نشده باشه می‌تونن تایید کنن. اگه تایید کنن اضافه می‌شه به فیلم و عکسایی که تو به پرونده دادی، با استناد به این دو مورد می‌تونن متهمش

کنن. البته گفت شاید نیاز به شاهد بشه. ادرس و چیزای دیگه رو ازم گرفت و گفت بقیه رو انجام میده.”

دزدکی چشم بهش دوختم، نگاهش حتی ثانیه‌ای از مسیر منحرف نمی‌شد. روی حرفش مونده بود دیگه تو روی من نگاه نمی‌کرد. دیگه نمی‌داشت دست دلش بلرزه برای منی که غرور و غیرتش رو نابود کرده بودم.

#پست ۲۳۸

[03.06.21 02:48]

روبروی سازمان پزشکی قانونی پارک کرد. نگاهم که به سردر افتاد ترس برم داشت. رنگ و روم جوری پرید که انگار قرار بود با پای خودم برم پای چوبه دار .

“چی شده؟”

نگاهش روی لرزش خفیف دستام موند.

“اینجا جسد و اینا هم هست؟”

درحالیکه پیاده می شد گفت:

“سالن جدا داره. نترس نمی خوابوننت تو سردخونه کنار اجساد!”

پیاده شدم، جلو می رفتم و من مثل جوجه اردکی ترسیده سایه به سایه پشتش می رفتم. داخل ساختمون که شدیم به سمت بخش اطلاعات رفت و مشغول سوال پرسیدن شد. برگه ای که وکیل داده بود رو نشون داد و بعد از چند دقیقه با برگه ای که در دست داشت برگشت.

“بیا این فرم رو پر کرده، برو ته سالن اتاق شماره ۶ اونجا برگه رو نشون بده راهنمایی می کنن.”

با ترس و لرز برگه رو گرفتم و نگاهی سرسری بهش انداختم. راهروی طویل و بیش از حد خنک رو به سمت انتها طی کردم، فوبیای درونم افکار ترسناکی رو به جونم مینداخت. افکاری

که اگه در اتاقی رو اشتباه باز کنم و با سردخونه‌ای پر از جسد روبرو بشم چی؟

دم اتاق ۶ که رسیدم مکثی کردم، نفس لرزونم رو رها کردم و چند تقه به در زدم. داخل که شدم چهار خانم پشت میز نشسته و مشغول انجام کار بودن. روی یکی از صندلی‌ها نشستم و سلام زیرلبی گفتم، برگه‌ها رو روی میز گذاشتم و منتظر موندم تا خانمی که برچسب اسم قوامی روی لباسش خورده بود سر بلند کنه و نگاهی بهشون بندازه .

فرم‌ها رو بررسی کرد و گفت:

“دقیق ۱۴ روز از اتفاق گذشته؟”

لب زدم:

“بله.”

“لباس یا مدرک دیگه‌ای هست؟”

به کیسه‌ای که روی زمین گذاشته بودم اشاره زدم و گفتم:



“بله هست.”

“تحویل همکارم اون طرف میز بده، شماره گذاری می‌کنه می‌ده برای آزمایش.”

لباس‌ها رو تحویل دادم و برگشتم، این‌بار مردد بین نشستن و نشستن بودم که از جا بلند شد و گفت:

“بریم عزیزم. اتاق پزشک اون طرف راهروئه. بریم برای معاینات بعد یه گفت و گو با روانشناس هم باید داشته باشی.”

پشت سرش حرکت کردم، تنم از شدت اضطراب سرد شده بود. احساس می‌کردم فشاری که این مدت بهم وارد شده بیش از حد توانم بوده. چقدر خوب می‌شد اگه می‌تونستم فرار کنم، برم جایی که هیچکس نبود، جایی که می‌تونستم بخوابم، یه خواب سنگین و بدون بیداری...

“بیا برو تو عزیزم. لباسات رو در بیار روی تخت دراز بکش تا پزشک بیاد.”

داخل شدم، فضای اتاق سردتر از سالن بیرون بود. به جا رختی سبز رنگ گوشه اتاق سفید با کاشی‌های یک در میون مشکی خیره شدم. کیف و مانتوم رو آویزون کردم و مردد بودم که باید شلوارم رو در بیارم یا نه. در نهایت سعی کردم با خجالتم کنار پیام و شلوارم رو هم آویزون کردم.

در باز شد و پزشکی حدود پنجاه ساله در حالیکه دستکش‌های یک‌بار مصرف سفیدش رو دست می‌کرد داخل شد.

“هنوز که لباس در نیاوردی عزیزم.”

نگاهش روی من چرخید و گفت:

“لباس زیرت هم باید در بیاری. بعد برو رو تخت دراز بکش پاهاتو بذار روی اون دوتا دسته.”

احساس می‌کردم دارم از خجالت آب می‌شم. به زحمت به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم، انگار اب جوش روی سرم ریخته باشن، تنگ گر گرفته و معذب بودم.

#پست ۲۳۹

[03.06.21 03:01]

“خب، می‌تونم چندتا سوال بپرسم و درست جوابم رو بدی؟”  
“بله.”

“قبل اینکه این اتفاق بیفته چقدر از آخرین عادت ماهانه‌ات  
گذشته بود؟”

کمی فکر کردم و گفتم:

“سه چهار روز.”

سری تکون داد و گفت:

“هوشیار بودی یا بیهوش؟”

لب گزیدم و گفتم:

“نیمه هوشیار بودم.”

“تقلا کردی؟ درد داشتی؟”

قطره اشکی آهسته از گوشه صورتم راه گرفت، چقدر دیگه همه چیز باید دوباره و دوباره توی ذهنم تداعی می‌شد؟ پس این کابوس کی قرار بود تموم شه؟

“بله درد داشتم. خونریزی هم داشتم.”

“هرچی میزان تقلا بیشتر باشه آسیب دیدگی مشخص‌تر می‌شه. حالا بذار ببینم فرصت طلایی رو از دست دادی یا نه.”

چشمام رو بستم و منتظر موندم تا لحظات سخت و نفس‌گیر تموم بشه. هر لحظه صدایی تو ذهنم می‌گفت الان تموم می‌شه، یکم دیگه صبر کن، الان تموم میشه.

وقتی دست‌کش‌ها رو درآورد و توی سطل انداخت و گفت می‌تونم بلند شی انگار دنیا رو بهم دادن. کفش‌هام رو نصفه نیمه پوشیدم و به سرعت به سمت جارختی رفتم تا لباس بپوشم.

“روی بدنت آثار کبودی نیست. یعنی اگه بوده هم تا الان محو شده پس روی اثر فیزیکی سطحی نمی‌تونیم حساب باز کنیم.”

بدنم آهسته می‌لرزید، سرمای محیط و ضعف جسمانی خودم بدجوری نمود پیدا کرده بود. نگاهش به وضعیتم که افتاد چیزی شبیه ترحم و دلسوزی توی چشماش پدیدار شد.

“می‌دونی روزانه خلیا میان اینجا که مثل تو هستن. برگه تایید رو می‌گیرن اما در نهایت میندازن توی همون سطل آشغال جلوی ساختمون. می‌دونی چرا؟ چون جرات اینو ندارن که توی دادگاه چشم تو چشم بشن با اون حیوونی که بلا سرشون آورده و حق خودشون رو بگیرن. سرشون رو میندازن پایین، می‌رن خونه یا خودکشی می‌کنن، یا تا آخر عمر خودشون رو بابت چیزی که تقصیری درش نداشتن مقصر می‌دونن.”

لبام لرزیدن و گفتم:

“من مقصر بودم. غفلت خودم بود.”

دستاش رو درهم فرو برد و گفت:

“همه همینو می‌گن. هزار تا ای کاش میاد تو ذهن آدم. کاش ساعت خلوت نمی‌رفتم فلان مغازه، کاش تو اون کوچه سوار اون ماشین نشده بودم، کاش نرفته بودم خونه‌اش و هزارتا کاش دیگه که تورو مقصرتر از قبل می‌کنه، درسته گاهی اوقات غفلت و اشتباه خودمون باعث چنین چیزایی می‌شه، اما بازم چیزی از اصل ماجرا تغییر نمی‌کنه. تو قربانی هستی، قربانی دست درازی مردی که بدون اجازه به حریم خصوصی تو تجاوز کرد.”

روان‌نویس مشکی رنگش رو برداشت و چیزی رو روی برگه یادداشت کرد و گفت:

“یه آزمایش بتا هم باید بدی. یه هفته دیگه صبر کن بعد برو آزمایش بده.”

چشم‌ام ناباور گرد شد و گفتم:

“یعنی ممکنه؟”

سرش رو بالا گرفت و گفت:

“با معاینه من، مشخصه که بکارتت با زور و خشونت گرفته شده، زخم‌ها هنوز تازه هستن و مشخصه که از وسیله پیشگیری استفاده نشده که این برای تو می‌تونه یه نشونه عالی باشه چون شانست رو برای تایید شدن دی ان ای و آزمایش‌های دیگه بالا می‌بره، اما خب باید احتمال بارداری هم در نظر گرفته بشه. چون در زمان پس از قاعدگی بودی، بدن آمادگی پذیرش اسپرم و بارداری رو داشته. باید از همین الان مشخص بشه پای بچه‌ای در میون هست یا نه.”

تمام وجودم یخ بست، این یکی رو دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. حس کردم دنیا پیش روم تیره و تار شد. سرم به گیج

افتاد. همیشه تصور کرده بودم کنار امیرعلی چندین بچه داشتم باشم، اما بچه داشتن از زالویی مثل هامون؟ تمام وجودم از نفرت لرزید.

“فکر می‌کنم فشارت پایینه از ساختمون که رفتی بهتره بری یه آبمیوه‌ای چیزی بخوری. درک می‌کنم این فضا برای همه فشار روحی روانی داره.”

سرم رو آهسته تکون دادم که گفت:

“من نمونه‌ها رو می‌فرستم مرکز. یه هفته ممکنه زمان بیره تا جواب بیاد. باهات تماس می‌گیرن. این برگه رو بده به بخش و بگو بفرستنت برای روان‌شناس بالینی. چندتا سوال ساده می‌پرسه و زود تموم میشه.”

از جا بلند شدم و برگه‌ای که داده بود رو توی دست گرفتم و به این فکر کردم اگه جواب تایید پزشکی قانونی بیاد، اونقدر



جرات دارم که پا به دادگاه بذارم و هامون رو بکشم پای میز  
محاكمه؟

#پست ۲۴۰

صحبت با مشاور اونقدر که فکر می‌کردم سخت نبود اما حدود  
دو ساعت طول کشید. زمانی که از ساختمون پزشکی قانونی  
بیرون می‌رفتیم از گشنگی و ضعف چشمام سیاهی می‌رفت  
اما جرات نداشتم ازش بخوام که برام چیزی بگیره .

نمی‌دونم از پریدگی رنگم فهمید یا از لرزش مشهود بدنم اما  
کنار سوپر مارکتی کنار زد و بیرون رفت. از سرما توی چنین  
هوای گرمی می‌لرزیدم. مشاور گفته بود بهتره بعد از روند  
دادگاه به یه روانشناس مراجعه کنم و چند دوره روان درمانی  
بشم تا اثرات به جا مونده توی ذهنم کمرنگ بشه و بتونم به  
زندگی عادی برگردم .

در ماشین باز شد و کیسه‌ای پر از تنقلات و آبمیوه روی پاهام قرار گرفت. بیشتر بق کردم، دیدن چنین محبتی از مردی که می‌دونستم دیگه مال من نمی‌شه فقط زجر بود. اینکه کنارم بود و نمی‌تونستم داشته باشمش سخت‌تر بود.

همه‌ی وجودم برای اینکه یه لحظه توی آغوشش سر روی سینه‌اش بذارم و یه دل سیر اشک بریزم، له له می‌زد اما... ممنونی که گفتم اینقدر آهسته بود که شک داشتم شنیده باشه. دستام می‌لرزید و حتی نمی‌تونستم در بطری آبمیوه رو باز کنم. دستش به کمکم اومد و در بطری رو باز کرد، نی صورتی رنگی که خریده بود رو از بسته بندی بیرون کشید و توی بطری گذاشت و گفت:

“بخور، برای اینکه بتونی بجنگی اول باید خودت رو قوی کنی. می‌خواهی جلوی اون مردک...”

لااله‌الاالله‌ای گفت و ادامه داد:

“می‌خواهی جلوش اینطوری بترسی و بلرزی که بفهمه می‌تونه تورو بترسونه و روت تسلط داشته باشه؟ وقتی می‌ری دادگاه، وقتی می‌خواهی بجنگی باید سرتو بالا بگیری، قوی باش دخترعمو!”

دختر عمو گفتنی که از صدا تا دشنام برام سردتر و سنگین‌تر بود. آب میوه رو که خوردم از لرزش بدنم کم شد و افت قندی که داشتم تا حدودی برطرف شد. نگاهم بین بسته‌های اسنیکرز، هوبی، ویفر موزی و کیک شکلاتی چرخید. همه‌ی این‌ها رو برای من گرفته بود؟

به نیمرخ جدیش خیره شدم، الان بیشترین شباهت رو به دوره نوجوانی داشت. از لبخندهای تمام مدت و خوش اخلاقی‌ها خبری نبود. از امیرعلی مردی جدی و خاموش به جا مونده بود. به خودم جرات دادم تا حرف بزنم، بند پاره این رابطه قابل ترمیم نبود اما حس می‌کردم حرف نزدن بیشتر به این سردی وحشتناک دامن می‌زنه.

سرم رو به سمت پنجره برگردوندم و درحالیکه نگاهم به نقطه‌ای دور خیره مونده بود گفتم:

“موقع مدرسه همه مسخره‌ام می‌کردن، اسمم رو مخفف می‌کردن یا به صد مدل صدام می‌زدن. فاطی کماندو، فاطی قروقاطی...هرچیزی که فکر کنی. همیشه افسوس می‌خوردم چرا یه اسم خوب مثل بقیه ندارم. چرا یه اسم قدیمی عتیقه باید مال من باشه؟”

جرعه دیگه‌ای از آبمیوه رو پایین دادم و گفتم:

“دانشگاه که رفتم تفاوت‌ها بیشتر شد. حداقل توی مدرسه همه یه لباس فرم و حجاب یکسان داشتن اما توی دانشگاه، من بودم و یه تفاوت عظیم بین دختر و پسرهایی که می‌دیدم. پارتی‌های آخر هفته، رابطه آزاد دختر پسرها. دروغ نگم خیلی از همکلاسی‌ها با اینکه خانواده راحت و ازادی داشتن، یا حتی خانواده مذهبی تری نسبت به من داشتن، بازم خیلی راحت با بقیه اخت می‌شدن و همه چیزشون درست و نرمال بود.

نمی‌دونم چرا اون روز وقتی شمیسا و ترلان کنارم نشستند و شروع به مسخره کردن اسمای مذهبی کردن احساس خجالت کردم. انگار فاطمه دوره دبیرستان هنوز درونم بود. یه دروغ گفتم، فقط یه دروغ برای اینکه هم‌رنگشون باشم. همه چی از دروغ گفتن اسمم شروع شد و رسید به اینجا.”

با صدای گرفته‌ای گفت:

“نیاز نیست اینا رو تعریف کنی. الان گفتنش هیچ فایده‌ای نداره. زمانی که باید حرف می‌زدی سکوت کردی.”

بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم:

“هرگز کسی خواست بشنوه که بخوام بگم؟ واسه کدوم گوش باید می‌گفتم؟”

بسته کیک شکلاتی رو باز کردم و گفتم:

“بذار الان حرف بزنم حداقل خفه نشم! باید همه رو بشنوی تا بفهمی چرا به اینجا رسیدیم.”

#پست ۲۴۱

[03.06.21 03:51]

[In reply to]رمان گیلاس ترش به قلم الناز دادخواه]

گفتم و گفتم و گفتم و فقط در سکوت گوش داد.

گفتم از روزایی که با بچه‌ها مهمونی‌های مختلط می‌رفتیم،  
 وقتایی که کلاسا رو می‌پیچوندیم و می‌رفتیم صدجای دیگه و  
 از پسر شماره می‌گرفتیم و بعد مینداختیم دور و بهشون  
 می‌خندیدیم. گفتم از اینکه هم‌رنگ شدن باهاشون برام چقدر  
 لذت بخش بود، گفتم از وجدانی که گاهی سیخونکی می‌زد  
 اما همون سیخونکش هم بی اثر بود .

گفتم از اینکه گاهی به زندگی شمیسا و ترلان حسادت کرده  
 بودم. به آزادی که داشتن، به پوشش راحتشون، به اینکه راحت  
 با هر پسری رو بوسی می‌کردن و دست می‌دادن و هیچ حد و  
 مرزی نداشتن. گفتم بعد از سوختن شمیسا و دیدن بی تفاوتی

خانواده‌ای که هنوز به ایران برگشته بودن و اهمیتی به دخترشون نمی‌دادن تازه فهمیدم باید قدر خانواده‌ام رو بدونم. با دیدن ترلانی که تا به حال عمو و دایی و اقوامش رو ندیده بود و رفت و آمدی جز مهمونی‌های بی قید و بند نداشت، فهمیده بودم شب‌هایی که با خانواده عمو توی حیاط زیرانداز پهن می‌کردیم و هندونه‌ی توی حوضی آقاجون رو می‌شکستیم ارزشش خیلی بیشتر از زندگی که اونا دارن .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

“چه فایده که دیر فهمیدم چیزی که اون دوتا دارن زندگی نیست. دیر فهمیدم و وقتی خواستم کم‌کم فاصله بندازم و جدا شم از دنیایی که متعلق بهش نبودم، این اتفاق افتاد و همه چیز رو خراب کرد .”

نفس لرزونی کشیدم و گفتم:

“تو جای من نبودی، تو زیر دست و پای مردی که ازش متنفری با هر لحظه فکر کردن به چهره مردی که عاشقشی چون ندادی. من اون شب مردم امیرعلی. مرگ مگه همیشه واسه جسمه؟ من روحم مرد وقتی زجه زدم و کسی صدام رو نشنید، وقتی جیغ کشیدم و صدام از در بیرون نرفت. وقتی چشمم به در اتاقی خشک شد که کسی برای نجاتم ازش داخل نیومد. همه رو صدا زدم اما خدا رو صدا نزدم امیرعلی! خدا واسه همین عقوبتم کرد! واسه صدا نزدنش! که به هر بنده‌ای متوسل شدم جز خدایی که باید صداش می‌زدم.”

در اوج غم با خنده تلخی گفتم:

“می‌دونی عین فیلما و کتابا منتظر بودم در باز شه و بیای نجاتم بدی. واقعا منتظر بودم، تا ثانیه‌ی آخر امید داشتم امیرعلی...ولی نیومدی...هیچکس نیومد...هیچکس برای نجات آرزوهای دخترونه‌ای که داشت پرپر می‌شد نیومد.”



نفهمیدم کی امیرعلی از ماشین بیرون رفت و کی صورتم اینقدر خیس شد. فقط دیدمش که با فاصله زیاد از ماشین سیگار پشت سیگار روشن می‌کنه و قدم می‌زنه .

خورشید کم کم غروب کرده بود چشمام از خستگی و گریه زیاد می‌سوخت. امیرعلی که داخل ماشین نشست بوی تند سیگار رو هم با خودش آورد. چشماش خون افتاده بود. مثل قلب به خون نشسته من .

سرم به پشتی تکیه دادم و گفتم:

“تو هم طاقت شنیدن نداری و فرار می‌کنی امیرعلی ولی من جایی برای فرار کردن ندارم. تا وقتی حافظه‌ام هر ثانیه این سیاهی رو برام تکرار می‌کنه، هیچ راه فراری نیست. من دیر فهمیدم دارم چیا رو از دست می‌دم، دیر فهمیدم راهی که انتخاب کردم اشتباهه، حقم داشتم، من اشتباه کردم قبول، اما مادرم هم مقصره، آقاجون هم مقصره، چون یادم ندادن درست انتخاب کنم، یه راه گذاشتن جلوم و گفتن همینه که

هست! تو یادم دادی خدامو دوست داشته باشم، اگه بهم یاد می‌دادن جای زوری حجاب گذاشتن و زوری حفظ کردن قرآن، خدا رو واقعی بشناسم و از ته دل دوستش داشته باشم اوضاع فرق می‌کرد. اگه تو مدرسه جای اینکه ما رو بترسونن و بگن یه تار موت بیاد بیرون از همون تار مو آویزونت می‌کنن یا اینکه اگه بلند بخندی می‌ری جهنم مذاب می‌ریزن تو گلوت، ما رو از دین و خدا زده نمی‌کردن همه چی فرق می‌کرد. اگه فقط درست تربیت می‌شدیم، اگه برامون از قشنگی‌ها و مهربونی‌های خدا تعریف می‌کردن، اگه به جای توبیخ تشویقمون می‌کردن به نماز و روزه و حجاب، اون وقت هیچ فاطمه‌ای از اسمش و خداهش فرار نمی‌کرد.

دستمالی از کیفم دراوردم و صورت خیسم رو پاک کردم و گفتم:

“گاهی وقتا فکر می‌کنم باید یه بار دیگه خدا رو از اول بشناسم. نه با گفته‌های مامان و آقاجون و معلمای مدرسه.

باید یه بار دیگه از پایه خدا رو بشناسم، پیامبر رو بشناسم، حضرت علی و حضرت فاطمه رو بشناسم. شاید بلاخره بتونم خودم رو پیدا کنم.”

گوشی امیرعلی زنگ خورد، کلافه نگاهی به گوشی انداخت و جواب نداد. با صدای زنگ موبایل توی کیفم دنبال گوشی که خاموش و روشن می شد گشتم. شماره زینب روی صفحه بود. حتما بخاطر اینکه دیر کرده بودیم نگران شده بود.

“تو راهیم داریم میایم.”

گوشی امیرعلی دوباره زنگ خورد، این بار بی حوصله جواب داد:

“افروز بعدا بهت زنگ می زنم.”

صدا زینب پشت گوشی می لرزید:

“فاطمه؟”

دلشوره گرفتم.

“چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ مامان کجاست؟”

با صدای گرفته‌ای گفت:

“زودتر بیا خونه. عمو رحیم فوت کرده.”

سرم به سمت امیرعلی چرخید که رنگ از رخس پرید و  
گوشی از دستش افتاد .

#پست ۲۴۲

[10.06.21 02:52]

صدای صوت قرآن آمیخته با صدای گریه و زاری به گوشم  
می‌رسید. در فاصله خیلی دور به درختی تکیه داده و به  
جمعیتی نگاه می‌کردم که برای تشییع جنازه اومده بودن .

بهشت زهرا تقریبا شلوغ بود، سر هر قبری تک و توک آدم  
دیده می‌شد، بعضیا در سکوت به سنگ قبرهای سرد و ساکت  
خیره شده و برخی گریه و زاری می‌کردن.

غم و غصه همین بود! اول داغ تازه و زخم باز بود و بعد کم کم همه چی تبدیل به یه اندوه سرد و بی پایان می شد.

با ظاهر شدن سینی حلوا و عطر پودر نارگیل نگاه تارم روی صورت غرق اشک زینب نشست.

“نمیای جلو؟”

سرم رو آهسته تکون دادم و گفتم:

“نیام بهتره. منو ببینن داغشون تازه می شه.”

با قاشق قسمتی از حلوا رو توی کف دستم ریختم و گفتم:

“روم نمی شه حتی بیام به افروز تسلیت بگم. نمی تونم تو چشماشون نگاه کنم.”

با دست خیسی زیر چشمش رو پاک کرد و گفت:

“قتل که نکردی. همه می دونستن عمو رحیم مریض بود.”

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم:

“اومد تا با آقاجون آشتی کنه که با وضع مریضیش قهر راهی دیار باقی نشه، ولی من و دردسری که درست کردیم و قهری که ناخواسته بین زن عمو و مامان شکل گرفت شد همونی که ازش می ترسید. آخرم با کدورت رفت، الان آقاجون می مونه و به عمر شرمندگی و دلتنگی. فکر می کنی نگاه سنگینش رو ندیدم؟ کم ازم دلخور بود؟ اینم شد قوزبالا قوز!”

زینب دستمالی به سمتم گرفت و با صدایی که کمی می لرزید گفت:

“خب حالا. بیخود تقصیر گردن نگیر. اینکه قلب حاج رحیم مریض بود تقصیر تو نیست.”

چشمم رو بستم و لب زدم:

“ولی اینکه طاقت نیاورد زیر بار بهم خوردن عروسی و رفتن ابروی خانواده اش بمونه تقصیر منه زینب. بالا بریم پایین بیایم هیچی عوض نمی شه. نگاه امیرعلی رو ندیدی! وقتی بهش خبر

دادن و یه لحظه، فقط یه لحظه نگام کرد، نبودی و حس توی  
چشماش رو ندیدی!“

زینب نگران سر برگردوند و گفت:

“خودخوری نکن فاطمه! افروز درک می‌کنه، امیرعلی هم الان  
اهمیتی نداره چه حسی داشته باشه، به هر حال که همه چی  
بین شما بهم خورده. من باید برگردم تا مامان سراغم رو  
نگرفته.”

به سمت جماعتی رفت که حالا داشتن برای نماز میت آماده  
می‌شدن. چادر سیاه رو بیشتر روی صورتش گرفته تا از همین  
فاصله هم به چشم امیرعلی یا افروز نیام. توان مواجه شدن با  
زن‌عمو رو که اصلاً نداشتی!

زینب که زنگ زد و خبر رو داد افروز هم همون موقع به  
امیرعلی زنگ زده بود. انگار عمو رحیم سر نماز مغرب حالش

بد شده و خواسته بود یکم استراحت کنه. خوابیده و وقتی زن  
عمو رفته بود تا بیدارش کنه دیگه بیدار نشده بود .

کدورت‌ها به سادگی یه اتفاق ناگوار می‌تونن از بین برن. مثل  
کدورتی که بین مامان سوری و زن عمو از بین رفت و وقتی  
همو سرخاک دیدن تو بغل هم گریه کردن. اما بعضی چیزها  
هیچوقت از ذهن فراموش نمی‌شه. بعضی وقت‌ها یه آدم  
می‌تونه تبدیل بشه به چیزی که مدام زخم توی دلت رو  
یادآوری می‌کنه و من حکم یادآور این تلخی برای امیرعلی رو  
داشتم .

#پست ۲۴۳

[10.06.21 03:30]

دور ایستادن و تنها تماشا کردن نهایت بزدلی بود، قبول داشتم  
که بزدلانه خودم رو پنهان کرده و حاضر نبودم جلو برم،  
تسلیت بگم و توی چشمای بقیه نگاه کنم ولی شاید قسمتی  
از وجودم هم برخلاف چیزی که همیشه ادعاش رو کرده بودم،



می‌ترسید. همیشه گفته بودم حرف مردم برام کوچک‌ترین اهمیتی نداره، اما الان می‌ترسیدم از شنیدن پچ‌پچ اقوامی که بهم خوردن مراسم عروسی من و امیرعلی رو دیدن و حالا هم شاهد این اوضاع نابِه سامان بودن .

روی خاک کنار همون درخت نشسته و تسبیح قرمز رنگ رو توی دستم چرخوندم و فاتحه خوندم. هنوز شاید باورم نشده بود عمو رحیمی دیگه توی دنیا نیست، عمو رحیمی که هربار می‌اومد خونه تو جیبش شکلات‌های آب‌نباتی رنگارنگ بود و همیشه یدونه لیمویش رو برای من کنار می‌داشت چون می‌دونست دردونه‌ی حاج رسول فقط آب‌نبات لیمویی می‌خوره .

عمو رحیمی که هربار دست به سرم می‌کشید و دخترم گفتن‌هاش به تنم می‌نشست. عمو رحیمی که گاهی من یا افروز رو ترک دوچرخه قدیمیش می‌نشوند و می‌برد مغازه تا

بستنی یخی بخریم. عمو رحیمی که اسمش هزارتا خاطره داشت، خاطره‌هایی با عطر و بوی شمال و گیلان ترش...  
بغض به گلوم و اشک به چشمم نیش زد. جای عمو رحیم از الان تا همیشه خالی می‌موند.

کاش می‌تونستم فرار کنم، از همه‌ی حقایق تلخ زندگی فرار کنم و در زمان به سمت عقب بدوم. اگه می‌تونستم به عقب برگردم هرگز هامون رو نمی‌دیدم، هرگز به تولد شمیسا نمی‌رفتم، هرگز امیرعلی رو نمی‌رنجوندم و هرگز فرصت دیدن و حلالیت طلبیدن از عمو رحیم رو از دست نمی‌دادم .

صدای شیون زن عمو و بابا، بابا گفتن‌های افروز به گوشم می‌رسید. امیرعلی رو دیدم که با فاصله از بقیه ایستاده، نه گریه می‌کرد، نه بی‌تابی. دیگه اونقدری می‌شناختمش که بدونم سعی می‌کنه خودش رو کنترل کنه تا مادر و خواهرش بی‌تاب‌تر نشن. حالا مرد خونه بود، حالا وظایف دیگه‌ای هم داشت، وظیفه سرپا رانگه داشتن خانواده‌ای که ستون اصلیش

رو از دست داده بود. اشک نمی ریخت ولی سرخی چشماش از این فاصله بهم دهن کجی می کرد .

کارهای مراسم تدفین تماما به دوش خودش بود و باید حواسش به همه چی می بود. خودخوری می کرد و با آرامش چادر افروز رو از روی زمین جمع می کرد، از درون می شکست و محمد رو دلداری می داد .

پسر کم باید یه تنه بار مسئولیت و غم رو به دوش می کشید، اونم زمانیکه خودش بیشتر از همه نیاز به دلداری داشت .  
اونقدر نشستم که تقریبا بهشت زهرا خلوت شد. زینب پیامی به گوشیم فرستاد و گفت:

“نمیای خونه؟”

“نه شما برید من میخوام برم سر قبر یه فاتحه بخونم بعد با آژانس میام.”

امیرعلی آخرین نفری بود که از خاک دل کند و رفت. امشب قطعاً خونه‌اشون پر از مهمانانی بود که برای همدردی اومده بودن تا تسکینی برای غمشون باشن. گرچه می‌دونستم خیلیا با پچ‌پچ‌ها بیشتر زخم زبون می‌زدن. دلم سوخت برای مامانم و آقا جون که باید این طعنه و کنایه و تهمت‌ها رو به جون می‌خریدن.

وقتی مطمئن شدم کسی باقی نمونده به سمت قبر حرکت کردم. وقتی رسیدم هنوز بوی گلاب و شمع به مشام می‌رسید. قبر خاکی که هنوز سنگ نداشت و تازه بود. روی زمین نشستم و دست روی خاک کشیدم. خاکی که هنوز گرم بود! بغض توی صدام رو پس زدم و گفتم:

“منو ببخش عمو، من بی‌آبرویی کردم، من مراسم عروسی و خوشنامی هردو خانواده رو به لجن کشیدم و باعث شدم شما و آقا جون که یه عمر با عزت زندگی کردین بشین نقل محافل خاله زنکی که هرکی یه حرفی ببنده به ریشتون. یکی بگه

پسرش دختر باز و هرز بود که دختره دمشو رو کولش گذاشت و در رفت، یکی گفت دختره با یکی سروسری داشت که پسره رو سر سفره عقد ول کرد رفت، یکی دیگه انگ عیب و ایراد رومون گذاشت و اون یکی تهمت و افترا. امیرعلی مردونگی از خودت یاد گرفته بود عمو رحیم، مردونگی کرد سکوت کرد، خودش رو فدا کرد واسه اینکه نجابت و اسم فاطمه‌ی حاج رسول لکه دار نشه. مثل شما خودخوری کرد و دم نزد، بی‌وفایی دید و لب به شکایت باز نکرد. تا عمر دارم مدیونشم عمو. مدیونشم که کمک کرد سرپا بشم و جرات پیدا کنم واسه پس گرفتن زندگیم.”

#پست ۲۴۴

[10.06.21 22:44]

نفسی گرفتم و گفتم:

“شرمندم کردین، هم خودتون هم پسرتون...باید همونجا تو باغ یکی می‌زدی تو گوشم که دلت پسر تو شکستم. حالا

چطوری تو صورت آقاجون نگاه کنم؟ حلال کن عمو...بد کردم به اعتماد خودت و پسرت. می‌دونم دیره ولی حلال کن عمو” می‌دونستم دیگه هیچ چیزی مثل قبل نمی‌شه، نه شیشه‌ی ترک خورده‌ی قلب اطرافیانم درست بشو بود و نه احساسات مچاله شده‌ای که مثل دفترچه خاطراتی قدیمی دستخوش بازی زمانه شده بود.

نه شرمندگی من عمو رو به زندگی برمی‌گردوند و نه گذشته رو عوض می‌کرد. زندگی همین بود، خوب یا بد همیشه به سمت جلو جریان داشت، یا باید توی این جریان غرق می‌شدی یا باید اینقدر زجر می‌کشیدی که صیقل بخوری.

شاید تا دیروز کورسوی امیدی برای من بود اما حالا مطمئن بودم از صفحه‌ی زندگی امیرعلی خط خوردم. فاتحه‌ی آخر رو فرستادم و از جا بلند شدم، خاک روی چادرم رو تگون دادم و مسیر بین قطعات بهشت زهرا رو طی کردم.

گاهی وسعت و بزرگی بهشت زهرا باعث ترسم می‌شد، ترس از افراد زیادی که مدت‌ها چشم از این دنیا بسته و شاید حتی فراموش شده بودن.

فراموش شدن چه حسی داشت؟

که یه روزی دیگه کسی اسمت رو به زبون نیاره، که از البوم و عکس‌ها پاک شی، انگار هرگز آدمی مثل تو زاده نشده و زندگی نکرده.

با آژانس به خونه برگشتم وقتی رسیدم با میس کال افروز مواجه شدم. دکمه تماس رو زدم و منتظر موندم. جواب که داد صدای همهمه و روضه از پشت گوشی شنیده می‌شد. با صدای گرفته‌ای گفت:

“چرا نیومدی فاطمه؟ دیدی بی پدر شدم؟ دیدی دیگه آقا جونم رفت؟”

صدام لرزید.

“روم نشد بیام.”

“مگه تو کشتی؟ مگه مرگ و زندگی دست تو بود؟ مگه کسی می‌دونه کی قراره پیمونه‌اش پر بشه؟ این وسط تو بی‌تقصیرترین آدمی فاطمه!”

صدای زمزمه‌ای از نزدیکی‌ش شنیدم و افروزی که رو به شخص دیگه‌ای گفت:

“باشه می‌گم بهش.”

دماغشو بالا کشید و گفت:

“محمد بفرستم بیاد دنبالت؟ می‌خوای بذاری اولین شب بی پدریم تنها باشم؟”

باز بغضش شکست و من اشکم پایین ریخت، صدای امیرعلی رو تشخیص داده بودم. درد داشت، غم داشت، عزادار بود اما هنوز حواسش پی تنهایی من بود.

با گریه گفتم:



“آمادگیشو ندارم افروز. شما هم ببخشید من نمی‌تونم خودمو ببخشم، نمی‌تونم زل بزنم تو صورت آقاجون یا مادرت! بذار تنها باشم. برو الان مادرت بهت نیاز داره. تو باید قوی باشی، وقت رو پای تلفن تلف نکن. عمو رحیم واسه تو پدر بود واسه منم چیزی از پدر کمتر نبود. اگه دل تو سوخته منم سوختم. بذار تنها باشم. نبود من بهتره. نمی‌خوام داغ دل مادرت بیشتر شه.”

تسلیم شد، با حالی که داشت نمی‌تونست زیاد اعتراض کنه. سرسری خداحافظی کرد و رفت.

من موندم و چهار دیوار اتاقی که حالا داشت خفه‌ام می‌کرد.

#پست ۲۴۵

[10.06.21 23:36]

مراسم هفتم بود، هفت روز که آقاجون باهام حرف نزده بود.

هفت روز که فقط سر سجده می‌نشست و استغفار می‌کرد.  
هفت روز که نگاه مامان دلخور بود.

مامان باجی توی اتاق حسین می‌خوابید و حسین روی پشت  
بوم پشه بند زده بود.

وارد اتاق شدم، مامان باجی روی سجاده فیروزه‌ای رنگش  
نشسته و تسبیح شاه مقصودش رو توی دست می‌چرخوند و  
قرآن جلد قدیمی که صحافیش از هم باز شده بود رو روی پا  
گذاشته و دعا می‌خوند.

دور تا دور سجاده‌اش پر بود از شکوفه‌های نارنج.  
کنارش نشستم و گفتم:

“مامان باجی؟”

عینکش رو از چشم برداشت و نگاهشو به من داد.

“جانم دتر؟”

(جانم دختر)

“روی او مدن ندارم.”

دستش بالا اومد و روی صورتش نشست.

“دیدی با خودت داری چیکار می‌کنی؟ تی جان قربان...شدی عین میت دور از جون. خودخوری نکن لا‌کو جان. عمر و زندگی دست خداست، صفحه‌ی آخر زندگی همه‌ی ما همون بیخ ریش قبرستونه. حالا یکی دو روز بیشتر یکی کمتر. الان تو اینطوری داری آب می‌شی نه خدا رو خوش میاد نه دلت عموت راضیه.”

سر روی سجاده‌اش گذاشتم و اجازه دادم دست‌های کار کرده و زحمت کشیده‌اش بین موهام بشینه.

“اگه نیای صحنه می‌ذاری روی همه‌ی حرفایی که پشت سر امیرعلی و خودت هست. اینو می‌خوای؟ که عمو رحیم خدایا مرزدت بیشتر ابروی خانوادهاش بره؟”

لب زدم:

“نه.”

“پس پاشو آماده شو. قوی باش، باهم می‌ریم و تموم می‌کنیم  
هرچی حرف مفتی که پشت سرتون می‌گن!”

بوسه‌ای روی گونه‌ام نشوند و گفت:

“ویریس لاکو جان که دیرا بو!”

(پاشو دخترجان که حسابی دیر شد!)

\*\*\*\*\*

خونه‌ی عمو رحیم شلوغ بود. دروازه‌ی خونه باز بود و محمد  
کنار در ایستاده بود.

با ضعیف‌ترین صدای ممکن سلام کردم و داخل شدم. دم  
حیات پاهام خشک شد، انگار دیگه نمی‌تونستم قدم از قدم  
بردارم. نفسم سنگین شده بود.

تمام خاطرات بچگی برام زنده شد. تاب فلزی کوچیکی که  
کنج حیات بود و عمو رحیم وصلش کرده بود، دوچرخه‌ی

قدیمی خاک گرفته کنار دیوار و دیگ‌های نذری کنج انباری.  
انگار همین دیروز بود که سر دیگ نذری شله زرد عمو رحیم  
کنارمون بود.

دست زینب حلقه شد زیر بازوم.

“بیا بریم دارن نگامون می‌کنن.”

داخل سالن که شدیم ردیف همسایه و فامیل دور و نزدیک  
نشسته بودن. افروز با دستمال سفیدی چشمای سرخش رو  
پاک کرد و با دیدنم بلند شد. به یه قدمیم که رسید بغضش  
ترکید، بغلم کرد و گفت:

“هفت روز شد فاطمه. هفت روزه یتیم شدم. هفت روزه بابامو  
ندیدم. دارم دق می‌کنم فاطمه.”

آهسته پشتش رو نوازش کردم و اجازه دادم چشمام خیس  
بشه.

نگاه‌های زیادی بهمون خیره بود و پچ پچ‌ها از الان شروع شده بود .

چشم گردوندم دنبال زن‌عمو، گوشه‌ای نشسته و در مقابل تسلیت گفتن‌های سایرین فقط سر تکون می‌داد. رنگ به رخسار نداشت و زیر چشماش گود افتاده بود.

پاهام رمق نداشت جلو برم .

مامان سقلمه‌ای به پهلوم زد و اشاره کرد جلو برم.

پاهام به سختی منو جلو بردن. روبروش روی زمین نشستم، تصویرش جلوی چشمام تار شده بود.

“تسلیت می‌گم زن‌عمو.”

نگاهش انگار از خیرگی کنده شد و روی من نشست. احمی روی پیشونیش ظاهر شد. دستش بالا اومد و چشمامو بستم. تو گوشم که می‌زد حق داشت.

دستش آهسته روی صورتم نشست و گفت:

“چرا زودتر نیومدی دردونه‌ی حاج رسول؟ دیدی عموت رفت؟ رفت و آخرم نشد باعات حرف بزنه.”

سرمو پایین انداختم و گفتم:

“روی او مدن نداشتم. نمک خوردم نمک‌دون شکستم. با چه روی می‌اومدم؟”

دستش دورم حلقه شد و در آغوشم کشید و گفت:

“درسته پسرمو نخواستی و دلشو شکستی، اما بازم تورو قد افروز دوست داشتم و دارم. اگه نشد یعنی قسمت نبود. ما کی هستیم که تو کار خدا دخالت کنیم. بچه‌ام چشمش به در خشک شد که تورو ببینه.”

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

“شرمندم بخدا. حلالم کن زن‌عمو.”

بغضش رو فرو داد و گفت:

“حلالی. عمو رحیم هم حلال کرده. غصه نخور. خودش گفت به دل نگرفت، گفت فاطمه بچه نیست، اگه تصمیمی گرفته حتما دلیل داشته.”

چیزی انگار از قفسه‌ی سینه‌ام برداشته شد و نفسی بالا اومد. نفسی که تمام این هفت روز گرفته بود.

#پست ۲۴۶

[16.06.21 05:08]

به کمک افروز و زینبی رفتم که سینی‌های خرما و حلوا رو می‌چرخوندن. افروز هرازگاهی با گوشه روسری اشکش زو پاک می‌کرد. گرمای اتاق زیاد بود و حتی کولر قدیمی هم پاسخگوی این جمعیت و گرما نبود. با عذرخواهی به اتاق امیرعلی پناه بردم، دکمه‌های مانتو باز کرده و مقابل پنکه کوچک اتاق ایستادم تا بلکه کمی خنک بشم. اتاقش با محمد مشترک بود، راحت می‌شد فهمید کدوم وسایل مال امیرعلیه و کدوم مال محمد. لبه‌ی تخت نشستم و نگاهم خیره موند به



عکس عمورحیم روی اعلامیه سیاه رنگی که روی میز خودنمایی می‌کرد.

به این فکر کردم که اگه جامون برعکس بود، اگه آقاجون... حتی نتونستم فکر کنم. فکر نبود آقاجون می‌تونست منو تا حد مرگ برسونه .

در اتاق باز شد و امیرعلی داخل اومد. با دیدن من یه لحظه شوکه شد.

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

“ببخشید بیرون خیلی شلوغ بود. اتاق افروز هم نمی‌شد برم.”

نگاه دزدید و گفت:

“فقط می‌خوام سویچ بردارم.”

دستش که به سمت سوئیچ رفت گفتم:

“تسلیت می‌گم. اون روز اینقدر شوکه شدم که نتونستم  
واکنش نشون بدم.”

ممنونی زیر لب گفت و ادامه نداد.

برگشت که از اتاق بیرون بره، به خودم جرات دادم و صداش  
زدم.

“امیرعلی؟”

دستش روی دستگیره در اتاق موند اما به سمتم برنگشت .

“می‌تونی یه روز منو بابت همه چی ببخشی؟”

نفس آه مانندی کشید و انگشتای دستش روی دستگیره در  
منقبض شدن. زمان خوبی رو انتخاب نکرده بودم برای حرف  
زدن .

بدون اینکه جوابی بده از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش  
بست.

چند دقیقه همونطور خشک شده نشستم و سعی کردم قبول کنم دیگه نقطه اتصالی باقی نمونه.

دیگه نمی‌تونستم توی اتاق بمونم. بیرون رفتم سینی خرما رو از دست افروز گرفتم و گفتم:  
 “برو یکم بشین هلاک شدی.”

سینی رو چرخوندم و به آشپزخونه رفتم تا چندتا سینی دیگه بیارم. هنوز دم آشپزخونه هم نرسیده بودم که صدای صحبت زن‌ها رو از داخل شنیدم.

“بنده خدا رحیم خان از دست برادرزاده‌اش دق کرد. شنیدم دختره سر سفره عقد جواب رد داده و کاسه کوزه رو بهم زده.”  
 یکی از زن‌ها گفت:

“وا! مگه تا قبلش کور بود نمی‌دونست داره زن کی می‌شه!  
 چرا موند تا سفره عقد.”

زنی با صدای ظریف‌تر گفت:

“والا غیبت نباشه، حتما پسره سروگوشش می جنبه یا عیب و ایرادی داشته. شایدم هرز می رفته”

“شایدم مشکل از دختره بوده ولی خب به هر حال از اقدس خانم شنیدم میگن همین حرف و حدیثا باعث شد قلب مرد بیچاره طاقت نیاره. حالا برادرش و برادرزاده اش با چه رویی اومدن مراسم نمی دونم.”

دستام دور سینی یخ زدن. دونستن این چیزا با شنیدنشون از زبون بقیه فرق داشت  
مسیری که اومده بودم رو برگشتم.

مردم هرگز قرار نبود یاد بگیرن قضاوت نکنن، زخم نزنن.  
یادمه تو کتابی خونده بودم می گفت قبل قضاوت کسی اول با کفش هاش راه برو...

کسی چه می دونست ماها چی کشیدیم، چطور اینقدر راحت مثل ماری زهردار نیش می زدن.

انگار این روزها حرف مفت ارزش بیشتری داشت.

#پست ۲۴۷

[16.06.21 05:25]

\*\*\*\*\*

حدود ساعت ۹ بود که وکیل باهام تماس گرفت و گفت جوابیه پزشکی قانونی آماده شده. دیگه دلم نمی‌خواست به امیرعلی یا بقیه رو بندازم. حالا که تا اینجا رفته بودم بقیه‌اش پای خودم بود.

با اژانس تا پزشکی قانونی رفتم جواب رو گرفتم و مستقیم ادرس دفتر وکیل رو به راننده دادم. زمانی که داخل اتاق شدم و برگه مهر شده رو روی میز گذاشتم دستام از استرس یخ زده بودن.

“بشین خانم فروزش عزیز. رنگت پریده می‌خوای بگم شربت بیارن؟”

چشمم به پاکت خیره بود، بیش از هرچیزی دنبال جواب بودم.

“نه ممنون.”

دل توی دلم نبود که جواب تست بارداری رو بشنوم. تمام این چند روز از فکر و فشار زیاد دل بهم خوردگی داشتم که باعث می شد بیشتر از باردار بودن بترسم و حس کنم قراره سیاه‌بخت تر بشم.

دست جلو برد و پاکت رو برداشت و بازش کرد. برگه‌های داخلش رو بیرون کشید و با دقت مشغول مطالعه شد .

دستاش رو روی میز درهم فروبرد و گفت:

“خب باید بگم تو یکی از خوش شانس‌ترین افرادی هستی که دیدم. جواب پزشکی قانونی کاملا به نفع ما تموم شده. اثار به جا مونده روی لباس زیری که فرستاده بودی دی‌ان‌ای قابل شناسایی داره و با دادخواست شکایتی که امروز برای دادگاه

می فرستم. آقای هامون راد مجبوره بره تست دی ان ای بده و  
قطعا مطابقت داره.”

بی صبرانه گفتم:

“تست بارداری چی؟”

لبخندی زد و گفت:

“منفیه. خیالت راحت باشه.”

بقیه ی برگه ها رو بررسی کرد، حالتی ناشی از پیروزی توی  
صورتش دیده می شد.

“از طرفی تجاوز بهت هم تایید شده و اثارش هم به جا مونده.  
شانس بالایی داری خانم فروزش، اونقدر بالا که بتونیم  
درخواست اشد مجازات کنیم.”

لب گزیدم و گفتم:

“اما شاهد ندارم.”

“من شاهد پیدا کردم. خدمه‌ای که برات نوشیدنی رو آورده حاضر شد شهادت بده که آقای راد داخل نوشیدنی داروی خواب ریخته.”

هیجان زده به جلو خم شدم و گفتم:

“واقعاً؟ چرا؟ یعنی منظورم اینه که براش بد نمی‌شه؟”  
 خانم نوئین درحالی‌که با قلم توی دستش بازی می‌کرد گفت:  
 “خب همچین مواردی زیاد داشتیم. این خانم هم انگار چندباری در معرض تعرض قرار گرفته و حالا با دیدن جرات تو برای شکایت می‌خواد خودش هم شکایت کنه و از کار توی عمارت اونا استعفا داده. هم شاهد داری هم مدرک...”  
 حسی ناشی از آرامش زیر پوستم دوید. اینبار چشمام از شوق خیس شد.

“مراحل دادگاه چقدر طول می‌کشه؟”



خانم نویین به سرعت مشغول نوشتن روی کاغذ بود برای همین بدون اینکه سر بالا بگیره جواب داد:

“اصولا پرونده‌های تجاوز سریع مورد بررسی و کیفرخواهی قرار میگیره. اگه خدا باهامون باشه هفته دیگه میکشمش دادگاه. دادخواست رو امروز میدم و احضاریه چند روز دیگه میرسه دستش. باید قیافش خیلی دیدنی باشه.”

برگه‌ها رو داخل پاکت برگردوند و گفت:

“فقط حواست باشه با دیدن احضاریه قطعا عصبی میشه و میاد سراغت. سعی کن باهات تنها نشی، یا حتی باهات صحبت نکنی. اگه مزاحم شد سریع زنگ بزن پلیس. اینطوری پرونده‌اش سنگین تر میشه و شانست بیشتر.”

از جا بلند شدم و گفتم:

“واقعا ممنونم. امیدوارم بتونیم برنده پرونده بشیم.”

امید و انگیزه درونم موج می‌زد. احساس می‌کردم یه فرصت بهم داده شده! یه فرصت برای درست کردن همه‌ی پل‌هایی که پشت سرم خراب کرده بودم.

#پست ۲۴۸

[19.06.21 03:51]

دو هفته در آرامش سپری شده بود. دوهفته‌ای که همه داغدار و درگیر مراسمات بودن، دوهفته‌ای که دیگه حتی یه بار هم امیرعلی رو ندیده بودم اما دلم برای دیدنش پر می‌زد.

مامان باجی برنگشته بود شمال، انگار می‌خواست مدت بیشتری بمونه تا تکلیف پرونده من مشخص بشه. مدتی بود که شام و ناهارم رو جدا از بقیه می‌خوردم تا کمتر باهاشون چشم تو چشم بشم. چشم به بشقاب قورمه سبزی دوخته بودم و درحالی‌که آهسته آهسته لوبیا قرمزها رو جدا می‌کردم به این فکر کردم که چقدر در طول یک ماه زندگی از شیرینی که داشت طعم تلخی گرفته بود.

مثل لیمو شیرینی که خیلی زودتر از حد تصور تلخ می‌شد، این روزهای زندگی مزه‌ی زهرمار می‌داد .

با صدای زنگ گوشی نگاهم دنبال گوشی گشت. با دیدن شماره تلفن دفتر وکیل از جا پریدم و گوشی رو برداشتم. صدای خانم نوئین توی گوشی پیچید.

“فاطمه جان؟ سلام. وقت بخیر. عزیزم دیروز شکواییه با مامور پلیس رفت دم خونه هامون و بردنش دادسرا، یه شب بازداشتگاه موند تا امروز صبح انگار با وثیفه فعلا مهلت گرفته. صبح که من نبودم اومده دفتر و گردو خاک کرده، بعید نیست بیاد سراغت. آدرس خونه‌ات رو که نداره؟ داره؟”

بدنم خشک شد، آدرس رو داشت و قطعاً می‌اومد. با بوق پشت خطی متوجه شماره دیگه‌ای شدم که داشت بهم زنگ می‌زد. “خانم نوئین من پشت خطی دارم. باهاتون تماس می‌گیرم.”

گوشی رو قطع کردم و جواب شمیسا رو دادم. به محض وصل شدن تماس صدای جیغش توی گوشی پیچید.

“پرنیان؟ الو؟ پرنیان اینجا چه خبره؟”

گوشی رو از گوشم فاصله دادم. آبروریزی که ازش می ترسیدم شروع شده بود .

“شمیسا...”

“اینا چی می گن پرنیان؟ هامون رو دیروز بردن کلانتری! به جرم تجاوز! گفتن تو شکایت کردی! گفتن فاطمه فروزش...فروزش که فامیلی توئه!”

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لرزش عصبی بدنم رو کنترل کنم.

“آره من شکایت کردم. اسم شناسنامه ام فاطمه اس.”

عصبی تر از اینی بود که بخواد به اسمم توجهی کنه.

“چی می‌گی تو پرنیان؟ این همه اومدی خونه خاله‌ی من که به پسرخاله‌ام تهمت تجاوز بزنی؟ کجا گند زدی که داری میندازی کردن خانواده‌ی من؟”

صدام بلند شد و گفتم:

“حرف دهنتو بفهم شمیسا! من ترلان نیستم که هر روز با یه نفر باشم.”

“تو که اسمتو دروغ گفتی شاید بقیه چیزات هم دروغ باشه!”  
عصبی دستی به پیشونیم کشیدم و از جا بلند شدم درحالی‌که توی اتاق قدم می‌زدم گفتم:

“اون پسرخاله‌ی احمقت هر بلایی سرش بیاد حقشه. میدونی تقصیر تو هم بود! اون شبی که کمک کردیم سر اون پسر بیچاره رو شیره بمالی و بشی نامزدش، وقتی مشغول جشن و پایکوبی بودی پسرخاله‌ات چنین بلایی رو روی زندگیم نازل کرد!”

از پشت گوشی فریاد زد:

“دروغگو! من پاتو باز کردم توی این خونه! حالا داری بی آبروییتو گردن...”

گوشی رو قطع کردم. دوباره تماس روی صفحه افتاد. جواب دادم و گفتم:

“شمیسا یه بار دیگه زنگ...”

“سه دقیقه فرصت داری بیای بیرون وگرنه کاری می‌کنم خانواده‌ات جمع کنن از این محله برن.”

با شنیدن صدای هامون تمام وجودم که از عصبانیت گر گرفته بود به آنی یخ زد. مطمئن بودم بی‌کله‌تر از اینه که بتونم باهاش لج کنم. انگار همه‌ی اتفاقات داشت پشت هم میفتاد.

چادر نمازم رو سرم کردم و از اتاق بیرون زدم. صدای قاشق چنگال از آشپزخونه به گوشم می‌رسید. همه مشغول صرف

ناهار بودن. وارد کوچه شدم و چشمم به قیافه‌ی سرخ از خشم هامون افتاد. به سمتم هجوم آورد و منو به دیوار کوبید.

“تو چه غلطی کردی هان؟”

دستم روی مچش نشست و گفتم:

“ولم کن. مردم ببینت زنگ می‌زنن کلانتری اون وقت میری همون قبرستونی که تازه ازش اومدی بیرون.”

نگاهش به اطراف چرخید و دستش از چادرم ول شد.

“چه گوهی خوردی پرنیان؟ هوم؟ جرات کردی بری از من شکایت کنی؟ اون بچه ریشو شیرت کرده؟ چی شده پسر حاجی مشکلی با دستخورده بودنت نداشت؟ شایدم گفته حالا که دستمالی شدی بد نیست خودشم یه دستی...”

این بار اجازه ندادم بیش از حد حرف اضافه بزنه. نه با کف دست، بلکه با مشت توی صورتش کوبیدم. دستش روی صورتش نشست و نفشش تو سینه حبس شد.

“اومدی تو محل من...داری تهدیدم می کنی؟”

خندید، جنون آمیز و ترسناک.

دستی به زیر بینیش کشید، خوشبختانه اثری از خون دیده نمی شد.

“نه خوشم اومد. جرات پیدا کردی بلبل زبونی می کنی.”

#پست ۲۴۹

[19.06.21 05:06]

تهدید کردم:

“جلو بیای زنگ می زنم به پلیس. گرچه وکیلیم تو راهه داره میاد اینجا.”

برای لحظه‌ای مضطرب شد، انتظار چنین دل و جراتی رو از من نداشت. انگشتش رو تهدیدآمیز بالا گرفت و گفت:

“داری لاف می زنی پرنیان! داری بلوف بزنی! می خوامی منو بترسونی. ولی فایده نداره فکر می کنی من نمی دونم چقدر از



آبروت می ترسی. چطوره زنگ در خونهات رو بزnm و ببینم  
خانوادهات چه برخورداردی دارن؟”

اگه از خودم ضعف نشون می دادم به قطع بازنده من بودم!  
“زنگ بزnm. زنگ بزnm بابام بیاد همینجا بدون دادگاه طناب دار  
بندازه گردنت!”

کم آورد، بلاخره کم آورد .

“می ری فردا شکایتت رو پس می گیری. میگی مست بودی  
اشتباه گرفتی. فهمیدی پرنیان یا حالت کنم؟”  
سینه سپر کردم و خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

“نمی رم ببینم می خوای چه غلطی کنی؟”

“با اعصاب من بازی نکن پرنیان! بد می بینی! من اون جوجه  
خروس خونگیت نیستم که بتونی هر جور می خوای رو اعصابم  
بری.”

تخت سینه اش کوبیدم و گفتم:

“منو از چیزی نترسون هامون! من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم. آبرو؟ منو از آبرو می ترسونی؟ به جهنم درک که آبروم می ره! فکر می کنی برام مهمه؟ مهم بود دیگه نیست! دیگه مهم نیست! اگه رفتن آبروم نتیجه اش می شه دیدن توب الای چوبه دار! من چوب حراج به آبروم می زنم.”

“فردا... فقط تا فردا بهت وقت می دم بری اون شکایت مسخره رو پس بگیری...”

پوزخند زدم و گفتم:

“باز که داری چرندیات رو ادامه می دی؟ نمیرم پس بگیرم. یه غلطی کردی تا تاوانشو پس ندی دست از سرت برنمی دارم. فکر کردی شهر هرته؟ که هر غلطی کردی راحت قسر در بری؟ نه آقا کور خوندی... اینجا دیگه نه پول خانواده به دادت می رسه نه تهدید! یه کاری می کنم واسه بخشش جلوی پام زانو بزنی!”

دستش بالا رفت که توی صورتم فرود بیاد که دروازه پشت سرم باز شد و سایه‌ای پشت سرم ظاهر شد. دست هامون توی هوا خشک شد و من به عقب برگشتم. نگاهم که قفل صورت آقاجون شد، صورتم رنگ باخت. صورتش سرخه سرخ بود، از سرخی به کبودی می‌زد. معلوم نبود چقدر پشت در ایستاده و چقدر از حرفا رو شنیده بود. اما دیدن همین حالش برام کافی بود که بفهمم دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم .

قدمی جلوتر اومد و بین من و هامون قرار گرفت، قامت خمیده‌اش بار دیگه انگار جون گرفته و راست شده بود که قدش از هامون هم بلندتر بنظر می‌رسید.

“نشیدم چی داشتی می‌گفتی؟ کیو داشتی تهدید می‌کردی؟ دختر من؟”

هامون به تته پته افتاد. انتظار چنین چیزی رو نداشت، اما خودش رو نباخت و سرعی گفت:

“دخترت یه هرزه‌ی خیابونیه که...”

جمله‌اش به انتها نرسید که اینبار سیلی آقاجون به صورتش نواخته شد و اینبار خون از پارگی روی لبش پایین چکید .

“اسم دختر منو رو زبونت نیار! با چه جراتی اومدی دم خونه‌ی من و دخترمو تهدید می‌کنی؟ فکر کردی این خونه مرد نداره؟ فکر کردی این دختر بزرگتر نداره؟ سرتو انداختی پایین اومدی اینجا که چی؟”

یقه‌ی هامون بین دستای آقاجون مشت شد و آقاجون فریاد زد:

“پدر مادرت تربیت یادت ندادن؟ غیرت یادت ندادن؟ سر سفره حلال بزرگ نشدی که اینطوری چشم هرز به ناموس مردم داری؟”

مردهای همسایه به سمت آقاجون اومد و دستاش رو گرفتن.  
 “حاجی آروم باش. برای قلبت خوب نیست.”

“نه این پسر انگار حالیش نیست، پاشدی اومدی اینجا آبروی دخترمو ببری؟ من می‌شکنم دهنی رو که اسم دخترم رو زبونش هرز بچرخه!”

ماشین پلیسی روبروی خونه متوقف شد و آقاجون با دست اشاره زد.

“جناب سروان ما تماس گرفته بودیم.”

پلیس که به این سمت اومد رنگ از رخ هامون پرید.

“من...من...”

اخم‌های آقاجون بیشتر درهم رفت و گفتم:

“تو چی؟ هوم؟ حرف بزن دیگه...صداتو واسه یه دختر تنها بالا می‌بری؟ الان یهو لال شدی؟ چی شد؟ تو که داشتی تهدید می‌کردی. الان تهدید کن ببینم جنم داری یا نه! ده یالا اگه جنم داری زبونب از کن دیگه.”

صدای پلیس به گوشم رسید که گفت:

“حاج آقا چی شده؟”

“این آقا مزاحم دخترم شده. پرونده هم توی دادسرا داره. من ازش شکایت دارم.”

دست‌های هامون رو گرفتن و در مقابل چشم‌های بهت زده من سوار ماشین پلیسش کردن. آقاجون لباسش رو مرتب کرد و گفت:

“سوار ماشین شو، می‌ریم دادسرا برای شکایت.”

به سمت ماشین رفت و من هنوز مات و مبهوت برخوردی بودم که باورش برام سخت بود.

#پست ۲۵۰

[21.06.21 05:04]

توی ماشین بینمون سکوت برقرار بود. هزار چند گاهی آقاجون استغفرالله‌ای می‌گفت و دستی به محاسنش می‌کشید.

روی نگاه کردن بهش نداشتم، اشک نریختم اما چشمام سرخ شده بود. مگه دیگه می‌تونستم سرمو بالا بیارم؟

چطور باید توضیح می‌دادم؟

مامان بیش از بیست بار زنگ زد. جواب ندادم در عوض برای زینب پیام دادم و گفتم چی شده. قطعا خودش برای مامان تعریف می‌کرد. کار سخت رو به عهده خودش گذاشته بودم.

روبروی کلانتری نگه داشتیم و پیاده شدیم، وقتی رسیدیم هامون با دست‌های بسته نشسته و یکی از پاهاش رو به صورت عصبی تکون می‌داد.

“بشین تا من بیام.”

نشستم و چشم به گوشی دوختم. خانم نوین رو در جریان قرار داده بودم و گفته بود خودش رو می‌رسونه.

آقاجون مشغول توضیح و پر کردن فرم شکایت بود. دستامو روی شقیقه فشردم و با نفرت نگاهی به هامون انداختم که سکوت کرده بود. زمزمه کردم:

“حرومزاده‌ی عوضی!”

آقاجون برگه رو تحویل داد و به سمتم اومد، باید خودت پای اظهارنامه انگشت بزنی باباجان.”

بلند که شدم گفت:

“چرا نگفته بودی مزاحمت می‌شن؟ زودتر شکایت می‌کردیم!”

رنگ از رخم پرید، پس فکر می‌کرد جریان یه مزاحمت ساده‌اس. وای از سادگی آقاجون و سیاه رویی من!

“فاطمه جان؟”

با شنیدن صدای خانم نوئین به طرفش برگشتم. پدرم رو معرفی کردم و بعد گفتم:

“ما برگه‌ی شکایت رو پر کردیم فقط امضاش مونده.”



با جدیت نگاهی به هامون انداخت و گفت:

“خوبه کرک و پرش ریخته! بریم یه صحبتی کنم اینم ضمیمه پرونده شه کارش دیگه بدجور گیر میفته. شاهد هم که زیاد بوده.”

نگاه آقاجون بین ما چرخید و گفت:

“این خانم دوستته؟ چه پرونده‌ای؟”

خانم نویین سمت من لب زد:

“نمی‌دونه؟”

سرم رو به نشونه‌ی نه تگون دادم.

به سمت آقاجون برگشت و گفت:

“یه لحظه من این پرونده رو درست کنم میام براتون توضیح

میدم. بیا بریم فاطمه جان.”

پای برگه‌ها رو امضا زدم و خانم نوین گفت استشهاد محلی جمع می‌کنه تا پرونده سفت و سخت بیفته روی غلتک.

پرونده هامون ضخیم شده بود و با شکایت مستخدمی که قرار بود بعد جلسه دادگاه بیاد ضخیم‌تر هم می‌شد.

وقتی کارای اداری تموم شد و وارد حیاط شدیم خانم نوین گفت:

“جلسه دادگاه افتاده برای سه روز دیگه. تو می‌تونی بیای و می‌تونی هم بمونی خونه و کار رو به من بسپری. بنظرم در شرایط تو بهتره خودت باشی. قاضی اگه تورو ببینه ممکنه بیشتر اثرگذار باشه.”

آقاجون با بی‌صبری وسط حرف پرید و گفت:

“دادگاه برای چی؟ کدوم شرایط؟”

ملتمسانه به خانم نوین چشم دوختم. نفس عمیقی کشید و گفت:

“فاطمه جان شما برو تو ماشین من بشین، من با پدرت صحبت می‌کنم. بعدش من و تو باید یکی دوجا بریم.”

سوئیچش رو به سمتم گرفت و با دست به محل حدودی ماشین اشاره کرد.

سرم رو تکون دادم و ازشون فاصله گرفتم. دم ماشین که رسیدم به عقب برگشتم و تماشا کردم که خانم نوین سنت مشغول حرف زدن. دستش مدام توی هوا حرکت میکرد و توضیحاتی می‌داد. قلبم بی‌تابی می‌کرد دیدم که آقاجون بیشتر سرش رو پایین انداخت .

وقتش رسیده بود.

همون چیزی که ازش می‌ترسیدم، حالا باید باهاش مواجه می‌شدم.

حرف‌های خانم نویین که تموم شد به چشم دیدم کمر آقاجون خم شد. به دیوار گچی پشت سر تکیه داد و زانوهایش سست شد. خانم نویین کمک کرد روی صندلی بشینه.

دیدم دست روی چشماش کشید و صورتش رو پنهان کرد. قلبم آتیش گرفت، شاید هرگز نمی‌تونستم درک کنم برای یه پدر چقدر سخته شنیدن چنین چیزی...

پدری که پشتوانه دخترش باشه اما بیینه دخترش اینطوری بی‌حیثیت می‌شه، حرفش می‌شه نقل زبون هرکس و ناکسی... حالا انگار حرفای هامون براش معنا پیدا کرده بود.

خانم نویین که کنارم نشست به خودم اومدم. با بغض پرسیدم:  
“همه رو گفتین؟”

“باید می‌فهمید پای دادگاه که وسط بیاد ممکنه خانواده‌اش برای رضایت بیان دم خونه.”

هنوز همونجا نشسته و صورتش رو بین دستاش گرفته بود.  
دستم به سمت دستگیره در رفت و گفتم:

“نمیشه الان تنه‌اش بذارم. حالش بد بشه چی؟”

دستش روی دستم نشست و گفت:

“برای یه پدر خیلی سخته بفهمه نتونسته از حریم خانواده‌اش حفاظت کنه فاطمه جان. الان مسئله ناموس و غیرته! مردا وقتی عصبانی بشن هرکاری ازشون برمیاد! می‌دونی چند مورد داشتیم که خانواده فهمیدن چنین اتفاقی افتاده و طاق‌ت نیاوردن زدن دختر رو کشتن؟ تعداد پرونده‌های از این قبیل کم نیست! مردم ما هنوز فرهنگ برخورد با تجاوز ندارن. برای همینه که زنا و دخترایی که بهشون تجاوز می‌شه از ترس صداشون در نطفه خفه می‌شه.”

“اما آقاجون اینطوری نیست. این براش خیلی سنگینه اگه خدای نکرده قلبش...”

نفس عمیقی کشید و گفت:

“به یکی زنگ بزن بیاد پیشش که خیالت راحت شه. ولی فکر می‌کنم تو امشب خونه نباشی بهتره. می‌تونی بری پیش دوستات؟”

[21.06.21 05:04]

دوست؟ پوزخند زدم. من دوستی نداشتم!

شماره امیرعلی رو گرفتم. بعد از چند بوق طولانی وقتی داشتم ناامید می‌شدم جواب داد.  
“بله؟”

“می‌تونی بیای کلانتری؟”

جاخورد، از سکوتش مشخص بود.

“هامون اومد دم خونه شلوغ کاری کرد. با آقاجون اومدیم به جرم مزاحمت شکایت کردیم. آقاجون الان تازه جریان فهمیده. لازمه یکی کنارش باشه.”

نگفتم من روی موندن ندارم. سکوتی طولانی پشت خط جاری شد.

“اگه نمی تونی زنگ می زنم حسین...”

“لوکیشن بفرست دارم میام.”

نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو قطع کردم .

#پست ۲۵۱

[21.06.21 05:24]

اونقدر منتظر موندیم تا ماشین امیرعلی رو دیدم که پارک کرد و به سمت کلانتری رفت. نفس آسوده‌ای کشیدم و گفتم:

“بخشید شما هم به دردسر افتادین.”

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

“شب یه پرواز به کیش دارم دو روزه برمیگردم. واسه یه پرونده باید برم. روز دادگاه حتما خودمو می‌رسونم. اما حرفمو جدی بگیر دختر. خیلی از پرونده‌هایی که دیدم واسه این بود که

پدر یا برادر یا شوهر تحمل ننگ رو نداشتن و تو خواب مرتکب قتل شدن. بنظرم یه مدت از خونه دور باش.”

حق داشت، پرونده‌های زیادی دیده بود و حالا نگران موکلش بی‌پناهِش بود. نمی‌دونست ترس من از نگفتن بخاطر این موضوع نبود، من از نگاه پر از سرزنش آقاجون وحشت داشتم، از اینکه اعتمادشون نسبت بهم از بین بره، اینکه دیگه حس تو چشماشون مثل قبل نباشه. من فقط خجالت‌زده بودم!

شماره‌ی افروز رو گرفتم .

“سلام فاطمه جان. خوبی؟”

رو انداختن به افروز سخت‌ترین کار بود، مخصوصاً با شرایطی که داشتن. اما گزینه‌ی دیگه‌ای نداشتم.

“سلام.”

بغض صدام دو رگه کرد.

“چی شده فاطمه؟”



“آقا جون...”

“یا فاطمه‌ی زهرا... چیزی شده؟”

سریع گفتم:

“نه... نه... نترس. در مورد من همه چی فهمیده. افروز بدبخت شدم، دیگه چطور تو چشمات نگاه کنم.”

فین فینی کردم و با دستمال بینیم رو پاک کردم.

“چطوری فهمیدن؟”

قضیه هامون رو تعریف کردم و حرف‌های خانم نوئین رو گفتم.

“عمو رسول اینطوری نیست فاطمه.”

“می‌دونم ولی روی برگشت به خونه رو ندارم. از طرفی جایی

هم واسه رفتن ندارم.”

تشر زد:

“این چه حرفیه؟ خونه ما و شما نداره. بیا اینجا چند روز بمون.  
منم دلم باز میشه.”

من تا آخر عمر مدیون این خانواده بودم. خانواده‌ای که شاید  
بیشتر از خانواده‌ی خودم پشتم بودن. گوشی رو قطع کردم و  
گفتم:

“چند روزی می‌رم خونه‌ی عموم. مرسی که اومدین واقعا هول  
شده بودم که بهتون زنگ زدم.”

عینک آفتابیش رو به صورت زد و ماشین رو به حرکت  
درآورد .

“مسیرت رو بگو تا هر جا مسیرم باشه می‌رسونمت.”

“نمی‌خوام زحمت بدم با تا کسی می‌رم.”

بی‌تعارف گفت:

“مسیرت کجاست؟”

آدرس رو گفتم، نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

“می‌رسونمت یه خیابون قبل‌تر چون ترافیک سنگینه و ممکنه دیر به پرواز برسم پیاده‌ات می‌کنم. مشکلی نداری یه خیابون تنها بری؟”

“نه ممنونم.”

بوقی برای یکی از راننده‌ها زد و گفت:

“یه سفر کاری دارم به کیش. امشب پروازم دارم. تا روز دادگاه برمیگردم پس نگران نباش. این چند روز هم اگه مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن.”

نزدیک خونه عمو پیاده شدم و یه خیابون فاصله رو قدم زدم. وقتی زنگ خونه رو فشردم افروز به استقبالم اومد.

نگاهش روی صورتم چرخید و گفت:

“بیا تو بینم داری با خودت چیکار می‌کنی. رنگ به رو نداری. دستات چرا عین میت سرده؟ چیزی نخوردی؟”

به قرمه سبزی فکر کردم مه دست نخورده باقی مونده بود .

“بیا بریم تو. از غذای نهار یکم ابگوشت مونده.”

دستم رو کشید و با خودش داخل برد. چقدر خوب بود که  
کسایی رو داشتم تا توی این لحظات سخت کنارم باشن. امان  
از حال دل کسایی که تنها بودن!

#پست ۲۵۲

[26.06.21 04:00]

سینی غذا رو روی پام گذاشت و گفت:

“بخور بعد حرف بزن ببینم چی شده.”

چشمم داخل سینی چرخید، نون سنگگ تازه و کاسه ابگوشت  
و یه بشقاب پر از ریحون تازه.

هر لقمه رو با بغض فرو دادم و سعی کردم به حالت صورت  
آقاجون فکر نکنم.

صدای باز و بسته شدن در آهنی حیاط به گوش رسید، افروز  
به سمت پنجره سر چرخوند و گفت:

“امیرعلی اومده.”

تنم یخ زد، دستام همینطور. انگشتم آویزون آستین افروز  
شدن و گفتم:

“تورو خدا برو بیس بین آقاچونم خوبه؟”

“الان می‌رم. تو غذاتو بخور.”

از اتاق بیرون رفت، به سمت پنجره رفتم و دیدم که تو حیاط  
داره با امیرعلی حرف می‌زنه.

چشم امیرعلی روی پنجره چرخید، پشت پرده پنهان شدم،  
روی نگاه کردن توی چشماش رو نداشتم.

کاش می‌شد یه مدت برم جایی که از همه چیز دور باشم.

در اتاق باز شد و افروز اومد داخل.

“تو که هیچی نخوردی”

بدون توجه به حرفش گفتم:

“چی شد؟”

“آقاجونت خوبه. رسوندش خونه ولی...”

مکت کرد، تردید داشت که بگه یا نه

نگاهی به چشمای درحال دودو زدنش انداختم و گفتم:

“جون به لبم نکن افروز. ولی چی؟”

“خیلی از دستت عصبانیه. هم عصبانیه هم آشفته و هم شوکه.”

دست روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:

“دیگه چطوری باید پامو بذارم تو اون خونه؟”

افروز دستم رو گرفت و روی تخت نشوند و گفت:

“فعلا پیش ما بمونی بهتره. تا آبا از آسیاب بیفته. هوم؟”

سرزنشگر نگاهش کردم و گفتم:

“شوخی می کنی؟ پیام بشم آینه دق امیرعلی؟”

“خود امیرعلی پیشنهاد داد. گفت یه مدت می‌ره پیش دوستش می‌مونه که تو راحت باشی.”

کلافه گفتم:

“از خونه زندگی خودش بزنه بره کجا؟ که من راحت باشم؟ من دیگه جایی راحت نیستم. نمی‌خوام بخاطر من آسایشش رو از دست بده.”

افروز دلخور گفت:

“بچه که نیست. خوب و بد خودش رو بهتر از من و تو می‌دونه. حداقل دو سه روز بمون تا جلسه اول دادگاه مشخص بشه.” سردرگم بودم، راهی نداشتم.

خودمم جرات رفتن به خونه رو پیدا نمی‌کردم.

“یه قرص برای سردرد داری بهم بدی؟ سرم داره منفجر می‌شه.”

سرش رو تکون داد و سینی غذا رو برد. با بسته‌ی قرص  
برگشت و گفت:

“یکم بخواب بعد باهم صحبت می‌کنیم.”

چشم به گوشیم دوختم و تماس‌های پشت سر هم مامان...  
گوشی رو خاموش کردم، یکی از قرصا رو از لای زرورق بیرون  
کشیدم و با یه لیوان اب قورتش دادم.  
خسته بودم و فقط خواب می‌تونست ذهنم رو آرام کنه.

#پست ۲۵۳

[26.06.21 04:09]

“می‌خوام ببینمت. ساعت شش بیا کافه دارکوب”

چندباری پیام شمیسا رو خوندم. نمی‌دونستم باید برم یا  
نادیده‌اش بگیرم.

افروز درحالیکه مشغول تایپ پای سیستم بود گفت:



“بنظرم نرو. وقتی پای تلفن باهات اونطوری رفتار کرد دلیلی نداره که بری.”

“اگه نرم فکر می کنه یا دارم دروغ می گم یا اینکه جا زدم.”

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

“صلاح ملک خویش خسروان دانند.”

برس ریمل رو روی مژه‌هام کشیدم و گفتم:

“مامانت هنوز نگفته این دختر چقدر رو داره که اومده اینجا لنگر انداخته؟”

افروز به سمتم چرخید، چشماش رو باریک کرد و درحالی‌که خودکار رو بین انگشتاش می چرخوند گفت:

“این چه حرفیه فاطمه؟ مامان از خدشه تو اینجا باشی ما تنها نباشیم.”

صداش محزون تر شد و گفت:

“بابا که نیست خونه سوت و کور شده.”

لب گزیدم و به خودم جرات دادم تا سوال کنم.

“مامانت نپرسیده چی شده؟”

“با مامانت تلفنی صحبت کرده حالا اینکه می‌دونه قضیه چیه

یا نه رو خبر ندارم. هرچی باشه به روی خودش نمیاره.”

انگشت اشاره‌ام رو روی بینی فشردم و گفتم:

“آبرویی دیگه واسم نمونده.”

“حرص و جوش نخور. آبرو به این چیزا نیست.”

مستاصل گفتم:

“همه مثل تو فکر نمی‌کنن.”

از جا بلند شد و به سمت کمد قهوه‌ای سوخته‌ی کنج اتاق

رفت. در کمد رو باز کرد و از بین چند دست مانتویی که

داشت، مانتویی سرمه‌ای رو بیرون کشید و گفت:

“سایزت که با من یکیه. بیا اینو بپوش. یه روسری سرمه‌ای سفید هم توی کشو دارم. حالا که می‌خوای بری، با قدرت برو. نه مثل یه آدم ضعیف! برو از حق خودت دفاع کن.”

قدرشناسانه بهش لبخند زدم و دستم رو روی پارچه لطیف مانتو کشیدم.

“ممنونم افروز. خواه‌ری رو در حقم تموم کردی.”

#پست ۲۵۴

[26.06.21 04:28]

روی صندلی نشسته و با منوی کافه ور می‌رفتم. یه ربع از شش هم گذشته بود و هنوز خبری از شمیسا نبود.

عطر قهوه‌ی سابیده و کیک‌های دارچینی فضای کافه رو پر کرده و صدای موزیک ملایمی به گوش می‌رسید.

ماشین شمیسا رو دیدم که بیرون کافه پارک کرد و پیاده شد، تنها نیومده بود ترلان هم همراهش بود.

نمی‌دونستم باید برخورد دوستانه‌ای داشته باشم یا بی‌تفاوت.  
برای فکر کردن به حرفایی که باید می‌زدم دیر بود، گرچه  
ترجیح می‌دادم فرار کنم و مجبور نباشم باهاشون چشم تو  
چشم بشم.

وقتی به خودم اومدم که صندلی‌های مقابلم عقب کشیده شد  
و هردو همزمان با چهره‌ای عبوس نشستند.

پسر جوونی برای سفارش گرفتن اومد. شمیسا نیم‌نگاهی به  
منو انداخت و گفت:

“دوتا موهیتو.”

رو بهش گفتم:

“برای من یه چای ساده لطفا.”

هردو پوزخند زدند.

دستام رو روی میز درهم فرو بردم و گفتم:

“خب؟ می‌شنوم! حتما حرفای مهمی داری که این همه راه اومدی. می‌بینم صورتت بهتر شده، واسه‌ات خوشحالم.”

اخماش درهم رفت و با دست ماسکش رو بالاتر کشید.

“اومدم ببینم حرف حسابت چیه.”

“حرف حساب؟”

“آره. چی می‌خوای؟ پول؟ ماشین؟”

خنده‌ام گرفت، ناباور خندیدم و گفتم:

“خل شدی؟ پول و ماشینی که معلوم نیست با چه حروم خوری به دست اومده پیشکش همون خانواده‌ات. من نیازی به این چیزا ندارم.”

دستش رو مشت کرد و گفت:

“من خر نیستم دختر! اومدی مظلوم‌نمایی کردی خودتو به من و ترلان چسبوندی که پا بذاری تو خانواده‌امون. معلومه از چه خانواده گدازاده‌ای هستی که چشمت موند توی خونه

زندگیمون گفتی بذار منم به یه نون و نوایی برسم و کی خام تر از پسرخاله‌ی ساده من.”

عصبی گفتم:

“مراقب حرف زدنت باش شمیسا. بفهم چه حرفی رو داری به کی می‌زنی.”

دست توی کیفش کرد و برگه‌ای رو مقابلم پرت کرد.

“اینو خاله‌ام داد بدم بهت دست از سر خانوادمون برداری. سگ خورد جهنم و ضرر. بگیر نقدش کن شکایتتو پس بگیر.”

نگاهم روی چک و مبلغش چرخید. صفرهای زیادی داشت... خیلی زیاد!

پوزخندی زدم و گفتم:

“خاله‌ات فکر کرده با چندتا صفر جلوی مبلغ می‌تونه منو بخره؟ دخترونگی من با این پولا برمی‌گرده؟ روح و روان من خوب می‌شه؟ ظلمی که هامون در حقم کرده فراموشم

می‌شه؟ شاید تو خودتو به پول بفروشی شمیسا اما من خودفروش نیستم!”

ترلان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

“وای از اون روزی که گدا معتبر شود.”

تند نگاهش کردم و گفتم:

“تو یکی حرف نزن نذار دهنم وا شه ترلان.”

رو ترش کرد و چیزی نگفت .

رو به شمیسا گفتم:

“پسرخاله‌ای که اینطوری سنگشو به سینه می‌زنی روز عقد من عکس و فیلمایی که به زور گرفته بود فرستاد برای کسی که قرار بود همسرم باشه! متن پیامش هست و توی دادگاه بهش استناد می‌شه! اونیه که منو تهدید کرد و زندگیمو از هم پاشوند پسرخاله‌ی تو بود. اون بود که با یه ابمیوه مسموم این بلا رو سر من آورد.”

شمیسا دستاش رو روی سینه حلقه کرد و با تمسخر گفت:  
“نه که تو بدت می‌اومد. تو که باید از خدات می‌بود! کدوم  
شپشو گدایی می‌اومد سراغ یکی مثل تو؟ شایدم خودت، به  
هامون چراغ سبز نشون دادی. حتما فکر کردی می‌تونم یه  
چی ازش بکنی و پولی به جیب بزنی به هر حال یکی مثل پدر  
تو باید صد سال پادویی امثال ما رو کنه تا چندرغاز پول عین  
سگ بندازیم جل...”

کشیده‌ای که توی صورتش زدم چنان شدید بود که عینک  
دودی از روی صورتش به زمین افتاد و قابش شکست.  
از جا بلند شدم و با صدای بلندی که همه‌ی توجهات رو به ما  
جلب می‌کرد گفتم:

“تونمی که پدر من با پادویی در بیاره شرف داره به نون حرومی  
که پدر تو به خوردت داد. گرچه که به اصل و نصب خودت  
هم شک دارم وگرنه گربه هم بچاهش در خطر باشه



سروکله‌اش پیدا می‌شه نه مثل خانواده‌ات که مثل حیوون ولت کردن تا بمیری!

کیفم رو از روی میز برداشتم و چند اسکناس پول چایم رو به سمتش انداختم و گفتم:

“من رضایت نمی‌دم شمیسا. حتی اگه هامون بیاد کفشمو ببوسه هم رضایت نمی‌دم! پس بار آخری بود که بهم پیام دادی...دفعه بعد دیگه وقار و متانت به خرج نمی‌دم.”

با گام‌هایی بلند از کافه بیرون رفتم و وقتی به حد کافی دور شدم به دیوار تکیه داده و نفس حبس شده‌ام رو بیرون فرستادم

#پست ۲۵۵

[29.06.21 04:40]

تا چند ساعت بعد هم از عصبانیت دستام می لرزیدن و به این فکر می کردم که شمیسا و امثال اون مثل کبکی سرشون رو زیر برف کردن و قرار نیست هرگز تغییر کنن.

تمام مسیر رو پیاده تا خونه‌ی عمو رفتم. زنگ در رو زدم و به این فکر کردم که تا کی باید بدون وسایل و لباسام اینجا بمونم و سر بار باشم.

در که باز شد داخل حیاط شدم و با زنی ایستاده وسط حیاط روبرو شدم. پاهام از حرکت ایستادن و دستام پایین افتادن. با قدم‌هایی محکم جلو اومد و بدون لحظه‌ای تردید دستش با قدرت توی صورتم نشست. صدای کشیده‌ای که به صورتم زد تمام حیاط رو پر کرد.

دستم بالا رفت و روی گونه‌ای که می سوخت نشست. زینب جلو دوید و دستش رو گرفت و معترضانه گفت:

“مامان!”

“زهرومارو مامان! برو اونور ببینم.”

نگاهش پر از خشم روی من نشست و گفت:

“دستت درد نکنه...من تورو اینطوری تربیت کردم فاطمه؟ این بود جواب زحمات من و آقاجونت؟ از کی یاد گرفتی اینطوری دروغ بگی؟ این جواب اعتماد ما بود؟”

چشمام به اشک نشست، زبونم از جواب دادن قاصر شده بود.

چشماش پر اشک شد و گفت:

“اینو زدم به جبران همه‌ی دروغایی که این مدت گفتی. که اگه تو یه سیلی خوردی من وقتی از زبون بقیه شنیدم چی شده حس کردم صدتا سیلی خوردم! من این مدت دست روت بلند کردم؟ آقاجونت از گل نازک‌تر بهت گفته؟ من باید از زینب بشنوم چه خاکی به سرمون شده؟ آقاجونت باید با اون حال و روز می‌اومد خونه و می‌گفت گل نازم پرپر شده؟ تو اصلا می‌فهمی من چی کشیدم این چند روز وقتی نه گوشیت

رو جواب دادی نه اومدی ببینمت؟ می‌دونی با دل من مادر  
چیکار کردی؟”

مشتاش شونه‌هامو هدف گرفت و بغضش شکست.

“چرا چشم انتظارم گذاشتی؟ می‌خواستی دوباره سخته کنم؟  
می‌خواستی از فکر و خیال اتفاقی که افتاده بمیرم؟”

روی زمین نشست و به سروصورت خودش کوبید.

“بمیرم که دخترم مرد و لب نزد، بمیره مادری که دخترش  
نتونسته از زخم‌اش حرف بزنه و ریخته تو خودش... اینقدر مادر  
بدی برات بودم؟”

روبروش نشستم و دستاشو به زحمت گرفتم و گفتم:

“زن ماما جان... زن... غلط کردم... زن خودتو... قلبت  
مریضه...”

با گریه در آغوشم کشید و گفت:

“قلب من به جهنم، با قلب تو چیکار کردن؟”

شالم از سرم افتاده و دستش توی موهام می چرخید و زجه مویه می کرد.

خودم رو بیشتر توی آغوشش فشردم و اجازه دادم اشکام چادرش رو خیس کنه، دلم برای بغل کردن و بوی تنش تنگ شده بود. آغوشی که به قهر یک ماه ازم دریغ شده بود.

به چشمای اشکبار زینب چشم دوختم و لبخند زدم.

آشتی کردن و آغوشش به سیلی که خورده بودم، می ارزید.

#پست ۲۵۶

[29.06.21 05:20]

مامان اجازه نداد بیشتر از این خونه عمو اینا بمونم. اعتقاد داشت وقتی به امیرعلی جواب رد دادم دیگه موندن توی خونه‌ای که هست کار خوبی نیست .

تمام طول راه سوال پیچم کرد و هامون و خانواده‌اش رو به ناله و نفرین گرفت.

دلہ برای خونہ تنگ شدہ بود، برای درخت بزرگ انجیر و حوض تو حیاط و عطر شب بوہای حیاط.

مامان باجی روی بالکن نشستہ و میل کاموا بہ دست بافتنی می‌بافت.

نمی‌دونستم چطور باید با آقاچون مواجہ بشم.  
بہ اتاقم رفتم و لباس عوض کردم زینب پشت سرم داخل اومد و گفت:

“قرصای مامانو دادم. حالش چندان خوب نبود.”

روی تخت نشستم و پرسیدم:

“آقاچون اومد خونہ چطور بود؟”

“رنگش شدہ بود عین گچ! یک کلمہ حرف نزد رفت تو اتاقش.

از اون روز تا الان یا دیروقت میاد یا حرف نمی‌زنہ.”

چشم بستم و بہ این فکر کردم کہ با حماقت‌ہام آرامش یہ

خانوادہ رو بہم ریختم!

“یکم استراحت کن میرم شام درست کنم.”

تا شب توی اتاق راه رفتم و صد بار توی ذهنم تجسم کردم چطور با آقاجون چشم تو چشم بشم، اما وقتی صدای باز شدن در اومد انگار هرچی تمرین کرده بودم از ذهنم پرید.

از پشت پرده پنجره دیدم که مامان رفت تا کیسه‌های خرید روازش بگیره و از اومدن من به خونه بگه چون بلافاصله سر آقاجون سمت پنجره اتاقم چرخید.

پرده رو انداختم و توی تاریکی رو زمین نشستم. اگه بیرونم می‌کرد چی؟

هنوز غرق افکارم بودم که تقه‌ای به در خورد و صدای ضعیف مامان رو شنیدم که گفت:

“برو حیاط. آقاجونت می‌خواد باهات حرف بزنه.”

به زحمت بلند شدم، حس آدمی رو داشتم مه قرار بود جلوی قاضی به گناه کرده و نکرده‌اش اعتراف کنه.

آقاجون روی تخت توی حیاط نشسته بود و تسبیح عقیق رو بین انگشتاش می چرخوند. با شنیدن صدای پاهام سرش رو بالا نیاورد و نشون دادم ازم دلخوره.

“سلام.”

“سلام باباجان.”

بابا جان گفتنش حتی به وقت دلگیری هم شیرین به جونم می نشست.

“بشین. باید حرف بزیم.”

نشستم و سرم رو پایین انداختم و خیره موندم به دونه‌های عقیقی که زیر انگشتای آقاجون جابه‌جا می شد.

“فکر می کردم اگه دین و ایمون رو درست حسابی و سفت و سخت یادتون بدم، یاد می گیرید چطور باید زندگی کنین، اما این وسط یادم رفت گاهی وقتا سختگیری زیاد دلو می زنه و اثر عکس می ذاره. فکر می کردم به حدی خوب بزرگتون کردم



که سرم پیش خدا بلند باشه اما حالا می فهمم اینقدر غفلت کردم و از حال و روز بچه هام بی خبر بودم که سرم از شرمندگی پیش خدا پایین افتاده.

آهسته لب زدم:

“آقا جون!”

“بذار حرفامو بزnm باباجان.”

نگاهش رو به آسمون دوخت و گفت:

“یادم رفت باید اول یادتون بدم عاشق خدا باشید، فکر کردم یه روتینی رو یاد بگیرین کافیه اما نفهمیدم برای بچه های نسل امروز باید جای توبیخ تشویق کرد و یادشون داد خودشون رو دوست داشته باشن و بعد خدا رو درست بشناسن. اگه بلد بودم، اگه راه درست می رفتم، اگه جای چادر سرتون کردن اول مفهوم و منطق حجاب رو یادتون می دادم، الان اینجایی نبودیم که الان هستیم. من به دخترام یاد ندادم قوی

باشن، فقط باعث شدم از ترس من به دروغ پناه ببرن و نتیجه بشه این آتیش خانمان سوزی که الان افتاده به جونمون.”

سرش رو به سمتم گرفت و گفت:

“اگه تا اینجا رو اشتباه کردم، از این به بعد قرار نیست بذارم تو مشکلات تنها بمونی. اشتباه از تو نبود باباجان، مقصر منم که توی مراقبت از خانوادم کوتاهی کردم. با خانم و کیل حرف زدم، اون بی شرفی که باعث و بانی این وضع شده رو به سزاش می‌رسونیم. منو ببخش باباجان، ببخش که حواسم بهت نبود.”

نفهمیدم کی اشک رو صورتم راه گرفت، به قول افروز این روزها دریاچه اشک شده بودم.

“شرمندم می‌کنین آقاجون؟ من ناخلف بودم و شما معذرت می‌خواین؟”

خم شدم و دستای زحمت کشیده‌اش رو بوسیدم و به این فکر کردم که آقاجون تو همین ده روز چقدر پیرتر شده!

#پست ۲۵۷

[03.07.21 03:21]

\*\*\*

توی راهروی تقریبا شلوغ دادگاه ایستاده و منتظر بودم تا خانم نوئین کارهای لازم رو انجام بده.

اولین جلسه‌ی دادرسی بود و می‌دونستم هامون با سند و وثیقه آزاد شده اما گرات اینکه دوباره برای تهدید کردنم بیاد رو نداشت.

اجازه نداده بودم مامان یا آقاجون همراهم بیان و حتی نداشته بودم خبر زمان دادگاه به امیرعلی برسه. همینم مونده بود که جلوی چشم سایرین در مورد تعرض بهم صحبت بشه.

خانم نوئین مطمئن بود توی پرونده برنده می‌شیم اما می‌گفت به خاطر حساسیت‌های بالای پرونده‌های این‌چنین روند رسیدگی دادگاه با سختگیری بیشتری همراه بود. می‌گفت در

بهترین حالت یک ماه و در بدترین حالت سه ماه طول می‌کشد تا دادگاه به نتیجه برسد.

حواسم پرت صدای بلند زنی شد که تقریباً سر مردی که کنارش ایستاده بود هوار می‌زد.

“تو خجالت نمی‌کشی... آبرو برای من نداشتی... کسی نیست توی محله نفهمیده باشه چه خاکی به سر من شده... حالا میگی مهریه رو ببخشم و برم؟ دست پیش گرفتی پس نیفتی؟ مرتیکه کثافت اینقدری مدرک دارم که پدرتو در بیارم.”

مرد با اصرار سعی داشت زن صدایش رو پایین‌تر بیاره اما زن که به واسطه نگاه‌های خیره به خودش جری‌تر شده بود فریاد می‌زد:

“به دختر ده ساله‌ی خودش رحم نکرده این بی‌وجدان! این مریض عوضی!”

تنم لرزید، به مرد خیره شدم. سرش کم مو بود با چشم‌های گود رفته قهوه‌ای رنگ و سیبیل کوتاه بدون ریش. آدمی که نمی‌شد از چهره‌اش حتی حدس زد چنین مشکلی داشته باشه. واقعا چطور باید گرگ‌ها رو با لباس میش تشخیص می‌دادیم؟ گرگ‌هایی که زیر پوسته‌ی آدمیت منتظر لحظه درست برای دریدن بودن؟ یکی از سربازها نزدیک شد و زن و مرد رو با خودش برد.

روی صندلی‌های سبز سیاهی گرفته‌ی روبرو پسر بچه‌ای پاهاش رو تاب می‌داد و دستاش رو درهم فرو برده و ریشه کنار انگشتاش رو می‌کند و به جروب‌بحث مادر و پدرش که سر حضانت اون بحث می‌کردن گوش می‌داد.

برای لحظه‌ای به این فکر کردم چرا براشون مهم نیست که بچه از شدت تنش فضا داره اذیت می‌شه؟ چرا نمی‌تونستن با آرامش از هم جدا بشن و با حرف زدن مشکلات رو حل کنن؟

چرا مراعات بچه رو نمی‌کردن و از این جو متشنج دور نگهش  
نمی‌داشتن؟

“چندبار که بیای دادگاه و بری عادت می‌کنی.”

با صدای خانم نوئین به عقب برگشتم و دیدم با یه بغل پر از  
پرونده کنارم ایستاده .

“همیشه همینطوره؟”

چشمش روی بچه نشست و گفت:

“اکثر وقتا مادر پدرا از بچه به عنوان اهرم استفاده می‌کنن تا  
همدیگه رو تحت فشار بذارن و به چیزایی که میخوان برسن.  
حضانت در مقابل مهریه...یا امثال اینا...”

لب گزیدم و گفتم:

“مگه میشه براشون مهم نباشه روح بچه چه آسیبی می‌بینه؟”

دستش روی شونه‌ام نشست و گفت:

“واقعا براشون مهم نیست. اینقدر زوجایی رو دیدم که بچه‌ی زیر یه سال رو هیچکدوم حاضر نشدن بعد طلاق ننگه دارن و اخر انداختن گردن پدربزرگ و مادربزرگ و رفتن سراغ عشق و حال خودشون. انگار نه انگار که اون طفل معصوم رو خودشون به این دنیا آوردن. وقتی زیاد بیای دادگاه تازه می‌فهمی خیلیا اصلا عاطفه ندارن.”

با کنجکاوی پرسیدم:

“اصلا چرا حضانت مال مرده که زن اینقدر اذیت شه واسه گرفتن حضانت؟”

اشاره‌ای به پرونده‌های توی دستش کرد و گفت:

“یه سری قوانین دینی دلیلشون توی این درسا و کتابای قانون نیست. ولی یکم که فکر کنی به نتیجه می‌رسی. اگه حضانت پای زن بود، مثل خیلی کشورا مردا زن رو با هر تعداد بچه ول می‌کردن به حال خودش و می‌رفتن. زن می‌موند با خرج و

مخارج بچه! اما حضانت که گردن مرد باشه، مثل یه طناب مسئولیته که بدونه قرار نیست بزن در رو باشه! زن اگه بچه داشته باشه ممکنه سخت بتونه دوباره ازدواج کنه با مردی که هم خودش هم بچهاش رو بپذیره. برای همین حضانت تا هفت سالگی با مادری و بعدش تا زمانی که بچه عقل رس بشه و بتونه تصمیم بگیره نگهداریش به عهده پدره که یادش نره در قبال بچهای که کاشته مسئوله!”

سرم رو به نشونه‌ی درک تکون دادم که گفت:  
 “دارن میان!”

چشمم به انتهای راهرو دوید و روی هامونی خیره موند که با اخم‌هایی گره شده همراه وکیل و خانواده‌اش پا به راهرو گذاشته بود.

مردی صدا زد:

“پرونده ۱۴۶، شاکی خانم فروزش. نوبت شماست”



دست خانم نوئین روی مچم نشست و گفت:

“شروع شد...آماده جنگ روانی باش.”

#پست ۲۵۸

[06.07.21 05:29]

داخل که شدیم برخلاف صحنه فیلم‌هایی که انتظار داشتم نبود. اتاق ساده‌ای با چند صندلی و یه میز قهوه‌ای رنگ که قاضی پشتش نشسته و منشی که برای نوشتن جزییات دادگاه بود و دو سرباز.

هرکدوم سر جای خودمون نشستیم و هردو وکیل مدارک خودشون رو به قاضی دادن. چشم به وکیل هامون دوختم، مردی بلند قد با سیبیل مشکی و موهایی پرپشت پرکلاغی، بنظر مسلط و ماهر می‌اومد. ترس برم داشت، اگه نمی‌تونستیم اثبات کنیم چی.

قاضی پرونده نگاهی به مدارک انداخت و گفت:

“مدارک پرونده قبلا بررسی شدن و حالا اینجاییم تا به پرونده شاکی خانم فروزش رسیدگی کنیم. خب بر طبق مدارک پزشکی قانونی تجاوز اثبات شده و مدارکی مبنی بر تایید تجاوز هست. وکیل شاکی، خانم نوین می‌تونین شواهد خودتون رو بیان کنید.”

خانم نوین سرپا ایستاد و مسلط گفت:

“جناب قاضی، متهم هامون راد در شب مهمانیا خوراندن آرمیوه حاوی خواب آور موکل بنده رو بیهوش و به ایشون تجاوز کرده. بر طبق تبصره دوم ماده ۲۲۴ قانون اساسی مبنی بر تجاوز به عنف و زنا درحالت بیهوشی درخواست اشد مجازات رو دارم. در ضمن اینکه متهم نه تنها به موکل من تجاوز کرده بلکه بارها و بارها ایشون رو تهدید کرده. متهم روز عقد موکل من فیلمی براشون ارسال کرده که نشون میده درحالت بیهوشی به موکل من تجاوز شده. فیلم مربوطه قبلا تحویل محضر جنابعالی داده شده. سه شاهد داریم که در کافی

شاپ شاهد این بودن که متهم موکل بنده رو تهدید کرده و در مورد تجاوز صحبت کرده. مشخصات هر سه شاهد در برگه‌ای که خدمتون دارم ذکر شده.”

خانم نوئین مکشی کرد و برگه‌های مقابلش رو مرتب کرد، سپس ادامه داد:

“مستندات پزشکی قانونی هم ثابت می‌کنن که موکل من بکارت خودشون رو در اثر این تجاوز از دست دادن اما نکته‌ای که حائز اهمیتیه اینه که موکل من اون زمان در محرمیت پسرعموشون بودن و یک زن متاهل محسوب می‌شدن که من از جنابعالی تقاضا دارم این موضوع رو مورد توجه قرار بدین.”

هامون با حالتی عصبی پاهاش رو تگون می‌داد و پوست لبش رو می‌جوید.

قاضی با دست اشاره کرد تا خانم نوئین بشینه و گفت:

“وکیل متهم، دفاعیه خودتون رو بیان کنین.”

وکیل هامون از جا بلند شد، تکونی به برگه‌های توی دستش داد و صداش رو کمی صاف کرد و گفت:

“بنده درخواست دارم شاکی به جایگاه بیاد.”

نگاه سرد قاضی روی من نشست و گفت:

“شاکی برای جواب دادن به سوالات به جایگاه بیاد.”

خانم نویین وقتی دست روی بازوم گذاشت تازه فهمیدم چه ارزی سرتاپام رو گرفته. می‌خواستن از من چی بشنون؟

با پاهایی لرزون بلند شدم و به سمت تک صندلی موجود در جلوی قاضی رفتم و نشستم. وکیل هامون روبروم قرار گرفت و پرسید:

“خانم فروزش، در شب حادثه، شب ۲۱ ماه رمضان شما کجا بودین؟”

لب گزیدم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

“تولد دوستم شمیسا دعوت بودم.”

“آیا تولدی که می‌گید یک پارتی مختلط بود؟”

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

“بله”

پوزخندی روی صورتش نشست و گفت:

“آیا شما از این جریان با خبر بودین؟”

ضعیف‌تر جواب دادم:

“بله؟”

لبخند وکیل گسترده‌تر شد و گفت:

“با توجه به عکس‌ها و لباسی که به عنوان مدرک به پزشکی

قانونی تحویل داده شده، شما سرووضع نامناسبی داشتید و با

این اعتراف که می‌دونستید پارتی مختلط هست در اونجا

حضور پیدا کرده بودین. تا اینجا حرف من رو تایید می‌کنید؟”

خانم نویین گفت:

“جناب قاضی اعتراض دارم.”

“اعتراض وارد نیست. ادامه بدین. شاکی جواب بدن.”

احساس می کردم قلبم توی دهنم می تپه.

“بله تایید می کنم.”

#پست ۲۵۹

[06.07.21 05:44]

وکیل روبرو به قاضی کرد و گفت:

“بنا به شهادت چندین تن از افراد خانواده‌ی آقای راد، خانم فروزش مدتی قبل تر مهمان این خانواده بوده و سر میز شام نوشیدنی نامتعارفی رو نوشیده که منجر به مستی و به زوال رفتن عقل شده. بنابراین چندان عجیب نیست اگه شب مهمانی هم...”

خانم نوئین سریع تر گفت:

“اعتراض دارم.”

قاضی این بار سر تکون داد و گفت:

“اعتراض وارده.”

وکیل هامون به سرعت گفت:

“بذارید جور دیگه‌ای مطرح کنم. خانم فروزش شما در مهمانی

قبل در منزل آقای راد آیا نوشیدنی الکلی مصرف کرده

بودین؟”

نفسم رفت و به زور گفتم:

“بله”

“نشیدم. میشه بلندتر بگید؟”

“بله”

احساس می‌کردم هر تاییدم مهری به مدرک بی‌گناهی هامون

و گناهکاری منه.

“چندین خدمتکار دیدن که شما در دفعات قبلی که به عمارت رفتین به تنهایی وارد اتاق جناب راد شدین درسته؟”

همون روزی که اشتباه به جای دستشویی وارد اتاقش شده بودم و برهنه دیده بودمش.

“بله اما من...”

“ممنونم خانم فروزش دیگه سوالی ندارم.”

به سمت صندلیش رفت و گفت:

“خانم فروزش شاهد و مدرکی برای اثبات وجود داروی خواب آور در نوشیدنی ندارن و صرفا این ادعا توسط وکیل ایشان مطرح شده. ایشان با علم اینکه به پارتی مختلط می‌رفته با لباس نامناسب حضور داشته، بنابراین ممکنه مثل دفعه قبل ایشان بعد از مصرف نوشیدنی الکی با رضایت خودشون همراه آقای راد رفته باشن که چندان دور از ذهن نیست. در این صورت موکل من از اتهام تجاوز مبرا هستن.”



چشمام گرد شد و مستاصل به خانم نوئین خیره موندم که لبهاش رو روی هم فشار می داد و سعی داشت آرام باشه.

قاضی سری تکون داد و گفت:

“شاکی می تونه جایگاه رو ترک کنه. وکیل شاکی، حرفی برای گفتن دارید؟”

خانم نوئین بلند شد و گفت:

“پزشکی قانونی با معاینه دقیق دخول به زور رو تایید کرده. ارسال فیلم تجاوز خودش به عنوان اقرار متهم در نظر گرفته می شه در ضمن...”

قاضی دستش رو بالا برد و گفت:

“فیلم نمی تونه اثبات کنه موکل شما بیهوش شده یا به خاطر مصرف زیاد نوشیدنی از حال رفته. آیا شما شاهی دارید که تجاوز رو دیده باشه؟”

خانم نوئین خودکار رو توی دستش چرخوند و گفت:

“مدارک برای احضار شاهدین مربوطه رو بعد از پایان جلسه به شما تحویل می‌دم.”

قاضی نگاهش رو به برگه‌های مقابله‌ش دوخت و گفت:

“جلسه بعدی دادگاه برای احضار شاهدین دو هفته‌ی دیگه روز یکشنبه پونزدهم تنظیم می‌شه. ختم جلسه امروز رو اعلام می‌کنم.”

خانم نوئین بلند شد و چندین برگه رو تحویل داد و بعد اشاره زد تا دنبالش برم. به تقلید ازش بلند شدم و دنبالش حرکت کردم. وقتی از دادگاه بیرون می‌رفتیم لبخند پیروزمندانه روی صورت هامون می‌درخشید.

#پست ۲۶۰

[11.07.21 03:29]

خارج از ساختمون دادگاه، با وجود صدای بوق کرکننده ماشین‌هایی که اکثرا بخاطر گرما، ترافیک و مشکلات روز

عصبی بودن، صدا به صدا نمی‌رسید. صبر کردم تا توی ماشین کنار خانم نوئین نشستم و در رو بستم. کولر رو روشن کرد و گفت:

“گرما هم عجب دردسری شده.”

مضطرب گفتم:

“حالا چی می‌شه؟ بنظر می‌اومد اوضاع خیلی به نفعشون باشه.”

با یکی از برگه‌ها خودش رو باد زد و گفت:

“آره امروز اوضاع به نفعشون بود ولی دفعه بعد که شاهدان بیان اوضاع به نفع ما برمی‌گرده.”

دستم رو درهم فرو بردم و مشغول کردن گوشه ناخنم شدم. “خوبی؟”

نگاهم گنگ روی صورتش چرخید. معلومه که خوب نبودم! بعد از دیدن هامون و پوزخندی که با وقاحت می‌زد چطور

می‌تونستم خوب باشم؟ زندگی من سیاه شده بود، همه چیز رو از دست داده بودم، توی باتلاقی گیر افتاده بودم که هرچی دست و پا می‌زدم بیشتر فرو می‌رفتم و اون گوشه امنی ایستاده و بهم می‌خندید. معلوم بود که حالم خوب نیست.

“نه...”

دستاش رو روی فرمون گذاشت و گفت:

“بذار مثل یه خواهر بزرگتر نصیحت کنم فاطمه جان، اگه می‌خوای سلامت روانت برگرده و حالت خوب بشه لازمه بری پیش مشاور. اگه در مورد مشکلات حرف بزنی اون کمکت می‌کنه هضمش کنی و باهات کنار بیای. اگه نتونی باهات کنار بیای تبدیل می‌شه به یه ترس پنهان و این ترس پنهان زمانی خودش رو نشون می‌ده که چند سال دیگه ازدواج کنی یا به مردی علاقمند شی و از لمس جسمی اون مرد دچار وحشت و فوبیای شدید بشی. وقتی به اون مرحله برسه دیگه

سخت می‌شه درستش کرد. بذار این گره همین حالا از توی ذهنت باز شه. باشه؟”

سرسری باشه‌ای گفتم و به بوسه امیرعلی فکر کردم که وجودم منقبض شده و پشش زده بود. گره‌ای که خانم نوئین می‌گفت. گره‌ای که نه توی سرم بلکه در روحم ایجاد شده بود .

“تاریخ بعدی دادگاه کیه؟”

“اینجا زده ۲۵ روز دیگه.”

متعجب گفتم:

“بیست و پنج روز؟ اما این خیلی زیاده.”

“برای پرونده‌هایی که در این حد حساس هستن نهایتاً سه ماهه سعی می‌کنن به نتیجه برسن و پرونده بسته بشه. می‌تونیم امیدوار باشیم با یکم فشار به قاضی توی دو ماه محکومش کنیم.”

با عصبانیت فحشی دادم و گفتم:

“اون عوضی باید مجازات بشه نه اینکه راحت ول بچرخه.”

خانم نوئین دست روی بازوم گذاشت و گفت:

“به این فکر کن که قضیه اعدام یه شخص در مورد تجاوز به عنفه! ممکنه صدها دختر با میل خودشون ارتباط داشته باشن و بعد بزنی زیرش و انگ تجاوز رو به شخص بچسبونن چون می‌خوان حالشو بگیرن. چنین پرونده‌هایی کم نداشتیم. یه اشتباه قاضی می‌تونه جون یه انسان رو بگیره! می‌فهمی چقدر می‌تونه وضعیت حساس باشه؟”

سرم رو آهسته تکون دادم. حق با اون بود. هرکس در هر جایگاهی زاویه دید متفاوتی نسبت به یه موضوع داشت. قاضی چطور باید به من اعتماد می‌کرد؟ چطور باید برپایه فقط یه حرف بی‌اساس حکم می‌داد؟ قطعاً زمان می‌برد و شواهد محکم‌تری رو می‌طلبید.

#پست ۲۶۱

[11.07.21 04:04]

خسته بودم، نه جسمی بلکه روحم خسته بود.

وقتی روح خسته باشه زیباترین چیزای دنیا هم به چشمت  
قشنگ نمیان، همه چیز انگار تو نگاهت رنگ خاکستری  
می گیره و یادت می ره خندیدن چه حسی می تونه داشته باشه.  
بی اشتها می شی، برق زندگی از چشمت می ره، دلت می خواد  
بالشتو بغل کنی و دور از همه تنها و تو لاک خودت باشی.

داخل حیاط که شدم زینب رو دیدم که کنار حوض نشسته و  
غرولند کنان مشغول شستن چیزی در حوض بود.

نگاهش که به من افتاد اخم روی پیشونیش کمرنگ شد و  
مضطرب از جا بلند شد. دستای خیسش رو با لباس پاک کرد  
و گفت:

“چی شد فاطمه؟”

مقنعه رو از سرم برداشتم و اجازه دادم هوا به پوست عرق کرده‌ی سرم برسه.

“فعلا اوضاع به نفع هامونه.”

وا رفت. چشمامو بستم و شقیقه‌هامو مالیدم. “برو یه لیوان اب برام بیار گلوم خشک شده.”

دوان دوان داخل خونه رفت و با مامان برگشت.

روی سکو نشستم و به حوض چشم دوختم. سبیدی پر از آلو سیاه و آلبالو کنار حوض بود. لبخند بی‌روحو زدم و به بچگی‌هام فکر کردم.

بچه که بودم با یه تیکه گچ صورتی رنگ روی کاشی‌های حیاط لی لی می‌کشیدم و از توی باغچه یه سنگ صاف و خوب پیدا می‌کردم. استعدادم توی پیدا کردن سنگ‌ها بود و همیشه بخاطر سنگای خوبی که داشتم لی لی رو برنده می‌شدم و لج حسین و زینب در می‌اومد.



تابستونا آقاجون یه جعبه پر از جوجه‌های محلی قهوه‌ای و طلایی برامون می‌خرید و من و حسین و زینب بین خودمون تقسیمشون می‌کردیم. براشون توری می‌زدیم تا از دست کلاغ و گربه در امان باشن و هر روز باهاشون سرگرم می‌شدیم. فصلش که می‌رسید مامان برای دل خوش کردن ما که بهونه مسافرت تابستونی رو نگیریم چند کیلو آلبالو و هلو سیاه می‌خرید و بساط لواشک درست کردن رو به پا می‌کرد و ما از ذوق سینی‌های پر از لواشک‌های ترش و خوشمزه خونگی دین و ایمونمون هم از یاد می‌بردیم چه برسه به مسافرت.

دستی جلوی صورتم عقب جلو شد و من انگار از بیست سال قبل یهو به جلو پرتاب شدم و به حال حاضر برگشتم.

“دستم خشک شد. بگیرش دیگه.”

شربت آلبالوی خونگی مامان رو توی دستم گذاشت و من چشم دوختم به نگاه نگران مامان که صورتم رو زیرورو می‌کرد.

سربسته اتفاقات دادگاه رو توضیح دادم و گفتم وکیل می‌گه جای نگرانی نیست.

مادر نبودم اما می‌فهمیدم ماما اصلا خیالش راحت نیست. تو چشمات مشخص بود که چقدر می‌ترسه و نگرانمه اما تو خودش می‌ریخت و من نگران قلبی بودم که طاقت شوک‌های بعدی رو نداشت.

#پست ۲۶۲

[11.07.21 04:24]

صدای آیفون به گوش رسید و نگاه ماما اول مستاصل رو به من چرخید و بعد گفت:

“زینب جان چادر سرت کن مادر برو درو باز کن. امیرعلی قرار بود چندتا جعبه دیگه آلبالو بیاره برای مربا و شربت.”

دستم با سستی به سمت مقنعه رفت، پاهام رمق نداشتن و گرنه به اتاقم پناه می‌بردم و پنهان می‌شدم.

صدای یالله گفتنش رو شنیدم و تعارفهای مادر که قربون صدقه‌اش می‌رفت .

سلامم به گوش خودم هم نرسید چه برسه به گوش امیرعلی .  
مامان گفت:

“دستت درد نکنه پسرم. پیر شی... بذارش کنار حوض زینب می‌شوره.”

زینب دست به کمر زد و گفت:

“مامان! من کمرم خشک شد از صبح تا الان! دیگه نوبتی هم باشه نوبت فاطمه‌اس.”

مامان تشری زد و گفت:

“فاطمه تازه رسیده. بچهام خسته‌اس. کل تابستون به بهونه درس ول بودی دوتا میوه می‌شوری خسته شدی؟ بیا برو واسه امیرعلی یه شربت خنک درست کن. بچهام تو این گرما این همه راه اومده.”

زینب به سمت خونه رفت و مامان گفت:

“حال مادرت چطوره؟ فردا وقت کنم میام بهش سر می‌زنم.”  
سرم رو بالا نمی‌گرفتم تا صورتش رو نبینم اما گوشام دلتنگ شنیدن صداش بود. همه‌ی وجودم گوش شده بود تا صداشو بشنوم.

“خوبه گاهی یکم بی‌تابی می‌کنه. اما زمان که بگذره درست می‌شه.”

مامان نفس عمیقی کشید و با بغض گفت:

“خدا پدرت رو رحمت کنه. برای من مثل برادر بود. ماها یه عمر کنار هم زندگی کردیم...عمو رسولت از غصه برادر حالی بهش نیست.”

“یه شب که عمو باشه مامان اینا رو میارم.”

“کار خوبی می‌کنی پسرم.”

صدای شکستن چیزی از داخل به گوش رسید و مامان با  
عصبانیت داد زد:

“ای خدا ذلیلت نکنه که یه شربت نمی‌تونی درست کنی. دلم  
خوشه بچه بزرگ کردم.”

معذرت خواهی کرد و غرغر کنان داخل رفت. حالا من مونده  
بودم و امیرعلی که کفش‌های سیاه رنگش و سایه‌اش رو با  
اینکه سرم پایین بود می‌دیدم. قدمی به سمت حوض برداشت  
و انگشتاش رو در آب خنک فرو برد.

“قدیما رسم بود کوچیک‌ترها به بزرگ‌ترها سلام می‌کردن.  
انگار الان دیگه سلام کردن مد نیست.”

نیش اول رو زده بود. بچه که بودیم هر وقت قهر می‌کرد زبونش  
تلخ می‌شد. اونقدر تلخ که حرفاش از نیش مارهم تندتر و  
دردناک تر می‌شد.

“سلام کردم پسرعمو. شاید گوش شما صدای بنده حقیر رو نشنیده.”

نگاهم رو به بند کتونی هام دوختم.

“جدی؟ من فکر کردم به کاشی های زمین سلام کردین پرنیان خانم.”

پس شمشیر رو از رو بسته بود و می خواست آزار بده.

لب هام رو روی هم فشردم، نه پای موندنم بود و نه پای رفتن. گیر کرده بودم بین دیدن و ندیدنش.

سرم رو کمی فقط بالا گرفتم و نگاه سریعی بهش انداختم. هنوز مشکی تنش بود و حتی صورتش رو هم اصلاح نکرده بود. چشماش توی صورتش گود افتاده و تکیده تر بنظر می رسید.

انگار اونم خسته بود. درست مثل من. قبل از اینکه مچم رو بگیره دوباره چشم دوختم به کاشی های سفید حیاط.

“زن عمو خیلی وقته دیگه دستش به دیگ و میوه نرفته واسه لواشک پزون. ببین الان چه وضعیتی پیش اومده که با این وضع قلبش و کمردرد اومده دست به دامن من و بقیه شده و می‌خواد خودشو خسته کنه و چند کیلو لولشک بپزه تا شاید یه بار دیگه برق زندگی به چشمای دردونه‌ی حاجی برگرده.”

مقاومت کردم و چشمام رو پایین نگه داشتم.

#پست ۲۶۳

[11.07.21 04:30]

صدای نزدیک شدن قدم‌هاش رو شنیدم و دلم به عظم التماس کرد برای یک لحظه‌ی دیگه دیدنش.

“این همه خودت و من و خانواده‌ها رو اذیت کردی کافی نیست دختر عمو؟ نمی‌بینی زن عمو و آقاجونت چقدر نگرانن؟”

اخم کردم و گفتم:

“شما رو واسطه کردن؟”

با جدیت گفت:

“کسی کور نیست که تورو نبینه و نفهمه چه حالی داری. اونا خانواده‌ات هستن! براشون مهمی! برای دوباره خندیدنت، برای دوباره زندگی کردنت هرکاری می‌کنن. شدی عین یه مرده متحرک که فقط می‌خوابه و پامیشه! اصلا خودتو تو آینه دیدی؟ می‌خوای واسه همیشه زندگی رو بذاری کنار و بخاطر یه اشتباه خودت رو محکوم به حبس تو چاردیواری اتاقت کنی؟ می‌خوای از غصه ی تو پیر بشن؟ آینه‌ی دقشون بشی؟ کی می‌خوای یاد بگیری اینقدر خودخواه نباشی؟”

حدسم درست بود، لواشک و میوه بهونه بود. مامان ازش خواسته بود بیاد تا شاید من به حرمت علاقه‌ای که بهش داشتم تکونی به خودم بدم.



“من خودخواهم، من پر از ایرادم، من دختریم که همه‌ی تصمیماتش غلطه! من اون آدم بی عیب و نقصی که بقیه می‌خوان نیستم. نمی‌خوامم باشم! فقط می‌خوام منو به حال خودم بذارن. همین!”

کفشاش توی دامنه‌ی دیدم ظاهر شدن و درست مقابلم ایستاد.

“مادرت نگرانته! برادرت نگرانته! زینب و از همه مهم‌تر آقاجونت نگرانته! همین کافی نیست برای اینکه تلاش کنی و دوباره سرپا شی؟”

سرم رو بالا گرفتم، آفتاب توی چشمم زد اما مقاومت کردم و چشم نبستم. زل زدم توی مردمک‌های سیاه چشمش و گفتم:  
“تو چی؟ تو هم نگرانمی؟”

#پست ۲۶۴

[11.07.21 04:53]

صورتش بی حالت شد، چونه‌اش لرزید و پلکش پرید.

نه بازیگر خوبی بود و نه دروغگوی ماهری!

پوزخند زدم و گفتم:

“مگه قسم نخوردی اگه نشینم سر سفره عقد میری و هرچی بینمون بود فراموش می‌کنی. پس الان اینجا چیکار می‌کنی که طلبکار وایسادی جلوی من و میگی زندگی کنم؟”

ابروهاش بالا پریدن و گفت:

“احساسم رو خیلی وقته گذاشتم کنار که اینجا! اگه قرار بود از روی قلب و احساس رفتار کنم نه تو اینجا بودی و نه من! اگه اینجا وایسادم و به قول تو طلبکار دارم بهت می‌گم زندگی کن بخاطر اینه که نتونستم روی اون زن بیچاره رو زمین بندازم که داره از نگرانی تو می‌میره!”

چشمام رو بستم و انگشتم رو روی پلک‌های خسته‌ی چشمام کشیدم .

“از اینجا برو امیرعلی. این قبری که داری بالا سرش فاتحه می‌خونی توش هیچ مرده‌ای نیست! دختر نیستی که بفهمی وقتی زندگیت یه شب تا صبح زیر و رو می‌شه، وقتی زانوهات خم می‌شه و قلبت هزار تیکه می‌شه و روحت آلوده‌ی دستای سیاه کسی می‌شه، دیگه نمی‌شه راحت سرپا شد و گفت و خندید انگار اتفاقی نیفتاده. اتفاق افتاده...چینی بلورین زندگی من شکسته و با تظاهر کردن به اینکه همه چی خوبه درست نمی‌شه. چه انتظاری از من دارین؟ که بگم و بخندم و بشم همونی که بودم انگار نه انگار که هر شب از کابوس همون یه شب خوابم نمی‌بره؟”

جلوی پام زانو زد و گوشه مانتوم رو گرفت و کشید.

“آره! همینو می‌خوایم! که بشی همون دختری که چایی رو ریخت رو پای من، همونی که حسین از دستش شب و روز نداره، همون که بلبل زبونیش صدای خنده زن عمو و آقاجون رو در میاره! همونی که همیشه چه خوب بود چه بد اول به

بقیه اهمیت می داد بعد به خودش! گیر کردن تو گذشته دردی رو دوا نمی کنه! اینکه هزار بار اون شب رو تو ذهنت دوره کنی فقط باعث می شه بیشتر توی تارهای عنکبوت گیر بیفتی. گذشته پر از خاطرات خوبه! می خوای بیست و پنج سال خاطره و زندگی رو به خاطر یه شب فراموش کنی؟ می خوای اینقدر اون کابوس رو پررنگ کنی که دفتر سفید خاطرات رو پر کنه و جایی برای خاطرات خوب باقی نمونه؟”

چشمم به اشک نشست، نگاه ازش دزدیدم و به کاشی ها خیره شدم و صدای شعری که تو بچگی موقع لی لی می خوندم تو سرم انعکاس پیدا کرد.

“سخته... جای من بودن سخته... این کابوس داره منو می کشه... اما کسی درد منو نمی فهمه.”

“تو چشمام نگاه کن فاطمه.”

سرم رو بالا گرفتم، نگاهش بدون ترحم بود، بدون نفرت و حتی بدون اینکه از نگاهم فرار کنه.

“اون کابوسی که داره تورو می کشه رو خودت ساختی. با بزرگ کردنش تو ذهنت! با اینکه ازش یه غول ساختی...هر اتفاقی هرچقدر تلخ و سخت بلاخره می گذره. بابام مرد فاطمه! منم یه بار باهاش مردم، اما بین الان اینجام، سرپام! چون مادرم بهم نیاز داره، چون افروز بهم تکیه کرده! چون محمد اگه من کم بیارم کم میاره! ماها واسه خودمون زندگی نمی کنیم! اینجا اروپا نیست که هرکی زندگی سرد و یخی خودشو داشته باشه! ما کنار هم یه خانواده ایم دووم میاریم که بقیه هم دووم بیارن.”

بینیم کیپ شد و بغض گلوم رو فشرد. می دونستم چشمام قرمز شده و نمی تونم قرمزیش رو از دید امیرعلی پنهان کنم.

“اگه لازمه گریه کنی، گریه کن...هرکاری که لازمه انجام بدی تا سبک شی، انجام بده. می خوای یکی رو بزنی؟ من اینجام!

می‌خوای فحش بدی؟ به من بده. هرکاری لازمه انجام بده و من هستم تا کمکت کنم اما بعدش دیگه سرپا شو...”

لبام لرزیدن، آب دهنم رو با درد قورت دادم و گفتم:

“یه گچ صورتی می‌خوام. برام لی لی می‌کشی؟”

از جا بلند شد و رفت ته حیاط تو جعبه‌ی بساط کهنه‌ی آقاجون همیشه یه دسته گچ بود. یه گچ صورتی سوا کرد و وسط حیاط لی لی کشید.

کارش که تموم شد دستاش رو تکوند و گفت:

“سنگ خودتو پیدا کن...این تویی که باید انتخاب کنی!”

کتونی‌هام رو درآوردم و بلند شدم، به سمت باغچه رفتم و یه سنگ صاف سفید پیدا کردم. کنار شماره یک لی لی وایسادم و سنگ رو انداختم جلو.

یه پام رو بالا بردم و از روش پریدم.

صداش رو از پشت شنیدم که گفت:

“از روی مشکلاتت بپر و گذشته رو توی همون گذشته رها کن...چشم بهم بزنی رسیدی آخر خط و می بینی مزه لی لی به همون مسیرش بود. به همه‌ی مشکلات و سختی‌هایی که داشت، حتی وقتی لغزیدی و گاهی زمین خوردی و حتی وقتایی که از اول شروع کردی! اما در نهایت اگه صدمه هم بیفتی و بری از اول باز می‌تونی تمومش کنی!”

از روی عدد پنج و شش پریدم و روی هفتمی ایستادم. پاهام شل شد و همونجا رو زمین نشستم و اجازه دادم صدای گریه‌هام حیا رو پر کنه.

دستی مقنعه از سرم افتاده رو بالا کشید و صدایی نزدیک گوشم لب زد:

“تموم شد...همه چی درست می‌شه. بلاخره همه چی درست می‌شه گلبانو...”

#پست ۲۶۵

[15.07.21 05:22]

مامان یه دیگ بزرگ آبگوشت گذاشته بود، امیرعلی رفت تا زن عمو و بقیه رو واسه شام بیاره و من و زینب به ناچار نشستیم پای بساط لواشک پزون مامان. مامان حسین رو کشونده بود تو آشپزخونه و داشت لیست خرید می داد.

ته دلم سبک شده بود، اما نه اونقدری که بتونم فراموش کنم چه اتفاقی واسم افتاده. اصلا مگه فراموش شدنی بود؟

هسته‌ی میوه‌ها رو جدا می کردم و به چهره‌ی تک تک اعضای خونه نگاه می کردم.

حسین سعی می کرد ازم فاصله بگیره، زینب با پرچونگی می خواست منو به حرف بگیره.

آقاجون یا تو اتاقش بود یا مغازه و مامان هم سعی داشت مدام توی خلوت‌م سرک بکشه.



می‌دونستم واقعا می‌خوان بهم کمک کنن، ول اونا درک نمی‌کردن، نمی‌تونستن بفهمن مورد تعرض قرار گرفتن چه زجری داره. گاهی جای یه زخم اونقدر عمیقه که تا ابد جاش باقی می‌مونه.

مامان باجی کتابی که دستش بود رو روی مبل گذاشت و صدا زد:

“سوری؟”

مامان در آستانه در ظاهر شد.

“بگو بچه‌ها فردا یکم کمکم کنن، وسایلمو جمع کنن. دیگه باید برگردم خونه خودم.”

زینب دست از کار کشید و گفت:

“حالا که خیلی زوده! بعد از این همه سال اومدی. به این زودی می‌خوای بری؟”

مامان باجی عینکش رو روی صورت جابه‌جا کرد و گفت:

“تاحالا خلف وعده نکرده بودم ولی الان سه هفته‌اس که خلف وعده کردم و نرفتم سر خاک علی خدایامرز. چشم به راهمه...این هفته دیگه جمعه شب باید برم سر خاک. من نباشم کی اونجا رو اب و جارو کنه و گل تازه بیره؟ این دفعه برم یه دل سیر باید واسه‌اش حرف بزنم.”

آقابزرگ رو اصلا به یاد نمی‌آوردم، تنها تصویری که ازش تو ذهنم بود به جا مونده از آخرین عکس آلبوم بچگیم بود که روی پاهاش نشسته بودم و به دوربین لبخند می‌زدم. چند ماه قبل از سه سالگیم.

اگه خیلی به ذهنم فشار می‌آوردم تصاویر مبهمی تو ذهنم ایجاد می‌شد که مطمئن نبودم خاطره‌اس یا خیالات.

مامان کفگیری که دستش بود رو پایین آورد و گفت:

“یکم بیشتر بمون. واسه برگشتن دیر نمی‌شه.”

“دیر می‌شه مادر...برای من دیر می‌شه.”

بدون هیچ فکر قبلی گفتم:

“منم با مامان باجی می‌رم.”

نگاه‌ها سمت من چرخید.

مامان جلوتر اومد و گفت:

“تو کجا بری؟ پس دادگاه چی؟”

بدون اینکه باهاش چشم تو چشم بشم توضیح دادم:

“تا زمان دادگاه خیلی مونده. دفاعیه پایان نامه‌ام نزدیکه. اینجا

تمرکز ندارم درس بخونم. با مامان باجی می‌رم شاید یکم

آرامش بگیرم.”

مامان جوابی نداد اما مامان باجی بلافاصله گفت:

“من پیرزن هم از تنهایی در میام. دو هفته این بچه هوا به

سرش بخوره. خسته‌اش کردین! عین لشکر یزید دوره کردین

بچه رو که چی؟”

مامان بهونه‌ای برای مخالفت پیدا نمی‌کرد، بنابراین با اینکه ناراضی بود ولی گفت:

“شب با آقاچونت صحبت می‌کنم ببینم چی می‌گه.”

لبخند زدم و چشم به مامان باجی دوختم که با رضایت به من خیره بود.

باید می‌رفتم تا دوباره خودم رو پیدا کنم.

فضای تهران داشت منو خفه می‌کرد.

باید می‌رفتم جایی که از نگاه‌های قضاوت‌گر خبری نباشه.

زینب با حسرت نگام کرد و گفت:

“خوش به حالت...”

خندیدم و گفتم:

“شرمنده خونه مامان باجی فقط پذیرای یه مهمونه. فکر نکن

چشماتو عین گربه شرک کنی دلم می‌سوزه و می‌برمت.”

دلخور گفت:

“بدون ما برات بهتره.”

دستم رو روی دستش گذاشتم که از دست زدن به آلبالوها رنگ خون شده بود.

“درکم کن. با این اشفتگی مامان و خستگی آقاجون و کج خلقی حسین، یه مدت نباشم بهتره. می‌خوام از امیرعلی هم دور بشم. نمی‌خوام کمکم کنه! وقتی من وصلت رو بهم زدم، دوباره بودنش کنار من فقط همه چی رو بدتر می‌کنه.”

زینب بی‌حرف دوباره به جون آلبالوها افتاد. اونم می‌دونست حق با منه.

#پست ۲۶۶

[19.07.21 03:21]

سفره شام رو به رسم قدیم توی حیاط انداختیم، هوا کم‌کم رو به خنکی پاییز می‌رفت و نسیم دلچسبی برگ‌های درخت

انجیر رو بهم می‌زد. چشمم به لی لی کشیده شده با گچ صورتی افتاد که هنوز کنج حیاط دیده می‌شد. خطوطش نامرتب بود اما دیدنش حس سبکی بهم می‌داد. با به صدا در اومدن زنگ در، زینب زودتر برای باز کردن به سمت در پرواز کرد. به خاطر اختلاف بین من و امیرعلی، زینب هم کمتر محمد رو می‌دید و مشخص بود که نگرانه بهم خوردن ارتباط بین خانواده‌ها. شاید اگه مدتی دور می‌شدم همه چیز درست می‌شد. زن‌عمو رو دیدم که داخل اومد و زینب رو با محبت به آغوش کشید و گفت:

“خوبی دخترم؟”

از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. با دیدن من نگاهش پر از حسرت شد. دستش به سمتم اومد و بوسه‌ای روی پیشونیم نشوند.

خدا می‌دونست چقدر دوست داشت من عروسی می‌شدم. زن  
عمو از همه بیشتر دلش می‌خواست عروسی امیرعلی رو  
ببینه .

به محمد و افروز هم سلام کردم و سعی کردم نگاهم با  
امیرعلی تلاقی نکنه. گرچه بوی ادکلنش زودتر از خودش  
حیاط رو برداشته بود.

افروز به طرز آشکاری آب رفته بود، زیر چشماش گود افتاده  
و صورتش لاغر شده بود .

سبدهای سبزی رو روی سفره گذاشتیم و حسین با نون تازه  
اومد. وقتی دور سفره نشستیم بغض افروز مشهود بود و  
محمدی که دست و دلش به غذا خوردن نمی‌رفت. جای خالی  
عمو دور سفره بدجوری به چشم می‌اومد .

زن عمو زودتر از همه خودش رو جمع کرد و گفت:

“چرا همه وایسادی؟ شروع کنین دیگه. با موندن و غصه خوردن ما که رحیم برنمی‌گرده سر این سفره. خدا رحمت کنه. الان جاش جای خیلی بهتریه. آقا رسول... نمی‌خوای سیاه از تنت دراری؟ بین... من و بچه‌ها سیاه رو درآوردیم. رحیم خدا بیامرز هم راضی نیست. من می‌دونم، شوهرمو می‌شناسم.”

آقاجون دستی به ریش و سیبیلش کشید و نفس عمیقی کشید.

“من همیشه شرمنده رحیم می‌مونم. همیشه...”

مامان باجی به عنوان بزرگتر میونه رو گرفت و گفت:

“بسه دیگه، سر سفره غذا جای این حرفا نیست. مرگ و زندگی حقه... هرکسی پیمونه‌ی عمرش که پر بشه رفتنی می‌شه. چه اون لحظه الان باشه چه پنجاه سال دیگه. خاک سرده، یه



روزی هرکی میره سراغ زندگی خودش و در نهایت همه چی  
به روال عادی برمی‌گرده.”

سر پایین انداختم و به کاسه‌ی چینی گل‌دار چشم دوختم.  
مامان در دیگ آب گوشت رو برداشت و گفت:

“خدا رحمتش کنه. بخورید بعد یه فاتحه بخونید. امیرعلی،  
پسرم کاسه رو بده برات بریزم.”

دست امیرعلی از جایی نزدیک من دراز شد و کاسه رو به  
دست مامان داد و من به این فکر کردم که چرا هیچ‌کس یادش  
نبود امیرعلی هرگز آبگوشت نمی‌خورد .

#پست ۲۶۷

[19.07.21 03:22]

زینب افروز رو به حرف گرفت و حسین سعی کرد حال و هوای  
محمد رو عوض کنه. آقاجون در سکوت حبوبات توی کاسه‌اش  
رو تیلیت می‌کرد. کاسه مقابلم پر شد، چشمم چرخید روی

نون سنگگ و بعد ظرف پر از ریحون تازه. امیرعلی ریحون دوست داشت، همیشه یه تیکه گوشت پر چرب آب گوشت رو براش جدا می‌داشتن که با نون و ریحون می‌خورد. اما به خاطر رفلاکس و معده دردی که داشت هیچوقت حبوبات نمی‌خورد .

چشمم روی ظرفش چرخید و دیدم که با غذا بازی می‌کنه اما چیزی نمی‌خوره. تک به تک عاداتش رو از حفظ بودم. انگار سال‌ها کنارش زندگی کرده و همه اخلاقش رو از بر شده بودم .

از دیگ آبگوشت چندتا تیکه گوشت جدا کردم و یه تیکه نون سنگگ بزرگ برداشتم توش رو با ریحون و گوشت له شده پر کردم. هرکی مشغول کار خودش بود، بدون جلب توجه لقمه رو کنار ظرفش گذاشتم و دیدم که قاشق توی دستش از حرکت ایستاد و نگاهش روی من نشست. بدون اینکه سرم رو بالا بگیرم شروع به خوردن کردم .

دستش روی لقمه نشست و مشغول خوردن شد. کمرنگ لبخند زدم و دستم به سمت بطری دوغ دراز شد که مامان باجی گفت:

“حسین جان، می‌تونی فردا برای ما دوتا بلیط بگیری؟ من دیگه ساک و وسایلم رو بستم. فردا عصر حرکت کنیم بهتره.”  
حسین با دهن پر گفت:

“چشم مامان باجی، همین فردا صبح می‌رم ترمینال بلیط می‌گیرم.”

زن عمو چشم به مامان باجی دوخت و گفت:  
“چرا به این زودی؟”

“دیگه خسته شدم مادر...می‌خوام برم سر خونه زندگی خودم.”  
زن عمو کنجکاوانه پرسید:

“حالا چرا دوتا بلیط؟”

نگاه مامان باجی معنادار روی من چرخید و گفت:

“فاطمه هم با من میاد. یه مدتی پیش من می‌مونه.”

لقمه تو گلوی امیرعلی سنگ شد. می‌تونستم از صورتش متوجه بشم. انتظارش رو نداشت. به زحمت لقمه رو فرو داد و گفت:

“مگه فاطمه نوبت دادگاه نداره؟”

احساس کردم جو سنگین شد. صحبت کردنمون باهم همینطوری هم سخت بود، چه برسه توی جمع خانواده‌ای که شاهد بهم خوردن عقدمون بودن.

به سختی گفتم:

“تا نوبت دادگاه یه ماه وقته.”

سکوت بدی جمع رو پر کرد. مامان برای بهم زدن سکوت گفت:

“بره یکم حال و هواش عوض می شه. مامان باجی هم از تنهایی در میاد.”

امیرعلی لقمه‌ی توی دستش رو زمین گذاشت و گفت:  
“حسین نیاز نیست براشون بلیط بگیره. فردا مطب نمی‌رم  
خودم می‌برمشون.”

مامان بلافاصله گفت:

“نه مادر، تو چرا! این همه راه تا شمال بری و برگردی. اگه  
بخوان حسین می‌برتشون.”

حسین چشم به من دوخت تا واکنشم رو ببینه. با حرکت سر  
ازم پرسید نظرم چیه. شاید اونم می‌دونست چقدر برام سخته  
بخوام تمام اون ساعات رو تو ماشین کنار امیرعلی باشم.  
شونه‌ای بالا انداختم و به آقاجون چشم دوختم.

امیرعلی بدون توجه به سکوت سایرین گفت:

“نه زن عمو. این همه راه با ماشین ترمینال امنیت نداره. من فردا کار خاصی ندارم. از اینجا تا رودسر نهایت چهارساعت و نیم راه باشه. خودم می‌برمشون بعد برمیگردم. عمو اجازه می‌دین؟”

آقاجون سرش رو بالا گرفت و بلاخره سکوت رو شکست و گفت:

“اشکالی نداره باباجان. با تو بیان خیال منم راحت‌تره.”  
ملتمسانه به حسین خیره شدم. سرش رو آهسته تکونی داد و لب زد دیگه از من کاری برنمیاد!

امیرعلی که اشتهاش رو از دست داده بود با یه عذرخواهی از جا بلند شد و داخل خونه رفت.

چشمم به لقمه نیم‌خورده‌اش خیره موند. منم اشتها رو از دست دادم. چقدر می‌تونستیم به این موش و گربه بازی ادامه

بدیم؟ تا کی قرار بود از هم چشم بدزدیم و جوری برخورد کنیم که انگار هیچ کدوم از اتفاقای قبل نیفتاده؟

#پست ۲۶۸

[19.07.21 05:50]

کمی منتظر موندم و بعد از سر سفره بلند شدم و داخل خونه رفتم. داخل اتاق‌ها سرکی کشیدم اما ندیدمش. با بوی ملایم سیگاری که می‌اومد متوجه شدم تو بالکن کوچیک اتاق حسین وایساده.

بدون اینکه در بزنم داخل شدم، از تاریکی اتاق پرده کنار رفته بالکن و سرخی انتهای سیگارش مشخص بود.

دستم رو تکیه به درگاه فلزی فلزی دادم و گفتم:

“چرا داری خودتو عذاب می‌دی؟”

سیگارش رو پایین گرفت و دود غلیظش رو بیرون داد. سرش رو پایین انداخت، موهایش روی پیشونیش ریختن و گفت:

“داری فرار می کنی!”

جمله اش سوالی نبود، خبری بود. انگار چیزی رو به زبون آورده بود که هردو ازش خبر داشتیم و انکارش می کردیم.

“می خوام برم تا بتونم نفس بکشم.”

“اینجا هوایی واسه نفس کشیدن نیست؟”

ریهام رو از هوای پر از دود سیگارش پر کردم و گفتم:

“نه...اگه بمونم خفه می شم. می خوام برم شاید با ندیدنم بقیه درد حضورم یادشون بره.”

در سکوت به تاریکی کوچه خیره موند و گفت:

“داری از من فرار می کنی؟”

“می خوام از خودم فرار کنم. می خوام برم تا تکلیفم روشن شه. تا بفهمم فاطمه ام یا پرنیان!”

“بعدش؟”



شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

“بعدش یه زندگی جدید درست می‌کنم. سعی می‌کنم فراموش کنم هرچی بهم گذشته رو.”

صدای پوزخند زدنش رو شنیدم که گفت:

“بدون من!”

یه جمله خبری دیگه...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم طبیعی‌ترین دروغی که به عمرم گفتم رو به زبون بیارم.

“آره بدون تو. من و تو بدرد هم نمی‌خوریم. عشق برای چسبوندن دوتا تیکه ناهماهنگ کافی نیست. من عقدو بهم زدم و تو قسم خوردی فراموش کنی هر احساسی که بینمون بوده رو! پس بخاطر من قسمت رو نشکن. من فراموش می‌کنم یه روزی عاشقت بودم. می‌خوام راه خودم رو برم. نمی‌خوام مدام ببینمت و به این فکر کنم که به چشمت چطور میام. به

قول مامان باجی هر چیزی یه حکمتی توشه. شاید حکمت این اتفاقا هم این بود که بفهمم من و تو بدرد هم نمی خوریم.”

مکث کردم. نفسی گرفتم و چشم دوختم به سیگاری که داشت به آخر می رسید و ادامه دادم:

“می خوام زندگیمو بدون تو بسازم. تو هم برو پی زندگیت. اینقدر دنبالم نیا... اینقدر اهمیت نده... من دیگه حس قبل رو بهت ندارم امیرعلی. می خوام زندگیم رو تغییر بدم اما وقتی تورو می بینم دوباره بدبختیام یادم میفته. می خوام فراموش کنم اما تو نمی ذاری.”

بزرگ ترین دروغ عمرم رو گفته بودم. با نهایت بی رحمی حرفی رو زده بودم که ازم دل بکنه و بره. بره و اینقدر زندگیش رو به خاطر من خراب نکنه. دستاش مشت شدن، سیگارش رو توی دست مشت کرد و اهمیتی به سوختن پوست کف دستش نداد.

به سمتم برگشت، توی تاریکی نه حالت صورتش رو می دیدم  
و نه چشماش رو. فقط صدای نفسای تندش به گوشم  
می رسید.

“همه‌ی خواسته‌ات همینه؟ که من نباشم؟”

به صدام التماس کردم که نلرزه.

“آره. می خوام نباشی. اسمت، حرفت تو زندگیم نباشه.”

کف دستش رو باز کرد و سیگار له شده روی زمین افتاد .

“باشه. اگه اینطوری دردت درمون می شن باشه. اگه من نباشم  
حالت خوب می شه و دوباره همون فاطمه‌ی قبل می شی  
باشه. اگه من نمک روی این زخمم، همینجا بهت قول می دم  
فردا که برسونمتون به مقصد، بعدش برای همیشه از جلوی  
چشمات گم می شم.”

قدمی جلو گذاشت و سینه به سینه‌ام ایستاد، نفسش بوی سیگار می‌داد و صدایش چنان غمی داشت که دلم برای لحظه‌ای ریش شد.

“قول بده خوشبخت باشی... گرچه من خوشبختی رو هیچوقت بدون تو نخواستم.”

دستام رو مشت کردم و به خودم نهیب زدم. با آخرین ذره‌ی توانم، آخرین دروغم رو به زبون آوردم.

“می‌شم. حتما می‌شم.”

بدون هیچ حرفی از بالکن بیرون زد، به دنبالش به سالن رفتم و دیدم به کت سرمه‌ای رنگی که روی مبل انداخته بود چنگ زد و از خونه بیرون رفت. صدای آقاجون و زن عمو رو شنیدم که ازش پرسیدن کجا میره. فقط گفت حالش خوب نیست و دقیقه‌ای بعد صدای کوبیده شدن در حیاط به گوشم رسید. احساس ضعف داشتم و پاهام آهسته می‌لرزیدن.

این بار درست کارم رو انجام داده بودم. آخرین رشته ارتباطی  
رو بریده بودم .

لب زدم

“از بین من و تو یکی باید خوشبخت بشه پسر عمو... خوشبختی  
سهم من نبود. حداقل اینطوری تو پاسوز من نمی شی.”  
قلبم درد می کرد اما مهم نبود. قرار نبود امیرعلی پابه پای من  
زجر بکشه. حتی اگه به قیمت نفرتش از من تموم می شد  
نمی داشتم به طناب پوسیده ی زندگی من بند بشه .

#پست\_۲۶۹

[24.07.21 05:50]

\*\*

نگاه شماتت بار مامان تا آخرین لحظه ای که سوار ماشین  
می شدم همراهم بود، از اینکه توضیحی برای اونچه بین من و

امیرعلی گذشته بود، نداده و از رفتن منصرف نشده بودم  
دلخور بود.

آقاجون اما درک می کرد...

شاید بهتر از بقیه می فهمید چقدر نیاز دارم برم جایی که حس  
نکنم نگاه بقیه مدام با ترحم بهم خیره می مونه.

کمی فاصله از این زندگی تنها چیزی بود که این زخم کاری  
رو درمون می کرد.

چمدون متوسطی رو پر کرده بودم و قصد داشتم یک ماه اونجا  
بمونم. مامان باجی به اصرار من روی صندلی جلو نشست و  
من برای چشم تو چشم نشدن با امیرعلی پشت صندلی مامان  
باجی نشستم.

از تهران خارج شدیم و به ترافیک پر تراکم کرج رسیدیم. به  
آسمون خاکستری دود گرفته شهر خیره شدم. از آخرین باری  
که رفته بودیم رودسر زمان زیادی گذشته بود. مامان اصالتا

شمالی بود آقاجون وقتی جوون بود یه بار میاد شمال خونه‌ی یکی از آشنایان که همسایه مامان باجی بودن و اونجا مامان رو می‌بینه و وقتی برمی‌گردن تهران که دلش توی شمال و بین چین‌های دامن رنگی رنگی یه دختر روستایی گیر کرده بود.

مامان باجی همیشه خاطرات زیادی رو در مورد مامان و شیطنت‌هایی که داشت تعریف می‌کرد. تک دختر خونه‌ی مامان باجی با دوتا برادر بزرگ‌تر و سختگیر .

قبلا روابط پررنگ‌تر بود اما با فوت یکی از دایی‌هام تو جوونی و ازدواج دایی دومم ارتباطات دور و به تلفن زدن و جویای حال شدن ختم شد و کم‌کم دیدارها از ماه به ماه به سال به سال رسید و به عید دیدنی خلاصه شد.

دل‌م هوای خونه‌ی مامان باجی رو کرده بود. خونه‌ی کوچیک اما باصفایی که همیشه درش به روی مهمان باز بود .

با عبور از قزوین و وارد شدن به منطقه‌ی گیلان آسمون کم‌کم پر از اب‌های تیره شد. انبوه درخت‌های مسیر بیشتر شدن و کوه‌های سرسبز در تیررس قرار گرفتن. هنوز به امامزاده هاشم نرسیده بودیم که قطرات درشت بارون روی شیشه ماشین نشستند. هوای خنک و بارونی آخرین ماه تابستون...

شیشه رو پایین دادم و عطر بارون و رطوبت رو به ریه کشیدم. امیرعلی خسته از سکوت ممتد ماشین، دست برد و ضبط رو روشن کرد. سرم رو به شیشه‌ی پنجره چسبوندم و به صدای آهنگی که تو ماشین می‌پیچید گوش دادم.

پیش از خدا حافظی ات چتری به دست می‌دهم، آهی به

راحت می‌کشم شاید که برگردی ♪ ♪ ♪

به جای هر حرفی فقط خطی ز چشم خیس خود طاق نگاهت

می‌کشم شاید که برگردی ♪ ♪ ♪



باران ببارد می‌روی باران نبارد می‌روی این بغض بی صاحب  
چرا از تو ندارد پیروی ♪ ♪ ♪

بی من شدی راهی چرا از من نمی‌خواهی چرا کاری کنم پیدا  
کند پایان خوش این ماجرا ♪

گفتم خداحافظ ولی در دل چه آهی دارم ای عشق غیر از  
تماشای تو در باران چه راهی دارم ای عشق ♪ ♪ ♪

بعد از تو این باران تورا هر بار به یادم خواهد آورد چیزی  
نمی‌ماند از این عاشق که در عشقت بد آورد ♪ ♪ ♪

باران ببارد می‌روی، باران نبارد می‌روی این بغض بی صاحب  
چرا از تو ندارد پیروی ♪ ♪ ♪

بی من شدی راهی چرا از من نمی‌خواهی چرا کاری کنم پیدا  
کند پایان خوش این ماجرا ♪ ♪ ♪

#پست ۲۷۰

[26.07.21 05:59]

حوالی غروب بود که رسیدیم. هوا ابری بود و شهر بوی خاک بارون خورده می‌داد. از کنار مغازه‌های قدیمی که توی این مدت هنوز مثل قبل بودن عبور کردیم و وارد کوچه تنگ و باریکی شدیم که منتهی می‌شد به خونه‌ی مامان باجی.

ماشین کنار در بزرگ و طوسی رنگ قدیمی نگه داشت و مامان باجی غرغرکنان از خستگی راه پیاده شد.

“وای مادر همه جونم درد گرفته. چطور شما جوونا چند ساعت می‌شینین تو این ماشینا میرین مسافرت.”

همونطور که غر می‌زد توی کیف بزرگ و مشکی رنگش دستی کشید تا کلید رو پیدا کنه. با صدای جیرینگ جیرینگ کلید بیرونش کشید و گفت:

“بیا تو پسر. یه آبی به سروصورتت بزن. یه لقمه بذار دهنه که از خستگی وافتی.”

امیرعلی صندوق عقب رو باز کرد و چمدون‌ها رو بیرون آورد و گفت:

“زیاد مزاحم نمی‌شم مامان باجی. فقط نمازم رو بخونم بعد برم. اگه دیر را بیفتم تا نیمه شب هم نمی‌رسم تهران.”  
در حیاط باز شد و مامان باجی سلانه سلانه داخل رفت و گفت:

“دیر نمی‌شه مادر. اصلا دیر هم بشه. یه امشب رو بمون فردا برو.”

امیرعلی چمدون‌ها رو داخل برد و جواب داد:

“صبح باید برم مطب. مریض دارم”

نشندم مامان باجی چی جوابش رو داد. نگاهم به انتهای کوچه باریک چرخیده و خاطرات توی ذهنم مرور می‌شدن. آهسته قدم گذاشتم داخل حیاط پر خاطره مامان باجی.

خونه‌ای که شاید هم سن و سال مامانم بود. قدیمی با دیوارهای شکلاتی رنگ و سقف شیروونی و حیاطی که هنوز رنگ و بوی سنتی داشت.

کنج حیاط فَنسی کشیده شده و چندتا مرغ و یه خروس داخل بودن. مامان باجی قبل از هرچیزی به سمت فَنس رفت و برای مرغا غذا گذاشت.

“این مدت که نبودین کی برای مرغا غذا می‌برد؟”

“کلید خونه رو داده بودم به سیما. هر روز می‌اومد آب و دونه این طفلیا رو می‌داد.”

لبخندی زدم و گفتم:

“خاله سیما هنوزم اینوراس؟”

“آره مادر. اتفاقا سراغتو می‌گرفت. بفهمه اومدی خوشحال میشه.”

خاله سیما یکی از همسایه‌های قدیمی و فعال مامان باجی بود. صبح کله سحر بیدار می‌شد و علاوه بر کارهایی که انجام می‌داد به کل اعضای محله سر می‌زد. هرکسی می‌خواست چیزی بخره اعم از سبزی سرخ شده و بادمجون کبابی و چیزای دیگه اول می‌رفت سراغ خاله سیما.

از شیر مرغ تا جون آدمیزاد تو بساطش پیدا می‌شد. امیرعلی کنار حوض نشست و آستین‌های لباسش رو بالا زد. هنوز سیاه‌پوش بود.

دستش رو داخل آب خنک حوض فرو برد و زیرلب شروع به دعا خواندن کرد.

مامان باجی جارویی برداشت و شروع کرد به جارو زدن برگ‌های خشک ریخته زیر گلدون گل کاغذیش و گفت:

“امیرعلی...مادر تا کی می‌خوای سیاه بپوشی؟”

دست امیرعلی برای لحظه‌ای توی آب خشک شد. به تصویر خودش توی آب چشم دوخت و گفت:

“دلم سیاه‌پوشه مامان باجی، لباس تنمو عوض کنم، رخت دلم که عوض نمی‌شه.”

مامان باجی آهی کشید و گفت:

“علی خدایا مرز وقتی رفت، تا یه مدت دست و دلم به زندگی نمی‌رفت. صبح‌ها بهونه‌ای برای بیدار شدن انگار نداشتم. دلم مرده بود... خیلی طول کشید تا عادت کنم به این خونه‌ی سوت و کور و دوباره زندگی کنم. خدا رحمتش کنه، رنگ و بوی خونه‌ام بعد از رفتنش رفت. صبحا آفتاب نزده بیدار می‌شد، می‌رفت نون سنگک داغ می‌خرید با پنیر محلی. سفره صبحونه‌اش باید تکمیل می‌بود! از کره و عسل و مربا بگیر تا گردو و سبزی. می‌گفت صبحونه رو باید تکمیل خورد. جمعه‌ها صبح بساط کله پاچه‌اش به راه بود. قابلمه قرمزه جهازمو می‌زد زیر بغلش می‌رفت کله پزی. ساعت پنج صبح

می‌دیدم یه دستش نونه و یه دستش قابلمه کله پاچه. خدا بیامرز خوش اشتها بود. رادیو رو روشن می‌کرد می‌داشت کنار سفره و می‌نشست به صبحونه خوردن. بعدش می‌رفتیم دوتایی سر بیجار... خستگی حالیمون نبود. زیر آفتاب داغ یا تو هوای یخبندون، سر زمین بودیم یا برنج می‌کاشتیم یا سبزی و هندونه. دست به هر بذری می‌زد سبز می‌شد. دستش خیر و برکت داشت. آفتاب که می‌رسید وسط آسمون هرجایی که بود برمی‌گشت خونه به هوای نهار. عاشق فسنجون بود. هر وقت قهر می‌کردیم، می‌رفتم بازار یه اردک می‌خریدم و یه فسنجون درست حسابی بار می‌داشتم. از در حیاط که می‌اومد تو، از همونجا می‌گفت آی بهجت خانم... باز که از راه شکم ما می‌خوای آشتی کنی."

لبخند محوی روی صورتش نشست انگار هنوز همون روزا بود و آقابزرگ از تو حیاط داشت صداش می‌زد.

“آدمیزاد به جفتش دلخوشه. زندگی تلخ و شیرین می‌گذره. قهر هست، آشتی هست ولی تموم می‌شه. تا وقتی جفت هست زندگیت روبراهه ولی امان از روزی که جفت نباشه...هرجا رو نگاه کنی آینه دقت می‌شه.”

نفس عمیقی کشید و گفت:

“جوونای الان که نمی‌دونن زندگی چیه. تا تقی به توقی می‌خوره، پا می‌کنن تو یه کفش که طلاق. دوره ما اسم طلاق رو آوردن کراهت داشت. وقت بی‌پولی، مریضی و هزار درد و مشکل دیگه، به هر سختی بود حلش می‌کردیم. همین سختیا پیرمون کرد. زندگی که مثل الانا راحت نبود. یه ماشین هست لباس بشوره، یه ماشین دیگه ظرف بشوره.

[26.07.21 05:59]

یه تلفن بزنین غذا بیارن حاضر و آماده! نه جونم ما واسه یه غذا از شش صبح بالا سر گاز بودیم. گوشت تازه باشه، سبزی تازه باشه...هی جوونی...”



دست به کمر زد و جارو گذاشت کنج دیوار و گفت:

“تا جوونید نمی فهمید. به سن من پیرزن که برسید می فهمید به چه سادگی و مسخرگی پشت پا زدین به خوش بختی خودتون.”

امیرعلی هنوز خیره به حوض بود و من مثل گمشده‌ای وسط حیاط ایستاده بودم.

“علی رفت و من فهمیدم چقدر تنهایی سخته. دلم تنگ قهر و بداخلاقیشم می شه. هرچی بود، سایه سرم بود. مونسلم بود. رفت منو سپرد به خدا. منم تا یه سال رخت سیاه تنم بود. اما نه رخت سیاه، عزیز رفته رو برمی گردونه نه دل سیاه. رخت تنت نو می شه، اما دلت رو... باید بلد باشی تا دوباره از نو بسازیش.”

کنایه اش سنگین بود. هم به من، هم به امیرعلی. از پلکان بالا رفت و گفت:

“امیرعلی، مادر بمون چندتا لقمه شامی درست کنم بدم تو راهی با خودت ببری.”

#پست ۲۷۱

[27.07.21 05:36]

چمدونم رو داخل اتاق مهمان گذاشتم. نگاهی به اتاق کوچیک اما دلنشین انداختم و چشمم روی گلدون حسن یوسفی خیره موند که از بی‌آبی داشت خشک می‌شد.

مانتو و شالم رو آویزون جالباسی کردم و تونیک بلند و آستین داری پوشیدم و شال حریری روی موهای فر شده‌ام انداختم. از اتاق بیرون رفتم، صدای الله و اکبر نماز خواندن امیرعلی به گوشم رسید که گوشه سالن رو به قبله ایستاده و سجاده مخمل سبز رنگی انداخته بود و شمرده و بی‌تعلل نماز می‌خوند. از توی آشپزخونه بوی شامی و صدای جلیلیز ویلیز روغن به گوشم می‌رسید.

سرکی به آشپزخونه کشیدم، مامان باجی سیب زمینی بزرگی رو خلال می کرد و شامی های گرد با یه سوراخ وسطشون رو توی روغن ماهیتابه می انداخت.

“فاطمه مادر بیا یه چایی برای امیرعلی بریز. براش نبات هم بذار. از اون زعفرونی ها بردار.”

قوری چینی سفید گلدار رو برداشتم و توی استکان های کمرباریک چای ریختم. بوی بهارنارنج چای توی مشامم پیچید. دو شاخه نبات زعفرونی و چندتا خرما توی زیردستی گذاشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

سلام نماز رو داده بود و چشماش بسته و دستاش به سمت آسمون دراز بود و دعا می خوند.

سینی رو روی میز نزدیکش گذاشتم و به آشپزخونه برگشتم، نباید می داشتم دلم هوایی بشه.

بطری خالی رو برداشتم و زیر شیر آب گرفتم و به اتاقم برگشتم. گلدون حسن یوسف زرشکی رنگ کنج پنجره رو سیراب کردم.

این خونه هنوز همون خونه‌ی قدیمی بود با همون خاطراتی که نمی‌شد فراموش کرد.

قاب چوبی و قدیمی پنجره‌ها با پرده‌های سفید و صورتی گلدار و گلدونای شمعدونی و اژدری که دور تا دور حیاط و روی راه پله چیده شده بودن.

چراغ‌های حیاط روشن شده و درخت‌های بلند و پر میوه روی خونه سایه انداخته بودن. عطر شب بوهای کنج حیاط خونه رو پر کرده و صدای بلبلی آوازه‌خون از جایی دور به گوش می‌رسید.

نه صدای بوق ماشین و موتور به گوش می‌رسید و نه از هیاهوی تهران خبری بود. انگار از دوردست صدای امواج دریا مثل لالایی قدیمی به گوش می‌رسید.

صدای در خونه به گوشم رسید و امیرعلی رو دیدم که کفش به پا می‌کرد. مامان باجی با کیسه‌ای پر از میوه و لقمه دنبالش لخلخ کنان تا انتهای حیاط رفت.

“مراقب خودت باش پسرم.”

“چشم مامان باجی. هر مشکلی بود به من زنگ بزنین .”

صدای بسته شدن در حیاط رو شنیدم و تمام عضلات بدنم شل شد. بلاخره رفته بود...

بلاخره من موندم و زندگی که باید سروسامونش می‌دادم.

مامان باجی دمپایی‌هاش رو جفت کرد و با صدای بلندتری گفت:

“پسره رو فراری دادی خیالت راحت شد.”

سرم رو به بازوم تکیه دادم و گفتم:

“آره. حالا دیگه خیالم راحت. راحتی راحت...”

قطره‌ی اول بارون که روی کاشی نشست نگاهم پر کشید سمت آسمونی که ابری بود. بارون تابستونی شمال شروع شده بود، بارون شلاقی تند اما کوتاه...

نگاهم رو دوختم به قطرات آبی که از برگ درخت‌ها پایین می‌چکید، آهسته آهنگی که از بر شده بودم رو لب زدم:

“باران ببارد می‌روی، باران نبارد می‌روی. این بغض بی‌صاحب چرا از تو ندارد پیروی...”

دستم رو از پنجره بیرون گرفتم و اجازه دادم قطرات بارون روی دستم بشینه.

“بعد از تو این باران تورا هر بار به یادم خواهد آورد، چیزی نمی‌ماند از این عاشق که در عشقت بد آورد...”

چشم‌ام رو بستم و گوش دادم به نوای بارون و بوی خاک  
خیس و عطر شب بویی که حالا تمام محله رو پر کرده بود.

#پست ۲۷۲

[27.07.21 05:58]

سفره شام ساده رو جلوی تلویزیون پهن کردیم. گوجه‌های  
خلال شده و سیب زمینی سرخ شده و دیسی پر از شامی.

تکه‌ای شامی رو لای نون پیچیدم و به این فکر کردم که  
امیرعلی توی این بارون چطور باید مسیر رو برگرده. دلم به  
شور افتاد، کاش تا فردا صبر می‌کرد.

“چرا بی‌قراری مادر؟”

“نگرانم. انگار یکی تو دلم رخت می‌شوره.”

لقمه‌ای گرفت و گفت:

“دلت رو جا گذاشتی تو ماشینی که دیگه رفته.”

سرم رو پایین انداختم و به گل‌های زرد و آبی سفره خیره شدم.

“با دل خودت لج می‌کنی، دل اون بچه هم می‌شکنی که به خاطر تو اسیر این راه شد.”

آهسته گفتم:

“لج نکردم مامان باجی. قسمت ما بهم نیست. امیرعلی نباید به پای من بسوزه.”

لبخندی معنادار روی صورتش نشست و گفت:

“قسمتتون که بهم باشه، هرچقدر سعی کنی ازش فرار کنی، بازم سرنوشت کار خودشو می‌کنه.”

بیشتر از خوردن با غذا بازی کردم. باید تمرین می‌کردم تا عادت کنم به نبودن مردی که بودنش آرامشم بود.

این دوری قدم اول بود.



بعد از شام تشک‌ها رو از کمد دیواری بزرگ کنج سالن بیرون آوردم .

“می‌تونی تنها بخوابی ننه یا هنوز مثل بچگیات می‌ترسی؟”  
بالشم رو بغل گرفتم و گفتم:

“جامو میندازم اتاق شما. تا عادت کنم اینجا تنها بخوابم طول می‌کشه.”

تشک‌ها رو کنار هم پهن کردم و با وجود باد خنکی که از پنجره داخل می‌زد پتوی ضخیم‌تری برداشتم. بالش بوی خاصی داشت. بوی رطوبت آمیخته با نفتالین. انگار خیلی وقت بود کسی ازش استفاده نکرده بود.

دراز که کشیدم با درد ستون فقراتم تازه فهمیدم چقدر خسته بودم.

مامان باجی جعبه قرص هاش رو برداشت و داروهاش رو خورد، با ناله‌ای از درد دراز کشید و گفت:

“دیگه پیر شدم. توان جوونیم رو ندارم. جوونی کجایی که یادت بخیر. عینهو قرقی پله‌های عمارت رو می‌دویدم بالا و پایین و وقتی خانم جون خدا بیامرز سرم داد می‌زد می‌گفت بهجت بشین یه گوشه اینقدر شیطنت نکن، به خودم می‌بالیدم که خستگی ناپذیرم و می‌تونم به اندازه‌ی یه مرد شایدم بیشتر کار کنم.”

نگاهی به دست‌های چروک خودش انداخت و تلخ خندید.

“اون موقع دستام سفید بلوری و ظریف بود. خانم جون نمی‌داشت دست به چیزی بزنم که دستام خراب شه. می‌گفت تا دایه و خدمتکار هست تو نباید دست به سیاه سفید بزنی. خدا بیامرز دنبال خانومی و وقار توی من بود و من اصلا انگار بویی ازش نبرده بودم. همیشه ازم ناراضی بود و می‌گفت تو عاقبت بخیر نمی‌شی. حالا این دست کجا و اون دست کجا.”

به لرزش انگشتاش خیره شدم و گفتم:

“اصالتا تهرانی بودین مامان باجی؟”

نفس عمیقی کشید و گفت:

“آره تهرانی بودم.”

“پس چی شد اومدین شمال؟”

به پهلو چرخید و گفت:

“دیروقته دختر تو خواب نداری؟”

سرم رو بهش نزدیک کردم و خودم رو لوس کردم و گفتم:

“فکرم مشغوله.”

“آقام خدایامرز پولدار بود و اسم و رسم دار. تاجر فرش بود و

بروبیایی داشت. عمارت بزرگ توی تهران و خونه‌ی ویلایی

اینجا. مهمانی‌های هرشبه‌ی عمارت معروف بود. گرچه من

سرم کم بود و اجازه حضور نداشتم. اما شیطون بودم و خام و

هرشب از اتاقم در می‌رفتم و از پشت درها زاغ مهمونای

خارجی رو چوب می‌زدم. خانم جون هربار که می‌فهمید  
تنبیهم می‌کرد ولی کیه که عبرت بگیره؟”

#پست ۲۷۳

[02.08.21 03:59]

نگاهش رو یه سقف دوخت، لبخند کمرنگی روی لب داشت،  
انگار به دوره‌ی جوونی برگشته و توی حال و هوای همون روزا  
به سر می‌بره.

“پدرم یه قرارداد با افراد روس داشت. جلسه مهمی که قرار  
بود توی عمارت شمال برگزار بشه. اون موقع روس‌ها قدرت  
زیادی داشتن. برای همین ما از تهران اومدیم شمال. یادمه  
چهارده سالم بود. از بودن تو فضای شمال لذت می‌بردم. روزها  
با خدمه کنار دریا آفتاب می‌گرفتیم و عصرها مهمانی‌های  
باشکوهی توی عمارت برگزار می‌شد. خانم جون نمی‌داشت  
زیاد بیرون برم، می‌گفت روس‌ها اگه منو ببینن و جایی خلوت  
گیر بیارن ممکنه بهم دست درازی بشه. برای همین خیلی

سخت می‌شد از خونه بیرون برم. یادمه یکی از روزا خانم جون با خدمه رفت حموم. هر وقت صبح می‌رفت حموم تا برگرده هوا تاریک می‌شد. منم دیدم کسی حواسش پی من نیست، با گل نسا دختر دایه‌ام از عمارت زدیم بیرون. روبنده داشتیم تا شناخته نشیم. جوونی بود و شیطنتهای همون روزا... رفتیم بازارچه محلی، بین مردم عادی قدم زدم و چیزایی رو تجربه کردم که هرگز اجازه‌اش رو نداشتم. وقتی برگشتیم عمارت یه مرد مسن تو باغ منتظر بود پدرم رو ببینه. کنارش یه پسر جوون ایستاده بود که داشت گونی‌های بزرگ و سفید رنگ برنج مرغوب ایرانی رو از گاری پیاده می‌کرد. همونجا بود که دیدمش... پدر بزرگ خدایا مرزت...”

دستم رو زیر سرم جابه‌جا کردم و گفتم:

“شاگرد برنج فروش بود؟”

“نه پسرش بود. پوست آفتاب سوخته، موهای قهوه‌ای و بدن کار کرده و ورزیده. یه دستمال دور پیشونیش بسته بود و یه

نفس گونی‌های صد کیلویی رو جابه‌جا می‌کرد. هر گونی که برمیداشت رگ بازوهاش می‌زد بیرون. خب منم مرد ندیده بودم! البته مرد که زیاد دیده بودم ولی همه اتو کشیده و تر و تمیز که واکس کفششون رو هم باید یکی دیگه می‌زد. برای همین عجیب پدر بزرگت به چشمم اومد و به دلم نشست.

با کنجکاوی پرسیدم:

“اون شما رو دید؟”

“نه. پول برنجا رو تسویه کردن و رفتن. من موندم و پسری که حتی اسمش هم نمی‌دونستم. به گل نسا سپردم برام ته توش رو در بیاره ببینم کی بوده. بعد از چند روز گل نسا دست پر برگشته بود. گفت اسمش علیه و ۱۷ سالشه، پدرش برنج فروشی بزرگی داره و یه ساله یه دختر از دوستان پدرش رو براش نشون کردن. چندباری اومد عمارت و بار تحویل داد و رفت اما اصلا منو ندید در صورتی که من لحظه شماری می‌کردم تا بازم ببینمش.”

ابرویی بالا دادم و گفتم:

“آقا بزرگ نامزد داشت؟”

خندید و گفت:

“آره. دست روزگاره دیگه. چیکار می شه کرد. می دونستم نامزد داره ولی به خودم گفتم یه بار تلاش کنم تا منو ببینه! روزی که می دونستم قراره برای آوردن برنج بیاد به گل نسا گفتم اگه خانم جون سراغمو گرفت یه دروغی تحویلش بده و خودم از عمارت زدم بیرون. سر جاده‌ای که باید می اومد ایستادم و فکر کردم چطور توجه‌اش رو جلب کنم در نهایت مسخره ترین کار ممکن رو کردم. یه چاله‌ی بزرگ کندم و روش رو پوشوندم می خواستم چرخ گاری گیر کنه تا به این بهونه معطل بشه تا من بتونم خودم رو بهش نشون بدم. هنوز کارم کامل تموم نشده بود که صدای نزدیک شدن چیزی رو شنیدم. پشت درخت‌های کنار جاده پناه گرفتم و منتظر موندم تا نتیجه کارم رو ببینم اما امان از شیطنتی که نتیجه خوبی نداشت.”

با کنجکاوی پرسیدم:

“مگه چه اتفاقی افتاد؟”

#پست ۲۷۴

[02.08.21 04:15]

نفسی گرفت و گفت:

“خبری از گاری نبود، جاش یه ماشین لوکس داشت از جاده می‌اومد. اون موقع‌ها تازه ماشین رسیده بود به ایران و فقط اشراف و اعیان ماشین داشتن. خلاصه برای پشیمونی من دیر شده بود و چرخ ماشین افتاد توی گودال! پشت درختا پنهان شده و سرک می‌کشیدم. دیدم که چندتا مرد درحالیکه به روسی صحبت می‌کردن پیاده شدن. بینشون پسری با موهای خرمایی روشن و پوست سفید ایستاده بود که برای لحظه‌ای من رو دید و لبخند زد. فهمیدم از تجار روسی هستن که قرار بود مهمان پدرم باشن. اگه خبر می‌رسید که دختر فتح‌الله



خان چنین خبطی کرده پدرم گوش تا گوش سرمو می‌برید. نمی‌دونی با چه استرسی من برگشتم عمارت. تموم شب تو اتاق بودم و دل تو دلم نبود تا ببینم چه اتفاقی قراره بیفته. یکم از وقت شام گذشته بود که خدمه صدام کردن و گفتن پدرم گفته بیام پایین. هیچوقت برای مهمانی‌ها به من اجازه حضور نمی‌دادن. نمی‌خواستن چشم رقبا و شرکا به جمال دختر فتح‌الله خان بخوره. واسه همین گفتم دیگه خاک به سر شدم و راپورتمو به پدرم دادن. دست و پاهام از ترس می‌لرزید. لباس مرتب پوشیدم و سرخاب سفیداب کردم و مثل گوسفندی که دارن می‌برن واسه سر بریدن رفتم تو سالن. پدرم روی صندلی مخصوصش نشسته و بقیه مهمان‌ها هم دور تا دور سالن نشسته و زهرماری می‌خوردن. پدرم با دیدن من گل از گلش شکفت و رو به یکی از مهمان‌ها گفت اینم دخترم بهجت بانو...مردی که کنارش همون پسر جوون با موهای خرمایی ایستاده بودن، همون مردهایی که چرخ ماشینشون

توی گودالی که کنده بودم افتاده بود. برای چند لحظه تمام بدنم سر شد و حس کردم دیگه فاتحهام خونده‌اس اما با شنیدن پیچ‌پیچ‌های پدرم و اون مرد و بعد صدای قهقهه زدنش متوجه شدم پدرم از جریان چاله خبری ندارن. نگاه پسرک برام آزار دهنده بود و دلیل حضورم رو نمی‌فهمیدم. پدرم اجازه داد به اتاقم برگردم، اگه قرار نبود تنبیه بشم پس برای چی منو احضار کرده بودن؟ وقتی گل نسا سروکله‌اش پیدا شد تازه شستم خبردار شد که مهمان‌ها سفیر روسیه بودن و پسر سفیر عاشق دختر چموشی شده بود که با شیطنت اون چاله رو کنده بود. به خیال خودش فکر می‌کرد من خواستم توجه‌اش رو به خودم جلب کنم اما خدا خودش شاهده که من اصلا ازش خوشم نیومده بود! سرت رو درد نیارم این تازه شروع مشکلات بود!

“بعدش چی؟”

خمیازه‌ای کشید و گفت:

“دهنم خشک شد دختر. بخوابیم دیگه اذون نزدیکه بعدشم که سپیده صبحه...بقیه‌اش رو اگه عمری بود یه وقت دیگه تعریف می‌کنم.”

چشماش رو بست و دیگه حرفی نزد.

به سمت پنجره برگشتم و از پشت شیشه به آسمونی چشم دوختم که بی ستاره اما پر از ابر بود. دهنم جایی بین خاطرات مامان باجی، کنار چاله‌ی کنده شده و لبخند پسر روسی و شرم دختری چموش می‌چرخید.

اگه واقعا مامان باجی با همون پسر روس ازدواج می‌کرد الان تو چه وضعیتی بود؟ دیگه مایی وجود داشتیم؟

زندگی مثل سکه‌ای بود که وقتی پرت می‌شد هوا صدها چرخ می‌زد و تو هرگز نمی‌تونستی با اطمینان بگی قراره کدوم روی سکه برات شانس بیاره.

#پست ۲۷۵

[02.08.21 05:01]

نمی‌دونم ساعت چند بود که با صدای بلند صحبت زنونه‌ای از خواب بیدار شدم. چشمام هنوز از خستگی می‌سوخت و تمام بدنم بخاطر خوابیدن روی زمین درد می‌کرد. کش و قوسی به تنم دادم و بدون اینکه بلند شدم فقط از پهلوئی به پهلوئی دیگه چرخیدم و به صحبت‌ها گوش دادم.

“بجی بانو...دیر ببسته مار، کورا ایسی تو آخه...”

(بهجت بانو دیر شد مادر، پس کجا موندی؟)

صدای زنونه‌ی خاله سیما رو تشخیص دادم، از وقتی که یادم بود کله صبح بیدار می‌شد و خونه به خونه سر می‌زد .

“آموندرم...چی بردی می‌ویسین؟”

(دارم میام. چی واسهام آوردی؟)

“آندی تربچه و ریحون و جعفری. دلار ویسین هم سبزی محلی دَتم.”

(یکم تربچه و ریحون و جعفری. سبزی دلار هم یکم آوردم.  
\*دلار مخلوط چند سبزی محلی با نمک زیاد که به عنوان  
چاشنی ماست و خیار یا همراه گوجه سبز خورده می‌شه.)

مامان باجی از سر حیاط داد زد:

“کاکج ندنی؟”

“شاهی نداری؟”

“تموم بُسته. امی زمینه راب دکته، هیچی کاکج نمانسته! اما  
فردا تی ویسین دسته کنم.”

(تموم شده، زمینمون حلزون افتاده، هیچی شاهی نمونده. اما  
فردا برات چندتا دسته میارم.)

از جا بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم. رطوبت شمال  
کرختی خاصی داشت که هربار می‌اومدم همراهم بود. صدای  
خداحافظی کردن مامان باجی رو شنیدم و چشمم به سفره‌ی  
صبحونه خورد.

سرشیر محلی و مربای بهارنارنج خونگی، پنیر و تخم مرغ  
عسلی...

عطر نون تازه به مشامم رسید و مامان باجی رو دیدم که لخلخ  
کنان داخل شد.

“سیما اومده بود. هم سبزی آورده هم نون تازه.”

دست و صورتم رو خشک کردم و گفتم:

“دستش درد نکنه. چایی بریزم؟”

“آره مادر بریز.”

بعد از مدت‌ها یکی از لذت بخش ترین صبحونه‌های عمرم رو  
خوردم. محتاطانه پرسیدم:

“از دایی نصرت چه خبر؟ مامان که نه اسمی میاره نه حرفی  
می‌زنه. از آخرین باری که باهم بحثشون شد دیگه خیلی کم  
سراغ همو می‌گیرن.”

مامان باجی آهی کشید و گفت:

“سوری همیشه همینطوری بود. زود جوش میآورد و به بقیه امرونی می‌کرد. از بین بچه‌ها فقط مامانت به من رفته. همون تخسی و سرکشی و لجبازی داره. سر اینکه نصرت سال به سال به من سر نمی‌زنه و سر آخرین باری که تنها بودم و سالم بد شد و کسی نیومد به دادم برسه باهم بحثشون شد. مامانت می‌گفت نصرت خون‌اش نیم ساعت فاصله داره چطور نیاید هفته به هفته به مادرش سر بزنه ببینه من زنده‌ام یا مرده. حق داره ولی بلاخره اونم پسر و عروسم هستن، من که نمی‌تونم همه‌اش مزاحم زندگی اونا بشم. خدا خیر بده سیما رو، هر روز میاد سر می‌زنه بهم، جای نگرانی نداره.”

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

“حالا که اومدم شمال خودم می‌برمت خونه دایی نصرت بهشون سر بزنیم. باشه؟”

دستش رو روی گونه‌ام گذاشت و گفت:

“باشه. ناهار چی دوست داری برات درست کنم؟”

خودم رو لوس کردم و گفتم:

“از همون باقالی قاتق‌های معرکه و سیرترشی‌های هفت ساله که تو انباری قایم می‌کنی.”

خندید و بی‌شرفی نثارم کرد. دستش رو تکیه گاه صندلی کرد و بلند شد. سن و سالی ازش گذشته بود ولی هنوز مثل یه زن قدیمی با اصالت و سرپا بود. هنوز سعی می‌کرد خودش از پس کاراش بر بیاد و محتاج کسی نشه. دست‌های کار کرده و پینه بسته‌ای که نشون می‌داد چه سال‌های سختی رو از سر گذرونده بود و چین و چروکی که تمام صورتش رو احاطه کرده و سفیدی موهایی که دیگه حتی یه تار مشکی بینشون نبود.

سفره‌ی صبحونه رو جمع کردم و گفتم:



“مامان باجی من می‌خوام برم تا ساحل و برگردم. چیزی از بیرون نمی‌خوای؟”

“نه دخترم مراقب خودت باش.”

کیفم رو برداشتم و هندزفری‌هام رو توی گوشم گذاشتم. بندهای کتونیم رو بستم و قدم زنان مسیر ساحل رو در پیش گرفتم. هوای خنکی بود و بنظر می‌اومد باز هم بارون در پیش باشه .

از وقتی رسیده بودم حس سبکی خاصی داشتم، انگار بلاخره فشار و سنگینی اتفاقات قبل از روی دوشم کنار رفته بود. انگار دوباره می‌تونستم نفس بکشم. گرچه هنوز شب‌ها جای دست‌های هامون رو روی بدنم حس می‌کردم، قطعا زمان زیادی طول می‌کشید تا بتونم به کابوس‌های هر شبم غلبه کنم.

اما همین که می‌تونستم دوباره بخندم، همین که ذهنم دوباره داشت آزاد می‌شد برام کافی بود. احساس کسی رو داشتم که از حصار افکار تاریک و انرژی‌های منفی بیرون اومده و دوباره جون گرفته.

به ساحل رسیدم، تقریبا خلوت بود. چند زن و مرد به صورت زوجی مشغول پیاده روی بودن، دریا تلاطم خاصی داشت و بوی نمک و رطوبت رو می‌شد از هوا احساس کرد.

#پست ۲۷۶

[04.08.21 03:11]

یه پیاده روی طولانی و لذت بخش، زیر دستان خنک نسیم و ماسه‌های خیس و صدای گوش نواز دریا...

نگاهم به دوردست‌ترین نقطه دریا خیره موند و به این فکر کردم که زندگی اون وسط روی دریا چه حسی داره؟ زمانیکه دورتا دورت رو آب بگیره و از زمین و آدماش دور بشی...

حتما حس خوبی داشت...

کفش‌هامو از پا درآوردم و اجازه دادم کف پام با لذت بین شن‌های خنک و خیس فرو بره. به سمت دریا حرکت کردم و اجازه دادم موج‌ها پایین شلوارم رو خیس کنن. لغزش شن و امواج روی پاهام باعث می‌شد ترغیب بشم جلوتر برم. قدم به قدم جلو رفتم و اهمیتی ندادم که شلوار و مانتوم قراره خیس بشن. آب خنک بود ولی نه اونقدری که سردم کنه.

قدم به قدم جلوتر رفتم اونقدری رفتم که دستام روی سطح آب معلق بشن و موج به صورتم بخوره. بالاتر از قفسه‌ی سینه‌ام آب بود و وقتی برگشتم و نگاهی به عقب انداختم از دور بودن ساحل جا خوردم. آب آروم بود و امواج سبکی داشت اما برای لحظه‌ای ته دلم خالی شد که اگه همینجا اتفاقی برام بیفته، هیچکس خبردار نمی‌شه!

چشمام رو بستم و اجازه دادم امواج صورتم رو نوازش کنن، حس سبکی داشتم، انگار می‌تونستم جزئی از دریا بشم. نفس

عمیقی کشیدم و رفتم پایین زیر آب. چشمام رو که باز کردم جز تیرگی آب و تصویر لرزون مقابلم چیزی نبود. چرخه دور خودم زدم و به این فکر کردم که من شنا بلد نیستم. بهتر بود به عقب برمی‌گشتم. سرمو از آب بیرون بردم و نفس عمیقی کشیدم. می‌خواستم قدر تک تک نفس‌هایی که می‌تونستم بکشم بدونم.

به عقب برگشتم، پا که روی ساحل گذاشتم تازه احساس کردم چه کار خطرناکی کرده بودم. اینقدر دور شدن از ساحل برای کسی که حتی شنا بلد نبود، یه ریسک احمقانه بود .

از سرتاپام آب می‌چکید و حتی حوله‌ای برای خشک کردن خودم نداشتم ولی پشیمون نبودم. ما آدما خیلی وقتا دلمون می‌خواد یه کارایی انجام بدیم ولی با حساب کتاب مداوم همیشه به عقب میندازیمش و هرگز نمیتونیم از همون لحظه لذت ببریم .

کفش‌هام رو دستم گرفتم و مسیر رفته رو برگشتم. تو سطح شهر نگاه‌ها بهم چپ چپ بود، انگار به یه دیوونه خیره شده باشن. دختری که از تمام صورتش آب می‌چکه با لباسای خیس و بدون کفش...

شاید اگه منم جای اونا بودم همینطوری نگاه می‌کردم. وقتی به خونه رسیدم عطر باقالی قاتق و سیر خونه رو پر کرده بود. با بستن در، مامان باجی از پنجره آشپزخونه به حیاط سرکی کشید و گفت:

“فاطمه تویی مادر؟”

“آره مامان باجی خودمم.”

با دیدن وضعیت من با صدای بلندی گفت:

“خاک به سرم چرا خیسی مادر.”

خندیدم و گفتم:

“دیوونگی! رفتم تو اب خیلی خوب بود.”

چند لحظه مات و مبهوت بهم خیره شد و گفت:

“بیا برو دوش بگیر برات حوله میارم. خدا کنه نچایی، تو این هوای خنک رفتی تو اب؟”

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم:

“تهش یه سرما خوردگیه. ولی ارزشش رو داشت.”

#پست ۲۷۷

[04.08.21 03:35]

یه دوش آب گرم سالم رو بهتر کرد، بعد از غذا پتویی دور خودم پیچیدم و به پشتی‌های قرمز طرح‌دار تکیه دادم و اولین عطسه رو کردم.

مامان باجی عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

“نگفتم سرما می‌خوری؟ تو عقل نداری مگه دختر؟”

عطسه بعدی رو کردم و گفتم:

“گاهی وقتا ادم باید دیوونگی کنه.”

از جا بلند شد و گفت:

“میرم برات سوپ بذارم. اینطور که معلومه باید شلغم هم بپزم.”

بینیم رو پاک کردم و گفتم:

“نمی‌خوااین بگین بعد از کندن اون چاله و اتفاقی که واسه پسر روس افتاد چی شد؟”

همونطور که وسایل سوپ رو آورد و روی زمین گذاشت تا درست کنه شروع به حرف زدن کرد:

“اون موقع‌ها رسم نبود دختر و پسر باهم حرف بزنن و با هم آشنا بشن. خانواده‌ها قرار مدار عروسی می‌داشتن و تهش می‌نشوندن پای سفره عقد. تازه شب عروسی تو خونه عروس می‌تونست داماد رو ببینه. قرارمدارا خیلی سریع بین دوتا خانواده گذاشته شد و کسی حتی نظر منم نپرسید. کسی

نفهمید من دلم گرو مونده پیش پسر برنج فروشی که هر هفته می‌اومد عمارت، یکی دوبار موقع رفتن منو از پشت پنجره دید که تماشاش می‌کنم. دیگه جرات نداشتم شیطنتی کنم به از دور دیدنش بسنده می‌کردم. هر از گاهی می‌اومد و انگار دیگه عادت کرده بود ببینه من پشت پنجره وایسام. یه وقتایی که دیر می‌رسیدم می‌دیدم نگاهش خیره به پنجره منتظر می‌مونه. اون موقع محله‌ها کوچیک بود و این شهر کم جمعیت، یادمه گل نسا اومد بهم گفت امشب حنابندون پسر برنج فروشه و مردم محله می‌خوان آذین ببندن و محله رو شام بدن. از عصری که خبر رو شنیدم خودم رو زدم به مریضی و سردرد و در نهایت با اخم و تخم خانوم جون زودتر رفتم تا بخوابم. گل نسا رو مسئول کردم تا تو جای من بخوابه که من بتونم از خونه بزنم بیرون. لباسای گل نسا رو پوشیدم و چادر سفیدش رو سرم کردم و وقتی کسی حواسش نبود از عمارت زدم بیرون. کل کوچهی خاکی رو پیاده رفتم تا رسیدم به



خونه‌های روستایی، پیدا کردن خونشون با اون همه آذین بندی سخت نبود. صدای کل کشیدن زنا می‌اومد و رقص محلی مردهای توی حیاط. به خودم جرات دادم و داخل شدم و سرکی کشیدم. مردونه توی حیاط بود و زنونه تو خونه، جرات نداشتم برم توی خونه، یکی اگه مچم رو می‌گرفت و می‌فهمید کی هستم خیلی برام بد می‌شد. دل تو دلم نبود یه لحظه ببینمش، دست خودم نبود، دلم گرفته بود از اینکه قسمت و سرنوشت من اون پسر روسی بود و قسمت سرنوشت پسر برنج فروش هم اون شب داشت رقم می‌خورد. یکم موندم و وقتی از دیدنش نا امید شدم برگشتم. تازه از در بیرون رفته بودم که یکی صدام زد و گفت اینجا چیکار می‌کنی؟ کی هستی؟“

هیجان زده گفتم:

“آقاجون بود؟”

“آره دم در بود، نمی‌دونم کجای حیاط بود که منو دیده و زیرنظر گرفته بود که تا رفتم بیرون دنبالم اومد. زبونم بند اومد، به تته پته افتادم. هرچی می‌خواستم بگم از ذهنم پرید. باشک و تردید نگام کرد و گفت تو دختر فتح‌الله خان نیستی؟ اینو که گفت رنگم شد عین گچ دیوار. ترسون و لرزون گفتم خودمم گفت اینجا چیکار می‌کنی، گفتم اومدم تورو ببینم. اینو که گفتم جا خورد. به زور و زحمت پرسید چرا؟ برای اولین بار تو زندگیم به خودم جرات دادم و گفتم اومدم ببینم تا باور کنم که دیگه نمی‌تونم به پسری که این مدت هر شب و روز بهش فکر کردم، فکر کنم. که دیگه قراره قسمت یه دختر دیگه بشه. نمی‌دونم حال و روز کدوممون بدتر بود، منی که با جسارت و پررویی داشتم این حرفا رو می‌زدم یا اون که داشت چنین حرفی رو از دختر خان می‌شنید. بعد از چند دقیقه سکوت گفت خان جنازه دخترشم رو دوش من یه لاقبا نمی‌ذاره. سرمو بالا گرفتم زل زدم تو چشماش و گفتم مهم

دل دختر خانه! با صدای کل کشیدن زدن‌ها گفتم، مبارکش باشه، منتظر نمودم چیزی بگه و کوچه رو برگشتم. تمام بدنم می‌لرزیدو اون موقع‌ها اگه یه دختر چنین کاری می‌کرد زنده‌اش نمی‌داشتن! پدرم اگه می‌فهمید که غوفا می‌شد. رفتم خونه و بعدش چنان مریض دم که سه شبانه روز نتونستم از تخت بیرون بیام و انگار همون سه شبانه روز نجاتم داد چون فهمیدم قرار بود همون چند روز حلقه نشونم کنن برای پسر روس. بعد از سه روز که شنیدم صدای گاریش اومده، خودمو با همون حال نزار رسوندم پای پنجره و دیدم اومده تا گونی‌های جدید تحویل بده. تمام صورتش کبود و سیاه شده بود. گل نسا رو فرستادم پرس و جو و فهمیدم همون شب سر حنابندون زده زیر ازدواج مصلحتی و گفته یه دختر دیگه رو می‌خواد، برادرای عروس هم یه دل سیر کتکش زده بودن و نزدیک بود خونشو بریزن که بزرگتر محل وساطت کرده که ولش کردن و از خونش گذشتن.”

ناباور گفتم:

“شوخی می کنین؟”

“نه به روح خودش قسم... شوخیم کجا بود دختر.”

“وای! تا حالا این مدلیش رو ندیده بودم.”

#پست ۲۷۸

[07.08.21 05:39]

بوی پیاز رنده شده اشک به چشمام نشوند و مامان باجی هویج و پیاز و شلغم رنده شده رو توی قابلمه ریخت و به سمت آشپزخونه رفت. همونطور که قابلمه رو زیر شیر آب می گرفت گفت:

“نمی دونی چه روزایی بود لاکو جان. سفیر روس سفت و سخت منتظر بود تا من عروسش بشم و من دلخوش به دیدارهای از سرگرفته شده پشت پنجره با پسر برنج فروش بودم. از شانس خوبم زد و اوضاع ایران بهم ریخت. روسها

داشتن فرار می‌کردن، اوضاع پدرم حسابی بهم ریخته بود. هرکی پول و پله‌ای داشت می‌خواست قاطی روسا از ایران بره. یکی از همون روزا خانم جون صدام زد. آقام پشت پنجره وایساده بود. بهم اشاره زد برم جلو و بهم گفت توی حیاط نگاه کنم. پسر برنج فروش رو بسته بودن و داشتن می‌زدنش. خون از سروصورتش جاری بود. قلبم ریخت. آقام خدابیامرز گفت این مرتیکه دهاتی به خودش جرات داده از یکی یدونه دخترم خاستگاری کنه، گفتم اینقدر بزنش که بشه عبرت بقیه. هر تازیانه‌ای که تو پهلو و کمرش می‌خورد انگار قلب من دو نیمه می‌شد. به پاش افتادم گفتم به خاطر من ببخشه و رحم کنه. گوش نداد، دلرحمی تو وجودش نبود. پله‌های عمارت دویدم و رفتم تو حیاط خودمو انداختم زیر ضربات تازیانه. یکی دو تا خورد بهم جاش هنوز هست کمرنگ شده ولی هست. آقام اومد تو باغ یه نگاه به من کرد یه لگد به علی زد. گفت تو هم می‌خوایش، فکر کردی نمی‌دونم هر وقت میاد از پشت پنجره

زاغشو چوب می‌زنی. اینقدر عجز و لابه کردم تا از خر شیطون پایین بیاد. تهش برام یه شرط گذاشت گفت بی‌چون و چرا زن پسر سفیر بشم تا از خونش بگذره. قبول کردم. چاره‌ای نداشتم.”

از آشپزخونه بیرون اومد. قوطی کرم سبز رنگی توی دستاش بود، جوراباشو درآورد و ساق پاش رو کرم زد و همونطور که قوزکش رو می‌مالید گفت:

“علی خدابیا مرز رو خونین و مالین ول کردن تو جاده و قرارمدار عروسی گذاشتن. می‌دونی تسلیم سرنوشت شده بودم. فکر کردم دیگه همه چیز تمومه اما یکی دو روز مونده به مراسم خبر رسید سفیر روس و پسرش فرار کردن برگشتن روسیه. از همونجا پیغام فرستادن تا پدرم و ما هم پناهنده روس بشیم و ازدواج اونجا صورت بگیره. پدرم تمام دارو ندارش رو توی ایران فروخت و قرار بود با کشتی بریم سمت روسیه. هنوز اون روز رو با جزییات یادمه. خانوم جون لباسای سفید

گلداری بنفشش رو پوشیده بود و یه کلاه بنفش با روبان سفید رو سرش بود. دست ارژنگ برادر کوچیکم رو گرفته بود و یه بچه‌ی دیگه هم باردار بود. مدام عق می‌زد و از گرمای هوا شکایت می‌کرد. وقت زیادی نداشتیم برای اینکه قاچاقی بریم. مشاور پدرم اومده بود سراغش و داشت می‌گفت آخرین فرصت برای فراره. هنوز نمی‌دونم پدرم درگیر چی شده بود که اینقدر سریع می‌خواست فرار کنه. شنیدم گفت دنبالش و اگه پیداش کنن جون سالم به در نمی‌بره. همون روز تصمیمم رو گرفتم. وقتی تو اسکله منتظر رسیدن قایق‌هایی بودیم که قرار بود ما و چندتا از شرکای پدرم رو همراه خودشون ببرن، نقشه‌ام رو عملی کردم. دیدم قایقا دارن از دور می‌رسن به خانم جون گفتم دل درد قاعدگی دارم و باید برم دستشویی. تو شلوغی منتظر مخالفتش نمودم. ساکمو برداشتم و دویدم عقب. یه جا قایم شدم و اونقدر منتظر موندم که دیدم قایقا رسیدن و اقام داشت دربه‌در دنبال من می‌گشت. فرصت

داشت تموم می‌شد یا باید می‌رفتن یا باید جا می‌موندن و دنبال من می‌گشتن. خانم جون که از حال رفت اشک از چشمم سرازیر شد. اما من نمی‌خواستم برم روسیه، نمی‌خواستم دلمو پشتم جا بذارم و با حسرت برم. آخرش دیدم مشاور پدرم دست روی شونه‌اش گذاشت و به زور سوار قایقش کرد. موندم و دور شدنشون رو تماشا کردم و جا موندم!

در قوطی کرم رو بست، عطر آواکادو و چندتا داروی گیاهی دیگه به مشامم می‌رسید. دست زیر چونه زدم و گفتم:

“بعدش چی شد؟”

“به یه درشکه چی پول دادم تا منو برگردونه. رفتم سراغ پسر برنج فروش. وقتی با یه ساک و چشمای اشکی منو دید همه چی فهمید. پا تو یه کفش کرد پیش خانواده‌اش که منو می‌خواد ولی انگار قسمت بود تنها بمونیم و رو پای خودمون وایسیم. خانواده‌اش طردش کردن به خاطر بله برونی که بهم



زده بود. هر دو تا طرد شده و تنها موندیم با دو تا چمدون لباس و دستای خالی .“

کف دستاش رو به سمت من بالا گرفت و گفت:

“شاید اگه زن پسر روس می شدم الان دستام صاف و ظریف بود نه پینه بسته و چروکیده و زبر! شاید تو کل عمرم دست به سیاه سفید نمی زدم، خانومی می کردم و خدم و حشم داشتم اما می دونی لاکو جان، من به هر چین و چروک این دستای پیر و کار کرده افتخار می کنم. افتخار می کنم که از صفر شروع کردم و زندگیمو ساختم. هرگز حتی برای یه دقیقه هم پشیمون نشدم از این که برگشتم و پدر بزرگت رو انتخاب کردم.”

#پست ۲۷۹

[07.08.21 05:48]

دستاش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

“قربونتون برم. دستای شما خیلی هم خوبه. به این قشنگی.”

بوسه‌ای پشت دستش نشوندم و گفتم:

“کی گفته مامان باجی من پیر شده؟”

تلخ لبخند زد و گفت:

“دونه دونه روزایی که از تقویم خط می‌زنم. کی می‌دونه آدمی چقدر عمر می‌کنه.”

به خودم اجازه دادم بپریم وسط حرفش و پرسیدم:

“دیگه هیچوقت پدر مادرتون ندیدین؟”

نفس عمیقی کشید و با پشت دست نم‌زیر چشماش پاک کرد و گفت:

“صاحب قایقا بهشون نارو زده بود. مشاور پدرم و صاحب قایق باهم دست به یکی کرده بودن. وسطای راه قایقو نگه می‌دارن و همه رو یکی یکی سر می‌برن میندازن تو آب! چمدونا و کیفای پر پول و طلا جواهر هم بین خودشون تقسیم می‌کنن.”

بعدترها که سراغ مادر پدرمو گرفتم این خبر بهم رسید. اون موقع تازه بچه اولم رو باردار بودم. سر همین خبر بچه اولم سقط شد. یه هفته تو اتاق سروصورت خودمو چنگ می‌زددم و به حال مادر حامله‌ام و برادر و پدرم زار می‌زددم. خدا رحمتشون کنه. به بد آدمی اعتماد کرده بودن.”

آهسته گفتم:

“اگه شما هم سوار قایق می‌شدین!”

“منم الان ته دریا خوراک جونورا شده بودم. گر نگهدار من آن است که خود می‌داند، شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد. عمرم به دنیا بود لاکو. تا خدا نخواد برگ هم از درخت نمیفته.”

صدای زنگ تلفن رشته حرف رو پاره کرد، مامان باجی نگاهی به پنجره انداخت و گفت:

“چقدر من پیرزن رو به حرف گرفتی. منم که چونهام گرم می‌شه دیگه زمان و مکان یادم می‌ره. سرت هم درد آوردم. پاشم برم ببینم کیه زنگ می‌زنه.”

سلانه سلانه به سمت تلفن رفت و شنیدم که داشت با مامان سوری صحبت می‌کرد. حتما پیام داده بود حالم رو بپرسه. با حس سر درد و تیر کشیدن گلوم روی متکا دراز کشیدم و چشمای داغ شده‌ام رو بستم. تمام تنم گر گرفته و مریضی رو احساس می‌کردم.

مامان باجی قصه گوی خوبی بود، حداقل چشمام گرم خواب شده و خستگی و مریضی وجودم رو در بر گرفت و قبل اینکه بتونم بیشتر به خاطرات فکر کنم غرق خواب شدم.

#پست ۲۸۰

[07.08.21 18:18]

\*\*\*\*\*

بعد از خوب شدن از یه سرماخوردگی طولانی هفت روزه، بلاخره به اینجا رسیده بودم. مردم دم در ایستادم و به تابلویی که بالای در به چشم می خورد خیره شدم. روزی که از دریا برمی گشتم چشمم بهش افتاده بود و حسی درونم وادارم کرده بود به اینجا برگردم .

شاید تجربه حس میل به غرق شدن، مثل هشدار بود که توی ذهنم زده شده و بهم می گفت باید یه اقدام جدی تر انجام بدم .

از پلکان بالا رفتم، راهروی سفید رنگ و تمیز و پنجره‌های بزرگی که نور رو کامل به داخل میاورد و حس خوبی داشت. از پلکان‌های خاکستری رنگی که حالتی غریبانه به آدم می‌دادن خوشم نمی‌اومد .

داخل شدم و نگاهم به سمت چندتا صندلی سبز خالی چرخید و بعد منشی رو دیدم که پشت میز نشسته و نگاهش معطوف من شده. سعی کردم استرسم رو کنترل کنم.

“سلام وقت بخیر.”

“سلام عزیزم. پیش خانم دکتر نوبت داشتی؟”

سرم رو اهسته تکون دادم و گفتم:

“ساعت سه نوبت داشتم.”

مدارکم رو گرفت و نگاهی بهشون انداخت و گفت:

“می تونی بری داخل.”

صدای کوبش های قلبم رو توی سرم می شنیدم و مطمئن بودم  
اگه الان ضربان قلبم رو می سنجیدم بالای صدوسی تا تپش  
داشت.

دستم روی دستگیره سرد در نشست و با پشت یکی از  
انگشت ها چند تقه به در زدم و داخل شدم.

فضای اتاق برخلاف تصورم پر از رنگ های شاد بود. طراحی  
طلایی رنگ دیوارها با مبلمان زرشکی و گلدون های زیبا و پر  
از پتوس های ابلق...

“وقت بخیر.”

نگاهم به سمت زنی چرخید که پشت صندلی زرشکی رنگ نشسته و عینک نزدیک بینی روی صورت داشت. موهای لایت شده نسکافه‌ایش از روسری خوش رنگ آلبالویی بیرون زده و با لبخند به من خیره شده بود.

با دست به یکی از صندلی‌ها اشاره زد و گفت:

“بشین عزیزم. می‌خوای بگم برات یه لیوان آب بیارن؟”

روی اولین صندلی نزدیکم نشستم و معذب گفتم:

“بله ممنون می‌شم.”

صدام هنوز به خاطر سرماخوردگی خش داشت. دکمه‌ای روی دستگاه رو فشرد و لحظاتی بعد منشی با یه بطری آب سرد و یه لیوان داخل شد. تشکر کردم و چند جرعه آب نوشیدم تا شاید صدای گرفته‌ام کمی بهتر بشه.

“خب عزیزم، اولین باره میای مشاوره؟”

دستام ناخودگاه درهم پیچیده شدن و گفتم:  
“بله اولین باره.”

“راحت باش، تو اینجایی که حرف بزنی و من اینجا نشستم تا  
به حرفات گوش بدم. منشی گفت توی پرونده نگفتی برای چه  
موضوع و مشکلی قراره بیای.”  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:  
“من...”

نفس کم آوردم، حرف زدن در موردش هنوز عصبیم می کرد  
و انگار کلمات از روی زبونم فرار می کردن.  
موشکافانه بهم خیره شد و زمان داد تا خودم رو آرام کنم و  
بتونم حرف بزنم.  
“توی مهمونی بودم...”



باز هم انگار نمی‌تونستم کلمه تجاوز رو به زبون بیارم. حتی خودم هم نمی‌دونستم چرا بیان این کلمه اینقدر برام سخت شده بود. انگار روی زبونم سنگینی می‌کرد.

“مورد آزار جنسی قرار گرفتی؟”

سرم رو پایین انداختم و به ناخن‌های شکسته و کوتاه بلندم چشم دوختم .

“بله.”

#پست ۲۸۱

[07.08.21 19:10]

“حدودا چقدر ازش گذشته؟”

“کمتر از دو ماه.”

آهسته سر تکون داد و گفت:

“آشنا بود یا غریبه؟”

تلخ لبخند زدم و گفتم:

“آشنای دور...”

چیزی روی برگه یادداشت کرد و گفت:

“هنوز مورد آزار قرار می‌گیری؟”

“جسمی نه ولی روحی آره. هر بار که می‌بینمش همه وجودم

منقبض می‌شه انگار دلم می‌خواد بهش حمله کنم و با ناخن

چشماش رو از کاسه در بیارم. دلم می‌خواد اینقدر بزنمش که

صورتش از خون قرمز شه. دلم می‌خواد بمیره!”

شاید اولین بار بود که این جملات رو به زبون می‌آوردم. انگار

تحت تاثیر محیط خشم پنهان وجودم مثل غده‌ای چرکی

سرباز کرده و داشت تخلیه می‌شد.

“ازش شکایت کردی یا بیخیال شدی؟”

“شکایت کردم و جلسه دوم دادگاه سه هفته دیگه‌اس.”

لبخندی زد و با لحن نرمی گفت:

“شجاعتت تحسین برانگیزه. خانواده ازت حمایت می‌کنن؟”

آب دهنم رو سخت قورت دادم و گفتم:

“بله ولی نگاهشون، رفتارشون اذیتم می‌کنه. حس معذب بودن دارم.”

“احساس می‌کنی تو مقصر بودی؟”

سرم رو باز پایین انداختم و گفتم:

“همه می‌گن تقصیر من نیست. می‌گن باید این فکر رو از سرم بیرون کنم. اما انگار یه گوشه ذهنم یه صدایی مدام و مدام تکرار می‌کنه تقصیر توئه...اگه نمی‌رفتی...اگه دروغ نمی‌گفتی...اگه آبمیوه رو نمی‌خوردی...اگه بهش اعتماد نمی‌کردی و هزارتا اگه و امای دیگه پشت هم تو سرم ردیف می‌شه و حس میکنم دلم میخواد این صدا رو ساکت کنم.”

به پشتی صندوقش تکیه داد و با احتیاط پرسید:

“از افکارت برام بگو. این که بعد از این اتفاق به چه چیزایی فکر می‌کنی. روزمرگی سابق رو داری یا نه؟”

خنده‌ام گرفت، از روزمرگی‌های قبل هیچ چیزی نمونه بود!  
 “قبلا روی کار پایان نامه‌ام کار می‌کردم، کار ترجمه انجام می‌دادم، کتاب می‌خوندم. الان کتاب رو که باز می‌کنم افکار عجیب غریب میاد تو سرم. تمرکز ندارم. دلم می‌خواد کسی دورو برم نباشه و ساعت‌ها زل بزنم به یه نقطه و تو حال خودم باشم. کسی کاری به کارم نداشته باشه. عملا از خانوادم فرار کردم اومدم اینجا پیش مادربزرگم که از همه فاصله بگیرم.”

#پست ۲۸۲

[07.08.21 19:10]

خودکارش رو زمین گذاشت و گفت:

“تجاوز برای هر آدمی چه مرد چه زن، متاهل یا مجرد میتونه سخت و دردناک باشه. هرکسی به نوعی این بار رو تحمل

می‌کنه. بعضیا خودخوری می‌کنن و سال‌های سال توی خودشون می‌ریزن و بروز نمی‌دن و در نهایت ممکنه عواقب بدی داشته باشه و موجب بروز بیماری‌های روانی زیادی بشه. بعضی با رفتن به کلاس‌هایی مثل کاراته، دفاع شخصی یا هر چیزی که بتونه موجب خالی شدن خشمشون بشه و بهشون حس قدرت بده با این مسئله کنار میان و کم‌کم رهانش می‌کنن، بعضیا مدام حس تحقیر و سرخوردگی دارن و خودشون رو مقصر می‌دونن و توی خاطرات اون لحظه گیر می‌کنن و نمی‌تونن خودشون رو از تاریکی که دست و پاشون می‌بنده رها کنن که ممکنه کارای خطرناکی ازشون سر بزنه. عده دیگه‌ای هم میان سراغ مشاور تا با حرف زدن بتونن خودشون رو سبک کنن. چی شد که تصمیم گرفتی بیای اینجا؟”

سرم رو بالا گرفتم و به چشماش قهوه‌ای رنگش خیره شدم. نگاهش ترغیب کننده بود، حس ناامنی نداشتم، نگاهش بهم

این حس رو می داد که می تونم هرچی دلم می خواد بگم بدون ترس از قضاوت شدن.

“هفته پیش رفتم کنار دریا قدم بزنم، وقتی رفتم تو آب یه حسی درونم میل به غرق شدن داشت. میل به اینکه همه چیز تموم بشه. حس اینکه شونه‌های من توانایی تحمل این بار سنگین رو ندارن. فکر به آینده‌ای که تو نظرم خیلی سیاه و تاریک شده.”

سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

“فکر می کنی مرگ همه چیز رو تموم می کنه؟”

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

“خاطرات بد، درد و کابوس‌ها تموم می شه. مگه نه؟”

از جا بلند شد میز رو دور زد و روی صندلی نزدیک‌تری به من نشست و صمیمانه گفت:

“مرگ فقط فرار کردنه! فرار کردن از مشکلاتی که تو می‌تونی از پششون بریبای اما ازش مواجه شدن باهاشون می‌ترسی. بهم بگو از چی می‌ترسی؟”

“از جلسه دوم دادگاه، از اینکه با چشمایی که برق پیروزی دارن به من خیره بشه، وقتی نگام می‌کنه حس مرگ می‌کنم، وقتی اسمش میاد ته دلم از وحشت می‌لرزه. ترس از برچسبی که مردم بهم بزنین، ترس از تکرار دوباره اون اتفاق. ترس از رابطه با هرانسان دیگه‌ای... حس می‌کنم دیگه نمی‌تونم لمس یه مرد رو تحمل کنم. صدای نفسای مردها رو می‌شنوم انگار خفگی بهم دست می‌ده.”

“هرکسی سبک مبارزه خاص خودش رو انتخاب می‌کنه. هرکسی یه جور تصمیم می‌گیره با مشکلات بجنگه. ما آدما قدرت انتخاب داریم مبارزه کنیم یا تسلیم بشیم. تسلیم شدن حس خوبی نیست، وقتی بجنگی حتی اگه بازنده بشی بازم وجدانت راحت‌تره که تو تلاشت رو کردی. این تویی که نشون

می‌دی چقدر قدرت داری. اگه به این فکر کنی که اتفاقی بد قراره دوباره تکرار بشن، این تلقین منفی انرژی منفی رو جذب می‌کنه و خودت به اون سمت کشیده می‌شی. در قدم اول تو باید قدرت ذهنت رو بدست بیاری. باید اون امنیت و قدرت رو برای ذهنت ایجاد کنی. باید اینو بدونی که تو، توی اون شرایط چاره دیگه‌ای نداشتی. زمان قرار نیست هرگز به عقب برگرده تا ما ادما اشتباهاتمون رو جبران کنیمف ما فقط باید از هر اشتباه درس بگیریم تا در آینده دچار اشتباهات بزرگ‌تر نشیم. یه سری اشتباهات جبران ناپذیرن... تو تصمیمی گرفتی که منجر به اتفاقی شد که تقصیر تو نبود. ممکن بود حتی به مهمانی هم نمی‌رفتی و یه مدت دیگه جای دیگه بازم چنین اتفاقی میفتاد! شاید اتفاقی بدتر میفتاد! سال‌های سال هم بشینی به این فکر کنی که اگه این کارو می‌کردم اگه اون کارو می‌کردم، هیچ چیزی تغییر نمی‌کنه، فقط آینده رو به خاطر یه حادثه در گذشته از دست می‌دی."



با لب‌هایی که سعی داشتم لرزششون رو کنترل کنم گفتم:  
 “باید چیکار کنم؟ من نمی‌خوام تسلیم بشم...اما انگار این ترس  
 مثل یه بختک افتاده به جونم و قرار نیست دست از سرم  
 برداره.”

لبخند زد و گفت:

“همین که اومدی اینجا یعنی تو قدم اول رو برداشتی. پس  
 برداشتن قدمای بعدی می‌تونه راحت‌تر باشه. هفته‌ای دو  
 جلسه مشاوره داشته باشیم چطوره؟ تا قبل از تاریخ دادگاهت  
 زمان هست که بتونیم از اون ترس و اضطراب کم کنیم. تا  
 بتونی محکم توی دادگاه مقابلت محکم ظاهر بشی نه مثل یه  
 دختر وحشت زده و ضعیف...چطوره؟”

نگاهش، لبخندش، طرز بیان کلماتش...همه و همه ترغیب  
 کننده بود. انگار یه روزنه از روشنایی ته دلم ایجاد شد. روزنه‌ای

که می‌خواست بهم این باور رو بده که من می‌تونم از پشش  
بربیام.

“قبوله.”

#پست ۲۸۳

[11.08.21 04:33]

سروصدای صحبت مامان باجی و خاله سیما رو از حیاط  
می‌شنیدم که مشغول پاک کردن باقالی بودن و خاله سیما  
داشت گزارش روز اتفاقات رو واسه مامان باجی می‌گفت. از  
ازدواج نوهی عموی خانم اکبری تا سرماخوردگی طاهره خانم  
و طلاق آقا مجتبی پسر همسایه پایینی خواهرش!

به بعضی حرف‌ها گوش می‌دادم و گاهی هم ذهنم اینقدر دور  
می‌شد که تمامی صداها مثل نوایی گنگ توی سرم تکرار  
می‌شدن. خودکار بنفش رنگی که روی سرش یه یونیکورن

بنفش بود رو جلوی صورتم تکون دادم و چشم به دفترچه‌ای دوختم که تازه خریده بودم .

دفترچه‌ای با طرح پاریس و شکلک‌های بامزه داخلش...

روان شناس گفته بود باید هر روز بنویسم. از افکارم، از کارهایی که می‌خواستم انجام بدم، از آرزوهایم. حتی پنهان‌ترین و عمیق‌ترین خواسته‌های ذهنم... تا بتوانم در مورد خواسته‌هایم با خودم روراست باشم .

در طی سه هفته‌ای که گذشته بود ۶ جلسه‌ی دو ساعته رو توی مطبی سپری کرده بودم که حالا دیگه حال و هواش باعث می‌شد لبخند رو لبم بشینه. ساعت‌ها صحبت کردن با کسی که قرار نبود شماتت بار نگاهم کنه، مسخره و یا تحقیرم کنه. صبورانه به تمام حرف‌هایم گوش می‌داد و هر روز نسخه‌ی بهتری برام تجویز می‌کرد. نه مثل یه سری روانشناس‌ها خروار خروار قرص ضدافسردگی و آرام بخش می‌داد و نه چیزی رو از سر خودش بازمی‌کرد.

بهم گفته بود دنبال علایقم بگردم، دنبال چیزی که انجام دادنش ذهنم رو آرام کنه، به جای اینکه صبح تا شب بیکار توی اتاق بشینم و با فیلم دیدن یا فکر کردن بیش از حد عصبی بشم، دنبال کارهای آرام کننده برم.

با برنامه‌ریزی و مشورت، هر روز صبح ساعت ۷ بیدار می‌شدم، کتونی‌هام رو به پا می‌کردم و هندزفریم رو توی گوشم می‌ذاشتم، یه موسیقی بی کلام و آرام پخش می‌کردم و مسافت خونه تا دریا رو پیاده روی می‌کردم، بعد از دو ساعت پیاده روی موقع برگشت به خونه نون تازه می‌خریدم و پای سفره صبحونه‌ی مفصل مامان باجی می‌نشستم. بعدش توی درست کردن مواد ترشی یا مربا بهش کمک می‌کردم و بعد از نهار می‌رفتم سراغ بوم نقاشی که تازه خریده بودم .

یه زمانی مدت زیادی کلاس نقاشی رفته بودم اما بعد از قبولی ارشد، دیگه دست و دلم به نقاشی نرفت و بوم و لوازم نقاشی خاک گرفته توی انباری خونه مهروموم شد. حالا دوباره با

دست گرفتن قلم و لمس تیوپ‌های رنگ روغن انگار دستام دوباره طراحی رو به یادآورده بودن .

ساعت‌ها غرق دنیایی می‌شدم که رنگ‌ها برام روی بوم خلق می‌کردن، دنیاهایی متفاوت، طرح‌هایی از دریا، جنگل، آسمون و حتی بهشت...

از بوم‌های کوچک شروع کرده بودم و هر روز سه پایه نقاشی رو روی بالکن تنظیم می‌کردم و پالت رو پر از رنگ می‌کردم، بوی تینر و رنگ حیاط رو برمی‌داشت و من از خود بیخود می‌شدم و دستم بین حرکات ضربه مانند روی بوم انگار موسیقی بی‌همتایی رو به رخ می‌کشید .

مامان باجی گاهی می‌نشست و به طرح زدنم نگاه می‌کرد و با پرسیدن سوال‌هایی سعی می‌کرد بفهمه دارم چیکار می‌کنم .

#پست ۲۸۴

[11.08.21 04:33]

شبها بعد از شام جلوی تلویزیون قدیمی مامان باجی می‌نشستیم و سریال هزاربار دیده شده جومونگ رو نگاه می‌کردیم و من می‌خندیدم از تسبیح زدنايي که مامان باجی همراه دعا برای پیروزی جومونگ نذر می‌کرد .

انگار اینجا زندگی جور دیگه‌ای بود، صمیمیت و خلوصی بی مثل و مانند!

زندگی بدون حاشیه‌های پایتخت نشینی!

سادگی دل مامان باجی و آدم‌های محله، نگاه گرم‌تر مردم شهر، صدای جریان زندگی توی خیابون و کوچه‌ها، عطر خوش هوای پاک و سالم آخر شب و صدای جیرجیرک‌هایی که تا خود صبح لالایی می‌خوندن.

انگار بعد از مدت‌ها خودم بودم!

پرنیان نبودم...

فاطمه هم نبودم...

انگار فاطمه‌ای جدید از دل شخصیت قبل بیرون اومده بود.  
فاطمه‌ای که داشت راه و رسم زندگی رو این بار از نو یاد  
می‌گرفت!

خانم صدری گفته بود همه چیز رو دور بریزم و یه خود جدید  
بسازم. گفته بود همه‌ی علایقم رو دوباره بسنجم، دوباره خودم  
رو بشناسم و بفهمم دوست دارم چطور زندگی کنم؟ با این  
تفاوت که اینبار انتخابم نه از روی هیجانات و واکنش‌های  
بچگانه باشه، و نه از روی حرف و حدیث و یا حتی نگاه مردم.  
این بار قرار بود برای خودم، اصولم و هر چیزی که دوست  
داشتم زندگی کنم.

انگار با دور شدن از فضای سفت و سخت خانواده‌ای که گاهی  
هیچ حق انتخابی بهم نمی‌دادن و بدون فضای باز و بی‌بندوبار  
دوستانی که در جمعشون راه پیدا کرده بودم، تازه می‌تونستم  
خواسته‌هام رو از زندگی بفهمم .

سفت و سخت گرفتن بیش از حد خانواده و بی تجربگی در اینکه چطور باید به یه دختر نوجوان در حال بلوغ خدا و اعتقادات رو شناسوند از یه طرف، و هیجانات ناشی از قرار گرفتن در محیطی متفاوت مثل دانشگاه و آشنا شدن با افرادی که صدوهشتاد درجه مخالف خانواده‌ای بودن که با سختگیری باعث ایجاد لج و لجبازی درونم شده بودن، باعث شده بود خودم، راهم، عقاید، خواسته‌هام و حتی خدا رو هم گم کنم. خانم صدری گفته بود درصد دخترهایی مثل من که این تناقض درونشون شکل می‌گیره و تا سن بالاتر ادامه پیدا می‌کنه خیلی زیاده و اغلب منجر به اتفاقات بدی میشه. دخترانی که سعی داشتند چیزهای ممنوعه رو تجربه کنن و کم‌کم ممکن بود پاشون به منجلابی باز بشه که راه برگشتی ازش نیست. همه و همه فقط به خاطر اینکه خانواده‌ها طرز برخورد و آموزش با بچه‌ها رو بلد نبودن و فکر می‌کردن تربیت یه بچه در عصر حاضر فرقی با تربیت توی دهه چهل و پنجاه



نداره، غافل از اینکه بچه‌های این روزها با پیشرفت تکنولوژی نیاز به روش جدیدی برای تربیت داشتن .

#پست ۲۸۵

[11.08.21 04:53]

گاهی وقتا سر جلسات صدای خانم صدری رو ضبط می کردم و شبها قبل خواب بارها و بارها گوش می دادم.

قبل از اینکه بخوابم دفترچه‌ام رو باز می کردم، استیکرهای ستاره مانند طلایی رنگی که خریده بودم رو روی هر گزینه‌ای که انجامش داده بودم می چسبوندم و به نوعی خودم رو تشویق می کردم .

خانم صدری گفته بود از اینکه دفترچه یا حتی خودکاری با طرح‌های بچگانه و شاد بگیرم نترسم، خودم رو محدود به انتخاب یه چیز ساده نکنم. گفته بود باید به حرف درونم گوش بدم نه به اینکه قراره دیگران چه برداشتی داشته باشن، برای

همین موقعی که خودکار طرح یونیکورن رو روی میز فروشنده می‌ذاشتم تا قیمتش رو حساب کنم، برای اولین بار اهمیتی به خنده چندتا از مشتری‌های پشت سرم ندادم .

مهم این بود که این دفترچه با طرح برج ایفل و گل‌های سرخ داخل و این خودنویس بامزه بهم حس خوبی می‌داد و ترغیبم می‌کرد به نوشتن!

استیکرهای ستاره‌ای پیشنهاد خانم صدری بود، هر هدف، هر آرزو و هر کاری که توی لیست برنامه‌هام بود وقتی انجام می‌شد لایق یه استیکر ستاره‌ای بود. هرچی صفحات بیشتر از قبل پر می‌شدن حس بهتری نسبت به خودم و زندگی پیدا می‌کردم.

خط تعادل زندگی رو پیدا کرده بودم، تعادلی که پیش از این بین فاطمه و پرنیان وجودم نبود اما حالا در این فاطمه جدید شکل گرفته بود.

شب‌هایی که مامان باجی روی سجاده نمازش می‌نشست و قرآن نفیس زرکوبش رو باز می‌کرد، عطر شکوفه‌های خشک شده بهارنارنج لای قرآن اتاق رو پر می‌کرد. با صبر و حوصله با وجود اینکه سواد نداشت و خواندن قرآن رو از همسایه‌ها و کلاسای آموزش قرآن یاد گرفته بود، خط به خط با صدای نسبتاً بلندی می‌خوند. هر آیه رو که تموم می‌کرد خودش رو موظف می‌دونست معنی که حفظ کرده بود رو هم تکرار کنه تا فقط به خواندن ظاهری قرآن بسنده نکرده باشه.

کنار سجاده‌اش می‌نشستم و خط به خط همراهش می‌خوندم اشتباهاتش رو تصحیح می‌کردم. سجاده سرمه‌ای رنگ خوش دوختی که مروارید دوزی داشت رو با یه تسبیح شیری رنگ سنگی بهم هدیه داده بود. وقتی لای جانماز رو باز کرده بودم عطر شکوفه‌های بهارنارنج مستم کرد. پارچه چادری خوش رنگی خریده و به اندازه‌ام دوخته بود و ترغیبم کرد گاهی همراهش نمازی که مدت‌ها بود ترک کرده بودم رو بخونم .

برعکس مامان که همیشه با زور و دعوا منو پای نماز می برد، این بار با میل و رغبت خودم کنارش قامت می بستم و دوتایی نماز می خوندیم .

گاهی وقتا یکی در میون فراموشم می شد و مامان باجی هرباری که می گفتم یادم رفته نماز بخونم، به جای توبیخ لبخندی می زد و می گفت:

“اشکال نداره لا کو جان، همین که اول از دو بار در هفته شروع کنی و هربار سعی کنی بیشتر بخونی، خودش باعث می شه بلاخره عادت کنی. نماز از سر بی حوصلگی و رفع مسئولیت رو ادم نخونه بهتره تا وقتی داره میخونه حواسش به صدا تا سریال و حرف و حدیث باشه. نماز یه جور حرف زدن با خداست...مثل این می مونه که من و تو باهم حرف بزنی و من وسطش به صدا موضوع بی اهمیت فکر کنم و اخرم نفهمم چه حرفی باهم زدیم.”

دستم رو زیر چونه می زدم و می پرسیدم:

“خب نماز یکی در میون من چه فایده‌ای داره مامان باجی.”  
می‌خندید و می‌گفت:

“همینم غنیمته لاکو! خدا از هر نفسی به اندازه ظرفیتش انتظار داره. طفل صغیر هم که می‌خواد راه رفتن رو یاد بگیره صد بار میفته و دوباره پامیشه، از اول که دویدن رو یاد نمی‌گیره.”

جوری که مامان باجی زندگی رو از نو یاد می‌داد شبیه یه تجربه جدید بود. شبیه زندگی که دوستش داشتم. زندگی که قرار نبود اعتقادات و نمازم، مانع نقاشی کشیدن، رقصیدن و آهنگ گوش دادن و حتی لاک زدنم بشه. انگار توی این زندگی جدید هرچیزی جای خودش رو پیدا کرده بود و مثل تیکه‌های پازلی صیقل داده شده کنج صفحه زندگی جا می‌گرفت.

#پست ۲۸۶

[11.08.21 05:48]

با صدای مامان باجی از عمق افکارم بیرون اومدم و متوجه شدم ده صفحه از دفترچه رو با افکارم پر کردم بدون اینکه حتی خودم متوجه بشم!

“فاطمه جان.”

از جا بلند شدم و لگن باقالی رو ازش گرفتم و گفتم:

“جانم مامان باجی؟”

چادر گلدار سرمه‌ای رنگش رو روی سر انداخت و یه گوشه‌اش رو بین دندوناش گرفت و گفت:

“مادر، آرد الک کردم گذاشتم رو گاز، میزانش زیاده، دست من جون هم زدن نداره، می‌خوام یه توک پا برم خونه خانم مهین خانم، شوهرش تازه فوت شده. یه تسلیتی بگم چند دقیقه بشینم بعد برگردم. می‌تونی این آرد رو هم بزنی تا قشنگ قهوه‌ای شه؟”

لگن رو روی میز گذاشتم و گفتم:

“باشه می‌خواین حلوا درست کنین؟”

“آره مادر، فردا سالگرد فوت آقات خدایا مرزه. می‌خوام ببرم سر قبر هم یه فاتحه بخونیم هم یه خیراتی باشه واسه اموات.”

“چشم. فقط کی شما برمیگردی مامان باجی؟”

کیفش رو زیر بغل زد و گفت:

“شاید واسه نماز مغرب برم مسجد بعد پیام. دستورالعمل حلوا واسه‌ات نوشتم. نسوزونیا لاکو! حواست رو به کار بده!”

با خنده گفتم:

“ای به چشم! یه حلوا سوخته خوب درست میکنم که فردا هرکی خورد امواتمون رو مورد عنایت قرار بده!”

با صدای بلند خندید و گفت:

“پدر سوخته‌ی زبون دراز!”

از در که بیرون می‌رفت هنوز می‌خندید. با اومدن من مامان باجی حسابی از تنهایی درومده بود. وقتایی که مشغول نوشتن و فکر بودم می‌گفت بلبل من چرا ساکت شده؟ می‌گفت من بلبل خونه ام که مدام حرف می‌زنم و سکوت خسته کننده خونه رو از بین می‌برم.

نگاهی به ظرف آرد الک شده انداختم و تابه بزرگ روی گاز و یه کاغذی که خط خاله سیما روش مشخص بود و دستورالعمل پخت حلوا نوشته بود.

ارد رو توی تابه خالی کردم و زیر اجاق روشن کردم بعد از نیم ساعت فهمیدم خسته کننده ترین کار دنیا همین درست کردن آرد حلواس!

بعد از نیم ساعت هم زدن هنوز یه ذره هم تغییر رنگ نداده بود.



یک ساعت بعد تازه رنگ کاراملی خوش رنگ توی تابه خودنمایی می‌کرد و من با پیشونی عرق کرده حس آدمی رو داشتم که هسته اتم رو شکافته. تازه روغن و شهد رو اضافه کرده بودم که برق رفت.

با تاریک شدن ناگهانی خونه احساس کردم قلبم تو سینه ایستاد. تنها نور اشپزخونه شعله آبی رنگ اجاق بود. هوای بیرون کاملا تاریک شده بود و هیچ روشنایی داخل نمی‌اومد. یادم نمی‌اومد موبایلم رو کجا گذاشته بودم و از استرس حتی فراموش کردم در آشپزخونه کدوم سمته.

انگار تمام افکار بد و ترسناک به ذهنم هجوم آوردن.

“من نمی‌ترسم. من از تاریکی نمی‌ترسم... من حالم خوبه...”

صدام به لرزه افتاد. هرچقدر تلقین می‌کردم فایده نداشت! من فوبیای تاریکی و ترس داشتم!

احساس می‌کردم حمله پانیک دیگه‌ای بعد از این همه مدت در شرف رخ دادنه.

بدنم خشک و منجمد شده بود، پاهام توان تحمل وزنم رو نداشت.

مامان باجی کجا مونده بود؟

حالا حس می‌کردم از جای جای خونه صدای ترق توروک به گوشم می‌رسه.

کورمال کورمال از اشپزخونه بیرون رفتم تا موبایلم رو پیدا کنم، صدای خش خش مانندی باعث شد تمام شجاعتم از بین بره و وحشت زده کنج دیواری پناه بگیرم. ضربان قلبم به سرعت بالا می‌رفت و انگار سرم نبض می‌زد، سرگیجه، خشکی بدن، ضربان بی‌وقفه قلب و بی‌حس شدن زبونم علامت‌آشنایی بود که نشون می‌داد بازم نتونستم در برابر حمله پانیک مقاومت کنم.

حالا حس می کردم نفسم به شماره افتاده و انگار وزنه سنگینی روی قفسه سینه‌ام قرار گرفت.

صدای بلندی به گوشم رسید انگار کسی به در مشت می کوبید. دلم می خواست بلند شم و خودم رو به حیاط برسونم اما پاهام جون نداشتن.

بدنم به لرز و رعشه افتاده بود و یادم نمی اومد قرص‌های تجویزی امیرعلی رو توی کدوم زیپ کیفم گذاشته بودم.

دندونام چفت هم شده و درد توی فکم پیچید. صدایی شبیه قدم پریدن کسی در حیاط رو شنیدم و بعد صدای قدم‌هایی آهسته...

وحشتم چند برابر شد...

تاریکی...

تنهایی و غریبه‌ای در حیاط!

هامون و شب تلخی که پر از تاریکی بود تو ذهنم تداعی شد  
و دامن زد به آتیش حمله عصبی که بهم دست داده بود.

در خونه باز شد و صدایی توی سالن پیچید:

“مامان باجی؟ کسی خونه نیست؟”

صدای امیرعلی بود...

فقط تونستم از ته گلوم به سختی ناله کنم و قبل از بسته  
شدن چشمم، نور فلش موبایلی رو ببینم که به سمتم گرفته  
شده بود.

#پست ۲۸۷

[14.08.21 06:04]

تکون دستی مقابل صورتم رو حس کردم و چشمم تار شد،  
انگار از قعر تاریکی و جایی مابین بیهوشی و بیداری برگشته  
بودم .

“فاطمه؟ صدامو می شنوی؟”

می‌شنیدم اما از جایی بین تپش‌های نامنظم قلبی که انگار  
جای قفسه‌ی سینه توی سرم می‌کوبید .

دستش جایی روی نبض دست‌های یخ زده‌ام نشست و با لحنی  
جدی و رسمی گفت:

“قرص تپش قلبت کجاست؟”

به سختی فک بی‌حسم رو حرکت دادم و زبونی که سنگین  
شده بود به تحرک وا داشتم و گفتم:

“کی...ف...م”

از جا بلند شد و به یکی از اتاق‌ها رفت، احساس می‌کردم تمام  
پوست دست و پاهام گزگز می‌کنه و کرختی و گیجی پشت  
سر داره دوباره هوشیاریم رو از بین می‌بره.

دستی دهنم رو باز کرد و قرصی رو روی زبونم گذاشت و بعد  
لبه لیوان رو روی لبام قرار داد و گفت:

“سعی کن قورتش بدی. فقط یه حمله عصبیه! یه حمله عصبی ساده...کافیه یکی از اندام‌های بدنت رو وادار به مبارزه کنی، اونوقت حمله به همین سرعتی که اومده از بین می‌ره. زود باش دختر!”

سنگینی و تلخی قرص رو روی زبونم حس می‌کردم، به خودم فشار آوردم گرچه بعید می‌دونستم حتی مری هم توانایی بلع قرص رو داشته باشه. عرق سرد روی پیشونیم نشست و زبونم با نهایت زور بالا اومد و با حجم بیشتری از اب به زحمت بلعیدمش.

انگار راه نفسم باز شد و دستام از سنگینی و گرخی بیرون اومدن.

“آفرین، یکم دیگه سعی کن...سعی کن دستت رو بالا بیاری و لیوان بگیری. کافیه به ماهیچه‌ها فشار بیاری...بین حمله داره تموم میشه. تو زنده‌ای، سالمی و هیچ اتفاق بدی نیفتاده.

از حسی که داری نترس فقط یه حمله اس! فقط باید باور کنی  
می تونی بهش غلبه کنی.”

انگشتم رو به زحمت بالا اوردم.

“خوبه... حالا ریتم نفسات با من هماهنگ کن.  
دم... بازدم... دم... بازدم...”

و بلاخره انگار تمام بدنم آزاد شد، بی اختیار اشک صورتم رو  
خیس کرد و سرم رو با خستگی به دیوار تکیه دادم. تمامی  
ماهیچه های بدنم درد می کرد.

دستش رو دیدم که مردد سمت صورتم اومد، مکث کرد و در  
نهایت آهسته خیسی زیر چشمم رو پاک کرد.

“می رم برات آب قند بیارم.”

به سمت آشپزخونه رفت و با صدای بلندتری گفت:

“بوی سوخت میاد...”

آهی کشیدم و مستاصل به آرد سوخته فکر کردم!

روی صندلی آشپزخونه نشستم، برق وصل شده و آب قند  
 حالمم بهتر کرده بود، به امیرعلی چشم دوختم که آردهای  
 الک کرده جدید رو جایگزین آرد سوخته می کرد. دستور پخت  
 مامان باجی جلوی خودش گذاشت و شعله گاز روشن کرد.  
 فکم بلاخره از بی حسی درومده بود و توان حرف زدن رو پیدا  
 کرده بودم.

“اینجا چیکار می کنی؟”

با طعنه گفت:

“خواهش می کنم، نیاز به تشکر نیست، کار خاصی که نکردم،  
 فقط دخترعموم رو از یه حمله عصبی سخت نجات دادم.”  
 با لجاجت لبامو روی هم فشردم، اگه قصد تشکر داشتم هم  
 دیگه انجامش نمی دادم.

با باز شدن در و پیچیدن صدای مامان باجی تو خونه هردو به  
 سمت چارچوب برگشتیم.



“فاطمه دخترم؟ مهمان داریم؟”

بین چارچوب در ظاهر شد و با دیدن امیرعلی کنار گاز یکه خورد.

“رسیدن بخیر مادر جان. چه بی خبر!”

“سلام مامان باجی. ببخشید سر زده اومدم.”

چادرش رو تا زد و روی دسته صندلی گذاشت و گفت:

“خیر باشه. چی شده؟”

امیرعلی کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

“اومدم فاطمه رو برگردونم.”

ترس و نگرانی به قلبم دوید، نکنه اتفاقی برای قلب مریض مامان افتاده بود. ترس دویده در نگاهم رو تشخیص داد و بلافاصله گفت:

“از دادگاه ابلاغیه رسیده، تاریخش جلو افتادن. پس فردا جلسه دومه. باید ببرمت تهران.”

دستای تازه جون گرفته‌ام دوباره بی‌حس شدن.

دادگاه...

رویاری دوباره با هامون...

و دل‌کندن از شهری که تازه بهش خو گرفته بودم!

#پست ۲۸۸

[16.08.21 22:51]

تزیین ظرف‌های حلوا رو که تموم کردم، دست‌های چرب شده و آغشته به پودر نارگیلم رو شستم و به اتاقم پناه بردم. مامان باجی با اصرار امیرعلی رو نگه داشته بود و گفته بود صلاح نیست این وقت شب به تهران برگردیم و قرار شد فردا عصر کوله بارم رو ببندم و دوباره عازم تهران بشم .

نگاهی به اتاقی انداختم که این مدت بیشتر از قبل بهش عادت کرده بودم. به اینکه بعد از رفتن من مامان باجی دوباره تنها می‌شه. به حس رویارویی با خانواده و عذاب نگاههایی که آزارم می‌داد. انگار تمام آرامشی که برای خودم ساخته بودم با حضور یکباره امیرعلی دود شده و به هوا رفته بود.

مامان باجی رخت خواب بالش امیرعلی رو دستش داد و چراغ‌های سالن خاموش شدن و خونه غرق سکوت شد. یک ساعتی رو زیر نور کم‌رنگ چراغ مطالعه صرف کتاب خوندن و بعد یادداشت نوشتن توی دفترم کردم که با روشن شدن چراغ آشپزخونه و بسته شدن دری حواسم پرت شد .

خواستم بی توجه بمونم اما کنجکاوی امانم رو بریده بود. از جا بلند شدم و آهسته در اتاق رو باز کردم. رخت‌خواب مرتب امیرعلی نشون می‌داد هنوز نخوابیده. در آشپزخونه بسته بود اما نور ضعیف چراغ از زیر در خودنمایی می‌کرد.

آهسته خودم رو پشت در رسوندم گوشم رو به در چسبوندم. صدای صحبت یواش مامان باجی و امیرعلی رو می شنیدم. “مادرجون، این بچه تازه جون گرفته، تازه حالش داره خوب میشه. بیاد تهران دوباره اون پسره بی همه چیز رو ببینه دوباره بهم می ریزه.”

امیرعلی با صدایی خسته جواب داد:

“من که حرفی ندارم مامان باجی و کیلش گفته باید خودش هم باشه شاید قاضی احضارش کنه.”

مامان باجی الله اکبری گفت و غر زد:

“بچه تازه رنگ و رو گرفته. هنوز شبا می بینم از کابوسایی که می بینه بیدار میشه میره تو حیاط قدم می زنه. کی قراره بچم یه نفس راحت بکشه.”

“پدر مادرش دلتنگ و نگرانن . خیلی اصرار دارن که فاطمه برگرده تهران”

“بیخود! اگه نگران بودن بچه منو به این حال و روز نمینداختن. ننه این دادگاه چقدر طول میکشه؟”

امیرعلی با مکث گفت:

“جلسه دوم برگزار بشه اگه ادله کافی باشه یه هفته ده روز بعد حکم صادر میشه.”

سکوت بینشون رو فرا گرفت. خواستم پاورچین برگردم که مامان باجی دوباره گفت:

“هواشو داشته باش. بچه‌ام دلش شکسته.”

“من خواستم دل به دلش بدم. خودش پا پس کشید.”

“عاشقی بلد نیستی پسر! عاشق اگه عاشق باشه مثل فرهاد کوه رو از میون برمی‌داره. شکاف بین تو و فاطمه عمیقه چون اون بلد نیست از خواسته هاش دست بکشه و تو بلد نیستی اونو چطور همونطوری که هست دوست داشته باشی. زمانی که بخوای زنی که دوست داری رو شکل رویاهات تغییر بدی

یه روزی میرسه که می‌بینی دیگه نه اون شکل رویاهاته و نه حتی اون دختریه که عاشقش شدی!

“باید چیکار کنم؟ من بخاطرش از خیلی چیزا کوتاه اومدم.”

“اشتباه نکن! کوتاه اومدن کافی نیست! فاطمه همیشه ترسیده باب دلت نباشه، بین شناخت خودش و تبدیل شدن به چیزی که می‌خواد و چیزی که جامعه دورش ازش انتظار دارن و تبدیل شدن به زنی که تو دوست داشته باشی گیر کرد و همین تضادها نابودش کرد. بهش فضا بده... بهش نشون بده هرجوری که باشه دوستش داری، نذار از ترس از دست دادنت مجبور بشه بهت دروغ بگه یا بدون اینکه بفهمی دست به این کارا بزنه. اون الان بهتر از هرکسی می‌دونه چقدر اشتباه کرده و سعی داره اشتباهاتش رو جبران کنه، پس سعی کن فاطمه رو با همه نقایص و خوبی‌هاش دوست داشته باشی. اگه یه درصد حس می‌کنی مرد این میدون نیستی، اون وقت فکرش

رو از سرت بیرون کن و بذار مردی رو پیدا کنه که کنارش آرامش بگیره.”

دیگه نمی‌خواستم بیشتر گوش بدم. به اتاق برگشتم و به حرف‌های مامان باجی فکر کردم. به اینکه آیا واقعا عاشقی کردن رو بلد بودم؟

#پست ۲۸۹

[16.08.21 23:24]

من و مامان باجی با کمک امیرعلی ظرف‌های حلوا رو سرخاک بردیم، سنگ قبر خاک گرفته آقابزرگ رو با گلاب شستیم و فاتحه‌ای خوندیم. باید به آخرین جلسه روانشناسم می‌رسیدم بنابراین زودتر از شون جدا شدم و پیاده به سمت مطب رفتم. وقتی مقابل خانم صدری نشستم حس بدی داشتم که قرار نیست این جلسات بیشتر ادامه داشته باشه.

“چی شده امروز مضطرب بنظر میای فاطمه جان؟”

دست دست کردم و مردد گفتم:

“عصر دارم برمیگردم تهران. فردا جلسه دادگاه تشکیل  
میشه. ابلاغیه دادن که تاریخش جلو افتاده.”

چند لحظه نگاهی به تقویم انداخت، دست‌هایش رو درهم فرو  
برد و گفت:

“برای دادگاه آمادگی داری؟”

سرم زو تکون دادم و با خنده گفتم:

“اصلاً!”

خودش هم لبخند زد و گفت:

“فکر می‌کنم به قدری حرفام رو یاد گرفته باشی که دیگه از  
رویاری با هامون نترسی.”

“نمی‌ترسم. بیشتر حس می‌کنم انگار قراره دوباره من جدیدی  
که متولد شده رو ازم بگیرن. اونجا، بین اون آدمای... می‌ترسم  
دوباره گم بشم.”



“باید اونقدری به خودت مطمئن باشی که دیگه چیزی نتونه مانع تو بشه. این تویی که برای زندگیت تصمیم میگیری. فردا با شجاعت بدون ترس، بدون سر خم کردن از روی شرم برو دادگاه. با تمام جسارتت باهاتش مواجه شو، نشون بده تو قوی هستی و از باخت نمی ترسی. بهش نقطه ضعف نده، نشون نده می ترسی! سرت رو بالا بگیر! درست مثل آدمی که از بردش مطمئنه! اگه قاضی یه درصد حس کنه تو خودت رو گناهکار میدونی اونوقت ممکنه حتی حکمی متفاوت صادر بشه. برخوردار تو فردا تعیین کننده اس!”

سرم رو آهسته تکون دادم، اتاق بوی عطر گل نرگس می داد، عطری که انگار از اضطرابم کم می کرد. چشمم روی دسته گل های نرگس توی گلدون بنفش خیره موند و به این فکر کردم هرگز برای خودم گل نخریده بودم. چرا هیچوقت حال خوب رو خودم به خودم هدیه نمی دادم؟ چرا ما انسان ها یاد

گرفته بودیم منتظر بمونیم تا دیگران حال خوب رو یادمون بدن.

“در مورد گم کردن خودت، اگه واقعا راحت رو پیدا کرده باشی، دیگه نمی‌ذاری کسی اونو ازت بگیره فقط باید به خودت باور داشته باشی. به خودت باور داری؟”

فکر کردم، به همه چیزهایی که گذرونده بودم. تک‌تک روزها و شب‌ها...

تمام احساسات...

تمام اشتباهات...

مصمم جواب دادم:

“آره باور دارم.”

#پست ۲۹۰

[17.08.21 02:17]

سروصدای راهروی دادگاه دیگه مثل دفعه قبل باعث بهت و حیرتم نمی شد. فریادهای افرادی که تا دم آخر با سایرین دعوا داشتن ، فحش های رکیک و مردمی که با پیشونی های سرخ و عرق کرده به همدیگه دهن کجی می کردن و زندگی برایشون فقط چنین آشوب پایان ناپذیری بود؛ برای سربازهایی که اطراف اتاق های دادگاه هم ایستاده بودن عادت شده بود .

هامون رو از انتهای سالن دیدم که همراه دو وکیل و چند مرد دیگه اومده بود. حرف های خانم صدری تو گوشم زنگ زد. به خودم نهیب زدم:

“ضعف نشون نده! ضعف نشون نده!”

پوزخند دفعه قبل هنوز روی صورتش بود اما نمی شد تیرگی زیر چشماش رو نادیده گرفت. پس چندان هم بهش خوش نگذشته بود! همین دیدن یه نشونه کوچیک کافی بود تا اعتماد به نفسی بگیرم و به خودم باور پیدا کنم. سرم رو بالا گرفتم و مستقیم تو چشماش زل زدم.

“فکر کردم جا می‌زنی و نمی‌ای! هنوز قصد نداری این بازی مسخره رو تموم کنی؟”

خانم نوئین خواست چیزی بگه اما خودم زودتر پیش دستی کردم و گفتم:

“من به خودم و مدارکی که علی‌هات دارم مطمئنم هامون! می‌خوای چوب حراج به آبروی من بزنی، خودم زودتر از تو همه جا پخشش کردم! پس نگران نباش، زورت رو بزن که از این توری که توش گیر کردی خودت رو نجات بدی، وگرنه من تا تهش قصد دارم اینقدر بندهای اون تور رو سفت بکشم که نفسی برات باقی نمونه! زمانی جا می‌زنم که زنده نباشم!”

پوزخند روی صورتش جای خودش رو به اخمی غلیظ داد. درها باز شدن و شماره پرونده ما اعلام شد. دست خانم نوئین با رضایت روی بازوم نشست و گفت:

“بریم عزیزم.”

با سری بالا و غرور و اعتماد بنفسی که ناگهان توی وجودم بیدار شده بود داخل شدم. مقابل قاضی ایستادیم تا اجازه نشستن بده. پرونده زیر دستش بررسی شد و عینکش رو روی صورت جا به جا کرد .

“خب پرونده و مدارکی که وکیل شاکی در اختیار ما گذاشتن تایید شد. بنا به درخواست وکیل متهم آقای راد، ایشون درخواست احضار شاهی رو داشتن که شاهد بوده شاکی با رضایت خودش متهم رو همراهی کرده.”  
خانم نوئین گفت:

“اعتراض دارم جناب قاضی. ممکنه شاهد از دوستان ایشون بوده باشه، چه مدرک قطعی هست؟”  
قاضی جواب داد:

“شاهد رو احضار می‌کنیم.”

با ورود پسری که تابه حال ندیده بودم مطمئن شدم هامون بازی کثیفی رو شروع کرده. پسر با معرفی خودش جواب هر سوال قاضی رو با چنان دقتی داد که انگار لحظه به لحظه کنار من و هامون بوده و هر چیزی رو تماشا کرده. جوری رنگ لباس و حتی ورود و خروج من رو بلد بود که هیچ ایرادی نمی شد بهش گرفت با این تفاوت که داشت دروغی فاحش رو می گفت! می گفت که من از مستی زیاد همراهی کرده بودم.

وقتی شاهد از جایگاه پایین رفت خانم نوئین بلند شد و گفت: “درخواست احضار شاهدهی از سمت خودمون رو دارم. مدارک شاهد هم قبلا به محضر دادگاه تحویل داده شده.”

قاضی سرش رو تگون داد و گفت:

“خانم حدیث بجنوردی، تشریف بیارید به جایگاه”

زنی که چهره‌ی آشنایی داشت از روی صندلی عقبی بلند شد و جلو رفت. خانم نوئین پرسید:

“خانم بجنوردی می‌شه در مورد اون شب برامون توضیح بدین؟ شما موکل بنده رو دیدین؟”

زن دستاش رو درهم پیچید و مشخص بود که اضطراب داره، نگاهش مدام وحشت زده روی هامون می‌چرخید. کمی به جلو خم شدم و با دیدن دست‌های مشت شده و صورت سفید شده هامون فهمیدم انتظار احضار چنین شاهدهی رو نداشته .

#پست ۲۹۱

[17.08.21 02:44]

زن سرش رو به سمت من چرخوند و با دقت نگام کرد و گفت:  
“بله ایشون رو یادمه.”

وکیل هامون بلند شد و گفت:

“اعتراض دارم، بین اون همه آدم توی مهمانی چطور یه خدمتکار می‌تونه اینقدر با اطمینان بگه که دقیق ایشون رو یادشه.”

“اعتراض وارد نیست.”

قاضی رو به شاهد کرد و گفت:

“ادامه بدین.”

زن درحالیکه مشخص ود انتخاب کلمات و جملات خیلی  
براش سخته گفت:

“ایشون رو خوب یادمه چون خودشون و دوستشون حلقه  
نامزدی اون شب مهمانی رو تو لیوان نوشیدنی به من دادن  
که به صاحب تولد یعنی شمیسا خانم و نامزدشون بدم. برای  
همین ایشون رو از نزدیک دیدم و چهره‌اشون یادم مونده.”  
خانم نوئین پرسید:

“خب در مورد بقیه چیزایی که دیدین می‌تونین توضیح  
بدین؟”

“بله من بعد از اینکه برگشتم مشغول کارم شدم دیدم که  
ایشون برگشت سمت بار و از من پرسید که نوشیدنی بدون



الکل داریم یا نه و من بهش گفتم باید از آشپزخونه بگیرن.  
تشکر کردن و رفتن.”

خانم نوئین مسلط پرسید:

“شما دیدین ایشون از نوشیدنی الکی بخورن؟”

“نه اصلا. حتی خودم در حین سینی گردوندن دوبار بهشون  
تعارف کردم و ایشون گفتن نه.”

“بعدش؟”

“بعدش برای آوردن چندتا وسیله برگشتم آشپزخونه که دیدم  
آقا هامون داره لیوان رو با آب پرتقال پر می کنه. یه شیشه  
سیاه کوچیک هم روی اپن بود کنار همون لیوان. بعد یه  
دختری رو صدا کرد و نوشیدنی رو داد دستش و گفت برسونه  
دست ایشون.”

خانم نوئین گفت:

“شما دیدین که بعد خوردن نوشیدنی خانم فروزش چه حالی داشته باشه؟”

“بله من دیدم ایشون خیلی بی قرار شده و انگار حالش بهم خورده. می خواستم برم کمکشون و براشون اب ببرم که دیدم اقا هامون ایشون رو با خودشون بردن.”

“بنظرتون این موضوع مشکوک نیومد؟”  
 “اعتراض دارم.”

قاضی سر تکون داد و گفت:

“خانم نوئین سوال درست بپرسید. اتهام وارد نکنید.”

خانم نوئین دستاش رو بالا برد و گفت:

“جناب قاضی من دیگه سوالی از ایشون ندارم. شاهد دوم هم بیرون منتظر ورود هستن. مدارکشون تحویل داده شده.”

دختر بعدی که او مد مشخص شد همونی بوده که جام نوشیدنی رو به من داده. بعد از اتمام صحبت هردو شاهد. وکیل هامون بلند شد و گفت:

“جناب قاضی شهادت این دو مستخدم هیچکدوم مستدل نیستن. اونا که مثل دوربین تمام مدت زاغ این خانم رو چوب نزدن!”

خانم نوئین از جا بلند شد، برگه‌ای رو روی میز قاضی گذاشت و گفت:

“شاهد اول ما خانم بجنوردی بعد از اینکه دیدن خانم فروزش حالش بد شد و همراه آقا هامون به زور برده شد، همونطور که خودشون داشتن می‌گفتن و وکیل آقای راد مانع شدن، ایشون شک کردن به محتویات اون شیشه و به خودشون جرات دادن تا اون شیشه رو بردارن یه گوشه پنهان کنن تا بعد به حال فرصت پرس و جو کنن و ببینن چی بوده که دیگه فراموش می‌کنن تا اینکه من میرم سراغ خدمه اون شب و خانم

بجنوردی اون شیشه رو به من تحویل میده. این شیشه دست پزشکی قانونی رفته، اثر انگشت آقای راد روش تایید شده و همونطور که مستحضر هستید توی برگه پزشکی قانونی وجود مواد خواب‌آور توی اون شیشه تایید شده.”

رنگ از رخ هامون پرید و لبخند پیروزی این بار صورت خانم نوئین رو هدف گرفت .

#پست ۲۹۲

[17.08.21 04:10]

قاضی مشغول ورق زدن برگه‌ها شد، از جدیت صورتش نمی‌شد چیزی فهمید. سرش رو بالا آورد و رو به هامون گفت:

“متهم، چه دفاعی داری بیان کنی؟”

هامون از شدت عصبانیت داشت کنترلش رو از دست می‌داد.

“دروغه! پاپوشه! به این خدمتکارای پاپتی پول دادن تا این

چرندیات رو از خودشون در بیارن!”

“صداتون رو بالا نبرید آقا! وگرنه می‌گم شما رو ببرن بازداشتگاه و جلسه بدون حضور شما انجام بشه.”

هامون این بار با صدایی که سعی داشت کنترل کنه گفت:

“این خانم خودش مدام دورو بر من می‌چرخید. خودش مدام به من آمار می‌داد، وگرنه من با این همه پولداری و اعتبار و آبرو چیکار این دختره پاپتی دارم آخه! نه ریخت و قیافه داره نه چیزی! چرا باید اعتبار و آبروم بذارم سر همچین چیزی.”

خانم نوئین با خونسردی سرش رو به سمت هامون برگردوند و گفت:

“اتفاقا اکثر پرونده‌های تجاوز به زنان و کودکان توسط آدمای معتبر، با آبرو و پولدار صورت گرفته این دلیل معتبری نیست جناب آقای راد!”

خندیدم، با صدا و راحت...

خنده‌ای که انگار نفت شد روی هیزم خشم هامون.

“به ریش من می خندی؟ من پدرت رو در میارم! من یه بلایی  
سرت میارم که...”

خانم نوئین بلافاصله گفت:

“جناب قاضی ایشون در فیلم‌های ارائه شده در محضر دادگاه  
هم به همین شکل موکل بنده رو تهدید کردن و خودتون هم  
الان شاهد هستین که دارن موکل من رو تهدید می‌کنن.”

وکیل هامون کلافه بهش اشاره میزد تا بدتر از این کار رو  
خراب نکنه اما هامون دیگه کنترلی روی اعصابش نداشت!  
شاید حتی اونم می‌دونست که دیگه دادگاه رو باخته.

قاضی تذکر بعدی رو به هامون داد و رو به وکلا گفت:

“مدرک دیگه‌ای برای رد یا اثبات این قضیه دارید؟”

وکیل هامون فقط گفت می‌تونه شاهدان دیگه‌ای رو برای  
جلسات بعد بیاره که چیزایی که دیدن رو به عینه تعریف کنن.

اما خانم نوئین تیر آخر رو از چله رها کرد. از جا بلند شد، به سمت میز قاضی رفت، فلشی رو روی میز گذاشت و گفت:

“از اونجایی که خونه جناب راد مجهز به دوربین مدار بسته بوده و از طرفی فیلم برداری هم برای فیلمبرداری از مراسم تولد آورده شده بود. من تونستم این فیلما رو از شب مهمانی پیدا کنم. که توی هردو فیلم ریخته شده مدارک کافی هست که نشون میده موکل من تمام مدت بدون نوشیدن حتی یه لیوان نوشیدنی، گوشه‌ای ایستاده و تنها چیزی که خورده لیوان اب پرتقالی بود که خدمتکاری که به عنوان شاهد شهادت داد، از طرف آقای راد براش آورده و بعد بیهوشی و اینکه آقای راد ایشون رو تقریبا به صورت کشیدن و زور با خودشون می برن توی فیلم هست. فکر نمی‌کنم از این مدرک واضح تری پیدا بشه جناب قاضی.”

وکیل هامون عملا وا رفت و چشماش رو بست. هامون سرش رو مضطربانه به سمت وکلا چرخوند و گفت:

“یعنی چی؟ چی داره می‌گه؟ این فیلمای کوفتی از کجا اومدن؟”

صدای نعره‌اش بالا رفت و گفت:

“شما دوتا نره خر عوضی دارین چه گوهی می‌خورین که فیلمای دوربین مدار بسته خونه من دست این زنیکه هرزه‌اس؟ پس شما دوتا اینجا چه غلطی می‌کنین؟”

قاضی با عصبانیت رو به سرباز گفت:

“ایشون فعلا ببرید بازداشتگاه تا بفهمه اینجا نباید عربده کشی کنه و صداشو بندازه تو سرش.”

سربازا که به طرف هامون اومدن با عصبانیت فریاد زد:

“دست به من نزن! اصلا میدونین من کی هستم؟ بابام بفهمه همه شما رو بیچاره می‌کنه.”

قاضی با جدیت داد زد:

“بابات هر کی که هست واسه خودشه! ببریدش بازداشتگاه!”



هامون رو از اتاق که بیرون بردن، قاضی رو به وکلا گفت:

“چیزی دارید در رد این فیلم مدار بسته بگید؟”

هر دو وکیل هامون نگاهی بهم انداختن و سر تگون دادن.

“خانم نوئین شما چطور؟”

خانم نوئین صداش رو صاف کرد و گفت:

“فقط در مورد تاهل خانم فروزش، اینکه صیغه محرمیتی بدون

اینکه ثبت بشه خونده شده بود، پدر خانم فروزش شاهد

هستن و نامزدشون هم حاضرین در صورت لزوم بیان در این

مورد شهادت بدن. گرچه قبلا برگه استشهادش رو من با

امضای تمام افراد در جریان این قضیه آماده کردم که الان

میدم خدمتتون.”

برگه ای رو روی میز قاضی گذاشت و عقب اومد .

“خوبه. بعد از بررسی این فیلما و این استشهادیه و بعد از اطمینان از صحت و اعتبارشون، هفته آینده نتیجه دادگاه بهتون ابلاغ میشه. ختم جلسه اعلام می کنم.”

وقتی از سالن بیرون اومدم و نگاه پر از خنده خانم نوئین رو دیدم احساس کردم دو بال بزرگ به وسعت تمام دنیا روی شونه هام سبز شده. بی اراده دستام دور خانم نوئین حلقه شد و جیغ زدم:

“بگید دادگاه به نفع ماست...تورو خدا بگید که دیگه تموم شد!”

دستش روی پشتم چرخید و گفت:

“قطعا نتیجه به نفع ماست ولی هنوز مشخص نیست حکم چی باشه. ممکنه اونا درخواست تجدید نظر کنن.”

مهم نبود...واقعا مهم نبود...

همین که اون محکوم می شد برای من کافی بود.

همین که می‌دونستم هامون محکوم میشه برای من بهترین  
حس دنیا بود .

#پست ۲۹۳

[17.08.21 04:55]

\*\*\*

مامان خوشحال بود و در حال درست کردن خمیر برای پخت  
قطاب، شیرینی مورد علاقه‌ی من!

زینب تمام مدت بلبل زبونی می‌کرد در مورد اتفاقاتی که توی  
این سه هفته افتاده بود. آقا چون بعد از اینکه خیالش از دادگاه  
راحت شده بود با خیال راحت رفته بود مغازه و خبری از  
حسین نبود.

“حسین چرا پیداش نیست؟”

زینب یواشکی نگاهی به مامان انداخت و لب‌گزید و گفت:

“بریم تو اتاق بگم برات.”

بلند شدم و با کنجکاوی دنبال زینب رفتم. وقتی در اتاق رو بست گفتم:

“حالا چرا جیمزباند بازی در میاری؟”

“مامان بفهمه بهت گفتم عصبانی می شه.”

“چی شده مگه؟”

روی تخت نشست و گفت:

“قهر کرده، یه هفته اس آخر شب موقع خواب فقط میاد خونه.”

اخمی کردم و روی زمین جلوی پای زینب نشستم و گفتم:

“یعنی چی قهر کرده؟ سر چی؟”

زینب با دست موهای آشفته شده اس رو مرتب کرد و

در حالیکه گیره موهاش رو باز می کرد گفت:

“بیا موهامو واسم بباف تا بگم برات.”

بلند شدم پشت سرش روی تخت نشستم و موهاشو توی دست، سه دسته کردم:

“بگو دیگه، پیر کردی منو!”

“خاطر یکی رو می خواد. دو هفته اس داره مامان اینا رو التماس می کنه واسه اش پا پیش بذارن.”

ابرویی بالا دادم و گفتم:

“حسین و خاطر خواهی؟”

خندید و گفت:

“آره دیگه. بلاخره اونم آدمه دلش یه جا گیر کرده.”

لبخندی زدم و دسته موهای زینب رو با شونه مرتب کردم و درحالیکه گیس می زدم گفتم:

“حالا دختره کی هست؟”

“نمی‌شناسیمش، فقط می‌دونیم بعضی روزا میاد دم مغازه جنس می‌خره، با همون یکی دوباری که اومده دل داداش ما هم برده.”

“اون جعبه روبانا رو بده به من. خب مامان اینا چرا مخالفن؟”  
جعبه چوبی کش‌های مو و روبان‌های مخصوص گیس کردن رو به دستم داد و گفت:

“مامان می‌گه تازه مراسم تو بهم خورده، فعلا به خاطر تو صلاح نیست مراسم بگیریم. می‌گه فاطمه اذیت می‌شه.”

دستام روی موهای زینب خشک شدن. واقعا چنین فکری در مورد من می‌کردن؟

“زینب؟”

“به خدا مامان جون گفت! من نگفتم که! من گفتم فاطمه مشکلی نداره، ولی آقاجون گفت به خاطر فوت عمو هم که

شده فعلا حرفش رو ننزیم. ولی میدونم عمو رو بهونه کرده.  
همه می ترسن تو ناراحت بشی.

“من چرا باید ناراحت بشم زینب؟”  
“خب آخه...”

حرفش رو خورد و به بازی با انگشتاش مشغول شد .

#پست ۲۹۴

[17.08.21 05:08]

“چون عقلم بهم خورده می ترسن افسرده بشم؟”

روبان آخر رو به موهاش زدم و گفتم:

“از چی ناراحت بشم زینب؟”

نفس عمیقی کشید و گفت:

“تو که نمی‌دونی وقتی رفتی اینجا چه وضعی بود. مامان عین مرغ پر کنده شده بود. الانم ممنوع کرده کسی حرفی بزنه که تورو ناراحت کنه.”

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

“خودم حلش می‌کنم. اون بچه چه گناهی داره به خاطر من باید قید زندگیشو بزنه!”

زینب مردد بهم چشم دوخت و با ترس گفت:

“جون زینب به مامان نگیا! به خدا پدرمو در میاره.”

دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

“تو نترس من حواسم هست.”

\*\*\*

ساعت حدود یک نیمه شب بود که صدای باز شدن در حیاط رو شنیدم. از روی تخت بلند شدم و سریع چادر زینب رو روی دوشم انداختم. چراغ‌های سالن خاموش بودن و صدای



قدم‌های حسین تو حیاط به گوش می‌رسید. قبل از اینکه بخواد داخل بیاد از خونه بیرون زدم. سر راه پله داشت کفش‌هاش رو از پا در می‌آورد. با دیدن من بالای پله‌ها چند لحظه خشکش زد.

“سلام. رسیدن بخیر داداش! دو روزه برگشتم و هنوز داداشمو ندیدم!”

دستی به سرش کشید و گفت:

“سلام. خوش برگشتی.”

“این وقت شب موقع خونه اومدنه؟”

از کنارم رد شد و گفت:

“ولم کن تورو خدا!”

هنوز دستش به دستگیره در نرسیده بود که گفتم:

“حالا اسمش چیه؟”

انگار خشکش زد، مثل برق گرفته‌ها به سمتم برگشت و گفت:

“باز زینب دهن لقی کرده؟”

روی پله‌ها نشستم و گفتم:

“بیا بشین حرف بزنیم.”

تعلل کرد ولی بلاخره تسلیم شد و اومد یه پله پایین تر از من نشست.

“من و تو هیچوقت صمیمی نبودیم حسین. همیشه حسادت کردی به توجهی که آقاجون بهم می‌کرد. همیشه یه دلیل پیدا کردی که بهم بی‌توجهی کنی ولی من همیشه تورو مثل یه برادر خوب دوست داشتم، حتی با اینکه هرگز نشون ندادی ذره‌ای منو دوست داری.”

سرش رو ناگهانی بالا گرفت و گفت:

“این چرندیات چیه... معلومه که دوستت دارم. قرار نیست همه بیان علاقه‌اشون رو داد بزنی خانم! فکر می‌کنی کی با وکیل

این مدت خونه به خونه رفته تا شاهد پیدا کنه و فیلمای دوربینا رو پیدا کنه؟ فکر می‌کنی واسه خودم بود داشتم یقه چاک می‌دادم؟ به خاطر تو دیوانه شده بودم! بد رفتار کردم خودمم می‌دونم ولی مگه میشه آدم بفهمه چه بلایی سر ناموسش اومده و عقلش سر جا بمونه؟”

حقیقتا جا خوردم. انتظار این حرف رو نداشتم.

“زینب گفت دادگاه خوب پیش رفته.”

“آره. خوب بود. قطعاً قاضی به نفع من رای میده.”

خدارو شکر آرومی گفت و سر رو پایین انداخت. با یکی از پاهاش روی پله ضرب گرفته بود و مشخص بود مضطربه.

“نگفتی؟ اسمش چیه اونی که دلتو برده؟”

“مهشید.”

لبخند زدم و گفتم:

“خب حالا مهشید خانم چند سالشه؟ چیکارس؟ خانواده‌اش  
چطورن؟”

“می‌پرسی که چی بشه؟ مامان و آقاجون که مخالفن!”  
“اونا هم ملاحظه یه چیزایی رو می‌کنن که به نظر خودشون  
درسته. تو جواب منو بده.”

دکمه اول پیرهنش رو باز کرد، نفسی گرفت و گفت:

“دانشجوی ادبیاته، باباش استاد ادبیات دانشگاس.”

کمی به جلو خم شدم و به میمیک صورتش چشم دوختم و  
پرسیدم:

“خب حالا این مهشید خانم هم از علاقه شما خبر داره یا یه  
طرفه‌اس؟”

سرخ شد و من من کنان گفتم:

“اونم بی‌میل نیست. خلاصه من مردم، این چیزا رو می‌فهمم.”

نگاهم جز به جز صورت حسین رو گشت، هنوز باور نداشتم اونقدری بزرگ شده که بخواد زن بگیره، هنوز رفتارای ناپخته زیادی داشت، اما همین که داشت سعی می کرد بهتر بشه قابل توجه بود .

“اگه با مامان صحبت کنم چی؟”

مثل فنر از جا پرید و گفت:

“بگو جون حسین؟”

خندیدم و گفتم:

“جون حسین!”

چشماش از شادی برق می زد:

“اما...”

انگار دنبال کلمه خاصی می گشت و نمی تونست توی ذهنش کلمات رو جفت و جور کنه .

دست روی بازوش گذاشتم و گفتم:

“قرار نیست چون زندگی من بهم ریخته بقیه هم طوفان بیفته  
به جون زندگیشون! من راهمو پیدا کردم، برنامه‌های زیادی  
واسه خودم دارم. نگران من نباش. مامان رو بسپر به خودم،  
من قلقلش رو بلدم، دل مامان که نرم بشه، نرم کردن آقاجون  
کار دو ساعته!”

با شد بغلم کرد و بوسه‌ای روی گونه‌ام نشوند و گفت:

“آی قربون آبجی خودم برم. هرچی زینب بخاری ازش بلند  
نمی‌شه تو جاش جبران کردی.”

دستم رو پشت سرش گذاشتم و لبخند زدم. اینجا بین آغوش  
اعضای خانواده، زندگی هنوز جریان داشت!

#پست ۲۹۵

[17.08.21 05:28]

\*\*\*

عکس مهشید رو دیده بودم، دختر محبوب و بامزه‌ای بنظر می‌رسید. چشم‌های درشت آهوپی مشکی رنگ و موهای خرمایی تیره، قدش تقریبا تا سینه حسین بود و از هر نظر دوست داشتنی بنظر می‌رسید. چند روزی طول کشید تا من و زینب بتونیم مامان رو راضی کنیم به اینکه برای خواستگاری قدم پیش بذاره.

آقاجون با وجود اصرارهای من قبول کرده بود و بلاخره مامان رضایت داده بود تا چند جلسه‌ای با مهشید و مادرش دیدار داشته باشه و مزه دهن اونا رو بسنجه. وقتی از اون طرف چراغ سبزی برای خواستگاری نشون داده شد، حسین دیگه تو پوست خودش نمی‌گنجید .

انتخاب روز خواستگاری رو گذاشته بودن چند روز بعد از زمان ابلاغیه دادگاه من .

هر روز صبح با حسی از اضطراب سراغ سامانه می‌رفتم یا منتظر پیامی از جانب خانم نوئین بودم. اما هر روزی که

می‌گذشت انگار برام یه سال طول می‌کشید. افروز بیشتر میومد خونمون و با زینب منو برای خرید خواستگاری یا چیزای دیگه بیرون می‌بردن تا شاید کمی از اضطرابم کم بشه، اما هیچکس نمی‌تونست بفهمه حال و هوای آدمی که منتظر مهم‌ترین نتیجه تاثیرگذار روی زندگیشه چطوریه.

دقیقا ده روز از جلسه دادگاه گذشته بود که ساعت هشت صبح با صدای زنگ موبایل چشم باز کردم. با دیدن شماره تماس خانم نوئین قلبم توی سینه وایساد. بدنم اونقدر یخ زد و مغزم قفل شد که حتی نمی‌تونستم گوشی رو جواب بدم.

زینب خواب آلود سرش رو از روی بالش بلند کرد و گفت:

“تورو خدا یا جواب بده یا خفه‌اش کن! خوابم پرید.”

با صدای زینب انگار به خودم اومدم، روی تخت نیمخیز شدم و گوشی رو جواب دادم.

“خوش خبر باشی خانم نوئین. این وقت صبح نتیجه اومده؟”



صدایش برخلاف صدای وحشت زده من پرانرژی بود.  
 “همین الان اومدم دادسرا، ابلاغیه اومده و نتیجه اعلام شده.”  
 نفسم رفت و تمام وجودم گوش شد.

“می‌دونم این مدت خیلی سختی کشیدی فاطمه جان، جواب  
 امروز نتیجه صبر و شجاعت توئه! تبریک میگم، قاضی رای رو  
 به نفع تو داده!”

اشک تو چشمام جمع شد و نفسم جایی تو اعماق سینه رها  
 شد.

“مجازات چی؟”

صدای تا کردن کاغذی اومد و انگار از رو برام خوند:

“در تبصره ی ۲ ماده ۲۲۴ مقرر شده: هر گاه کسی با زنی که  
 راضی به زنا با او نباشد، در حال بیهوشی، خواب یا مستی  
 زنا کند، رفتار او در حکم تجاوز جنسی است. بر همین اصل و  
 با توجه به مستندات ارائه شده از طرف شاکی خانم فاطمه

فروزش، متهم آقای هامون راد، مطابق بند ت ماده ۲۲۴ قانون مجازات اسلامی به اشد مجازات یعنی اعدام محکوم شده و این حکم در زمان تعیین شده اجرا خواهد شد. طرفین یک هفته زمان برای ثبت اعتراض و درخواست دادگاه تجدید نظر را دارند.”

پلکام رو روی هم فشردم و اجازه دادم اشک شوق سد چشمام رو بشکنه و فرو بریزه.

“خدایا شکر!”

“قطعا درخواست تجدید نظر می کنن تا چند ماهی وقت بگیرن اما این حکم قابل تعویض نیست و فقط چهار پنج ماه تا اجرا بهشون فرصت میده. همین! پس خیالت راحت باشه! اون متجاوز عوضی به چیزی که حقش بود میرسه.”

“ممنونم. واقعا ممنونم. بهترین خبر دنیا رو بهم دادین.”

گوشی رو قطع کردم و در حین گریه خندیدم. حالا می  
تونستم به اندازه تمام این مدت بی خوابی و کابوس...بلاخره  
راحت بخوابم.

#پست ۲۹۶

[18.08.21 03:50]

\*\*\*

چشمم گاهی خیره می‌موند به ساعت دیواری نقره‌ای رنگی  
که طرح ماه و خورشید داشت و عقربه‌های ستاره‌دارش روی  
هشت ایستاده بودن. جو سنگینی بود، عدم آشنایی خانواده‌ها  
باهم باعث شده بود که مامان ساکت‌تر از قبل توی مجلس  
بشینه و گاهی نگاهش آهسته روی مهشید می‌چرخید. از  
همون لحظه‌ای که دیده بودمش به دلم نشسته بود،  
لبخندهای گاه و بی‌گاه و نگاه‌های زیرچشمی که به حسین  
مینداخت و چال گونه‌ای که موقع لبخند زدن روی یک طرف

صورتش مشخص می‌شد، به شدت به دلم نشسته بود، نگاهش رنگ و بوی عشق داشت و محبت .

با یه نگاه به هردو می‌شد فهمید دل هر دو طرف بدجوری گره خورده .

مامان معذب کمی روی مبلمان سلطنتی کرم رنگ خودش رو جابه‌جا کرد و رو به مادر مهشید گفت:

“خانم وفایی شما خانه دارید؟”

مادر مهشید با لبخند پا روی پا انداخت و گفت:

“من معلم دبیرستانم. سال سوم ابتدایی.”

مامان سری تکون داد و گفت:

“چه خوب. سروکله زدن با بچه‌ها سخت نیست؟”

خانم وفایی که زود یخش آب شده بود شروع کرد از خاطرات مدرسه تعریف کردن، سرم رو به اون سمت برگردوندم و به حرف‌های آقاجون و آقای وفایی گوش دادم. نگاهم بیشتر روی

چیدمان خونه می‌چرخید، توی قسمت به قسمت چیدمان خونه سلیقه و دقت به کار رفته و هرکسی که این دکور رو درست کرده بود فوق‌العاده با سلیقه بود .

فرش ابریشمین کرم رنگ با گل‌های ریز گلبهی و مبلمان سلطنتی کرم دقیقا با طرحی مشابه فرش؛ لوستر بزرگی که شعله‌هایی به شکل گل‌های رز غنچه شده داشت و حسابی به سالن جلوه زیبایی داده بود و تابلوهای خطاطی شده‌ای که روی در و دیوار به چشم می‌خوردن .

زینب صمیمانه رو به مهشید کرد و گفت:

“تابلوها کار شماست یا کار پدر؟”

مهشید با خجالت سرش رو پایین انداخت و گفت:

“بعضیاش کار پدر و بعضیاش کار خودمه. پدر خطاطی رو از بچگی بهم یاد داده.”

زینب آهسته گفت:

“پس بزنم به تخته عروس از هر انگشتش یه هنر می باره. خاک تو سر خودم که هیچی بلد نیستم.”

خنده ام رو کنترل کردم، با صدای بلند خش خشی اعصاب خرد کن به حسین چشم دوختم که از شدت اضطراب جای چای خوردن، دونه دونه قندهای توی قندون رو برمی داشت و مثل تخمه تو دهن می نداخت و خش خش کنان می جوید .  
با دست به پیشونی زدم و به زینب گفتم:

“یه علامتی به این پسر بده، باز استرس گرفته داره عین تخمه قند می خوره، بین مامان دختره چطور داره نگاش می کنه.”  
زینب لب گزید و با صدای کمی بلندی سرفه کرد اما دریغ از اینکه حسین حتی متوجه بشه. زینب دوباره و سه بار سرفه کرد و وقتی مهشید بلند شد تا یه لیوان اب برایش بیاره حسین تازه نگاهش به ما افتاد.

زینب با حرکت چشم و ابرو به قندون خالی شده اشاره کرد و حسین انگار تازه فهمیده بود که یه نفری کل قندون رو خورده و چای سرد شده هنوز روی میزه.

آقاجون نگاهی به مامان انداخت و با اشاره سر گفت تا بره سراغ اصل مطلب.

#پست ۲۹۷

[18.08.21 04:15]

مامان صداش رو صاف کرد و رو به خانم وفایی کرد و گفت: “خب بریم سراغ اصل مطلب. غرض از مزاحمت همونطور که خودتون در جریانید، حسین تنها پسر ماست، یه مدتی میشه که دلش اینجا گیر کرده. به من و آقاجونش گفت و ما هم این مدت خب از دروهمسایه تحقیق کردیم، مهشید جون رو که دیدم از همون لحظه اول به دلم نشست، همین شد که مزاحم شما بشیم واسه امر خیر. گرچه میدونم مهشید شما اینقدر

کمالات داره که خواستگار از درودیوار براش بریزه، حتی بهتر از پسر من.”

مادر مهشید لبخندی زد و گفت:

“این چه حرفیه حاج خانم. آقا حسین هم عین پسر خودمون می‌مونه.”

“این دوتا جوون دلشون گیر کرده، ما هم برای پسرمون هرچی در حد توان باشه انجام می‌دیم، سعی می‌کنیم تا جایی که در توان باشه بهترینا رو برای مهشید جان فراهم کنیم. البته پسر من الان خونه از خودش نداره، ما که چیزی نه از خدا و نه از خلق خدا پنهان نداریم، اونقدری توان مالی نداریم که بتونیم بالاشهر تهران خونه بگیریم اما حاجی این مدت پس انداز کرده برای اینکه بتونه کمک حسین کنه تا یه خونه نقلی همین نزدیکای خودمون بگیره.”

آقای وفایی بدون تعارف گفت:



“نمیشه گفت این روزا اصلا پول و درآمد و این چیزا مهم نیست، ولی می‌دونم حسین جان رو پای خودش وایساده و بلده گلیمش رو از آب بیرون بکشه و همین برای من کافیه که بدونم جربزه اینو داره که یه زندگی رو بچرخونه. برای خرید خونه اصلا مشکلی نیست اگه توافقی حاصل شد روی کمک من هم می‌تونن حساب کنن. من و مادر مهشید جان که حرفی نداریم. شما برای ما شناخته و تایید شده هستین حاج آقا فروش. هرچی مهشید جان بگه ما هم حرفی نداریم.”

آقاجون با مهربونی رو به مهشید کرد و گفت:

“بابا جان شما نظرت چیه؟ این پسر مارو جون به سر کرد اینقدر چپ رفت راست اومد گفت مهشید.”

مهشید نگاهی به مادرش انداخت و خانم وفایی با حرکت چشم اشاره کرد راحت باشه و هرچی می‌خواد بگه.

مهشید نگاهش رو به حسین دوخت و با لبخند گفت:

“من جوابم مثبتة.”

زینب کل کشید و مامان بلند گفت مبارکه!

آقای وفایی هم دیس شیرینی رو از روی میز برداشت و با صدای بلندتری گفت:

“مہشید جان بیا این شیرینی رو تعارف کن کام همه شیرین بشه، البتہ به آقا داماد تعارف نکن چون با این حجم قندی کہ ایشان خورده نہ تنها کامش شیرینہ بلکہ می ترسم دیابت هم بگیرہ.”

حسین مثل لبو قرمز شد و جمع از خندہ ترکید .

#پست ۲۹۸

[18.08.21 04:32]

\*\*\*

بستہ شیرینی خامہای رو با یه دست گرفته و با دست دیگہ توی جیب کولہام دنبال کلید گشتم. طبق معمول جز چندتا

سنجاق سر و یه بسته آدامس چیزی توی جیب کوله‌ام نبود. دستم رو روی زنگ گذاشتم و بی وقفه پنج شش باری فشار دادم. گلوم خشک بود و پاهام خسته، دو ساعت تمام حرف زده بودم و بلاخره تموم شده بود! برق رضایتی که توی چشم اساتیدم بود و مهری که پای برگه پایان نامه خورده بود به معنای پایان دوره کارشناسی ارشد و بلاخره رهایی از درس و دانشگاه بود .

رهایی از محیطی که من رو یاد آخرین دیدار با هامون و شمیسا و ترلان مینداخت .

صدای زینب رو از تو حیاط شنیدم که داد میزد:

“دارم میام.”

صدای کشیده شدن کفش‌ها روی سنگ‌های حیاط رو شنیدم و در آهنی باز شد.

“هلاک شدم تا تو بیای. صدبار می گم یکی رو بیاریم این آیفون رو درست کنه.”

زینب در رو پشت سرش بسته و گفت:

“حواست رو جمع کن که کلید جا نداری! وای شیرینی... تموم شد؟ قبول شدی؟”

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

“منو دست کم گرفتی! چند ماهه دارم روش کار می کنم، هیچ ایرادی نتونستن بگیرن.”

جعبه شیرینی رو از دستم قاپ زد و درحالیکه داخل خونه می رفت فریاد زد:

“مامان! مامان فاطمه دفاع ارشدش رو تموم کرده.”

خم شدم و بندهای کتونیم رو باز کردم و خسته داخل خونه شدم. مامان بالای اجاق ایستاده بود و داشت از ظرف شیشه‌ای یه مشت اسپند در می آورد.

“سلام دخترم. خسته نباشی. بیا مادر... بیا اسپند دود بدم چشم نخوریم. این مدت دوباره زندگی آروم شده، قیل و قال تموم شده، اسپند دودت کنم”

چند دقیقه بعد خونه پر شده بود از بوی اسپند و گلپر. زینب چایی دارچینی رو توی فنجون‌های گل قرمزی برام ریخت و در جعبه شیرینی رو باز کرد. چشماش با ولع روی نون خامه‌ای‌ها دودو زد و گفت:

“فکر نکنی با همین یه جعبه شیرینی تمومه‌ها! من شام می‌خوام! پیتزا!”

مامان تشر زد:

“همین مونده بخواد به شما شام بده. دیگه چی؟ باز می‌خوای بری معده خودتو پر کنی از این آت و آشغالاً.”

دست دراز کردم و یکی از نون خامه‌ای‌ها رو قاپیدم و گفتم:  
 “جهنم و ضرر! می‌ریم ای تی اف پیتزا مهمون من.”

حسین سرکی داخل آشپزخونه کشید و درحالیکه موهای خیشش رو با حوله خشک می کرد گفت:

“تک خوری داشتیم؟”

“بخوام دعوتت کنم که باید همه رو دعوت کنم! تو بدون خانومت میای مگه؟”

اسم مهشید که او مد حسین دوباره رنگ به رنگ شد. تمام این مدت هرباری که اسم مهشید رو می آوردیم یا کوچیکترین اشاره ای بهش می کردیم صورت حسین سرخ می شد و هول زده بحث رو عوض می کرد.

فکری کردم و گفتم:

“خب باشه. یه کاری کنیم. سه روز دیگه که مراسم عقد توئه شازده دوماد. فردا شب همه ما و زن عمو اینا و مهشید جون دعوت می کنیم، مهمان من بریم یه رستوران سنتی.”

مامان اخمی کرد و ظرف اسپند رو دور سرم چرخوند و گفت:

“لازم نکرده همون چندرغاز پولی که می‌گیری رو بخوای خرج رستوران و شام کنی.”

“نه مامان، می‌خوام یه بار این کارو انجام بدم. خودم دوست دارم.”

نگاهی به حسین کردم و گفتم:

“خودت برو به خانومت خبر بده و از طرف من دعوتش کن. منم یه زنگ به افروز می‌زنم.”

زینب هیجان زده گفت:

“چقدر خوب، خیلی وقته دسته جمعی شام بیرون نرفتیم.”

دیگه نگفت آخرین باری که اینطوری غذای بیرون خورده بودیم، سفر شمال دفعه قبل بود و عمو رحیم هنوز زنده بود. همین فرصت مناسبی بود، فرصتی که باید برنامه زندگیمون رو بلاخره بهشون می‌گفتم. از تصمیم‌هایی که برای خودم گرفته بودم...

بلاخره باید از یه نقطه شروع می کردم.

#پست ۲۹۹

[23.08.21 04:31]

چندین بار پیام رو از اول تا آخر خوندم و مردد به کلمه ارسال خیره شدم. هنوز شک داشتم که باید بفرستمش یا نه، اما با خودم عهد بسته بودم که این بار کاری رو نصفه نیمه رها نکنم. این آخرین کاری بود که نیمه تموم باقی مونده بود.

دلم رو به دریا زدم و پیام رو ارسال کردم. منتظر به نوشته آنلاین بالای صفحه چشم دوختم، تازه دو تیک آبی پایین متن ظاهر شد که صدای مامان رو از بیرون شنیدم.

“فاطمه جان؟”

صفحه گوشی رو خاموش کردم و از اتاق بیرون رفتم.

“جانم؟”



مضطرب بنظر می‌رسید، از دودو زدن نگاهش مشخص بود.  
نگرانیش به منم سرایت کرد و گفتم:

“چیزی شده؟”

نگاهش دوید سمت حیاط، حالت لب‌هاش بین گفتن و نگفتن  
گیر کرده بود .

“میگم عصبی نشیا دو نفر اومدن با تو کار دارن. تو حیاط  
هستن”

از پرده‌های توری باز مونده پنجره سرکی تا بینم اومدن کی  
اینقدر مامان رو آشفته کرده.

با دیدن دو زن با لباس‌های گرون قیمت و شالی که دور  
گردنشون افتاده بود، اخم کردم. دو چهره‌ای که خوب به یاد  
داشتم.

رو به مامان گفتم:

“هرچی شنیدی بیرون نیا. باشه؟ حتی اگه فحاشی کردن.”

نگران گفت:

“نمی‌شه که مادر. می‌خوای زنگ بزنی آقا جونت بیاد؟”  
 “نه اصلاً. نیاز نیست شما با این آدمای بی‌چاک و دهن‌بحث  
 کنید خودم از پششون بر میام.”

از خونه بیرون رفتم، با صدای بسته شدن در هردو به سمت  
 من برگشتن و نگاه توام با اخمشون روی من خیره موند.  
 پوزخند زدم انگار یه چیزی هم طلبکار شده بودن.

بدون ترس و با جدیت گفتم:

“امرتون؟”

خانم راد نگاهی به من انداخت و قدمی جلو اومد. موهای تازه  
 لایت شده و ناخن‌هایی که مانیکورشون هنوز تازه بود نشون  
 می‌داد تازه از آرایشگاه بیرون اومدن.

“اومدم باهات صحبت کنم.”

نگاهش هنوز پر از تحقیر بود! حتی از لحن صدایش غرور و نخوت می‌بارید. انگار هرگز نمی‌خواستن حقیقتی که اتفاق افتاده بود رو باور کنن.

“فکر نکنم حرفی برای زدن داشته باشیم.”

هاله با اخم گفت:

“طاقچه بالا نذار فکر نکن نمی‌دونیم چی می‌خوای! هدفت از این همه مسخره بازی زو خوب می‌دونیم.”

ابرویی بالا دادم و گفتم:

“جدی؟ هدفم چیه؟”

مادر هامون دستش رو بالا گرفت تا هاله ساکت بشه .

“ببین دخترجون من حوصله این مسخره بازی و پاسگاه و دعوا رو ندارم. تو میگی هامون یه غلطی کرده؟ اکی...گرچه من نمی‌فهمم توی پاپتی غربتی چی داری که پسر من بخواد رغبت کنه بهت دست بزنه“

از شدت تنفر دستام رو مشت کردم و سعی کردم گلوی خودم  
رو بگیرم تا حرف زشتی از دهنم بیرون نزنه.

همونطور یه سره ادامه داد:

“ولی باشه می‌گی یه غلطی کرده مشکلی نیست جبراناش  
می‌کنیم. پولشو میدیم. می‌خوای بری جراحی خودم یه پزشک  
خوب می‌شناسم بکارتت رو می‌دوزه و تموم! پولش هم خودم  
تمام و کمال می‌دم. حالا حرف حسابت چیه؟”

ابروهام تا آخرین حد ممکن بالا رفت. این حجم از وقاحت  
واقعا ناشی از اعتماد بنفس کاذب بود؟

#پست ۳۰۰

[23.08.21 05:10]

خیره شدم تو چشمای طلبکارش و گفتم:

“عجیبه جای اینکه من شاکی باشم شما پاشدی اومدی خونه  
من تازه طلبکارم هستی؟”

هاله با لحنی عصبی گفت:

“هوی با مامانم درست صحبت کن!”

بدون اینکه حتی به خودم زحمت بدم و نگاهش کنم گفتم:

“یادت ندادن وقتی دوتا بزرگتر صحبت می‌کنن خفه شی و وسط نپری!”

“دخترهی عوضی...”

خانم راد رو به هاله تشر زد:

“هاله! ساکت شو.”

با لحنی خشک و سرد گفتم:

“من نیازی به پول شما ندارم، نیازی به جراحی هم ندارم. از کسی نمی‌ترسم که بخوام اتفاقی که افتاده رو پنهون کنم. می‌تونید برید.”

پوزخند روی صورتش سایه انداخت، حالا بیشتر می‌شد شباهت بین چشم‌ها و لب هامون با مادرش رو تشخیص داد. برای لحظه‌ای حس کردم دارم تو چشمای هامون نگاه می‌کنم.

“لجبازی نکن دختر جون! به نفعته به پیشنهادم گوش بدی .  
“

نگاهش با تحقیر روی نمای قدیمی خونه و مامانم که نگران از پشت پنجره سعی داشت صدامون رو بشنوه، چرخید و گفت:

“باشه فکر می‌کنی برای جبران کمه...مشکلی نیست.”

دسته چکی از کیفش بیرون آورد و گفت:

“چقدر بنویسم؟ می‌تونم اونقدری بنویسم که این خرابه رو بدین بره و تو خیابون فرشته یه خونه درست حسابی بگیری. یه زندگی بهم بزنی که مادرت تاحالا تو خوابش هم ندیده

باشه. از اینکه پسر من بره بالای دار چیزی گیرت نیامد، گرچه باباش اصلاً نمی‌ذاره کار به جایی برسه که بخواد حرف اعدام پیش بیاد ولی گفتم که حوصله دادگاه و دردسراش ندارم. بگو چقدر بنویسم که زندگی خودت و هفت نسل بعدت تامین بشه؟ هوم؟”

دست به سینه روبروش ایستادم و گفتم:

“بنظرت چقدر باید بنویسی؟ برای یه جسم دست خورده و مورد تعرض قرار گرفته، برای یه عقد بهم خورده، برای یه روح شرحه شرحه شده، برای قلبی که شکسته، برای آبرویی که ریخته، برای خانواده‌ای که داغون شده، برای یه زندگی که پسرت نابودش کرد، خودت فکر می‌کنی چقدر باید بنویسی که ارزش داشته باشه؟ هوم؟ روح من، آرزوهای من چقدر می‌ارزه؟”

لبخندی زد و سر خودکار رو باز کرد و مشغول نوشتن شد. برگه چک رو جدا کرد و سمتم گرفت.

برگه رو ازش گرفتم و چشمم روی صفرهای پشت هم ردیف شده چرخید.

خندهام گرفت از انسانی که یاد گرفته بود روی هرچیزی قیمتی بذاره و تصور کنه با حساب بانکی پر از پولش می‌تونه هرچیزی که اراده کرد رو بخره.

نفس عمیقی کشیدم و چک رو از وسط نصف کردم، جلو رفتم و خرده‌های کاغذ رو تو دستش گذاشتم و گفتم:

“من فروشی نیستم. ظلمی که به من شد فقط یه جور جبران میشه. اونم وقتی که ببینم کسی که این بلا رو سرم آورده مجازات میشه!”

مادر هامون با چشم‌های گرد شده فریاد زد:

“دیوونه شدی؟ با مرگ پسر من چی نصیبت می‌شه؟ هرزه‌ی عوضی... لاشخور! فکر کردی می‌ذارم پسر دسته گلم رو بفرستی بالای چوبه دار؟”



صداش بلند و بلندتر می‌شد اما برام مهم نبود .

“می‌دونی حق با توئه خانم راد. این پول چیزیه که خانواده من اگه صد سال هم تلاش کنن نمی‌تونن یک سومش رو هم بدست بیارن. می‌تونه زندگی همه مارو درست حسابی تکون بده. اما خانواده من با پول تن فروخته شده من کاخ آرزوهاشون رو نمی‌سازن! من تن فروش نبودم که اومدی پولت رو به رخم بکشی!”

یه قدم دیگه جلو رفتم و رخ به رخش ایستادم و گفتم:

“از اعدام پسرت قلبم به آرامش می‌رسه چیزی که با صدتا صفر دیگه جلوی این عدد هم نمی‌تونن برام فراهمش کنی. بهتره یه بار برای همیشه بفهمی با پول همیشه هر غلطی که می‌کنی رو ماست مالی کنی. حالا دست تولهات رو بگیر و گمشو از خونه من بیرون. تا خود صبح فردا هم که اینجا دادوبیداد کنی من رضایت نمی‌دم!”

هر دو مات و مبهوت مونده بودن. به سمت در حیاط رفتم و  
بازش کردم و گفتم:

“راه خروج که بلدین؟ شاید لازمه زنگ بزنم پلیس بیاد راه رو  
نشونتون بده!”

هاله غرید:

“از اول گفتم نباید بیایم. دختره بی همه چیز! فکر کرده کیه؟  
بی لیاقت. بریم مامان...”

خانم راد در حالیکه نفرینم می کرد گفت:

“امیدوارم یه روز خوش تو زندگیت نبینی. هرزه کثافت.”

در رو پشت سرشون بستم و بهش تکیه دادم.

نمی دونستم کار درستی کردم یا نه. فقط می دونستم هرگز

اینقدر توی زندگی حس خوبی نداشتم!

#پست ۳۰۱

[26.08.21 05:03]

مامان سراسیمه خودش رو بهم رسوند و گفت:

“رنگ از رخت پریده، چی می گفتن؟”

با چشمای بسته گفتم:

“چی می خواستی بگن؟ اومده بودن رضایت بگیرن”

کمی سکوت کرد و گفت:

“می خوای رضایت بدی؟”

چشم باز کردم و تکیه از در گرفتم. مصمم گفتم:

“معلومه که نه! رضایت نمی دم. گفتم اگه صد بار هم بیان و

برن رضایت نمی دم.”

نگاهی به دروازه انداخت و گفت:

“چی بگم. منم مادرم... نمی تونم بگم چه حسی داره به خاطر

یه خطا آدم پاره تنشو از دست بده. از یه طرفم نمی تونم چشم

ببندم رواتفاقی که واسه تو افتاده. چی بگم والا. آدم گاهی تو بازی این روزگار می‌مونه.”

دستاشو گرفتم و گفتم:

“به خدا قسم اگه از کارش پشیمون بود رضایت می‌دادم. اگه فقط یه معذرت خواهی می‌کرد! ولی مامان هنوزم حق به جانب هستن، هنوزم فکر می‌کنن دنیا زیر پاشونه! اون آدم اکه ازاد بشه بازم این بلا رو سر بقیه میاره. اگه واقعا یه درصد پشیمون شده بود و میفهمید اشتباه کرده می‌بخشیدم ولی بخشیدن آدمی مثل هامون، بدون وجدان و بدون پشیمونی ظلم در حق بقیه دخترای این سرزمینه.”

دستم رو دنبال خودش کشید و گفت:

“بیا بریم یه شربت آلبالو بدم بهت. دستت یخ زده. هرچی خیر و صلاحه همون کارو بکن.”

به اتاقم برگشتم و روی تخت نشستم، احساس سرگیجه و بالا بودن فشار داشتم، از شدت حرص و جوشی که خورده بودم باز هم تپش قلب سراغم اومده بود.

صدای هم خوردن قاشق توی لیوان شربت رو شنیدم که در باز شد و مامان با لیوانی پر از شربت وارد اتاق شد.

لیوانی که جداره‌هاش بخار زده بود رو تو دستم گذاشت و گفت:

“یکم هم بزن بعد بخور.”

چشم دوختم به قالب‌های یخ قلبی شکلی که توی سرخی شربت آلبالو غوطه ور بودن و تازه متوجه تلخی دهنم شدم.

نشونه‌های معده درد عصبی رو مدتی می‌شد که توی خودم پیدا کرده بودم، اولیش همین زهر شدن کامم بود که هیچ شیرینی درستش نمی‌کرد.

قاشق طلایی رنگ رو توی لیوان چرخوندم و چشم دوختم به نگاه مضطرب مامان .

“میشه به بابا چیزی نگی؟”

نشست روی تخت و گفت:

“بدونه بهتره. شاید بازم بخوان واسمون مزاحمت ایجاد کنن.”  
جرعهای از شربت رو مزه مزه کردم. دهنم جز تلخی هیچ طعمی نداشت.

“دیگه نمیان. مطمئنم! غرورشون مهم تر از ختی پسرشونه.  
همین یه بار هم مجبور شدن بیان.”

مدهام تیر کشید و دستم بی اراده روی شکمم رفت.

نگاه تیز مامان حرکتم رو شکار کرد و گفت:

“درد داری؟ قرص بیارم؟”

“چیزی نیست. اسید مدهام زیاد شده.”

دستش روی موهام نشست و گفت:

“از من دلگیری حق داری باشی. موقعی که باید پشتت می‌بودم نتونستم مادری کنم ولی تو جای من نیستی فاطمه. مادر نشدی بفهمی چقدر سخته ادم ببینه عزیزدردونه‌اش داره جلو چشمش آب می‌شه. من هرکاری کردم به خاطر خودت بود! هر سختگیری کردم، فکر کردم دارم کار درستی می‌کنم. نمی‌دونستم نتیجه‌اش می‌شه این.”

چین و چروک صورتش انگار بیشتر از سال قبل شده بود و تعداد تارهای سفید رنگ موهاش بیشتر از همیشه لابلای تارهای سیاه خودنمایی می‌کرد. زیر چشمش چین افتاده و به خاطر مریضی قلبش رنجورتر بنظر می‌اومد.

با همه سختگیری‌ها و غر زدن‌ها و مشکلات بازم وقتی بهش نگاه می‌کردم همون مادری رو می‌دیدم که وقتی بچه بودم و مریض می‌شدم از جانش برام مایه می‌داشت تا من خوب بشم. مادر بود...

خوب یا بد...

درست یا غلط...

نمی‌تونستم به خاطر همه‌ی اتفاقات دیگران رو جای خودم سرزنش کنم.

زندگی اگه و کاش زیاد داشت اما به قول خانم صدری نباید آینده رو با فکر کاش‌های گذشته تباه می‌کردیم.

“بهه یه قول میدی مامان؟”

“هرچی که بخوای”

سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و به صدای قلبش گوش دادم. صدای قلبی که مطمئن بودم اگه چیزیش بشه من زودتر از خودش می‌مردم.

“اگه یه تصمیم عجیب دیگه گرفتم، قول میدی این بار پشتم رو خالی نکنی؟”

دستش نوازشگر روی کمرم نشست و گفت:



“قول میدم.”

#پست ۳۰۲

[26.08.21 05:54]

\*

روی یکی از نیمکتهای بوستان نشسته و کتابی که همراه برده بودم رو ورق می‌زدم. سعی داشتم به توصیه خانم صدری با خوندن یه کتاب استرسم رو کم کنم. برای بار دهم پیامش رو چک کردم.

نوشته بود که میاد...

بعد از ارسال آدرس و ساعت دیگه پیامی نداده بود و من تمام روز به این فکر می‌کردم که واقعا میاد؟

هنوز یک ربع مونده بود و من از استرس دیر نرسیدن زودتر از موعد رسیده بودم. صفحات کتاب رو با حواس پرتی ورق

زدم، هر خط رو چندباری خوندم ولی اینقدر ذهنم درگیر بود که هیچ چی از داستان نفهمیدم.

کلافه کتاب رو بستم و توی کیفم گذاشتم، با فاصله کمی چندتا دختر نوجوون درحال بدمینتون بازی کردن بودن و روی صندلی‌های روبرویی دو پیرمرد مقابل هم نشسته و با قیافه‌هایی که عمیقا متفکر بود به صفحه شطرنج چشم دوخته بودن. چندین مرد میانسال هم دور و اطرافشون ایستادن و درحین سیگار کشیدن تشویقشون می‌کردن.

پسر بچه‌ای با جعبه آدامس از این طرف به اون طرف بوستان می‌رفت و سعی داشت چیزی به خانم‌هایی که با هندزفری‌های توی گوش برای پیاده‌روی اومده بودن بفروشه. سایه‌ای مقابل نور آفتاب قرار گرفت و نگاهم به سمت راست کشیده شد.

“سلام. می‌تونم بشینم؟”

“سلام. آره بشین.”

آراسته بود مثل همیشه. موهایی که سخت حالت می‌گرفت رو مرتب شونه کرده بود، صورتش تازه اصلاح شده بود و این رو می‌شد از قرمزی زیر گردنش متوجه شد. هنوزم پیراهن مردونه‌ی مشکی رنگی به تن داشت و انگار قصد نداشت به این زودی از رخت سیاه عمو رحیم دل بکنه.

کنارم که نشست بوی ادکلن آشنایی که همیشه می‌زد به مشام نشست.

در سکوت به منظره مقابل خیره موند و اجازه داد تا به حال فرصت خودم رو برای حرف زدن آماده کنم.

“فکر نمی‌کردم قبول کنی بیای.”

بدون اینکه نگاه از تصویر پیش رو بگیره گفت:

“مطمئن بودم حرف واجبی هست که خواستی منو ببینی.  
وگرنه در مورد حس است به من و دیدن من دفعه قبل کامل همه  
چیز رو مشخص کردی.”

سرم رو آهسته تکون دادم و گفتم:

“دفعه قبل حال مساعدی نداشتم. اگه حرفی زدم که نباید  
می زدم، متاسفم.”

“درک می کنم.”

تن صدایش آرام اما خسته بود.

“فکر می کنم در جریان شام امشب باشی.”

“افروز گفته.”

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

“ازت می خوام نیای. امشب می خوام صحبتی با خانواده داشته  
باشم که ترجیح می دم جلوی تو نباشه.”

سکوت کرد، نمی‌دونستم از حرفم چه برداشتی می‌کنه اما دیگه وقت تعارف و ملاحظه نبود.

“باشه. می‌تونستی با همون پیامک اینو بهم بگی. مطمئن باش درک می‌کردم که نخوای من رو ببینی.”

به سمتش برگشتم و گفتم:

“امیرعلی...”

از نگاه کردن بهم امتناع کرد.

“لطفا بهم نگاه کن.”

سرش رو آهسته به سمتم برگردوند و نگاهش قفل صورتم شد.

خستگی از تک تک اجزای صورتش می‌بارید. چهره‌ی مردی رو داشت که مدت‌ها خواب از چشماش فراری بوده باشه. قلبم هنوز این مرد رو می‌خواست اما عقلم...

“تو بهترین کسی بودی که می‌تونست سر راهم قرار بگیره. تو کمک کردی خودمو نجات بدم، حتی وقتی خودم ازت خواستم ولم کنی اما بازم موندی تا مطمئن بشی که دوباره می‌تونم سرپا بشم. حالا من راه سرپا شدن رو پیدا کردم. حالا تازه می‌فهمم تمام این بیست و خرده‌ای سال که عمر کردم هنوز خودم رو نشناخته بودم.”

مردمک‌های تیره رنگ چشمش با دقت به من خیره بود.

“من هرگز نتونستم بفهمم کی هستم و از زندگیم چی می‌خوام. علایقم، اعتقاداتم، باورهام و زندگیم چیزی بود که اطرافیان ازم توقع داشتن و من گیر کردم بین خواستن‌ها و نخواستن‌های درونی خودم. می‌خوام به خودم یه فرصت دوباره بدم. می‌خوام خودم باشم بدون ترس از قضاوت شدن، بدون ترس از حرف دیگران. می‌خوام این بار نه فقط از روی قلب بلکه از روی عقل برای زندگیم تصمیم بگیرم.”

گوشه لبش کمی فقط کمی بالاتر رفت و لبخندی خیلی محو روی صورتش نشست.

“خوشحالم اینو می شنوم.”

سعی کردم به خودم و حال و هوای آشفته قلبم مسلط باشم. “ازت خواستم بیای اینجا تا برعکس دفعه قبل، این بار یه خداحافظی معقولانه داشته باشیم. احتمالا قراره یه مدت خیلی طولانی همدیگه رو نبینیم. زمانیکه بتونم روال درست زندگیم رو پیدا کنم، شاید بتونم دوباره برای زندگیم تصمیم‌های بهتری بگیرم. شاید تا زمانیکه دوباره بینمت ازدواج کرده باشی، شاید حتی پدر شده باشی، نمی‌دونم قراره چه اتفاقی بیفته، ازت خواستم بیای اینجا تا یه بار برای همیشه این حرف رو بزنم و خودم رو سبک کنم.”

نگاهش حرکات لبم رو دنبال می‌کرد و شاید اون هم متوجه لرزش خفیف صدام شده بود.

“من هنوزم به اندازه قبل دوستت دارم اما میخوام این عشق با خاطرات خوبش به جا بمونه. نمیخوام تبدیل به خاطرات بد بشه. شاید فاطمه‌ی آینده طرز فکر متفاوتی داشته باشه، امیرعلی آینده هم شاید همینطور باشه. بنابراین ازت می‌خوام دیگه منتظر من نمونی امیرعلی. بذار زندگیت جریان داشته باشه، زندگی کن، عاشق شو... ازدواج کن.

[26.08.21 05:54]

منتظر من نمون، شاید فاطمه جدیدی که متولد بشه دیگه اونی نباشه که عاشقش بودی. به قول مامان باجی اگه سرنوشتمون بهم گره خورده باشه، بازم به نقطه درست می‌رسیم ولی اگه نباشه...بهبتره از الان دیگه راه خودمون رو بریم.”

نمی‌تونستم حس نگاهش رو معنا کنم. خوندن احساسات امیرعلی همیشه برام سخت بود. امیرعلی مردی بود که چشمش هرگز احساساتش رو لو نمی‌دادن.



گرچه سبک گلویی که سخت‌تر بالا و پایین می‌رفت نشون می‌داد که برای اونم آسون نیست.

“به خاطر همه کمک‌هایی که کردی ازت ممنونم امیرعلی. دیگه وقتشه که منو فراموش کنی و دوباره زندگی کنی. من قرار نیست تبدیل بشم به سایه‌ی سیاهی که روی زندگیت افتاده باشه. پس بهم قول بده...قول بده که دوباره زندگی کنی.”

سرش رو پایین انداخت و تلخ خندید:

“برای تو شاید گفتنش راحت باشه فاطمه، برای من اما گذشتن از کسی که گذشته و آینده‌ام رو خلاصه شده در اون می‌دیدم آسون نیست.”

پافشاری کردم و گفتم:

“می‌خوام عذاب وجدانی نداشته باشم امیرعلی. پس بهم قول بده... خواهش می‌کنم... مگه نگفتی خوشبختی من برات مهمه؟”

از جا بلند شد و مقابلم ایستاد.

“نمی‌دونم چه تصمیمی برای زندگیت داری ولی امیدوارم به چیزایی که می‌خواهی برسی. من آدمی نیستم که قولی بدم که مطمئن نیستم بتونم از پشش بر پیام. اما اگه خیالت راحت می‌شه باشه. قول میدم تلاش کنم.”

لبخند زدم از جا بلند شدم و گفتم:

“امیدوارم زمانی که برمی‌گردم همه چیز بهتر شده باشه. پسرعمو بیا به یاد روزای خوب قبل بریم یه بستنی مهمونم کن. شاید آخرین بستنی دونفرمون باشه.”

دست توی جیب کتش فرو برد و درحالی‌که دوشادوش هم قدم می‌زدیم با لحنی تلخ و پر از حسرت گفت:

“بریم...”

#پست ۳۰۳

[26.08.21 06:18]

\*\*

سر میز رزرو شده توی رستوران نشسته بودیم. آقاجون رو به زن عمو گفت:

“امیرعلی چرا نیومد زن داداش؟”

زن عمو خجالت زده گفت:

“کار داشت گفت نمی‌تونه به موقع برسه.”

مامان درحالی‌که بطری آب رو باز می‌کرد گفت:

“اشکال نداره. اون بچه هم سرش شلوغه این مدت هم خیلی بخاطر ما از کاراش عقب افتاد.”

کمی عذاب وجدان داشتم اما این بهترین راه بود. نمی‌تونستم زیر نگاه امیرعلی قاطع و مصمم حرف بزنم. مطمئن بودم احساساتم مانع می‌شد.

یک به یک اعضای دور میز رو از نظر گذروندم. آقاجون هنوز نسبت به پیتزایی که جلوش قرار گرفته بود حس خوبی نداشت و مشخص بود غذای سنتی رو ترجیح می‌داد. مامان که پیتزایی مشترک یا زن عمو گرفته بود و مشغول صحبت در مورد مراسم عقد حسین بودن. افروز در حال نشون دادن مدل لباس به زینب بود و گاهی هم مهندس وارد بحثشون می‌شد و در مورد مدل مو و لباس نظر می‌دادن. حسین هر از گاهی نگاهش مات مهندس می‌شد و انگار هنوز باور نداشت قراره به همین زودی سروسامون بگیره.

محمد نگاهش حاکی از این بود که داره فکر می‌کنه کی نوبت خودش و زینب می‌شه، قطعاً به خاطر من و امیرعلی و خاطره

تلخی که رخ داده بود همه چی عقب میفتاد. جای امیرعلی به وضوح خالی بود...

چنگالم رو بی هدف توی ظرف پاستا حرکت دادم و تکه‌های مرغ رو پس و پیش کردم.

“همه شما رو دعوت کردم تا امشب که واسه‌ام خیلی مهمه کنارم باشید.”

صحبت‌ها قطع شد و نگاه‌ها سمت من برگشت.

“بلاخره پایان نامه‌ام رو دفاع کردم و پرونده درسم بسته شد. بلاخره به نقطه‌ای رسیدم که باید برای زندگیم یه تصمیم درست بگیرم. من اشتباهات زیادی داشتم، تصمیمای غلط زیادی گرفتم که نتیجه‌اش شده حال حاضر!”

چنگالم رو زمین گذاشتم و گفتم:

“باید به خودم گرات می‌دادم تا مسئولیت همه چیز رو گردن بگیرم.”

سرم رو به سمت زن عمو چرخوندم و گفتم:

“به خاطر همه چیز متاسفم. بخاطر اتفاقی که سر عقد افتاد،  
به خاطر دروغی که گفتم، حتی به خاطر عمو رحیم...”

زن عمو با نگاهی به اشک نشسته گفت:

“این حرف رو نزن دختر. تقصیر تو که نبود.”

“با این حال متاسفم.”

به سمت آقاجون برگشتم و گفتم:

“زیاد اذیت کردم، دختری که می‌خواستین نبودم، بعضی جاها  
سرافکنده‌تون کردم. تو مراسم عقد آبروریزی کردم... با این  
حال بازم پشتم بودین... ازتون می‌خوام این دفعه هم از  
تصمیم حمایت کنین.”

مامان با بی‌صبری گفت:

“چه تصمیمی؟”

غیرارادی شالم رو برای دهمین بار مرتب کردم و گفتم:  
 “می‌خوام از اینجا برم.”

دست مامان شل شد و بطری اب رو زمین گذاشت.

“می‌خوام برم شمال پیش مامان باجی زندگی کنم. اونجا کار پیدا کردم، قراره از اول ماه مشغول به کار بشم. مامان باجی هم از تنهایی در میاد. من نمی‌تونم تهران بمونم، اینجا شده مثل یه قفسی که منو اسیر کرده، من آرامشم رو اونجا پیدا کردم. پس خواهش می‌کنم این بار هم از تصمیمم حمایت کنین.”

واکنش آقاجون برام از همه مهمتر بود. صورتش غرق فکر شده بود.

“وسایلم رو این مدت ذره ذره جمع کردم. می‌خوام بعد از عقدکنون حسین برم.”

سعی کردم لبخند بزنم و گفتم:

“در واقع این یه شام خداحافظیه.”

مامان بغض کرده بود. فکر دوری از من هم براش سخت بود، همین چند هفته که نبودم براش سخت گذشته و مامان باجی رو کلافه کرده بود.

زینب سکوت رو شکست و گفت:

“واسه چه مدت؟”

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

“شاید یکی دو سال”

نفس مامان گرفت. بهش چشم دوختم و گفتم:

“خارج کشور که نمی‌رم، فاصله‌امون پنج ساعت هم نمی‌شه. هروقت دلت تنگ شد بیا بهم سر بزن ولی من شاید تا یه مدت طولانی دیگه نیام تهران.”

سرم رو به سمت آقاجون چرخوندم و گفتم:



“بههه اجازه می‌دین؟ حمایت می‌کنین؟ مثل همیشه که پشتم بودین؟”

سرش رو بالا گرفت، نگاهش هنوز فکری بود.

“اگه فکر می‌کنی این کار می‌تونه به صلاح باشه، من مشکلی ندارم بابا جان. من بهت اعتماد دارم، می‌دونم این دفعه عاقلانه برای زندگیت تصمیم می‌گیری.”

تمام وجودم غرق رضایت شد، حسی که مدت‌ها بود نداشتم. همین اعتماد برام به اندازه‌ی تمام دنیا ارزش داشت. همین که می‌دونستم بعد از تمام اشتباهات گذشته، باز هم آقاجون بهم اعتماد کرده بود...

همین کافی بود تا برای زندگیم دوباره تلاش کنم.

#پست ۳۰۴

[30.08.21 04:09]

عقد حسین و مهشید مفصل برگزار شد و عروس و دوماد باهم توافق کردن تا به جای هزینه کردن برای مراسم عروسی مفصل با پول مراسم عروسی خونه بگیرن.

از لحظه اولی که برای مراسم عقد پا به باغ گذاشته بودم پیچ‌ها پشت سرم شروع شده بود. هرکسی با یه حرف جدید به شایعاتی که پشتم بود دامن می‌زد. حتی وقتی برای احوالپرسی جلو می‌رفتم بعضی جوری عقب می‌کشیدن و می‌رفتند که انگار داشتن از یه جزامی فرار می‌کردن .

مامان باجی خستگی راه رو بهونه کرده بود و برای مراسم نیومده بود. ساک و وسایلم رو جمع کرده و آماده بودم آخر شب بعد از مراسم مستقیم با اتوبوس حرکت کنم و سپیده صبح دم خونه مامان باجی باشم.

چهره مهشید موقع جواب بله دادن می‌درخشید و لحظه به لحظه مراسم باعث می‌شد به روزی که خودم و امیرعلی

داشتیم فکر کنم. به اینکه واقعا خودم با دستای خودم خوشبختی رو دور انداخته بودم یا نه.

یکی دوبار نگاه مات و بی‌رمق امیرعلی به سفره عقد رو شکار کرده بودم .

“به چی زل زدی به حماقت؟”

با صدای شادی به عقب برگشتم .

“با منی؟”

موهای شرابی شده‌اش رو از روی صورت کمی عقب‌تر زد و با چشم‌هایی که رنگ اصلیشون زیر لنز یخی پنهان شده بود، بهم چشم دوخت و گفت:

“تو که اینقدر تو کف امیرعلی بودی چرا اون بلبشو رو سر عقد راه انداختی. راستشو بگو چی شده بود؟ ما فکر کردیم پای یه خواستگار بهتر وسطه ولی اینطور که می‌بینم هنوز داری امیرعلی رو می‌پایی. خیانت کرده؟ یا شایدم مردی نداره؟”

از چنین سوال خصوصی خون به صورتم دوید.

“خجالت بکش شادی. این چه حرفیه!”

بدون اینکه ذره‌ای به حالت صورتش تغییر بده گفت:

“تو که مثل لقمه نیم جویده شده پس زدی، اگه از نظر مردی

مشکلی نداره بگو شاید بقیه بخوان شانسون امتحان کنن!”

دستام مشت شدن و خیلی سعی کردم خودم رو کنترل کنم:

“بین من و امیر اگه چیزی بهم خورد بخاطر مشکلات من بود

که هنوز با خودم کنار نیومده بودم. امیرعلی اینقدر مردونگی

داره که نیاز نباشه در موردش مردونگی رو فقط به تخت خواب

و روابط جنسی تعمیم بدیم.”

ابروهای شادی بالا رفتن و گفت:

“چه دفاعی هم می‌کنی ازش. تو که اینقدر خاطرخواهش

بودی چرا ولش کردی؟ نکنه خبریه؟ راستشو بگو دختر... همه

می‌دونن تو چقدر دنبال امیرعلی بودی نکنه اون تورو پس زده؟ هوم؟”

به شدت مصر بود تا با فضولی حقایق پشت پرده رو پیدا کنه و من از این اخلاق بیزار بودم.

“می‌دونم داری از کنجکاوی می‌میری دختری عمه عزیز ولی متاسفم که قرار نیست هیچ کدوم از ما این کنجکاوی بی‌حد و حصر تورو ارضا کنیم.”

دامنم رو کمی بالا گرفتم تا به پاهام نیچه و چند قدمی ازش فاصله گرفتم اما با تصمیمی آنی به سمتش برگشتم و گفتم:

“در ضمن... شاید امیرعلی الان یه گزینه آزاد محسوب بشه اما دلتو صابون نزن. یه لقمه چرب و نرم مثل امیرعلی برای یه گفتار آشغال خور زیاده! می‌ترسم رودل کنی!”

سرخ شدن صورتش از عصبانیت رو دیدم و مهلت ندادم تا انفجارش دامنم رو بگیره. خودم رو به زینب رسوندم و گفتم:

“چرا اینقدر هوا گرم شده؟”

نگاهش پشت سر من و روی شادی چرخید و گفت:

“چی گفتی که شبیه یه عامل انتحاری شده؟”

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

“فضولی کرد جوابشو شنید.”

زینب اخمی کرد و گفت:

“باز می‌خوای عمه شیرین دلخور بشه؟”

پیروزمندانه لبخندی زدم و گفتم:

“یه جوری جوابشو دادم که واسه ضایع نشدن خودش هم که

باشه صدا ازش در نییاد!”

بعد از عقد با سالن کوچیک توی باغ زنونه از مردونه جدا شده

و عروس و داماد بین ازدحام خانم‌ها و دوستای عروس مشغول

رقصیدن بودن. اونقدر رقصیده بودم که کف پاهام درد گرفته

بود. می خواستم برای عروسی تنها برادرم سنگ تموم بذارم و مطمئن بشم حرف و حدیثها در مورد تموم می شه. تمام صورتم خیس عرق بود و از گرما سرخ شده بودم. با قطع شدن اهنگ و اعلام شام، کت پیراهنم رو پوشیدم و برای هواخوری از سالن بیرون رفتم .

#پست ۳۰۵

[30.08.21 04:31]

کفش هام به شدت آزارم داده و تقریبا پشت پام کاملا تاول زده بود. پشت تالار روی یکی از نیمکت های کنار فواره آب نشستم و کفشام رو در آوردم تا پاهام یکم آروم بگیره. صدای حرف زدنی به گوشم رسید و از بین صداهای هیجان زده صدای شادی واضح تر از همه بود.

“آره ایکیبری رو دیدین چه جوری داشت وسط مهمونی قر می داد؟ شرط می بندم از خداهش بود بیشتر تو چشم باشه و دیده بشه .”

صدای یکی از دخترها که فامیل دورتری بود به گوشم رسید و گفت:

“آره دیدم. می خواست جلوی خانواده عروس خودی نشون بده شاید یه خواستگار درست درمون واسه اش پیدا شه.”

“من اصلا نمی دونم با چه رویی اومده! من اگه جاش بودم تا ده سال دیگه با اون گندی که به بار آورده تو مراسما پیدام نمی شد.”

شادی با لحنی تحقیر آمیز گفت:

“هنوز خیلی مونده این جونور رو بشناسی هنگامه جون. خلاصه مراقب نامزداتون باشید، فاطمه اگه آدم بود امیرعلی



می‌گرفتش، حتما اونم نتونسته عشوه‌گری و هرزه‌بازی اینو تحمل کنه که همه چی رو بهم زدن.”

سایه‌ای از کنارم به سرعت برق و باد عبور کرد و از پشت دیوار بیرون رفت.

“موقع شام اینجا چیکار می‌کنید خانما؟”  
صدای امیرعلی باعث شد سراسیمه بلند بشم.  
شادی سراسیمه گفت:

“داخل گرم بود اومدیم یکم هوا بخوریم.”  
“هوا بخورید یا بازار شایعه و غیبت رو با حرفای خاله زنگی و صدمن یه غاز داغ کنید؟”

شادی کمی خودش رو جمع و جور کرد و گفت:  
“این حرفا چیه پسر دایی! همینطوری حرفای دخترونه بود.”  
امیرعلی با لحنی جدی و بدون انعطاف گفت:

“اگه سوالی در مورد بهم خوردن نامزدی من و فاطمه دارید بیاید از خودم توضیح بگیرید نه اینکه بشینین چرند بهم بیافید. من و فاطمه هر دو برخلاف شماها عاقل و بالغیم و به این نتیجه رسیدیم الان نمی‌تونیم کنار هم یه زندگی مشترک داشته باشیم. مسائل ازدواج و زندگی مشترک برای افراد بالغ و بزرگسال خیلی مهمه گرچه شماها هنوز اونقدر به بلوغ فکری نرسیدین و این چیزا براتون شبیه خاله بازی می‌مونه. دلم می‌خواد این بار آخری باشه که چنین مزخرفاتی رو در مورد فاطمه ازتون می‌شنوم. شنیدی شادی؟ وگرنه دفعه بعد مجبور می‌شم یه صحبت جدی در مورد تربیت ضعیف تو با عمه شیرین داشته باشم. حالا هم پاشید برید داخل سالن.”

دخترها به سرعت دمشون رو روی کولشون گذاشتن و ترجیح دادن از جلوی چشم امیرعلی دور بشن.

وقتی صداشون قطع شد از پشت دیوار بیرون اومدم و رو به سایه امیرعلی گفتم:

“مجبور نبودی از من دفاع کنی!”

بدون اینکه به عقب برگرده گفت:

“تو هم مجبور نبودی امشب با دفاع کردن از من برای خودت دشمن تراشی کنی.”

“دشمن؟ شادی در حدیه مگس مزاحم هم نیست چه برسه دشمن!”

به سمتم برگشت و گفت:

“به هر حال نیش زبون گاهی می‌تونه حتی از نیش مار هم زهرآلودتر باشه.”

کنار هم قدم زدیم و گفتم:

“آره اونم نیش این مار خوش خط و خال.”

خم شدم و کفش هام رو از زمین برداشتم. نگاهی به کفش‌های توی دستم انداخت و گفت:

“تو که هیچوقت رابطه خوبی با این کفاش نداری چرا روی پوشیدنشون اصرار می‌کنی؟”

سرم رو پایین بردم و نگاهی به تاول‌های قرمز پشت پام انداختم و گفتم:

“ما آدما گاهی به خاطر دل خودمون روی یه کار اشتباهی اصرار می‌کنیم که تهش جز درد چیزی نداره. اینم یکی از همون اشتباهاته! یه اشتباه دردناک که شاید برای یکی دوساعت لذت بخش باشه اما بعدش برای یه مدت طولانی چیزی جز درد اون زخم باقی نمی‌مونه.”

لبخندی زد و گفت:

“حرفای جالب و جدیدی یاد گرفتی. کار همون مشاوره؟”

“اوهوم. باعث شده دید دیگه‌ای به زندگی پیدا کنم.”

سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

“خوشحالم که اینطوره. از افروز شنیدم می‌خوای بری. کی قصد داری بری؟”

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

“بعد شام دیگه می‌رم خونه. ساعت دو اتوبوس حرکت می‌کنه.”

به سمتم برگشت و گفت:

“دوست دارم تا اونجا برسونمت اما برخلاف میلیم این کارو نمی‌کنم. باید تنها بری تا یاد بگیری چطور مستقل زندگی کنی، برای تصمیمی که تو گرفتی استقلال پیدا کردن خیلی مهمه. واقعا خوشحالم که بلاخره فرصتش رو پیدا کردی تا چیزای جدیدی رو تجربه کنی. امیدوارم اونجا چیزی که دنبالش پیدا کنی دختر عمو.”

بدون حرف دیگه‌ای قدم به قدم ازم دور شد و رفت .

حق با امیرعلی بود. دو ساعت بعد، وقتی تنها توی اتوبوس نشستم و ماشین به حرکت درومد بیشتر به این موضوع پی بردم که حالا دیگه باید مستقل می شدم!

من حرکت کرده بودم، نه فقط به سمت شمال

بلکه حرکت به سمت یه تجربه ی جدید!

#پست ۳۰۶

[02.09.21 04:15]

با صدای تقه‌ای که به در خورد گردن خشک شده‌ام رو از روی پاهام برداشتم و نگاهی به اطراف انداختم، اینقدر غرق گذشته شده بودم که زمان و مکان فراموشم شده بود.

صدای زینب رو از پشت در که شنیدم تکونی به بدن خواب رفته‌ام دادم و در رو باز کردم. نور سالن توی صورتم زد و باعث شد چشمام رو جمع کنم.

“سلام. کی برگشتی؟ مامان گفت خونه زنعمو اینا هستی واسه کارای عروسی!”

داخل اتاق شد و گفت:

“ساعت رو دیدی؟ دوازده شبه خانم خانما! یه هفته‌اس اونجام دیگه دلم برای اتاقم تنگ شده بود.”

منم دلتنگ اتاقی بودم که یک هفته ازش دور مونده بودم. می‌فهمیدم رفتن زینب خونه زن عمو به درخواست مامان بود تا من دورم خلوت‌تر باشه. با صدای قاروقور معده و دردی که تو شکمم پیچیده بود متوجه شدم بدون افطار تمام این ساعات گرسنه مونده بودم.

چراغ رو بدون توجه به اعتراضم روشن کرد و گفت:

“وای دلم سیاه شد. چیه توی این تاریکی نشستی.”

به ابروهای مرتب برداشته شده و صورت کمی تپل شده‌اش چشم دوختم و گفتم:

“بزنم به تخته یه پره گوشت بهت اضافه شده‌ها! کمتر بخور  
دختر چند روز دیگه عروسیه و انگار نه انگار!”

“مثل تو بشم نی قلیون خوبه؟”

دست روی شکمم گذاشتم و گفتم:

“معدهام از ضعف داره و می‌ره. می‌تونی بری یکم برام غذا  
بیاری.”

اخمی کرد و گفت:

“نگو افطار نکردی! دختر تو سحری هم که نمی‌خوری آخر  
این معده درد کار دستت می‌ده.”

غرغرکنان رفت و با یه ظرف غذا برگشت. روی تخت نشست  
و به خوردن من خیره موند و گفت:

“حالا این اتاق چی داشت که چپیده بودی داخلش و زمان و  
مکان یادت رفته بود؟”

سعی کردم بدون اینکه احساساتم بروز پیدا کنه بگم:



“بازم اخرای ماه رمضونه. همیشه این هفته‌ها که می‌شه دوباره شبا کابوس می‌بینم.”

چهره‌اش برای لحظه‌ای درهم رفت و گفت:

“هنوز با روان‌شناست صحبت می‌کنی؟”

سرم رو آهسته تکون دادم و گفتم:

“هرماه می‌رفتم پیشش تا قبل اینکه...”

مکت کردم، دلم نمی‌خواست من اونی باشم که اول به زبون میاره. زینب متوجه شد و سرش رو پایین انداخت و گفت:

“می‌فهمم.”

نگاهش به چمدون خالی نشده کنج اتاق خیره موند و گفت:

“موندنی نیستی نه؟”

بشقاب خالی رو توی سینی گذاشتم و گفتم:

“زندگی من اونجاست. اینجا من فقط یه مسافریم.”

از روی تخت پایین اومد و نزدیکم روی زمین نشست.

“مامان ازت دلخوره فاطمه.”

پوزخندی زدم و گفتم:

“می‌دونم با زخم زبوناش داره نشون می‌ده چقدر دلخوره.”

دستم رو گرفت و با لحنی عاری از شوخی گفت:

“دارم جدی حرف می‌زنم. شوخی که نیست... دو سال

شده... حالا هم که برگشتی می‌گی دوباره می‌خوای بری. دلش

خون شده واسه تو. کل این دو سال یه آخر هفته هم نبوده

که دورهم باشیم و مامان بخاطر دوری تو گریه زاری نکنه و

اوقات رو به کام بقیه تلخ نکنه.”

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

“میگی چیکار کنم زینب؟ نمی‌تونم اینجا بمونم. حس مرغ سر

کنده‌ای رو دارم که داره بال بال می‌زنه. من آرامشی که اونجا

پیدا کردم دوست دارم. اینجا برام پر از آشفتگی و کلافگیه.  
اونجا شغل دارم اینجا چی؟”

با خاطری آزرده لب زد:

“خودتم می‌دونی اینا همه بهونه‌اس. اینجا هم می‌تونی بری  
سرکار.”

نفس آه مانندی کشیدم و گفتم:

“می‌تونم اما نمی‌خوام. من چیزایی که تو این دوسال بدست  
آوردم رو نمی‌خوام ساده از دست بدم.”

#پست ۳۰۷

[02.09.21 05:07]

بنظر نمی‌اومد بیخیال شده باشه، مطمئن بودم مامان زینب  
رو ترغیب کرده تا برای موندن من توی تهران باهام حرف بزنه  
اما فایده نداشت، من فقط به خاطر عروسی زینب برگشته

بودم و گرنه تهران هیچ چیزی نداشت که من رو پابند خودش  
کنه.

“حالا تا کی هستی؟”

نگاهش دوباره چمدونم رو هدف گرفت و گفت:

“بنظر نمیاد برای بیشتر از پونزده بیست روز وسیله آورده  
باشی.”

“اوهوم. چند روز بعد عروسی برمی گردم. زیاد مرخصی ندارم.  
ترم بعدی داره شروع می شه.”

نگاهش مهربون شد و گفت:

“کارت رو دوست داری؟”

با یادآوری راهروی پر نور آموزشگاه، بوی رنگ و تینر و شلوغی  
و سروصدای بچه ها لبخندی زدم و گفتم:

“آره. هر روز با عشق می رم سر کلاس. وقتی می بینم بچه های  
قد و نیم قد با چه اشتیاقی میان تا نقاشی یاد بگیرن منم پا

به پاشون اون هیجان رو تجربه می‌کنم. حس خوب دیدن دست‌های رنگی و پیش بند سفیدی که هر روز یه لک جدید بهش اضافه می‌شه. تازه یه ترمه کلاس بزرگسال رو هم بهم دادن. کار با آبرنگ رو دارم بهشون یاد می‌دم. شهر به اون کوچیکی فکر نمی‌کردم اینقدر متقاضی نقاشی داشته باشه.”

لبخندش واقعی‌تر شد و گفت:

“خوشحالم که اونجا اینقدر برات خوب بوده. تا حالا ندیده بودم چشمات موقع تعریف یه چیزی اینطوری برق بزنه.”

از جا بلند شد و گفت:

“پاشو بخوابیم که چشم بهم زدنی باید سفره سحری پهن کنیم.”

از جا بلند شدم و توی تخت دراز کشیدم. تسبیح دونه فیروزه‌ای مامان باجی رو از زیر بالش بیرون کشیدم و بین

انگشتم چرخوندم. زینب لباس عوض کرد و بعد چراغ خاموش شد.

صدای جیرجیر ملایم و آشنای تخت رو شنیدم و بعد صدای آروم زینب رو.

“دلت براش تنگ شده؟”

با دلتنگی و بغضی که لونه کرد تو گلوم گفتم:

“خیلی. بیشتر از اونچه که فکرشو کنی.”

آهی کشید و دیگه چیزی نگفت. دنیا بازی‌های زیادی داشت و هرگز قرار نبود منتظر ما بمونه راه خودش رو می‌رفت، اگه از گردش ایام جا می‌موندی دیگه رسیدن بهش سخت می‌شد. مامان طبق معمول تمام هفت روزی که برگشته بودم برای سحر صدام زد و من خودم رو به نشنیدن زدم.

صبح طبق عادت دو ساله راس شش بیدار شدم. زینب هنوز غرق خواب بود. لباس ورزشیم رو پوشیدم و برای پیاده روی

بیرون رفتم. سروصدا و بوق ماشین‌ها، ترافیک و هوای خشکی که پوست صورتم رو آزار می‌داد اصلا شبیه چیزی که این دو سال بهش خو گرفته بودم، نبود.

وقتی برگشتم آقاجون تازه داشت کفش می‌پوشید تا بره مغازه.

“صبح بخیر آقاجون.”

“صباح بخیر دخترم. باباجان ماه رمضان می‌ری میای تشنه می‌شی آب بدنت کم می‌شه مریض میشیا!”

لبخندی زدم و گفتم:

“نگران نباشید مراقب خودم هستم.”

کتونی‌هام رو مرتب گوشه‌ای گذاشتم و داخل شدم .

مامان چند تا گونی حبوبات کنار خودش گذاشته و مشغول پاک کردن بود.

بوم و قلم موهام رو تو سالن گذاشتم و از پنجره سعی کردم  
طرح نصفه نیمه حیاط رو نقاشی کنم.  
مامان کمی این پا و اون پا کرد و گفت:  
“خانم اصلانی زنگ زده بود.”

هیچوقت بدون قصد و غرض حرفی رو پیش نمی کشید.  
“پسرش تازه از سربازی برگشته، حسابدار یه شرکت تازه  
تاسیسه.”

بی تفاوت گفتم:

“به سلامتی مبارکش باشه.”

صدای قل خوردن نخوذهای توی سینی حواسم رو پرت  
می کرد.

“زنگ زده بود از تو پرس وجو می کرد. انگار این چند روز  
پسرش صبحها موقع سرکار رفتن دیده می ری پیاده روی.  
خوشش اومده پسندیده به مادرش گفته زنگ بزنه.”



طرح لبخند روی لبام نشست و گفتم:

“آفرین به پسر خانم اصلانی. با دیدن یه دختر درحال پیاده روی به این نتیجه رسید که واسه زندگی مشترک زن ایده‌آلش رو پیدا کرده. اخلاق و تفاهم و بقیه چیزا هم که اصلا مهم نیستن. همون پیاده روی سر صبح و اندام متناسبه که مهمه!”

مامان سینی رو پایین گذاشت و گفت:

“شد من حرف یه خواستگار بزنم و تو اینطوری ایراد بنی اسرائیلی نگیری؟”

قلم مو رو توی ظرف آب زدم و گفتم:

“دروغ می‌گم بگو دروغ میگی! آخه این چه طرز دختر پسندیدنه!”

مامان کفری گفت:

“حالا چه عیبی داره بیان. صحبت کنین شاید پسندیدی.”

“قربونت برم مامان جان دو هفته اومدم خودتون ببینم و رفع دلتنگی کنم. برای من از این نقشه‌ها نریز که می‌دونی فایده نداره.”

“یعنی چی! این که نشد حرف! تا کی می‌خوای مجرد بمونی دختر؟”

با بی‌خیالی گفتم:

“تا هر موقع حس کنم آمادگیشو دارم.”

الله اکبری زیرلب گفتم و شروع به غر زدن کردم. غرغر کنان با خودش حرف می‌زد و با حرص حبوبات رو توی ظرف شیشه‌ای خالی می‌کرد.

“اصلا می‌خوای برگردی چیکار؟ مشکل کاره؟ اینجا پر آموزشگاه نقاشیه.”

بلاخره بعد از هفت روز داشت حرفش رو به زبون می‌آورد.

کلافه از اینکه نمی‌داشت نقاشی کنم گفتم:

“مشکل شماین. مشکل اینه که وقتی میام دوباره همه چیز شروع میشه. یه هفته اول دلتنگیه ولی از هفته بعد غرغر کردنا و دوره افتادن واسه شوهر دادن من و گیر دادن بهم شروع می شه. زخم زبون زدنا شروع می شه.

[02.09.21 05:07]

من حوصله جنگ روانی ندارم مادر من... تازه خوب شدم، تازه به زندگی برگشتم، نمی خوام دوباره تبدیل شم به همون آدم افسرده ای که بودم. من تازه دارم با این بحران دوم کنار میام. اگه هنوز می بینی سرپام و دارم کنار میام بخاطر اون محیط و اون زندگیه که توی اون شهر ساختم.”

اخماش درهم رفت و گفت:

“باشه دیگه. دستت درد نکنه! یه بار، دوبار، سه بار لگد به بخت زدی. هرچی خواستگار خوب اومد رفتی همه چیز رو همون جلسه اول گذاشتی کف دستش طرف رفت که رفت دیگه کلاهشم باد بیاره نمیاد دنبالش. اون وقت میگی من مادر

که یه عمر خون دل خوردم شما رو بزرگ کردم جنگ روانی درست می‌کنم و شدم ملکه عذاب.

مستاصل گفتم:

“مامان من چرا متوجه نیستی، من اونجا آرامش دارم. من اونجا زندگی دارم.”

با بغض گفت:

“اینجا آرامش نداری دیگه. اینه جواب من و پدرت؟”

پلک روی هم فشردم و به این فکر کردم چرا توضیح دادن یه مسئله ساده باید اینقدر سخت باشه.

“آقاجونت هم با من موافقه. می‌گه خوبیت نداره یه دختر تنها شهر غریب زندگی کنه.”

ابروهام بالا پریدن و گفتم:

“شهر غریب؟ من اونجا حتی از تهران هم راحت ترم.”

“تا چند وقت پیش هربار می‌گفتیم بیا می‌گفتی مامان باجی تنه‌است و می‌خوای تنه‌اییش پر کنی. الان چی؟ دو ماه گذشته...چهلم تموم شده. به امید کی موندی توی اون خونه فاطمه؟”

#پست ۳۰۸

[05.09.21 03:54]

راست می‌گفت. دوماه گذشته بود از آخرین باری که دست مامان باجی رو گرفته بودم. از آخرین شبی که لیوان آب رو بالا سرش گذاشتم، از آخرین باری که برای نماز صبح صدایش زدم ولی دیگه بیدار نشد...

مامان کنارم نشست و گفت:

“فکر میکنی برای خودمون می‌گیم؟ من هرچی می‌گم بخاطر توئه. تا وقتی اونجا بودی و مامان باجی بود خیالم راحت بود تنها نیستی. شبی که زنگ زد جیغ زد زجه زد گفتی

مامان باجی بیدار نمی‌شه رو یادت رفته؟ می‌دونی با چه حال و روزی اومدیم شمال؟ آقاچونت چقدر اصرار کرد بعد هفتم برگردی بیای ولی لج کردی گفتم تا چهلم می‌خوای بمونی. مامان باجی مادر منم بود فقط تو نیستی که دلتنگی... منم عزاداری‌هام رو کردم اما خاک سرده فاطمه. یه روزی منم می‌رم زیر همون خاک. برگرد تهران من مادر رو اینقدر اذیت نکن. تنها باشی دل من آروم و قرار نداره، وقتی برق بره ترس از تاریکی و تنهایی و حمله بهت دست بده چی؟ من هر شب دلم هول داره مبادا اتفاقی برات بیفته.”

در قوطی‌های رنگ رو بستم و گفتم:

“اگه صلاح منو می‌خوای... اگه می‌خوای بلاخره بتونم یاد بگیرم زندگی کردن رو... بذار برم جایی که بهش تعلق دارم. مامان باجی نیست ولی اون خونه هست اون مرغ و خروسا هستن، اون همسایه‌هایی که هر روز هوای همدیگه رو دارن هستن.

عطر و بوی مامان باجی هنوز هست. می‌دونی چرا اون خواستگار قبلی رد کردم؟”

نگاهش پرسشگر بهم خیره موند.

“چون برگشت گفت تهران جای پیشرفت داره و چرا می‌خوام زندگی رو تو یه شهرستان کوچیک تلف کنم. چطور می‌خواستم با دید یه آدم کوتاه فکری مثل اون زندگی کنم؟ من تهران و پیشرفتش رو نمی‌خوام. من فقط تو زندگی یه چیزی می‌خوام اونم آرامشه. همین. بذار این برام بمونه.”

کلافه از جا بلند شدم و گفتم:

“می‌خوام برم قدم بزنم. اگه خریدی داشتی بهم پیام بده.”

منتظر جواب نمودم، مانتوم رو از آویز کنار در برداشتم و دکمه‌ها رو به سرعت بستم، شال کرم رنگم رو روی سرم انداختم و از خونه بیرون زدم.

دلم هوای کوچه‌های تنگ و باریک شهرستان رو کرده بود و  
عطر خوش درخت‌های حیاط مامان باجی .

دو سال شبانه روز توی اون خونه و اون اتاق بیدار شدم و هر  
روز پنجره رو به روی حیاط باصفایی باز کردم که پر از شکوفه  
و طراوت بود.

خونه سروساکت مامان باجی با حضور من دوباره جون گرفته  
و حتی مامان باجی هم سر حال تر از قبل بنظر می‌رسید.  
همسایه‌ها از غریبه‌هایی کنجکاو تبدیل به آشناهایی دلسوز  
شده بودن.

اونجا همه کنار هم یه خانواده بودن. یه خانواده بزرگ.  
در تمام طول دو سال فقط یه بار برگشتم تهران. اون یه بار  
هم به خاطر حکم نهایی دادگاه بود و اعدام هامون.  
هنوز وقتی چشمام رو می‌بستم صدای شیون مادر و خواهرش  
به گوشم می‌رسید که التماس می‌کردن رضایت بدم .



خودخواه شدم...سنگدل شدم...چشم بستم و یک کلام گفتم  
رضایت نمی‌دم .

خودش رو دیدم، درخواست ملاقات داده بود و از وکیل  
خواسته بود یه بار برای دیدنش برم

در نهایت رفتم، یه روز قبل تاریخ اعدام رفتم. لاغر شده بود.  
دیگه از تکبر قبل توی نگاهش خبری نبود، زیر چشماش گود  
افتاده و انگار واقعا باور کرده بود قراره چه اتفاقی بیفته، گرچه  
بازهم تا آخرین لحظه حاضر نشد معذرت خواهی کنه.

غرور چیز عجیبی بود...

غروری کورکورانه و از روی حماقت.

حرف زد...

صداش سرد بود...

بدون امیدی از زندگی.

فقط کج خندید و گفت خوشحاله که ازدواجم بهم خورد.  
حرف‌های بی‌ربط می‌زد و گاهی بنظر می‌رسید ترسیده و  
گاهی بنظر می‌رسید برایش هیچی مهم نیست. از خاطرات اون  
شب گفت، به اینکه بارها و بارها با خودش مرور کرده و هنوز  
پشیمون نیست. گفت خوشحاله که تونسته منو از چنگ  
امیرعلی در بیاره که اولین کسی باشه که دخترونگی من رو  
می‌گیره. حرف‌هایی که دیگه ناراحتم نمی‌کرد فقط برایش  
احساس تاسف می‌کردم. تاسف از حقارت و پوچی زندگیش.  
تاسف از اینکه فکر می‌کرد زندگی یه دختر فقط به جسمش  
بستگی داره و با تصاحب جسم می‌تونه مالک هر چیزی بشه.  
در سکوت محض به حرف‌های بی‌سروتهش گوش دادم. در  
نهایت انگار واقعا باور کرد قرار نیست رضایت بدم.  
خم شد جلو و گفت:

“تو نمی‌تونی منو بکشی...بابام پولداره منو میاره بیرون. میام بیرون و دوباره میام سراغت...یه کاری می‌کنم این بار زیر دست و پام جون بدی.”

دیگه صبر نکردم تا بازم حرف بزنه، کیفم رو برداشتم و رفتم. غرور، جنون و حماقت می‌تونست یه انسان رو به نابودی بکشونه.

مادرش التماس می‌کرد و می‌گفت غذا نمی‌خوره و از اضطراب مرگ و اعدام دیوانه شده. می‌گفت هر شب از خواب می‌پره و دستاش دور گردنش می‌ذاره فریاد می‌زنه که اعدام نکنید. دلم نسوخت، همونطور که دل هامون برای گریه‌های من نسوخت، همونطور که دل کسی برای مرگ آرزوهای من نسوخت.

می‌خواستم اونقدری قوی باشم که حقم رو بگیرم.

برای دیدن اعدامش نرفتم ولی تا خود صبح بیدار موندم و وقتی خانم نوئین پیام داد که تموم شد احساس کردم از بند آزاد شدم.

#پست ۳۰۹

[05.09.21 04:19]

همون روز برگشتم شمال و دیگه فراموش کردم هامونی وجود داشته. دیگه همه چیز رو فراموش کردم و فقط به جلو حرکت کردم.

مامان باجی روز به روز تشویقم کرد و بهم انگیزه داد. انگیزه دوباره زندگی کردن، انگیزه برای مفید بودن. وقتی برای آموزش نقاشی رفتم آموزشگاه انتظار نداشتم کسی قبولم کنه اما قبول شدم و فهمیدم خدا هم یه فرصت دیگه بهم داده. فرصتی که همه چیز رو از نو شروع کنم.

تا خودی جدید بسازم. فاطمه‌ای قوی که دیگه قرار نبود با  
هربادی بلرزه.

دو سال مثل برق و باد گذشت.

دو سالی که شاید بهترین روزهای زندگی‌م بود.

دو سالی که خیلی چیزا یاد گرفتم، دوستای جدید، کار جدید،  
زندگی جدید...

مامان و آقاجون هرماه برای دیدنمون می‌اومدن و خونه مامان  
باجی بیشتر از همیشه مهمون داشت اما حیف که عمر  
خوشحالیم کوتاه بود.

اون شب برای مامان باجی ساندویچ مرغ درست کردم، دوتایی  
مثل هر شب سریالمون رو دیدیم، شام خوردیم و بعد من  
براش کتاب خوندم. کتاب جاناتان مرغ دریایی رو شروع کرده  
بودم.

حالش از همیشه بهتر بود، مدام می‌گفت خواب علی رو دیدم که می‌خنده و خوشحاله.

تا چند ساعت بعد از اینکه مامان باجی خوابید بیدار بودم. موزیک گوش دادم و طرح زدم. ساعت یک بود که خوابیدم و وقتی ساعتی برای نماز زنگ زد با تنبلی خاموشش کردم و منتظر موندم تا مامان باجی لخ لخ کنان بیاد دم اتاق و غر بزنه که دختر تنبل پاشو که دیره و الان آفتاب می‌زنه. هرچی منتظر موندم نیومد، فکر کردم شاید نماز خونده و یادش رفته بیدارم کنه اما وقتی رفتم توی اتاقش هنوز خواب بود.

از همون دم در صدا زدم:

“مامان باجی پاشو که آفتاب الان سر می‌زنه و نمازت قضا می‌شه.”

وقتی بیدار نشد نگران شدم. کنارش نشستم و گفتم:

“مامان باجی جونم؟ پاشو دیگه...می‌رم می‌خوابم نماز نمی‌خونما...”

مامان باجی خوابیده بود، یه خواب سنگین و دور و دراز...  
یه خواب بدون بیداری...

فکر می‌کنم آقابزرگ خوشحال بود، بعد از این همه سال زنش رفته بود پیشش. نفهمیدم چقدر دستای سردش رو توی دست گرفتم و ناباورانه صداش زدم...

فقط وقتی به خودم اومدم که توی قبرستون مامان روی زمین نشسته و شیون می‌زد و بقیه به من مات و مبهوت مونده زل زده بودن.

روحیه ترمیم شده‌ام به یکباره فروریخت. انگار چیزی رو از دست داده بودم که حیاتم بهش بستگی داشت. دیگه نتونستم برم مشاوره...

درد نبود مامان باجی سنگین‌تر از حد توانم بود.

هفتم گذشت و من با وجود اصرارهای مامان و آقاجون نتونستم دل بکنم از اون خونه و خاطراتش.

زمان برد تا دوباره سرپا شم و با فقدان زنی که شاید پیر و بی سواد بود اما سیاست و محبتی بی حد و مرز داشت، کنار پیام .

مامان باجی من رو به زندگی برگردوند و حالا وقتی مستقل شده بودم منو رها کرده و بلاخره به آرامش رسیده بود.

نمی خواستم تمام چیزایی که مامان باجی یادم داده از بین بره. موندن توی تهران به معنی فراموش کردن همه ی چیزی بود که به زحمت و با حمایت مامان باجی بدست آورده بودم .

شغلم، دوستانم و خونه ای که با وجود تمام این بیست روز تنهایی بازم برام مامن امنی بود که نمی خواستم رهانش کنم.

به خودم که اومدم دیدم وسط پارک روی یکی از نیمکت ها نشستم و به فضای خالی روبرو خیره شدم.



تمام این هفت روز برام مهر اثباتی بود که باید برگردم. با صدای زنگ گوشی دست توی جیب مانتوم بردم و گوشی رو بیرون کشیدم.

“سلام عزیزم. خوبی؟”

“درد بی درمون بگیری. انشالله مردی از دستت راحت شدم؟”  
صدای شاد غزاله در هر حالتی می‌تونست حالم رو بهتر کنه  
“هنوز زندم و نفس می‌کشم مرسی از توجهات.”

“هفت روزه پاشدی رفتی تهران نه پیام جواب می‌دی نه آنلاین شدی نه زنگ زدی...خب یهو بگو خبر مرگت اومده دیگه.”

“دست رو دلم نذار غزال. وضعیت وحشتناک قرمزه.”

“اوه اوه در این حد؟ نگو که نمیخوای برگردی.”

دستم رو روی ابرو هام کشیدم و امیدوار بودم کمی از سنگینی و فشار سرم کاسته بشه.

“مامان بی‌تابی می‌کنه. از یه طرف مرگ مامان باجی از یه طرف نبودن من...دیگه تحملش تموم شده.”

“نظر خودت چیه؟ می‌خوای بمونی؟”

کلافه موهای ریخته روی چشمم رو عقب زدم و گفتم:

“خودت که می‌دونی. نمی‌تونم آموزشگاه ول کنم. برمی‌گردم فقط یکم طول می‌کشه تا راضی‌شون کنم. به مرغا غذا دادی؟ پای درخت نارنج اب دادی؟ بوته‌های شب بو چی؟”

با لحنی شاکی گفت:

“دستت درد نکنه فاطمه خانم. یعنی احوال مرغ و خروسا و بوته شب بو برات مهمتر از اینه که بعد از هفت روز یه پیام بدی حال رفیقت رو بپرسی.”

لبخند محوی زدم و گفتم:

“حسودی نکن دختر. قول می‌دم دارم برمی‌گردم برات یه سوغاتی خوب بگیرم.”

با لهجه شمالی شیرینی گفت:

[05.09.21 04:19]

“آوووووو بوشو ری...تی سوغاتی تخته سر بنم.”

(اوه برو بابا. مرده شور سوغاتیتو ببرن)

بلاخره مقاومتم شکست و خندیدم.

“معذرت میخوام خوبه؟”

“معذرت خواهی بدرد نمی خوره. زود جمع و جور کن بیا. خانم

صدری از دستت شاکیه حسابی”

“بهش بگو پیام حتما می رم پیشش. زمان می خوام غزاله.”

نفس عمیقی کشید و جدی شد.

“می دونم ولی نامرد نباش از حال و روزت بهمون خبر بده.

همه می دونیم با چه وضعیتی رفتی تهران. مطمئن باشم

خوبی؟”

“خوبم عزیزم. خوبه خوب.”

با کنایه گفت:

“دروغ که حناق نیست...بگو بازم دروغ بگو. انگار من نمی‌شناسمت. لابد بازم درد معده داری و قرصات نمی‌خوری.”  
دوست بود ولی انگار از مادر بیشتر حواسش به من بود.

بی‌رمق خندیدم و گفتم:

“حواسم به خودم هست به خدا.”

#پست ۳۱۰

[08.09.21 02:36]

غرغرکنان گفت:

“آره جون عمه شیرینت! حواست به خودت هست. ببینم اگه نمی‌خوای بیای و تهران موندگاری بگو لااقل منم پاشم پیام اونجا یه تیرازه‌ای جایی بریم خرید.”

می‌تونستم تصور کنم به حالت همیشه دست به کمر زده و  
چشم‌اش رو گرد کرده. دیگه تک تک حرکاتش رو  
می‌شناختم.

“اتفاقا می‌خواستم بگم برای عروسی زینب تو هم دعوتی.”  
هیجان زده گفت:

“جون من راست می‌گی؟ فکر کردم تا سال مامان باجی  
نمی‌خواین مراسم بگیرین.”

از روی نیمکت بلند شدم، بند کیفم رو با یه دست مرتب کردم  
و گفتم:

“نه ما فقط تا چهارم رعایت می‌کنیم از این رسم و رسوما نداریم  
که تا یه سال صبر کنیم. مامان باجی هم اگه زنده بود رضایت  
نمی‌داد به چنین چیزی. سر مراسم حسین با اینکه عمو تازه  
فوت کرده بود ولی مامان باجی خودش می‌گفت احترام مرده  
تا چهل روز کافیه.”

آهی کشید و گفت:

“دلم برای میرزا قاسمی‌های مامان باجی تنگ شده.”

تلخ گفتم:

“منم.”

“حالا جدی جدی دعوت‌م؟”

“آره عزیزم برات کارت دعوت هم کنار گذاشتم. هفته دیگه

بعد عید فطره.”

مطمئن بودم نیشش تا بناگوش باز شده.

“خب پس من زودتر میام دوتا خرید بریم می‌خوام لباس خوب

بخرم چشم فک و فامیلت در بیاد.”

با خنده گفتم:

“مگه ما خانواده شوهرتیم که چشممون در بیاد.”

“خدا رو چه دیدی یهو دیدی فامیل شدیم. از این پسرای کاریرماتیک خوب تو فک و فامیل ندارید؟ ببس عین امیرعلی نمی‌خواما. شاهین هم که خواهرش شادیه بدرد نمی‌خوره. دیگه پسر مسر مجرد ندارین؟”

خنده‌ام شدت گرفت. کار غزاله همین بود، هرباری که تمام این مدت روحیه‌ام خراب می‌شد زنگ می‌زد و به بهونه‌ای اینقدر شوخی می‌کرد تا من بخندم و حالم بهتر بشه. غزاله برخلاف بقیه دوستایی بود که همیشه به غلط انتخاب کرده بودم.

دختری پر از شور و نشاط و فعال که اگه از صبح تا شب حرف می‌زد و کار می‌کرد خسته نمی‌شد. نمی‌تونستی کنارش باشی و لبخند نزنی به معنای واقعی کلمه نشاط در غزاله خلاصه می‌شد.

“چی شد فاطمه؟ داری به خوشگلی من فکر می‌کنی یا به پسرای کاریرماتیک.”

“به اینکه تو چرا از حرف زدن خسته نمی‌شی دختر.”

“وای به خدا دو هفته‌اس رفتی هیشکی تو این آموزشگاه کوفتی پیدا نمی‌شه دوکلام حرف بزنیم. این خیرابی هم هی از صبح می‌ره میاد سراغ تورو می‌گیره.”

درحالی‌که مسیر خونه رو طی می‌کردم گفتم:

“سراغ منو چرا از تو می‌گیره؟”

“والا از خودت که نمی‌تونه هر بار اومد یه کلام باهات حرف بزنه یه جووری نگاش کردی که من خودمو خیس کردم چه برسه این طفل معصوم. می‌گم می‌خوای اینم دعوت کن من برش دارم بیارم تهران.”

“کمتر لودگی کن دختر. به مامانت اینا سلام برسون از طرف من دعوتشون کن.”

“قربونت تو که می‌دونی مامان من نمیاد. همین خودم میام برات کافیه. از فردا روزی دو بار برو جلو اینه بگو من خوشگلم



من موفقم البته نه به اندازه غزال. به خدا تو روحیهات اثر داره  
دیگه شبیه شمر اخمو نمی شی.”

با تاسف سر تکون دادم و گفتم:

“من دیگه دارم قطع می کنم. برو به کارات برس اینقدر حرف  
نزن.”

گوشی رو قطع کردم و با حالی که بهتر شده بود به سمت  
خونه رفتم.

#پست ۳۱۱

[08.09.21 03:01]

نیمی از مسیر رو طی کرده بودم که با تصمیمی ناگهانی  
برگشتم. تاکسی دربستی گرفتم و آدرس دیگه ای دادم.

نیم ساعت بعد جلوی خونه ی قدیمی ساخت عمو رحیم از  
ماشین پیاده شدم. اضافه پولم رو گرفتم و عینک آفتابیم رو  
از چشمام برداشتم.

مهم نبود تصمیم درسته یا غلط، خانم صدری بهم یاد داده بود که باید در لحظه زندگی کنم و به کاش و اما های زندگی فکر نکنم.

دست روی زنگ گذاشتم و یک...دو...سه بار زنگ رو فشردم .  
صدای افروز توی آیفون پیچید.  
“کیه؟”

بدون جواب از روی شیطنتهای بچگی سه بار دیگه زنگ زدم.  
افروز عصبانی تر از قبل گفت:  
“مگه مرض داری سر ظهری...”

بی توجه به عصبانیت صدایش سه بار دیگه زنگ زدم که صدای  
قدمهای تندش رو توی حیاط شنیدم.

در قهوه‌ای آهنی باز شد و چهره خشمگین افروز پشت در  
ظاهر شد. انگار توی تمام این دوسال هیچ تغییری نکرده بود.  
هنوز همون مدل ابروهای هشتی مشکی با موهای فر ریزی

که از زیر چادر هول هولکی سر شده‌اش بیرون زده بود و چشم‌های قهوه‌ای رنگ درشتی که در هر حالتی مهربون بود. با دیدن من چنان یکه خورد که سر جا خشکش زد.

“مهمون نمی‌خوای صابخونه؟”

قدمی عقب رفت و در رو توی صورتم بست.

خنده‌ام گرفت، افروز بلد نبود کینه‌ای باشه یا حتی قهر کنه.

“مهمون راه نمی‌دی خونه؟ مگه عمو رحیم همیشه نمی‌گفت

مهمون حرمت داره؟ برم افروز؟”

منتظر موندم، در دوباره باز شد و افروز با چهره‌ای سرد از

جلوی در کنار رفت.

داخل که شدم چشمم دورتا دور حیاط چرخید.

بوته‌های گل سرخ و محمدی و درخت‌ها هنوز بدون هیچ

تغییری سرجاشون بودن. انگار این دوسال زمان توی این خونه

ثابت مونده بود.

در پشت سرم بسته شد.

“سلام علیکم صابخونه.”

هنوز با اخم خیره به من بود.

“قهری افروز؟ دلت میاد؟ بعد این همه مدت اومدم...دلم برات تنگ شده بود.”

خم شد و دمپایی قرمز خالدارش رو از پا درآورد و به سمتم پرتاب کرد. جاخالی دادم که گفتم:

“دلت تنگ شده بود؟ بیخود که دلت تنگ شده بود! می خوام صد سال سیاه دلت برای من تنگ نشه! رفتی حاجی حاجی مکه؟ نه پیامی نه زنگی...خطت رو عوض کردی نگفتی حتی یه زنگ بزنی ببینی من زنده‌ام یا مرده.”

با سرخوشی و به شوخی گفتم:

“خبرای بد زود می‌رسه اگه مرده بودی می‌فهمیدم.”

گوشه چشماش لرزید و با بغض گفت:

“خیلی بی معرفتی! خیلی...”

به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.

“دلم خیلی تنگ شده بود افروز اما برای از نو ساختن خودم باید خیلی چیزا رو کنار می‌ذاشتم. می‌دونی من فرار کردم تا یه فاطمه بهتر بسازم. الان بلاخره وقتی حس کردم دیگه نیازی به فرار کردن ندارم و تونستم یه خود جدید بسازم، برگشتم.”

کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم:

“می‌دونم خیلی پررو هستم که الان اومدم و تو هم حق داری اگه الان بیرونم کنی. ولی بدون این فاصله برای سرپا شدنم خیلی لازم بود. برای چسبوندن خرده شکسته‌های وجودم نیاز داشتم همه چی رو پشت سر بذارم.”

با دست چشمای خیشش رو پاک کرد و محکم بغلم کرد.

“بی معرفت... بی معرفت... خیلی بی معرفت”

#پست ۳۱۲

[08.09.21 03:15]

تا نزدیکی‌های غروب روی بالکن نشسته بودیم و حرف می‌زدیم. من از آموزشگاه و مامان باجی و روزای قشنگ شمال، افروز از درد جای خالی عمو و ازدواج محمد و خواستگاری که یه مدت با سماجت براش پیدا شده بود.

خیلی خودم رو نگه داشتم تا چیزی از امیرعلی نپرسم و بمونم تا خودش به حرف بیاد اما فایده نداشت. در نهایت دل به دریا زدم و گفتم:

“امیرعلی چطوره؟”

شونه‌ای بالا داد و گفت:

“خوب و بدش رو کسی نمی‌فهمه. همه چی رو توی خودش می‌ریزه و دم نمی‌زنه.”

نگاهی به در انداختم و گفتم:

“شاید بهتر باشه من برم. نمی‌خوام فعلا باهش چشم تو چشم شم.”

کش و قوسی به بدن داد و گفت:

“نمیاد خیالت راحت. می‌ره خونه خودش.”

برای لحظه‌ای جا خوردم .

“خونه‌ی خودش؟”

افروز لب‌گزید و گفت:

“ناراحت نشیا...خونه‌ای که باهم دیده بودین رو خریده برای خودش وسیله چیده. نصف هفته رو اونجا می‌مونه. فقط آخر هفته میاد خونه.”

تصویر خونه توی ذهنم زنده شد. خونه‌ای که پر از نور و رنگ‌های گرم بود و برای لحظه‌ای چقدر دلم تنگ شد. دقیقا همین روزها بود...

تا نوک زبونم اومد درباره ازدواج بپرسم اما کسی انگار به زبونم قفل زد و مانع شد. افروز خودش ادامه داد:

“مامان چندباری دو سه نفر معرفی کرد. حتی یه بار رفتیم براش خواستگاری ولی حاضر نشد بیاد.”

نگاهش صورتم رو جست و جو کرد و گفت:

“تمام و کمال از دلت بیرونش کردی یا هنوز دوستش داری؟”  
سرم رو سمت آسمون گرفتم، خیلی وقت بود که یاد گرفته بودم با خودم و احساساتم صادق باشم.

“نمی‌خوام دروغ بگم دلم براش تنگ شده. فکر می‌کردم این دوری و بی‌خبری بتونه این حس رو پاک کنه. حتی هر روز با خودم تکرار کردم از دل برود هر آنکه از دیده برفت اما می‌دونم هنوز دوستش دارم. حتی بیشتر از قبل!”

#پست ۳۱۳

[08.09.21 03:28]



افروز از پیش دستی چندتا سیب برداشت و شروع به پوست گرفتن کرد.

“می‌خوای قدمی برداری یا نه؟”

“معلومه که نه! من امیرعلی رو از خودم دلسرد کردم که بره سراغ زندگیش نمی‌خوام دوباره پابندش کنم. من موندنی نیستم بعد عروسی زینب برمی‌گردم رودسر.”

چاقو تو دستش موند و دست از پوست کردن کشید.

“جدی جدی میری؟”

“از اول هم برای موندن نیومدم. اونجا یاد گرفتم یه زندگی خوب بسازم.”

افروز برش‌های سیب رو توی ظرفم گذاشت و گفت:

“مطمئنی؟”

چشم بهش دوختم و با سوظن گفتم:

“یه کلمه بهش حرف بزنی خودم دونه دونه موهای سرت رو از ریشه در میارم افروز. به خدا که این کارو می‌کنم.”

گاز بزرگی به سیب زد و با دهن پر گفت:

“باشه. بخور...پس نگران ناراحتیت نباشم. می‌خواستم یه چی بگم گفتم شاید دوباره ناراحت شی.”

برش‌های سیب رو جدا کردم و تکه‌ای رو تو دهنم گذاشتم.

“من ناراحت نمی‌شم. چی می‌خواستی بگی؟”

“خونه بغلی همسایه جدید اومده یه دختر دارن مثل پنجه آفتاب. انگار خدا از روی ژورنال نقاشیش کرده. نچرال بیوتی واقعی! چادری هم هست خانواده خیلی خوبی هم داره همین مدت کم رفت و امدشون با ما زیاد شده.”

“لابد نشون کردین برای امیرعلی.”

“مامان تو فکرش هست، دختره هم بی‌میل نیست. هربار امیرعلی خونه‌اس به یه بهونه‌ای میاد اینجا پیش من. خیلی امید داره امیرعلی انتخابش کنه.”

سعی کردم نیش حسادت رو توی قلبم نادیده بگیرم و گفتم:  
“خب چرا دست دست می‌کنید؟”  
افروز شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

“مامان دو سه بار حرفش رو زده ولی امیرعلی روی خوش نشون نمی‌ده. تا حرف ازدواج می‌شه از خونه فراری می‌شه. اصلاً واسه همین میره اونجا.”  
لبخند زدم و گفتم:

“اونم مثل من فراری شده. من از مامانم و بحث ازدواج، امیرعلی هم همینطور. جالبه.”  
افروز بدون اینکه ملاحظه‌ای کنه گفت:

“هنوز دوستت داره فقط به خواستهات احترام می‌ذاره که سعی می‌کنه نیاد نزدیکت. نمی‌دونم بار آخر چی بهش گفتم، ولی هرچی گفتم باعث شده بره کنار. یه بار بهش گفتم چرا بهش زنگ نمی‌زنی گفت چون احترام حالیمه. وقتی منو نمی‌خواه نمی‌تونم برم و زندگیشو خراب کنم پس می‌مونم و خوشبختیش رو تماشا می‌کنم.”

حس کردم چیزی سنگین راه نفسم رو بست. چیزی شبیه به دلتنگی...

#پست ۳۱۴

[08.09.21 03:56]

هرچی به روزهای پایانی ماه رمضون نزدیک می‌شدیم بیشتر دچار استرس می‌شدم. تمام لحظاتی که زینب و محمد دنبال آتلیه و باغ بودن برام یادآور تجربه خودم بود. انگار می‌ترسیدم اون اتفاق بد دوباره تکرار بشه. مامان و زن عمو هم مدام چنین استرسی رو داشتن ولی زینب مثل من نبود!

زینب از اول می‌دونست تو زندگی چی می‌خواد.

قرار نبود سرشکستگی قبل دوباره تکرار شه. تمام این مدت نه خبری از امیرعلی شنیدم و نه حتی دیدمش اما افروز مدام پیش من بود تا دلتنگی ایام گذشته رو جبران کنه .

یک روز مونده به عید فطر غزاله هم بهمون ملحق شد و توی یه روز چنان با افروز و زینب صمیمی شد که انگار ده سال باهم دوست بودن. گرچه چیز عجیبی نبود غزاله به شدت اجتماعی و زودجوش بود و هرگز مشکلی توی برقراری ارتباط نداشت.

روی تخت من نشسته و کاسه چپس رو لای پاش گذاشته بود و با دهن پر حرف می‌زد.

“آره خلاصه از همون لحظه که فاطمه پا گذاشت توی آموزشگاه فهمیدم نیاز به یه دوست متشخص و خوبی مثل من داره. گرچه خیلی شیربرنج بود و روابط اجتماعی‌ش زیر

خط فقر بود اما بلاخره به یمن وجود من الان تو آموزشگاه  
بروبیایی داره.”

بالش رو سمتش پرت کردم و گفتم:

“من تنها چیزی که از تو کمتر دارم این اعتماد به نفس  
بی نظیره!”

افروز و زینب روی زمین دراز کشیده و بسته پفکی رو جلوی  
خودشون باز کرده بودن. غزاله از لحظه‌ای که رسیده بود  
اینقدر شوخی کرده و همه رو به خنده انداخته بود که تقریبا  
زینب دیگه هیچ استرسی برای پس فردا نداشت.

غزاله بادی به غبغب انداخت و گفت:

“افتخار کن دوستی مثل من داری!”

افروز با خنده گفت:

“چندتا خواهر برادر داری غزاله؟ اونا هم مثل خودت با  
انرژین؟”

غزاله مستی چیپس تو دهنش گذاشت و گفت:

“سه تا برادر دارم یکی از یکی کاریزماتیک‌تر. واسه خودت می‌خوای؟ ارزون می‌دم مشتری شی.”

افروز مشتاق جلوتر اومد و گفت:

“اگه به خوشگلی خودت باشن چرا که نه.”

غزاله خیلی جدی گوشیش رو روشن کرد و گفت:

“بیا عکسارو نشونت بدم شاید جدی جدی فامیل شدیم. ببین این سهیله داداش بزرگمه سی و پنج سالشه دوتا بچه داره. متاسفانه این قصد تجدید فراش نداره پس نگاش نکن که زن داداشم چشمامو از کاسه در میاره. این یکی سامانه برادر دومیم مشاور املاک داره سی سالشه مجرد اوکازیون اینو برداری تخفیف هم می‌دم. اینم سومی سامیار این ۲۷ سالشه یه سال از من بزرگتره مهندس معماره ولی این اخلاقش خیلی

گنده توصیه نمی‌کنم اگه اینو برداری مصرف عسلت بالا میره  
چون با یه من عسل هم خوردنی نیست.”

کلافه گفتم:

“غزال دهنش خشک نشد؟ چطور می‌تونی در آن واحد هم  
اینقدر بخوری هم اینقدر حرف بزنی.”

از اونجایی که جنبه فوق‌العاده بالایی داشت و با اخلاق من  
آشنا بود بدون اینکه دلخور بشه گفتم:

“تا تو بخوای به درجه توانایی من برسی خیلی مونده دخترم.  
برو ته صف اگه چیزی بود به تو هم میدم. تو برات همین  
سامیار ما خوبه از صبح تا شب عین خروس جنگی همو  
بزنید.”

رو به سمت افروز کرد و گفتم:

“آبجی اگه مشتری نیستی برو کارو بار مارو کساد نکن.”

افروز خندید و گفتم:



“خوش به حالت فاطمه با وجود غزاله اصلا حوصله‌ات سر  
میره؟”

“حوصله‌ام نه ولی وقتی دو روز پیش آدم باشه قطعا به جنون  
می‌رسم.”

ظرف خالی چیپس رو زمین گذاشت و بسته تخمه رو باز کرد  
و گفت:

“خب بریم سر بحث عروسی. من لباسم خریدم. زینب میگم  
استرس شب اول نداری؟ اصلا بلدی دخترم؟”

زینب به آنی سرخ شد و گفت:

“خاک به سرم این حرفا چیه.”

غزاله یا همون جدیت درحالیکه تخمه می‌شکوند گفت:

“بین شب عروسی خاک و اینا اثر نداره فقط باید شل کنی.  
اگه بلدی بگو ماهم یاد بگیریم اگه بلد نیستی بگو یه خاکی  
به سرمون بریزیم.”

زینب با خنده سرش رو توی بالش پنهان کرده بود. غزاله رو به من کرد و گفت:

“نامید شدم نه فقط خودت بلکه خواهرتم عین خودته...شب عروسی که گرخیدی یاد الان من بیفت. میگم هنوز سر کلاسی قبل ازدواج عکس اون دم و تشکیلات نشون می‌دن؟”  
دیگه افروز هم به خنده افتاده بود و صدای قهقهه‌هاشون اتاق رو پر کرده بود.

#پست ۳۱۵

[11.09.21 03:14]

به پهلوی غزاله زدم و چشم و ابرو اومدم که بس کنه. بقیه با اخلاقی آشنا نبودن و می‌ترسیدم ناراحتی پیش بیاد.  
“چیه باز عین خانم بزرگا منو اینطوری نگاه می‌کنی؟ چشات میشه مثل مامان باجی خدا بیامرزه.”

بدون تعارف رو کرد به سمت افروز و زینب و گفت:

“شما ناراحت میشدید؟ یا پرده‌های حیا بینتون دریده میشه؟  
فاطمه یه جور منو نگاه میکنه انگار شما دوزاده سالتونه و من  
براتون بدآموزی دارم.”

با تاسف سر تکون دادم، غزال تغییر ناپذیر بود و با همین  
روحیه تقریبا همه رو شیفته خودش می‌کرد.

بسته‌ی لواشک رو برداشت و گفت:

“آخی زینب دلم برات می‌سوزه.”

زینب دستش رو زیر سر گذاشت و گفت:

“چرا؟”

“دیگه خوشبختی تموم شد. آزادی، راحتی... خواب راحت! حالا  
ماه اول هی میرید مهمونی اینور اونور خوش خوشانتونه. ولی  
از ماه بعدش، باید پاشی عین بچه داری یه نفر رو تر و خشک  
کنی. مراقب باشی غذاش به موقع باشه، خم به ابروش نیاد،  
صبحونه به موقع، ناهار به موقع، میوه پوست کنده و برش

خورده برای عصرونه، قوری به قوری چایی باید دم کنی. سبزی خریدن و پاک کردن، گوشت و مرغ درست کردن، غذاهای مورد علاقه آقا رو درست کنی و حالا با صدتا ناز و نوز که غذای مامانم بهتر بود بخوره. شب باید هر ساعتی اون میخواد بخوابی. وای یه بیرون بخوای بری باید صدبار جواب پس بدی، چاق شی یا لاغر باید حواست باشه مورد پسند شوهر باشی. خدایا این دردوبلا رو از من دور بگردان، من اصلا می‌خوام تا ابد مجرد بمونم. مثل این فاطمه... خدایا مرا دچار چنین خیریتی نگردان که آخر عاقبت نداره.”

پشت دستش رو گاز گرفت و چندباری گفت بلا به دور. به زینب خیره شدم که صورتش آویزون شده بود. افروز با صدای بلند می‌خندید و غزاله که خیلی جدی تمام این حرف‌ها رو پشت هم ردیف می‌کرد. با دیدن چهره زینب نتونستم خودم رو کنترل کنم و منم زیر خنده زدم.

افروز در بین خنده با چشمایی که از اشک میومد گفت:

“یعنی یه جوری این بچه رو ترسوندی که همین امشب زنگ میزنه به محمد میگه طلاق منو بده.”

زینب لب گزید و گفت:

“همچین بیراه هم نمی‌گه‌ها! دیگه وقت و زندگیم مال خودم نیست که میشه مال دونفر.”

غزاله لواشک لوله شده رو گوشه لپش گذاشت و گفت:

“تازه بچه که بیاد باید خودتم فراموش کنی دیگه.”

در اتاق باز شد و مامان بین درگاه در ظاهر شد.

“چی می‌گید نصفه شبی صدای خنده‌تون تا سر کوچه می‌ره.”

غزاله خیلی راحت گفت:

“داریم بدبختی زینب رو تبریک می‌گیم خاله و از خوشبختی

مجردی خودمون خدا رو شکر می‌کنیم.”

بعد رو به من کرد و گفت:

“برو اون جانمازو بیار اصلا می‌خوام دو رکعت نماز شکر بخونم.”

چنان جدی و مسلط حرف می‌زد که نمی‌شد نخندید. به خاطر همین چیزها دوستش داشتم. به خاطر اینکه تو شرایط روحی بدی که داشتم تبدیل شد به دوست و رفیقی که در عین معرفت و دوستی، به هر دری می‌زد تا من بخندم و ادامه بدم. می‌دونست این دوره برای من سالگردی برای اتفاقات بد گذشته‌اس و مرگ مامان باجی و برگشت به تهران کلافه‌ام کرده برای همین اهمیت نمی‌داد بقیه در موردش چی فکر کنن سعی می‌کرد منو بخندونه و دوباره به روال درست برگردونه.

غزاله دوستی بود که می‌تونستم با همه وجود برای دردام روش حساب کنم .

#پست ۳۱۶

[11.09.21 03:46]

زیر دست‌های آرایشگر نشسته و چشمام رو بسته بودم. آرایش صورت‌م تازه تموم شده بود. با عقب رفتن آرایشگر چشمام رو باز کردم و خودم رو تو آینه برانداز کردم. رنگ جدید موهام بیشتر از قبل به صورت‌م می‌اومد و شادابی بیشتری به صورت‌م داده بود. شینیون ظریف و زیبایی که با بافت انتهایی موهام همراه شده بود و آرایش نشسته روی صورت‌م باعث می‌شد احساس قدرت داشته باشم. حس اینکه می‌تونم امشب مقابل چشم مهمان‌های کنجکاو و حرف‌دربیار فامیل سرم رو به عنوان خواهر عروس بالا بگیرم .

“چشم شتری عزیزم چه ناز شدی.”

غزاله که تازه کار ناخنش تموم شده بود پشت سرم ظاهر شد و گفت:

“به به معلوم نیست تو عروسی یا زینب بیچاره.”

“معلومه که زینب! برو یه نگاه بنداز بین عین یه فرشته شده.”

افروز به ما ملحق شد و گفت:

“محمد کی میاد؟”

گوشی موبایل زینب رو چک کردم و گفتم:

“محمد گفت تا نیم ساعت دیگه می رسه. زینب آماده شده؟

تاج و شنلش پوشیده؟”

“آره تو نگرانش نباش.”

دل دل کردم بگم یا نگم، به صورتم دقیق شد و گفت:

“چیزی شده؟”

لب گزیدم و رو به افروز گفتم:

“میشه هم موبایل زینب بگیری هم محمد؟ تا آخر مراسم؟”

مکث کرد و متوجه منظورم شد. خاطره تلخ زنگ گوشی

امیرعلی سر سفره عقد، مثل ناقوسی بود که از صبح توی سرم

تکرار می شد.



“باشه تو نگران نباش.”

چشم به آئینه دوختم و آرزو کردم این چند روز هرچی زودتر تموم بشه تا بتونم برگردم. مواجه شدن امشب با اقوامی که دو سال بود کنار گذاشته بودم، کار سختی بود.

دست غزاله روی شونهام نشست و لب زد:

“نگران نباش. تو از پیش برمیای. اونا غول نیستن فاطمه! اونا آدمن و تو زبون داری تا از خودت دفاع کنی. قرار نیست این بار پشت یه دیوار پنهان شی و بمونی تا بقیه ازت حمایت کنن. خودت باید از خودت دفاع کنی. درست همونطور که دکتر صدری گفت. مگه نه؟”

سرم رو ضعیف تکون دادم و با صدایی که سخت از گلوی خشکم بیرون می‌اومد گفتم:

“سعیم رو می‌کنم.”

“خوبه...این همون فاطمه‌ایه که من می‌شناسم.”

سوئیچ ماشینش رو تکون داد و گفت:

“حالا پیر لباس بیوش این خوشگلیاتم بیوشون که بریم سمت باغ.”

#پست ۳۱۷

[11.09.21 05:24]

داخل سالن که شده بودم به اندازه نیم ساعت پچ پچها بالا گرفت ولی بعد مثل قصه‌ای تموم شده موضوع صحبت‌ها تغییر کرد. دیگه من بهونه دست اول برای غیبت نبودم و گذشت زمان همه چیز رو کمرنگ کرده بود

زندگی همین بود یه روز یه شایعه پا می‌گرفت و یه خرمن رو آتیش می‌زد و سه روز بعد چنان فراموش می‌شد که انگار هرگز رخ نداده بود.

مردم همین بودن...فراموش کار!

زینب و محمد که وارد سالن شدن مامان برایشون اسپند دود می‌کرد و زن‌ها کل می‌کشیدن. افروز مشت مشت نقل و نبات روی سرشون می‌ریخت .

وقتی عاقد اومد تا خطبه رو بخونه جای خالی عمو رحیم و مامان باجی توی ذوقم می‌زد .

صدای یکی از اقوام زن عمو رو شنیدم که گفت:

“موقع عقد زن مطلقه یا سیاه بخت تو سالن نباشه.”

نگاهش روی من خیره بود. زن عمو اخمی کرد و گفت:

“این خرافات چیه؟ آدم عاقل و باسواد که چنین چرندیاتی رو نباید باور داشته باشه. بخونید حاج آقا!”

دل‌م خنک شد. نگاهم روی صورت شاد و لبخند واقعی زینب و نگاه عاشقانه محمد خیره موند. شاید اگه صدای اون موبایل نحس بلند نمی‌شد من و امیرعلی هم اینطور عاشقانه بهم خیره می‌شدیم.

اما من اون فاطمه رو دوست نداشتم، فاطمه‌ای که بین دوراهی گیر کرده بود.

من خود الانم رو دوست داشتم. خودی که برای رسیدن بهش باید از خیلی چیزا عبور می‌کردم.

با صدای کل کشیدن فهمیدم زینب بله رو داده. دلم آروم گرفت، وقتی محمد پیشونی زینب رو بوسید.

برای تبریک جلو رفتم و با محبت زینب رو در آغوش کشیدم. دستبندی که با کمک غزاله خریده بودم دور مچ ظریف دستش انداختم و گفتم:

“خوشبخت بشی خواهری.”

چشماش ستاره بارون بود.

صدای بزن و بکوب توی سالن بلند شد. غزاله زودتر از همه وسط رفته و نمی‌شد دیگه جمعش کرد.

دستم رو به زور کشید و بین جمعیت برد.

“بیا یکم تکون بده بلکه یکم استخونات نرم شه .”

“پام درد می کنه غزال .”

“به درک. در بیار اون کفش وامونده رو .”

با صدای بلند آهنگ، صدا به صدا نمی رسید. غزال کمی بلندتر داد زد:

“دیدی؟ اونقدر که نگران بودی چیزی نبود؟ دیگه همه یادشون رفته قضیه چی بود و چی شد. زندگی همینه. خوب و بد می گذره. خوب باشی یه حرف پشتته بد باشی ده تا حرف ولی همه حرفا باد هوا س. امروز می گن و فردا یادشون میره.”

بعد از بیست دقیقه در حالیکه خیس عرق شده بودم خودم رو از دست غزال نجات دادم و دنبال یه لیوان آب خنک به سمت خدمه رفتم.

با صدای خانمی سرجا ایستادم.

“خانومی؟”

به عقب برگشتم، زنی تقریباً پنجاه ساله با روسری سبز خوش رنگ و چشم‌هایی درست هم‌رنگ روسریش با لبخند گفت:

“میشه یه لیوان اب هم برای من بیاری؟ باید قرصای قلبمو بخورم.”

لبخندی زدم و گفتم:

“چشم”

بعد از چند دقیقه با یه لیوان اب و پیش دستی برگشتم.

“خیر ببینی دخترم. فامیل عروسی یا داماد؟”

“هردوتا. عروس خواهرمه داماد پسرعموم.”

آهانی گفت و موشکافانه و با اشتیاق بیشتری براندازم کرد.

“بزنم به تخته چه چشمای قشنگی داری. اسمت چیه عزیزم؟”

مودبانه جواب دادم:

“فاطمه.”

“به به چه اسم قشنگی. من همسایه شهین خانم هستم. تازه همسایه شدیم. اونم دخترمه.”

با دست به دختری اشاره کرد که جلوتر ایستادن و محجوبانه با افروز صحبت می‌کرد. موهای به رنگ گندمش مثل گیسو کمند گیس شده و تا زانو می‌رسید، چشم‌هایش رو از مادرش به ارث برده بود. بلافاصله فهمیدم دختری که افروز در موردش صحبت کرده بود، همین دختر بود.

“خدا دخترتون رو براتون حفظ کنه.”

“ممنون دخترم.”

نگاهش دنبال حلقه روی دستم کشیده شد و گفت:

“متاهلی فاطمه جان؟”

انتظار این سوال رو داشتم.

“نه مجردم. خواهر برادرم زودتر عجله داشتن”

با دیدن افروز که اشاره می‌زد گفتم:

“ببخشید منو صدا می‌زنن.”

از نزدیک شدن به دختری که شبیه مجسمه‌ای از الهه زیبایی بود، وحشت داشتم. تک تک کلمات افروز در موردش صدق می‌کرد، صاف و ساده اما زیبا بود.

“فاطمه جان اینم دوست جدیدم که در موردش بهت گفته بودم. گندم...”

دستم رو به سمت دختر دراز کردم و گفتم:

“از آشناییت خوشحالم عزیزم.”

با مهربونی گفت:

“منم همینطور.”

افروز گفت:

“آخ راستی فاطمه می‌تونی لباس بپوشی یه دقیقه بری تو بخش آقایون این کلید رو برسونی دست امیرعلی؟ من تو این شلوغی نمی‌تونم برم.”



چرا من رو توی چنین موقعیت بدی قرار می‌داد. جایی که نه می‌شد بهونه بیارم و نه می‌شد قبول کنم.

“می‌خواهی بده من ببرم افروز جون. می‌خوام برم یه چیزی هم به داداشم بدم.”

نگاه مشتاق گندم نشون می‌داد که نمی‌خواه فرصت دیدن امیرعلی توی کت و شلوار رو از دست بده. ناخودآگاه حس حسادت درونم شعله کشید و گفتم:

“شما مهمانی عزیزم زشته زحمت بیفته گردنت. بده افروز جان میرم لباس بپوشم.”

وقتی از گندم دور می‌شدیم افروز لب زد:

“نذار فرصت از دست بره فاطمه...”

#پست ۳۱۸

[14.09.21 03:10]

افروز حرف از فرصتی می‌زد که من اصلاً امیدی بهش نداشتم. بعد از این همه مدت جلوس امیرعلی سبز می‌شدم و می‌گفتم حالا بیا دوباره همو بشناسیم؟ هرجوری که فکر می‌کردم مسخره بود.

دم سالن آقایون ایستادم و با دیدن حسین صداس زدم.

با دیدن من جلو اومد و گفت:

“جانم چی شده خواهری؟”

نگاهی به سرتا پاش انداختم. پیشونی بلندش به آقاجون کشیده بود و چشم‌های باریکش به مامان. کت و شلوار نوک مدادی که یا سلیقه مهشید گرفته بود قشنگ به تنش نشسته و دکمه‌های تنگ روی شکم نشون می‌دادن ازدواج حسابی بهش ساخته. هیچوقت اینقدر شباهت به آقاجون رو تو حسین ندیده بودم ولی حالا انگار به عکس جوونی‌های آقاجون خیره بودم.

دستی به شکمش زدم و گفتم:

“چیه شبیه حاجی بازار یا شکم آوردی حسین! یکم رژیم بگیر کمتر بخور. مهشید بدبخت زایمان کرده تو ده کیلو اضافه وزن آوردی.”

با خجالت خندید و گفت:

“دستپختش خیلی خوبه لعنتی. هرچی می‌خوام به خودم سخت بگیرم نمیشه. تا میرم خونه عطر و بوی غذاش می‌خوره بهم هرچی قرار مدار با خودم داشتم یادم میره.”

با اخمی تصنعی گفتم:

“مهشید بیچاره چه گناهی داره که باید یه شوهر خیکی شکم گنده رو تحمل کنه؟ زنا باید همیشه به خودشون برسند، ارایشگاه برن، عطر و پودر بزنن و میزون باشن که مرد خوشش بیاد، اونوقت شماها خودتون ول می‌دین می‌شین شبیه یه کوه چربی که زن بیچاره رغبت نمی‌کنه بهتون نگاه کنه. اونم حق

داره شوهر میزون و رو فرم بخواد. زنت یه شکم زاییده هنوز به اندامش اهمیت میده، یاد بگیر یکم جلو شکمت رو نگه داری.”

دست روی چشم گذاشت و گفت:

“چشم آبجی. حالا اینجا چیکار داری جز گیر دادن به شکم ما؟”

سرکی به سمت مردونه کشیدم و گفتم:

“افروز یه چی داده بدم دست امیرعلی. صداش می کنی؟”

سرش رو تکون داد و گفت:

“بمون الان میگم بیاد.”

داخل رفت و من با اضطراب منتظر ایستادم. تمام وجودم غرق حسی غریب بود. در عین دلتنگی چیزی درونم به فرار تشویقم می کرد. اصلا باید کلید رو به حسین می دادم تا به دست امیرعلی برسونه. حماقت کرده بودم.

با باز و بسته شدن در، ادکلن سرد همیشگیش رو استشمام کردم.

پاهام یارای برگشت به عقب رو نداشت و دستام یخ زده بود.  
“سلام”

#پست ۳۱۹

[14.09.21 03:23]

به سمتش برگشتم، اولین چیزی که به چشمم اومد لاغری صورتش بود. چشم‌هایی خسته، موهایی که حالا تک و توک دونه‌های خاکستری توش دیده می‌شد. کت و شلوار سورمه‌ای رنگی که قشنگ به تنش نشسته و پیراهن آبی نفتی تیره‌ای که به تن داشت.

“سلام.”

یادم رفت برای چی اومده بودم، یادم رفت تموم حرفایی که توی این چند دقیقه مرور کرده بودم تا بگم. انگار لبام بهم دوخته شدن و حروف از ذهنم فرار کردن.

“خوبی؟”

نپرسید چیکار دارم، به حالم بیشتر از دلیل حضورم اهمیت می داد.

با زبون لبهام رو خیس کردم و گفتم:

“خوبم...”

“بابت مامان باجی متاسفم. برای مراسم اومده بودم ولی نشد به خودت تسلیت بگم.”

اومده بود و من ندیده بودمش؟ اینقدر غرق عزاداری بودم که هوش و حواسی برام نمونده بود.

“دلم برات تنگ شده. گاهی یادم میره که دیگه رفته.”

“خدا رحمتش کنه.”

سعی کردم رشته حرف رو ادامه بدم:

“لاغر شدی! موهات داره جوگندمی می شه.”

لبخند کم جونی زد و گفت:

“زندگی به سازم نرقصید، خستگیش واسه ام موند.”

منتظر نگاهم کرد. تعلل جایز نبود.

کلید رو به سمتش گرفتم و گفتم:

“افروز می خواست اینو بدم بهت. برای همین اومدم.”

کلید رو از دستم گرفت و گفت:

“ممنون زحمت کشیدی.”

این پا و اون پا کردم، حرفی برای گفتن نموندن بود. قدمی

عقب گرد کردم که گفت:

“تا کی می مونی؟”

“شاید تا چند روز دیگه.”

“می‌خواهی اونجا بمونی؟”

“زندگیم اونجاست، مامان و آقاجون اصرار دارن به موندنم ولی دلم برای خونه مامان باجی پر می‌زنه.”

لبخند زد و گفت:

“خوشحالم که همون پرنده‌ای شدی که می‌خواستی. نذار کسی بال و پرت رو دوباره بچینه.”

نگاهی به پشتم انداخت و با دیدن مردهایی که به سمت مردونه می‌اومدن گفت:

“اینجا زیاد جای خوبی برای موندن نیست. بهتره بری داخل.”  
سری تکون دادم و گفتم:

“باشه.”

با قدم‌هایی سریع به سمت زنونه برگشتم درحالی‌که قلبم به شدت توی سینه می‌تپید.



دوستش داشتم

حتی اگه تا سالها به خودم دروغ می‌گفتم، من حتی یک ساعت هم فراموشش نکرده بودم!

#پست ۳۲۰

[14.09.21 03:56]

\*\*\*\*\*

با کلافگی به مامان چشم دوختم و گفتم:

“به خدا دارم از خستگی و می‌رم. این دفعه رو بیخیال شو  
تورو خدا.”

چشم غره‌ای رفت و با جدیت گفت:

“بیخود، پاگشای خواهرته، دو سال نبودی یه امشبم دندون رو  
جیگر بذار بخاطر خواهرت.”

غزال با آرنج به پهلووم زد و کنار گوشم زمزمه کرد:

“باز بهونه گیری شروع کردی. من که آخر اون لعبت رو ندیدم، بذار بیام ببینم این امیرعلی خان چه شکلیه آرزو به دل از دنیا نرم. تو بمونی منم باید بکپم تو خونه.”

آقاجون درحالیکه یقه پیرهنش رو جلوی آینه صاف می کرد گرفت:

“فاطمه بابا جان هر جور راحتی. اگه دوست نداری نیا.”  
مامان عصبانی گفت:

“تقصیر شماست که اینقدر به دلش راه میاین.”  
آقاجون صبورانه جواب داد:

“خانم آبروی زینب یا اومدن یا نیومدن فاطمه خدشه دار نمی شه. دخترت بزرگ شده بذار خودش تصمیم بگیره.”  
نگاهم روی غزال خیره موند که شاکی با چشم و ابرو برام خط و نشون می کشید.

“باشه پس بمونید لباس بپوشم.”

تونیک زیتونی رنگی که تازه خریده بودم رو با شلوار کرم رنگ و روسری گل دار زیتونیم ست کردم و دوباره و سه باره تو آینه به خودم چشم دوختم. مو و چشم و ابروی مشکی و پوستی که به لطف ماسک‌های مختلف بلاخره بدون جوش شده بود، همه و همه درعین هماهنگی حتی یک درصد هم قابل قیاس با گندمی نبودن که زیبایی چشم من رو هم گرفته بود.

از مقایسه احمقانه ذهنم حرصم گرفت.

کیفم رو برداشتم و با صدای فریاد هشدار مانند مامان به سمت حیاط دویدم.

امیدوار بودم امیرعلی خونه زن عمو نباشه اما با دیدن دویست و شش پارک شده تو حیاط ذوقم کور شد.

عطر قرمه سبزی تمام حیاط رو پر کرده بود. زینب و محمد معذب و خجالت زده کنار هم روی مبل نشسته بودن و از اینکه اینقدر مرکز توجه باشن کلافه شده بودن .

غزال کنار گوشم لب زد:

“نمیخوان عین کفترای عاشق تو یه بشقاب غذا بخورن؟”

“اه این لوس بازی با زینب نمیاد.”

“ولی به شوهرش خیلی میادا! خیلی!”

با صدای یالله گفتن مردونه آشنایی ناخداگاه جمع تر نشستم.

غزال با دیدن واکنشم گفت:

“به به پس لعبت ایشونن!”

امیرعلی با هندونه بزرگی در دست داخل شد و بعد از

احوالپرسی به آشپزخونه رفت.

مامان چشم غره‌ای رفت و گفت:

“حداقل یه تعارف به زن عموت بزن برای کمک.”

به ناچار از جا بلند شدم و به آشپزخونه رفتم .

افروز داشت سالاد رو آماده می کرد و امیرعلی هندونه رو

شسته و سینی برای قاچ کردنش برداشته بود.

چشمم به تعداد قابلمه های روی گاز افتاد.

“زن عمو چه خبره این همه غذا؟”

“چیزی نیست که عزیزم. آخه خانواده آقای محبی هم دعوت

کردم ترسیدم کم بیاد. بیا یه نگاه بنداز ببین خوبه.”

در قابلمه ها رو برداشتم و سرکی کشیدم. قیمه جا افتاده ای

که عطر زعفرون و دارچینش هوش از سر می برد، قرمه سبزی

تازه با گوشت گوسفندی و ظرف بزرگی پر از مرغ های طلایی

و برشته شده.

“عالیه چقدر به زحمت افتادین.”

چشمم به میز خیره موند و امیرعلی که ناشیانه داشت هندونه رو تیکه پاره میکرد، نصف قسمت‌های سرخ هندونه رو حیف و میل کرده و اینقدر فشارش می‌داد که هندونه له شده و ابش توی سینی می‌چکید.

“بده من درست کنم. همه حروم شد.”

از خدا خواسته چاقو رو به سمتم گرفت، برش‌های باریک‌تری به هندونه زدم و طبق تزئیناتی که یاد گرفته بودم به صورت قاچ‌های منظم مثلثی توی ظرف چیدم. افروز ابرویی بالا داد و گفت:

“نه بابا! کار با چاقو یاد گرفتیا!”

لبخند زدم، زندگی تنها مزایای زیادی داشت...آشپزی یکی از این مزایا بود.

با صدای آیفون زن عمو هیجان زده گفت:

“امیرعلی پسرم برو در باز کن خانواده محبی رسیدن.”

خانواده محبی...

گندم هم اومده بود...

دختری که مصرانه قصد تصاحب قلب مردی رو داشت که من  
قلبش رو شکسته بودم.

#پست ۳۲۱

[18.09.21 04:20]

اولین بار بود که تمام افراد خانواده محبی رو می دیدم. خانم  
محبی بین مادرم و زن عمو نشسته و گرم صحبت درباره  
عروسی بود. آقای محبی از اون مردهایی بود که چهره آشنایی  
داشت و همیشه حس می کردی یه جایی دیدیش، شاید هم  
به چشم من کمی شبیه به مهران رجبی بود. سیبیل قهوه‌ای  
و قد تقریبا کوتاه و موهایی که بامزه اصلاح شده بود. گندم  
چادر سفید گلدار زیبایی سر کرده و با سری پایین گرفته کنار  
افروز جا خوش کرده و با صدایی که تن پائینی داشت صحبت

می‌کرد و هر از گاهی نگاهش دنبال امیرعلی می‌گشت. در نهایت آخرین عضو خانواده محبی، سیاوش که بنظر می‌رسید هم سن و سال امیرعلی باشه، پسری با موهای یکدست مشکی، ریش پرفسوری و قدی که از تمام اعضای خانواده‌اش بلندتر بود.

غزال کنار گوشم لب زد:

“اینا دیگه چرا اومدن؟”

تلخ گفتم:

“لابد واسه اینکه دردونه‌اشون رو ببندن به ریش امیرعلی.”

زن عمو که بنظر می‌اومد مشتاق چنین وصلتی باشه امیرعلی رو صدا زد و گفت:

“پسرم، گندم یه مشکل درسی داره دنبال یه کتاب می‌گرده. من بهش گفتم تو این کتاب رو داری. گندم جان همراه امیرعلی برو کتابو نشونت بده هر سوالی داری بپرس.”



امیرعلی مودبانه گفت:

“چشم مامان جان. گندم خانم تشریف بیارید براتون توضیح می‌دم.”

گندم با چشم‌هایی ستاره بارون شده دنیال امیرعلی رفت و نگاه من پر از حسرت مسیر رفتنشون رو دنبال کرد.

“رقیب قدره فاطمه”

“مزخرف نگو غزال! من رقیب کسی نیستم. ایشالا خوشبخت بشن.”

هرچقدر توی اتاق بودنشون بیشتر طول می‌کشید انگار چیزی مثل مته قلبم رو سوراخ می‌کرد. سفره که پهن شد، گندم و امیرعلی برگشتن. چهره گندم گلگون شده و شاد بود. امیرعلی اما بنظر بی‌تفاوت می‌رسید.

دور میز شام که نشستیم، زن عمو رو به خانم محبی کرد و گفت:

“ماشالا پسرت بزرگ شده نمیخواهی آستین بالا بزنی شازده  
پسرت رو دوماًد کنی؟”

خانم محبی نگاهی پر عشق به سیاوش انداخت و گفت:

“من که از خدامه اما بچه های این دور زمونه دیگه به ساز ما  
نمی رقصن! هربار یه دختری معرفی می کنم اخم و تخم  
می کنه میگه هرکی خودم بیسندم. آخر می ترسم بمیرم و  
نوهام رو نبینم.”

سیاوش با اخم ریزی گفت:

“اینم شده حربه مادرا! یعنی تا تکون می خوری حرف نوه رو  
می کشن وسط. مادر من ازدواج یعنی تفاهم دونفر! خاله بازی  
که نیست هرکی شما تو کوچه خیابون پسندیدی بریم  
خواستگاری و پس فردا تو زندگی بخوریم به یه بحران و طلاق  
و یه بچه بی گناه!”

خانم محبی با نگاهی حق به جانب سمت زن عمو گفت:

“می بینی؟ آخرم این می شه جواب من.”

با جدیت گفتم:

“پسرتون راست می گن خانم محبی. بحث یه عمر زندگیه، بحث خوش آمد سایرین و خوشحالی لحظه ای دیگران نیست، بحث یه عمر زندگیه که با یه تصمیم اشتباه می تونه یه عمر پشیمونی بیاره. توی زمانه الان دیگه صرفا ازدواج کردن مهم نیست، درست ازدواج کردن مهمه.”

آقا جون در ادامه ی حرفم گفتم:

“همین تفکر پسر شما نشون می ده که چقدر پخته و عاقلانه تصمیم می گیره. بنظرم باید خوشحال باشید که پسرتون اینقدر دقیق و درست فکر میکنه.”

نگاه خیره سیاوش روی من چرخید، سعی کردم از چشم تو چشم شدن جلوگیری کنم و حواسم رو دادم پی ظرف غذام.

زن عمو گفت:

“والا آقا رسول این پسرای ما رو ول کنی تا وقتی موهاشون سفید بشه بازم یه بهونه پیدا می‌کنن. الان چند وقته به امیرعلی میگم یا اون خونه که خریدی بفروش یا یه دستی به سرو روش بکش که آماده بشه واسه زندگی. هی امروز فردا می‌کنه. میگم دختر خوب رو روی هوا می‌زنن، باز نمی‌دونم اون خونه چی داره که چسبیده بهش.”

خانم محبی با خوشرویی گفت:

“سخت نگیر بهش. جوونیه دیگه. مهم اینه دونفر بهم علاقه داشته باشن. حالا با کم و کاستش می‌شه ساخت.”

زن عمو نگاهی به امیرعلی انداخت و تیر آخر رو زد.

“والا از شما چه پنهون می‌خواستم باهاتون صحبت کنم برای امر خیر، یه روزی تعیین کنید ما بیایم برای گندم عزیزم صحبت کنیم. کار بسپریم دست جوونا تا ده سال دیگه هم باید معطل بمونیم.”

دست‌های امیرعلی خشک شده و قاشق غذا زو از نیمه راه پایین گرفت. زن عمو در عمل انجام شده قرارش داده بود تا فرصت نه گفتن و بهونه آوردن رو ازش بگیره.

غزال آهسته دستم رو گرفت و نگران نگاهم کرد، من اما عادی بودم. عادی تر از همیشه...

امیرعلی لایق یه زندگی راحت بود. یه زندگی بدون من! می‌تونستم خیرگی نگاهش رو روی خودم و حرکاتم حس کنم اما سرم رو حتی بالا نگرفتم.

از فکر اینکه گندم پا توی خونه‌ای بذاره که من انتخابش کرده بودم قلبم از حسرت و حسادت چند تکه شد اما اجازه ندادم دستام به لرزه بیفتن و یا چشمام چیزی از این حسرت رو لو بدن.

تعارف تیکه پاره کردن‌های خانم محبی رو نشنیدم اما با لرزش  
گوشی توی جیبم قاشق غذا رو رها کرده و بی اشتها قفل  
گوشی رو باز کردم.

“بعد از شام بیا پشت درختای حیاط کنار بوته‌های  
شمعدونی.”

اسم امیرعلی روی صفحه بهم دهن کجی می‌کرد.

#پست ۳۲۲

[18.09.21 04:54]

نفهمیدم چطور توی جمع کردن سفره کمک کردم و چطور  
از شلوغی استفاده کرده و به حیاط پناه بردم اما زمانی که  
امیرعلی رو تکیه داده به درخت و منتظر دیدم برای یک لحظه  
از اینکه اومده بودم پشیمون شدم.

“داشتم فکر می‌کردم نمی‌ای.”

خودم رو به خونسردی زدم و گفتم:

“چرا نباید میومدم؟”

به سمتم برگشت و گفت:

“کی قراره تمومش کنی؟”

“چی رو تموم کنم؟”

صداش جدی بود، نگاهش هم همینطور. جوری نگاهم می کرد انگار می تونست همه چیز رو از ذهنم بخونه.

“این موش و گربه بازی رو...این تظاهر به اینکه همه چیز خوبه و هیچ اتفاقی نیفتاده.”

خودم رو به ندونستن زدم و گفتم:

“متوجه منظورت نمی شم.”

جلوتر اومد و گفت:

“می خوای به نقش بازی کردن ادامه بدی؟ تظاهر کنی منو فراموش کردی و دیگه برات مهم نیستم؟”

لبخند زدم و گفتم:

“فکر می‌کنم قبل از رفتن به شمال حرفامون رو زده بودیم و قرار بود...”

وسط حرفم پرید و گفت:

“بس کن فاطمه. دو سال چشم انتظار نبودم که الان جوری تو چشمام نگاه کنی که انگار دیگه جایی تو زندگیت ندارم.”  
سرد گفتم:

“تو جایی تو زندگی من نداری امیرعلی. چرا دل بستنی به اون خونه؟ اون خونه چی داره که نتونستی ازش دل بکنی و زندگیت رو بسازی.”

سرش رو پایین انداخت و تلخ گفت:

“رویای تو! اون خونه انتخاب تو بود، برای درست کردن هر گوشه از اون خونه تورو تصور کردم. موقع درست کردن بالکنش به تویی که گل‌های شمعدونیت رو آب می‌دی، موقع



درست کردن آشپزخونه، به تو که با همه نابلدیت تو اشپزی  
غذات می‌سوزه و دوتایی بهش می‌خندیم. من جای جای اون  
خونه رو با تصور تو درست کردم. تصور روزی که برگردی و  
یه فرصت بدی تا از نو همه چیز رو شروع کنیم.”

قلبم به حدی درد می‌کرد که انگار با تیشه به جون ریشه‌اش  
افتاده بودن.

آب دهنم رو سخت پایین دادم و با خونسردی مصنوعی گفتم:  
“من از نو شروع کردم اما بدون تو! مادرت داره قرار  
خواستگاری می‌ذاره. بهترین فرصته تا از نو شروع کنی  
امیرعلی. اون خونه که تو رویاهات با منو توش ساختی، برای  
من فقط یادآور روزای تاریک اون دوره‌اس. گندم دختر خوبیه،  
می‌تونی باهاش خوشبخت شی.”

چنان ناگهانی جلو اومد که از پشت به دیوار چسبیدم. اونقدر  
فاصله‌اش ازم کم بود که عطرش تمام مشامم رو پر کرده بود.

“من دوست دارم فاطمه. برام مهم نیست گذشته چی بود و چی شد. اگه این دوسال صبر کردم برای این بود که به خودت بیای. برای این بود که نخواستم سایه بندازم روی زندگی که داشتی شروع می کردی، می خواستم بدون استرس و بدون اینکه خودمو بهت تحمیل کنم خودت رو بسازی. من دوست دارم، همین آدمی که هستی رو دوست دارم...همین فاطمه جدید که مصمم حرفاش رو می زنه و نگاهش به زندگی عوض شده.”

احساس می کردم گر گرفتم، تمام وجودم گر گرفته بود. دلم می خواست به حرف قلبم گوش بدم ولی عقل مانع می شد. من هرچی که بودم خودخواه نبودم. امیرعلی هم بازیچه من نبود!

زبونم سر شده بود برای گفتن دروغ آخر.

“من دوست ندارم.”

دستاش مشت شدن. سبک گلوش می لرزید  
 “تو چشمام نگاه کن و بگو دوستم نداری فاطمه.”  
 سرم رو بالا نگرفتم.

“می شنوی؟ سرتو بگیر بالا زل بزن تو چشمام بگو دوستم  
 نداری. اون وقت برای همیشه دل می کنم و تمومش می کنم.”  
 سرم رو بالا گرفتم، پرده اشک تو چشمام باعث می شد هر  
 تصویری رو متزلزل بینم. لبهام رو خیس کردم و سعی کردم  
 واقعی ترین دروغ عمرم رو بگم.

زیر بار سنگین نگاهش حرف زدن سخت بود. خیلی سخت...  
 “من دوستت ندارم. دوستت ندارم. دوستت ندارم امیرعلی.”  
 دستهای مشت شده اش شل شدن. نگاهش مثل مردی بود  
 که بزرگترین قمار زندگیش رو باخت باشه.

بدون کلمه‌ای صحبت به سمت خونه رفت و در رو پشت سرش  
 بست. احساس می کردم پاهام تاب و توان سرپا موندن رو

ندارن. به سمت در خونه رفتم، از راهرو عبور کردم که صدای کل کشیدن به گوشم رسید. غزال مضطرب به سمت راهرو اومد و گفت:

“چی شده؟ بهش چی گفتی؟ چی گفتی که به زن عموت گفت کارای خواستگاری و عقد با گندم رو زودتر راه بندازه؟”  
وقتی سکوت رو دید لب زد:

“داری با خودت و امیرعلی چیکار میکنی فاطمه؟”

#پست ۳۲۳

[18.09.21 13:13]

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

“بهش گفتم دوستش ندارم.”

غزاله با چشم‌های گرد شده گفت:

“فاطمه!”

“اینطوری نگام نکن غزال. تا جای من نباشی نمی‌فهمی چی می‌گم. هیچکس نمی‌فهمه! هیچکس نمی‌تونه جای من باشه!”

“با کی داری لج می‌کنی؟”

کلافه سر تکون دادم و گفتم:

“همین دیگه. وقتی می‌گم کسی نمی‌تونه جای من باشه و منو بفهمه واسه همینه. اونقدری بالغ شدم که تو این سن دنبال لج و لجبازی نباشم! غزاله شاید برای شماها یه جریان ساده باشه، شاید تو، افروز و بقیه بگید وقتی امیرعلی هنوز اینقدر دوستت داره چرا داری لگد به بخت می‌زنی ولی درگیری فکری من خیلی بیشتر از این ابعادیه که شماها تصور می‌کنین.”

غزال دستم رو گرفت و گفت:

“مشکل اینه که تو فکر می کنی با حرف نزدن همه چی درست می شه!”

به دیوار تکیه دادم و سعی کردم به سروصداهای شاد داخل بی توجه باشم.

“من قربانی یه تجاوزم! امیرعلی قدم به قدم توی مراحل پزشکی قانونی و شکایت کنار من بود! امیرعلی عاقله ولی به همون اندازه عاشقه! من با این تجاوز کنار اومدم، من دو سال تحت نظر روانپزشک بودم. حرف زدن آسونه غزال ولی عمل کردن به حرف سخته. عقد و عروسی که تموم بشه و شیرینی و ذوق اول که بره، شب اول امیرعلی می تونه فراموش کنه چه اتفاقی برای من افتاده؟”

چشمام رو بستم و سعی کردم اشکم رو کنترل کنم.

“اگه نتونه چی؟ همه ی ترس من اینه که وقتی که زمانش رسید نتونه کنار بیاد. نتونه تو آغوش من بخوابه و هر لحظه

فکر نکنه که چه اتفاقی برای من افتاده. می‌تونه منو ببوسه و تصور نکنه جای بوسه‌های هامون رو؟”

غزاله با صورتی وا رفته لب زد:

“فاطمه!”

“اگه نتونه کنار بیاد...اگه این موضوع رو به رخم بکشه...و هزاران اگه دیگه! فکر می‌کنی تمام زندگی همین عشق و عاشقی داغ یه سال اوله؟ من می‌خوام عاقلانه تصمیم بگیرم نه عاشقانه وگر نه قلبم داره این تو خون گریه می‌کنه!”

غزاله با صدایی که نشون می‌داد دیگه از موضع اولیه پایین اومده گفت:

“بهت حق می‌دم ولی چرا در این مورد باهات حرف نمی‌زنی؟ چرا اینا رو بهش نمی‌گی؟”

چشم‌ام رو باز کردم و نگاهم به سایه‌ای خیره موند که از پشت دیوار رد شد. اخمی کردم و با صدایی آهسته تر گفتم:

“چون می ترسم. چون امیرعلی اینقدر مردونگی داره که اگه براش سخت باشه هم باز بخاطر نشکستن غرور من و عشق خودش بیاد جلو. بهتره بریم داخل. به هر حال من و تو چند روز دیگه برمی گردیم خونه.”

داخل که رفتیم سعی کردم به همه چیز بی توجه باشم، به نگاه خیره امیرعلی، یه اشتیاق گندم، به چهره سرزنشگر افروز و نگاه پر از غصه مامان!

هیچکس جای من نبود.

هیچکس نمی تونست ترس های منو لمس کنه و من توی دنیای آسیب دیده خودم تنها بودم!

#پست ۳۲۴

[18.09.21 14:14]



وقتی زن عمو و مامان زیرانداز برداشتن، ادامه شب نشینی به حیاط کشیده شد. دیس هندونه قاچ شده و تخمه و خوراکی‌ها به سرعت بیرون برده شدن و بساط بازی پهن شد.

آقا جون و آقای محبی نشستند پای صفحه شطرنج و زن‌ها با کاسه‌های تخمه گرم صحبت شدند.

افروز صفحه‌های دبرنا رو وسط گذاشت و گفت:

“کیا میان بازی؟”

امیرعلی بی حوصله گفت:

“ول کن افروز بچه شدی؟”

افروز با حرص گفت:

“تو بازی نکن. کسی زورت که نکرده!”

طاها خودش رو از بغل مادرش بیرون کشید و به سمت من اومد. هنوز با من غریبگی می‌کرد. حق داشت، بچه هیچوقت عمه‌اش رو درست حسابی ندیده بود. دور لب‌هاش خیس آب

دهن بود و چشم‌های دکمه‌ای گردش با کنجکاو بی من  
خیره بودن.

“بیا بغل عمه بینم تپل خان.”

بغلش کردم و موبایلم رو دستش دادم تا سرگرم شه. بینم رو  
به موهای نرم و نازک سرش چسبوندم، بوی پودر بچه می‌داد.  
حتی وول خوردنش هم آرامش بخش بود. آهسته پاهاش رو  
تکون می‌داد و زیر لب نق نق می‌کرد.

رو به بقیه گفتم:

“شما بازی کنین من طاهارو نگه می‌دارم.”

افروز کارت‌ها رو پخش کرد و امیرعلی برخلاف میلش مجبور  
به بازی شد. توان دیدن گندم رو کنار امیرعلی نداشتم.  
هرچقدر هم که عظم سعی داشت عاقلانه تصمیم بگیره باز  
هم دیدن اینکه گندم برای امیرعلی میوه پوست می‌کند رو  
نداشت. طاهارو بغل کردم و به سمت تاب انتهای حیاط رفتم،

سوار شدم و آهسته تاب رو تکون دادم. طاها به شوق اومده و با هرباری که تاب بالا می‌رفت کف دست‌هاش رو بهم می‌کوبید و با خوشحالی جیغ می‌کشید.

“چرا دارید به خودتون ظلم می‌کنید؟”

از ترس یکه خوردم. چشمم به سیاوش افتاد که از پشت درخت‌ها بیرون اومد.

“بخشید نمی‌خواستم بترسونمتون.”

اخم کردم و گفتم:

“پس شما داشتن به حرفامون گوش می‌دادین!”

دستش رو بالا گرفت و سریع گفت:

“از عمد نبود. اتفاقی شنیدم.”

دندونام رو روی هم فشردم و گفتم:

“بازم دلیل همیشه کار بدی نباشه!”

به یکی از درخت‌ها تکیه زد و گفت:

“جوابم رو ندادین؟ چرا خودتون رو ازار میدین؟”

به سردی گفتم:

“شما که همه چیز رو شنیدین دیگه این چه سوالیه.”

نگاهش خیره به صورتم بود.

“آدمایه بار بیشتر زندگی نمی‌کنن، عاقلانه زندگی کردن خوبه

ولی نه به قیمت اینکه تمام زندگی در حسرت بگذره. چرا یه

بار برای چیزی که می‌خواین مبارزه نمی‌کنین؟”

خنده‌ام گرفت و گفتم:

“الان دارین تشویقم می‌کنین عشق خواهرتون رو بقاپیم؟”

“نگران خواهر من نباشید. جوری بزرگ شده که برای

خواسته‌هاش بجنگه! اما شما جنگیدن رو یاد گرفتین؟”

دستام رو محکم‌تر دور طاها حلقه کردم و گفتم:

“شرایط من با همه فرق داره.”

“تهش قراره چی بشه؟”

نگاهم به سمتش کشیده شد. چشماش توی تاریکی برق می زد.

“متوجه نمی شم.”

نفس عمیقی کشید و گفت:

“بدترین اتفاقی که می تونه بیفته چیه؟”

ساکت موندم.

“بذار اتفاق بیفته. خوبه آدم آینده نگر باشه ولی منفی نگر بودن یه چیز دیگه اس! بذار بدترین اتفاقی که فکر می کنی رخ بده... زندگی که به آخر نمی رسه! تهش اینه که یه راه حل دیگه پیدا می کنی! حداقل اگه جایی هم به بن بست خوردی حسرتی برات نمی مونه. به خاطر ده درصد احتمال منفی قرار نیست نود درصد خوب زندگی رو فراموش کنی!”

کمی از تاب فاصله گرفت و گفت:

“به این فکر کن که چیزی که داری به خاطر احتمالات تو ذهنت از دست میدی، ارزش جنگیدن به خاطر اون نود درصد رو داره یا ارزش رها کردن به خاطر ده درصد؟”

قدم زنان دور شد و به جمع افراد برای بازی پیوست و من رو توی موجی از افکار جدید رها کرد.

#پست ۳۲۵

[21.09.21 04:26]

غزال از صبح که بیدار شده بود برای خرید سوغاتی واسه خانواده‌اش با افروز بیرون رفته بود.

مامان مشغول صحبت با تلفن بود و من هم گلدون‌های شمعدونی رو روی بالکن گذاشته و مشغول چیدن برگ‌های خشکیده‌اشون بودم.

مامان که صحبتش تموم شد از آشپزخونه بیرون اومد و نگاهی به من انداخت که روی بالکن نشسته بودم.

“کی بود؟”

من منی کرد و جواب داد:

“زن عموت بود. زنگ زده بود حال و احوال بپرسه.”

اوهومی کردم و اسپری آب رو روی برگ‌های تازه‌ی شمعدونی پاشیدم.

متوجه این پا و اون پا کردن‌های مامان شدم .

“چیزی شده؟”

“نه مادر چی بشه. قراره حسین و مهشید طاها رو بیارن اینجا من چند ساعتی مراقبش باشم، خودشون می‌خوان برن خرید.”

سرم رو به سمت ساعت برگردوندم و گفتم:

“خوبه دیگه شما هم سرت به نوهات گرم می‌شه و کمتر غر می‌زنی.”

به سمت درگاه در برگشت اما پشیمون شد. اومد کنار بالکن و گفت:

“می‌گم بنظرت خانواده‌ی محبی چطور بودن؟”

تصویر چهره‌ی گندم پیش چشمم تداعی شد.

“والا من که نباید نظر بدم. علف باید به دهن بزی شیرین میومد که اومد.”

“نه گندم رو نمی‌گم.”

با سوظن نگاهی بهش انداختم و گفتم:

“سیاوش؟”

“مثل اینکه خانم محبی در مورد تو خیلی از زن عموت پرس و جو کرده و بدشون نمیاد چند جلسه‌ای برای آشنایی بیان.”



ابرویی بالا دادم و گفتم:

“برای من؟”

مامان اخمی کرد و گفت:

“مگه تو چته مادر؟”

“مامان جان شماها یادتون رفته یا خودتون رو به فراموشی زدین؟ درسته همه چی بین من و امیرعلی تموم شده ولی بازم دلیل نمی‌شه این وضعیت ناجور نباشه. زن عمو که واسه زن دادن امیرعلی داره بال بال میزنه حالا می‌خواد منم شوهر بده خیالش راحت شه؟”

اخم‌های مامان بیشتر درهم رفت و گفت:

“این چه حرفیه. بلاخره هرکدومتون باید زندگی کنین. اگه گذشته رو فراموش کردین دیگه این مسخره بازی چیه. سنتون بالا رفته بازم بچه‌این .”

دستم به قسمت تیز ساقه‌ی گلدون کشیدن شد و زخم شد. قطره خونی از جای زخم باز شده پایین چکید و گفتم:

“اینکه من با امیرعلی با دوتا خواهر برادر از یه خانواده ازدواج کنیم و تا ابد چشم تو چشم هم بشیم مسخره‌اس. خواهش می‌کنم بیخیال شو مامان جان. هرکی که زنگ زد بگو فاطمه قصد ازدواج نداره اصلا می‌خواد راهبه بشه!”

الله اکبری زیرلب گفت و ادامه داد:

“صلاح مملکت خویش خسروان دانند. همینطوری لجبازی کن ببینم تهش به چی می‌خوای بررسی.”

حسین و مهشید طاها رو آوردن و مامان دیگه حرفی از خواستگاری و سیاوش نزد. شاید بهتر بود دیگه برمی‌گشتم. دل موندن و دیدن مراسم امیرعلی و گندم رو نداشتم و برگشت بهترین گزینه بود.

با صدای زنگ در به سمت آیفون رفتم و با دیدن چهره غزال در رو باز کردم.

هر دو خسته وارد حیاط شدن و افروز درحالیکه مقنعه‌اش رو عقب می‌داد گفت:

“فاطمه. یکی دم در کارت داره”

چادر گلدار سفیدم رو سرم انداختم و رفتم دم در. با دیدن سیاوش برای لحظه‌ای بهتم زد.

“سلام. ببخشید بی موقع مزاحم شدم. افروز خانم آدرس شما رو بهم داد. می‌شه تشریف بیارید بریم یه دوری بزنیم و صحبت کنیم؟ اینجا شاید خوب نباشه مارو باهم ببینن.”

حتی نمی‌دونستم چی باید جواب بدم.

چادرم رو محکم کردم و گفتم:

“بریم.”

به افروز چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

“به مامانم چیزی بگی می کشمت!”

#پست ۳۲۶

[21.09.21 04:49]

سوار ماشین شدیم و کمی از محله دورتر رفتیم. حس خوبی از اینکه لباس عوض نکرده بودم، نداشتم.

“عذر می خوام بابت اتفاقی که افتاد و تماس مادرم. من در جریان نبودم و وقتی شنیدم به شدت خانواده رو توبیخ کردم که چرا بدون اطلاع من چنین کاری کردن.”

خواهش می کنمی زیر لب گفتم و ساکت موندم. وقتی دیدم دیگه چیزی نمی گه، گفتم:

“برای همین عذرخواهی گفتین بریم جای دیگه؟”

دستی به موهای مشکی پرکلاغیش کشید و گفت:

“نه راستش حرفای دیگه هم بود ولی از ذهنم پرید. مکشی کرد و گفت:

“در مورد حرفای اون شبم فکر کردین؟”  
“آره.”

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

“به چه نتیجه‌ای رسیدین؟”

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

“به این نتیجه رسیدم که اگه می‌شد زمان رو به عقب برگردونم خیلی از انتخاب‌های زندگیم رو تغییر می‌دادم اما الان در جایگاهی نیستم که دیگه بتونم چیزی رو تغییر بدم. زندگی آدم‌ها بازیچه من نیست که هر روز به یه سازی برقصونمشون.”

سرش رو به سمتم برگردوند و گفت:

“ولی هنوزم زمان هست. فکر نمی‌کنی اگه فرصت رو از دست بدی تا آخر عمر یه حسرت برات بمونه؟”

لبخند تلخی زدم و گفتم:

“من همین حالا هم پر از حسرت‌م.”

سرم رو به سمتش برگردوندم و گفتم:

“اما متوجه نمی‌شم چرا این جریان برای شما جالبه؟ این همه

راه اومدین تا این حرفا رو به من بزنین؟ به یه غریبه؟”

بدون هیچ لبخندی با صدایی که پر از حسرت بود گفت:

“شاید چون اگه یه زمانی دست از غرور احمقانه‌ام برمی‌داشتم

و تصمیم درست می‌گرفتم الان تو این نقطه نایستاده بودم. با

کوله باری از پشیمونی و حسرت...هر روز صبح که بیدار می‌شم

به این فکر می‌کنم که کاش تا وقتی فرصت بود تصمیم بهتری

می‌گرفتم. اون شب وقتی اتفاقی حرفایی که به دوستت

می‌زدی رو شنیدم بیشتر کنجکاو شدم.”

ماشین رو گوشه‌ای پارک کرد، به سمت من چرخید و گفت:

“حالا دارم آدمی رو می‌بینم که با شرایطی مشابه من، روی

مرز دره‌ای ایستاده که اگه یه قدم اشتباه برداره داخل حسرت

غوطه‌ور می‌شه. منم زیادی دودوتا چهارتا کردم و به خودم بالیدم که عاقلانه تصمیم می‌گیرم نه عاشقانه! اما در نهایت فهمیدم عقل بدون قلب و برعکس قلب بدون عقل کامل نیست. هر زمان منطق و عشق بتونن کنار هم قرار بگیرن اون موقع تصمیم درسته!”

سرم رو به سمت شیشه برگردوندم و گفتم:

“وضعیت من با شما فرق داره! من گذشته‌ی سیاهی دارم. خاطراتی که می‌تونن تا آخر عمر روی زندگیم سایه بندازن.”

با جدیت پرسید:

“ترست چیه؟ ترس از اینکه امیرعلی نتونه با این قضیه کنار بیاد؟”

به سمتش برگشتم و به چشم‌های نافذ و تیره‌اش چشم دوختم.

“همین برای مردد شدن کافی نیست؟”

“بهونه خوبی برای نجنگیدن نیست. امیرعلی چقدر برات ارزش داره؟”

بدون فکر گفتم:

“خیلی.”

“پس چرا یه بار هم که شده بهش اعتماد نمی‌کنی؟ اون یه مرد بالغه! مردی که اگه قرار بود پشتت رو خالی کنه تا الان به پات صبر نمی‌کرد. اون به سهم خودش برای تو جنگید، تو نمی‌خوای به سهم خودت حتی یه تقلای کوچیک کنی؟ چرا یه بارم که شده فکر نمی‌کنی حساب کتاب‌های منطقت ممکنه از پایه اشتباه باشه!”

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

“من واقعا دلیلی نمی‌بینم که در این مورد با شما صحبت کنم آقای محبی. اگه امکانش هست من رو برگردونید. شما یه عذرخواهی بدهکار بودین که تموم شد.”



ماشین رو روشن کرد و دور زد .

“تو حق زندگی داری! تجاوز پایان یه زندگی نیست! به خودت و به امیرعلی یه فرصت بده. یه فرصت که اون خودش رو بهت ثابت کنه. به خودت هم یه فرصت بده...فرصت خوشبخت شدن!”

چیزی توی قلبم می لرزید، حس حسرتی که داشت ترک به پوسته ظریف قلبم مینداخت.

#پست ۳۲۷

[21.09.21 05:16]

چمدون بسته شده ام رو به سمت در هدایت کردم. غزال مشغول جابه جا کردن ساک هاش بود و مامان با چشم های اشکی و دلتنگ قران دست گرفته بود تا ما رو از زیرش رد کنه.

“چرا گریه می‌کنی مادر من؟ قول دادم ماهی یه بار پیام تهران  
ور دل خودت.”

غزال به شوخی گفت:

“خاله ریخت نحس این آینه دق دیدن داره آخه؟ والا بخدا  
صبحا که عین غول بیابونی بیدار می‌شه دیدنش کراهت داره.  
چند وقت پیش نصفه شب داشتم می‌رفتم دستشویی تو  
آشپزخونه دیدمش، از ترس نه تنها شب ادراری گرفتم بلکه  
دو دور هم نماز آیات خوندم.”

امان از لودگی‌های غزال. حداقل خوبیش این بود که لبخند  
کوچیکی روی صورت مامان می‌نشوند.

“دل نگر منم مادر. تو شهر غریب چیکار کنی آخه.”

غزال اینبار با ملایمت گفت:

“من و افروز هستیم مراقبشیم. شما یدونه فرستادی شمال،  
دوتا پس گرفتی الان سه تایی بریم ایشالا دور بعد چهارتایی  
برمی گردیم.”

افروز هم تحت تاثیر همین چرب زبونی‌های غزال تصمیم  
گرفته بود با ما بیاد و چند هفته‌ای خونه مامان باجی کنار ما  
بمونه و قید شرکت تو مراسم خواستگاری و بله برون امیرعلی  
رو زده بود.

مامان رو در آغوش کشیدم و گفتم:

“بذار یاد بگیرم مستقل بمونم. مگه همیشه نمی گفتی دوست  
داری زندگی کردن رو یاد بگیرم؟ الان که دارم یاد می گیرم  
مانعم نشو. قول می دم مراقب خودم باشم.”

دستش روی گونه‌ام نشست و گفت:

“قول دادیا!”

“قوله قول!”

از زیر قران ردمون کرد و وقتی سوار آژانس شدیم کاسه آب  
رو پشت سرمون خالی کرد. دلم لک زده یود برای بوی رطوبت  
و شب بوهای خونه مامان باجی.

سوار اتوبوس که شدیم دو نیمه وجودم باهم به تقابل پرداختن.  
نیمه‌ای که دلتنگ زندگی آروم توی شمال بود و نیمه دیگه‌ای  
که غم دور شدن از امیرعلی رو داشت.

حرف‌های سیاوش تو سرم زنگ می‌زد. من حق زندگی  
داشتم...

حق خوشبخت شدن...

حق جنگیدن برای آرزوهایی که هامون زیر خاک دفنشون  
کرده بود.

برای لحظه‌ای امیرعلی رو در لباس دامادی کنار گندم تصور  
کردم و تمام قلبم تیر کشید.

حس درونم به دیواره‌های قلبم چنگ مینداخت.

دوباره صدای سیاوش توی ذهنم طنین انداز شد.

عشقی که بهش داری ارزش جنگیدن نداره؟ بدترین اتفاقی که می‌تونه بیفته چیه؟ بذار اتفاق بیفته...یه فرصت بده...به خودت...به امیرعلی...

شاید حق با سیاوش بود، زندگی جای هر لحظه محاسبه نبود، گاهی باید چرتکه انداختن رو کنار بذاری و با قلبت تصمیم بگیری.

گندم برای خواسته‌هاش می‌جنگه. برای داشتن امیرعلی تلاش می‌کنه. من چی؟ میدون خالی رو تقدیم رقیب می‌کنم و فرار رو به قرار ترجیح می‌دم؟

منطق بود یا یه غرور احمقانه؟

دستم بی‌اراده به سمت موبایلم رفت. صفحه پیام‌ها رو باز کردم و بدون هیچ فکر اضافه‌ای برای امیرعلی نوشتم:

“دل بی‌تو به جان آمد، وقت است که باز آیی.\*” (\*حافظ)

چشم به دو تیک آبی رنگ کنار پیام دوختم، ده دقیقه، نیم ساعت، دو ساعت...

زمانی که اتوبوس به ایستگاه رشت رسید، پوزخندی به خوش خیالی خودم زدم. پیام رو پاک کردم و گوشی خاموش رو توی کیفم گذاشتم.

فرصتم سوخته بود...

دیگه جایی برای پشیمونی نبود!

#پست ۳۲۸

[22.09.21 02:33]

\*\*\*

چراغ‌ها رو که روشن کردم عطر مامان باجی تو مشامم پیچید. انگار هنوز همینجا بود، پشت همون پشت چرخ خیاطی قدیمی با سوزن خرابی که ده بار نخ رو پاره می‌کرد و هربار منو صدا می‌زد تا برم سوزن رو براش نخ کنم.

بغض گلوم رو فشرده و حس کردم چقدر دلتنگ آغوشش هستم تا کنار گوشم زمزمه کنه غصه نخور لا کو جان مو ایسم تی ورجه. (غصه نخور دخترم من پیشتم.)

افروز ساکش رو گوشه‌ی اتاق گذاشت و گفت:

“چقدر بدون مامان باجی اینجا سوت و کوره. خدا رحمتش کنه.”

باید حلوا می‌پختم، همونطوری که بهم یاد داده بود. مثل همون شبی که تمام حلواهای سوخته رو دور ریخت و از اول مشغول پخت شد.

“غزال می‌شه بری جای آب و دون مرغا رو پر کنی و اب پاش زیر درختا رو روشن کنی؟”  
 “الان میرم.”

افروز چرخ‌توی اتاق زد و گفت:

“غزال پیش تو می‌موند؟”

“آره. غزال خیلی از شبا می اومد اینجا پیش من و مامان باجی ولی بعد از فوت مامان باجی تقریبا هر شب پیشم بود. نداشت تنها بمونم.”

“خوبه که یکی مثل غزال رو داشتی.”

اوهومی گفتم و مانتوم رو درآوردم و روی رخت آویز گذاشتم. به اتاق خودم رفتم، اتاقی که اون شب اول مامان باجی در مورد زندگی خودش برام تعریف کرده بود. انگار هنوز صدای لالایی مانندش توی گوشم می پیچید. می دونستم وقتی بحث انحصار وراثت بیاد وسط این خونه فروخته می شه و همه خاطرات باهاش دفن می شن و جای این خونه باصفا رو یه ساختمون چند طبقه می گیره، همین باعث می شد بیشتر حس غم داشته باشم. اینجا حکم خونه من رو داشت، خونه‌ای پر از خاطره، پر از آرامش .



گلدون‌های شب‌بو و شمعدونی و اژدرهایی که به کمک مامان باجی بهشون می‌رسیدم و ازشون مراقبت می‌کردم، هنوز توی ایوون بودن .

صدای آب توی حیاط طنین انداخته بود و کم‌کم بوی خاک خیس خورده با نسیم ملایمی که از پنجره‌ها داخل می‌اومد اتاق رو پر می‌کرد. با نفسی عمیق عطر آشنا رو به ریه کشیدم و چشم دوختم به چادر مرتب آویزون شده روی صندلی .

باید دوباره مشاوره‌هام رو از سر می‌گرفتم، مامان باجی رفته بود، زندگی مسیر خودش رو طی می‌کرد و من باید عادت می‌کردم دوباره و دوباره سرپا بشم .

#پست ۳۲۹

[22.09.21 02:33]

\*\*\*

دو ماه بعد

با صدای زنگ ساعت چشمای خسته‌ام رو باز کردم. دیشب تا نیمه شب غزاله و افروز مشغول دیدن سریال بودن و اونقدر سروصدا کرده و ریزریز خندیده بودن که نتونسته بودم یه لحظه هم چشم رو هم بذارم. دم دمای صبح و سپیده دم بود که خوابم برد و حالا هم که باید واسه کلاسام بیدار می‌شدم. از رخت و خواب بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. در حین بلند شدن لگدی به پهلو غزاله زدم و گفتم:

“خدا جفتون رو لعنت کنه که نداشتین من درست حسابی بخوابم.”

موهای درهم پیچ خورده‌ام رو به زور هزارتا نرم کننده و اتو صاف و شونه کردم و با گیره طلایی رنگی بستم. سیاهی پخش شده ریمل دور چشمام رو با شیرپاک کن تمیز کردم و به چهره خواب‌آلود خودم خیره موندم. وارد آشپزخونه شدم، پرده‌ها رو کنار زدم تا نور آفتاب اتاق رو روشن کنه. یه تیکه نون توی تستر گذاشتم و سماور رو روشن کردم.

صبحونه‌ام رو مفصل خوردم و در عین حال نگاهی به جزوه‌های درسی امروز انداختم. تمام روز کلاس داشتم و شاید به زحمت وقت می‌کردم نهار بخورم.

نگاهی به وسایل پخش و پلای توی سالن انداختم و به این فکر کردم که عصر موقعی که برگشتم خونه به یه تمیزی درست حسابی نیاز داره .

دوماه بود که زندگی روی روال خودش افتاده و همه چیز سر جای خودش برگشته بود. دو هفته موندن افروز تبدیل به دو ماه شده و غزاله شاید یک شب در هفته به خونه‌ی خودش سر می‌زد .

کارهای انحصار وراثت تموم شده و شنیده بودم دایی تصمیم به فروش و تقسیم اموال گرفته و قرار بود غروب چندتا از مشتری‌ها برای دیدن خونه بیان، حتما باید قبلش دستی به سر و روی خونه می‌کشیدم.

از افروز خواسته بودم اخبار مربوط به امیرعلی و تهران رو بهم نگو و بذاره در آرامش بمونم. می‌خواستم خاطرات خوبم رو توی ذهن نگه دارم و خاطرات تیره و تار رو فراموش کنم .  
من برای بدست آوردن امیرعلی دیر کرده بودم و دیگه حق خراب کردن زندگیش رو نداشتم .

جلسات مشاوره با خانم صدری تا یک ماه پیش ادامه داشت و وقتی مطمئن شد که دیگه به ثبات روحی رسیدم بهم گفت دیگه نیازی به ادامه جلسات مشاوره نیست .

ساعاتی که توی آموزشگاه و برای کلاس نقاشی می‌گذروندم بهترین ساعات زندگیم بودن. کار کردن با نوجوان‌های پر از شور و اشتیاقی که می‌تونستن شوق زندگی رو بهم انتقال بدن، باعث می‌شد هر روز روحیه بهتری داشته باشم.

اما از جهاتی حق با سیاوش بود، حسرتی که ته قلبم بود همیشه مثل سیخونکی آزاردهنده روزهای خوبم رو خدشه دار می کرد.

کلاسام که تموم شد هوا داشت رو به تاریکی می رفت، سرمای زمستون باعث شد لبه های پالتوم رو بیشتر بهم بچسبونم و به این فکر کنم که شاید بهتر بود با خودم چتر می آوردم. شمال بود و هوای متغیری که هر آن ممکن بود تبدیل به بارونی سیل آسا بشه.

#پست ۳۳۰

[22.09.21 02:46]

یه لیوان شیرکاکائوی داغ از مغازه سر راهم گرفتم و اجازه دادم بخارش صورت یخ زده ام رو گرم کنه.

املاکی تماس گرفته و گفته بود که مشتری تا نیم ساعت دیگه می‌رسه، به حساب اینکه کمی دیرتر برسم شماره افروز رو گرفتم.

“افروز؟ کجایی؟”

“با غزال اومدیم سمت لاهیجان، می‌خواد پالتو و کاپشن و بوت بخره. تو نمیای؟ اگه کارت تموم شده برگردیم دنبالت، هنوز زیاد از رودسر دور نشدیم.”

باد سرد تنم رو به لرزه انداخت، کمی بیشتر توی خودم جمع شدم و گفتم:

“نه من نمیام. مشتری داره میاد واسه خونه.”

افروز با غصه گفت:

“وای اگه تصمیم به خرید بگیرن چی؟”

چشمام رو روی هم فشردم و گفتم:

“ کاری از ما برنمیاد. مامان گفت سهم خودش از خونه رو می‌ده تا من بتونم یه جایی رو رهن کنم، اما خب من همین خونه رو دوست دارم. نه جای دیگه!”

“می‌خواهی من با مامان صحبت کنم؟ شاید ما بتونیم یه قسمتی از پولش رو بدیم و سهم داییت رو بخریم.”

دل‌م نمی‌خواست مدیون افروز و زن عمو و به طبع امیرعلی بشم. بنابراین گفتم:

“حالا فعلا بذار برم ببینم چی پیش میاد. مراقب خودتون باشید. موقع برگشت یه جعبه شیرینی کوچکی بگیرید هوا سرده می‌چسبه.”

گوشی رو قطع کردم و قدم‌هام رو تند کردم تا زودتر به خونه برسم. آسمون ابر گرفته و تاریک شده بود و مطمئن بودم امشب بارندگی شروع می‌شه. سوز سرد مردم رو از خیابون‌ها

فراری داده و شهر زودتر از همیشه داشت رو به خاموشی می‌رفت.

شاخ و برگ درخت‌های عریان شده زیر باد سرد می‌لرزیدن و عطر مطبوع گاری‌های کوچیکی که باقالی و لبو داشتن از هر طرف به مشام می‌رسید.

دل‌م‌یه ظرف لبوی داغ می‌خواست و حیف که دیر شده بود. فحشی به جد و آباد خریدار دادم و لیوان خالی شیرکاکائو رو توی سطل زباله انداختم.

وقتی دم خونه رسیدم و کلید رو توی قفل انداختم صدای زنگ موبایل به گوشم رسید.

“بله آقای مستوفی؟”

“سلام خوبین خانم فروزش. مشتری رسیده سر کوچه. خونه هستید بگم بیاد؟”

“بله بله من همین الان رسیدم خونه. بگین تشریف بیارن.”



“باشه پس الان میگم بیاد.”

سریع داخل شدم و ظرف‌های چیپس و پوست پفیلائی دیشب رو از زمین جمع کردم. کاسه‌های تخمه رو توی کمد گذاشتم و پتوها رو تا کردم و توی کمد دیواری انداختم. چراغ‌های خونه رو روشن کردم، گرچه یه دلم می‌گفت کاری کنم که خونه چنان زشت بشه که هیچ مشتری رغبت به خریدش نکنه.

با صدای زنگ در، دوباره نگاهی به سالن انداختم و با دیدن لباس‌های غزال روی دسته صندلی به سرعت لباس‌ها رو قاپیده و توی کیفم انداختم. بارون شلاقی شروع به باریدن کرده و حیاط در کسری از ثانیه خیس شده بود.

دوان دوان زیر سایبون در ایستادم و در رو باز کردم.

“سلام ببخشید طول کشید، زیر بارون مون...”

حرف توی دهنم ماسید. نگاهم خیره به چهره‌ی آشنای مقابلم  
موند .

#پست ۳۳۱

[22.09.21 02:46]

اولین حس بهت زدگی بود و در وهله دوم دلتنگی...  
لبخندی زد و گفت:

“قرار نیست از جلوی در برید کنار خانم فروزش؟ زیر بارون  
خیس شدم!”

مثل عروسکی کوکی کنار رفتم و به قامتش چشم دوختم که  
از در داخل شد و به سمت خونه دوید .

مسخ شده دنبالش رفتم و روی پلکان ایستادم. دستی بین  
موهای لخت و خیس شده‌اش کشید و آب صورتش رو با دست  
خشک کرد .

“آقای مستوفی گفتن شما قراره خونه رو بهم نشون بدین.”

دهنم خشک شده بود و حرفی به دهنم نمی‌رسید .

موهایش رو با دست بالا داد و دوباره لبخند زد:

“قرار نیست خونه رو نشونم بدین خانم فروشش؟”

به خودم اومدم و گفتم:

“این چه بازیه مسخره‌ایه؟”

“دایی شما خونه رو برای فروش گذاشته منم خریدارم. کجاش

مشکل داره؟”

از لحن خونسردش لجم گرفتم.

“شوخی جالبی نیست پسرعمو!”

جدی شد و گفت:

“من اصلا قصد شوخی ندارم. می‌خوام این خونه رو بخرم.”

عصبی گفتم:

“چرا این خونه؟ این همه خونه توی این شهره. چرا اینجا؟”

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

“از محیطش خوشم اومده. حیاط دلبازی داره، طرح کاشی‌های آشپزخونه قدیمی ولی دلنشینه. ایوون قشنگی داره و مزه می‌ده روی این فرش قرمز بشینی و چای بنوشی. همسر من از چنین خونه‌هایی خوشش میاد.”

نگاهم روی دستش نشست، جای حلقه توی دستش خالی بود. قلبم تیر کشید می‌خواست گندم رو بیاره اینجا؟ توی این خونه؟

چه انتقام سختی بود که داشت ازم می‌گرفت؟ به خاطر اینکه دلش رو شکسته بودم و بارها پیش زده بودم داشت چنین تقاصی ازم می‌گرفت؟

خشک و جدی گفتم:

“شما که خوب به فضای اینجا آشنایی. می‌تونین خودتون ببینین”

سرش رو تکون داد و با یاللهای داخل خونه شد. توی آشپزخونه و اتاقها گشت و گفت:

“نیاز به بازسازی داره، گچ دیوارا یکم ترک خورده، آشپزخونه باید نوسازی بشه. اینا رو قیمت اثر داره، باید یه تخفیف سنگین بهم بدن، هزینه کردن واسه بازسازی اینجا خودش اندازه ساخت یه خونه خرج داره.”

با خشم گفتم:

“می‌تونین یه خونه نوساز و خوب بخرید.”

بی تفاوت گفت:

“گفتم که همسرم یه چنین جایی رو دوست داره.”

#پست ۳۳۲

[22.09.21 02:51]

چرخی زد و دوباره به سمت ایوون رفت .

“خوبه، پس من زنگ می‌زنم به آقای مستوفی و می‌گم پسند شده و دیگه مشتری نیاره.”

شماره آقای مستوفی رو گرفت و گفت:

“سلام حاج آقا، خوبین؟ بله پسند شد. پولش هم نقد آماده‌اس فردا می‌تونیم بیایم بنگاه برای سند زدن. بله مشخصات رو براتون ارسال می‌کنم. کارت ملی و شناسنامه...می‌خوام به اسم فاطمه فروزش سند بخوره.”

دستام یخ زد. گیج و منگ بهش چشم دوخته بودم. گوشی رو که قطع کرد گفت:

“فردا می‌تونیم بریم محضر برای کارای سند.”

استین لباسش رو کشیدم و گفتم:

“داری چیکار می‌کنی؟”

نگاهش روی صورتم نشست، تغییر خاصی نکرده بود، جز اینکه این بار برخلاف دفعه قبل نه تنها خسته نبود بلکه شادابی خاصی توی صورتش می‌درخشید.

“مشخص نیست؟ دارم اینجا رو می‌خرم.”

“اینو فهمیدم اما چرا گفתי سند به اسم فاطمه فروزش باشه؟”

“مگه اینجا رو دوست نداری؟ فکر می‌کردم عاشق اینجاایی و نمی‌خواهی فروخته بشه.”

دستی به شقیقه‌هام کشیدم و گفتم:

“من اصلا نمی‌فهمم این چه بازی مسخره‌ایه که راه انداختین.

مگه نگفتی گندم یه همچین جاییی رو دوست داره؟”

ابروهاش رو بالا داد و گفت:

“یادم نمیاد اسمی از گندم برده باشم.”

“پس...”

حرف توی دهنم ماسید. نگاهم دوباره روی دستش چرخید.  
انگشت بدون حلقه‌اش بدجوری بهم دهن کجی می‌کرد.  
“گندمی در کار نیست! از اول هم نبود. فقط یه اهرم بود که  
تو لجاجت رو کنار بذاری.”

#پست ۳۳۳

[22.09.21 02:51]

چیزی از حرف‌هاش نمی‌فهمیدم، انگار داشت به زبان بیگانه‌ای  
حرف می‌زد.

“سیاوش اینا که اومدن خونه کناری، به طور اتفاقی باهاش  
اشنا شدم. فهمیدم روان شناسه. باهم در مورد خیلی چیزا  
حرف زدیم. از مشکلات گفتم، از درگیری‌های ذهنیم، از  
ضربه‌ای که بعد فوت پدرم دیده بودم، از بریدن ناگهانی تو...از  
خیلی چیزا. باهام حرف زد، بهم مشاوره داد اما مشکل من  
نبودم. مشکل تو بودی! تویی که هنوز خیلی چیزا برات حل



نشده باقی مونده بود. مشکل تویی بودی که حاضر نبودی به من اعتماد کنی! حاضر نبودی حرف بزنی فاطمه. خیلی بهت فرصت دادم تا شاید بفهمم چی تو سرت می‌گذره که اینطوری خودت رو عقب می‌کشی، اما فایده نداشت.”

دستی پشت گردنش کشید، طرح لبخند محوی روی صورتش بود.

“تا اینکه یه شب گندم حرفای من و سیاوش رو شنید و یه پیشنهادی داد. پیشنهاد داد که تحریکت کنیم. گفت زنها موقعی به خودشون میان که یه رقیب برای خودشون ببینن. اون وقت شاید به حرف بیفتی. شاید بگی دردت چیه! فاطمه واقعا چه انتظاری از من داشتی؟ من چطور قرار بود درد نگفته‌ی تو رو بفهمم؟ این همه خودخوری و عذاب به هر دو مون دادی واسه چیزی که می‌شد با حرف حلش کنیم. من دو سال تموم منتظر موندم تا تو بتونی سرپا بشی و برگردی! وقتی

دیدم تو از هر طرف راه رو برای من بستی مجبور شدیم به ایده گندم عمل کنیم و خب واقعا اثر داشت.”

احساس می کردم هیچ عکس العملی نمی تونم نشون بدم. ذهنم چنان گیج شده بود که قدرت هر واکنشی رو ازم گرفته بود.

“سیاوش مجبور شد یکم زیادی پیش بره و به حرفای تو و دوستت گوش بده تا بلاخره از اون طریق بتونیم بفهمیم مشکلک واقعا چیه. وقتی اومد دنبالت و تورو برد بیرون و بعد برگشت سراغ من همه دغدغههایی که داشتی رو بهم گفت. در مورد من چی فکر کردی فاطمه؟ من قدم به قدم کنارت بودم و ازت حمایت کردم. فکر می کنی قبل اینکه دوباره بهت پیشنهاد بدم به تمام این چیزا فکر نکرده بودم؟ من به همه چیز فکر کرده بودم و با چشم باز تورو می خواستم! هنوزم می خوام! حضرت علی گفته اگه کسی رو در حال گناه دیدی، روز بعدش حق نداری به چشم گناهکار بهش نگاه کنی چون ممکنه شب توبه کرده باشه! اون وقت تویی که ادعا می کردی

منو خوب می‌شناسی فکر کردی من قراره دیدم بهت عوض بشه و تورو به چشم دیگه‌ای ببینم؟”

سرم رو پایین انداختم، دلم نمی‌خواست به چشم‌های سرزنش‌گرش نگاه کنم. بارون شدیدتر از قبل شده و می‌شد ضرب آهنگ قطراتی که به سقف می‌خورد رو به راحتی شنید. “مطبم رو توی تهران فروختم. اون خونه رو هم فروختم. نمی‌خوام اونجا بستری برای یادآوری خاطرات بد باشه. یه مطب گرفتم تو همین شهر، توی خیابون اصلی. این خونه رو هم می‌خوام بخرم و بازسازی کنم. نه به خاطر خودم، به خاطر تویی که ریشه‌گرفتی توی آب و هوای این شهر و زندگی جدیدت رو بدون کابوس‌های سیاه تهران شروع کردی. من برای تو هرچقدر لازم باشه قدم برمیدارم فاطمه. تورو به خدایی که می‌پرستی این بار خرابش نکن...”

سرم رو بالا گرفتم و توی چشماش خیره شدم. همه چی یه بازی بود؟ یه بازی برای به حرف آوردن من؟ گندم...میوه‌ای

که برای امیرعلی پوست می‌کند، سیاوشی که موشکافانه از همون لحظه اول منو زیرنظر داشت و چنان بهم دقیق شده بود که مادرش رو به اشتباه واداشت، کنجکاوی آشکار سیاوش نسبت به افکار من...انگار همه و همه باهم جور در می‌اومد. بازی سه نفره قشنگی بود...

به زحمت گفتم:

“پس چرا وقتی بهت پیام دادم جواب ندادی! دو ماه...جوابی ندادی!”

“چون تو آماده نبودی. تو شکننده بودی و من نمی‌خواستم این بار با یه حرکت اشتباه دوباره همه چیز رو خراب کنم. سیاوش بهم گفت دست نگره دارم. خودمم ترجیح می‌دادم تا تموم شدن خرید و فروش مطب و جابه‌جایی به اینجا صبر کنم. بعد با مادرت صحبت کردم در مورد خرید اینجا و بهش گفتم چه برنامه‌هایی دارم. دایی و مادرت باهم این طرح رو درست کردن که ما بتونیم یه بار دیگه هم رو ببینیم.”

لب گزیدم و گفتم:

“افروز و غزال هم می‌دونن؟”

شرمنده خندید و گفت:

“صبح به افروز زنگ زدم و قسمش دادم یه جوری اون دختره‌ی سرخر رو ببره بیرون تا ما بتونیم حرف بزنیم.”

سردرگم بودم بین حس‌های مختلفی که از هر طرف بهم هجوم آورده بودن. بغضی سخت انگار گلوم رو می‌فشرد، لبخند امیرعلی از هر موقعی واقعی‌تر بود.

دستش آستین مانتوم رو گرفت و کمی من رو جلوتر کشید و گفت:

“من قرار نیست هیچوقت، هیچوقت چیزی از گذشته رو بهت سرکوفت بزنم. گذشته تموم شده، فراموش شده. انگار هرگز نبوده... من و تویم و یه آینده که باید تصمیم بگیریم

بسازیمش. من قدم اول رو برداشتم، تو حاضری به خاطر من  
قدم بعدی رو برداری؟”

لبخندم با اشکی که توی چشمم نشست همزمان شد. دستم  
رو روی صورتم گذاشت و اشک و خنده‌ام درهم آمیخت .  
سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت:

“حالا جواب پیامی که دادی رو می‌خوای بشنوی؟”

دستم رو از روی چشمای اشکیم برداشتم، برق نگاهش توی  
تاریکی شب می‌درخشید .

آهسته لب زد:

“تو رو جای خدا نه! تورو بعد از خدا من، قد عشقای عالم  
می‌پرستم...می‌پرستم...\*”

(\*شاهین بنان)

کتاب زندگی فصل جدیدی رو شروع کرده بود...  
فصلی که فرصتی دوباره بود، برای من، برای امیرعلی...  
فرصتی که این بار قرار نبود از دستش بدم.  
این بار می خواستم برای حقی که مال من بود تلاش کنم.  
حق من از این دنیا خوشبختی بود!

پایان

الناز دادخواه